



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی



رسالت
علیهما الصلوة
والتسلیمة

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

لغت نامہ دہخدا

بر اساس

المعجم
الغیبی

حرف (ذ)

علی اکبر دہخدا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغتنامه دهخدا (بر اساس حروف الفبا)

نویسنده:

علی اکبر دهخدا

ناشر چاپی:

سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۱۷	لغتنامه دهخدا
۱۱۷	مشخصات کتاب
۱۱۷	حرف ذ
۱۱۷	ذ
۱۱۸	ذآبت
۱۱۸	ذآبه
۱۱۸	ذآف
۱۱۸	ذآله
۱۱۹	ذآلیل
۱۱۹	ذآلین
۱۱۹	ذآنین
۱۱۹	ذآ
۱۱۹	ذآ
۱۱۹	ذآب
۱۱۹	ذآب الغضی
۱۱۹	ذآر
۱۲۰	ذآب
۱۲۰	ذآبه
۱۲۰	ذآند
۱۲۰	ذآر
۱۲۰	ذآع
۱۲۰	ذآق

- ۱۲۰ ذائق.
- ۱۲۰ ذائقة.
- ۱۲۱ ذاءِ ك.
- ۱۲۱ ذائل.
- ۱۲۱ ذائلة.
- ۱۲۱ ذائء .
- ۱۲۱ ذاب.
- ۱۲۱ ذاب.
- ۱۲۱ ذأب.
- ۱۲۱ ذأب.
- ۱۲۱ ذئب.
- ۱۲۳ ذئب.
- ۱۲۴ ذئب.
- ۱۲۴ ذئب.
- ۱۲۴ ذئبان.
- ۱۲۴ ذئبان.
- ۱۲۴ ذئب ابن جحن.
- ۱۲۴ ذئب الارمن.
- ۱۲۴ ذئب الایل.
- ۱۲۴ ذئب الخمر.
- ۱۲۵ ذئب الغضى.
- ۱۲۵ ذئب اهبان.
- ۱۲۵ ذئب بحرى.
- ۱۲۵ ذابح.

- ۱۲۵ ذابِر.
- ۱۲۵ ذئب ضاری.
- ۱۲۵ ذابل.
- ۱۲۶ ذابل.
- ۱۲۶ ذابله.
- ۱۲۶ ذئبه.
- ۱۲۶ ذئبه.
- ۱۲۶ ذئبه.
- ۱۲۶ ذئبه.
- ۱۲۶ ذئبه.
- ۱۲۶ ذئبین.
- ۱۲۶ ذات.
- ۱۳۰ ذات.
- ۱۳۰ ذات آرام.
- ۱۳۰ ذاتاً.
- ۱۳۰ ذات ابواب.
- ۱۳۰ ذات اجدال.
- ۱۳۰ ذات احدال.
- ۱۳۰ ذات احفار.
- ۱۳۰ ذات اربع واربعتین.
- ۱۳۱ ذات ارجاء .
- ۱۳۱ ذات اسلام.
- ۱۳۱ ذات اسمین.
- ۱۳۱ ذات اسنمه.
- ۱۳۱ ذات اشاجع.

۱۳۱	ذات اطلاع
۱۳۱	ذات اغیال
۱۳۱	ذات اکلیل
۱۳۱	ذات الاثل
۱۳۲	ذات الاثیله
۱۳۲	ذات الاخصاص
۱۳۲	ذات الارانب
۱۳۲	ذات الاساود
۱۳۲	ذات الاسم
۱۳۲	ذات الاشظاظ
۱۳۲	ذات الاصابع
۱۳۲	ذات الاصاد
۱۳۳	ذات الاصبغ
۱۳۳	ذات الاطباق
۱۳۳	ذات الاعین
۱۳۳	ذات الاقبر
۱۳۳	ذات الاقراء
۱۳۳	ذات الاکارع
۱۳۳	ذات الاکیراج
۱۳۳	ذات الاماحل
۱۳۳	ذات الامر
۱۳۵	ذات الامراد
۱۳۵	ذات الامرار
۱۳۵	ذات الاوتار

- ذات البان. ۱۳۶
- ذات البروج. ۱۳۶
- ذات البشام. ۱۳۶
- ذات البطن. ۱۳۶
- ذات البعل. ۱۳۶
- ذات البهق. ۱۳۶
- ذات البین. ۱۳۶
- ذات التلافیف. ۱۳۷
- ذات التناویر. ۱۳۷
- ذات الثری. ۱۳۷
- ذات الثقبین. ۱۳۷
- ذات الجرف. ۱۳۷
- ذات الجزع. ۱۳۷
- ذات الجفوف. ۱۳۷
- ذات الجلال. ۱۳۷
- ذات الجلامید. ۱۳۷
- ذات الجنادع. ۱۳۸
- ذات الجنب. ۱۳۸
- ذات الجنب دیافرغمائی. ۱۳۹
- ذات الجنب غشائی. ۱۳۹
- ذات الجنب کاذب. ۱۳۹
- ذات الجنب والرئۃ. ۱۳۹
- ذات الجنبی. ۱۳۹
- ذات الجواشن. ۱۳۹

- ذات الجیش. ۱۳۹
- ذات الحاذ. ۱۳۹
- ذات الحبک. ۱۳۹
- ذات الحجب والنخاع. ۱۴۰
- ذات الحرمل. ۱۴۰
- ذات الحفائل. ۱۴۰
- ذات الحلق. ۱۴۰
- ذات الحمات. ۱۴۰
- ذات الحماط. ۱۴۰
- ذات الحمام. ۱۴۰
- ذات الحمام. ۱۴۱
- ذات الحنزاب. ۱۴۱
- ذات الحنظل. ۱۴۱
- ذات الحنظل. ۱۴۱
- ذات الحومل. ۱۴۱
- ذات الخال. ۱۴۱
- ذات الخال. ۱۴۱
- ذات الخطمی. ۱۴۱
- ذات الخف. ۱۴۱
- ذات الخمار. ۱۴۱
- ذات الخمار. ۱۴۲
- ذات الخنادع. ۱۴۲
- ذات الخيار. ۱۴۲
- ذات الخیم. ۱۴۲

- ۱۴۲ ذات الدبر.
- ۱۴۲ ذات الدخول.
- ۱۴۲ ذات الدير.
- ۱۴۲ ذات الذخاير.
- ۱۴۲ ذات الذرات.
- ۱۴۲ ذات الذراع.
- ۱۴۳ ذات الذوائب.
- ۱۴۳ ذات الرئال.
- ۱۴۳ ذات الرأس.
- ۱۴۳ ذات الرئة.
- ۱۴۳ ذات الرايات.
- ۱۴۳ ذات الراية.
- ۱۴۳ ذات الربا.
- ۱۴۳ ذات الرجع.
- ۱۴۳ ذات الرحم و الصفاق.
- ۱۴۴ ذات الرحم و الوريد.
- ۱۴۴ ذات الرداءة.
- ۱۴۴ ذات الرضم.
- ۱۴۴ ذات الرعد.
- ۱۴۴ ذات الرفاة.
- ۱۴۴ ذات الرقاع.
- ۱۴۴ ذات الرقاع.
- ۱۴۵ ذات الرقاع.
- ۱۴۵ ذات الرماح.

- ۱۴۵ ذات الرماح.
- ۱۴۵ ذات الرمح ابرق.
- ۱۴۵ ذات الرمرم.
- ۱۴۵ ذات الرواعد.
- ۱۴۶ ذات الريال.
- ۱۴۶ ذات الريش.
- ۱۴۶ ذات الريوی.
- ۱۴۶ ذات الريئة.
- ۱۴۶ ذات الزراب.
- ۱۴۶ ذات الزمین.
- ۱۴۶ ذات الساحل.
- ۱۴۷ ذات الساق.
- ۱۴۷ ذات السباع.
- ۱۴۷ ذات الستار.
- ۱۴۷ ذات السعیر.
- ۱۴۸ ذات السلاسل.
- ۱۴۸ ذات السلاسل.
- ۱۴۸ ذات السلاسل.
- ۱۴۸ ذات السلسل.
- ۱۴۸ ذات السليم.
- ۱۴۸ ذات السليم.
- ۱۴۸ ذات السواسی.
- ۱۴۸ ذات السیب.
- ۱۴۹ ذات الشام.

۱۴۹	ذات الشبق.
۱۴۹	ذات الشر.
۱۴۹	ذات الشری.
۱۴۹	ذات الشری.
۱۴۹	ذات الشعاع.
۱۴۹	ذات الشعبتین.
۱۴۹	ذات الشعبین.
۱۴۹	ذات الشعور.
۱۵۰	ذات الشقوق.
۱۵۰	ذات الشمال.
۱۵۰	ذات الشمیط.
۱۵۰	ذات الشوكة.
۱۵۰	ذات الشهور.
۱۵۰	ذات الشیح.
۱۵۰	ذات الصدر.
۱۵۱	ذات الصدع.
۱۵۱	ذات الصدور.
۱۵۱	ذات الصفا.
۱۵۱	ذات الصفاح.
۱۵۱	ذات الصلیبة والمشیمة.
۱۵۱	ذات الصمد.
۱۵۱	ذات الصور.
۱۵۲	ذات الصور.
۱۵۲	ذات الصوی.

۱۵۲	ذات الضال.
۱۵۲	ذات الضریع.
۱۵۲	ذات الطلوع.
۱۵۲	ذات الطواویس.
۱۵۳	ذات الطیر.
۱۵۳	ذات الطبی.
۱۵۳	ذات العجرم.
۱۵۳	ذات العجم.
۱۵۳	ذات العذبة.
۱۵۳	ذات العرائس.
۱۵۳	ذات العرار.
۱۵۴	ذات العراس.
۱۵۴	ذات العراقی.
۱۵۴	ذات العراقیب.
۱۵۴	ذات العرض.
۱۵۴	ذات العسرة.
۱۵۴	ذات العش.
۱۵۴	ذات العشر.
۱۵۴	ذات العشیره.
۱۵۵	ذات العضوم.
۱۵۵	ذات العلندی.
۱۵۵	ذات العماد.
۱۵۵	ذات العنبیه.
۱۵۵	ذات العنقر.

۱۵۵	ذات العنقیق.
۱۵۶	ذات العواسی.
۱۵۶	ذات العوایم.
۱۵۶	ذات العویم.
۱۵۶	ذات العیص.
۱۵۶	ذات العین.
۱۵۶	ذات العین.
۱۵۶	ذات العین.
۱۵۶	ذات الغار.
۱۵۶	ذات الغضا.
۱۵۷	ذات الغمر.
۱۵۷	ذات الفروء.
۱۵۷	ذات الفضول.
۱۵۷	ذات الفلس.
۱۵۷	ذات القتاد.
۱۵۷	ذات القرطین.
۱۵۷	ذات القرنین.
۱۵۷	ذات القرنیة.
۱۵۷	ذات القرون.
۱۵۷	ذات القصور.
۱۵۸	ذات القن.
۱۵۸	ذات الکبد.
۱۵۸	ذات الكرسی.
۱۵۸	ذات الكرش.

۱۵۸	ذات الكوم.
۱۵۸	ذات الكهف.
۱۵۸	ذات اللطا.
۱۵۹	ذات المحمول.
۱۵۹	ذات المداق.
۱۵۹	ذات المر.
۱۵۹	ذات المزاهير.
۱۵۹	ذات المسطرتين.
۱۵۹	ذات المطامير.
۱۵۹	ذات الملتحمة.
۱۵۹	ذات الملح.
۱۵۹	ذات المنار.
۱۵۹	ذات المواشى.
۱۶۰	ذات الموضوع.
۱۶۰	ذات النبات.
۱۶۰	ذات النحيين.
۱۶۰	ذات النخاع.
۱۶۰	ذات النساء.
۱۶۰	ذات النسوع.
۱۶۰	ذات النصب.
۱۶۱	ذات النطاق.
۱۶۱	ذات النطاقين.
۱۶۳	ذات النعال.
۱۶۴	ذات الودع.

۱۶۴	ذات الوسائد.
۱۶۴	ذات الوشاح.
۱۶۴	ذات الید.
۱۶۴	ذات الیمین.
۱۶۴	ذات انمار.
۱۶۴	ذات أنواط.
۱۶۴	ذات انیار.
۱۶۵	ذات اوشال.
۱۶۵	ذات اوعال.
۱۶۵	ذات اوهام.
۱۶۵	ذات ایله.
۱۶۵	ذات برایة.
۱۶۵	ذات بطن.
۱۶۵	ذات بیض.
۱۶۵	ذات جانبین.
۱۶۵	ذات حاج.
۱۶۶	ذات حافر.
۱۶۶	ذات حبیس.
۱۶۶	ذات حج.
۱۶۶	ذات حص.
۱۶۶	ذات خلفین.
۱۶۶	ذات خیم.
۱۶۶	ذات خیم.
۱۶۶	ذات ذرو.

- ذات رایة. ۱۶۶
- ذات رجل. ۱۶۶
- ذات ررف. ۱۶۷
- ذات رمح. ۱۶۷
- ذات روقین. ۱۶۷
- ذات سنه. ۱۶۷
- ذات سوار. ۱۶۷
- ذات شد. ۱۶۷
- ذات شفه. ۱۶۷
- ذات شل. ۱۶۷
- ذات شماص و ملاص. ۱۶۷
- ذات شهر. ۱۶۷
- ذات ضغن. ۱۶۸
- ذات طس. ۱۶۸
- ذات ظلف. ۱۶۸
- ذات عاده مستقره. ۱۶۸
- ذات عاده مضطربه. ۱۶۸
- ذات عرش. ۱۶۸
- ذات عرق. ۱۶۸
- ذات عروس. ۱۶۹
- ذات عشاء. ۱۶۹
- ذات عقد. ۱۶۹
- ذات عوار. ۱۶۹
- ذات غدا. ۱۶۹

- ذات غسل. ۱۶۹
- ذات فرض. ۱۶۹
- ذات فرق. ۱۶۹
- ذات فرقین. ۱۶۹
- ذات فلس. ۱۷۰
- ذات قرب. ۱۷۰
- ذات قرنین. ۱۷۰
- ذات کهف. ۱۷۰
- ذات لظی. ۱۷۰
- ذات لوث. ۱۷۰
- ذات لیلۃ. ۱۷۰
- ذات ماسل. ۱۷۰
- ذات مال. ۱۷۱
- ذات مخارم. ۱۷۱
- ذات مرۃ. ۱۷۱
- ذات معجمۃ. ۱۷۱
- ذات مغول. ۱۷۱
- ذات منسم. ۱۷۱
- ذات منور. ۱۷۱
- ذات میل. ۱۷۱
- ذات نضائض. ۱۷۱
- ذات نکیف. ۱۷۱
- ذات نوط. ۱۷۱
- ذات نیرین. ۱۷۲

۱۷۲	ذات وبر.
۱۷۲	ذات ودقین.
۱۷۲	ذاتی.
۱۷۵	ذاتی.
۱۷۵	ذاتی.
۱۷۵	ذاتیات.
۱۷۵	ذات ید.
۱۷۵	ذات یدین.
۱۷۵	ذات یوم.
۱۷۵	ذاتیة.
۱۷۶	ذاج.
۱۷۶	ذأج.
۱۷۶	ذاجل.
۱۷۶	ذاخر.
۱۷۶	ذأدء.
۱۷۶	ذأداء.
۱۷۶	ذأداءء.
۱۷۶	ذاذی.
۱۷۶	ذاذیخ.
۱۷۷	ذار.
۱۷۷	ذأر.
۱۷۷	ذئر.
۱۷۷	ذارع.
۱۷۷	ذارع.

۱۷۷	ذثرة.
۱۷۷	ذاریات.
۱۷۷	ذاریات.
۱۷۸	ذاری ع.
۱۷۸	ذاریة.
۱۷۸	ذاصبوح.
۱۷۸	ذأط.
۱۷۸	ذأطه.
۱۷۸	ذاعر.
۱۷۸	ذاعط.
۱۷۸	ذاغی.
۱۷۸	ذاغیة.
۱۷۸	ذأف.
۱۷۸	ذأفان.
۱۷۹	ذئفان.
۱۷۹	ذافنبداس.
۱۷۹	ذافنوبداس.
۱۷۹	ذافنوبداس.
۱۸۰	ذافنی.
۱۸۰	ذافنی الاسکندرانی.
۱۸۱	ذافنی ویداس.
۱۸۱	ذاقن.
۱۸۱	ذاقن.
۱۸۱	ذاقنة.

- ۱۸۱ ذاقنه.
- ۱۸۱ ذاقه.
- ۱۸۲ ذاقی.
- ۱۸۲ ذاقی اسکندری.
- ۱۸۲ ذاقی الاسکندرانی.
- ۱۸۲ ذاقی الاسکندری.
- ۱۸۲ ذاک.
- ۱۸۲ ذاکِ.
- ۱۸۲ ذاکر.
- ۱۸۲ ذاکر.
- ۱۸۲ ذاکره.
- ۱۸۳ ذاکین.
- ۱۸۳ ذاکیه.
- ۱۸۳ ذال.
- ۱۸۳ ذال.
- ۱۸۳ ذال.
- ۱۸۳ ذأل.
- ۱۸۳ ذألان.
- ۱۸۴ ذئلان.
- ۱۸۴ ذألان.
- ۱۸۴ ذالغ.
- ۱۸۴ ذام.
- ۱۸۴ ذام.
- ۱۸۴ ذأم.

- ۱۸۴ ذاماسکینا.
- ۱۸۴ ذامیر.
- ۱۸۴ ذامط.
- ۱۸۵ ذامل.
- ۱۸۵ ذامله.
- ۱۸۵ ذام والسام.
- ۱۸۵ ذأمه.
- ۱۸۵ ذامی.
- ۱۸۵ ذان.
- ۱۸۵ ذان.
- ۱۸۵ ذان.
- ۱۸۵ ذانب.
- ۱۸۵ ذانک.
- ۱۸۶ ذءنون.
- ۱۸۶ ذأو.
- ۱۸۶ ذاوالاقیری.
- ۱۸۶ ذأوه.
- ۱۸۶ ذاوی.
- ۱۸۶ ذاهب.
- ۱۸۶ ذاهبات.
- ۱۸۶ ذاهبه.
- ۱۸۶ ذاهفه.
- ۱۸۶ ذاهل.
- ۱۸۷ ذأی.

- ۱۹۱ ذباب الحناء .
- ۱۹۱ ذباب السیف.
- ۱۹۱ ذباب العین.
- ۱۹۱ ذباب الفرس .
- ۱۹۱ ذبابة.
- ۱۹۱ ذبابة.
- ۱۹۱ ذبابة.
- ۱۹۱ ذبابة هندیة.
- ۱۹۱ ذبابی.
- ۱۹۱ ذبابی.
- ۱۹۲ ذباح.
- ۱۹۲ ذباح.
- ۱۹۲ ذباح.
- ۱۹۲ ذباح.
- ۱۹۲ ذباحة.
- ۱۹۲ ذبابذ.
- ۱۹۲ ذبار.
- ۱۹۲ ذبارت.
- ۱۹۲ ذبال.
- ۱۹۳ ذبالة.
- ۱۹۳ ذبالة.
- ۱۹۳ ذباله.
- ۱۹۳ ذبان.
- ۱۹۳ ذبایح.

- ۱۹۳ ذب الریاد.
- ۱۹۳ ذبب.
- ۱۹۳ ذبح.
- ۱۹۴ ذبح.
- ۱۹۴ ذبح.
- ۱۹۴ ذبح.
- ۱۹۴ ذبح.
- ۱۹۴ ذبحاء.
- ۱۹۴ ذبحان.
- ۱۹۴ ذبحان.
- ۱۹۴ ذبحان.
- ۱۹۴ ذبحانی.
- ۱۹۵ ذبحه.
- ۱۹۵ ذبحه.
- ۱۹۵ ذذب.
- ۱۹۵ ذذب.
- ۱۹۵ ذذبیه.
- ۱۹۵ ذذبیه.
- ۱۹۵ ذبذک.
- ۱۹۵ ذبر.
- ۱۹۶ ذبر.
- ۱۹۶ ذبر.
- ۱۹۶ ذبر.
- ۱۹۶ ذبر.

- ۱۹۶ ذبل.
- ۱۹۷ ذبل.
- ۱۹۷ ذبل.
- ۱۹۷ ذبل.
- ۱۹۸ ذبل.
- ۱۹۸ ذبل.
- ۱۹۸ ذبلاء.
- ۱۹۸ ذبذابلا.
- ۱۹۸ ذبذبیلا.
- ۱۹۸ ذبله.
- ۱۹۸ ذبله.
- ۱۹۸ ذبنه.
- ۱۹۸ ذبوب.
- ۱۹۸ ذبوب.
- ۱۹۹ ذبور.
- ۱۹۹ ذبول.
- ۱۹۹ ذبول.
- ۱۹۹ ذبی.
- ۱۹۹ ذبیان.
- ۲۰۰ ذبیان.
- ۲۰۰ ذبیان.
- ۲۰۰ ذبیان.
- ۲۰۰ ذبیان.
- ۲۰۰ ذبیانی.

- ذبیانی. ۲۰۰
- ذبیب. ۲۰۱
- ذبیح. ۲۰۱
- ذبیح. ۲۰۱
- ذبیح. ۲۰۱
- ذبیح. ۲۰۱
- ذبیح الله. ۲۰۱
- ذبیحهُ. ۲۰۱
- ذبیحین. ۲۰۲
- ذج. ۲۰۲
- ذجیل. ۲۰۲
- ذجل. ۲۰۲
- ذح. ۲۰۲
- ذحج. ۲۰۲
- ذحذاح. ۲۰۲
- ذحذح. ۲۰۲
- ذحذحهُ. ۲۰۳
- ذحل. ۲۰۳
- ذحل. ۲۰۳
- ذحل. ۲۰۳
- ذحل. ۲۰۳
- ذحلطهُ. ۲۰۳
- ذحلمهُ. ۲۰۳
- ذحم. ۲۰۳
- ذحمله. ۲۰۳

- ۲۰۳ ذحول.
- ۲۰۴ ذخایر.
- ۲۰۴ ذذذاخ.
- ۲۰۴ ذذذخان.
- ۲۰۴ ذخر.
- ۲۰۴ ذخر.
- ۲۰۴ ذخر.
- ۲۰۴ ذخیره.
- ۲۰۴ ذخف.
- ۲۰۵ ذخکت.
- ۲۰۵ ذخکتی.
- ۲۰۵ ذخو.
- ۲۰۵ ذخی.
- ۲۰۵ ذخیره.
- ۲۰۵ ذخیره.
- ۲۰۶ ذخیره خانه.
- ۲۰۶ ذخیره خوارزمشاهی.
- ۲۰۶ ذخیره کردن.
- ۲۰۶ ذخیره نهادن.
- ۲۰۶ ذخیری.
- ۲۰۷ ذخینو.
- ۲۰۷ ذخینوی.
- ۲۰۷ ذر.

- ۲۰۷ ذر.
- ۲۰۷ ذر.
- ۲۰۷ ذر.
- ۲۱۰ ذر.
- ۲۱۰ ذر.
- ۲۱۰ ذر.
- ۲۱۰ ذر آئی.
- ۲۱۱ ذرا.
- ۲۱۱ ذرء .
- ۲۱۱ ذرء .
- ۲۱۱ ذرء آء .
- ۲۱۱ ذرائر.
- ۲۱۱ ذرائع.
- ۲۱۲ ذراءء.
- ۲۱۲ ذراب.
- ۲۱۲ ذرابت.
- ۲۱۲ ذرات.
- ۲۱۲ ذراج.
- ۲۱۲ ذراج.
- ۲۱۲ ذراج.
- ۲۱۲ ذراده.
- ۲۱۳ ذرار.
- ۲۱۳ ذرار.
- ۲۱۳ ذرار.

- ذراعود. ۲۱۳
- ذراعۃ. ۲۱۳
- ذرازی. ۲۱۳
- ذرازی. ۲۱۳
- ذرازیج. ۲۱۳
- ذرازیج. ۲۱۳
- ذرازیج. ۲۱۳
- ذراع. ۲۱۴
- ذراع. ۲۱۵
- ذراع. ۲۱۵
- ذراع. ۲۱۵
- ذراع. ۲۱۶
- ذراع. ۲۱۶
- ذراع. ۲۱۶
- ذراعان. ۲۱۶
- ذراعان. ۲۱۶
- ذراع الاسد المبسوطة. ۲۱۶
- ذراع الاسد المقبوضۃ. ۲۱۶
- ذراع الجوزا. ۲۱۷
- ذراع المبسوطة. ۲۱۷
- ذراع المقبوضۃ. ۲۱۷
- ذراع رشیدیہ. ۲۱۷
- ذراع سابوری. ۲۱۷
- ذراع ساكب الماء الیمنی. ۲۱۷

- ذراع عاصمیه. ۲۱۸
- ذراع مرسله. ۲۱۸
- ذراع مسافت. ۲۱۸
- ذراع مقبوضه. ۲۱۸
- ذراع مکسره. ۲۱۸
- ذراعۀ. ۲۱۸
- ذراع هاشمیه. ۲۱۸
- ذراع یمنی. ۲۱۹
- ذرافن. ۲۱۹
- ذراقن. ۲۱۹
- ذراقه. ۲۱۹
- ذرائح. ۲۱۹
- ذراوه. ۲۱۹
- ذراه. ۲۱۹
- ذراءه. ۲۱۹
- ذراءه. ۲۱۹
- ذرایب. ۲۱۹
- ذرایب. ۲۱۹
- ذرایح. ۲۲۰
- ذرایر. ۲۲۰
- ذرایع. ۲۲۰
- ذرب. ۲۲۰
- ذرب. ۲۲۰
- ذرب. ۲۲۰

- ۲۲۰ ذرب.
- ۲۲۰ ذرب.
- ۲۲۱ ذرب.
- ۲۲۱ ذرب.
- ۲۲۱ ذرب.
- ۲۲۱ ذرب.
- ۲۲۱ ذربان.
- ۲۲۱ ذربان.
- ۲۲۱ ذربۀ.
- ۲۲۱ ذربۀ.
- ۲۲۱ ذربۀ.
- ۲۲۲ ذربی.
- ۲۲۲ ذربیا.
- ۲۲۲ ذربیات.
- ۲۲۲ ذربین.
- ۲۲۲ ذرت.
- ۲۲۲ ذرت خوشه‌ای.
- ۲۲۲ ذرح.
- ۲۲۲ ذرح.
- ۲۲۲ ذرح.
- ۲۲۲ ذرح.
- ۲۲۳ ذرحح.
- ۲۲۳ ذرحح.
- ۲۲۳ ذرحوح.

- ۲۲۳ ذرخش.
- ۲۲۳ ذرذار.
- ۲۲۳ ذرذره.
- ۲۲۳ ذرز.
- ۲۲۳ ذرطأة.
- ۲۲۳ ذرع.
- ۲۲۴ ذرع.
- ۲۲۴ ذرع.
- ۲۲۴ ذرع.
- ۲۲۴ ذرع.
- ۲۲۴ ذرعات.
- ۲۲۴ ذرعان.
- ۲۲۵ ذرعان.
- ۲۲۵ ذرعان.
- ۲۲۵ ذرعم.
- ۲۲۵ ذرعمط.
- ۲۲۵ ذرع مقصر.
- ۲۲۵ ذرعة.
- ۲۲۵ ذرعة.
- ۲۲۵ ذرعة.
- ۲۲۵ ذرعی.
- ۲۲۶ ذرعینه.
- ۲۲۶ ذرعینی.
- ۲۲۶ ذرف.

- ۲۲۶ ذرفان.
- ۲۲۶ ذرفان.
- ۲۲۶ ذرق.
- ۲۲۶ ذرق.
- ۲۲۶ ذرق.
- ۲۲۷ ذرق الخطاطیف.
- ۲۲۷ ذرق الطیر.
- ۲۲۷ ذرق الطیور.
- ۲۲۷ ذرقطه.
- ۲۲۷ ذرقه.
- ۲۲۷ ذرم.
- ۲۲۷ ذرمازی.
- ۲۲۷ ذرملة.
- ۲۲۷ ذرنوح.
- ۲۲۸ ذرو.
- ۲۲۸ ذرو.
- ۲۲۸ ذرو.
- ۲۲۸ ذروان.
- ۲۲۸ ذروبت.
- ۲۲۸ ذروبیذس.
- ۲۲۸ ذروت.
- ۲۲۸ ذروتین.
- ۲۲۹ ذروثیوس.
- ۲۲۹ ذروح.

- ۲۴۰ ذریحۀ.
- ۲۴۰ ذریحۀ.
- ۲۴۰ ذریحی.
- ۲۴۰ ذریحی.
- ۲۴۰ ذریحیات.
- ۲۴۰ ذریح.
- ۲۴۰ ذریرۀ.
- ۲۴۱ ذریرۀ.
- ۲۴۱ ذریس.
- ۲۴۱ ذریع.
- ۲۴۲ ذریعۀ.
- ۲۴۲ ذریف.
- ۲۴۲ ذریئۀ.
- ۲۴۲ ذسقیروطوس.
- ۲۴۲ ذش.
- ۲۴۲ ذعاذع.
- ۲۴۲ ذعاذع.
- ۲۴۲ ذعاذعۀ.
- ۲۴۳ ذعاریر.
- ۲۴۳ ذعاط.
- ۲۴۳ ذعاع.
- ۲۴۳ ذعاعۀ.
- ۲۴۳ ذعاف.
- ۲۴۳ ذعاف.

- ۲۴۳ ذعاق.
- ۲۴۳ ذعالب.
- ۲۴۳ ذعالیب.
- ۲۴۳ ذعاة.
- ۲۴۴ ذعبان.
- ۲۴۴ ذعت.
- ۲۴۴ ذعج.
- ۲۴۴ ذعناع.
- ۲۴۴ ذعذعة.
- ۲۴۴ ذعر.
- ۲۴۴ ذعر.
- ۲۴۴ ذعر.
- ۲۴۴ ذعر.
- ۲۴۴ ذعر.
- ۲۴۵ ذعراء.
- ۲۴۵ ذعرة.
- ۲۴۵ ذعره.
- ۲۴۵ ذعریة.
- ۲۴۵ ذعط.
- ۲۴۵ ذعف.
- ۲۴۵ ذعف.
- ۲۴۵ ذعف.
- ۲۴۵ ذعف.
- ۲۴۵ ذعفان.
- ۲۴۵ ذعق.

- ۲۴۶ ذعل.
- ۲۴۶ ذعلب.
- ۲۴۶ ذعلبۀ.
- ۲۴۶ ذعلفۀ.
- ۲۴۶ ذعلوب.
- ۲۴۶ ذعلوق.
- ۲۴۶ ذعمطۀ.
- ۲۴۶ ذعمطۀ.
- ۲۴۶ ذعن.
- ۲۴۶ ذعور.
- ۲۴۷ ذعوط.
- ۲۴۷ ذغ.
- ۲۴۷ ذغال.
- ۲۴۷ ذغالب.
- ۲۴۷ ذغال اخته.
- ۲۴۷ ذغال حیوانی.
- ۲۴۷ ذغالدان.
- ۲۴۷ ذغالدانی.
- ۲۴۷ ذغال سنگ.
- ۲۴۸ ذغالفروش.
- ۲۴۸ ذغالفروشی.
- ۲۴۸ ذغال گرفتگی.
- ۲۴۸ ذغالی.
- ۲۴۸ ذغمری.

۲۴۸	ذغمر.
۲۴۸	ذف.
۲۴۸	ذف.
۲۴۸	ذف.
۲۴۹	ذفاری.
۲۴۹	ذفاریق.
۲۴۹	ذفاف.
۲۴۹	ذفاف.
۲۴۹	ذفاف.
۲۴۹	ذفاف.
۲۴۹	ذفافة.
۲۵۰	ذفافة.
۲۵۰	ذذففة.
۲۵۰	ذفر.
۲۵۰	ذفر.
۲۵۰	ذفر.
۲۵۰	ذفر.
۲۵۰	ذفرا.
۲۵۰	ذفراء.
۲۵۱	ذفران.
۲۵۱	ذفروق.
۲۵۱	ذفرة.
۲۵۱	ذفرة.
۲۵۱	ذفرة.

۲۵۱	ذفرة.
۲۵۱	ذفرى.
۲۵۱	ذفرى.
۲۵۲	ذفريات.
۲۵۲	ذفط.
۲۵۲	ذفطسة.
۲۵۲	ذفف.
۲۵۲	ذفف.
۲۵۲	ذفكر.
۲۵۲	ذفل.
۲۵۲	ذفوط.
۲۵۲	ذفوف.
۲۵۲	ذفة.
۲۵۳	ذفيف.
۲۵۳	ذفيف.
۲۵۳	ذفيفة.
۲۵۳	ذقاحة.
۲۵۳	ذقاق.
۲۵۳	ذقان.
۲۵۳	ذقنان.
۲۵۳	ذقناق.
۲۵۳	ذقط.
۲۵۳	ذقط.
۲۵۴	ذقط.

- ۲۵۴ ذقطان.
- ۲۵۴ ذقطان.
- ۲۵۴ ذقطه.
- ۲۵۴ ذقن.
- ۲۵۴ ذقن.
- ۲۵۴ ذقن.
- ۲۵۴ ذقن.
- ۲۵۴ ذقن.
- ۲۵۵ ذقن.
- ۲۵۵ ذقناء .
- ۲۵۵ ذقن الباشا.
- ۲۵۵ ذقن الشیبه.
- ۲۵۵ ذقن الشیخ.
- ۲۵۵ ذقواء .
- ۲۵۵ ذقون.
- ۲۵۵ ذقیط.
- ۲۵۵ ذک.
- ۲۵۵ ذکاء .
- ۲۵۶ ذکاء .
- ۲۵۶ ذکاء .
- ۲۵۶ ذکاءالحس.
- ۲۵۶ ذکاءالرومی.
- ۲۵۷ ذکاءالملک.
- ۲۵۷ ذکاءالملک.
- ۲۵۷ ذکائی.

۲۵۷	ذکار.
۲۵۷	ذکار.
۲۵۷	ذکاره.
۲۵۷	ذکاره.
۲۵۷	ذکاره طیب.
۲۵۷	ذکوات.
۲۵۷	ذکاوت.
۲۵۸	ذکاوین.
۲۵۸	ذکاة.
۲۵۸	ذکاة.
۲۵۸	ذکر.
۲۵۸	ذکر.
۲۵۸	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۱	ذکر.
۲۶۲	ذکر.
۲۶۲	ذکراره.
۲۶۲	ذکرالحق.

- ۲۶۲ ذکر الحکیم.
- ۲۶۲ ذکران.
- ۲۶۲ ذکران.
- ۲۶۲ ذکران.
- ۲۶۲ ذکران مرتوما.
- ۲۶۳ ذکر کردن.
- ۲۶۳ ذکرویه.
- ۲۶۳ ذکرة.
- ۲۶۳ ذکرة.
- ۲۶۳ ذکرة.
- ۲۶۳ ذکره.
- ۲۶۴ ذکری.
- ۲۶۴ ذکری.
- ۲۶۴ ذکو.
- ۲۶۴ ذکوان.
- ۲۶۴ ذکوان.
- ۲۶۵ ذکوان.
- ۲۶۵ ذکوان.
- ۲۶۵ ذکوان.
- ۲۶۵ ذکوانه.
- ۲۶۵ ذکوانی.
- ۲۶۵ ذکور.
- ۲۶۵ ذکور.
- ۲۶۶ ذکورة.

۲۶۶	ذکوة.
۲۶۶	ذکوة.
۲۶۶	ذکوة.
۲۶۶	ذکی.
۲۶۶	ذکیر.
۲۶۶	ذکیر.
۲۶۷	ذکیر.
۲۶۷	ذکیریه.
۲۶۷	ذکیه.
۲۶۷	ذکیه.
۲۶۷	ذل.
۲۶۷	ذل.
۲۶۸	ذلاح.
۲۶۸	ذلاذل.
۲۶۸	ذلاقت.
۲۶۸	ذلال.
۲۶۸	ذلات.
۲۶۸	ذلان.
۲۶۸	ذلت.
۲۶۸	ذلج.
۲۶۹	ذذل.
۲۶۹	ذذل.
۲۶۹	ذذل.
۲۶۹	ذذل.

- ۲۶۹ دذل.
- ۲۶۹ دذلات.
- ۲۶۹ دذلة.
- ۲۶۹ ذلغ.
- ۲۶۹ ذلف.
- ۲۶۹ ذلف.
- ۲۷۰ ذلفاء .
- ۲۷۰ ذلفاء .
- ۲۷۰ ذلفاء .
- ۲۷۲ ذلفاء .
- ۲۷۲ ذلق.
- ۲۷۲ ذلق.
- ۲۷۲ ذلق.
- ۲۷۲ ذلق.
- ۲۷۳ ذلق.
- ۲۷۳ ذلق.
- ۲۷۳ ذلقامان.
- ۲۷۳ ذلقة.
- ۲۷۳ ذلقة.
- ۲۷۳ ذلك.
- ۲۷۳ ذلل.
- ۲۷۳ ذلم.
- ۲۷۳ ذلو.
- ۲۷۴ ذلول.

۲۷۴	ذلولی.
۲۷۴	ذله.
۲۷۴	ذلی.
۲۷۴	ذلیذلات.
۲۷۴	ذلیق.
۲۷۴	ذلیقه.
۲۷۴	ذلیقه.
۲۷۴	ذلیل.
۲۷۵	ذلیل.
۲۷۵	ذلیله.
۲۷۵	ذلیلی.
۲۷۵	ذم.
۲۷۵	ذم.
۲۷۵	ذماء.
۲۷۵	ذماء.
۲۷۶	ذمائره.
۲۷۶	ذمائم.
۲۷۶	ذمار.
۲۷۶	ذمار.
۲۷۶	ذمار.
۲۷۷	ذمارالقرن.
۲۷۷	ذماره.
۲۷۷	ذماری.
۲۷۷	ذمام.

- ۲۷۷ ذمام.
- ۲۷۷ ذمامة.
- ۲۷۷ ذمامة.
- ۲۷۸ ذمایم.
- ۲۷۸ ذم ء.
- ۲۷۸ ذمت.
- ۲۷۸ ذمحلّة.
- ۲۷۸ ذمخ.
- ۲۷۸ ذمذمه.
- ۲۷۸ ذمر.
- ۲۷۸ ذمر.
- ۲۷۸ ذمر.
- ۲۷۸ ذمر.
- ۲۷۹ ذمرمر.
- ۲۷۹ ذمرّة.
- ۲۷۹ ذمط.
- ۲۷۹ ذمط.
- ۲۷۹ ذمطّة.
- ۲۷۹ ذمل.
- ۲۷۹ ذمل.
- ۲۷۹ ذملان.
- ۲۷۹ ذملق.
- ۲۷۹ ذملقانی.
- ۲۷۹ ذملقة.

- ۲۸۰ ذملقی.
- ۲۸۰ ذمم.
- ۲۸۰ ذموران.
- ۲۸۰ ذمول.
- ۲۸۰ ذمول.
- ۲۸۰ ذموم.
- ۲۸۰ ذمون.
- ۲۸۰ ذمء.
- ۲۸۱ ذمء.
- ۲۸۱ ذمء.
- ۲۸۱ ذمه.
- ۲۸۱ ذمی.
- ۲۸۱ ذمی.
- ۲۸۲ ذمی.
- ۲۸۲ ذمی.
- ۲۸۲ ذمیاط.
- ۲۸۲ ذمیان.
- ۲۸۲ ذمیر.
- ۲۸۲ ذمی قوس.
- ۲۸۲ ذمیل.
- ۲۸۲ ذمیل.
- ۲۸۲ ذمیل.
- ۲۸۲ ذمیلء.
- ۲۸۳ ذمیم.

- ۲۸۳ ذمیم.
- ۲۸۳ ذمیم.
- ۲۸۳ ذمیمه.
- ۲۸۳ ذمیمه.
- ۲۸۳ ذمیمه.
- ۲۸۴ ذن.
- ۲۸۴ ذناء .
- ۲۸۴ ذنائب.
- ۲۸۴ ذنائب.
- ۲۸۴ ذناب.
- ۲۸۴ ذناب.
- ۲۸۴ ذناب.
- ۲۸۴ ذنابه.
- ۲۸۵ ذنابه.
- ۲۸۵ ذنابه.
- ۲۸۵ ذنابه.
- ۲۸۵ ذنابه العیص.
- ۲۸۵ ذنابی.
- ۲۸۵ ذنایب.
- ۲۸۵ ذنادن.
- ۲۸۵ ذنان.
- ۲۸۵ ذنانه.
- ۲۸۶ ذنانی.
- ۲۸۶ ذنب.

- ۲۸۶ ذنب.
- ۲۸۷ ذنب.
- ۲۸۷ ذنب.
- ۲۸۸ ذنبات.
- ۲۸۸ ذنبان.
- ۲۸۹ ذنبان.
- ۲۸۹ ذنبانه.
- ۲۸۹ ذنب الاسد.
- ۲۸۹ ذنب الايل.
- ۲۸۹ ذنب التمساح.
- ۲۸۹ ذنب التنين.
- ۲۸۹ ذنب الثعلب.
- ۲۸۹ ذنب الجدى.
- ۲۸۹ ذنب الحدائنه.
- ۲۸۹ ذنب الحردون.
- ۲۹۰ ذنب الحليف.
- ۲۹۰ ذنب الخروف.
- ۲۹۰ ذنب الخيل.
- ۲۹۲ ذنب الدب الاصغر.
- ۲۹۲ ذنب الدب الاكبر.
- ۲۹۲ ذنب الدجاجة.
- ۲۹۲ ذنب الدفيلين.
- ۲۹۲ ذنب السبع.
- ۲۹۳ ذنب السرحان.

- ۲۹۳ ذنب العقاب.
- ۲۹۳ ذنب العقرب.
- ۲۹۳ ذنب الفار.
- ۲۹۳ ذنب الفأرة.
- ۲۹۴ ذنب الفرس.
- ۲۹۴ ذنب الفرس.
- ۲۹۴ ذنب القط.
- ۲۹۴ ذنب الكلب.
- ۲۹۴ ذنب اللبوة.
- ۲۹۴ ذنب.
- ۲۹۴ ذنب جنوبي.
- ۲۹۴ ذن بذره.
- ۲۹۴ ذنب سحل.
- ۲۹۵ ذنب نخاع مستطیل.
- ۲۹۵ ذنبه.
- ۲۹۵ ذنبه.
- ۲۹۵ ذنبی.
- ۲۹۵ ذنبی.
- ۲۹۵ ذنبی.
- ۲۹۵ ذنج.
- ۲۹۵ ذنذن.
- ۲۹۵ ذنن.
- ۲۹۶ ذنن.
- ۲۹۶ ذنن.

۲۹۶	ذنین.
۲۹۷	ذنین.
۲۹۷	ذنوب.
۲۹۷	ذنوب.
۲۹۷	ذنوب.
۲۹۷	ذنوب.
۲۹۷	ذنوب.
۲۹۷	ذنوبیات.
۲۹۷	ذنوبان.
۲۹۷	ذنیباء.
۲۹۷	ذنیبی.
۲۹۸	ذنین.
۲۹۸	ذنین.
۲۹۸	ذو.
۲۹۸	ذو آرام.
۲۹۸	ذوا.
۲۹۸	ذوائب.
۲۹۸	ذؤاب.
۲۹۹	ذؤاب.
۲۹۹	ذواب.
۲۹۹	ذوابان.
۲۹۹	ذوابان.
۲۹۹	ذوابل.
۲۹۹	ذوابة.
۲۹۹	ذوات.

- ذوات. ۲۹۹
- ذواتا. ۳۰۰
- ذوات اربع. ۳۰۰
- ذوات الاجساد. ۳۰۰
- ذوات الاخفاف. ۳۰۰
- ذوات الاذنب. ۳۰۰
- ذوات الاربع. ۳۰۰
- ذوات الاربعه. ۳۰۰
- ذوات الارحام. ۳۰۱
- ذوات الاصداف. ۳۰۱
- ذوات الاصواف. ۳۰۱
- ذوات الاظفار. ۳۰۱
- ذوات الاظلاف. ۳۰۱
- ذوات الالر. ۳۰۱
- ذوات الاوبار. ۳۰۱
- ذوات الاوتار. ۳۰۱
- ذوات البرائن. ۳۰۱
- ذوات الثدی. ۳۰۲
- ذوات الثلاثه. ۳۰۲
- ذوات الثنایا. ۳۰۲
- ذوات الحافر. ۳۰۲
- ذوات الحبک. ۳۰۲
- ذوات الحجّه. ۳۰۲
- ذوات الحلق. ۳۰۲

- ذوات الحوافر. ۳۰۲
- ذوات الخف. ۳۰۲
- ذوات الخلفین. ۳۰۲
- ذوات الخمسة. ۳۰۳
- ذوات الرايات. ۳۰۳
- ذوات الرقاع. ۳۰۳
- ذوات السموم. ۳۰۳
- ذوات الشعر. ۳۰۳
- ذوات الصدر. ۳۰۳
- ذوات الصدف. ۳۰۳
- ذوات الصدور. ۳۰۳
- ذوات الصوف. ۳۰۳
- ذوات الظفر. ۳۰۴
- ذوات الظلف. ۳۰۴
- ذوات العنق. ۳۰۴
- ذوات الفلس. ۳۰۴
- ذوات القرائن. ۳۰۴
- ذوات القرون. ۳۰۴
- ذوات القعدة. ۳۰۴
- ذوات الكيس. ۳۰۴
- ذوات الم. ۳۰۴
- ذوات المخلب. ۳۰۴
- ذوات المناسم. ۳۰۵
- ذوات النفخ. ۳۰۵

- ذوات النقر. ۳۰۵
- ذوات النقرات. ۳۰۵
- ذوات بیض. ۳۰۵
- ذوات حافر. ۳۰۵
- ذوات حامیم. ۳۰۵
- ذوات حم. ۳۰۵
- ذوات خیم. ۳۰۵
- ذوات رایات. ۳۰۵
- ذوات طسم. ۳۰۶
- ذوات لحم. ۳۰۶
- ذوات مخلب. ۳۰۶
- ذواتنی عشرة اضلاع. ۳۰۶
- ذواتول. ۳۰۶
- ذواتیر. ۳۰۶
- ذواتیغ. ۳۰۶
- ذواتیغیه. ۳۰۶
- ذواتیل. ۳۰۶
- ذواجراذ. ۳۰۷
- ذواجنحه. ۳۰۷
- ذواحتال. ۳۰۷
- ذواحدی عشرة اضلاع. ۳۰۷
- ذواختال. ۳۰۷
- ذواد. ۳۰۷
- ذواد. ۳۰۷

- ذواد. ۳۰۷
- ذواد. ۳۰۷
- ذواد. ۳۰۷
- ذواد. ۳۰۸
- ذواد. ۳۰۸
- ذواد. ۳۰۸
- ذواراش. ۳۰۸
- ذواراط. ۳۰۸
- ذواراطی. ۳۰۸
- ذواربع. ۳۰۸
- ذواربع شعب. ۳۰۸
- ذواربعه. ۳۰۸
- ذواربعه اضلاع. ۳۰۹
- ذواربعه تضاریس. ۳۰۹
- ذواربعه زوایا. ۳۰۹
- ذواربعه سطوح مثلثه. ۳۰۹
- ذوارع. ۳۰۹
- ذوارف. ۳۰۹
- ذوارک. ۳۰۹
- ذوارک. ۳۰۹
- ذوارل. ۳۰۹
- ذواروان. ۳۱۰
- ذواروک. ۳۱۰
- ذواساربع. ۳۱۰

- ذوالمین ۳۱۰
- ذوالمرف ۳۱۱
- ذوالمصبع ۳۱۱
- ذوالمصبح ۳۱۱
- ذوالمضم ۳۱۱
- ذوالمغانه ۳۱۱
- ذوالممر ۳۱۱
- ذوالمف ۳۱۱
- ذوالمق ۳۱۱
- ذوالمق ۳۱۲
- ذوالمق ۳۱۲
- ذوالمقن ۳۱۲
- ذوالمقه ۳۱۲
- ذوالمکله ۳۱۲
- ذوالمکلیل ۳۱۲
- ذوالم ۳۱۲
- ذوالمبارق ۳۱۲
- ذوالمباهیم ۳۱۲
- ذوالمبرق ۳۱۲
- ذوالمآثار ۳۱۳
- ذوالمآثر ۳۱۳
- ذوالمآئل ۳۱۳
- ذوالمآئل والمارطی ۳۱۳
- ذوالمآثنی عشر اصبعاً ۳۱۳

- ذوالاجرع. ۳۱۳
- ذوالاجماع. ۳۱۳
- ذوالاذعار. ۳۱۳
- ذوالاذنین. ۳۱۴
- ذوالاراک. ۳۱۴
- ذوالاراکة. ۳۱۴
- ذوالآرام. ۳۱۴
- ذوالاربع. ۳۱۴
- ذوالاربعات. ۳۱۴
- ذوالارطی. ۳۱۴
- ذوالازعار. ۳۱۵
- ذوالاسباب. ۳۱۵
- ذوالاسباب. ۳۱۵
- ذوالاسد. ۳۱۵
- ذوالاسوار. ۳۱۵
- ذوالاصابع. ۳۱۵
- ذوالاصابع. ۳۱۵
- ذوالاصبع. ۳۱۵
- ذوالاصبع. ۳۱۶
- ذوالاصبع. ۳۱۶
- ذوالاضلاع. ۳۱۶
- ذوالاظلاف. ۳۱۶
- ذوالاعشاش. ۳۱۶
- ذوالاعواد. ۳۱۶

- ذوالاکتاف. ۳۱۷
- ذوالاکرام. ۳۱۷
- ذوالاکله. ۳۱۷
- ذوالاکمام. ۳۱۷
- ذوالانف. ۳۱۷
- ذوالانیاب. ۳۱۸
- ذوالاوتاد. ۳۱۸
- ذوالاوتار. ۳۱۸
- ذوالاهدام. ۳۱۸
- ذوالبان. ۳۱۸
- ذوالبجادی. ۳۱۸
- ذوالبجل. ۳۱۹
- ذوالبحرین. ۳۱۹
- ذوالبحور. ۳۱۹
- ذوالبردین. ۳۱۹
- ذوالبرقه. ۳۱۹
- ذوالبرکه. ۳۱۹
- ذوالبره. ۳۱۹
- ذوالبطن. ۳۱۹
- ذوالبطین. ۳۲۰
- ذوالبلید. ۳۲۰
- ذوالبیانین. ۳۲۰
- ذوالپیران. ۳۲۰
- ذوالتاج. ۳۲۰

- ذوالتربیع. ۳۲۱
- ذوالتشریف. ۳۲۱
- ذوالتود. ۳۲۱
- ذوالثدی. ۳۲۱
- ذوالثدیة. ۳۲۱
- ذوالثفئات. ۳۲۱
- ذوالثلاثة. ۳۲۱
- ذوالجبین. ۳۲۱
- ذوالجدر. ۳۲۲
- ذوالجدین. ۳۲۲
- ذوالجذاء. ۳۲۲
- ذوالجراز. ۳۲۲
- ذوالجرء. ۳۲۲
- ذوالجلال. ۳۲۲
- ذوالجلال والاکرام. ۳۲۲
- ذوالجلیل. ۳۲۳
- ذوالجموع. ۳۲۳
- ذوالجناح. ۳۲۳
- ذوالجناح. ۳۲۳
- ذوالجناح. ۳۲۳
- ذوالجناحین. ۳۲۳
- ذوالجناحیة. ۳۲۳
- ذوالجنب. ۳۲۴
- ذوالجوشن. ۳۲۴

- ذوالجیفه. ۳۲۴
- ذوالحاجب. ۳۲۴
- ذوالحاجتین. ۳۲۵
- ذوالحافر. ۳۲۵
- ذوالحال. ۳۲۵
- ذوالحبک. ۳۲۵
- ذوالحیکه. ۳۲۵
- ذوالحیکه. ۳۲۵
- ذوالحجرین. ۳۲۶
- ذوالحجه. ۳۲۶
- ذوالحجی. ۳۲۶
- ذوالحرق. ۳۲۶
- ذوالحسبین. ۳۲۷
- ذوالحصاص. ۳۲۷
- ذوالحصیرین. ۳۲۷
- ذوالحظایر. ۳۲۷
- ذوالحفایر. ۳۲۷
- ذوالحکم. ۳۲۷
- ذوالحلفه. ۳۲۷
- ذوالحلم. ۳۲۷
- ذوالحله. ۳۲۸
- ذوالحلیفه. ۳۲۸
- ذوالحمام. ۳۲۸
- ذوالحمام. ۳۲۸

- ذوالحمیرة. ۳۲۸
- ذوالحناظل. ۳۲۸
- ذوالحنو. ۳۲۸
- ذوالحوافر. ۳۲۹
- ذوالحوضین. ۳۲۹
- ذوالحیات. ۳۲۹
- ذوالحیة. ۳۲۹
- ذوالخاصیة. ۳۲۹
- ذوالخال. ۳۲۹
- ذوالخدمة. ۳۲۹
- ذوالخرب. ۳۲۹
- ذوالخرصین. ۳۲۹
- ذوالخرطوم. ۳۲۹
- ذوالخرق. ۳۳۰
- ذوالخرق. ۳۳۰
- ذوالخرق. ۳۳۰
- ذوالخرق. ۳۳۰
- ذوالخرق. ۳۳۰
- ذوالخرق. ۳۳۰
- ذوالخرق. ۳۳۰
- ذوالخرق. ۳۳۰
- ذوالخطاطیف. ۳۳۰
- ذوالخلال. ۳۳۰
- ذوالخلصة. ۳۳۱
- ذوالخمار. ۳۳۲

- ذوالخمار. ۳۳۲
ذوالخمار. ۳۳۲
ذوالخمار. ۳۳۲
ذوالخمس. ۳۳۲
ذوالخویصره. ۳۳۲
ذوالخویصره. ۳۳۳
ذوالخيار. ۳۳۳
ذوالخيشة. ۳۳۳
ذوالدجاج. ۳۳۳
ذوالدروع. ۳۳۳
ذوالدمعة. ۳۳۳
ذوالدوم. ۳۳۳
ذوالذئب. ۳۳۳
ذوالذئبين. ۳۳۴
ذوالذراعين. ۳۳۴
ذوالذفرين. ۳۳۴
ذوالذکر. ۳۳۴
ذوالراحة. ۳۳۴
ذوالرأس. ۳۳۴
ذوالرأسين. ۳۳۴
ذوالرأسين. ۳۳۴
ذوالرأى. ۳۳۴
ذوالرأى. ۳۳۵
ذوالرجل. ۳۳۵

- ذوالرجل ۳۳۵
- ذوالرجيلة ۳۳۵
- ذوالرحالة ۳۳۵
- ذوالرحلة ۳۳۵
- ذوالرحم ۳۳۵
- ذوالرقاشين ۳۳۵
- ذوالرقبة ۳۳۵
- ذوالرقیبة ۳۳۶
- ذوالرقیبة ۳۳۶
- ذوالرقیبة ۳۳۶
- ذوالرقیبة ۳۳۶
- ذوالرقیبة ۳۳۶
- ذوالرقیبة ۳۳۶
- ذوالرمث ۳۳۶
- ذوالرمحين ۳۳۶
- ذوالرمحين ۳۳۶
- ذوالرمحين ۳۳۷
- ذوالرمحين ۳۳۷
- ذوالرمحين ۳۳۷
- ذوالرمحين ۳۳۷
- ذوالرمة ۳۳۷
- ذوالرمة ۳۳۷
- ذوالرمیح ۳۳۹
- ذوالریاستین ۳۴۰
- ذوالریاستین ۳۴۰

- ذوالریش. ۳۴۱
- ذوالزبیتین. ۳۴۱
- ذوالزراعین. ۳۴۱
- ذوالزرین. ۳۴۱
- ذوالزوائد. ۳۴۱
- ذوالزوائد. ۳۴۱
- ذوالزوايا. ۳۴۱
- ذوالزویل. ۳۴۱
- ذوالسبال. ۳۴۲
- ذوالسبل. ۳۴۲
- ذوالسبله. ۳۴۲
- ذوالسبوع. ۳۴۲
- ذوالسرح. ۳۴۲
- ذوالسعفات. ۳۴۲
- ذوالسفقتین. ۳۴۲
- ذوالسلائل. ۳۴۲
- ذوالسلع. ۳۴۲
- ذوالسلومه. ۳۴۳
- ذوالسن. ۳۴۳
- ذوالسنامین. ۳۴۳
- ذوالسنینه. ۳۴۳
- ذوالسویقتین. ۳۴۳
- ذوالسهام. ۳۴۳
- ذوالسهمة. ۳۴۳

- ذوالسهمین. ۳۴۳
- ذوالسهمین. ۳۴۳
- ذوالسیفین. ۳۴۳
- ذوالشامة. ۳۴۴
- ذوالشامة. ۳۴۴
- ذوالشامة. ۳۴۴
- ذوالشامة. ۳۴۴
- ذوالشامة. ۳۴۴
- ذوالشاول. ۳۴۴
- ذوالشب. ۳۴۴
- ذوالشبلین. ۳۴۴
- ذوالشراء. ۳۴۴
- ذوالشرط. ۳۴۴
- ذوالشرفات. ۳۴۴
- ذوالشرفین. ۳۴۵
- ذوالشری. ۳۴۵
- ذوالشعر. ۳۴۵
- ذوالشفر. ۳۴۵
- ذوالشفة. ۳۴۵
- ذوالشقر. ۳۴۵
- ذوالشقرین. ۳۴۶
- ذوالشکوة. ۳۴۶
- ذوالشمالین. ۳۴۶
- ذوالشمالین. ۳۴۶
- ذوالشمالین. ۳۴۶

- ذوالشمالین. ----- ۳۴۶
- ذوالشمراخ. ----- ۳۴۶
- ذوالشناتر. ----- ۳۴۶
- ذوالشنئه. ----- ۳۴۷
- ذوالشوذب. ----- ۳۴۷
- ذوالشویرب. ----- ۳۴۷
- ذوالشهادتین. ----- ۳۴۷
- ذوالشهادتین. ----- ۳۴۷
- ذوالشیخ. ----- ۳۴۷
- ذوالشیق. ----- ۳۴۷
- ذوالصفا. ----- ۳۴۸
- ذوالصلیب. ----- ۳۴۸
- ذوالصوفئه. ----- ۳۴۸
- ذوالصوقعه. ----- ۳۴۸
- ذوالصویر. ----- ۳۴۸
- ذوالضربئه. ----- ۳۴۸
- ذوالضمران. ----- ۳۴۸
- ذوالطبسین. ----- ۳۴۸
- ذوالطیبین. ----- ۳۴۸
- ذوالطرتین. ----- ۳۴۸
- ذوالطرفین. ----- ۳۴۸
- ذوالطفیتین. ----- ۳۴۹
- ذوالطواف. ----- ۳۴۹
- ذوالطول. ----- ۳۴۹

۳۴۹	ذوالطول والمن.
۳۴۹	ذوالظعینه.
۳۴۹	ذوالظلف.
۳۴۹	ذوالعایل.
۳۴۹	ذوالعبره.
۳۵۰	ذوالعرجاء.
۳۵۰	ذوالعرش.
۳۵۰	ذوالعرش المجید.
۳۵۰	ذوالعرف.
۳۵۰	ذوالعركین.
۳۵۰	ذوالعز.
۳۵۰	ذوالعش.
۳۵۰	ذوالعشیر و ذوالعشیره.
۳۵۰	ذوالعصوین.
۳۵۰	ذوالعظم.
۳۵۱	ذوالعقال.
۳۵۱	ذوالعقل.
۳۵۱	ذوالعقل.
۳۵۱	ذوالعقل و العین.
۳۵۱	ذوالعقیصتین.
۳۵۱	ذوالعلمین.
۳۵۱	ذوالعلی.
۳۵۲	ذوالعمامه.
۳۵۲	ذوالعنان.

- ذوالعنق. ۳۵۲
- ذوالعنیق. ۳۵۲
- ذوالعین. ۳۵۲
- ذوالعینین. ۳۵۲
- ذوالعینین. ۳۵۲
- ذوالعینتین. ۳۵۲
- ذوالعینین. ۳۵۳
- ذوالغار. ۳۵۳
- ذوالغراء. ۳۵۳
- ذوالغرّة. ۳۵۳
- ذوالغرّة. ۳۵۳
- ذوالغصن. ۳۵۳
- ذوالغصّة. ۳۵۳
- ذوالغضا. ۳۵۳
- ذوالغضون. ۳۵۴
- ذوالغضوبین. ۳۵۴
- ذوالغلان. ۳۵۴
- ذوالغلمّة. ۳۵۴
- ذوالغمار. ۳۵۴
- ذوالغممر. ۳۵۴
- ذوالفترة. ۳۵۴
- ذوالفخر. ۳۵۴
- ذوالفردة. ۳۵۴
- ذوالفرع. ۳۵۵

- ذوالفروتین. ۳۵۵
- ذوالفروءة. ۳۵۵
- ذوالفروین. ۳۵۵
- ذوالفریضة. ۳۵۵
- ذوالفریة. ۳۵۵
- ذوالفضا. ۳۵۵
- ذوالفضائل. ۳۵۵
- ذوالفضل. ۳۵۶
- ذوالفضل العظیم. ۳۵۶
- ذوالفضة. ۳۵۶
- ذوالفضیلتین. ۳۵۶
- ذوالفطن. ۳۵۶
- ذوالفقار. ۳۵۶
- ذوالفقار. ۳۵۷
- ذوالفقار. ۳۵۷
- ذوالفقار. ۳۵۷
- ذوالفقار. ۳۵۸
- ذوالفقار. ۳۵۸
- ذوالفقار خان دیوانه. ۳۵۸
- ذوالفقار شیروانی. ۳۵۸
- ذوالفقار علی. ۳۵۹
- ذوالف و رقاق. ۳۵۹
- ذوالف و رقة. ۳۵۹
- ذوالقارة. ۳۶۰

- ذوالقافیتین. ۳۶۰
- ذوالقبر. ۳۶۰
- ذوالقبلتین. ۳۶۱
- ذوالقبه. ۳۶۱
- ذوالقدر. ۳۶۱
- ذوالقدر. ۳۶۱
- ذوالقدر. ۳۶۲
- ذوالقدر. ۳۶۲
- ذوالقدر. ۳۶۵
- ذوالقدر. ۳۶۵
- ذوالقدریه. ۳۶۵
- ذوالقدم. ۳۶۶
- ذوالقرابه. ۳۶۶
- ذوالقراچی. ۳۶۶
- ذوالقربی. ۳۶۶
- ذوالقرح. ۳۶۶
- ذوالقرحا. ۳۶۶
- ذوالقرحی. ۳۶۷
- ذوالقرده. ۳۶۷
- ذوالقرط الوشاح. ۳۶۷
- ذوالقرعتین. ۳۶۷
- ذوالقرن. ۳۶۷
- ذوالقرنین. ۳۶۷
- ذوالقرنین. ۳۹۱

- ذوالقرنین. ۳۹۲
- ذوالقرنین. ۳۹۲
- ذوالقرنین. ۳۹۲
- ذوالقرنین. ۳۹۲
- ذوالقرنین. ۳۹۲
- ذوالقرنین. ۳۹۲
- ذوالقرنین. ۳۹۲
- ذوالقرنین. ۳۹۳
- ذوالقرنین. ۳۹۳
- ذوالقرنین اکبر. ۳۹۳
- ذوالقرنین ثانی. ۳۹۳
- ذوالقرینتین. ۴۱۶
- ذوالقصه. ۴۱۶
- ذوالقصه. ۴۱۶
- ذوالقطا. ۴۱۶
- ذوالقطب. ۴۱۶
- ذوالقطنین. ۴۱۶
- ذوالقعدة. ۴۱۶
- ذوالقلاده. ۴۱۷
- ذوالقلاده. ۴۱۷
- ذوالقلبین. ۴۱۷
- ذوالقلمین. ۴۱۸
- ذوالقمره. ۴۱۸
- ذوالقندس. ۴۱۹

۴۱۹	ذوالقوافی.
۴۱۹	ذوالقوس.
۴۱۹	ذوالقوس.
۴۱۹	ذوالقوسین.
۴۱۹	ذوالقوة.
۴۱۹	ذوالقوة المتین.
۴۲۰	ذوالکباس.
۴۲۰	ذوالکتف.
۴۲۰	ذوالکتیفه.
۴۲۰	ذوالکریهه.
۴۲۰	ذوالکعب.
۴۲۰	ذوالکعبات.
۴۲۰	ذوالکف.
۴۲۰	ذوالکفایتین.
۴۲۰	ذوالکف الاشل.
۴۲۰	ذوالکفل.
۴۲۱	ذوالکفل.
۴۲۱	ذوالکفل.
۴۲۱	ذوالکفل.
۴۲۳	ذوالکفین.
۴۲۳	ذوالکفین.
۴۲۳	ذوالکل.
۴۲۳	ذوالکلاع.
۴۲۳	ذوالکلاع.

- ذوالکلاع الاصغر. ۴۲۳
- ذوالکلب. ۴۲۵
- ذوالکلب. ۴۲۵
- ذواللبا. ۴۲۵
- ذواللبد. ۴۲۵
- ذواللحیه. ۴۲۵
- ذواللحیه. ۴۲۶
- ذواللسانین. ۴۲۶
- ذواللسانین. ۴۲۶
- ذواللسانین. ۴۲۶
- ذواللمم. ۴۲۶
- ذواللمه. ۴۲۶
- ذواللمه. ۴۲۷
- ذواللوا. ۴۲۷
- ذواللهبا. ۴۲۷
- ذوالمأوین. ۴۲۷
- ذوالمتوسطین اول. ۴۲۷
- ذوالمجاز. ۴۲۷
- ذوالمجاسد. ۴۲۷
- ذوالمجد. ۴۲۷
- ذوالمجدين. ۴۲۸
- ذوالمجدين. ۴۲۸
- ذوالمجر. ۴۲۸
- ذوالمجنین. ۴۲۸

۴۲۸	ذوالمحجر.
۴۲۸	ذوالمخصره.
۴۲۹	ذوالمدارع.
۴۲۹	ذوالمدرة.
۴۲۹	ذوالمرار.
۴۲۹	ذوالمربعی.
۴۲۹	ذوالمرخ.
۴۲۹	ذوالمرو.
۴۲۹	ذوالمروءة.
۴۲۹	ذوالمروءة.
۴۲۹	ذوالمروءة.
۴۳۰	ذوالمریقب.
۴۳۰	ذوالمسحة.
۴۳۰	ذوالمسحین.
۴۳۰	ذوالمسروح.
۴۳۰	ذوالمشعار.
۴۳۰	ذوالمشهرة.
۴۳۱	ذوالمشهرة.
۴۳۱	ذوالمطاره.
۴۳۱	ذوالمعارج.
۴۳۱	ذوالمعجزة.
۴۳۱	ذوالمعنیین.
۴۳۲	ذوالمقدمة.
۴۳۲	ذوالمكارم.

- ذوالملاجی. ۴۳۳
- ذوالمروخ. ۴۳۳
- ذوالمن. ۴۳۳
- ذوالمنار. ۴۳۳
- ذوالمناقب. ۴۳۳
- ذوالمناقب. ۴۳۴
- ذوالمناقب. ۴۳۴
- ذوالمناقب. ۴۳۴
- ذوالمنن. ۴۳۴
- ذوالمن و الطول. ۴۳۴
- ذوالموتة. ۴۳۴
- ذوالمیت. ۴۳۵
- ذوالمبیین. ۴۳۵
- ذوالمباج. ۴۳۵
- ذوالمبوان. ۴۳۵
- ذوالمبجل. ۴۳۵
- ذوالمبجمة. ۴۳۵
- ذوالمبجیل. ۴۳۵
- ذوالمبخله. ۴۳۶
- ذوالمبخیل. ۴۳۶
- ذوالمبندوة. ۴۳۶
- ذوالمبزل. ۴۳۶
- ذوالمبسبیین. ۴۳۶
- ذوالمبسوع. ۴۳۷

- ذوالشأتین. ۴۳۷
- ذوالنصب. ۴۳۷
- ذوالنقا. ۴۳۷
- ذوالنمرق. ۴۳۷
- ذوالنور. ۴۳۷
- ذوالنور. ۴۳۷
- ذوالنور. ۴۳۷
- ذوالنور. ۴۳۷
- ذوالنورین. ۴۳۸
- ذوالنون. ۴۳۸
- ذوالنون. ۴۳۸
- ذوالنون. ۴۴۸
- ذوالنون. ۴۴۸
- ذوالنون. ۴۴۸
- ذوالنون. ۴۴۸
- ذوالنون. ۴۴۸
- ذوالنون. ۴۴۸
- ذوالنون. ۴۴۸
- ذوالنون. ۴۴۹
- ذوالنون اکبر. ۴۴۹
- ذوالنون بن ابراهیم مصری. ۴۴۹
- ذوالنون بن محمد. ۴۶۲
- ذوالنون جدلی. ۴۶۲
- ذوالنون حکیم. ۴۶۲
- ذوالنون شاعر. ۴۶۲

- ذوالنونین. ۴۶۲
- ذوالنویره. ۴۶۳
- ذوالنیرین. ۴۶۳
- ذوالواسطه. ۴۶۳
- ذوالوجه. ۴۶۳
- ذوالوجهین. ۴۶۳
- ذوالودعات. ۴۶۴
- ذوالوزارتین. ۴۶۴
- ذوالوشاح. ۴۶۴
- ذؤاله. ۴۶۴
- ذؤاله. ۴۶۴
- ذوالهجرتین. ۴۶۴
- ذوالهرم. ۴۶۵
- ذوالهضبات. ۴۶۵
- ذوالهلالین. ۴۶۵
- ذوالید. ۴۶۵
- ذوالیدین. ۴۶۵
- ذوالیدین. ۴۶۶
- ذوالیدیة. ۴۶۶
- ذوالیزن. ۴۶۶
- ذوالیزن. ۴۶۶
- ذوالیسارین. ۴۶۶
- ذوالیمینین. ۴۶۶
- ذوالیمینین. ۴۷۸

- ذوامر. ----- ۴۷۹
- ذوامل. ----- ۴۷۹
- ذواناء. ----- ۴۷۹
- ذوانتقام. ----- ۴۷۹
- ذوانس. ----- ۴۸۰
- ذوانف. ----- ۴۸۰
- ذوانواح. ----- ۴۸۰
- ذوانین. ----- ۴۸۰
- ذواوان. ----- ۴۸۰
- ذواود. ----- ۴۸۰
- ذواودات. ----- ۴۸۰
- ذواول. ----- ۴۸۰
- ذواونین. ----- ۴۸۰
- ذواهرم. ----- ۴۸۰
- ذواایام. ----- ۴۸۱
- ذوایاویم. ----- ۴۸۱
- ذوایب. ----- ۴۸۱
- ذوایبوان. ----- ۴۸۱
- ذوب. ----- ۴۸۱
- ذوب. ----- ۴۸۱
- ذوبارق. ----- ۴۸۱
- ذوبال. ----- ۴۸۲
- ذوبان. ----- ۴۸۲
- ذوبان. ----- ۴۸۲

- ۴۸۲ ذوبان.
- ۴۸۲ ذوبان.
- ۴۸۲ ذوبانی.
- ۴۸۲ ذوب الشعراء .
- ۴۸۲ ذوبتغ.
- ۴۸۳ ذوبحار.
- ۴۸۳ ذوبحار.
- ۴۸۳ ذوبحرین.
- ۴۸۳ ذوبحۀ.
- ۴۸۳ ذوبدوات.
- ۴۸۳ ذوبدوان.
- ۴۸۳ ذوبذم.
- ۴۸۳ ذوبصم.
- ۴۸۳ ذوبطن.
- ۴۸۴ ذوبطنین.
- ۴۸۴ ذوبقر.
- ۴۸۴ ذوبقر.
- ۴۸۴ ذوبقره.
- ۴۸۴ ذوبکلان.
- ۴۸۴ ذوبکم.
- ۴۸۴ ذوبکۀ.
- ۴۸۴ ذوبل.
- ۴۸۵ ذوبلۀ.
- ۴۸۵ ذوبوان.

- ۴۸۵ ذوبوس.
- ۴۸۵ ذوبه.
- ۴۸۵ ذوبهدی.
- ۴۸۵ ذوبیانی.
- ۴۸۵ ذوبیض.
- ۴۸۵ ذوتأبط شراً.
- ۴۸۵ ذوتبع.
- ۴۸۵ ذوتبع.
- ۴۸۶ ذوتحتم.
- ۴۸۶ ذوترجم.
- ۴۸۶ ذوترف.
- ۴۸۶ ذوتسعه اضلاع.
- ۴۸۶ ذوتسلم.
- ۴۸۶ ذوتشاریف.
- ۴۸۶ ذوتغن.
- ۴۸۶ ذوتفاریج.
- ۴۸۶ ذوتلول.
- ۴۸۶ ذوثات.
- ۴۸۷ ذوثرا.
- ۴۸۷ ذوثعلبان.
- ۴۸۷ ذوثعلبان.
- ۴۸۷ ذوثعلبان الاصغر.
- ۴۸۷ ذوثعلبان الاکبر.
- ۴۸۷ ذوثلاث.

- ذوثلث الوان. ۴۸۷
- ذوثلث حبات. ۴۸۷
- ذوثلث شعب. ۴۸۷
- ذوثلث شوکات. ۴۸۸
- ذوثلث نویات. ۴۸۸
- ذوثلث ورقات. ۴۸۸
- ذوثلثه. ۴۸۸
- ذوثلثه. ۴۸۸
- ذوثلثه الوان. ۴۸۸
- ذوثلثه اوراق. ۴۸۸
- ذوثلثه شوکات. ۴۸۸
- ذوثلثه اضلاع. ۴۸۸
- ذوثلثه زوايا. ۴۸۹
- ذوثلثه سطوح. ۴۸۹
- ذُوج. ۴۸۹
- ذوج. ۴۸۹
- ذوجاه. ۴۸۹
- ذوجبله. ۴۸۹
- ذوجدد. ۴۸۹
- ذوجدر. ۴۸۹
- ذوجدن. ۴۸۹
- ذوجراز. ۴۹۰
- ذوجراف. ۴۹۰
- ذوجرع. ۴۹۰

- ذو جزب. ۴۹۰
- ذو جسدین. ۴۹۰
- ذو جعران. ۴۹۰
- ذو جعران. ۴۹۰
- ذو جلاجل. ۴۹۰
- ذو جلالت. ۴۹۱
- ذو جماجم. ۴۹۱
- ذو جنبتین. ۴۹۱
- ذو جنبه. ۴۹۱
- ذو جنبیل. ۴۹۱
- ذو جنه. ۴۹۱
- ذو جوافر. ۴۹۱
- ذو جیشان. ۴۹۱
- ذوح. ۴۹۲
- ذوحاج. ۴۹۲
- ذوحجری. ۴۹۲
- ذوحجر. ۴۹۲
- ذوحدان. ۴۹۲
- ذوحدان. ۴۹۲
- ذوحدان. ۴۹۲
- ذوحدس. ۴۹۲
- ذوحدوره. ۴۹۲
- ذوحدیله. ۴۹۳
- ذوحدار. ۴۹۳

- ذوحرث. ۴۹۳
- ذوحرص. ۴۹۳
- ذوحرزفر. ۴۹۳
- ذوحسا. ۴۹۳
- ذوحساء. ۴۹۳
- ذوحساس. ۴۹۳
- ذوحسب. ۴۹۴
- ذوحسم. ۴۹۴
- ذوحسن. ۴۹۴
- ذوحسی. ۴۹۴
- ذوحسی. ۴۹۴
- ذوحصاء. ۴۹۴
- ذوحظ. ۴۹۴
- ذوحفاظ. ۴۹۵
- ذوحفل. ۴۹۵
- ذوحفله. ۴۹۵
- ذوحفیظه. ۴۹۵
- ذوحق. ۴۹۵
- ذوحلیفه. ۴۹۵
- ذوحماس. ۴۹۵
- ذوحماط. ۴۹۵
- ذوحمام. ۴۹۵
- ذوحمرة. ۴۹۶
- ذوحمی. ۴۹۶

ذوحواضر.	۴۹۶
ذوحوال.	۴۹۶
ذوحولان.	۴۹۶
ذوحیات.	۴۹۶
ذوحیاتین.	۴۹۶
ذوحیاف.	۴۹۶
ذوحدارت.	۴۹۶
ذوحسقات.	۴۹۶
ذوخشب.	۴۹۷
ذوخشب.	۴۹۷
ذوخشب.	۴۹۷
ذوخشبران.	۴۹۷
ذوخشنة.	۴۹۷
ذوخشونة.	۴۹۷
ذوخلیل.	۴۹۷
ذوخمسة اجنحة.	۴۹۷
ذوخمسة اصابع.	۴۹۷
ذوخمسة اضلاع.	۴۹۸
ذوخمسة اغصان.	۴۹۸
ذوخمسة اقسام.	۴۹۸
ذوخمسة الوان.	۴۹۸
ذوخمسة اوراق.	۴۹۸
ذوخمسة زوايا.	۴۹۸
ذوخمسة عشر اضلاع.	۴۹۸

۴۹۸	ذوخمّل.
۴۹۸	ذوخنائی.
۴۹۹	ذوخبّات.
۴۹۹	ذوخیل.
۴۹۹	ذوخیم.
۴۹۹	ذوخیم.
۴۹۹	ذوخیم.
۴۹۹	ذوخییل.
۴۹۹	ذود.
۴۹۹	ذود.
۵۰۰	ذود.
۵۰۰	ذودرّوع.
۵۰۰	ذودسام.
۵۰۰	ذودعاء.
۵۰۰	ذودلال.
۵۰۰	ذودم.
۵۰۰	ذودوران.
۵۰۰	ذودوران.
۵۰۰	ذودولّة.
۵۰۰	ذودذخ.
۵۰۱	ذودزاریح.
۵۰۱	ذودزاریح.
۵۰۱	ذودروان.
۵۰۱	ذودذکر.

- ذوذکر. ----- ۵۰۱
- ذوذنب. ----- ۵۰۱
- ذوذنم. ----- ۵۰۱
- ذوذواب. ----- ۵۰۱
- ذوذوابه. ----- ۵۰۱
- ذوذیل. ----- ۵۰۲
- ذور. ----- ۵۰۲
- ذور. ----- ۵۰۲
- ذور. ----- ۵۰۲
- ذورأسین. ----- ۵۰۲
- ذوراش. ----- ۵۰۲
- ذوراق. ----- ۵۰۲
- ذورای. ----- ۵۰۲
- ذوریاب. ----- ۵۰۲
- ذوربذات. ----- ۵۰۳
- ذورثیوس. ----- ۵۰۳
- ذورحم. ----- ۵۰۳
- ذورحمه. ----- ۵۰۳
- ذورعین. ----- ۵۰۳
- ذورعین. ----- ۵۰۳
- ذورعین. ----- ۵۰۴
- ذورفعت. ----- ۵۰۴
- ذورقشاء. ----- ۵۰۴
- ذورلیه. ----- ۵۰۴

- ذورند. ----- ۵۰۴
- ذورور. ----- ۵۰۴
- ذورولان. ----- ۵۰۴
- ذورؤیتین. ----- ۵۰۵
- ذوره. ----- ۵۰۵
- ذوره. ----- ۵۰۵
- ذوریدان. ----- ۵۰۵
- ذوزید. ----- ۵۰۵
- ذوزرع. ----- ۵۰۵
- ذوزغب. ----- ۵۰۵
- ذوزند. ----- ۵۰۵
- ذوزنقتین. ----- ۵۰۶
- ذوزنقه. ----- ۵۰۶
- ذوزنقه. ----- ۵۰۶
- ذوزنقه. ----- ۵۰۶
- ذوزنقه ای. ----- ۵۰۶
- ذوزوائد. ----- ۵۰۶
- ذوزود. ----- ۵۰۶
- ذوزولان. ----- ۵۰۷
- ذوزید. ----- ۵۰۷
- ذوزاعده. ----- ۵۰۷
- ذوزامر. ----- ۵۰۷
- ذوزسأو. ----- ۵۰۷
- ذوزسبعه اضلاع. ----- ۵۰۷

- ۵۰۷ دوسته اضلاع. دوسته اضلاع.
- ۵۰۷ دوسته سطوح. دوسته سطوح.
- ۵۰۸ ذوسحیم. ذوسحیم.
- ۵۰۸ ذوسدد. ذوسدد.
- ۵۰۸ ذوسدر. ذوسدر.
- ۵۰۸ ذوسدیر. ذوسدیر.
- ۵۰۸ ذوسرح. ذوسرح.
- ۵۰۸ ذوسطوة. ذوسطوة.
- ۵۰۸ ذوسعة. ذوسعة.
- ۵۰۹ ذوسفال. ذوسفال.
- ۵۰۹ ذوسلام. ذوسلام.
- ۵۰۹ ذوسلع. ذوسلع.
- ۵۰۹ ذوسلم. ذوسلم.
- ۵۰۹ ذوسلم. ذوسلم.
- ۵۰۹ ذوسماحة. ذوسماحة.
- ۵۰۹ ذوسمر. ذوسمر.
- ۵۰۹ ذوسنتاریا. ذوسنتاریا.
- ۵۱۰ ذوسنداد. ذوسنداد.
- ۵۱۰ ذوسنطاریا. ذوسنطاریا.
- ۵۱۰ ذوسیدان. ذوسیدان.
- ۵۱۰ ذوش. ذوش.
- ۵۱۰ ذوشان. ذوشان.
- ۵۱۰ ذوشاهق. ذوشاهق.
- ۵۱۰ ذوشبرمان. ذوشبرمان.

۵۱۰	ذو شبک.
۵۱۰	ذو شجن.
۵۱۱	ذو شجون.
۵۱۱	ذو شحر.
۵۱۱	ذو شرح.
۵۱۱	ذو شطب.
۵۱۱	ذو شطب.
۵۱۱	ذو شعبین.
۵۱۱	ذو شقر.
۵۱۱	ذو شوعر.
۵۱۱	ذو شويس.
۵۱۲	ذو صاهل.
۵۱۲	ذو صباح.
۵۱۲	ذو صبح.
۵۱۲	ذو زال.
۵۱۲	ذو صب.
۵۱۲	ذو صبارة.
۵۱۲	ذو صدی.
۵۱۲	ذو ضرر.
۵۱۲	ذو ضروس.
۵۱۲	ذو ضریر.
۵۱۳	ذو صفیر.
۵۱۳	ذو ضهَاء.
۵۱۳	ذو ط.

ذوطاء .	۵۱۳
ذوطاقی واحد.	۵۱۳
ذوطاقین.	۵۱۳
ذوطب.	۵۱۳
ذوطلال.	۵۱۳
ذوطلح.	۵۱۳
ذوطلوح.	۵۱۳
ذوتمرین.	۵۱۴
ذوطواء .	۵۱۴
ذوطوی.	۵۱۴
ذوطة.	۵۱۵
ذوطي.	۵۱۵
ذوطلبیة.	۵۱۵
ذوظفر.	۵۱۵
ذوظل.	۵۱۵
ذوظلال.	۵۱۵
ذوظلامة.	۵۱۵
ذوظلف.	۵۱۶
ذوظلم.	۵۱۶
ذوظلمیم.	۵۱۶
ذوظلمین.	۵۱۶
ذوع.	۵۱۶
ذوعاج.	۵۱۶
ذوعیب.	۵۱۶

ذو‌عبدان.	۵۱۷
ذو‌عشکلان.	۵۱۷
ذو‌عدل.	۵۱۷
ذو‌عدوان.	۵۱۷
ذو‌عذب.	۵۱۷
ذو‌عرائل.	۵۱۷
ذو‌عراض.	۵۱۷
ذو‌عرجاء .	۵۱۷
ذو‌عزت.	۵۱۷
ذو‌عسرة.	۵۱۸
ذو‌عشب.	۵۱۸
ذو‌عشرة اضلاع.	۵۱۸
ذو‌عشرین اضلاع.	۵۱۸
ذو‌عضادتین.	۵۱۸
ذو‌عضاده.	۵۱۸
ذو‌عضدین.	۵۱۸
ذو‌عضل.	۵۱۸
ذو‌عظم.	۵۱۹
ذو‌عفت.	۵۱۹
ذو‌عقاب.	۵۱۹
ذو‌عقابیل.	۵۱۹
ذو‌عقال.	۵۱۹
ذو‌عقال.	۵۱۹
ذو‌عقب.	۵۱۹

- ذوعقربانۀ. ۵۱۹
- ذوعقل. ۵۱۹
- ذوعلاقه. ۵۲۰
- ذوعلق. ۵۲۰
- ذوعلقی. ۵۲۰
- ذوعلم. ۵۲۰
- ذوعلمان. ۵۲۰
- ذوعمرو. ۵۲۰
- ذوعنز. ۵۲۱
- ذوعوج. ۵۲۱
- ذوعوض. ۵۲۱
- ذوعیر. ۵۲۱
- ذوعیسم. ۵۲۱
- ذوعینین. ۵۲۱
- ذوغان. ۵۲۲
- ذوغاور. ۵۲۲
- ذوغیب. ۵۲۲
- ذوغث. ۵۲۲
- ذوغذم. ۵۲۲
- ذوغزائل. ۵۲۲
- ذوغسل. ۵۲۲
- ذوغصۀ. ۵۲۲
- ذوغمر. ۵۲۲
- ذوغث. ۵۲۳

- ذوغوا. ۵۲۳
- ذوغیر. ۵۲۳
- ذوغیمان. ۵۲۳
- ذوف. ۵۲۳
- ذوفائش. ۵۲۳
- ذوفار. ۵۲۳
- ذوفان. ۵۲۳
- ذوفایش. ۵۲۳
- ذوفتاق. ۵۲۳
- ذوفتاق. ۵۲۴
- ذوفجر. ۵۲۴
- ذوفرقین. ۵۲۴
- ذوفضل. ۵۲۴
- ذوفقار. ۵۲۵
- ذوفقاری. ۵۲۵
- ذوفلس. ۵۲۵
- ذوفلقتین. ۵۲۵
- ذوفلقه. ۵۲۵
- ذوفن. ۵۲۵
- ذوفناخ. ۵۲۵
- ذوفنون. ۵۲۵
- ذوفنون جنونی. ۵۲۶
- ذوفئه. ۵۲۶
- ذوق. ۵۲۶

ذوقار.	۵۲۸
ذوقار.	۵۳۴
ذوقافیتین.	۵۳۵
ذوقال.	۵۳۵
ذوق بخش.	۵۳۵
ذوقبر.	۵۳۵
ذوقیل.	۵۳۵
ذوقبلتین.	۵۳۵
ذوقتاب.	۵۳۵
ذوقرايه.	۵۳۶
ذوقرد.	۵۳۶
ذوقرظ.	۵۳۸
ذوقرنین.	۵۳۸
ذوقریظ.	۵۳۸
ذوق زده.	۵۳۸
ذوق زده شدن.	۵۳۸
ذوقساء.	۵۳۸
ذوقسی.	۵۳۸
ذوقصاب.	۵۳۸
ذوقضین.	۵۳۹
ذوق کردن.	۵۳۹
ذوقمار.	۵۳۹
ذوقناک.	۵۳۹
ذوقنیان.	۵۳۹

- ذوقو. ۵۳۹
- ذوقوس. ۵۳۹
- ذوقوه. ۵۳۹
- ذوقی. ۵۴۰
- ذوقی. ۵۴۰
- ذوقی. ۵۴۰
- ذوقیات. ۵۴۰
- ذوقیام. ۵۴۰
- ذوقی بسطامی. ۵۴۰
- ذوقیفان. ۵۴۲
- ذوقی کاشانی. ۵۴۲
- ذوکاهل. ۵۴۳
- ذوکبار. ۵۴۳
- ذوکتد. ۵۴۳
- ذوکر. ۵۴۳
- ذوکرب. ۵۴۳
- ذوکرب. ۵۴۳
- ذوکریب. ۵۴۳
- ذوکریت. ۵۴۳
- ذوکسرات. ۵۴۳
- ذوکشاء. ۵۴۴
- ذوکشد. ۵۴۴
- ذوکعان. ۵۴۴
- ذوکلاع. ۵۴۴

- ذوکلاف. ۵۴۴
- ذوکنعان. ۵۴۴
- ذولاب. ۵۴۴
- ذولاب. ۵۴۴
- ذؤلان. ۵۴۴
- ذولباب. ۵۴۴
- ذولبد. ۵۴۵
- ذولبدتین. ۵۴۵
- ذولبدۀ. ۵۴۵
- ذولجب. ۵۴۵
- ذولجب. ۵۴۵
- ذولحیان. ۵۴۵
- ذولحیۀ. ۵۴۵
- ذولسانین. ۵۴۵
- ذولعوء. ۵۴۵
- ذولغوء. ۵۴۵
- ذولقی. ۵۴۶
- ذولقوء. ۵۴۶
- ذولقی. ۵۴۶
- ذولقیۀ. ۵۴۶
- ذولویفۀ. ۵۴۶
- ذولیان. ۵۴۶
- ذومائۀ رأس. ۵۴۶
- ذومائۀ شوکۀ. ۵۴۶

- ذومائۀ شویکۀ. ۵۴۶
- ذوماجد. ۵۴۷
- ذومال. ۵۴۷
- ذومبارمۀ. ۵۴۷
- ذومتربۀ. ۵۴۷
- ذومجر. ۵۴۷
- ذومحافظۀ. ۵۴۸
- ذومجبلۀ. ۵۴۸
- ذومحرم. ۵۴۸
- ذومخبر. ۵۴۸
- ذومخشنۀ. ۵۴۸
- ذومخلب. ۵۴۸
- ذومخمر. ۵۴۸
- ذومذمۀ. ۵۴۸
- ذومر. ۵۴۸
- ذومراح. ۵۴۹
- ذومراخ. ۵۴۹
- ذومراخ. ۵۴۹
- ذومران. ۵۴۹
- ذومرحب. ۵۴۹
- ذومرحب. ۵۴۹
- ذومرحب. ۵۴۹
- ذومرخ. ۵۴۹
- ذومرمر. ۵۴۹

۵۵۰	ذومروان.
۵۵۰	ذومروه.
۵۵۰	ذومرۀ.
۵۵۰	ذومرۀ.
۵۵۰	ذومسحۀ.
۵۵۰	ذومسغبۀ.
۵۵۰	ذومشاعب.
۵۵۱	ذومشربۀ.
۵۵۱	ذومصاص.
۵۵۱	ذومصدق.
۵۵۱	ذومصر.
۵۵۱	ذومصۀ.
۵۵۱	ذومطارۀ.
۵۵۱	ذومطالع.
۵۵۱	ذومطرقۀ.
۵۵۱	ذومطرح.
۵۵۱	ذومطالعین.
۵۵۲	ذومعاهر.
۵۵۲	ذومعجزۀ.
۵۵۲	ذومعدی.
۵۵۲	ذومعلاق.
۵۵۲	ذومعلقۀ.
۵۵۲	ذومعمع.
۵۵۲	ذومعنیین.

- ذومغفرة. ۵۵۳
- ذومقار. ۵۵۳
- ذومقراطیس. ۵۵۳
- ذومقربئ. ۵۵۴
- ذومقول. ۵۵۴
- ذومقیدحان. ۵۵۴
- ذومله. ۵۵۴
- ذوملینئ. ۵۵۴
- ذومنسم. ۵۵۴
- ذومنصبئ. ۵۵۴
- ذومهدم. ۵۵۴
- ذوناب. ۵۵۵
- ذونباح. ۵۵۵
- ذونبق. ۵۵۵
- ذونجب. ۵۵۵
- ذونزل. ۵۵۵
- ذونزل. ۵۵۵
- ذونسب. ۵۵۵
- ذونفر. ۵۵۵
- ذونفر. ۵۵۶
- ذونمر. ۵۵۶
- ذونمرق. ۵۵۶
- ذونملئ. ۵۵۶
- ذونواس. ۵۵۶

۵۵۶	ذونواس.
۵۵۶	ذونواس.
۵۵۶	ذونواس.
۵۵۷	ذونوسان.
۵۵۷	ذونون.
۵۵۷	ذونهد.
۵۵۸	ذونهدی.
۵۵۸	ذونهبیا.
۵۵۸	ذونیرب.
۵۵۸	ذونیرین.
۵۵۸	ذوو.
۵۵۸	ذووالارحام.
۵۵۹	ذووالاکال.
۵۵۹	ذووالحجی.
۵۵۹	ذووب.
۵۵۹	ذووتأبط شراً.
۵۵۹	ذووثله.
۵۵۹	ذووج.
۵۵۹	ذووجمی.
۵۵۹	ذووجوه.
۵۵۹	ذووجهبین.
۵۶۰	ذووداد.
۵۶۰	ذووضع.
۵۶۰	ذوون.

ذوو نبیل.	۵۶۰
ذوهاش.	۵۶۰
ذوهاش.	۵۶۱
ذوهجران.	۵۶۱
ذوهجرتین.	۵۶۱
ذوهزرات.	۵۶۱
ذوهزیم.	۵۶۱
ذوهلاهل.	۵۶۱
ذوهلیان.	۵۶۱
ذوهمان.	۵۶۱
ذوهوط.	۵۶۱
ذوی.	۵۶۱
ذوی.	۵۶۲
ذوی.	۵۶۲
ذوی.	۵۶۲
ذوی.	۵۶۲
ذوی.	۵۶۲
ذویارق.	۵۶۲
ذوی الاحترام.	۵۶۲
ذوی الاحتشام.	۵۶۲
ذوی الاذئاب.	۵۶۲
ذوی الارحام.	۵۶۲
ذوی الاضلاع.	۵۶۲
ذوی الاطلاق.	۵۶۳
ذوی الآکال.	۵۶۳

- ذوی الالباب. ۵۶۳
- ذوی الانیاب. ۵۶۳
- ذوی الاوتار. ۵۶۳
- ذوی الجهل. ۵۶۳
- ذوی الحاجات. ۵۶۳
- ذوی الحجی. ۵۶۳
- ذوی الحقوق. ۵۶۴
- ذوی الحوافر. ۵۶۴
- ذوی الروح. ۵۶۴
- ذوی العاهات. ۵۶۴
- ذوی العز. ۵۶۴
- ذوی العقول. ۵۶۴
- ذوی العلم. ۵۶۴
- ذوی العین. ۵۶۴
- ذوی الفرائض. [ذَوِّلُ فَاءٍ] (ع ص مرکب، ا مرکب) میراث برندگان بفریضه. ج ذوالفریضه. ۵۶۴
- ذوی الفروض. ۵۶۴
- ذوی القربات. ۵۶۵
- ذوی القرباه. ۵۶۵
- ذوی القریه. ۵۶۵
- ذوی القربی. ۵۶۵
- ذؤیب. ۵۶۵
- ذؤیب. ۵۶۵
- ذویب. ۵۶۵
- ذویب. ۵۶۵

- ذویب. ۵۶۵
- ذویب. ۵۶۶
- ذویب. ۵۶۶
- ذویب. ۵۶۶
- ذویب. ۵۶۶
- ذویبان. ۵۶۶
- ذویب الهدلی. ۵۶۷
- ذویب بن شریح. ۵۶۷
- ذوید. ۵۶۷
- ذویدوم. ۵۶۷
- ذویدی. ۵۶۷
- ذویزن. ۵۶۷
- ذویزن. ۵۶۷
- ذویسان. ۵۶۷
- ذویقدم. ۵۶۸
- ذویقن. ۵۶۸
- ذویقن. ۵۶۸
- ذویل. ۵۶۸
- ذویله. ۵۶۸
- ذویمن. ۵۶۸
- ذویهر. ۵۶۸
- ذویهرع. ۵۶۸
- ذه. ۵۶۸
- ذه. ۵۶۹

- ۵۶۹ ذهاب.
- ۵۶۹ ذهاب.
- ۵۶۹ ذهاب.
- ۵۶۹ ذهاب.
- ۵۶۹ ذهاب.
- ۵۶۹ ذهاب.
- ۵۶۹ ذهاب.
- ۵۷۰ ذهاب و قصر.
- ۵۷۰ ذهب.
- ۵۷۰ ذهب.
- ۵۷۷ ذهب.
- ۵۷۷ ذهبان.
- ۵۷۸ ذهبان.
- ۵۷۸ ذهبان.
- ۵۷۸ ذهبان.
- ۵۷۸ ذهبان.
- ۵۷۸ ذهبان.
- ۵۷۸ ذهبان.
- ۵۷۸ ذهبان.
- ۵۷۸ ذهبانی.
- ۵۷۸ ذهبانی.
- ۵۷۸ ذهب ابیض.
- ۵۷۸ ذهب النیء.
- ۵۷۹ ذهبین.
- ۵۷۹ ذهبوط.

۵۸۴	ذهلان.
۵۸۵	ذهلان.
۵۸۵	ذهلت.
۵۸۵	ذهلول.
۵۸۵	ذهلول.
۵۸۵	ذهلول.
۵۸۵	ذهلول.
۵۸۵	ذهلوی.
۵۸۵	ذهلوی.
۵۸۵	ذهلوی.
۵۸۵	ذهلوی.
۵۸۶	ذهلوی.
۵۸۶	ذهلیین.
۵۸۶	ذهن.
۵۸۶	ذهن.
۵۸۷	ذهن.
۵۸۷	ذهنی.
۵۸۷	ذهنی.
۵۸۸	ذهنی.
۵۸۸	ذهنی.
۵۸۸	ذهنیة.
۵۸۸	ذهو.
۵۸۹	ذهوب.
۵۸۹	ذهوب.
۵۸۹	ذهوب.

۵۸۹	ذہوب.
۵۸۹	ذہوط.
۵۸۹	ذہول.
۵۸۹	ذہولت.
۵۸۹	ذہیب.
۵۸۹	ذہیبۃ.
۵۸۹	ذہیل.
۵۹۰	ذہیل.
۵۹۰	ذہیل.
۵۹۰	ذہین.
۵۹۰	ذہیوط.
۵۹۰	ذی.
۵۹۰	ذی.
۵۹۰	ذیاب.
۵۹۰	ذیاب الغضا.
۵۹۱	ذیابیطس.
۵۹۱	ذیابیطوس.
۵۹۱	ذیاج.
۵۹۱	ذیاد.
۵۹۱	ذیاد.
۵۹۱	ذیاد.
۵۹۱	ذیار.
۵۹۱	ذیاس قوریدس.
۵۹۱	ذیاسقوریدوس.

۵۹۲	ذیاسقور یذوس.
۵۹۲	ذیاسقور یذوس.
۵۹۲	ذیاسقور یذوس.
۵۹۲	ذیافرغما.
۵۹۲	ذیال.
۵۹۲	ذیال.
۵۹۳	ذیال.
۵۹۳	ذیال.
۵۹۳	ذیالۃ.
۵۹۳	ذیالۃ.
۵۹۳	ذیالی.
۵۹۳	ذیانیطس.
۵۹۳	ذی الاراک.
۵۹۴	ذی الاراکۃ.
۵۹۴	ذی الجوشن.
۵۹۴	ذی الحجۃ.
۵۹۴	ذی الخیار.
۵۹۴	ذی القبر.
۵۹۴	ذی المقدمۃ.
۵۹۴	ذیب.
۵۹۴	ذیب.
۵۹۴	ذیب.
۵۹۴	ذیب.
۵۹۵	ذیبا.

۵۹۵	ذی بال.
۵۹۵	ذیبان.
۵۹۵	ذیب الارمن.
۵۹۵	ذیب‌دوان.
۵۹۵	ذیب‌دوانی.
۵۹۵	ذیبیل.
۵۹۵	ذیبئه.
۵۹۵	ذیبئه.
۵۹۵	ذیبئه المهمل.
۵۹۶	ذیبین.
۵۹۶	ذی پنبه.
۵۹۶	ذیت و ذیت.
۵۹۶	ذیح.
۵۹۶	ذی جاه.
۵۹۶	ذی جلالت.
۵۹۶	ذیح.
۵۹۶	ذیحج.
۵۹۷	ذیحجه.
۵۹۷	ذی حق.
۵۹۷	ذی حیات.
۵۹۷	ذیح.
۵۹۷	ذیخدارت.
۵۹۷	ذی‌خشب.
۵۹۷	ذیخه.

۵۹۷	ذیخه.
۵۹۸	ذیدخل.
۵۹۸	ذیدیمون.
۵۹۸	ذیرفعت.
۵۹۸	ذیروح.
۵۹۸	ذیره.
۵۹۸	ذیسعادت.
۵۹۸	ذیسقوریدس.
۵۹۸	ذیسقوریدس.
۵۹۸	ذیسقوریدس.
۵۹۸	ذیسقوریدس.
۵۹۹	ذیسلم.
۵۹۹	ذیسموس.
۵۹۹	ذیشان.
۵۹۹	ذیشرافت.
۵۹۹	ذی شراق.
۵۹۹	ذیشعور.
۵۹۹	ذیشوکت.
۵۹۹	ذیع.
۵۹۹	ذیعان.
۵۹۹	ذی عزت.
۶۰۰	ذی عفت.
۶۰۰	ذی علاقه.
۶۰۰	ذیعوعت.

- ۶۰۰ ذیف.
- ۶۰۰ ذیفان.
- ۶۰۰ ذیفان.
- ۶۰۰ ذیفن.
- ۶۰۰ ذیفنوس.
- ۶۰۰ ذی فنون.
- ۶۰۰ ذی قار.
- ۶۰۱ ذی قارااول.
- ۶۰۱ ذی قعدۀ.
- ۶۰۱ ذیقوس.
- ۶۰۱ ذی قیمت.
- ۶۰۱ ذیل.
- ۶۰۱ ذیل.
- ۶۰۲ ذیل.
- ۶۰۲ ذیلاً.
- ۶۰۲ ذیل العذراء.
- ۶۰۲ ذیم.
- ۶۰۲ ذیم.
- ۶۰۲ ذی مروء.
- ۶۰۲ ذیمری.
- ۶۰۲ ذی مسرت.
- ۶۰۲ ذی مسطن.
- ۶۰۳ ذیمقراطیس.
- ۶۰۳ ذیمکرمت.

- ذیملاطفت. ۶۰۳
- ذی مودت. ۶۰۳
- ذیمون. ۶۰۳
- ذین. ۶۰۳
- ذی نبالت. ۶۰۳
- ذی نفع. ۶۰۳
- ذی نوبان. ۶۰۴
- ذیوجانس. ۶۰۴
- ذیوجانس. ۶۰۵
- ذیوخ. ۶۰۵
- ذیوسقوریدس. ۶۰۵
- ذیوطالس. ۶۰۵
- ذیوع. ۶۰۵
- ذیوفنطس. ۶۰۵
- ذیوفیلس. ۶۰۶
- ذیول. ۶۰۶
- ذیولیا. ۶۰۶
- ذیون. ۶۰۶
- ذیونوسس. ۶۰۷
- ذیونوسیوس. ۶۰۷
- ذیونوسیوس. ۶۰۷
- ذیونوسیوس. ۶۰۷
- ذیونوسیوس. ۶۰۷
- ذیونوسیوس. ۶۰۷

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان ۶۰۸

لغتنامه دهخدا

مشخصات کتاب

سطح توصیف: پرونده عنوان: ادبیات - لغت‌نامه دهخدا [سند] منشأ: سازمان مدیریت و برنامه ریزی کشور تاریخ / دوره ایجاد: ۱۳۴۱ - ۱۳۴۲. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ برگ. دامنه و محتوا: مکاتبات سازمان برنامه و بودجه در مورد کمک به سازمان لغت‌نامه دهخدا، تامین اعتبار بابت تدوین و چاپ و انتشار شش مجله از لغت‌نامه دهخدا، صورت حق تالیف مولفان. توصیفگر: دانشگاه تهران سازمان برنامه و بودجه توصیفگر: اجتماع ادبیات قراردادها حق التالیف طرح‌های توسعه اعتبارات شماره دستیابی: ۲۲۰/۱۷۶۹۰

حرف ذ

ذ.

(حرف) حرف نهم است از حروف الفبای عرب و یازدهم از الفبای فارسی و بیست و پنجم از حروف ابجد و در حساب جمل آن را به هفتصد دارند. و نام آن ذال است و گاه برای استواری ضبط ذال معجمه گویند و آن از حروف روادف و شمسیه و ارضیه یا تریبه و مصمته و نیز از حروف مجزوم است. ابدالها: حرف «ذ» در فارسی: بدل به «د» شود: گذار = گذار. و به «گ» بدل گردد: آذر = آگر (آتش). و بدل «همزه» آید: پاذیز = پائیز: از سر دولاب برخاست و به دارالملک همدان آمد، فصل پاذیز بود. (راحة الصدور راوندی). در سنه ست و اربعین و خمسمائه به فصل پاذیز قصد بغداد کرد. (راحة الصدور راوندی). حرف «ذ» در تعریب: بدل دال آید: بیجاذق = بیجاده. شوذر = چادر. فالوذج = پالوده. ساذج = ساده. انموزج = نموده. سنباذج = سنباده. و بدل «ز» آید: ذقن = زنج. حرف «ذ» در عربی: بدل به «ش» شود: ذرف = شرف. و بدل به «ث» شود: مرذ = مرث ذرّوت = ثرّوت و بدل به «ط» شود: ذلاقت = طلاقت. و بدل به «ز» شود: یذع = فزع. و صوت آن زاء است آنگاه که زبان میان دو رده دندانه‌های پیشین (ضواحک) در آرند. و در تقاویم و جز آن صورت «ذ» رمز ذوالحجّه و با ازدیاد الف «ذا» رمز ذوالقعدة باشد و برای فرق میان دال و ذال در فارسی، خواجه نصیرالدین محمد طوسی قاعده ذیل را بنظم گفته است: آنانکه پیارسی سخن میرانند در معرض دال ذال را نشانند ماقبل وی ار ساکن جز وای بود دال است و گرنه ذال معجم خوانند. و شرف الدین علی یزدی گوید: در زبان فارسی فرق میان دال و ذال با تو گویم ز آنکه نزدیک افاضل مبهم است پیش از او در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است دال باشد و نه باقی جمله ذال معجم است. و در بودن این حرف در فارسی اختلاف کرده اند، بعضی گویند که اص این حرف در فارسی نباشد و حتی کلمه آذر و گذر و گذشت فصیح آن بدال مهمله است و شرف الدین علی یزدی گوید که ذال معجمه در زبان اهل فارس هست و در لهجه ماوراءالنهر آن ذالها را دال تلفظ کنند و حکیم سنائی علیه الرحمه ذال تعویذ را با دال قافیه کرده است: درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم همی سلاح ز لا حول سازد و تعویذ کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید. و امیر خسرو دهلوی لفظ نفاذ را با شاد و یاد و امثال آن قافیه کرده است: بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسرو، اینک فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد. و شمس قیس رازی صاحب المعجم فی معاییر اشعار العجم در ذیل حرف دال گوید: حرف دال، و زواید آن دو بیش نیست. حرف نعت: و آن میم و نون و دالی است که در اواخر صفات به معنی نعت باشد چنانکه دانشمند و حاجتمند و هنرمند و دردمند و نزدیک بدین معنی خداوند و خویشاوند و باوند یعنی بند که بر پای نهند و آوند خنور آب را گویند و همانا در اصل آب وند بوده است. حرف رابطه و جمع: و آن نون و دالی است که در آخر صفات فایده ربط (صفت) بجماعت دهد چنانکه عالمند و توانگرند و در جمع گویند می آیند و می روند و رفتند و آمدند و در قوافی دالی خداوند و خویشاوند بهم شاید از بهر

آنکه مشهورالترکیب نیست و به کثرت استعمال و قلت امثال و اخوات از کلمات مفرد می نماید و خردمند و هنرمند بهم نشاید، و مستمند و دردمند بهم نشاید از بهر ظهور ترکیب، و دانشمند و حاجتمند بهم شاید اگر چه وجه ترکیب در حاجتمند ظاهرتر است. اما چون دانشمند اسم علم گشته است عالمان را به اسمی مفرد مانده شده است و از این جهت هر دو با هم قافیت میسازند چنانکه انوری گفته است: آدمیزاده بی گنه نبود ز آن بکفارتست حاجتمند شخص و دینت و دیعت ایزد بی نیاز از طیب و دانشمند. حرف ذال: زواید آن سه است: حرف مضارع: و آن ذالی (مفرد) است که در اواخر کلمات فعل را صیغت مضارع گرداند چنانکه آید و رود و میگوید و میشوند. حرف ضمیر: و آن یاء و ذالی است که در آخر کلمه فایده ضمیر جماعت حاضران دهد چنانکه می آید و میروید و ربط را نیز باشد چنانکه عالمید و توانگرید. حرف دعا: و آن الف و ذالی است که در اواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه برساذ و بدهاذ و صیغت خاصه دعا باذ و مباد است و در اصل بواذ و مباد بوده است، و او تخفیف را حذف کرده اند و در قوافی ذالی هفتاد و هشتاد بهم نشاید، افتاد و بدافتاد بهم نشاید، و گشاذ و نگشاذ بهم نشاید، اما داد و بیداد بهم شاید از بهر آنکه لفظ بیداد اسم علم است ظلم را نه چنانکه لفظ بی اسب و بیمال و مانند آن که ترکیب این کلمات مشهور و معلوم است و سوز و نمکسوز بهم نشاید، و بدید و نابدید بهم نشاید، و جمله الفاضل ماضی چون رفت و گفت و آمد و شد و دید و شنید و کرد و آزرده و غیر آن شاید که قافیه سازند بخلاف الفاضل ماضی که صیغ ماضی کلمات مفرد اند و صیغ مستقبل مرکب اند و بدانکه در صحیح لغت دری ما قبل دال مهمله الا راء ساکن چنانکه درد و مرد یا زاء ساکن چنانکه دزد و مزد و یا نون ساکن چنانکه کمند و گزند نباشد و هر دال که ما قبل آن یکی از حروف مد و لین است چنانکه باذ و شاذ و سوز و شنود و دید و کلید یا یکی از حروف صحیح متحرک است چنانکه نمذ و سبذ و دذ و آمد همه ذال معجمه اند و در زبان اهل غزنین و بلخ و ماوراءالنهر ذال معجمه نیست و جمله دالات مهمله در لفظ آرند چنانکه گفته اند. شعر: از دور چو بینی مرا بداری پیش رخ رخشنده دست عمدا چون رنگ شراب از پیاله گردد رنگ رخت از پشت دست پیدا. و دال و ذال بهم قافیت کرده از بهر آنکه ایشان همه دالات مهمله در لفظ آرند. (المعجم چ طهران صص ۱۶۴ - ۱۶۶) (۱). (۱) - در پهلوی علامت دال و ذال «د» بوده است و تلفظ واقعی آن امروز بر ما مکتوم است و شاید در لهجه های مختلف باستانی نیز مختلف خوانده میشده است یعنی گاهی دال و گاهی ذال.

ذآب.

[ذَبْ] (ع مص) مانند گرگ شدن در خبث و دها. رجوع به ذآبَه شود.

ذآبَه.

[ذَبْ] (ع مص) ذآب. مانند گرگ شدن در خبث و دُهاء || ذُب الرجل؛ در گوسپندان وی گرگ افتاد. (متهی الارب ||). از گرگ ترسیدن. ترسیدن. رجوع به ذآبَت شود.

ذآف.

[ذُ] (ع ا) ذآف. سرعت موت || موت ذآف؛ موت شتاب و زود کشنده || زهر هلاهل.

ذآلَه.

[ذُلْ] (ع ا) گرگ. ذئب، ج، ذئلان، ذؤلان || (اخ) نام مردی است. و رجوع به ذؤاله و ذؤاله شود.

ذآیل.

[ذ] (ع ا) جِ ذُئْلَان و ذُوْلَان.

ذآین.

[ذ] (ع ا) جِ ذُئْلَان و ذُوْلَان.

ذآنین.

[ذ] (ع ا) جِ ذِءْنُون.

ذا.

(ع ا) از اسماء اشارت است برای مفرد و مذکر قریب. این مرد. ذو. هذا. و تشبیه آن ذان و ذین و جمع آن از غیر صیغه، اولاء باشد.

ذا.

(ع ا) صاحب. مالک. دارا، در حال نصب. ذو در حال رفع و ذی در حال جَز. رأیت رجلاً ذا مال...

ذئاب.

[ذ] (ع ا) جِ ذُئْب. گرگان. گرگها. اذواب. ذوبان: همچو گرگان ربودنت پیشه ست نسبتی داری از کلاب و ذئاب. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۳۴). اینکه تو بینی نه همه مردمند بلکه ذئابند بزیر ثياب. ناصر خسرو. بر کوه خواب کرده بیکجای با پلنگ در دشت آب خورده بیک جوی با ذئاب. مسعود سعد. آنکه از عدل او بریده شود بسروی حمل گلوی ذئاب. سوزنی. ذئاب با ارانب ندیم آمده. (تاریخ جهانگشای جوینی). و سلاطین روزگار در دست شیاطین تاتار گرفتار... و اکثر حشم طعمه ذباب شمشیر آبدار و لقمه ذئاب و کفتار شدند. (جهانگشای جوینی). آهوی صحرای گردون را چه بیم است از کلاب یوسف مصر سعادت را چه باک است از ذئاب. سلمان ساوجی.

ذئاب الغضی.

[ذ / ذِئْبُ غَضَا] (ع ا مرکب) در تاج العروس آمده است: و ذُؤْبَان الْعَرَبِ لِمَوْصِهِمْ وَ صَعَالِيكِهِمْ وَ شَطَارِهِمُ الَّذِيْنَ يَتَلَصَّصُونَ وَ يَتَصَلَّكُونَ لِأَنَّهُمْ كَالذُّئَابِ وَ هُوَ مَجَازٌ وَ ذَكَرَهُ ابْنُ الْأَثِيرِ فِي ذُؤْبٍ وَ قَالَ الْأَصْلُ فِي ذُؤْبَانَ الْهَمْزِ وَلَكِنَّ خَفَفَ فَانْقَلَبَتْ وَاوَأُ وَ ذُؤْبَانَ الْغَضَى شَجَرٌ يَأْوِي إِلَيْهِ الذُّئْبُ. وَ هُمُ بَنُو كَعْبِ بْنِ مَالِكِ بْنِ حَنْظَلَةَ مِنْ بَنِي تَمِيمٍ. سَمُوا بِذَلِكَ لِخَبْثِهِمْ لِأَنَّ ذُؤْبَانَ الْغَضَى اخْبَثُ الذُّؤْبَانِ. - انتهى. و رجوع به ذئب الخمر شود.

ذئار.

[ذ آ] (ع ا) سرگین خاک آمیخته که بر پستان ناهه آلاینند تا شتر بچه شیر نمکد.

ذائب.

[ع ص] نعت فاعلی از ذوب. گدازان. بخسان. (صحاح الفرس ||). گدازنده. آب کننده ||. مذاب. آب شده: لِحْبِکْ ذَائِبٌ اَبْدًا فُوَادِیْ یَخْفَفُ بِالذَّمْوَعِ الْجَارِیَاتِ. ابوالحسن محمد بن عمر الانباری. بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال اگر چه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی. حافظ.

ذائبة.

[ع ب] تأنیث ذائب.

ذائد.

[ع ص] نعت فاعلی از ذود. سائق. راننده. دور کننده. ج، ذَادَةٌ، ذُوْدٌ، ذُوَادٌ: رجل ذائد؛ مردی حامی حقیقت و دفاع از عرض خویش ||. نام اسبی از نسل حرون، فحل معروف.

ذائر.

[ع ص] خشمناک. ذَئِرٌ ||. زن ناسازوار با شوی. ناشزه.

ذائع.

[ع ص] آشکار. آشکارا. فاشی ||. پراکنده.

ذائق.

[ع ص] نعت فاعلی از ذوق. چشنده. مزه گیرنده.

ذائقة.

[ع ا] (اخ) شیخ محمد امین... افندی. از متأخرین شعرای عثمانی و از مشایخ طریقه مصریه. وفات او به اسلامبول در سال ۱۲۶۹ ه. ق. بوده است. از اوست: هوس عشق یار وار دلدۀ صید اولماز شکار وار دلدۀ.

ذائقة.

[ع ق] نعت فاعلی. تأنیث ذائق: کل نفس ذائقة الموت. (قرآن ۳/۱۸۵ و ۲۱/۳۵ و ۲۹/۵۷). (||). حس چشیدن. چشائی. چشش. قوه ای که جانوران بدان مزه چیزها دریابند. قوه ای در حیوان که طعوم بدان درک کند و میان شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و گسی و دبشی و بیمزگی و دسومت تمیز دهد. و آن حس بر ظاهر زبان و اطراف آن جای دارد. چشش. چشائی. ذوق. مزه. || بذائقة فلان؛ بر طبق طبع و قریحه او و ملایم میل نفسانی او ||. و بر ظاهر زبان و اطراف آن عصب هائی هست که آنها را عصب ذائقة نامند. (۱) (۱) - Nerfs gustatifs.

ذءِ ك.

[ءِ ك] (ع اسم اشاره) این. ذلک: ذاءِ ك الرجل، ذلک الرجل.

ذائل.

[ءِ ص] (ع ص) نعت فاعلی از ذیل || درازدنبال: فرسُ ذائل؛ اسبی درازدم || ذیلُ ذائل؛ خواری. رسوائی || درعُ ذائل؛ زره درازدامان || حَلَقُ ذائل؛ حلقه های زره باریک و لطیف مائل بدرازی.

ذائِلَةٌ.

[ءِ ل] (ع ص) تأنیث ذائل || مادیان درازدم || درعُ ذائِلَةٌ؛ زره درازدامان.

ذائِناء.

[اِ] (ع ا) رجوع به ذواناء شود.

ذاب.

[ذاب ب] (ع ص) نعت فاعلی از ذب. بعیرُ ذاب؛ لا یتقارّ فی مکان واحد. شتر که در یک جای قرار نگیرد.

ذاب.

[ع ا] عیب. (مهدب الاسماء). ذام. ذیم. ذان. ذین: آهو || ص) سخت تشنه چنانکه لبها خشک شده باشد از تشنگی. (مهدب الاسماء).

ذاب.

[ذءَب] (ع مص) راندن. (زوزنی). از پس راندن. (منتهی الارب ||). دفع کردن || خوار داشتن. (زوزنی). حقیر پنداشتن. (منتهی الارب). راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی ||). فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب ||). ترسانیدن || دفع کردن || مذمت کردن. نکوهیدن. نکوهش کردن || هموار ساختن || ذاب قَتَب؛ پالان ساختن || ذاب غلام؛ گیسو ساختن پسر را || ذاب در سیر؛ بشتاب رفتن.

ذاب.

[ذءَب] (ع ص، ا) آواز سخت || عَزَبُ ذاب؛ دلو بسیارجنبان در بردن و فروشدن.

ذئب.

[ذئب] (ع ا) گرگ. ذیب. سلق. ابوجعدہ. سرحان. سید. اویس. پچکم. ابوسرحان. کلب البر. ج، اذؤب، ذئاب، ذوبان. جالینوس فی الحادیة عشرة من مفرداته، اما کبدالذئب فقد القیت انا منها مرارا فی الدواء المتخذ بالغافت النافع للکبد و لکنی لم اجر ب ان هذا

الدواء ازداد قوة بهذا الكبد. اذا قسته بالذى عملته حلوا من هذا الكبد. و قال فى الثامنة انى جربت كبد الذئب تجربه بالغه و ذلك بأن يسحق و يسقى منه فى مثقال واحد مع شراب حلو فینتفع به من كل سوء مزاج يحدث للكبد من غير آن يضر الحار او البارد لان منفعتة بجملة جوهره فان كان بالعلیل حمى ظاهرة فالاجود ان يسقى بماء بارد. و قال فى العاشرة و أما زبل الذئب فقد كان بعض الاطباء يسقيه لمن كان به وجع القولنج و يسقيه فى وقت هيجان الوجع و ربّما سقاه من قبل الوجع و خاصیه اذا كان ذلك الوجع يعرض لهم من غير نفعه و رأیت بعض من شرب هذا الزبل فلم يعرض له ذلك الوجع بعد ذلك فان عرض له فلم يكن بالشديد المؤذى و كان ذلك الطیب يأخذ من هذا الزبل دائما و انما يكون ذلك اذا تغذى الذئب بالعظام فكنت اتعجب من منفعتة اذا عولج به المرض و كان ربما علقه على المريض فینفعه منفعة عظيمة بینة و كان اذا سقاه لمن كان متقززاً و من به وجع القولنج فیخلط معه شیاً من الملح و الفلفل و ما أشبه ذلك من البزور و یجید سحقها و يسقيه بشراب أبيض لطیف و ربما سقاه بماء وحده و ربما علق الزبل على فخذ الرجل الوجعة مشدوداً بخیط من صوف كبش قد افترسه ذئب و ذلك ابلغ فى المنفعة اذا وجد و أقوى فان عز هذا الصوف و لم يقدر علیه يأخذ سیورا من جلد ابل و یشد بها الزبل و یعلقها على فخذ الرجل و أما أنا فكنت اجعل من ذلك الزبل فى أنبوب صغير فى مقدار الباقلا و أتخذه من فضة بعرویتین و أعلقه على الوجع و لما جربت ذلك فى واحد من المرضى و نفعه استعماله استعملته فى عدة منهم بعد ذلك فنفعتهم. خواص ابن زهر: الذئب لا تأكل الاعشاب و الذئب من بین الحیوان لا یأكل العشب الا عند مرضه كما تفعل الكلاب فأنها اذا اعتلت اكلت عشباً من الاعشاب و ما خبث من الذئب و فسد أصله اكل الناس و سائرهما لا یأكل الكلاب و ذکر الذئب و الثعلب من عظم لا کسائر الحیوان من عضل أو عصب قال و ان علق ذئب على معلف البقر لم تقرب الیه مادام معلقاً علیه و لو جهدها الجوع. و ان بخر موضع بزبل ذئب اجتمع الیه الفار و زعموا ان من لبس ثوبا من صوف شاء قد افترسها ذئب لم تزل به حكة شديدة مادام علیه معلقاً أو یزعه و ان بالثیامرأة على بول ذئب لم تحبل أبداً و ان أخذت خصیته الیمنى و ذافتها بزیت و غمست فیہ صوفه و احتملتها المرأة ذهب عنها شهوة الجماع. قال و ان شرب صاحب الحمى العتیقة من مرارة الذئب وزن دائق مع غسل أو طلاء اذهبها و عین الذئب تمنع من الصرع و لا یقرب من علقته شیء من السباع و الهوام و اللصوص. «ابن سینا: و مرارة الذئب تمنع الشتنج و الکراز اللذین یتبعان جراحات العصب خصوصاً من البرد و اذا سعط منها من به النزلات العظام نفعته. و من خواص ابن زهر: و اذا نهش الذئب فرسا و افلت منه جاد سیره و سهل قیاده و سبق الخیل و شحمه ینفع من داء الثعلب و داء الحیة لطوخا. قال الجاحظ: ان دمى انسان فشم الذئب رائحة الدم منه قاتل علیه حتى یبلغ الیه فیأكله و لو كان أتمهم سلاحاً و اشجعهم قلباً و اشدهم ثقافة قال و ان دفن رأس ذئب فى موضع فیہ غنم هلكت فى موضعها و ان علق فى برج حمام لم یقر به حیة و لاشیء من الهوام التى تؤذى الحمام و ان كتب صداق فى جلد شاء قد افترسها ذئب لم یزل بین الزوجین اتفاق البتة و أنیباه و جلده و عیناه اذا جمعت او حملها انسان معه غلب خصمه و كان محبوباً عند الناس. (ابن بیطار). حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذئب را بفارسی گرگ و به ترکی قورد نامند حیوانی است معروف و مزاجش در سیم گرم و خشک و جگرش جهت امراض جگر بغایت نافع و با آب و شراب رافع استسقا و تبهای بارده و با سکنجبین جهت یرقان و با آب کرفس جهت سپرز نافع و [با] غافث مقوی افعال او است و قدر شربتیش یک دانگ و سرگین او بسیار گرم و محلل قوی و بهترین او بسیار سفیدی است که با خشونت باشد و آشامیدن او تا یک مثقال با آب گرم و با شراب سفید و بدستور با فلفل و نمک جهت قولنج سریع الاثر است حتى تعلیق او و غرغره آن با غسل جهت خناق بلغمی بغایت مفید و بخور او باعث جمعیت موش در آن موضع و بول و خون او قاطع حمل زنان است شرباً و ضماداً و حمولاً- و بدستور خصیه او همین اثر دارد و قاطع شهوت ایشان است و ارسطو فرموده که یک مثقال خشک آن با آب ترتیزک جهت درد پهلو و سینه و باصعتر جهت درد تهیگاه مؤثر است و زهره او بقدر دانگی با غسل جهت تب ربع و قولنج و استسقا و یک نخود او با لطوخ جهت تقویت باه بی نظیر و بدستور طلای آن در این باب مؤثر است و رافع تشنج و کزاز و جراحات عصب و سعوط آن جهت نزلات عظیمة و با آب چغندر رافع حمرة چشم در همان ساعت است و با قلیلی مشک جهت صرع و

اکتحال او با غسل جهت تیرگی چشم و نزول آب و ضمادش با ورس جهت بهق و برص و با ادویہ مناسبہ جهت تقشر جلد و داءالثعلب و درد مفاصل و قدر یک دانگ از شش خشک کردہ او با شیر تازہ جهت تب ربع و امراض شش بغایت مفید و پیه او جهت داءالثعلب و داءالحیہ و ورم مزمن و یک قیراط از دماغ او با شیر مانع صرع و بخور موی او سبب گریختن ہوام و ضماد استخوان ساق محرق او کہ با ذکرش سوخته باشند جهت بواسیر و طلای موی محلول او بہ نوشادر محلل اورام و آویختن دنبالہ او در چراگاہ باعث نفرت گرگ از آن مکان و پوشیدن پوست گوسفندی کہ گرگ گرفتہ باشد مورث خارش بدن و تعلیق ہر دو چشم او مانع صرع و اذیت ہوام و سیاع و ددان و چون در پوست گرگ پیچیدہ نگاہ دارند جهت غلبہ بر خصم و محبوبی در نظر خلق مؤثر و تعلیق کعب او بر زانو جهت رفع درد ریچی زانو و زحمت حرکات مفید و چون سر او را در خوابگاہ گوسفندان دفن کنند گوسفندان از خوف ہلاک شوند در صورتی کہ از تنفر محل گریزی نداشتہ باشند و چون در برج کبوتر گذارند مار و سایر موزی داخل نگرند و چون صدق نامہ زن را بر پوست گوسفندی کہ گرگ گرفتہ باشد نویسند ہرگز مابین زوج و زن الفت نباشد و چون دندان پیش او را در آن پوست پیچیدہ در منزلی دفن کنند باعث تفرقہ اہل منزل گردد و گویند چون زہرہ او را لطوخ کردہ مجامعت نمایند دیگری قادر بر جماع آن زن نگردد و گویند تا گرگ دیوانہ نشود گوشت آدمی را نمیخورد. داود ضریر انطاکی در تذکرہ آورده است: حیوانی است بزّی و او مأنوس نشود و اگر انس گیرد ہم بتوحش بازگردد ہر چند پس از مدتی دراز. و بہترین آن نزار و کم مو و صغیرالجثہ آن است و آن گرم است در درجہ سوم و خشک در درجہ دوم و بہترین عضو گرگ کبد آن است چہ آن برای ہمہ امراض کبد سود بخشد و از استسقاء شفا دہد آنگاہ کہ با شراب خورند و از حمی وقتی کہ با آب آمیزند و از یرقان زمانی کہ با سکنجبین مزج کنند و برای بیماری طحال بدانگاہ کہ با آب کرفس مخلوط سازند و مرارہ آن شرباً در بیماری قولنج نافع باشد و در داءالثعلب و کلف و سائر آثار طلاء آن مفید است و شرب سرگین آن ہم در قولنج سود بخشد و چون در پوست گوسفندی کہ گرگ دریدہ باشد بستہ و بر ران راست آویزند نیز قولنج را نافع بود و با غافت فعل کبد او را قوت بخشد و فلفل و نمک عمل مرارہ او را قوی کند و پیه آن در بیماری داءالثعلب و مفاصل و نسا چون طلی کنند فایده دہد و چون بول او را زن بیاشامد یا بالتہء بخود برگیرد منع آبستنی کند و خصیہ او نیز این خاصیت دارد و بخور موی آن ہوام را براند و نرہ و استخوان ساق آن را چون بسوزند خاکستر آن ضماداً بواسیر را نافع باشد و چون موی آن را با نوشادر حل کنند و بر اورام طلی کنند محلل است و یک قیراط از مغز آن چون در شیر کردہ بیاشامند در بیماری صرع اثر نیکو بخشد و از خواص او آن است کہ جز آنگاہ کہ بیمار شود گیاه نخورد و بہ آدمی جز نوعی از آن کہ در مصر بصحراوی معروف است حملہ نکند و بتواتر نزد ما ثابت شدہ است کہ وی آدمی را بکشد و آنگاہ کہ بوی خون شنود بازنگردد تا کشتہ شود و آن جایگاہ کہ جثہ او را دفن کنند گوسپندان از آنجا نفرت کنند و اگر در برج کبوتر جزئی از وی را و بالخاصہ دماغ او را بنهند مار بدان جا نزدیک نشود و چون قبالہ و صدیقی را در پوست گوسفندی کہ گرگ دریدہ باشد نویسند هیچ سازواری میان زن و شوی پیدا نیاید و دندانهای گرگ را چون در خانہ ای بخاک کنند مردم آن پراکنده شوند و چون گرگی را ذبح کنند و یکی از دو چشم آن برہم افتادہ بود و آن چشم را بر کسی بیایزند یا زیر وسادہ وی نهند خواب آورد و اگر چشم گشادہ بود عکس آن اثر بخشد و چون در زانوی دردگین آویزند درد آن ساکن کند و سعوط مرارہ آن با آب چغندر در ساعت سرخی چشم ببرد و سدہ های مصفاہ بگشاید و اگر بنرہ مالند و با زن بیارمند آن زن بدیگری میل نکند و چون سرگین وی بخور کنند موشان را جلب کند و مقدار شربت مرارہ آن تا یک دانگ و سرگین آن تا مثقالی است و گویند بدل آن سرگین سگ باشد ||. خانہ خرد. - اظفار الذئب؛ چند ستارہ خرد است در پیش ذئبان. و رجوع بہ فہارس ج ۱ و ج ۲ البیان والتبیین شود. - داء الذئب؛ گرسنگی. - ذئب صحراوی؛ گرگ آدمیخوار. - ذئب یوسف؛ مأخوذ بگناہ دیگری. گرگ دهن آلودہ یوسف ندریدہ. سعدی.

[ذئب] (اخ) یکی از صور فلکیه جنوبی که آن را سبع نیز نامند. السبع (۱) (۱) - La loup. La bette.

ذئب.

[ذئب] (اخ) موضعی است ببلاد بنی کلاب. قتال گوید: فاوحش بعدنا منها حبر و لم توقد لها بالذئب ناراً.

ذئب.

[ذئب] (اخ) (گرگ) سفر داوران ۷:۱۹ - ۲۵ و ۸:۳ و مزامیر ۸۳:۱۱ سردار مدیانی است که جدعون بر او دست یافته ویرا در معبر اردن بکشت. و پس از آن معبر را معبر ذئب گفتند. رجوع به حوریب شود. (قاموس کتاب مقدس).

ذئبان.

[ذئ] (ع ا) تثنيه ذئب. دو گرگ (||. اخ) نام دو ستاره است سپید و روشن واقع میان عوائد و فرقدین. و اظفار الذئب چند ستاره خرد است پیش ذئبان.

ذئبان.

[ذئ] (ع ا) باقی مو و باقی پشم بر گردن و لب شتر.

ذئب ابن جحن.

[(اخ) (آل...)] یا ذئب ابن جحن. این نام در شعری منسوب بعبد المسيح خواهرزاده سطح آمده است: اتاک شیخ الحی من آل سنن و امه من آل ذئب بن جحن. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۳۶).

ذئب الارمن.

[ذئ بل أم] (ع ا مرکب) شغال. ابن آوی.

ذئب الایل.

[(ع ا مرکب) (۱) و شاید ذئب الایل (۲) ذافنی الاسکندرانی. رجوع به ذفنی و ذافنی الاسکندرانی شود. (۱) - - (۲). Medium. Loup - marin. در یادداشتی این کلمه عربی را با لاتینی آن داریم و لکن نمیدانیم از کجا نقل شده است.

ذئب الخمر.

[ذئ بل خ] (ع ا مرکب) در مجمع الامثال میدانی آمده است: اخبث من ذئب الخمر و اخبث من ذئب الغضا قال حمزة العرب تسمى ضروباً من البهائم بضروب من المراعى تنسبها اليها فيقولون: ارنب الخلة و صب السحاء و ظبی الحلب و تیس الربلة و قنفذ برقه و شیطان الحمامة و ذلك كله على قدر طباع الامكنة و الاغذية العاملة في طباع الحيوان و في اسجاع ابنه الخس: اخبث الذئب ذئب الغضا و اخبث الافاعى افعى الجذب و اسرع الظبا ظبی الحلب و اشد الرجال الاعجف و اجمل النساء الفخمة الاسيلة و اقبح النساء

الجهمة القفرة و آكل الدواب الرغوث و اطيب اللحم عوده و اغلظ المواطى الحصاء على الصفاء و شر المال ما لا يذكى و لا يزكى و خير المال مهرة مأمورة او سكة مأبورة. صاحب تاج العروس گوید: و الغضى من نبات الرمل له هذب كالارطى و ذئب غضا. هكذا هو فى نسخ الصحاح و عندنا فى النسخ بالياء وجد بخط ابى زكريا ذئب الغضى و أخبث الذئاب ذئب الغضى لانه لا يباشر الناس الا اذا اراد ان يغير. يعنون بالغضى هنا الخمر و قبل الشجر - انتهى.

ذئب الغضى.

[ذئبُ غَضًا] (ع ا مرکب) رجوع به ذئاب الغضى شود.

ذئب اهبان.

[ذئبُ أ] (اخ) ابن اوس. ظاهراً گرگی بوده است که خداوند تبارک و تعالی او را بزبان آورده است. رجوع به ج ۳ البيان والتبيين ص ۱۷۹ شود.

ذئب بحرى.

[ذئبِ بَرِّى] (ترکیب وصفی، ا مرکب) نوعی ماهی.

ذابح.

[ب] (ع ص) نعت فاعلی از ذبح. سربرنده. دامط. ذبح کننده حیوان مأكول اللحم. بسمل کننده. گلوبرنده (||. ا) داغ گلوی ستور. یا آهن داغی است که بدان بر جانب گردن ستور داغ کنند ||. موی که میان بند سر و گردن و جای ذبح رُسته باشد (||. اخ) سعد ذابح؛ یکی از منازل قمر است و آن دو ستاره است روشن که میان آن دو مسافتی بمقدار یک گز است و در جای ذبح یکی از آن دو ستاره ستاره ای است خرد که گوئی آن ستاره روشن ستاره خرد را ذبح کردن خواهد (۱): سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه سوی او محور ز خط استوا کردی رها. خاقانی ||. در یکی از لغت نامه های مترجم عربی به فارسی آمده است: گیاهی سرخ است که آن را شترمرغ خورد. (۱) - Un des deux etoiles brillantes sur la corne gauche du capricorne.

ذابر.

[ب] (ع ص) نعت فاعلی از ذبر، استوار دانش. استوار در علم.

ذئب ضاری.

[] () (۱). (۱) - در یادداشت های من این کلمه بدین صورت بود بی شرحی و نمیدانم چیست.

ذابل.

[ب] (ع ص) ذوی. پژمرده. ترنجیده. پلاسیده ||. لاغر. نزار. مهزول ||. خشک شده از عطش مانند لب ||. قنأ ذابل؛ دقیق لاصق

باللیط. و فی المحکم؛ لاصق اللیط. (تاج العروس). نیزه باریک چسبیده پوست. ج، ذُبُل، دُبُل، ذَوَابِل. و در نسخه ای از مهذب الاسماء آمده است: ذابل زره نرم و در نسخه ای دیگر نیزه نرم و الله اعلم.

ذابل.

[ب] (اخ) ابن طفیل السدوسی، صحابی است. و جمیعۀ دختر او از وی یک حدیث روایت کرده است.

ذابله.

[ب ل] (ع ص) تأنیث ذابل. عین ذابله. فاتره الجفون، سست پلک.

ذبه.

[ذ ب] (ع ا) گرگ ماده. ماده گرگ || موی پیشانی || آزاری است در گلوی شتر که چون عارض شود با آهنی از بیخ گوش و گلو سوراخ کنند و از آنجا چیزی چون گاورس بیرون آرند || گشادگی میان دو پهلوی پالان و زین || چیزی که زیر مقدم ملتقای دو کوهه زین باشد و فرودسر کتف ستور را میگرد.

ذبه.

[ذ ب] (ع مص) بر دستان شدن مانند ذب. بدو دست و پا شدن چون گرگ.

ذبه.

[ذ ب] (اخ) نامی است از نامهای زنان عرب و از جمله نام مادر ربیعۀ شاعر || نام اسبی.

ذبه.

[ذ ب] (اخ) ابی است بنی ربیعۀ بن عبدالله را و گفته اند ابی است بنی ابی بکر بن کلاب را.

ذبین.

[ذ ب] (ع ا) رجوع به ذبان شود.

ذات.

(ع ا) تأنیث ذو. صاحب. مالک. دارا. خداوند. و تشبیه آن ذواتا. و ج، ذوات: امرأه ذات مال || مؤلف آنندراج آرد: ذات: بالفتح، بمعنی صاحب و خداوند و به معنی هستی و حقیقت هر چیز و نفس هر شیء و مؤنث ذو. و در اصطلاح سالکان ذات را به اعتبار جمیع صفات واحد گویند و هستی حق تبارک و تعالی پیداتر از هستیها است که او بخود پیداست و پیدائی هستیها بدوست که: الله نور السموات و الارض (۱). حقیقت دلیل هستی او بحقیقت جز او نیست که هیچگونه کثرت را به هستی او راه نیست و دلیل او ناگزیر بود. او لم یکف بربک انه علی کل شیء شهید. (قرآن ۴۱/۵۳). حقیقت هستی او تبارک و تعالی نماینده خود است که

نماینده‌گی حقیقی جز از هستی نیاید. به معنی طرف و جانب. و لفظ ذات عربی است و در حقیقت اسم اشارت است که های وقف داخل آن شده است و اصل او، ذاه بود چون ها جزو کلمه گردید بتا مبدل گشت و ذات گفتند و معنی لفظ ذات مشارالیه است چون هستی هر شیء مشارالیه میباشد لهذا به معنی خداوند و هستی هر چیز مستعمل (است). (از شرح نصاب که از مولانا یوسف بن مانع است و کنز). و خان آرزو در چراغ هدایت نوشته که لفظ ذات به معنی قوم که در عرف مستعمل است غلط است زیرا که بدین معنی لفظ جات است بجیم و آن لفظ هندی الاصل است و سبب غلط بودنش آن باشد که ذال معجمه در هندی نمی آید پس طغرا در دو شعر خود لفظ جات را ذات به ذال معجمه فهمیده، و آورده است خطا کرد. تم کلامه. و بخاطر مؤلف میرسد که لفظ ذات بمعنی قوم بذال معجمه نوشتن خطا باشد مگر بهتر آن است که ذات به زای معجمه نویسند چرا که ذات مفرس جات باشد که به هندی قوم است به ابدال جیم عربی به زای معجمه و قطع نظر از نیت تفریس جیم جات را به جهت فصاحت به زای معجمه بدل کرده ذات خوانده شود تا اینجا عین عبارت غیث است. و سپس صاحب آنندراج گوید: و آن هر دو شعر ملاحظرا این است: گر بساید از قدح نوشی بط می را دهن ذات مرغابی است خواهد صاحب منقار شد شوخ سوسن را بگو دل میرباید قشقه ات ذات رچیوت است ترسم دست بر جمدر کند. و سبب غلط آن است که ذال و زای معجمه در زبان هندی نیست پس طغرا لفظ جات را ذات به ذال فهمیده و خطا کرده اگرچه در شعر دوم تدارک آن میشود که نظر بر لفظ رچیوت لفظ هندی آورده لیکن در شعر اول علاج پذیر نیست مگر آنکه گویند که طغرا عمداً الفاظ هندی را در اشعار خود می آرد چنانکه بر متبع کلام او ظاهر است و چون این وضع به تکلف اختیار نموده تبدیل جیم به ذال از جهت تصرف باشد که بر صاحبان قدرت جایز است و توافق لسانین نیز احتمال دارد لیکن در جای دیگر بدین معنی دیده نشده - انتهى || وجود. هستی. (مذهب الاسماء) (دستوراللغهء ادیب نظری): مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی که او عام است و ماهیات خاص اندر همه اشیا. ناصر خسرو. این عالم مرده سوی من نام است و آن عالم زنده ذات بس والا. ناصر خسرو. ای ذات تو شمس و ذاتها انجم وی ملک تو گل و ملکها اجزا. مسعود سعد. هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار. سنائی. ذات او هم بدو توان دانست. سنائی. و ذات خویش را فدای آن داشته آید. (کلیله و دمنه). بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق است. (کلیله و دمنه). حق ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد. مولوی ||. ذات واجب. ذات باری. هویت حق (۲): ذات حق سلطان سلطانات و کعبه دار ملک مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند. خاقانی. پشت آرم ذات یزدان را شفیع کش عطابخش و توانا دیده ام. خاقانی ||. کنه. حقیقت. مقابل صفت. و منه الحدیث: تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذاته. صفات و ذات او هر دو قدیم است شدن واقف در او سیر عظیم است. ناصر خسرو. اما سخن درست این باشد که ذات و صفات خود فنا گردد. عطار ||. جسم: سایه با ذات آشنا باشد سایه از ذات کی جدا باشد. سنائی ||. پیش. عند. رای: از ذات خویش نصّ تنزیل را تأویلی چند می نهند که موجب هدم قواعد دین و دفع معاهد یقین است. (ترجمهء تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۹۸ ||). معنی. حقیقت: ذات ایمان نعمت و لوتی است هول ای قناعت کرده از ایمان بقول. مولوی ||. ماهیت. هویت: اسلام بذات خود ندارد عیبی عیبی که در اوست از مسلمانی ماست.؟ (از امثال و حکم ||). جِبَلَّتْ، فطرت: بد ذات. خوش ذات: ما بالذات لایتغیر. - ذات نیافته از هستی بخش؛ ماهیت معدوم: ذات نیافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش. جامی. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: الذات هو یطلق علی معان: منها الماهیة. بمعنی ما به الشیء هوهو. و قد سبق تحقیقه فی لفظ الحقیقه و علی هذا قال فی الانسان الکامل انّ مطلق الذات هو الامر الذی تستند الیه الاسماء و الصیفات فی عینها لا- فی وجودها فکل اسم او صفة استند الی شیء فذلک الشیء هو الذات سواء کان معدوماً کالعنقاء، او موجوداً. و الموجود نوعان: نوع هو موجود محض و هو ذات الباری سبحانه. و نوع هو موجود ملحق بالعدم و هو ذات المخلوقات. و اعلم انّ ذات الله تعالی عبارة عن نفسه التي هو بها موجود لانه قائم بنفسه. و هو الشیء الذی استحق الاسماء و الصفات بهویته، فیتصور بکل صورة تقتضیها منه کُلّ معنی فيه، اعنی اتّصف بکل صفة تطلبها بکل نعت و استحق بوجوده کُلّ اسم دلّ علی مفهوم

يقتضيه الكمال. و من جمله الكمالات عدم الانتهاء و نفي الادراك فحكم بانها لا تدرک و أنّها مدرکه له لاستحالة الجهل عليه تعالى، فذاته غيب الاحديه التي كُلا العبارات واقعة عليها من كل وجه غير مستوفية لمعناها من وجوه كثيرة، فهي لا تدرک بمفهوم عبارة و لا تفهم بمعلوم اشارة، لانّ الشئ اّما يعرف بما يناسبه فيطابقه و بما ينافيه فيضاده و ليس لذاته في الوجود مناسب و لا مناف و لا مضاد فارتفع من حيث الاصطلاح اذا معناه في الكلام و انتفى لذلك ان يدرك للانام - انتهى. و في شرح المواقف: للمتكلمين ههنا مقامان: الاول الوقوع، فذهب جمهور المحققين من الفرق الاسلاميه و غيرهم الى ان حقيقة الله تعالى غير معلوم للبشر و قد خالف فيه كثير من المتكلمين من اصحاب الاشعري و المعتزلة. و الثاني الجواز. و فيه خلاف. فمنعه الفلاسفة و بعض اصحابنا كالغزالي و امام الحرمين. و منهم من توقف كالقاضي ابي بكر و ضرار بن عمرو. و كلام الصوفيه في الاكثر مُشعرٌ بالامتناع. اعلم أنّهم اختلفوا في انّ ذاته تعالى مخالفة لسائر الذوات. فذهب نفاة الاحوال الى التخالف و هو مذهب الاشعري و ابي الحسين البصري فهو منزّه عن المثل و النّد. و قال قدماء المتكلمين ذاته مماثلة لسائر الذوات في الذاتية و الحقيقة و أنّها يمتاز عن سائر الذوات باحوال اربعة: الوجود. و الحياة. و العلم التام و القدرة التامة. اي الواجبيه و الحيه و العالميه و القادريه التامتين. هذا عند الجبائي. و اّما عند ابي هاشم فانه يمتاز بحاله خامسه، هي موجبه لهذه الاربعة. و هي المسماء بالالهيه. و المذهب الحق هو الاول - انتهى. و منها الماهيه باعتبار الوجود. و اطلاق لفظ الذات على هذا المعنى اغلب من الاطلاق الاول و قد سبق ايضاً في لفظ الحقيقة. و منها ما صدق عليه الماهيه من الافراد كما وقع في شرح التجريد في لفظ الماهيه. و بهذا المعنى يقول المنطقيون ذات الموضوع ما يصدق عليه ذلك الموضوع من الافراد ثم المعبر عندهم في ذات الموضوع في القضية المحصورة ليس افراده مطلقاً بل الافراد الشخصية ان كان الموضوع نوعاً او ما يساويه من الخاصه و الفصل و الافراد الشخصية و النوعيه ان كان جنساً؛ او ما يساويه من العرض العام و بعضهم خص ذلك مطلقاً بالافراد الشخصية و هو قريب الى التحقيق. و تفصيله يطلب من شرح الشمسيه و شرح المطالع في تحقيق المحصورات. و هذه المعاني الثلاثة تشتمل الجوهر و العرض. و منها ما يقوم بنفسه و هذا لا يشتمل العرض. و تقابله الصفة به معنى ما لا يقوم بنفسه. و معنى القيام بالذات يجيب في محله. هكذا ذكر احمد جند في حاشيه شرح الشمسيه في بحث التصور و التصديق. و السيد السند في حاشيه المطول في بحث هل، في باب الانشاء. و منها ما يقوم به غيره سواء كان قائماً بنفسه كزيد في قولنا زيد العالم قائم او لا يكون قائماً بنفسه كالسواد في قولنا رأيت السواد الشديد. و بهذا المعنى وقع في تعريف النعت بانّه تابع يدل على ذات. كذا في چلبي المطول في باب القصر و منها الجسم كما في الاطول و حاشيه المطول للسيد السند في بحث الاستفهاميه. و منها المستقل بالمفهوميه اي المفهوم الملحوظ بالذات. و هذا معنى ما قالوا: الذات ما يصح ان يعلم و يخبر عنه و تقابله الصفة بمعنى ما لا يستقل بالمفهوميه اي ما يكون آله لملاحظه مفهوم آخر فالنسب الحكميه صفات بهذا المعنى و اطرافها من المحكوم عليه و المحكوم به ذوات لاستقلالهما بالمفهوميه. هكذا ذكر السيد الشريف ايضاً في بحث هل. قال في الاطول: هذا المعنى للذات و الصفة الذي ادّعاء السيد الشريف لم يثبت في السنه مشاهير الانام - انتهى. و قد ذكر چلبي ايضاً هذا المعنى في حاشيه المطول في بحث الاستعاره الاصليه. و منها الموضوع سمي به لانه ملحوظ على وجه ثبت له الغير كما هو شأن الذوات و تقابله الصفة بمعنى المحمول. سميت به لانها ملحوظ على وجه الثبوت للغير. هكذا في الاطول في بحث هل. و هكذا في العضدي حيث قال في المبادئ: المفردان من القضية التي جعلت جزء القياس الاقتراني يسميها المنطقيون موضوعاً و محمولاً، و المتكلمون ذاتاً و صفةً و الفقهاء محمولاً عليه و محمولاً به و النّحويون مسند اليه و مسنداً - انتهى. قيل ما ذكره من اصطلاح المتكلمين اّما يصح فيما هو موضوع و محمول بالطبع كقولنا الانسان كاتب لا في عكسه اي الكاتب انسان. و اجيب بانّ المحكوم عليه يراد به ما صدق عليه و هو الذات و المحكوم به يراد به المفهوم و هو الصفة. و ما قيل انّ المسند اليه عند النحاة قديكون سوراً عند المنطقيين كقولك كل انسان حيوان فجوابه انّ المحكوم عليه بحسب المعنى هو الانسان. هكذا ذكر السيد الشريف في حاشيته. و بقي انّ ما ذكره من اصطلاح الفقهاء مخالف لما مرّ في محله فلينظر ثمة. منها الاسم الجامد و تقابله الصفة بمعنى الاسم المشتق. و منها الجزء الدّاخل بان يكون مخفف الذات و تقابله الصفة بمعنى الامر الخارج. هكذا ذكر احمد جند

فی حاشیه شرح الشمسیه فی بحث التصور والتصدیق و یجیی ء ما يتعلق بهذا المقام فی لفظ الذاتی. و باز گوید: ذات، عبارت از نفس است. و آن اسمی است ناقص که تمام آن ذوات است. نبینی در تشبیه ذواتان می‌گویند. مانند نواة و نواتان چنین است در بحر الجواهر. و برای همین نکته ما ذات را با لفظ ذاتی و ذات الجنب و غیر آنها در همین باب ضمن اسامی معتل اللام واوی ذکر کرده ایم. - انتهی. در تعریف آن گفته اند: آنچه سزای دانستن و خبر دادن از وی باشد. و گفته اند ذات شیء نفس او و عین اوست. جناح ||. گوهر. گهر. نهاد. جوهر. جنس: آنکه خلقت بحسن مشتهر است و آنکه ذاتش به لطف مذکور است. مسعود سعد. گر پخته ای بعقل می خام خواه از آنک رامش نخیزدت مگر از ذات خام می. مسعود سعد. ذات تو را زمانه هم باز شناسد از کسان عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر. مجیر بیلقانی. ذات زرش داد ربانیت است نقش بت بر نقد زر عاریت است. مولوی. ما بالذات لایتغیر. || اصل. - اسم ذات؛ مقابل اسماء صفات الله است و ابن اثیر گوید: و غیر ذلك (ای غیر کلمه الله من اسمائه تعالی) من صفات الربوبیه. - اسم ذات؛ عین، مقابل اسم معنی، حدث. اسم ذات در تداول ادباء کلمه ای است که معنی آن در خارج موجود باشد. لیکن معنی و مفهوم اسم معنی تنها در ذهن بود ||. نفس. تن. شخص: مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب هست اندر ذات او این هر دو معنی آشکار. فرخی. فضائل و هنر ذات او بحیله و جهد شماره کرد نداند همی ستاره شمر. فرخی. چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد تعالی فرستاد به پیغمبر روزگار آن است که مردم را گفت ذات خویش را بدان چون ذات خویش را بدانستی چیزها را دریافتی. (تاریخ بیهقی) (۳). بفکر حاضر اوقات خود باش چه باشی با کسان، با ذات خود باش. ناصر خسرو. نه چون ذاتش بود کوشنده هر ذات نه چون عود اوفند بوینده هر عود. ابوالفرج رونی. بذات خویش ندارم درین قصیده سخن بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام. مسعود سعد. هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش بیدست تو بر آید تیغ از نیام تو. مسعود سعد. با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود. (کلیله و دمنه). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... دوم خویشتن شناسی و صیانت ذات. (کلیله و دمنه). اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد. (کلیله و دمنه). این کافر نعمت... بذات خویش تکفل کند. (کلیله و دمنه). و ذات بیهمال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرد. (کلیله و دمنه). راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است. (کلیله و دمنه). تن و جان من... فدای ذات شریف ملک باد. (کلیله و دمنه). هیچکس بمردم از ذات او نزدیکتر نیست. (کلیله و دمنه). حالی ذات او از مشقت فاقه... مسلم گردد. (کلیله و دمنه). ممکن است که خصم را در قوت ذات از من بیشتر یابد. (کلیله و دمنه). و الا نفاذ کار و ادراک مطلوب جز بسعادت ذات و مساعدت بخت ملک نتواند بود. (کلیله و دمنه). بناء کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان نیست. (کلیله و دمنه). و فایده در تعلم حرمت ذات و عزت نفس است. (کلیله و دمنه). و هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تاملی کند مقابح آن را بنظر بصیرت بیند... و پاکیزگی ذات حاصل آید. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد. (کلیله و دمنه). دریا هبتی و کوه هیبت کز ذات تو این و آن بینم. خاقانی. کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است بمهتاب چه حاجت شب تجلی را. ظهیر فاریابی. و بذات خویش بحفظ خزانه جواهر قیام نمود. (ترجمه تاریخ یمنی خطی کتابخانه مؤلف صفحه ۲۷۴). جان را وقایه ذات و فدای نفس شریف او میساخت. (ترجمه تاریخ یمنی چ طهران ص ۴۴۰). آنچه در علم بیش میباید دانش ذات خویش میباید. اوحدی. مرکز دایره دولت و دین ذات تو باد که از آن دایره دولت و دین گشت پدید. سلمان ساوجی. - ذات الشیء؛ قال ابن بری حقیقه و خاصیت. حقیقت چیزی. و نیز گفته اند ذات شیء نفس او و عین اوست ||. هستی هر چیزی. (دهار) (دستور اللغه ادیب نظری). هستی. (محمود بن عمر ربنجی). ج، ذوات ||. خود: الجوهر القائم بالذات؛ یعنی آنچه بخود پاید. (مهذب الاسماء): زیر نشین علمت کائنات ما بتو قائم چو تو قائم بذات. نظامی ||. سریره مضمرة: ان الله علیم بذات الصدور (قرآن ۳/۱۱۹ ||). جهت. جانب. سمت. سوی. (دهار): ذات الیمین. ذات الشمال. (۱) - قرآن ۲۴/۳۵. (۲) - (۳) Nature de Dieu - این عبارت از سقراط است که به فرانسه آن را بدین صورت ترجمه

کرده اند: Connais toi, toi meme. یعنی خودی خویش را خود بدان.

ذات.

[ذَتْ] (ع مص) سخت خبه کردن کسی را. سخت خفه کردن، خَوْه کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذات آرام.

[تُ] (اخ) نام کوهی است به دیار ضُبَاب. (منتهی الارب). اَکِیمَةُ دُونِ الحَوَابِ. (المزهر سیوطی). اَکْمَةُ دُونِ الحَوَابِ لِبْنِی اَبِی بَکْر. (المرصع). و یاقوت در معجم البلدان گوید: کائِه جمع اُرم و هو حِجَارَةٌ تَنْصَبُ کَالْعِلْمِ. اسم جبل بین مَکَّة و المَدِینَةُ. قال ابو محمد الغنجدانی فی شرح قول جامع: اُرقت بذی الأرام و هنا و عادی عداد الهوی بین العناب و حثیل. قال ذوالآرام حزنٌ به آرامُ جمعها عاد علی عهدها. و قال ابوزیاد: و من جبال الضباب ذات آرام، قُنَّةٌ سوداءُ فیها یقول القائل: خلت ذات آرام و لم تخل عن عصر و اقفرها من حلها سالف الدهر و فاض اللئام و الکرام تَغِیضُوا فذلک حال الدهر ان کنت لاندری.

ذاتاً.

[تَنْ] (ع ق) بالذات. شخصاً. به تن خویش. بنفس خود. بخودی خود.

ذات ابواب.

[تُ أَبٌ] (اخ) موضعی است در باب القریتین براه مکه و آن قریه ای است طسم و جدیس را. یاقوت از اصمعی و او از ابو عمرو بن العلاء روایت کند که گفت، در ذات ابواب درمهایی یافت شد هر یک بوزن شش درهم و دو دانگ از درهم ما. و من به یابندگان آن درهم گفتم آنها را بمن دهید و بوزن آن درهم ستانید. گفتند ما بیم داریم چه ما باید این یافته ها را بسطان دهیم.

ذات اجدال.

[تُ أ] (اخ) موضعی است نزدیکی بدر که رسول اکرم صلوات الله علیه هنگام رفتن بدر بدانجا نماز گزارد و عبید بن حرث بن عبدالمطلب یکی از شهدای بدر نیز بدانجا مدفون است. (از المرصع).

ذات احدال.

[تُ أ] (اخ) موضعی است براه مکه در وادی موسوم به صفرا. و در سیر، ذات اجدال آمده است با جیم معجمه.

ذات احفار.

[تُ أ] (اخ) موضعی است در شعر. و شاعر در وصف ابر گوید: القی علی ذات احفار کلاکله و شبّ نیرانه و انجاب یأتلق. (المرصع).

ذات اربع واربعین.

[تُ أَبٌ وَ أَبٌ] (ع مرکب) هزارپای.

ذات ارجاء.

[تُأ] (اخ) قاره ای است که از آنجا سنگهای آسیا خیزد. (المرصع).

ذات اسلام.

[تُأ] (ع ص مرکب) زمین که سلم رویاند. زمین سلم ناک (||.اخ) نام زمینی است.

ذات اسمین.

[تُأ م] (ع ا مرکب) انوق. رخمه. و آن یکی از جوارح طیور است: و ذات اسمین و الالوان شتی تحمّیق و هی کینسه الحویل. (المرصع) (المزهر ص ۳۳۹).

ذات اسنمه.

[تُأ ن م] (اخ) موضعی است نزدیک طحفه.

ذات اشاجع.

[تُأ آ ج] (ع ص مرکب) یا غدد ذات الاشاجع. این کلمه در نصاب الصبیان چ برلین در قطعه ذیل که محرمات گوسفند را گرد کرده، آمده است و در جای دیگر نیافتیم: غدد ذات اشاجع حدق و فرج و قضیب انشان و دم و علیبا و نخاعست و طحال. پس مثانه است و مراره است و مشیمه خرزه یاد گیر این که ترا بازرهاند ز وبال.

ذات اطلاق.

[تُأ آ] (اخ) موضعی است به شام و از آنجا تا بلقاء یکشبه راه است و گویند جائی است بدان سوی وادی القری. (المرصع). و مقریزی در امتاع الاسماع در سوانح صفر سال هشتم هجری گوید: ثم کانت سریه کعب بن عمیر الغفاری الی ذات اطلاق من ارض الشام وراء وادی القری فی خمسۀ عشر رج فقاتلهم حتی قتلوا.

ذات اغیال.

[تُأ غ] (اخ) رودباری است به یمامه. (منتهی الارب).

ذات اکلیل.

[تُأ ا] (ع ص مرکب) چتری. تاجدار. ذواکلیل (گیاه) (۱). (۱) - Ombllifere.

ذات الاثل.

[تُأ ا] (اخ) اثل نوعی گز است و صاحب نصاب گوید شوره گز. و ذات الاثل موضعی است در بلاد تیم اللهبن ثعلبه و در این مکان میان طائفه تیم اللهبن ثعلبه با بنی اسد جنگی روی داده است. و صخرین عمرو برادر خنساء بدانجا کشته شده است و کلمه ذات

الاثل در اشعار عرب بسیار آمده است. (المرصع).

ذات الاثیلة.

[تُلُّ أَل / تُلُّ أَثْلَ] (اخ) نام موضعی است.

ذات الاخصاص.

[تُلُّ أَا] (اخ) نام دیگر تنیس (جزیره ای به مصر) است.

ذات الارانب.

[تُلُّ أَنْ] (اخ) نام موضعی است، عدی بن الرقاع راست: فذر ذا ولكن هل ترى ضوء بارق و میضاً ترى منه علی بعده لمعا تصعد فی ذات الارانب موهناً اذا هز رعداً خلت فی ودقه شفعا. (معجم البلدان).

ذات الاساود.

[تُلُّ أَوْ] (اخ) موضعی است. (المرصع).

ذات الاسم.

[تُلُّ أَا] (اخ) قریه ای به شرقیه مصر.

ذات الاشظاظ.

[تُلُّ أَا] (اخ) مقریزی در امتاع الاسماع در حوادث سال هشتم از هجرت آرد: فخرج بسرین سفیان علی صدقات بنی کعب... فجاء و قد حلّ بنواحیهم من بنی تمیم بنوعمر و بن جندب بن العنبرین عمرو بن تمیم. فهم یشربون علی غدیر لهم بذات الاشظاظ. و یقال عسفان. (امتاع الاسماع جزء اول صفحه ۴۳۴).

ذات الاصابع.

[تُلُّ أَبَا] (اخ) موضعی است. حسان بن ثابت انصاری گوید: عفت ذات الاصابع فالجواء الی عذراء منزلها خلاء دیار من بنی الحسحاس قفر تعفیها الروامس و السماء. (المرصع).

ذات الاصاد.

[تُلُّ أَا] (اخ) موضعی است از سرزمین شَرَبَةُ، ردهه و قلته یعنی مگاکی در کوه که آب در وی گرد آید، به دیار عبس میان هضب القلیب. و سباق میان داحس (اسب قیس بن زهیر العبسی) و غبراء (اسب حدیفه بن بدر الفزاری) بدین جای بود و چون اسب قیس را بدغا و دغل از پیش رفتن مانع آمدند جنگی میان دو قبیله که چهل سال بکشید روی داد. و قیس در این معنی گوید: و ما لاقیت من حل بن بدر واخوته علی ذات الاصاد هم فخر و علی بغیر فخر و ردوا دون غایته جوادی. (المرصع). و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۱۸

شود.

ذات الاصبغ.

[تُلْ أَب] (اخ) رضیمه ای است یعنی سنگهای برهم چیده ای است به دیار عرب. (المرصع). و صاحب تاج العروس گوید: رضیمه ای است بنی ابی بکرین کلاب را و این قول اصمعی است و برخی گفته اند که در دیار غطفان است.

ذات الاطباق.

[تُلْ أ] (ع مرکب) قسمتی از احشاء گوسفند و امثال آن که با شکمبه است و آن را قبه نیز نامند و فارسی زبانان آن را هزارخانه گویند و در تداول عوام نام آن توپی است و ابن الاثیر در المرصع گوید: هی التی تکون مع الکرش و هی القبه. رمانه. توپی. قطنه. هزارلا.

ذات الاعین.

[تُلْ أی] (ع مرکب) رجوع به باریک‌لومنان شود.

ذات الاقبر.

[تُلْ أَب] (اخ) هی جبلٌ به نعمان. (المرصع).

ذات الاقراء.

[تُلْ أ] (ع ص مرکب) زن که اوقات حیض او منتظم باشد: عدء طلاق ذات الاقراء اگر زوج با وی آرمیده باشد سه طهر است.

ذات الاکارع.

[تُلْ أ ر] (اخ) نام قصیدهء رائیه از فرزندق شاعر معروف است و این یکی از قصائد خوب اوست و مطلع آن این است: عرفت با علی رأس الفا و بعد ما مضت سنه ایامها و شهورها. (المرصع).

ذات الاکیراج.

[تُلْ أ ک] (اخ) موضعی است به عراق و بدانجا دیری بنام دیر حنه. ابونواس گوید: یا دیر حنه من ذات الاکیراج من یصح عنک فانی لست بالصاحی. (المرصع). و رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۴۳ شود.

ذات الاماحل.

[تُلْ أ ح] (اخ) یاقوت گوید گمان برم موضعی بنزدیک مکه است. یکی از حضریون گوید: جَاب التنائف من وادی السکاک الی ذات الاماحل من بطحاء أجداد.

ذات الامر.

[تُلْ أَمْ] (اخ) یکی از غزوات پیغامبر صلوات الله علیه. بلعمی در ترجمه طبری آرد: در ذکر خبر غزو ذات الامر و کشتن کعب بن الاشرف - پس بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه و سلم خبر آوردند که گروهی از عرب از بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمده اند بجایگاهی که ذی امر خوانند پس آن حضرت ترسید که ایشان بر مدینه شبیخون کنند و بر پنج روزه راه بودند از مدینه. پیغمبر صلی الله علیه و سلم اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد و ایشان چون خبر آمدن او بشنیدند بگریختند پس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا رسید کس را نیافت و آخر ماه صفر به مدینه باز آمد و بمه ربيع الاول در مدینه بود و بدین ماه اندر، دختر خود را نام او ام کلثوم بزنی به عثمان داد که رقیه نامانده بود و این دختر دیگر بدو داد و عثمان بدو دختر داماد آن حضرت بود پس بمه ربيع الاول کس فرستاد که کعب بن الاشرف را بکشند که از وی بسیار آزارها داشت و بیحرمتیها کرده بود و گفته بود و این کعب بن اشرف مردی بود از جهودان بنی النضیر و مهتر و سخن روا بود و بر آن حصار بنی النضیر حکم داشتی و خرماستانی داشت و او را هر سال گندم بسیار آمدی و خرماهای بسیار و مردمان را بسلف دادی و خواسته بسیار از این معاملات کرده بود و مردی بود فصیح شاعر که پدرش از قبیلۀ بنی طی بود و مادرش از بنی النضیر و آن روز که زیدبن حارثه بدر مدینه آمد بشارت کعب بن اشرف بدر مدینه بود و زید همی گفتی که از قریش فلان و فلان را بکشند و مهتران را نام میبرد کعب بن اشرف گفت این نشاید بودن و این همه خویشان وی بودند چون خبر درست شد او به مکه شد و مردمان را تعزیت کرد و شعر و مرثیه گفت. پیغمبر صلی الله علیه و سلم و مسلمانان را هجو کرد و باز بمدینه آمد و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آمد که او بشعر اندر هجو گفته است و هر که بمدینه آمدی گفتی بگریید (۹) تا مردمان پندارند که محمد نامانده است و تا دین او را بقا نبود و این سخن به آن حضرت همی رسید و یک روز اندر میان انصار نشستۀ بود و حدیث کعب بن اشرف همی کردند پیغمبر علیه السلام از وی بنالید و گفت کیست که تن خود بخدای بخشد و او را بکشد مردی از انصار نام او محمد بن مسلمه برخاست و گفت یا رسول الله من بروم و او را بکشم پیغمبر صلی الله علیه و سلم برو دعا کرد و سه روز برآمد و آن حضرت چشم همی داشت که برود و چون نرفت او را گفت چرا نرفتی گفت یا رسول الله سه روز است تا نان نخورده ام از این غم گفت چرا گفت زیرا که زبان گروگان کرده ام با تو و ترسم که آن را وفا نتوانم کردن که این کعب مردی بزرگ است و وی را تبع بسیار و بحصاری استوار اندر است فرمود که تو جهد بکن اگر بتوانی مبارک و اگر نتوانی معذوری گفت یا رسول الله مرا اندر این کار یاران بایند. مردی بود از انصار نام وی سلکان و کنیت او ابونایله و با محمد بن مسلمه دوست بود و با کعب شیر خورده بود و هر گه که کعب به مدینه آمدی بخانه وی فرود آمدی و وی را دوست داشتی و بر وی ایمن بودی و محمد بن مسلمه سوی وی شد و وی را از این کار آگاه کرد و گفت اگر تو با من یار باشی این کار بتوانم کردن و دل پیغمبر خدای را خوش کردن. ابونایله اجابت کرد و گفت دیگر یاران باید پس هفت تن از انصار یار شدند و بنشستند و تدبیر کار کردن که چگونه کنند چون تدبیر راست شد به نیت رفتن بیامدند و وقت نماز خفتن رسول خدای صلی الله علیه و سلم را آگاه کردند که ما میرویم و ما را سخنانی چند باید گفتن بغیبت تو (۹) پیغمبر صلی الله علیه و سلم تا بقیع با ایشان برفت پس گفت بسم الله بروید و زود باز گردید ایشان برفتند تا بحصار کعب شدند چون به نیم فرسنگی رسیدند پیش حصار خرماستانی بود و حصار بنی نضیر برابر بود و گرداگرد حصار اندر جهودان بودند و ایشان برفتند و شب اندر حصار کعب شدند و کعب به نوزنی کرده بود و با زن بر بام حصار خفته بود ابونایله یاران را براه بنشانند و خود با سلاح بدر حصار آمد و کعب را بانگ کرد کعب بیدار شد و وی را بشناخت و پاسخ داد و سر فرو کرد ابونایله گفت سخنی با تو دارم گفت بدین وقت ترا با من چه سخن است گفت آمده ام تا با تو مشورت کنم به کاری اندر، اگر توانی فرود آی و اگر نتوانی باز گردم کعب برخاست که فرود آید زن دامن وی بگرفت و گفت مشو کعب گفت این برادر من است شیر خورده و در او شب و روز بر من گشاده است و اگر من در خویش بر وی ببندم زشت بود و من هرگز از در وی بازنگشتم زن گفت مرو که شب است و ندانی که چه شود گفت بر وی ایمن ترم که بر تن خویش. زن دست از دامن او بازداشت کعب گفت «لو دعی الفتی بطعنه فقد اجاب» و این مثل عرب است که اگر

جوانمرد را بکشتن خوانند اجابت کند و این مثل کعب از گستاخی و دلیری گفت و ندانست که آن خود حقیقت است و آنچه به زبانش رفت راست خواهد بود پس چون از حصار بیرون شد ابونایله گفت آگاه باش ای برادر که آمدن من از مدینه بدان بود که این محمّد شوم است و در همه زمین ما قحط و تنگی افتاد و طعام نیست شد. کعب دست بریش فرود آورد و گفت من پسر پدر خویشم شما را گفتم که این خیری نیست و این کار وی را اصلی نیست ابونایله گفت مردمان را همه پدید آید سخن تو و من خاصه گرسنه شده ام و بدر تو آمده ام بدان که تا مرا لختی گندم دهی یا خرما تا من بسر عیالان روم و هرچه خواهی گروگان دهم دیگر یاران با منند بدین خرمستان نشسته و شرم داشتند بر تو آمدن که من فراز آمدم تا بگویم که مرا اجابت کنی کعب گفت مرا بسی طعام نمانده است ولیکن نتوانم ترا بیازردن ابونایله گفت ما شب بدان آمدمیم تا اگر اجابت کنی کسی این حال نداند کعب گفت اجابت کردم ولیکن خواهم که فرزندان بمن گروگان کنی ابونایله گفت ما را رسوا خواهی کردن میان مردمان ما گروگان سلاحها آورده ایم تا پیش تو گروگان کنیم و سلاح ترا بهتر بود کعب گفت روا باشد ابونایله یاران را بخواند محمد بن مسلمه با یاران فراز آمدند با سلاحها پیش او بنشستند و حدیث همی کردند و در جمله کعب با ایشان گفت من شما را گفتم که این مرد شوم است و این کار او بسی نباید گفتند هرچه تو گفتی ما را پدید آمد کعب موی داشت تا گردن و آن موی بر مشک و عود کرده بود و ابونایله هر ساعت سر او فرو کشیدی و همی بوئیدی و همی گفتی خوش عطری است چون از شب لختی بگذشت کعب گفت از این سلاحها برکشید و بنهید و ابونایله گفت ساعتی در این خرمستان تماشا کنیم مگر این غم کمتر شود پس آن سلاحها ترا دهیم تا بخانه بری و فردا چهارپایان بیاریم و طعام ببریم کعب برخاست و با ایشان برفت و حدیث همی کردند ابونایله هر زمان دست به موی فرود آوردی و بر دماغ خویش مینهادی و آن عطر را می ستودی چون به میان خرمستان در شدند ابونایله هردو موی او محکم بگرفت و گفت مدد دهید محمد بن مسلمه او را نیز استوار بگرفت و حارث بن اوس نیز یاری کرد و هر سه او را بر جای داشتند دیگران دست بشمشیر بردند و همی زدند و یک از حصار آگاه شد و بانگ کرد و چراغ برافروختند و زنش از بام بخروشید و ایشان او را بکشتند و برفتند و یکی شمشیر بغلط بر سر حارث بن اوس فرود آمده بود و خون از وی می آمد و ایشان چون دانستند که او کشته شد دست بازداشتند و بدو بدند و سوی مدینه راه برگرفتند از بیم آنکه مردمان ایشان را طلب کنند و حارث نتوانست دویدن بر اثر ایشان نرم نرم برفت و از جهودان کس از دنبال ایشان نیارست رفتن و چون بنزدیک مدینه شدند ایمن گشتند و ایستادند تا حارث برسید. سپیده دم بود به مدینه اندر آمدند پیغمبر صلی الله علیه و سلم را دیدند که نماز همی کرد او را خبر دادند شاد شد و خدای را شکر کرد و ایشان را دعا گفت و باد بر سر حارث دمید و آن جراحت و زخم هم در وقت به شد و این در ماه ربیع الاول بود - انتهی. و رجوع به ذوامر شود.

ذات الامراد.

[تُلْ أ] [اخ] موضعی است.

ذات الامرار.

[تُلْ أ] [اخ] موضعی است.

ذات الاوتار.

[تُلْ أ] [ع ص مرکب، ا مرکب] رودجامه. آلت زهی. هر آلت موسیقی که آن رازه و وتر باشد.

ذات البان.

[تُلْ بَ] (اخ) قال الطویق بن عاصم النمیری: عرفت لحيی بین منعرج اللوی و اسفل ذات البان مَبْدَأً و محضراً الى حيث فاض المذنبان و واجها من الرمل ذی الارطی قواعد عَقْرًا بهاكن اسباب الهوی مطمئنئ و مات الهوی ذاك الزمان و اقصرأ. قال - المذنبان - واديان بذات البان. و بان من قرى مصر و بان من قرى نيسابور، ثم من قرى ارغیان. (معجم البلدان ياقوت حموی). ابن الاثير در المرصع گوید: نام موضعی است و در اشعار عرب بسیار یاد شده است و بان درختی است مشهور که میوه خوشبوی دارد شاعر گوید: و یوم بذات البان قصر طولہ حدیث یکادالروح تشبیه لطفًا.

ذات البروج.

[تُلْ بَ] (اخ) یا سماء ذات البروج، فلک هشتم است که بروج دوازده گانه را قدما در آن توهم کرده اند و آفتاب در هر ماهی از ماههای شمسی در یکی از این بروج جای دارد و بروج دوازده گانه اینها است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو، حوت. و سال شمسی یکدور سیر آفتاب در این دوازده برج است و در شرع سماء ذات البروج را کرسی نامند.

ذات البشام.

[تُلْ بَ] (اخ) وادیئی است از بلاد هذیل: و حاولت النکوس بهم فضاقت علی ابراجها ذات البشام (۱) (از المرصع) (معجم البلدان ياقوت). (۱) - و بروایت ياقوت: علی برحبها.

ذات البطن.

[تُلْ بَ] (ع ا مرکب) آنچه در شکم بود از فضول.

ذات البعل.

[تُلْ بَ] (ع ص مرکب) زن شوهردار.

ذات البهق.

[تُلْ بَ] (اخ) موضعی است و رؤبهُ گوید: شذب اخراهن عن ذات البهق. (الموشح ص ۳۱۹).

ذات البین.

[تُلْ بَ] (ع ا مرکب) مشترک میان دو تن یا دو قوم. میان دو کس یا دو جماعت، دوجانبه. دوجانبی، دوطرفی. که شامل هر دو جانب بود، اصلاح ذات البین. افساد ذات البین: رسول فرستادیم نزدیک برادر... و پیغامها دادیم رسول را که اندر آن صلاح ذات البین بود. (تاریخ بیهقی). مشایخ بخارا به اصلاح ذات البین برخاستند. (ترجمهء تاریخ یمینی نسخهء خطی مؤلف ص ۱۶۲). ملک نوح بعد از حصول رضاء جانبین و حدوث صفاء ذات البین بر اثر وزیر روانه شد. (ترجمهء تاریخ یمینی همان نسخه). و او را [ابوعلی سیمجور فایق را] به موافقت و مرافقت خویش و اتحاد ذات البین بفریفت و او را در این دعوت سمح القیاد یافت. (ترجمهء

تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۵۵). فایق... ابوعلی را گفت مقصود از ارسال تو بخطهء جرجانیه و التفاتی که بجانب تو کرده اند، تفریق ذات البین است و آنکه سلسلهء اتحاد و موافقت ما از هم فروگشایند... (ترجمهء تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانهء مؤلف ص ۱۲۶). بخفض جناح ذلت پیش آئی و به استمالت خاطر و استقالت از فساد ذات الیمنی که در جانبین حاصل است مشغول شوی. (مرزبان نامه).

ذات التلافیف.

[تُتْ تَ] [ع ا مرکب] روده های باریکی است در شکم. (منتهی الارب).

ذات التناویر.

[تُتْ تَ] [اِخ] عقبه ای است محاذی زباله و آن منزلی از منازل بربریّه (۱) است. راعی گوید: فلَمَّا علا ذات التناویر صوته (۲) تکشف من برق قلیل صواعقه. (المرصع) (معجم البلدان). (۱) - هی من منازل البادیّه. (منتهی الارب). (۲) - ن ل: غدوّه.

ذات الثری.

[تُتْ ثَ] [اِخ] جایگاهی است منسوب به ثری.

ذات الثقبین.

[تُتْ ثُ بَ تَ] [ع ا مرکب] یکی از آلات فلکی که از او اختلاف منظر گیرند.

ذات الجرف.

[تُلُّ جُ رُ] [اِخ] موضعی است و در آنجا جنگی عبس و یربوع را بوده است و جایگاهی است در نزدیکی مدینه. (المرصع).

ذات الجزع.

[تُلُّ جَ] [اِخ] موضعی است. (المرصع).

ذات الجفوف.

[تُلُّ جُ] [اِخ] لقب زنی معاصر رسول اکرم صلوات الله علیه که بزائید و خون نفاس ندید و ازین رو بدو لقب ذات الجفوف دادند. (المرصع).

ذات الجلال.

[تُلُّ جَ] [اِخ] نام اسپ هلال بن قیس اسدی.

ذات الجلامید.

[تُل ج] (اخ) موضعی است در نزدیکی بصره و بدان جا عرب را حرب‌ها بوده است ||. و نام حربی از حروب عرب است و آن را یوم القبیات نیز نامند و قبیات موضعی است نزدیک بصره. (المرضع).

ذات الجنادع.

[تُل ج د] (ع مرکب) بلا. سختی. داهیة.

ذات الجنب.

[تُل جَم] (۱) (ع مرکب) درد پهلو. (مهدب الاسماء). برسام. جناب. نوعی بیماری پهلو. درد و آماس پهلو. ورم حارّ مولم در نواحی صدر. ورم حجاب مستبطن. دردی است به دنده‌ها با سرفه و تب. سینه پهلو. ورم حارّ مولم که در نواحی سینه پیدا شود که قسمتی از آن را شوصه و قسمی را برساما و قسمی را ذات الجنب ساده گویند. ورمی است حارّ که در حوالی سینه پدید آید. (منتهی الارب). و صاحب آنندراج گوید: ورمی باشد در حجاب که آن پرده‌ای است میان قلب و معده و این ورم گاه در یمین بود و گاهی در یسار و علامات آن درد پهلو با تب و ضیق النفس بود و داود ضریر انطاکی گوید: شوصه و ذات الجنب، مرضان اتحادا ماده و علاجاً و هما عبارة عن تحیز ما فسد من الاخلاط بین الاغشیة فان كان فی أحدالجانبین فذات الجنب. و علامته الحمی و منشاریة النبض و السعال مطلقاً و ضیق النفس غالباً و أسلمه البلغمی و اردؤه السوداوی و قد ینفجر و لو من خارج فی النادر و الابان استبطن الخلط غیر ما ذکر فهی الشوصه و یقال لما بین الکتفین منها ذات العرض و مقابلها ذات الصدر و منها البرسام و تقدم و تكون فی العضل و فی المنتصب و أى جهة حلتها منعت الميل اليها و النوم علیها و قد تعم فتمنع من الكون على سائر الاشكال و علامتها بیس العصب و العضل و عدم الحركة و علامات الخلط الغالب - انتهى. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذات الجنب نزد پزشکان ورمی است حار و دردناک که در اطراف سینه یا در عضلات باطن یا در پرده اندرون، یا در پرده حاجز بین آلات غذاء و آلات تنفس یا در عضلات خارج یا در پرده بیرون بشارکت پوست یا بغیر مشارکت پوست عارض میشود. و بیمناک ترین انواع این بیماری آن است که پرده حاجز حادث شود که آن را ذات الجنب خالص نامند بنا بر تعریفی که شیخ کرده است، چه شیخ بین این بیماری و بیماری شوصه فرقی نهاده. و این بیماری را با بیماریهای برسام و شوصه الفاظ مترادف یکدیگر شناخته است. سمرقندی گوید: برسام عبارت از ورمی است که عارض میشود پرده‌ای را که بین جگر و معده واقع شده باشد. و آن پرده‌ای است که حائل بین معده و پیوسته به حجاب حاجز است. و شوصه عبارت است از ورمی که عارض میشود در دنده‌های پشت و ذات الجنب خالص ورمی است که عارض میگردد غشاء مستبطن مراضلاع و حجاب حاجز را که در یکی از دو طرف پهلو واقع است. چنانکه در اقسرائی گفته و در بحر الجواهر گوید: ذات الجنب ورمی است حار و دردناک که در اطراف سینه حادث میشود. پس اگر این بیماری در عضله سینه عارض شود و خصوصاً در عضله داخل یا در حجاب اضلاع از داخل آن را شوصه نامند. و اگر در غشاء مستبطن سینه حادث گردد آن را برسام خوانند. و اگر در حجاب حاجز ایجاد شود ذات الجنب به اسم عام گویند. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: آماسی است گرم و دردناک اندر نواحی سینه. اما اگر آماس اندر عضله‌های سینه باشد خاصه اندر عضله‌های زندرونین (۲) آن را شوصه گویند و اگر اندر غشاء باشد که زندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری، آن را برسام گویند یعنی آماس سینه. (سام آماس است و بر، سینه) و اگر اندر حجاب باشد که میان احشاء برسوئین و فروسوئین ایستاده است آن را ذات الجنب گویند و بسیار باشد که اندر جگر آماسی گرم افتد و معالقی او کشیده میشود و درد آن بحجاب باز میدهد و نفس تنگ میشود و بیمار و طیب هر دو پندارند ذات الجنب است و... آن ذات الکبد باشد. (ذخیره خوارزمشاهی): و اندر همه انواع ذات الریه و ذات الصدر و ذات الجنب جهد باید کرد تا سینه از رطوبتها پاک گردد. (ذخیره

خوارزمشاهی(۳). (۱ - ۲). La pleuresie. La pleurite. - زندرون و زندرونین بجای اندرون و اندرونین در همهء کتاب ذخیره مصطلح و معمول است. (۳) - مؤلف در یادداشتی آورده اند که در سالهای اخیر داروی پنی سیلین یافته شده که برای انواع و بسیاری از امراض عفونی دیگر علاج براءالساعة است.

ذات الجنب دیافرغمائی.

[تُلْ جَمِّ بِ دَفَّغٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) التهاب دیافرغما(۱). (۱) - Parapleuritis.

ذات الجنب غشائی.

[تُلْ جَمِّ بِ غِغٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) التهاب غشاء جنب ریه و غشاء خارجی قلب. (۱) (۱) - Pleuro - pericardite.

ذات الجنب کاذب.

[تُلْ جَمِّ بِ ذِ] (ترکیب وصفی، مرکب) ذات الجنب خفیف(۱). (۱) - Parapleuresie.

ذات الجنب والریه.

[تُلْ جَمِّ بِ وَرَرِی] (عِ مرکب) التهاب غشاء و ریه. (۱) (۱) - Pleuro - pericardite.

ذات الجنبی.

[تُلْ جَمِّ بِ ی] (ع ص نسبی) منسوب بذات الجنب.

ذات الجواشن.

[تُلْ جَ شِ] (اِخ) نام زره قیس بن زهیر است که از اخیحیه بن جلاح بستده بود و ربیع بن زیاد آن را به غضب ببرد. (المرصع).

ذات الجیش.

[تُلْ جَ] (اِخ) نام وادیی است در یک منزلی مدینهء طیبهء میان ذوالحلیفه و برثان و در این ذات الجیش گلوبند ام المؤمنین عایشه بنت ابی بکر رضی الله عنها بگسیخت و برای تجسس دانه های آن رسول اکرم صلوات الله علیه امر بتوقف جیش فرمود و آیهء تیمم نازل گردید. عروه بن اذینه گوید: کاد الهوی یوم ذات الجیش یقتلنی لمنزل لم یهج لاشوق من صقب. (از المرصع) (معجم البلدان). و آن را اولات الجیش نیز نامند. رجوع به جزء ۷ ص ۵۵ شود.

ذات الحاذ.

[تُلْ] (اِخ) نام موضعی است و در شعر حجاج آمده است: امسی بذات الحاذ و الحذور. (المرصع) (معجم البلدان).

ذات الحبک.

[تُلُّ حُ بٌ] (ع ص مرکب، ا مرکب) آسمان. (آندراج). و ابن الاثیر در المرصع آرد: گویند بمعنی صاحب خلقت نیکوست و از این جاست که بافندهء جامعهء خوب را گویند: ما احسن جبکه، و نیز گفته اند ذات الحبک بمعنی زینت است و برخی گفته اند که معنی آن راهاست. ج، ذوات الحبک.

ذات الحجب والنخاع.

[تُلُّ حُ جُ بٌ وَ نٌ] (ع ا مرکب) بیماری التهاب حجاب ریه و قلب با نخاع (۱). (۱) - Myelo - meningite.

ذات الحرمل.

[تُلُّ حَ مَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر حجاج. (المرصع).

ذات الحفائل.

[تُلُّ حَ عَ] (اِخ) موضعی است.

ذات الحلق.

[تُلُّ حِ لَ] (ع ا مرکب) حلقه های متداخله ای است که علمای هیئات کواکب را بدان رصد کنند. (مفاتیح العلوم خوارزمی). مجموع حلقه های بسیاری است فلزین یا چوبین یا از مُقُوا که آسمان و حرکات کواکب را نماید و در مرکز حلقه ها کره ای خرد که نماینده زمین است. اصطراب الکرى : ج، ذوات الحلق. و هی خمس دوائر متخذة من نحاس، الاولى دائرة نصف النهار و هی مرکوزة على الارض و دائرة معدل النهار و دائرة العرض و دائرة الميل و فيه دائرة السمّية يعرف بها سمت الكواكب: و آلات رصد از کراسی و ذات الحلق و اسطرلابهای تام و نصفی و الشعاع (؟) دیگر که موجود بود برگرفتم. (جهانگشای جوینی). و هر آلتی که رصد را بکار آید بساختند از دیوار و ذات الحلق و مانند این (نوروزنامه ص ۷۰) (۱) (۱) - Cercle armillaire. Sphere - armillaire. Armillaire. Instrument des armilles.

ذات الحمات.

[] یاقوت در شرح کلمه الحُنْبِلَةُ گوید: ماء لبنی سلول، یردها حاج الیمامة و ایاها عنی ابن ابی حفصه و کان نعت ماکان بین الیمامة و مکة، ماء السلولین ذات الحمات.

ذات الحماط.

[تُلُّ حَ] (اِخ) یا روضة ذات الحماط، موضعی است، بنواحی مدینه : و حلت بروضة ذات الحماط و غدر انها فائضات الجهام.

ذات الحمام.

[تُلُّ حَمَ] (اِخ) موضعی است میان اسکندریه و افریقیه. رجوع به افریقیه شود. در چهل فرسنگی مغرب مصر. (المرصع). و یاقوت گوید در فتوح ذکر آن آمده است. و به افریقیه نزدیکتر است.

ذات الحمام.

[تُلُّ حُ] (اِخ) موضعی است میان مکه و مدینه || نام آبی بدیاری قشیر، نزدیک یمامه || نام آبی جاهلی. به ضریئه.

ذات الحنزاب.

[تُلُّ ح] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ذات الحنظل.

[تُلُّ حَ ظَا] (اِخ) عقبه ای است میان مکه و جده. (المرضع).

ذات الحنظل.

[تُلُّ حَ ظَا] (اِخ) رجوع به ثنیة ذات الحنظل در همین لغت نامه شود.

ذات الحومل.

[تُلُّ حَ م] (اِخ) نام موضعی است در شعر حجاج. (المرضع).

ذات الخال.

[تُلُّ] (اِخ) نام موضعی است.

ذات الخال.

[تُلُّ] (اِخ) لقب معشوقه هارون الرشید خلیفه عباسی است که بحسن و هنر و دانش و دهاء مشهور است. و نام او خنث است و لقب ذات الخال از آنرو بوی داده اند که خجگی دلکش بر لب زبرین داشت.

ذات الخطمی.

[تُلُّ خ] (اِخ) موضعی است بر راه تبوک و بدانجاست یکی از مساجد رسول صلوات الله علیه که گاه عزیمت به تبوک در آن نماز گزارده است.

ذات الخف.

[تُلُّ خُف ف] (ع ص مرکب) دارنده سپل. نرم پای. ج، ذوات الاخفاف. یا ذوات الخف. سپل داران. نرم پایان، مانند اشتر.

ذات الخمار.

[تُلُّ خ] (اِخ) موضعی است به تهامة. (منتهی الارب). حمید بن ثور گوید: و قد قالتا هذا جمیعی و ان یری بعلیاء او ذات الخمار عجیب. (از المرضع) (معجم البلدان).

ذات الخمار.

(۱) [تُلْ خِ] (اخ) لقب هنیده عمّه فرزدد است. و از آنرو وی را ذات الخمار گویند که وی چانه بند خویش را برگرفت آنگاه که پدر او صعصعه بن ناجیه و برادر وی غالب بن صعصعه و خال او اقرع بن حابس و شوهرش زبرقان بن بدر در خیمه او بودند و گفت کیست از زنان عرب که چهار محرم بزرگوار چون محارم من داشته باشد. (۱) - خمار چانه بند است که ترکها یاشماق گویند و در المرصع، شرحی طویل در وجه تلقب ذات الخمار باین لقب است که بعلت کثرت غلط نسخه، نقل آن میسر نشد.

ذات الخنادع.

[تُلْ خِ دِ] (ع ا مرکب) داهیه.

ذات الخیار.

[تُلْ] (اخ) موضعی است و آن را عین اباغ نیز نامند.

ذات الخیم.

[تُلْ خِ ی] (اخ) از بلاد مهره به اقصای یمن. (معجم البلدان).

ذات الدبر.

[تُدْ دِ] (اخ) عقبه ای است به کوهی و گویند نام موضعی است و دبرجماعت نحل است.

ذات الدخول.

[تُدْ دِ] (اخ) پشته و زمین فرازی به دیار بنی سلیم: قعدت له ذات العشاء و دونه شماریح من ذات الدخول و منكب. (از المرصع).

ذات الدیر.

[تُدْ دِ] (اخ) عقبه ای است به بلاد هذیل و اصمعی ذات الطیور روایت کرده است. (المرصع).

ذات الذخایر.

[تُدْ ذِ ی] (اخ) ناحیه ای است میان حمص و دمشق. رجوع به کلمه نبک در معجم البلدان یاقوت شود.

ذات الذرات.

[تُدْ ذِ رِ] (اخ) نام موضعی براه تبوک از مدینه و بدانجا یکی از مساجد رسول اکرم صلوات الله علیه است. (المرصع).

ذات الذراع.

تُدْ ذِ [اِخ] نام جایگاهی بر طریق تبوک و بدانجا یکی از مساجد رسول صلوات الله علیه باشد یعنی حضرت او بدانجا نماز گزارده است. (المرصع).

ذات الذوائب.

تُدْ ذَاء [ع امرکب] درخت بر (؟) (الفاظ الادویه چ هند).

ذات الرئال.

تُزِرِ آ [اِخ] نام روضه ای است: ترتعی السفح فالکثیر فذاقا- ر فروض القطا فذات الرئال. اعشی.

ذات الرأس.

تُزِرِ رَءَسُ [ع امرکب] قسمی از شکستگیهای سر (شجئه) است. عوف هجیمی راست: و هم ضربوک ذات الرأس حتی بدت امالدماع من العظام. (از المرصع).

ذات الرئة.

تُزِرِ رَءَ [ا امرکب] رجوع به ذات الریه شود.

ذات الرايات.

تُزِرِ رَا [اِخ] رجوع به ذات الرايه شود.

ذات الراية.

تُزِرِ رَا [اِخ] زنی می فروش که بر در خانه خویش رایت یا رایتها افراشته بود نشانه می فروشی خویش را. و او را ذات الرايات نیز نامند. (المرصع).

ذات الربا.

تُزِرِ رَا [اِخ] موضعی است بدانسوی جحفه. کثیر گوید: الی ابن ابی العاصی بدوت ارقلت (؟) و بالسفح من ذات الربا فوق مطعن. (از المرصع).

ذات الرجع.

تُزِرِ رَا [ع ص مرکب] صفت آسمان: و السماء ذات الرجع. (قرآن ۸۶/۱۱). لانها ترجع الغیب و ارزاق العباد. (المرصع).

ذات الرحم و الصفاق.

تُزِرِ رَحِمٌ وَصَّصِ [ع امرکب] بیماری التهاب رحم و صفاق. (۱) (۱) - Metroperitonite.

ذات الرحم و الوريد.

[تُر رَحِمٌ وَآ] (عِ مرکب) بیماری التهاب رحم و آورده.

ذات الرداءة.

[تُر رَا] (اِخ) پشته و زمین فرازی سرخ فام ببلاد نصر. (المرصع).

ذات الرض.

[تُر رَا] (اِخ) موضعی بنواحی وادی القری و تیماء. (المرصع).

ذات الرعد.

[تُر رَا] (عِ مرکب) جنگ. حرب. شر و شدت. و در مثل است: جاء بذات الرعد و الصلیل، یعنی برپا کرد فتنه و شر را چنانکه ابر رعد و برق تولید کند. و صلیل صوت شدید باشد. (المرصع).

ذات الرفاءة.

[تُر رَا] (اِخ) نام هضبه ای سرخ ببلاد بنی نصر.

ذات الرقاع.

[تُر رَا] (اِخ) نام قریه ای به نخیل. (المرصع). و کوهی است و در آن کوه جای جای سرخی و سیاهی و سپیدی است یعنی رقعها با به الوان مختلف.

ذات الرقاع.

[تُر رَا] (اِخ) (غزوه...) یکی از غزوات رسول اکرم صلوات الله علیه در جبل ذات الرقاع. و این نام را به غزوه برای وقوع آن در این جبل داده اند و بعضی گویند هفت تن از صحابه را در این غزوه یک شتر برنشست بیش نبود و هر هفت تن پای برهنه داشتند و به نوبت بر آن می نشستند تا در آخر پایهای آنان بکفید و خون روان گردید ناچار رقعها یعنی ریتها را از جامه خویش برگرفته در پایها می بستند و غزوه را از آن روی ذات الرقاع نامیدند و جماعتی وجه تلقب این غزوه را گوناگونی اعلام افراشته جیش گفته اند و گروهی گویند بدین مکان درختی بوده است و آن درخت را ذات الرقاع میخوانده اند. و این غزوه به سال چهارم هجرت بود به ماه جمادی الاولی رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ صص ۱۸۸ - ۱۹۳ و ۲۵۷ و ۲۸۲ و طبقات ابن سعد، ص ۵۶۴ و مجمع الامثال میدانی در یوم ذات الرقاع شود. و صلوة خوف را بار اول مسلمانان با رسول الله صلوات الله علیه بدین غزوه گزاردند. و در ترجمه طبری بلعمی آمده است: فصل: در ذکر خبر غزو ذات الرقاع: چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از بنی نضیر برداخت و هر دو ربیع بگذشت و از جمادی الاول نیمه ای برفت خبر آمد که عرب بسیار گرد آمده اند از بنی غطفان و بنی محارب و بنی ثعلبه و آهنگ مدینه خواهند کرد. پیغمبر صلی الله علیه و سلم با سپاه بیرون آمد و عثمان را بر مدینه خلیفت کرد و خود برفت و به بادیه اندر شد بر هشت روزه راه، و جانبی فرود آمد که آن را ذات الرقاع خوانند و گروهی گویند کوهی بود آنجا بحدود نجد از او چند رقعها سیاه

و چند رقعہ زرد و کبود و سرخ و هرچه در جهان رنگی است بر آن رقعہ بینند و گروهی گویند آنجا خرمانبان بود و درختان بسیار و جمعی از عرب آنجا گرد آمدند و بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرود آمدند و خدای عزّ و جل اندر دلشان افکند و از بیم حرب و زحمت بازنگشتند و سه روز بودند و از یکدیگر بترسیدند پس سپاه عرب بازگشتند و حرب نکردند و از هیبت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بهزیمت شدند و آنحضرت سه روز نماز خوف کرد و این آیه آمد: و اذا کنت فیهم فاقم لهم الصلوٰة. (قرآن ۴/۱۰۲). و سپاه را بدو نیم کرد نیمی بفرمود که بر دشمن صف زنند و یک نیمه از پس او صف زدند و یک رکعت بکردند پس با ایشان برخاست و برکعتی دیگر آن صف که پیش دشمن بودند بیامدند و از پس پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام ایستادند و تکبیر کردند و با او نماز کردند و باز بصف دشمن شدند و آن صف که با پیغمبر صلی الله علیه و سلم رکعت ثانی کرده بودند آنجا بجای نماز آمدند بی آنکه سخن گفتند و رکعتی نماز کردند و سلام دادند تا هر صفی یک رکعت نماز با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کرده بودند و یک رکعت تنها و علماء بجماعت اندر خلاف کرده اند گروهی ایدون گویند که نماز جماعت فریضه است هر که بمزکت تواند شدن و نماز بجماعت تواند کردن و بدین آیه حجت کرده اند و گروهی گویند که فریضه نیست بجماعت، سنت است و اگر بجماعت کنند نیکوتر و مزد بیشتر و اگر تنها کنند نیز روا باشد و نماز خوف بر همه واجب نیست و از فقها هست که گویند که با هیچ امام نشاید کردن.

ذات الرقاع.

[تُر] (ع ص مرکب، مرکب) (استخاره... استخاره ای است که بر هر یک از شش یا نه پاره کاغذ افعال و یا لاتفعل نویسند و بر زیر سجاده نهند و سپس نماز گزارند و بعد از نماز و ادعیه و اوراد وارده یکی از آن شش یا نه رقعہ را برگیرند اگر افعال باشد خوب و اگر لاتفعل باشد بد است.

ذات الرماح.

[تُر] (اخ) موضعی نزدیک تباله.

ذات الرماح.

[تُر] (اخ) نام اسپ بنی ضبه را.

ذات الرمح ابرق.

[تُر رُح أَر] (اخ) موضعی بدیار بنی کلاب.

ذات الرمرم.

[تُر رَ] (اخ) نام جایگاهی و بدانجا جنگی میان بنی عامر و بنوعبس رویداد و فیروزی بنوعامر را بود و رمرم منقوص و مخفف رمرام است و رمرام نوعی گیاه بهاری است. (المرصع). و رجوع به یوم ذات الرمرم در مجمع الامثال میدانی شود.

ذات الرواعد.

[تُرَع] (ع مرکب) داهیة. جنگ. حرب.

ذات الریال.

[تُرِی] (اخ) نام باغی باشد معروف. و ریال جمع رأل به معنی چوزہ شتر مرغ است. (المرصع).

ذات الریش.

[تُرِی] (ع مرکب) گیاهی است مانندہ بقیصوم.

ذات الریوی.

[تُرِی یَوی] (ع ص نسبی) منسوب بذات الریہ (۱). (۱) - Pneumonique.

ذات الریة.

[تُرِی ی] (ع مرکب) درد شش. (مہذب الاسماء). آماس شش. (۱) التهاب و آماسی در شش با درد و سرفہ و تب و تنگی نفس. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نزد پزشکان ورمی است در جگر سفید، چنانکہ در بحر الجواهر گفته و در آقسرائی گوید: نزد پزشکان ورمی است در جگر سفید، چنانکہ در بحر الجواهر گفته و در آقسرائی گوید: ورمی است حارّ در ریة - انتہی. و صاحب ذخیرہ گوید: ذات الریة، آماس شش را گویند. و داود انطاکی گوید: ورم الرئة و تسمى ذات الرئة و هو ورم جرمها خاصة و اسبابه احد الاخلاط و البخارات من الاعلی ان تقدم صداع او ذبحة و الا فمن غیره. و علاماته، الوجع و ضیق النفس و العطش و الحمی و النفث الكثير، ان كانت المادّة رطبةً و خفة الحمی و الناحس ان كانت باردةً و الا العکس. و اما حمرة الوجنة و السعال و الانتصاب فواجب فی الكل - انتہی. و آن بیماری باشد کہ جرم ریه ملتهب گردد و از میکربی خاص تولد کند و علاج نزدیک بہ بُرء الساعه آن پنی سیلین است کہ بنوی خداوند رحمان با کشف آن بر بندگان خود رحمت فرمود ||. ذات الریة حادّ یا سواره، نوعی از ذات الریه است شدیدتر و سریع الأثرتر از ذات الریه عادی. (۲ ||) ذات الریة الجنبی یا ذات الریة و الجنب، تورم و التهاب حجاب مستطبتن و ریة (۳ ||). ذات الریة قَطعی. کہ ورم و التهاب در قطعات باشد (۴) (۱) - Fluxion - (۲) Pneumonie. (۳) - Pneumopleuresie. (۴) - Pneumonie lobulaire. de Poitrine.

ذات الزراب.

[تُرِی] (اخ) یکی از مساجد رسول صلوات الله علیه است بر دو روزه راه از تبوک و آن را زراب نیز نامند.

ذات الزمین.

[تُرِی م] (ع مرکب) میانه روز گار. (قاضیخان بدر محمد دہار ||). در زمانی مقدّم.

ذات الساحل.

[تُسّ ساح] (اخ) نام قریہ ای بہ جیزہ.

ذات الساق.

[تُس سا] (اخ) نام موضعی و نام درختی که رسول اکرم صلوات الله علیه در یکی از غزوات در زیر آن نزول کرده و نماز گزارده است. (المرصع).

ذات السباع.

[تُس س] (اخ) موضعی است.

ذات الستار.

[تُس س] (اخ) نام موضعی است و ابن اثیر در المرصع گوید: این نام در اشعار عرب بسیار یاد شده است و آن راههای عقبه هاست به بر سوی حرم مکه.

ذات السعیر.

[تُس س] (اخ) منزلی است نزدیک مدینه. و بلعمی در شرح غزوه انواط گوید: فصل در ذکر خبر غزو انواط: و این غزو را غزو انواط خوانند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم برفت و بر پایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی رفت تا از حد یثرب بیرون شد و بحد تهامه درآمد و بمنزلی فرودآمد که آن منزل را انواط گویند. خبر آمد که کاروان را بجهانیدند و کس را نیافتند و از آنجا به مدینه باز آمدند و چون ماه دیگر بود به جمادی الاولی برفت و ابوسلمه بن عبدالاشهل را بر مدینه خلیفه ساخت و علم بدست حمزه داد. و منزلی است بنزدیک مدینه آن را ذات السعیر خوانند پس پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آمد که کاروان از این راه نیامد پس بر دست راست از این منزل برفتند و پیاده آمدند بمنزلی که آنجا نیز گذر کاروان بود، هم نیافتند و آنجا درختی بود بزرگ که آن را ذات النسا خوانند بسایه آن درخت فرودآمدند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم زیر آن درخت نماز کرد و آنجا دیک پختند و شب آنجا بودند و آن مزگت زیر آن درخت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم نماز کرده است و جای آن دیک هست پس دیگر روز برفتند بطلب کاروان شدند بمنزلی دیگر و از آنجا بجائی شدند نامش مسرعه (؟) پس بمنزلی دیگر فرودآمدند نام آن صخرالرماد باز دیگر بجایی آمدند نامش شوب (؟) و از آنجا آب خوردند و باز بصحرا آمدند و اندر آن راه هیچ منزل و هیچ جای آب نماند که دانستند که کاروان گذر کند که نه همه گشتند و هیچ جای از کاروان اثر نیافتند پس براه راست باز آمدند و باز به ذات السعیر آمدند و آنجا مردمانی بودند از بنی لحم. پیغمبر صلی الله علیه و سلم با ایشان صلح کرد و باز به مدینه آمد اندر ماه جمادی الاخر. و اندر این غزو ذات السعیر بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی مرتضی را طلب کرد و نیافت و از دیه بیرون شده بود و بزیر خرماستانی خفته و جامه از وی باز شده بود و روی او بخاک اندر رفته و پیغمبر علیه السلام او را بیدار کرد و گفت قم یا اباتراب این لقب بر علی علیه السلام بماند و او بدین فخر کردی و دوست داشتی که او را بدین کنیت خواندندی. عمار یاسر گفت من با علی خفته بودم هم بر آن خاک، چون آواز پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم بیدار شدم آن حضرت را دیدم که علی را بیدار میکرد و علی برخاست و پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم بایستاد و پیغمبر به ردای مبارک خویش سر و روی علی را پاک میکرد پس فرمود یا علی اندر این جهان بدبخت تر از آن کس نیست که ترا دشمن دارد و ترا بکشد و بر سرت زخم زند تا این محاسن تو از خون سرت تر شود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم پیش از آنکه بغزوها شود فاطمه را به علی علیه السلام داد و فاطمه هنوز سیزده ساله بود و به ماه صفر او را به خانه امیرالمؤمنین علی فرستاد پس از آن بغزوها بیرون شد به ربیع

الاول و از این غزوها که آخر جمادی الاولی بازگشت پس چون از این غزوها بازگشت و روزی دو به مدینه بماند مردی پیامد از مکه نام او عمرو بن جابر و به مدینه تاختن کرد و تا حدّ مدینه بیامد و ستوران مدینه براند از چراگاه چه گاو و گوسفند و خر هرچه یافتند ببرند و براه کج به بادیه اندر شدند و به مکه بردند و از مدینه سه روز در راه بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از پس سه روز خبر یافت پس برنشست با جماعتی از مهاجران و از پس ایشان بتاختند تا از حدّ مدینه بیرون آمدند و ایشان را درنیافتند و علم بدین غزو علی علیه السلام داشت پس برفتند تا بسر چاهی رسیدند آنجا فرود آمدند و سه روز بودند و باز به مدینه آمدند.

ذات السلاسل.

[تُسْ سَ سِ] (اِخ) رجوع به ابوعون عبدالملک در همین لغت نامه شود.

ذات السلاسل.

[تُسْ سَ سِ] (اِخ) ابرق ذات السلاسل، موضعی است بدیاری عرب.

ذات السلاسل.

[تُسْ سَ سِ] (اِخ) نام موضعی به مشارق بزمین بلحا و عذره و بدانجا پس وادی قری بزمین جذام. و میدانی گوید نام آبی است بزمین بنوجذام شام که بسال هشتم از هجرت رسول اکرم صلوات الله علیه جیشی برای تسخیر آن فرستاد و قائد این جیش عمرو بن العاص بود. (المرصع). رجوع به حبیب السیر چ طهران ج ۱ صص ۲۶۵ - ۲۶۹ و امتاع الاسماع جزء اول صص ۳۵۲ - ۳۵۴ شود. و این جنگ بنام غزوه ذات السلاسل و ذات السلسل نامیده شده است.

ذات السلسل.

[تُسْ سُ سٌ ؟] (اِخ) رجوع به فقره فوق شود.

ذات السلیم.

[تُسْ سُ لَ] (اِخ) نام جایگاهی است. ساعده بن جویه گوید: تَحَمَّلَنَ مِنْ ذَاتِ السَّلِيمِ كَأَنَّهَا سَفَائِنٌ يَمُّ يَنْتَحِيهَا دُبُورَهَا.

ذات السلیم.

[تُسْ سُ لَ] (اِخ) نام موضعی است بنی ضبّه را بیمامه.

ذات السواسی.

[تُسْ سَ] (اِخ) کوهی است بنی جعفر بن کلاب را و اصمعی گوید: ذات السواسی شعبی است بنصیبین از ینوف یا آب راهه هاست که در ینوف میریزد. شاعر گوید: و ابصر ناراً بذات السواسی. (المرصع) (معجم البلدان).

ذات السیب.

[تُسْ سِ] (اِخ) رجه ای است از رحاب اضم (۱) به حجاز. (المرصع) (معجم البلدان). (۱) - اَضَمَّ، نام طائفه ای است.

ذات الشام.

[تُسْ شَا] (ع ا مرکب) ابن الاثیر در المرصع گوید: «ذات الشام» شقشقهء شتر است از آنرو که بر آن نقطه های سیاه باشد چه شام جمع شامه است و شامه بمعنی خال و خجک است.

ذات الشبق.

[تُسْ شِ] (اِخ) موضعی است در شعر: کَأَنَّ عَجُوزِي لَمْ تَلِدْ غَيْرَ وَاحِدٍ وَ مَاتَتْ بِنَاتِ الشَّبَقِ غَيْرَ عَقِيمٍ.

ذات الشر.

[تُسْ شَرِّ] (اِخ) موضعی است. امرؤ القیس گوید: فَلَمْ تَتْرِكْ بِنَاتِ الشَّرِّ ظَبِيًّا وَ لَمْ تَتْرِكْ بِحَبْلِهَا (؟) حَمَارًا. (المرصع).

ذات الشری.

[تُسْ شِ] (اِخ) موضعی است معروف در قول بریق هذلی: کَأَنَّ عَجُوزِي لَمْ تَلِدْ غَيْرَ وَاحِدٍ وَ مَاتَتْ بِنَاتِ الشَّرِي وَ هِيَ عَقِيمٌ. (۱) (۱) - یاقوت این بیت را هم برای ذات الشبق و هم ذات الشری شاهد آورده است!

ذات الشری.

[تُسْ شَرِي] (اِخ) (بسکون الزاء) نام موضعی است.

ذات الشعاع.

[تُسْ شُ] (ع ا مرکب) یکی از آلات رصد است: و آلات رصد از کراسی و ذات الحلق و اسطرلابهای تام و نصفی و ذات الشعاع (۱) که موجود بود برگرفتم. (از نسخه ای از جهانگشای جوینی). ذات المطرقین (۱) - Radiometre. Arbalelestrille.

ذات الشعبین.

[تُسْ شُ بَات] (ع ا مرکب) یکی از آلات رصد است و ابن الندیم در شرح حال ابن ابی عباد ابوالحسن محمد بن عیسی منجم گوید: او راست کتاب العمل بذات الشعبین.

ذات الشعبین.

[تُسْ شَبَا] (اِخ) یکی از وادیهای علاه به یمامه است و مخالفی است به یمن. (معجم البلدان).

ذات الشعور.

[تُشْ شُ] (اخ) صورتی از صور شمالی فلک میان صورت دب اکبر و اسد و آن را حوض و ضفیرة الاسد و شعر بره نیس یا برنیکی و هلبه نیز نامند و مرکب است از نه کوکب مثنی و یک کوکب از قدر سیم (۱). (۱) - Chevelure de Berenice.

ذات الشقوق.

[تُشْ شُ] (اخ) منزلی است بطریق مکة. (المرصع). رجوع به ج ۶ عقدالفرید ص ۹۹ شود ||. یوم ذات الشقوق، یا حرب ذات الشقوق، نام یکی از جنگهای معروف عرب است. و شقوق موضعی است بطریق مکة بعد از واقصهء کوفه.

ذات الشمال.

[تُشْ شُ] (ع | مرکب) دست چپ. سوی چپ. جهت چپ. طرف چپ. سوی دست چپ. (مهذب الاسماء). جانب چپ. (قاضی خان بدر محمد دهار). به چپ: هم بتقلیب تو تا ذات الیمین تا سوی ذات الشمال ای رب دین. مولوی. و صاحب غیاث از لطائف نقل کند مراد از ذات الشمال گنه کاران و کافران باشند چرا که نامهء اعمال ایشان را بدست چپ آید، و صاحب آندراج نیز عین آن را نقل کرده است.

ذات الشمیط.

[تُشْ شُ] (اخ) ریگی است بنی تمیم را و در آنجا گزنه و غضا روید. (المرصع).

ذات الشوكة.

[تُشْ شُ كَ] (ع ص مرکب) خاردار ||. صاحب شوکت ||. خداوند سلاح.

ذات الشهور.

[تُشْ شُ] (ع ص مرکب) آن زن که بحد زنان رسیده لکن خون نمی بیند. عدهء طلاق او در صورت آرمیدگی با زوج سه ماه هلالی است.

ذات الشیخ.

[تُشْ شُ] (اخ) صاحب المرصع گوید: موضع الحزن من دیار بنی تمیم. و در منتهی الارب آید: موضعی است در دیار بنی یربوع که در آن گیاه شیخ بسیار روید.

ذات الصدر.

[تُصْ صَ] (ع | مرکب) ورم حادث در حجاب قاسم صدر. یا گرد آمدن ریم در فضای سینه. (ذخیرهء خوارزمشاهی). ورمی است در پردهء سینه یا گرد آمدن ریم است در فضای سینه. (منتهی الارب). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد پزشکان ورمی است که حادث میشود در پرده ای که سینه را دو نیمه کند. و در طرفی که بر جانب شکم واقع شده باشد پس اگر در جانبی که بر پشت سر واقع شده باشد عارض شود آن را ذات العرض گویند. و داود ضریر انطاکی در تذکره در ذیل کلمهء شوصه و ذات

جنب گوید: و يقال لما بین الکتفین منها ذات العرض و مقابلها ذات الصدر. رجوع بکلمه ذات الجنب قسمت منقول از تذکره شود. || اسرّ مرد. راز. و صاحب غیث از لطائف نقل کند که ذات الصدر به معنی خداوند سینه یعنی دانای اسرار دل است و مراد از این اولیاء باشد. - انتهی: سده و دیدان و استسقاء و سل کسر و ذات الصدر و لدغ و درد دل. مولوی. - ناخوشی ذات الصدر داشتن؛ به مزاح، حریص بنشستن صدر مجلس بودن است چنانکه عادت سوء بعض ارباب عمائم است.

ذات الصدع.

[تُصُّ ص] [ع ص مرکب] زمینی که روئیدن گیاه و تفجیر آب و جز آن آن را شکافته باشد. (المرصع).

ذات الصدور.

[تُصُّ ص] [ع ا مرکب] افکار. اندیشه ها. حاجتها. (مهذب الاسماء). مضمرات قلب: انه علیم بذات الصدور. (قرآن ۱۱/۵).

ذات الصفا.

[تُصُّ ص] [اخ] نام قریه ای به فیوم || نام ماری یا قسمی مار که نابغه ذکر آن را در شعر آورده و قصه ای دارد.

ذات الصفا.

[تُصُّ ص] [اخ] موضعی است. (المرصع).

ذات الصلیبه و المشیمه.

[تُصُّ ص] [بی ی ت و ل م م] [ع ا مرکب] (۱) رَمَش که شامل دو پرده صلیبه و مشیمه شود. (۱) - Sclerochocroidite

ذات الصمد.

[تُصُّ ص] [م] [اخ] موضعی است و گویند آبی است در شاكلة الحمی از ضریه و در آنجا جنگی بوده است بنی یربوع را و روز این جنگ را یوم ذی طلوح نامند بشار گوید: یا طلل الحی بذات الصمد بالله خبر کیف کنت بعدی. و رجوع به الموشح ص ۳۶۶ شود.

ذات الصور.

[تُصُّ ص] [و] [اخ] غزو ذات الصور. بلعمی در ترجمه طبری گوید: چنین گویند که اندر دریا غزو کردن بر مسلمانان معاویه بگشاد و بروزگار عمر (?) هر امیری که به شام بمردی ولایت آن امیر به معاویه دادی و چون همه شام معاویه را شد آهنگ روم کرد. ملک روم سپاهی را بساخت و روی به مصر نهاد با سپاهی که هرگز کس چنان سپاه بدریا اندر ندیده بود. امیر مصر عبدالله بن ابی سرح بود و او نیز بیامد با چهل کشتی مقدار سی هزار مرد. چون کشتیها اندر دریا جایی رسید که آن را ذات الصور گویند مسلمانان کشتیهای رومیان بدیدند پانصد کشتی پر از خلق آکنده بترسیدند و باد برخاست سه شبان روز کشتیهای رومیان و مسلمانان در دریا بداشته بودند تا باد بنشست و کشتیها نزدیک یکدیگر آوردند و حربی ساختند به تیر و شمشیر و نیزه. حربی کردند سخت و تیری از مسلمانان بملک روم آمد و خسته شد و رومیان صفها بشکستند و کشتیها بگشادند و مسلمانان ندانستند که

ایشان هزیمت خواهند شد عبدالله بن سعد را گفتند ما نیز کشتیها بگشائیم و برویم از پس ایشان. محمد بن ابی بکر آنجا بود گفت ما را از پس ایشان نباید شدن عبدالله گفت خاموش باش که نه کار تو است تدبیر حرب کردن. محمد بن ابوبکر را اندوه آمد و گفت کار تو است که دی مرتد بودی و کار من نیست! عبدالله او را بانگ برزد مردمان عبدالله را سرد گفتند و بحدیث عثمان شدند و گفتند این گناه عثمان است که چون تو کسی را بر مسلمانان مسلط کند و خون او حلال است ما را خود جهاد به مدینه باید کردن با عثمان. جهاد بدریا چکنیم. پس عبدالله بگذاشت تا رومیان بهزیمت برفتند و سپاه را به مصر آورد. در حیب السیر در وقایع سال ۳۱ از هجرت گوید: در این سال قسطنطین رومی بقصد تسخیر مصر و اسکندریه با پانصد کشتی مشحون بمردان جنگی در دریا نشست و معاویه بن ابی سفیان چهل کشتی به اتفاق عبدالله بن سعد بن ابی سرح بدفع رومیان فرستاد و در موضع ذات الصور فریقین بهم رسیدند و بروی آب آتش قتال التهاب یافت مسلمانان بظفر و نصرت اختصاص یافتند... قسطنطین از معرکه ذات الصور در سفینه فرار نشسته بدارالملک خویش رفت... - انتهی.

ذات الصور.

[تُض صُ وَا] (اخ) (دز...) (قلعه...) (معرکه..) و در مثنوی مولوی در حکایت سه پادشاه زاده که به دستور پدر بسیاحت ممالک شدند و او آنان را از رفتن بقلعه ذات الصور منع فرمود با اینهمه آنها برخلاف وصیت پدر بدان قلعه رفتند و عاشق صورتی که بر این قلعه نقش بود گردیدند فرماید: هر کجا دلتان کشد عازم شوید فی امان الله دست افشان روید غیر آن قلعه که نامش هشربا تنگ آرد بر کله داران قبا للهاللله زان دز ذات الصور دور باشید و بترسید از خطر. رجوع به مثنوی مولوی چ علاءالدوله ص ۶۳۸ و بعد آن شود.

ذات الصوی.

[تُض صُ وَا] (اخ) موضعی است.

ذات الضال.

[تُض ضَا] (اخ) موضعی به نواحی مدینه رسول صلوات الله علیه. (المرصع).

ذات الضریع.

[تُض ضَا] (ع مرکب) التهاب ضریع. (۱) (۱) - Periostite.

ذات الطلوع.

[تُط طُ] (اخ) نام موضعی که رسول اکرم سریه ای بدانجا گسیل داشت و همگی بدرجهء شهادت فائز آمدند. (المرصع).

ذات الطواویس.

[تُط طَا] (اخ) محلی است نزدیک بخارا و آن را طواویس و ارقود نیز نامند. رجوع بتاریخ بخارای نرشخی چ مدرس رضوی ص ۱۳ شود. طواویس قصبه ای نزه بود و بازاری داشت که هر سال یکروز دائر می شد. و دیواری داشت که اکنون ویران شده است و نیز

مسجد جامعی که از میان رفته است ولی بازار آن بزرگتر شده است. (مقدسی ۲۸۱). و هر سال جمعی کثیر از مردم ماوراءالنهر هنگامی معین از سال در آن گرد می آمدند و از آن جامه های پنبه بشهرهای دیگر میبردند و آن قصبه را بستانهای بسیار بود و آب فراوان داشت. (اصطخری ۳۱۳). این قصبه را نام دیگر «طواویسه» بود و نام دیگر «ارقود» و در آن مردمی بودند با نعمت و تجمل و از راه تجمل هر کسی در خانه خود یک یا دو طاوس داشت و چون تازیان به بخارا شدند و پیش از آن طاوس ندیده بودند و در آنجا بسیار دیدند آن دیه را «ذات الطواویس» نام کردند و نام اصلی آن برخاست و بعد از آن ذات را نیز بینداختند و طواویس گفتند و بازار آن هر سال در تیر ماه ده روز بود و رسم چنان بود که هر چه آخرین معیوب داشتند از برده و ستور همه بدان بازار می فروختند و باز رد کردن آن امکان نداشتی و نه خریدار و نه فروشنده هیچ شرط نپذیرفتی و هر سال بیش از ده هزار کس بدین بازار حاضر شدند از بازرگان و اصحاب حوائج چنانکه از فرغانه و شاش و جایهای دیگر می آمدند و با سود بسیار بازمی گشتند و بدین سبب مردم دیه توانگر بوده اند، از راه سوداگری و نه از راه کشاورزی و این دیه بر سر شاهراه سمرقند بود و تا شهر بخارا هفت فرسنگ بود. (تاریخ بخارا ص ۱۱).

ذات الطیر.

[تَطُّ طَ] (اخ) رجوع به ذات الدیر شود.

ذات الطبی.

[تَطُّ ظَ] (اخ) یکی از بلاد بنی سلیم است.

ذات العجرم.

[تُلُّ عُ رُ] (اخ) موضعی است به بطحاء نزدیک قوافر و حنو. (المرصع). یا نزدیک ذوقار. رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۱۱۱ و معرب جوالیقی ص ۷۷ شود.

ذات العجم.

[تُلُّ عَ] (اخ) نام اسب حنظلۀ بن اوس سعدی. (منتهی الارب).

ذات العذبة.

[تُلُّ عَ بَ] (اخ) موضعی است.

ذات العرائس.

[تُلُّ عَ ءَ] (اخ) موضعی است.

ذات العرار.

[تُلُّ عَ] (اخ) نام موضعی است در شعر و عرار گیاهی است خوشبوی.

ذات العراس.

[تُلُع] (اخ) موضعی است.

ذات العراقی.

[تُلُع قی ی] (ع | مرکب) داهیه. آفت. بلا و سختی.

ذات العراقیب.

[تُلُع] (اخ) صخره ای و بقولی رملی به بلاد عمروبن تمیم.

ذات العرض.

[تُلُع] (ع | مرکب) داود ضریر انطاکی در تذکره ذیل کلمهء شوصه و ذات جنب گوید: و يقال لما بین الکتفین منها ذات العرض و مقابلها ذات الصدر. رجوع بکلمهء ذات الجنب قسمت منقول از تذکره شود. و رجوع به ذات الصدر، جزء منقول از کشف اصطلاحات الفنون شود.

ذات العسرة.

[تُلُع ر] (اخ) یکی از منازل حاجیان بصره، نزدیک ماویة و ینسوعه. رجوع به کلمهء قساء در مرصداالاطلاع شود.

ذات العش.

[تُلُع عَش ش] (اخ) گویند منزلی است بطریق مکه میان صنعا و مکه به أسفل طریق تهامة.

ذات العشر.

[تُلُع عَش ش] (اخ) موضعی است به طریق حاجیان بصره نزدیک هجر. و موضعی نزدیک طنب و ماریه || ذات العشیره. رجوع به ذات العشیره شود.

ذات العشیره.

[تُلُع عَش ش ر] (اخ) یاقوت از ازهری روایت کند که ذات العشیره موضعی باشد به صمان، منسوب به عَشْرَه که بدانجا روید. و عَشْر درختی است بزرگ و آن را صمغی شیرین باشد که آن را نیز عشر نامند. و رسول اکرم صلوات الله علیه را بدانجا غزوه ای است و آن ناحیه ای است از ینبع میان مکه و مدینه. و ابوزید گوید، عَشیره دزی است خرد میان ینبع و ذی المروه و خرما از خرما دیگر جاهای حجاز بهتر باشد جز صیحانی به خیبر و برنی و عجوّه به مدینه. و اصمعی گوید، خو، وادی باشد قرب قطن که آب آن به ودای ذی العشیره ریزد و ذی العشیره وادیی است و بدانجا آبها و نخلستانهاست، بنی عبدالله بن غطفان را. و آب ذی العشیره به رُمّه، مستقبل جنوب ریزد. و به بر سوی ذی العشیره منهل می باشد. و ابو عبدالله السکونی گوید: ذات العشیره را ذات العشر نیز نامند و آن یکی از منازل اهل بصره است در راه نباج بعد مسقط الرمل و میان آن دو، رمل الشیحه است...

ذات العضوم.

[تُلُّعُ؟] (اخ) نام موضعی است در شعر.

ذات العندی.

[تُلُّعُ لَ دَا] (اخ) نام موضعی است. راعی گوید: تحملت حتی قلت لسن بوارحاً بذات العندی حیث نام المفاخر. (معجم البلدان یاقوت).

ذات العماد.

[تُلُّعُ] (اخ) این کلمه در صفت ارم در قرآن کریم آمده است. ذات العماد یعنی صاحب ستونها یا صاحب بناهای بلند. (غیاث از منتخب). و بعضی گفته اند ذات العماد لقب دمشق است (۱) و صاحب المرصع گوید: ذات العماد دمشق است و نیز گفته اند، نام امتی از امم سالفه است که قبیله عاد نیز از آن امت است و ارم قبیله ای است از قوم عاد. و ارادوا بذات العماد ذات الطول و القوة و البطش. و نیز در معنی آن چیزهای دیگر گفته اند - انتهى. و رجوع به ارم ذات العماد شود. قوله: الم تَرَکِیْفَ فَعِیْلَ رَبُّکَ بَعَادِ اِرْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ. (قرآن ۸۹/۶ و ۷)؛ ای البناء الرفیع. نقل أَنَّهُمْ کَانُوا یُنْحَتُونَ الْعِمَدَ مِنَ الْجِبَالِ فِیَجْعَلُونَ طُولَ الْعِمَدِ مِثْلَ طُولِ الْجِبَلِ الَّذِی یَسْلُخُونَ مِنْ أَسْفَلِهِ إِلَى أَعْلَاهُ ثُمَّ یَنْقُلُونَ تِلْكَ الْعِمَدَ فِیَنْصُبُونَهَا ثُمَّ یَبْنُونَ الْقُصُورَ فَوْقَهَا فَسَمِیَتْ ذَاتَ الْعِمَادِ وَقِیْلَ أَهْلُ عِمَدٍ لِأَنََّّهُمْ کَانُوا بَدْوِیِّنَ أَهْلِ خِیَامٍ. قال الشیخ ابوعلی رحمه الله اختلفوا فی ارم ذات العماد علی اقوال: احدها، أنه اسم قبیله قال ابو عبیده و هم عادان فالاولی هی ارم و هی التي قال الله تعالی فیهم أنه هلك عاداً الاولی. و قیل هم جد عاد و هو عاد بن عوض بن آدم بن سام بن نوح نسب عاد الیه و قیل ارم قبیله من قوم عاد کان فیهم الملك. و ثانیها ان ارم اسم بلد ثم قیل هو دمشق و قیل هی المدینه الاسکندریه و قیل هی مدینه بناها عاد بن شداد فلما اتمها و اراد ان یدخلها اهلكه الله بصیحه نزلت من السماء. و ثالثها أنه لیس بقبیله و لا بلد بل هو لقب لعاد و کان عاد یعرف به و روی عن الحسن أنه قرأ بعاد ارم علی الاضافه و قال هو اسم آخر لعاد و کان له اسمان - انتهى. رجوع به ارم ذات العماد شود. (۱) - Damas.

ذات العنبیه.

[تُلُّعُ نَبِیْ] (ع مرکب) بیماری التهاب عنبیه است. (۱) (۱) - Iritis.

ذات العنقر.

[تُلُّعُ قُ] (اخ) موضعی است بدیاری بنی بکربن وائل.

ذات العنیق.

[تُلُّعُ نَ] (اخ) آبی است نزدیک حاجر بر طریق حاجیان کوفه به مکه بر یک میلی نُسْنَش. شاعر گوید: الا تلکما ذات العنیق کأنها عجوز نفی عنها اقاربها الدهر. و اعرابی راست: رایت و اصحابی بأظلم موهنا سنالبرق یجلو مکفهراً یمانیا قعدت له من بعد مانام صحبتی تسخ علی ذات العنیق العزالی. (از معجم البلدان یاقوت).

ذات العواسی.

[تُلُعَ] (اخ) کوهی است بنوجعفر را. (المرصع).

ذات العوایم.

[تُلُعَ ی] (ع ا مرکب، ق مرکب) ج ذات العویم.

ذات العویم.

[تُلُعَ وَا] (ع ا مرکب، ق مرکب) سال گذشته و پیشین. لقیته ذات العویم؛ ای لقیته بین الاعوام. (منتهی الارب). و ابن الاثیر در المرصع گوید، عویم مصغر عام است. و لقیته ذات العویم، یعنی پس از سالیان دراز. و ذات بظرفیت منصوب شده است و کنایه از مدّت است. - انتهى. و «دهار» ذات العویم را میان سالگی، ترجمه کرده است و رایته ذات العویم ظاهراً معنی آن او را دیدم بفلان سال باشد.

ذات العیص.

[تُلُعَ] (اخ) نام موضعی است. تغلبی گوید: سألت عنهم و قد سدت اباعرهم من ابین رجبۀ ذات العیص فالعدن. (معجم البلدان).

ذات العین.

[تُلُعَ] (ع ا مرکب) سلفینون. صریمۀ الجدی. عنیبۀ. فلومانن (۱). (۱) - Lonciera etrusca Fraas.

ذات العین.

[تُلُعَ] (ع ا مرکب) علت چشم. (آنندراج).

ذات العین.

[تُلُعَ] (اخ) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب در ذیل عنوان و من واسط الی ثعلبیۀ گوید: از واسط تا شعشعۀ سی میل از او تا عیص سی و دو میل، از او تا ذات العین بیست و شش میل از او تا شابیۀ بیست و شش میل از او تا اخادید سی میل... (نزهة القلوب چ بریل لیدن ۱۳۳۱).

ذات الغار.

[تُلُعَ] (اخ) چاهی است با آب بسیار و خوش به سه فرسنگی سوارقیۀ.

ذات الغضا.

[تُلُعَ] (اخ) موضعی است که نام آن در شعر عرب بسیار آمده است. و غضا نوعی از طرفا یعنی گز است. (المرصع).

ذات الغمر.

[تُلْ غُ] (اِخ) نام موضعی است. قیس هذلی راست: سقی الله ذات الغمر و ب و دیمه و جادت علیها بارقات اللوامع. (المرصع)

ذات الفروه.

[تُلْ فُ وَا] (ع ا مرکب) فروه بمعنی موی زهار است و از ذات الفروه مراد حشفه است. شاعر گوید: و امّ مثنوی تدری لمتی و تغمر الفیفاء ذات الفروه. (از المرصع).

ذات الفضول.

[تُلْ فُ] (اِخ) نام زرهی رسول اکرم صلوات الله علیه را.

ذات الفلس.

[تُلْ فِ] (ع ص مرکب) دشنامی است. جریر راست: جزعت ابن ذات الفلس لما تداکأت من الحرب انیاب علیک و کلکل.

ذات القتاد.

[تُلْ قُ] (ع ا مرکب) نوعی از مار است (||. اِخ) جایگاهی است به برسوی وادی به مدینه که میان دو کوه کوچک واقع است. (المرصع ||). موضعی است بدانسوی فلج. (معجم البلدان در ذیل کلمه قتاد).

ذات القرطین.

[تُلْ قُ طَا] (اِخ) لقب ماریه، مادر حرث بن جبلة ابن الحرث و زوجهء جبلة بن الحرث دو ملک از ملوک آل جفنه.

ذات القرنین.

[تُلْ قَنَا] (اِخ) موضعی است قرب مدینه الرسول میان دو کوه خرد.

ذات القرنیة.

[تُلْ قَنَی] (۱) (ع ا مرکب) التهاب قرنیة. (۱) - Sclero - Keratite.

ذات القرون.

[تُلْ قُ] (اِخ) کنیت شام است. مرقش اکبر راست: و اهلی بالشام ذات القرون. (از المرصع).

ذات القصور.

[تُلْ قُ] (اِخ) نام قدیم شهر معره است.

ذات القن.

[تُلُ قِن ن] (اخ) اکمه ای باشد بر کوهی از کوههای اجاء. (المرصع).

ذات الكبَد.

[تُلُ كَب] (ع ا مرکب) آماس جگر. ورم کبد. نزد پزشکان ورمی است که در کبد عارض شود از مواد گرم یا سرد که به کبد ریزد و متورم سازد. (کشاف اصطلاحات الفنون). صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: آماس جگر را ذات الكبَد گویند. و نیز در موضعی دیگر از همان کتاب آمد: و بسیار باشد که اندر جگر آماسی گرم افتد و معالقی او کشیده میشود و درد آن بحجاب باز میدهد و نفس تنگ می شود و بیمار و طیب هر دو پندارند که ذات الجنب است از بهر آنکه همچنانکه اندر ذات الجنب، تب و سرفه و تنگی نفس باشد و آن ذات الجنب نباشد بلکه ذات الكبَد است. (نقل به اختصار از ذخیره خوارزمشاهی).

ذات الكرسي.

[تُلُ كُ] (اخ) خداوند کرسی. صورتی از صور شمالی فلک مجاور قطب شمال که همیشه در طرف مقابل دب اکبر است بنسبت ستاره قطبی. (۱) و آن به صورت زنی بکرسی نشسته و هر دو پای فروهشته توهم شده است. سر و تنش بر کهکشان کشیده و آن را خداوند کرسی و خداوند عرش و خداوند منبر نیز نامند و مشتمل بر ۵۵ ستاره است از جمله صدر و کف الخضیب. و صاحب جهان دانش گوید: ذات الكرسي، خداوند کرسی. نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمالی و آن را بر صورت زنی توهم کرده اند بر کرسی نشسته و پایها فروهشته و آن سیزده کوکب است و از کوکب او کوکبی روشن است از قدر ثالث و او را کف الخضیب خوانند - انتهی. و نامهای دیگر آن عرش و منبر و مرأه ذات الكرسي است. رجوع به ثوابت در همین لغت نامه شود. (۱) -
Cassiopee. La chaise

ذات الكرشي.

[تُلُ كُ] (اخ) از زیرین عوام آرند، که بروز بدر، عبیده بن سعید بن عاصی را دیدم بر اسبی و زرهی تمام در بر که تنها دو چشم وی پیدا بود و میگفت: انا ابوذات الكرشي. و در دست وی نیزه ای کوتاه بود و پس از قتل وی نیزه در تسهیم غنائم، رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم را شد و در دیگر جنگها آن را پیشاپیش رسول میبردند.

ذات الكوم.

[تُلُ] (اخ) نام قریه ای به جیزه.

ذات الكهف.

[تُلُ كُ] (اخ) موضعی است در شعر عوف بن الاحوص: يسوق صريم شاءها من جلاجل الی و دونی ذات كهف و قورها. و در شعر بشر بن ابی حازم: يسومون الصلاح بذات كهف و ما فيها لهم سلع وقار. (از معجم البلدان یاقوت).

ذات اللطا.

[تُل ل] (اخ) موضعی است از حره النار. و حره النار در میان وادی القری و تیما از دیار غطفان است. (المرصع).

ذات المحمول.

[تُل م] (ع ا مرکب) کبری. کبرای قیاس (۱). مقابل ذات الموضوع که صغرای قیاس (۲) است. (۱) - Mineure - (۲) - Majeure.

ذات المداق.

[تُل ؟] (اخ) دشتی است ببلاد بنی اسد.

ذات المر.

[تُل م] (ع ص مرکب، ا مرکب) سورتی از قرآن که به الف لام میم راء آغاز می شود.

ذات المزاهیر.

[تُل م] (اخ) نام پشته هائی سرخ است به بلاد بنی بکر.

ذات المسطرتین.

[تُل م ط ر ت] (۱) (ع ا مرکب) آلتی قدیم رصد را. ذات الشعاع. (۱) - ellirrtselabrA.ertemoidaR

ذات المطامیر.

[تُل م] (اخ) شهری است به ثغور شامیه. و در کتاب الفتوح در ایام مهدی و مأمون و معتصم نام او آمده است و نیز در فتوح ذکر آن بسیار کرده اند و آن را المطامیر نیز نامند. (معجم البلدان یاقوت).

ذات الملتحمة.

[تُل م ل ت ح م] (ع ا مرکب) بیماری التهاب ملتحمه.

ذات الملح.

[تُل م] (اخ) نام موضعی است.

ذات المنار.

[تُل م] (اخ) موضعی باشد به اول زمین شام از سوی حجاز و ابو عبیده آنگاه که به شام میشد بدانجا نزول کرد.

ذات المواشی.

[تُل م] (اخ) نام زرهی از رسول الله صلوات الله علیه.

ذات الموضوع.

[تُل م] (ع ۱ مرکب) صغری. صغرای قیاس (۱). مقابل ذات المحمول، کبری. (۱) - Mineure.

ذات النابت.

[تُن ن اب] (اخ) نام موضعی به عرفات.

ذات النحین.

[تُن ن ی ی] (اخ) لقب زنی است از تیم اللهبن ثعلبه. وی در جاهلیت روغن فروختی. روزی خوات بن جیر انصاری بروغن خریدن نزد وی شد و او را تنها یافت و در وی طمع کرد پس دهانه خیکی از روغن بگشود تا بیازماید و بدست زن داد و سپس در خیک دیگر بگشاد و همچنان بدست زن سپرد و چون هر دو دست زن بند و مشغول شد خوات بقضاء حاجت خویش پرداخت و بگریخت و گفت: و ذات عیال واثقین بعقلها خلجت لها جاراستها خلجات شغلت یدیها اذا ردت خلایها بنحین من سمن ذوی عجات فاخرجه ریان ینطف راسه من الرامک المذموم بالمقرات (او بالثغرات) فکان لها الولیات من ترک سمنها و رجعتها صفرا بغير تبات فشدت علی النحین کفا شحیحه علی سمنها و الفتک من فعلات. و سپس خوات مسلمانی پذیرفت و درک غزوه بدر کرد و رسول اکرم صلوات الله علیه بمزاح به او گفت یا خوات کیف شراوک و در بعض روایات شراؤک و تبسم فرمود و او گفت یا رسول الله قد رزق الله خیرا و اعوذ بالله من الحور بعد الکور و در روایت حمزه آمده است که نبی اکرم بدو فرمود: ما فعل بعیرک اشرد علیک و او گفت اما منذ اسلمت او منذ قیده الاسلام فلا. و انصار گویند که رسول صلوات الله علیه دعا فرمود تا شدت و سورت شهوت وی فرونشست. مردی بنی تیم الله را هجا گوید: اناس ربه النحین منهم فعدوها اذا عد الصمیم. و این حکایت را بام الورد عجلائیة نیز نسبت کرده اند و او پس از انجام عمل فریاد کرد یا ثار ذات النحین. و نحی به معنی خیک روغن باشد و اشغل من ذات النحین مثل است.

ذات النخاع.

[تُن ن] (ع ۱ مرکب) بیماری التهاب نخاع (۱). (۱) - Myelite. Spinitis.

ذات النسا.

[تُن ن] (اخ) موضعی بدو منزلی مدینه و نام درختی بدانجا. رجوع به شرح غزوه انواط در ترجمه بلعمی شود.

ذات النسوع.

[تُن ن] (اخ) نام اسبی است معروف، بسطام بن قیس شیبانی را. (المرصع). و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۵۴ و ۶۷ شود.

ذات النصب.

[تُن ن] (اخ) موضعی است به چهار میلی مدینه الرسول. و رسول اکرم بدانجا نماز قصر گزارده است.

ذات النطاق.

[تُن نِ] (ع | مرکب) نام نوعی موش خالدار است (||.اخ) پشته ای است بنی کلاب را که خالهای سیاه و سپید دارد و یا بر کمر آن سپیدی باشد چون کمر بند.

ذات النطاقین.

[تُن نِ قِ] (اخ) لقب اسماء بنت ابی بکر زوجه زبیر بن عوام و مادر عبدالله بن زبیر و عروه بن الزبیر. تاریخ بیهقی پس از شرح قتل حسنگ وزیر که در آن داد سخن داده است گوید: چون عبدالله زبیر رضی الله عنهما بخلافت بنشست به مکه، و حجاز و عراق او را صافی شد و مُصعب برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت، عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت، و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد، عبدالملک سوی شام بازگشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و ساخته به مکه فرستاد، چنانکه آن اقا صیص بشرح در تواریخ مذکور است، حجاج با لشکر بیامد و با عبدالله جنگ پیوست، و مکه حصار شد، و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت، و جنگ سخت شد، و منجنیق سوی خانه روان شد، و سنگ می انداختند تا یک رکن را فرود آوردند، عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ به ایستاد، و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار شدن یک دو روز مانده است، و دانم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی، بر حکم عبدالملک بیرون آی تا ترا به شام فرستم بی بند عزیزاً و مکرماً آنگاه او داند که چه باید کرد، تا در حرم بیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود. عبدالله گفت تا در این بیندیشم. آن شب با قوم خویش که مانده بودند رای زد، بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المی بتو نرسد. وی نزدیک مادر آمد، اسماء - و دختر بوبکر صدیق بود رضی الله عنه - و همه حالها با وی بگفت، اسماء زمانی اندیشید پس گفت: ای فرزند این خروج که تو بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را؟ گفت به خدای که از بهر دین را بود، و دلیل آنکه نگرفتم یک درم از دنیا، و این ترا معلوم است. گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت مصعب کرد، که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من بوبکر صدیق رضی الله عنه و نگاه کن که حسین علی رضی الله عنهما چه کرد، او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبیدالله تن درداد. گفت ای مادر من هم برینم که تو می گوئی، اما رأی و دل تو خواستم که بدانم در این کار، اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت، اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند. مادرش گفت چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردمش نیاید. عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند، وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد بجماعت بگزارد و سوره نون و القلم و سوره هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره پوشید و سلاح بیست - و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون او نکرده است - و در وقت مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد، و مادرش زره بر وی راست می کرد و بغلگاه می دوخت و می گفت «دندان افشار با این فاسقان» چنانکه گفتی او را پیالوده خوردن می فرستد، و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند (۱) و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته و وی را فرو گذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند، آواز داد که رویها بمن نمائید، همگان رویها بوی نمودند عبدالله این بیت بگفت، شعر: انی اذا اعرف یومی اصبر اذ بعضهم یعرف ثم ینکر. چون بجنگ جای رسیدند بایستادند. روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاولی سنه ثلث و سبعین من الهجرة - و حجاج یوسف از آن روی در آمد با لشکر بسیار، و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و مردم دمشق را برابر در بنوشیه و مردم اُردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر در بنو جمح و مردم قنسرین را برابر در بنوسهم، و حجاج و طارق بن عمر و با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ آنجا بداشتند. عبدالله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از هر جانبی روی بدو

نهادند، روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر لوطبتم لی نفسا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا (۱) عن آخرنا و ما صحبنا عاراً (۲) (۱) اما بعد یا آل الزبیر فلا یرعکم وقع السیوف فانی لم احضر موطناً قط الا (۳) (۲) ارتثت فيه بین القتلی (۲) و ما اجد (۴) (۳) من دواء جراحها (۳) اشد مما اجد من الم وقعها صونوا سیوفکم كما تصونون وجوهکم، لا اعلم امرء منکم کسر سیفه و استبقی نفسه، فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمراه اعزل. غضوا ابصارکم (۵) و لیشغل کل امری قرنه و لایلہینکم (۶) السؤال عنی و لایقولن احد این عبدالله بن الزبیر الا من کان سائلاً عنی فانی فی الرعیل الاول، ثم قال، شعر: ابی لابن سلمی انه غیر خالد ملاقی المنايا ای صرف تیمما (۷) فلست بمبتاع الحیوة بسبب و لامرتق من خشية الموت سلماً. پس گفت بسم الله، هان ای آزاد مردان حمله برید، و در آمد چون شیری دمان بر هر جانب، و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی در رسیدند چنانکه روبهان از پیش شیران گریزند و جان را میزدند، و جنگ سخت شد، و دشمنان بسیار بودند عبدالله نیرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج افکند، و نزدیک بود که هزیمت شدندی حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند، و مردم آسوده و مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر در آویختند در این در آویختن عبدالله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرودوید. آواز داد و گفت: فلسنا علی الاعقاب تدمی کلومنا ولكن علی اقدامنا تقطر الدما (۸) و سنگی دیگر آمد قویتر بر سینه اش که دستهایش از آن بلرزید، یکی از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که «امیر المؤمنین را بکشتند» و دشمنان وی را نمی شناختند که روی پوشیده داشت، چون از مولی بشنیدند و بجای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم بدو شتافت و بکشتندش، رضی الله عنه، و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند، او سجد کرد، و بانگ بر آمد که عبدالله زبیر را بکشتند، زبیران صبر کردند (۹) تا همه کشته شدند، و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن را که بسنگ منجیق ویران کرده بودند نیکو کنند و عمارتهای دیگر کنند، و سر عبدالله زبیر رضی الله عنهما را بنزدیک عبدالملک مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را بر دار کردند. خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر پسر من نه چنین کردی نه پسر زبیر و نسهه بوبکر صدیق رضی الله عنهما بودی. و مدتی بر آمد، حجاج پرسید که این عجزه چه میکند؟ گفتار و صبوری وی باز نمودند، گفت «سبحان الله العظیم! اگر عایشه ام المؤمنین و این خواهر دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی امیه نرسیدی، این است جگر و صبر، حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش بتوانید گذرانید تا خود چه گوید»، پس گروهی زنان را بر این کار بگماشتند و ایشان در ایستادند و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند، چون دار بدید بجای آورد که پسرش [است]، روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت «گاه آن نیامد که این سوار را از این اسب فرود آورند؟» و بر این نیفزود و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فرو گرفتند و دفن کردند. و این قصه هر چند دراز است در او فایده هاست، و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسنک را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی، اگر به وی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته نیاید، و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود، که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است و ربیک یخلق ما یشاء و یختار. (تاریخ بیهقی صص ۱۸۹-۱۹۳). ابن حجر در الاصابة گوید: اسماء، مادر عبدالله بن الزبیر بن العوام التیمیة. دختر ابی بکر الصدیق. مادر او قتله یا قتيلة بنت عبدالعزی قرشیه است از بنی عامر بن لوی. او قدیماً به مکه اسلام آورد. و ابن اسحاق گوید پس از هفده تن. و زبیر العوام او را بزنی گرفت و آنگاه که بعبدالله آبستن بود هجرت کرد و بقاء بزائید و تا آنگاه که پسرش را به خلافت برداشتند بزیست و تا گاه قتل پسر خویش بود و کمی پس از قتل فرزند در گذشت. و او لقب ذات النطاقین داشت. ابو عمر گوید این لقب رسول خدا صلوات الله علیه به وی داد چه او در آن وقت که پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم عزیمت هجرت فرمود سفره ای تهیه کرد و چیزی بایست تا سفره در وی بندد وی خمار خویش بدو نیم کرد و به نیمی سفره را استوار کرد و نیمه دیگر را میان بند ساخت. و گوید ابن اسحاق و بعض دیگر این گفتند... و ابن سعد از ابواسامه و او از هشام عروة و او از پدر خویش و فاطمة بنت المنذر از اسماء ما را خبر دادند که گفت سفره ای برای رسول علیه السلام آنگاه که قصد هجرت

به مدینه فرمود در خانه ابوبکر مهیا ساختم و چیزی برای بستن سفره و آویختن مشک نیافتم به ابی بکر گفتم چیزی جز میان بند خویش نمی یابم گفت بدو نیم کن و بیکی مشک آویز و با دیگری سفره را استوار ساز. و سند او صحیح است. و هم بدین سند از عروه و او از اسماء روایت کند که بدان هنگام که زیر مرا بزنی کرد در روی زمین جز اسبی هیچ نداشت نه مالی و نه مملوکی و نه چیزی دیگر و من اسب او را علف میدادم و کارهای دیگر نیز بر عهده من بود و استخوان خرما نیز من از ارض زیر می آوردم و برای شتر آبکش می کوفتم تا آنگاه که ابی بکر ما را خادمی فرستاد و از آن پس خدمت اسب به او محول داشتیم. زیربن بکار گوید: پیغامبر صلوات الله علیه بدو فرمود ترا به بهشت بجای این میان بند دو میان بند دهم و از اینرو به او ذات النطاقین یعنی صاحب دو کمر گفتند. و او را از رسول اکرم صلوات الله علیه احادیث چند است که در صحیحین و در سنن آمده است و از وی دو پسر او عبدالله بن عروه و نبایر او عباد بن عبدالله و عبدالله بن عروه و فاطمه بنت المنذر بن الزبیر و عباد بن حمزه بن عبدالله بن زبیر و غلام وی عبدالله بن کیسان و ابن عباس و صفیه بنت شیبیه و ابن ابی ملیکه و وهب ابن کیسان و غیر آنان روایت کنند و ابن السکن از طریق ابی الحیاء یحیی بن یعلی التیمی و او از پدر خویش روایت کند که گفت: پس از قتل ابن الزبیر به مکه شدم و جسد ابن الزبیر هنوز بر دار بود و نزد حجاج رفتم و اسماء مادر زبیر پیرزالی بلندبالا و نابینا به مجلس حجاج در آمد و گفت آیا گاه آن نرسید که این سوار را پیاده سازند؟ حجاج گفت منافق را گوئی گفت سوگند با خدای که او منافق نبود بلکه روزها را بروزه و شب ها را بطاعت بسر میبرد. حجاج گفت باز گرد تو پیر و خرف شده ای گفت نه قسم بخدا من خرف نشده ام و از رسول خدا شنیدم که گفت از ثقیف کذابی و مردمخواره ای بیرون آیند اما کذاب را بدیدم و لکن آن مردمخواره تو باشی... و هشام بن عروه از پدر خویش روایت کند که اسماء به صدسالگی رسید در حالی که نه یک دندان وی بیفتاد و نه در عقل وی خللی راه یافت. و ابونعیم اصفهانی گوید: اسماء بیست و هفت سال قبل از هجرت بزاد و تا اوائل سال بیست و چهار هجرت (۱۰) بزیست. و نیز گفته اند که وی بیست روز پس از قتل فرزند خویش در گذشت و ابن عبدالبر در استیعاب گوید وفات او به مکه بجمادی الاولی سال هفتاد و سه کمی پس از قتل پسرش عبدالله زبیر بود - انتهى. و ابن الاثیر در المرصع گوید: عبدالله زبیر را بنکوهش ابن ذات النطاقین خواندند و او چون بشنید گفت: وعیرها الواشون انی احبها و تلک شکاه ظاهر عنک عارها. رجوع به حبیب السیر جزء ۲ از ج ۲ ص ۲۵۰ س ۳ به بعد، و فهرست عقد الفرید و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۱ و ۳۱۲ و ج ۳ ص ۱۱۰۴ و اسماء بنت ابی بکر در همین لغت نامه شود. (۱) - شرح حال ابن بانو، زنان اسپارطه را بیاد می آورد. (۲) - عبارت میان دو راده «۱» در طبری چنین است: فی الله لم تصبنا زباء بتة (طبری ج ۷ ص ۳۰۴) و هر دو روایت خوب است. (۳) - عبارت میان دو راده «۲» مطابق یب است فامج: الاسب (۴) فیه من القتل، موالا تبینت من القتل، در طبری چنین است: الارثت فیه من القتل. و جز روایت متن هیچیک درست بنظر نمی رسد. (۴) - عبارت میان دو راده «۳» را ما از روی طبری تصحیح کردیم، یب: من داء... الخ، مو فامج: من ذی اجر اجرها، و ظاهراً همه غلط باشد. بعقیده ما کلمه «ما» در ما اجد در هر دو جا موصولی است و معنی چنان است که از مرگ نباید ترسید زیرا درد و المی را که من از معالجه زخم یافتم سخت تر است از درد خود زخم. (۵) - تصحیح این عبارت از روی طبری است یب، و لیشتغل کل امری بقرنه، مج فا: و لایشتغل کل امری بقرینه (مو: بقرینه). (۶) - یب: لایکفنکم، مو فا: لایکفینکم، مج: لایفیننکم. (۷) - کذا در فا و در طبری. در نسخه های دیگر بجای ملاقی «یلاقی» و بجای صرف «وجه» دارند، و هر دو روایت درست است. (۸) - روایت «یقطر الدمی» نیز محتمل است، رک: شرح الحماسة للخطیب، ج ۱ ص ۱۰۳. (۹) - یعنی پافشاری کردند در جنگ. (۱۰) - ظاهراً: هفتاد و چهار.

ذات النعال.

[تُن ن] [اخ] نام اسب زبیر.

ذات الودع.

[تُلُّ وَ دَا] (اِخ) سفینه نوح. کشتی نوح. (۱ ||) اوٹان. بتها. یا بتی بعینه ||. کعبه. خانه کعبه، از اینرو که بر پرده های وی ودعه یعنی مورچه ها (مهره های بحری) می آویختند. (۱) - Arche de Noe.

ذات الوسائد.

[تُلُّ وَ ءِ] (اِخ) موضعی است بزمین نجد.

ذات الوشاح.

[تُلُّ وَ] (اِخ) نام زرهی رسول اکرم صلوات الله علیه را. (المرصع).

ذات الید.

[تُلُّ ی] (ع | مرکب) ملک ید. مال. مملوک. ثروت. حریشه. دارائی: از ذات الید خویش آنچه مکت داشت هر یک را مراعات کرد تا همگان راضی شدند. (ترجمه تاریخ یمینی نسخه خطی مؤلف ص ۷۴). شکا یوماً الی ابی هارون خلیفه محمد بن یزید، الوحده و الغربه و قله ذات الید. (معجم البلدان چ مارگلیوٹ ج ۲ ص ۲۸ س ۱۲ ||). قدرت. توان. توانائی.

ذات الیمین.

[تُلُّ ی] (ع | مرکب) سوی دست راست. (مهذب الاسماء). جانب راست. (دهار). دست راست. بر است: هم بتقلیب تو تا ذات الیمین تا سوی ذات الشمال ای ربّ دین. مولوی || و صاحب غیاث گوید و کسانی که نامه اعمالشان بر دست راست آید و مراد از این مؤمنانند.

ذات انمار.

[تُ أ] (اِخ) در مجمل التواریخ والقصاص چ بهار ص ۱۷۷ آمده است: الایهم بن جبله، بیست و هفت سال و دو ماه پادشاه بود و خداوند تدمر و قصر برکه و ذات انمار بود و غزا کرد به بنی الفین بر خبر و غایله [آمد و نابغه] اندر آن گوید: ضلت حلومهم عنهم و عزهم سنالمعیدی فی رعی و تعزب.

ذات انواط.

[تُ أَنْ] (اِخ) انواط جمع نوط باشد، چنانکه نباط، و آن هر چیزی باشد که از چیزی در آویزند و ذات انواط نام درختی بجاهلیت قریش را چون بت و معبودی که همه ساله بروزی معلوم بر وی گرد می آمدند و سلاح خود بدان می آویختند و بر آن طواف میکردند و قربانهای آورده ذبح میکردند و در فتوح آمده است که بروز حنین مسلمانان بر رسول اکرم گفتند، اجعل لنا ذات انواط کما لهم ذات انواط. یعنی ما را نیز ذات انواطی مقرر فرمای. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

ذات انبار.

[تُ أَنْ] (ع ص مرکب) ناقه ذات انبار، ناقه ذات نیرین. رجوع به ذات نیرین شود.

ذات اوشال.

[تُ أ] (اِخ) اوشال جمع وشل به معنی آب اندک است. و ذات اوشال نام موضعی است بر طریق شام. نصیب در مدیح سلیمان بن عبدالملک گوید: اقول لركب صادرین لقیتهم قفا ذات اوشال و مولاك قارب قفوا و اخبرونی عن سلیمان انی لمعروفه من اهل و دان طالب فعاجوا فأتوا بالذی انت اهله ولو سکتوا اثنت علیک الحقائق. (المرصع).

ذات اوعال.

[تُ أ] (اِخ) نام هضبه ای است به نجد و بدانجا چاهی. امرء القیس گوید: و تحسب سلمی لاتزال كعهدنا بوادی الخزامی او علی ذات اوعال. و گویند کوهی است میان دو علم به نجد. (المرصع).

ذات اوهام.

[تُ أ] (اِخ) نام موضعی نزدیک سرنذیب که گرشاسب با مهراج آنگاه که بتسخیر سرنذیب رفتند یکهفته بدانجا مقام کردند: بیک هفته آنجاش آرام بود کجا نام او ذات اوهام بود. اسدی.

ذات ابله.

[تُ ل] (ع ا مرکب) ماری خرافی که به آدمی حمله آرد.

ذات برایه.

[تُ ب ی] (ع ص مرکب) ناقه ذات برایه؛ ماده شتری با گوشت و پیه و نا مانده.

ذات بطن.

[تُ ب] (ع ا مرکب) آنچه در شکم باشد از فضول یا تخم یا جنین: القت الدجاجة ذات بطنها؛ ماکیان فضله افکنند یا تخم کرد.

ذات بیض.

[تُ] (اِخ) (روضه... یاقوت در معجم این نام را بی هیچ شرحی آورده و تنها در عقیب آن گوید: قال منذر بن درهم: و روض من ریاض ذوات بیض به دهنی مخالطها کتیب.

ذات جانبین.

[تُ ن ب] (اِخ) رجوع به کلمهء اربعا در همین لغت نامه شود.

ذات حاج.

[تُ] (اِخ) موضعی است میان شام و مدینه و حاج جمع حاجت است.

ذات حافر.

[تُ فِ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوات الحافر شود.

ذات حبیس.

[تُ حِ] (اِخ) موضعی است به مکه و بدانجاست کوه سیاه موسوم به اظلم. (المرصع).

ذات حج.

[تُ حَج ج] (اِخ) آبی است در طریق مکه به شام و گویند از تبوک حفار است.

ذات حص.

[تُ حَص ص] (ع ص مرکب) رحم ذات حصّ. رحم مخصوصه. رَحِم حاصه، رحم مقطوعه. خویشی گسسته.

ذات خلفین.

[تُ خِ فَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) تَبْر دوسر. ج، ذوات الخلفین.

ذات خیم.

[تُ] (اِخ) موضعی است میان مدینه و دیار غطفان. (معجم البلدان یاقوت). جائی است به دیار غطفان. (المرصع). جایگاهی به مدینه. (المرصع).

ذات خیم.

[تُ] (اِخ) از بلاد مهره است به یمن دور. (المرصع). رجوع به ذات الخیم شود.

ذات ذرو.

[تُ ذَا] (اِخ) رجوع بذرو شود.

ذات رایة.

[تُ یَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) هر زن بدکاره به جاهلیت که بر بام خانه علم افراستی تا مردان بدان نشان بقضای و طر بدانجا شدند. ج، ذوات رایات.

ذات رجل.

[تُر] (اِخ) موضعی است به دیار عرب. مثقب عبدی گوید: مرن علی شراف فذات رجل و نکین الذرانج بالیمین. (معجم البلدان).
و ابن الاثیر در المرصع ذات رجل این شعر را گوید به دیار کلب در شام است ||. و نیز جایگاهی است به زمین بکربن وائل.
(المرصع). و یاقوت گوید: از ارض بکربن وائل از اسافل حزن ||. و نیز محلی نزدیک یمامه. (المرصع).

ذات رفر.

[تُر رَا] (اِخ) وادی است بنی سلیم را. (معجم البلدان یاقوت).

ذات رمح.

[تُر رَا] (اِخ) قریه ای است به شام. (المرصع ||). و ابرقی سپید بديار بنی کلاب، بنوعمر و بن ربيع را. (المرصع) (معجم البلدان).

ذات روقین.

[تُر رَقَا] (ع ص مرکب) حرب ذات روقین؛ جنگی سخت. داهیه ذات روقین، داهیه عظیمه. بلای بد.

ذات سنه.

[تَسَنَا] (ع ق مرکب) بسالی. درسالی.

ذات سوار.

[تُسَا] (اِخ) زنی مجلله و صاحب مکانت: لو ذات سوار لظمتنی.

ذات شد.

[تُشَدَدَا] (اِخ) رجوع بذات شل شود.

ذات شفه.

[تُشَفَا] (ع ا مرکب) کلمه: کلمته فما رد علی ذات شفه؛ با وی گفتم و او یک کلمه پاسخ نکرد یا هیچ نگفت.

ذات شل.

[تُشَلَلَا] (اِخ) پشته ای است به دیار غطفان. و بجای لام شل دال هم آمده است. یعنی شد.

ذات شماص و ملاص.

[تُشَمَاصَا] (ع ص مرکب) دختر نرم اندام، شوخ بی باکانه پیش آینده. در فارسی، مثل عروس قلندرها گویند.

ذات شهر.

[تَشَرِن] (ع ق مرکب) به ماهی. در ماهی.

ذات ضغن.

[تُضِ] (ع ص مرکب) ناقه ذات ضغن؛ ماده اشتری دوستار وطن یعنی جایبش خویش. ای مائله الی وطنها؛ اشتر ماده که شوگاه خویش دوست گیرد.

ذات طس.

[تُطَا] (ع ص مرکب، امرکب) سورتی از قرآن که به طس آغازد.

ذات ظلف.

[تُظَا] رجوع به ذوات الاظلاف شود.

ذات عاده مستقره.

[تُ دَتِنُ م ت قِر رَا] (ع ص مرکب) زن که ایام عادت او همه ماهه منظم باشد.

ذات عاده مضطر به.

[تُ دَتِنُ م ط رِبَا] (ع ص مرکب) زن که روزهای بی نمازی وی در هر ماهی بگونه دیگر بود یعنی مرتب و منتظم نبود.

ذات عرش.

[تُعَا] (اخ) یکی از صد و ده دارات عرب است. رجوع به کلمه دور در لغت نامه های عرب شود.

ذات عرق.

[تُعَا] (اخ) یاقوت گوید: ذات عرق مُهل یعنی میقات و احرام بستن گاه حاجیان عراق باشد و آن حدّ میان نجد و تهامة است. و بعضی گویند عرق کوهی است براه مکه و ذات عرق بدانجاست و اصمعی گوید قسمت مرتفع از بطن الرمه تا خم های ذات عرق نجد باشد و عرق کوه مشرف بر ذات عرق بود و ساعده بن جویه در شعر خود همانجا را اراده کرده است. آنجا که گوید: لَمَّا رَاي عَرَقًا وَ رَجَع صَوْتَهُ هَدْرًا كَمَا هَدْرًا لَفْنِيقِ الْمَصْعَبِ. و دیگری گوید: وَ نَحْنُ بِشَهَبٍ مَشْرُفٍ غَيْرِ مَنْجَدٍ وَ لَا مَتَهَمٍ فَالْعَيْنِ بِالْدَمْعِ تَذْرَفُ. وَ آن بدو منزلی مکه است. و ابن عینه گوید: سَأَلْتُ أَهْلَ ذَاتِ عَرَقٍ أَمْتَهُمْ أَنْتُمْ أَمْ مَنْجَدُونَ فَقَالُوا: مَا نَحْنُ بِمَتَهَمِينَ وَ لَا مَنْجِدِينَ. یعنی شمایان از ارض تهامة باشید یا نجد گفتند از هیچیک. و ابن شیب گوید ذات عرق از غور است و غور از ذات عرق باشد تا اوطاس و اوطاس بر سر راه است و نجد از اوطاس است تا قریتین. و برخی گفته اند: اول تهامة از جانب نجد، مدارج ذات عرق باشد. و یکی از اهل عراق گفته است: وَ نَحْنُ بِسَهَبٍ مَشْرُفٍ غَيْرِ مَنْجَدٍ وَ لَا مَتَهَمٍ فَالْعَيْنِ بِالْدَمْعِ تَذْرَفُ. - انتهى. رجوع به حیب السیر ج ۱ ص ۲۷۱ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۱۲ و ۳۴۴ و معجم البلدان یاقوت ج ۶ ص ۱۵۴ و ۱۸۳ س ۱۴ و الموشح مرزبانی ص ۵۰ و ۱۱۹ و ۱۹۶ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۷۷ و ۲۰ و ج ۳ ص ۱۸ و ۲۸ شود.

ذات عروس.

[تُع] [ع ا مرکب] از جملهء مثلی است که زبّاء پس از کشتن جذیمهٔ الابرش گفت: ذات عروس تری. (المرصع).

ذات عشاء.

[تُع] [ع ق مرکب] شامگاهی. در شبانگاهی. بشبانگاهی.

ذات عقد.

[تُع ق] [ع ص مرکب] پرگروه (۱). (۱) - Noueux.

ذات عوار.

[تُع] [ع ص مرکب] آهمند. معیوب. فاسد.

ذات غداه.

[تُع تَن] [ع ق مرکب] صبحگاهی. بامدادی. به بامدادی. در بامدادی.

ذات غسل.

[تُع] [اِخ] ابن موسی گوید موضعی است میان یمامه و نجاج و میان آن و نجاج دو منزل است و آن در اول بنی کلیب بن یربوع را بود و سپس به بنونمیر منتقل گردید. و عمرانی آورده است که ذوغسل (؟) قریه ای است بنوامریء القیس را در شعر ذی الرّمهٔ آنجا که گوید: واطعان طلبت بذات لوث یزید رسیمها سرعاً و لینا انخن جمالهنّ بذات غسلٍ سراة الیوم یمهدن الكدونا. و ابو عبیدالله سکونی گوید آنکس که از نجاج به یمامه رفتن خواهد باید از اشّی بذات غسل رود و آن نخست بنو کلیب بن یربوع رهط جریر را بود و اکنون نمیر راست. و از ذات غسل تا امرهٔ قریه ای است. و حفصی راست: بثرمداء شُعبٌ من عقل و ذات غسلٍ ما بذات غسلٍ. و بدانجا بستانی است که به ذات غسل معروف است.

ذات فرض.

[تُ ف] [ع ص مرکب] آنکه در ارث فریضه دارد، مقابل عاصب.

ذات فرق.

[تُ ف / ف] و ذات فرقین. (اِخ) موضعی است بنی سلیم را. (المرصع).

ذات فرقین.

[تُ ف / ف] [اِخ] پشته ای است میان بصره و کوفه در بلاد تمیم.

ذات فلس.

[()] این صورت با شرحی در المرصع ابن الاثیر آمده است و این نسخه چون خطی و منحصر است تکمیل آن میسر نشد. رجوع به فلس در معجم یاقوت شود.

ذات قرب.

[ت ق] (اخ) موضعی است. و در آن جنگی بوده است عرب را.

ذات قرین.

[ت ق ن] (اخ) لقب مادر حرث اعرج غسانی است. (المرصع). و او را ذات القرطین نیز نامند.

ذات كهف.

[ت ك] (اخ) کوهی است نزدیک ضریه و بدانجا بنویربوع را با جیش منذرین ماء السماء جنگی روی داد و غلبه بنویربوع را بود. جریر گوید: هم ملکوا الملوک بذات كهف هم منعوا من الیمن الکلابا. (از المرصع). و روضه ذات كهف نیز موضعی است و یاقوت گوید: روضه ذات كهف حجازیه بنو اخی المدینه. جبله بن جریس حلّابی راست: و قلت لهم بروضه ذات كهف اقیموا الیوم لیس اوان سیر.

ذات لظی.

[ت ل ظا] (اخ) موضعی است بحره النار و حره النار میان وادی القری و تیما از دیار غطفان. در عقد الفرید آمده است: و اقبل رجل الى عمر بن الخطاب فقال له عمر ما اسمك؟ فقال شهاب حرقه، قال ممن؟ قال من اهل حره النار. قال و این مسکنک؟ قال بذات لظی قال اذهب فان اهلك قد احترقوا. (عقد الفرید ج ۲ ص ۱۳۹ در باب التفاؤل بالاسماء). و رجوع به ذات اللظا شود.

ذات لوث.

[ت ل] (اخ) موضعی است. راعی راست: و اطعان طلبت بذات لوث یزید رسیمها سرعاً و لینا انخن جمالهن بذات غسل سراه الیوم یمهدن الكدونا.

ذات لیله.

[ت ل ل تین] (ع ق مرکب) شبی. (قاضی بدر محمدخان دهار). در شبی. (مهدب الاسماء). شبی از شبها.

ذات ماسل.

[ت س] (اخ) (ابرق...) قال الشمردل بن شریک الیربوعی و کان صاحب شراب: شربت و نادمت الملوک فلم اجد علی الکأس ندماً لها مثل دیکل اقل مکاساً فی جزور و ان غلت و اسرع ایضاحاً و انزال مرجل تری البازل الکوماء فوق خوانه مفصله اعضاءها لم تفصل سقیناه بعد الزی حتی کأنما تری حین امسی ابرقی ذات ماسل عشیه انسینا قبیصه نعله فراح الفتی البکری غیر منعل.

ذات مال.

[تُ] (ع ص مرکب) خداوند مال (زن). زن مالدار. زنی توانگر. زن باخواسته (||. ا مرکب) دارائی. توانگری.

ذات مخارم.

[تُ م رَ] (ع ص مرکب) عین ذات مخارم؛ ای ذات مخارج.

ذات مرء.

[تُ مَر رَ تَن] (ع ق مرکب) در یک باری. (قاضی خان بدر محمد دهار). کرتی. نوبتی.

ذات معجمه.

[تُ مَ جَ مَ] (ع ص مرکب) شتر مادهء توانا و فربه باقی ماندهء بر سیر.

ذات مغول.

[تُ مَغ وَا] (ع ص مرکب) فرس ذات مغول؛ اسپ پیشی گیرنده.

ذات منسم.

[تُ مَ سِ] (ع ص مرکب) صاحب سَپل. نرم پای. ج، ذوات المنسم. چون شتر و فیل و شتر مرغ.

ذات منور.

[تُ مَن وَا] (ع ص مرکب) يقال بغاه الله ذات منور؛ ای ضربه او رمیه تنیر فلاتخفی علی احد. (منتهی الارب).

ذات میل.

[تُ] (اخ) قریه ای به شرقیه مصر.

ذات نضائض.

[تُ نَ] (ع ص مرکب) ذات نَضِیْضَه؛ ابل ذات نضائض یا ذات نَضِیْضَه؛ تشنه. عطشان.

ذات نکیف.

[تُ نَ] (اخ) موضعی به ناحیت یلملم. (المرصع).

ذات نوط.

[تُنْ] (اخ) رجوع به ذات انواط شود.

ذات نیرین.

[تُنْ] (ع ص مرکب) ناقه ذات نیرین، ناقه کلانسال که در آن بقیه ای باشد. (منتهی الارب). ناقه ذات انبار. و ابن الاثیر در المرصع گوید: ذات نیرین، راه پهناور باشد. شاعر گوید: و قد جاوزتها ذات نیرین سارق محرمة فیها لوامع تخفق. (المرصع).

ذات وبر.

[تُ وَبْ] (ع ص مرکب) يقال للرجل اذا تكلم بما ينكر عليه، جئت بها شعراء و ذات وبر.

ذات ودقین.

[تُ وَ قْ] (ع مرکب) صاحب دو جهت. داهیه. درد و سختی. (مهدب الاسماء). ذات وجهین. (المرصع). که گوئی آن دو روی دارد.

ذاتی.

[تی ی] (ع ص نسبی) منسوب به ذات. گوهری، گهری. جبلی. غریزی. طبیعی (۱). فطری. جوهری: مقابل عرضی. عارضی: حسن و قبح اشیاء ذاتی نیست. اصلی. ذاتی بیاء النسبة عند المنطقیین يطلق بالاشترک علی معان: منها يقال الذّاتی لكلّ شیء ما یخصّه و یُمیزه عن جمیع ما عداه. و قیل ذات الشیء نفسه و عینه و هو لا یشتمل العرض و الفرق بین الذّات و الشخص ان الذّات اعمّ من الشخص لأنّ الذّات یطلق علی الجسم و غیره. و الشخص لا یطلق الا علی الجسم. هكذا فی الجرجانی. منها فی کتاب ایساغوجی فأنّه یطلق فی هذا المقام علی جزء الماهیة و المقصود به الجزء المفرد المحمول علی الماهیة و هو منحصر فی الجنس و الفصل و ربّما یطلق علی ما لیس بخارج و هذا اعمّ من الاول لتناوله نفس الماهیة و جزئها. و التسمیة علی الاول ظاهرة و علی الثانی اصطلاحیة محضه. و الخارج عن الماهیة یشمى عَرَضیاً. و ربّما یطلق الذّاتی علی الجزء مطلقاً، سواء كان محمول علی الماهیة او لم یکن كالواحد للثلاثة ثمّ انهم ذكروا للذّاتی خواصاً ثلاثاً. الاولى ان یمتنع رفعه عن الماهیة بمعنی أنّه اذا تصوّر الذّاتی و تصوّر معه الماهیة امتنع الحكم بسلبه عنها بل لابدّ من ان یحکم بثبوته لها. الثانیة ان یجب اثباته للماهیة علی معنی أنّه لا یمکن تصوّر الماهیة الا مع تصوّره موصوفه به. ای مع التصدیق بثبوته لها. و هی اخصّ من الاولى. لانه اذا كان تصور الماهیة بکنهها مستلزماً لتصور التصدیق بثبوته لها كان تصورهما معاً مستلزماً لذلك التصدیق كلياً بدون العكس. اذا لا یلزم من كون التصورین كافیین فی الحكم بالثبوت ان یكون احدهما كافياً مع ذلك. و هاتان الخاصّتان لیستا خاصّتين مطلقتين لأنّ الاولى تشتمل اللوازم البینه بالمعنی الاعمّ و الثانیة بالمعنی الاخصّ. الثالثه و هی خاصه مطلقه لا یشارك الذّاتی فیها العرضی اللازم. و هی ان یتقدّم علی الماهیة فی الوجودین الخارجی و الذّهنی بمعنی ان الذّاتی و الماهیة اذا جدا باحد الوجودین، كان وجود الذّاتی متقدّماً علیها بالذّات. ای العقل یحکم بانّه وجد الذّاتی او فوجدت الماهیة و كذا فی العدمیین. لكنّ التقدّم فی الوجود بالنسبة الى جمیع الاجزاء. و فی العدم بالقیاس الى جزء واحد. فان قیل هذه الخاصه تنافی ما حکموا به من انّ الذّاتی متّحد مع الماهیة فی الجعل و الوجود لاستحالة ان یكون المتقدّم فی الوجود متّحداً فیهِ مع المتأخر عنه و تنافی صحه حمل الذّاتی علی الماهیة لامتناع حمل احد المتغایرین فی الوجود علی الآخر و یستلزم ان یكون كل مركب فی العقل مرکباً فی الخارج مع انهم صرحوا بخلافها، قلنا ما ذكرناه خاصیه للجزء مطلقاً فأنّه انما كان جزءاً كان متقدّماً فی الوجود و العدم هناك، فالجزء العقلي متقدّم علی الماهیة فی العقل لا فی الوجود و لا فی الخارج. فلا یلزم شیء ممّا ذکرتموه. فاذا

اريد تميزه ايضاً عن الجزء الخارجى زيد الحمل على اعتبار التقدم المذكور ليمتاز به عنه ايضاً. وهذه الخواص انما توجد للذاتى اذا خطر بالبال مع ما له الذاتى. لا بمعنى انه لا تكون ثابتة للذاتى الا عند الاخطار بالبال. فربما لا تكون الماهية وذاتياتها معلومة. و تلك الخاصيات ثابتة لها فضلاً عن اخطارها بالبال بل بمعنى انها انما يعلم ثبوتها للذاتيات اذا كانت مخطرة بالبال و الشىء خاطر بالبال ايضاً. كذا قيل. و قد يعرف الذاتى اى الجزء مطلقاً بما لا يصح توهمه مرفوعاً مع بقاء الماهية كالواحد للثلاثة اذ لا يمكن ان يتوهم ارتفاعه مع بقاء ماهية الثلاثة بخلاف وصف الفردية. اذ يمكن ان يتوهم ارتفاعها عنها مع بقائها. نعم يتمتع ارتفاعها مع بقاء ماهية الثلاثة موجودة. فالحال هي هنا المتصور فقط. و هناك التصور و المتصور معاً. و السر في ذلك ان ارتفاع الجزء هو بعينه ارتفاع الكل لا انه ارتفاع آخر و من المستحيل ان يتصور انفكاك الشىء عن نفسه. بخلاف ارتفاع اللوازم. فانه مغاير لارتفاع الماهية تابع له. فامكن تصور الانفكاك بينهما مع استحالته. و كذا ارتفاع الماهية مغاير لارتفاعها مستتبع له فجاز ان يتصور انفكاك احدهما عن الآخر. و يقال ايضاً الذاتى ما لا يحتاج الى علة خارجة عن علة الذات بخلاف العرضى فانه محتاج الى الذات و هى خارجة عن علتها. كالزوجية للاربعه المحتاجه الى ذات الاربعه. و يقال ايضاً هو ما لا تحتاج الماهية فى اتصافها به الى علة مغايرة لذاتها. فان السواد لون لذاته لا بشىء آخر يجعله لوناً. و هذه خاصه اضافية لان لوازم الماهية كذلك. فان الثلاثة فرد في حد ذاته لا بشىء آخر يجعلها متصفه بالفردية. هذا كله خلاصه ما فى شرح المطالع. و ما حققه السيد الشريف فى حاشيته، و ذكر فى العضى ان الذاتى ما لا يتصور فهم الذات قبل فهمه و قال السيد الشريف فى حاشيته مأخذه هو ما قيل من ان الجزء لا يمكن توهم ارتفاعه مع بقاء الماهية بخلاف اللازم. اذ قد يتصور ارتفاعه مع بقائها فمعناه ان الذاتى محمول لا يمكن ان يتصور كون الذات مفهوماً خاص فى العقل بالكنه. و لا يكون هو بعد خاص فيه. و هذا التعريف يتناول نفس الماهية. اذ يستحيل تصور ثبوتها عق قبل ثبوتها فيه و الجزء المحمول، اذ يتمتع تصور ثبوت الذات فى العقل. و هو معنى كونه مفهوماً قبل ثبوته فيه اى مع ارتفاعه عنه. ثم قال صاحب العضى: و قد يعرف الذاتى بانه غير معلل. قال المحقق التفتازانى اى ثبوته للذات لا يكون لعله. لانه اما نفس الذات او الجزء المتقدم بخلاف العرضى. فانه ان كان عرضاً ذاتياً اولياً يعلل بالذات لامحاله، كزوجية الاربعه و الا فبالوسائط، كالضحك الانسان لتعجبه. و ما يقال انه ان كان لازماً بيناً يعلل بالذات و الا فبالوسائط، انما يصح لو اريد العلة فى التصديق. و لو اريد ذلك انتقض باللوازم البيئه. فان التصديق بثبوتها للملزومات لا يعلل بشىء اص. نعم يشكل ما ذكر بما اطبق المنطقيون من ان حمل الاجناس العالیه على الانواع انما هو بواسطة المتوسطات. و حمل المتوسطات بواسطة السوافل. حتى صرح ابن سينا ان الجسميه للانسان معلله بحيوانيته - انتهى. و مرجع هذا التعريف الى ما مر سابقاً من ان الذاتى ما لا يحتاج الى علمه خارجة عن علمه الذات. كما لا يخفى. ثم قال صاحب العضى: و قد يعرف الذاتى بالترتب العقلى. و هو الذى يتقدم على الذات فى التعقل - انتهى. و ذلك لانهما فى الوجود واحد لا اثنييه اص فلاتقدم. و هذا التفسير مختص بجزء الماهية و الاولان يعمان نفس الماهية ايضاً و حقيقة التعريفين الاخيرين يرجع الى الاول و هو ما لا يتصور فهم الذات قبل فهمه. لان عدم تعليل الذاتى مبنى على انه لا يمكن فهم الذات قبل فهمه بل بالعكس. و التقدم فى التعقل مستلزم لذلك و ان لم يكن مبنياً عليه. كذا ذكر المحقق التفتازانى فى حاشيته و منها فى غير كتاب ايساغوجى. قال شارح المطالع و السيد الشريف ما حاصله ان للذاتى معان آخر فى غير كتاب ايساغوجى يقال عليها بالاشتراك. و هى على كثرتها ترجع الى اربعة اقسام. الاول؛ ما يتعلق بالمحمول و هو اربعة: الاول المحمول الذى يتمتع انفكاكه عن الشىء و يندرج فيه الذاتيات و لوازم الماهية بينه كانت او غير بينه و لوازم الوجود كالسواد للحبشى. و الثانى الذى يتمتع انفكاكه عن ماهية الشىء. و يندرج فيه الثلاثة الاول فقط. فهو اخص من الاول. و الثالث ما يتمتع رفعه عن الماهية بالمعنى المذكور سابقاً فى خواص الذاتيات. فهو يختص بالذاتيات و اللوازم البيئه بالمعنى الاعم. فهو اخص من الثانى. فان من المعلوم ان ما يتمتع رفعه عن الماهية فى الذهن بل يجب اثباته لها عند تصورهما كان الحكم بينهما من قبيل الاوليات فلا بد ان يتمتع انفكاكه عنها فى نفس الامر. و الا ارتفع الوثوق عن البديهيات و ليس كلما يتمتع انفكاكه عن ماهية الشىء يجب ان يتمتع رفعه عنها فى الذهن، لجواز ان لا يكون ذلك الامتناع معلوماً لنا كما فى تساوى الزوايا الثلاث لقائمتين فى المثلث. و

الرابع ما يجب اثباته للماهية. و قد عرفت معناه ايضاً. فهو يختص بالذاتيات و اللوازم البيئية بالمعنى الاخص فكل من هذه الثلاثة الاخيرة اخص مما قبله. و الثانى ما يتعلق بالحمل. و هو ثمانية: الاول ان يكون الموضوع مستحقاً للموضوعية. كقولنا الانسان كاتب. فيقال له حمل ذاتى. و لمقابلته حمل عَرَضى. و الثانى ان يكون المحمول اعم من الموضوع. و بازائه الحمل العَرَضى. فالمحمول فى مثل قولنا الكاتب بالفعل انسان ذاتى بهذا المعنى [و] عَرَضى بالمعنى الاول لان الوصف و ان كان اخص ليس مستحقاً ان يكون موضوعاً للذاتى. و الثالث ان يكون المحمول خاص بالحقيقته، اى محمول عليه بالمواطأة و الاشتقاق حمل عَرَضى. و منهم من فسّر الحاصل للموضوع بالحقيقة بما يكون قائماً به حقيقة. سواء كان حاصل له بمقتضى طبعه او لقاشر: كقولنا: لا الحجر متحرك الى تحت او الى فوق و ما ليس كذلك فحملة عَرَضى. كقولنا جالس السفينة متحرك. فان الحركة ليست قائمة به حقيقة بل بالسفينة. و هذا اشهر استعما حيث يقال للساكن فى السفينة المتحركة أنه متحرك بالعرض لا بالذات. و الرابع ان يحصل لموضوعه باقتضاء. طبعه، كقولنا الحجر متحرك الى اسفل و ما ليس باقتضاء طبع الموضوع عَرَضى. و الخامس ان يكون دائم الثبوت للموضوع. و ما لا يدوم عَرَضى. و السادس ان يحصل لموضوعه بلا واسطة و فى مقابلة العَرَضى. و السابع ان يكون مقوماً لموضوعه و عكسه عرضى. و الثامن ان يلحق الامر اعم او اخص. و يسمى فى كتاب البرهان عرضاً ذاتياً سواء كان لاحقاً بلا واسطة او بواسطة امر مساو و ما يلحق بالامر الاخص او الاعم عَرَضى. اعلم ان حمل الواحد قد يكون ذاتياً باعتبار و عرضياً باعتبار آخر. فتأمل فى الاقسام الثمانية و كيفية اجتماعها و افتراقها. و الثالث ما يتعلق بالسبب فيقال لايجب السبب للمُسبب أنه ذاتى اذا ترتب عليه دائماً كالذبح للموت. او اكثرياً كشرّب السقمونيا للاسهال. و عَرَضى ان كان الترتب اقلية كلمعان البرق للعثور على المطر. و الرابع ما يتعلق بالوجود، فالموجود ان كان قائماً بذاته يقال أنه موجود بذاته كالجوهر و ان كان قائماً بغيره، يقال أنه موجود بالعرض. كالعرض. كلى را چنانکه گفته اند، شايستگى آن باشد که محمول باشد بر موضوعى، و چون نگاه کنند حال او به نسبت با آن موضوع از سه وجه خالى نتواند بود: يا تمامى ماهيت آن موضوع باشد، مانند انسان به نسبت با زيد و عمرو و يا ضاحك به نسبت با اين ضاحك و آن ضاحك. چه مفهوم اين ضاحك و آن ضاحك را بيرون معنى ضاحك ماهيتى و حقيقتى نيست، و اختلاف ميان هر دو که لفظ اين و آن دالّ است بر آن، نه اختلافى است که بسبب آن در تصور حقيقت تفاوتى افتد و يا داخل بود در ماهيت آن موضوع، مانند لون به نسبت با سواد، چه ماهيت سواد لون تنها نيست بل بيرون معنى لونيت که با ديگر رنگها در آن اشتراك دارد، خصوصيتى ديگر هست که با آن از ديگر رنگها ممتاز شده است. و سواد سواد به اين دو معنى است که مقارن يکديگرند، پس هر يک از اين دو معنى داخل باشند در ماهيت سواد، و اين قسم جز در موضوعاتى که در مفهوم آن تركيب ذهنى باشد معقول نبود. و يا خارج بود از ماهيت آن موضوع مانند اسود به نسبت با ضاحك. چه آنجا که گوئى: اين ضاحك اسود است، مفهوم از اسود نه تمام ماهيت ضاحك است، و نه داخل در آن ماهيت، بلکه خارج بود از آن ماهيت. و قسم اول و دوم در اين اشتراك دارند که ماهيت موضوع را با آن دو قسم قوام تواند بود، پس مقوم موضوع باشند و به اين اعتبار هر دو قسم را ذاتى خوانند. و ذاتى در اين اصطلاح منسوب نيست با ذات، چه به يک وجه خود عين ذات است و عين ذات منسوب نتواند بود با خود. (اساس الاقتباس ص ۲۱). ذاتى يا تمامى ماهيت است، يا جزو ماهيت. و جزو ماهيت دو گونه بود. يا جزوى بود خاص بماهيت آن موضوع که ذاتى به اضافت با او ذاتى است، يا نبود، بلکه همان جزو جزو ماهيت موضوعى ديگر باشد. مث سواد را لون ذاتى است و غير او را با او در آن شرکت است، چه بياض نیز هم لون است و هم سواد را بيرون لون خصوصيتى ديگر است داخل در مفهوم او که غير او را نيست تا او به آن از ديگر الوان ممتاز شده است، و آن جزو خاص بود، و از حال لغات معلوم است که آنکس که چيزى را نشناسد، و طلب تصور حقيقت آن چيز کند، سؤال از آن بلفظ؛ چيست کند، و بتازى ما هو گویند، که ماهيت از اين لفظ گرفته اند. و چون اصلى حقيقت متصور بود، و امتياز از اشتباه حاصل نشده، سؤال از آن بلفظ؛ کدام است کنند، و بتازى اى شىء هو گویند، و يا اى ما هو. و ظاهر شد که حقيقت سواد بى تصور لونيت تصور نتوان کرد و امتياز او از ديگر الوان جز بتصور آن معنى خاص که گفتيم صورت نبندد، پس جزو ماهيت يا مقول در

جواب ما هو بود یا مقول در جواب ای شیء هُو و تمام ماهیت خود عین جواب ما هو است. پس ذاتی به این اعتبار دو قسم شود: مقول در جواب ما هو و مقول در جواب ای شیء هو. (اساس الاقتباس ص ۲۲). (۱) - Essentiel.

ذاتی.

(اخ) یکی از مشاهیر شعرای عثمانی از مردم بالیکسر. نامش عوض. متولد ۸۷۶ او در اوایل عمر شغل کفشدوزی می‌ورزید و پس از آنکه به اسلامبول رفت قصائدی در مدح سلطان بایزیدخان ثانی و اکابر معاصر بگفت و جوایزی بوی دادند و از آنگاه ببعد با صلاحیت شعر خود امرار معاش می‌کرد و گاهی نیز تولیت پاره ای اعمال دولتی بوی محول شد و سپس به سعایت خیالی شاعر معاصر او جوایز و صلوات وی مقطوع گردید و دچار فقر و تنگدستی شد و در نزدیکی جامع سلطان بایزید دکانی گرفته به رمالی اشتغال ورزید و بسال ۹۵۳ درگذشت. و بگفته خود او بیش از ۱۶۰۰ غزل و زیاده بر چارصد قصیده دارد و دو منظومه بنام احمد و محمود و شمع و پروانه نیز داشته است و اشعار وی بر یک نسق نیست و پستی و بلندی و غث و سمین بسیار دارد. و بیت ذیل از اوست: دو شدم نشان پای سگ دلبر اوستنه اول غنچه گلدی دیدی یوزن گلار اوستنه بر روی نشانهای پای سگ دلبر بر وی دریافتادم و آن غنچه آمد و گفت بر روی گلها دراز بکش.

ذاتی.

(اخ) (شیخ سلیمان...) یکی از شعرا و از مشایخ طریقه خلوتیه از مردم کاشان قصبه بروم ایلی است... وی از جانشینان شیخ حقی افندی بروسه ای بود و در قصبه مزبوره در تکیه خلوتیه پوست تخت ارشاد گسترده داشت و به سال ۱۱۵۱ درگذشت. بیت ذیل از اوست: بو مرده جسممک سان جانیدر فیض بو درد سینه مک درمانی در فیض. (ترجمه: فیض بی شک جان این جسم مرده من و درمان این سینه دردمند من است).

ذاتیات.

[تی یا] [ع ا] ج ذاتیه.

ذات ید.

[تُی] [ع ا مرکب] دارائی. مال. ذات ید فلان؛ مایملک او. قلت ذات یده؛ تنگ دست گردید.

ذات یدین.

[تُی د] [ع ا مرکب] قبل ذات یدین؛ پیش از هر چیز. قبل از همه. به اول وهله؛ لقیته قبل ذات یدین. و قیل اول نفس ذات یدین. و نیز صاحب المرصع گوید کنایه از سرعت در کار است.

ذات یوم.

[تُی مین] [ع ق مرکب] روزی. (دهار). در روزی. بروزی. روزی از روزها.

ذاتیة.

[تی ی] (ع ص نسبی) تانیث ذاتی. ج، ذاتیات.

ذاج.

[ذاج ج] (ع ص) نعت فاعلی از ذَج. آینده از راه. قادم از سفر || آشامنده آب.

ذاج.

[ذَجْج] (ع مص) ذنجه ذاجاً؛ جرعه شدیداً، سخت بدم درکشید آب و مانند آن را. و اندک اندک آشامیدن آب را. (از اضداد است ||). ذاج عصفور؛ ذبح آن || ذاج سقا؛ دریدن مشک || دمیدن در مشک || پاره کردن مشک || ذاج ورد؛ سرخ شدن گل.

ذاجل.

[ج] (ع ص) ستمگر. ستمکار. ظالم. جائز.

ذاخر.

[خ] (ع ص) نعت فاعلی از ذخر. فربه. فربى. سمین || ذخیره کننده. دست پس دارنده. پستائی کننده. یخنی نهنده (||. اخ) نام مردی.

ذأد.

[ذء د] (ع ا) ج ذائد.

ذأداء.

[ذء] (ع مص) بازداشتن. نهی کردن. منع کردن || دست اندازان رفتن. ذأداء، ذأداء، تَدَأْأ.

ذأداء.

[ذءء] (ع مص) رجوع به فقره قبل شود.

ذادى.

[ذی ی] (ع ا) نباتی است با خوشه دراز (جاء على النسب، ای بیاء مشدده و لیس بنسب). رجوع به دادی شود.

ذادىخ.

(اخ) قریه ای است از اعمال حلب نزدیک سرمین. و بدانجا سیف الدوله را با یونس مؤنسی وقعه ای است.

ذار.

(پسوند) مانند دار، مزید مؤخر بعضی امکانه است: وذار. ویندار. اسفیدار.

ذَار.

[ذَءْرٌ] (ع مص) ترسیدن || عار و ننگ داشتن از || دلیری کردن. چیره شدن. (زوزنی ||). خشم گرفتن به ||. ذَار چیزی، ناخوش داشتن آن را و رمیدن و روی گردانیدن از آن ||. ذَار به امری، خوی گرفتن و عادت کردن به آن ||. ناسازواری کردن زن با شوی. نشوز. و فی الحدیث، ذُئِرَ النساءِ علی ازواجهن؛ ای نفرن و اجترئَن و نشزن ||. ذئار، آلودن پستان ناقه را.

ذئِر.

[ذَءٍ] (ع ص) دلیر و خشمناک. (منتهی الارب). خشمناک. غضبان ||. نفور. اِنْف ||. دلیر ||. امرأه ذئِر؛ زنی ناسازوار با شوی. ذائر.

ذارع.

[ر] (ع ص) منسوب به ذرع یعنی ذرع ثياب و ارض. (سمعانی ||). نعت فاعلی از ذرع. شفیع. شافع. خواهشگر ||. گزکننده. پیماینده به گز ||. اخ) اولاد ذارع یا اولاد ذراع؛ کلاب و حَمِير و بجای آن اولاد وازع نیز گویند با واو و زاء اخت الرءاء.

ذارع.

[ر] (ع ا) خیک خرد شراب. مشکولی. خیکچهء شراب. مشکیزهء شراب. ج، ذوارع.

ذئره.

[ذَءٍ رَا] (ع ص) تأنیث ذئِر ||. امرأه ذئره؛ زنی ناسازوار با شوی. ذئِر. ذائر ||. ناپسند ||. سختی ||. سختی حرب ||. شؤنک ذئره، یا ان شؤنک لذئره؛ ای دموعک فیها تنفش کتنفش الغضبان یعنی در مجاری اشک تو دم زدنهایی است چون دم زدن مرد خشمناک (۱). (۱) - در همهء لغت نامه های عرب که در دسترس این بنده بود تنفس با سین آمده است تنها ابوالکمال سیداحمد عاصم یکی از فحول لغویین متاخر که مترجم قاموس و مترجم برهان قاطع ترکی است تنفس با شین معجمه آورده است و آن صحیح است.

ذاریات.

(ع ص، ا) ج ذاریه. بادهای برافشاننده. بادهای افشاننده. بادهای که چیزها را ببرد.

ذاریات.

(اخ) نام سوره پنجاه و یکمین از قرآن کریم. و آن مکیه و دارای شصت آیت است، پیش از سوره طور و پس از سوره ق.

ذاریء.

[رء] (ع ص) نعت فاعلی از ذرء. آفریننده. (مهدب الاسماء). خالق. نامی از نامهای خدای تعالی.

ذاریئة.

[ی] (ع ص) باد. باد برنده. باد برافشاننده. ج، ذاریات.

ذاصبوح.

[ص] (ع مرکب) اسقنی ذاصبوح؛ بیاشامان مرا صبوحی.

ذأط.

[ذء ط] (ع مص) ذأطء. ذبح کردن ||. خَوَه کردن. (تاج المصادر بیهقی ||). سخت خبه کردن چنانکه زبان خبه شده بیرون افتد ||. ذاط اناء؛ پر کردن آوند و پر شدن آوند. (لازم و متعدی است) مشکک پر کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذأطء.

[ذء ط] (ع مص) ذأطء.

ذاعر.

[ع] (ع ص) نعت فاعلی از ذعر. خائف. ترسنده ||. ترساننده. ترسناک.

ذاعط.

[ع] (ع ص) نعت فاعلی از ذعط. موت ذاعط؛ مرگ شتاب. موت ذعوط.

ذاغی.

(ع ص) نعت فاعلی از ذغی.

ذاغیة.

[ی] (ع ص) تأنیث ذاغی. زن گول سُست خویشتن نما و خویشتن آرا. (منتھی الارب).

ذأف.

[ذء] (ع مص) زود مردن. سرعت موت ||. مردن.

ذأفان.

[ذء] (ع) مرگ (|| مص) مردن (|| ص، ا) زهر ہلاہل و کشندہ. الذئفان، الذؤفان، الذئفان، الذئفان.

ذئفان.

[ذء] (ع) ذأفان.

ذافنبداس.

[ف ن] (۱) (معرب، ا) داود انطاکی در تذکرہ گوید: آن را بہ مغرب مازریون گویند و ہم مازرہ نامند. و آن گیاهی است با برگهای پهن و گلی سپید و جبی خردتر از حب غار و ساق آن گوئی چیزی است میانہء زیتون و غار (یعنی شباهت بہ این ہر دو دارد) و پوستی سخت و سیاه بر روی شاخهای طری و لطیف الملمس کشیدہ با طعمی حادّ و زبان گز و در لبنان و بلاد مغرب بسیار روید و گاہ چیدن و باز کردن (قطف) ثمر آن بماء حزیران بود. و آن گرم و خشک است در آخر درجہء سیم. و محلل و مقطع و مخرج کیموسات لزجہ و مفتوح سده ہاست. و آن را چون از خارج استعمال کنند مسقط خشک ریشہ های لزجہ و تآلیل باشد و آثار را از قبیل خالها و خجک ہا بزداید و بیشتر طبیبان از استعمال داخلی آن پرهیز کنند، چہ آن داروئی محرق و مقطع است و مصلح آن نشاستہ و کتیرا باشد و شربت آن تا سہ قیراط و بدل آن دو برابر آن مازریون است - انتہی. و صاحب برہان قاطع این نام را ذاقنوبداس بکسر قاف و نون ہواو رسیدہ و کسر بای ابجد و دال بی نقطہ بہ الف کشیدہ و بسین مہملہ زدہ ضبط کردہ است و گوید لغتی است یونانی یعنی مانند غار و آن داروئی است و گویند نوعی از مازریون است و برگ آن پهن میباشد. رجوع بہ ذافنی ویداس و ذاقنوبداس شود. (۱) - ذافنبداس و ذاقنوبداس ظاہراً ہر دو غلط است و اصل ذافنیداس و ذاقنوبداس است. *Daphne mezereum* لکن این تصحیف گویا قدیم است. در فرهنگ شعوری در ذیل کلمہ ذافینو، بیتی از حکیم شیرازی شاہد می آورد کہ غلط بسیار در آن ہست و مصراعی کہ در آن شاہد مقصود ہست این است: برگ ذافینوبداس و ہم رتم. و چنانکہ مشہود است شاہد برای ذافینوبداس است نہ ذافینو چنانکہ شعوری گمان بردہ است. و مرادفہای آن مازریون العریض الورق. مازر. خضیرا. حمیرا. ادرار. بقلہ. غارالارض. خامادفنی و شبیہ بالغار است. *Daphne alpina. Chamoedaphne*.

ذافنوبداس.

(معرب، ا) رجوع بہ ذافنبداس شود.

ذافنوبداس.

(معرب، ا) و معنای بالیونانیۃ الشبیہ بالغار یعنی فی ورقہ خاصہ و هذا النوع من النبات يعرفه شجار و الاندلس بالمازریون العریض الورق و بالمازر أيضا و منهم من يعرفه بالخضراء و بالبربریۃ ادرار و هو مشہور عندهم بما ذکرناه آنفا و هذا النبات کثیر بارض الشام و خاصہ بجبلی لبنان و بیروت و يعرفونہ بالبقلہ و هو عندهم دواء ردیء الکیفیۃ و یحذرون من استعمالہ. ذیسقوریدوس: فی الرابعۃ. و من الناس من یسمیہ خاماداقنی و أوفاطالن و هو تمنش طولہ نحو من ذراع و له اغصان کثیرۃ دقاق فی نصفها الاعلی ورق و علی الاغصان قشر قوی لزج و ورق شبیہ بورق ذاقنی الا انہ الین منہ و أقوى و لیس بہین الانکسار و یلذع اللسان و یحذو الفم و الحنک و له زہر ابیض و ثمر اذا نضج کان اسود و له أصل لا یتفتح بہ فی الطب و ینبت فی أماكن جبلیۃ و ورق هذا النبات اذا شرب یابس و رطباً أسهل الفضول البلغمیۃ و قد یھیج القیء و یدر الطمث و اذا مضغ حلب من الفم البلغم و هو أيضا معطسّ و ان أخذ من حبه خمس عشرۃ حبۃ و شربه بشراب اسهلت البطن. جالینوس: فی السادسۃ. قوتہ شبیہۃ بقوۃ ذاقنی الاسکندرانی. (ابن البیطار).

ذافنی.

(معرب، ۱) صاحب مخزن الادویۃ گوید به کسر قاف لغت یونانی است. بمعنی غار الاسکندرانی. گیاهی است برگ آن قریب بدرخت غار جبلی و شبیه بیرگ مورد و از آن بزرگتر و سفید و طولانی و شاخهای آن بقدر شبری. و از ساق مابین برگ آن ثمر میروید بقدر نخودی سبز و مدور و بیخ آن خوشبو و شبیه بعود و تندطعم و منبت آن کوهستانهاست. طبیعت آن در دوم گرم و خشک. آشامیدن بیخ آن بقدر شش درم با طلا که نوعی از شراب است جهت ادرار بول و حیض و اخراج مشیمه و رفع تقطیرالبول و حبس آن نافع. مقدار شربت از بیخ و ثمر آن تا دو مثقال است - انتهی. و صاحب برهان قاطع گوید: ذاقی بر وزن ساقی به یونانی درخت غار را گویند و آن درختی است که برگش از برگ بید درازتر و از برگ مورد بزرگتر و نرمتر و سفیدتر میباشد و میوه آن از فندق کوچکتر و از نخود بزرگتر است. اسهال خونی را نافع بود و یکنوع از آن را ذاقی الاسکندری خوانند - انتهی. و صاحب تحفه گوید: ذاقی الاسکندرانی، گیاهی است برگش قریب بدرخت غار جبلی شبیه بیرگ مورد و از آن بزرگتر و سفید و طول شاخها بقدر شبری و از ساق و مابین برگ ثمری رسته بقدر نخودی، سبز و مدور بیخش خوشبو و شبیه بعود و تندطعم و در دوم گرم و خشک و مدور و مخرج جنین و جهت تقطیر و حبس البول و حیض نافع و قدر شربتش از بیخ و ثمر تا دو مثقال است. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: ذاقی الاسکندرانی معنی آن به یونانی غار الاسکندرانی بود دیسقوریدس گوید ورق او از ورق مورد بزرگتر و نرم تر و بغایت سپیدتر بود و ثمر وی در میان ورق بود بمقدار نخودی و در کوهستانها روید و بیخ وی مانند بیخ مورد بود لیکن بزرگتر و خوشبوی تر بود و چون بیخ وی بگیرند مقدار شش درم و با طلا بیاشامند نافع بود جهت دشوار زادن و چکیدن کمیز و جهت کسی که بجای کمیز از وی خون آید و جالینوس گوید طبیعت وی بغایت گرم بود و در طعم وی تلخی بود و مجرب است با نمک بول و حیض براند. اما خاماذاقی معنی آن غار الارض بود. دیسقوریدوس گوید ورق وی مانند ورق غار بود و لون وی سبز بود و قضبان وی به اندازه یک گز بود و ثمر وی گرد بود و سرخ رنگ و پیوسته بورق. و ورق چون نیک کوبند و ضماد کنند صداع را ساکن گرداند و عصاره وی چون با شراب بیاشامند مغص ساکن گرداند و بول و حیض براند و چون زن فرزجه کند و بخود برگیرد همین فعل کند. جالینوس گوید قوت وی مانند قوت ذاقی الاسکندرانی بود و عبدالله بن صالح گوید فرق میان ذاقی الاسکندرانی و خاماذاقی آن است که ورق ذاقی الاسکندرانی اول پهن بود و با قضبان بود و خاماذاقی و ورق وی کوچکتر بود و از قضبان جدا بود و باقی همه مانند یکدیگرند - انتهی. صورتهای مختلف که به این کلمه داده اند از قبیل ذاقی و ذاقنی و غیره همگی غلط و تصحیف است. اصل این کلمه دافنه (۱) یونانی است به معنی غار و رند و نزدیک سی نوع از این درختچه یا بته در نزد گیاه شناسان معروف و مضبوط است. (۱) - *Daphne. Laurus. Laurus nobilis. (Laurier) Ruscus hypophyllum.*

..(Laurier alexandrin)

ذافنی الاسکندرانی.

[نل ا ک د] (ع ا مرکب) معناه بالیونانیۃ الغار الاسکندرانی و لذلك ذکره اکثر المصنفین فی هذا الفن مع الغار. لا لانه من أنواعه الا من اجل اشتراکه مع الغار فی الاسمیه فقط. لان اسم الغار بالیونانیۃ ذاقنی و هذا النبات لم اتحققه انا بعد و لا وقفت علیه. قال شیخنا و معلمنا أبو العباس النباتی، هو نوع من الشقائق ینبت عندنا ببعض جبال الاندلس کثیراً. دیسقوریدوس: فی الرابعه. هو نبات له ورق شبیه بورق الاس الا انه اکبر منه وألین و أشدّ بیاضاً و له ثمر فیما بین الورق اخضر فی قدر الحمص و قضبان طولها نحو من شبر و اکثر. و اصل شبیه باصل الاس البری الا أنه ألین منه و أعظم و هو طیب الرائحة و ینبت فی مواضع جبلیه و اذا أخذ من أصله مقدار سته درخمیات و شرب بالطلاء نفع النساء اللواتی تعسر ولادتهن و من تقطیرالبول و من یبول دماً. جالینوس: فی السابعه. مزاجه حارّ حراره

ظاہرہ قویہ و ذلک ان من یدوقہ یجدہ حادا حریف الطعم و فیہ مرارہ و من جربہ وجدہ یدر الطمٹ و البول. دیسقوریدس: فی الرابعہ. و أما النبات اذا دق ناعما و تضمد به سكن الصداع و التهاب المعدة و اذا شرب بالشراب سكن المغص و عصارته اذا شربت بالشراب سكنت الغمص و أدرت البول و الطمٹ و اذا احتملتها المرأة في فرجة فعلت ذلك. جالینوس: فی السادسة. و اما النبات المسمى خاما ذاقنی فقضبانہ توء كل مادامت طریہ و قوتہ شبیہہ بقوة النبات المسمى ذاقنی الاسکندرانی. عبدالله بن صالح: الفرق بین ذاقنی الاسکندرانی و بین خاما ذاقنی ان الاول اعرض ورقا و ورقه مع طول القضبان. و خاما ذاقنی أضیق ورقا و قضبانہ عاریہ من الورق و سائر أوصافها واحدة و یسمیان بالاندلس بینب لی: الینب أوله باء بواحدة مفتوحة ثم یاء باثنتین من تحتها مضمومہ ثم نون ساکنہ بعدها باء بواحدة من أسفلها ساکنہ و یدبغ بها الجلود بغربی بلاد اندلس (ابن البیطار)(۱). (۱) - Laurier d'alexandrie. Ruscus Hypophyllum

ذاقنی ویداس.

(مغرب، ۱) صاحب تحفه، حکیم مؤمن گوید: کلمه ای یونانی است و بمعنی شبیه الغار و قسمی از مازریون و عریض الورق است و به مغربی مازره و در شام بقله نامند ساقش بقدر ذرعی و شاخهای او بسیار و باریک و از نصف اعلی میروید و پوست شاخهای قوی و لزج و گلش سفید و ثمرش بعد از رسیدن سیاه و دانه‌ء او کوچکتر از حب الغار و در آخر سیم گرم و خشک و حاد و مسهل بلغم و اخلاط غلیظه و مقیئ و مدّر حیض و محلل و مفتح و جالی جلد و رافع آثار و استعمال او شرباً جایز نیست و قدر شربتتش از برگ تا سه قیراط و از ثمر تا پنج عدد و مقطع و محرق خلط و مصلحش نشاسته و کتیرا و بدلش دو وزن او مازریون است. و رجوع به ذاقنبداس و ذاقنوبداس شود.

ذاقن.

[ق] [اخ] نام قریه ای است به حلب. (منتھی الارب).

ذاقن.

[ق] [ع ص] نعت فاعلی مذکر از ذقن (||.ا) زیر زنج ||. کرانهء حلقوم.

ذاقنہ.

[ق ن] [ع ص] نعت فاعلی مؤنث از ذقن (||.ا) آنچه زیر زنج است یا سر حلقوم یا تندی حلقوم یا چنبر گردن یا فرود شکم متصل ناف. یا چاه سینه یا بالای شکم. ج، ذواقن.

ذاقنہ.

[ق ن] [اخ] موضعی است.

ذاقہ.

(اخ) در مراصد الاطلاع چ طهران آمده است: موضع فی الشعر. لکن ظاہراً غلط از کاتب است و اصل آن همچنانکه در معجم

البلدان مضبوط است ذاقنه است.

ذاقی.

(۱) رجوع به ذاقنی... شود.

ذاقی اسکندری.

[ا كَ دَ] (ع ا مرکب) رجوع به ذاقنی شود.

ذاقی الاسکندرانی.

[قِل ا كَ دَ] (ع ا مرکب) رجوع به ذاقنی... شود.

ذاقی الاسکندری.

[قِل ا كَ دَ] (ع ا مرکب) رجوع به ذاقنی شود.

ذاک.

[كَ] (ع ا) اسم اشاره به مذکر بعید است. آن.

ذاک.

[کِنُ] (ع ص) نعت فاعلی از ذکو. ذاکی. مسکُ ذاک، مشکى تیزبوی. مشکى تندبوی.

ذاکر.

[كَ] (ع ص) نعت فاعلی از ذکر. یادکننده. بیان کننده || شریف || ثناگوی. ثناگوینده: ذاکر فضل تو و مرتهن بر تو تواند چه طرازی به طراز و چه حجازی بحجاز. منوچهری. آنکه چون جد و پدر در همه حال مدام ذاکر و شاکر باشد به بر ربّ علیم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۸۹ ||). روضه خوان. ذاکر سیدالشهداء. ج، ذاکرون، ذاکرین.

ذاکر.

[كَ] (اخ) ابن محمد جاری. از مردم جار (قریه ای به اصفهان) و بعضی ذاکرین عمر بن سهل الزاهد گفته اند. او از ابومطیع الصحاف سماع دارد.

ذاکره.

[كَ رَا] (ع ص، ا) تأنیث ذاکر. یاد || قوه ای در آدمی و بعض جانوران دیگر که بدان معلومات و مدرکات و محسوسات گذشته بیاد آید. قوه ای که شناخته های گذشته و غایب بدان بیاد آید. و آن غیر حافظه (۱) است. قوه ای است (۲) در آدمی و دیگر حیوان

که واسطه آن یکی از حواس خمسه ظاهره است و با آن چیزهای گذشته بیاد آید و این قوه غیر حافظه باشد چه حافظه چون کتابی است که گذشته‌ها را نگاه میدارد و آدمی به اراده خود هر ورقی از آن را که خواهد بگشاید و بخواند. لکن دیگر انواع حیوان فاقد آن باشند یا در آنان نهایت ضعیف بود (۳) لیکن ذاکره در آدمی و دیگر انواع جانور موجود است و اراده را در آن دخالتی نیست. بوی نوعی گل را که در کودکی برده ایم و صوت فلان خطیب را که چند سال پیش شنیده ایم و طعم فلان میوه را که در قدیم چشیده ایم یاد آوردن آن برای ما به اراده میسر نتواند شد لکن با کشیدن و شنیدن و چشیدن خود آن یا چیزی مشابه آن بار دیگر بالتمام بیاد می آید و همچنین تجسم شمائل پدر ما که در طفولیت ما مرده است به اراده برای ما ممکن نباشد لکن با دیدن عکس او بیاد ما می آید همچنین سگ صاحب خود را پس از چند سال غیبت و کبوتر جفت خویش را پس از مدتی دراز با دیدن میشناسد. رجوع به حافظه شود. (۱) - (۳) Reconnaissance. (۲) - Memoire. - اشتر ماده تا چند روز بر فقدان بچه خود افغان کند.

ذاکین.

(اخ) قریه ای بجنوب اناردژ از اعمال فراء.

ذاکیه.

[ی] (ع ص) تأنیث ذاک. مسک ذاکیه؛ مشک تیزبوی. مشک تندبوی.

ذال.

(ع ا) خوج خروه. تاج خروس. خود خروه. عرف الدیك. و آن گوشتپاره ای سرخ است که بر سر خروس بود. (۱) فش خروس. قاض یخان بدر محمد دهار. (۱) - Crete.

ذال.

(۱) نام حرف نهم از حروف تهجی عرب و یازدهم از حروف فارسی است میان دال و راء و صورت آن این است (ذ) یعنی دال با نقطه فوقانیه؛ که دال نیز چو ذال است در کتابت لیک بششصد و نود و شش کم است دال از ذال (۱). انوری. و ذویله مصغر آن است. (۱) - ده بحساب جمل چهار و ذال هفتصد است.

ذال.

(ع مص) سبک رفتن. (تاج المصاادر بیهقی). نرم رفتن ||. شتاب رفتن.

ذال.

[ذءل] (ع مص) ذالان. سرعت کردن ||. سبک و نرم رفتن. خرامیدن.

ذالان.

[ذَّء] (ع مص) ذأل. سبک رفتن. (تاج المصادر بیهقی). خرامیدن. سبک و نرم رفتن || سرعت کردن || پویه گرگ. ج، ذآلین، ذآلیل. و این نادر است، چه قیاس ذآلین باشد.

ذئان.

[ذئ] (ع ا) جِ ذُأئ.

ذالان.

[ذئ / ذُئ] (ع ا) شغال با گرگ. ابن آوی و الذئب.

ذالغ.

[ل] (ع ص) مرد بدخنده || امری ذالغ؛ کاری بی فائده، امری مُتذلغ.

ذام.

(ع ا) ذان. ذاب. ذین. ذیم. آهو. عیب.

ذام.

[ذام م] (ع ص) عیب کننده. نکوهنده.

ذام.

[ذئم] (ع مص) خرد و حقیر داشتن کسی را یا چیزی را. خوار شمردن. ذیم. حقیر داشتن. (تاج المصادر بیهقی ||). عیب کردن کسی یا چیزی را. عیب کردن. (تاج المصادر بیهقی). بد گفتن از کسی یا چیزی || راندن کسی را || رسوا کردن کسی را || لا تعدم الحسنة ذاماً مدیم؛ یعنی کل امری ء فیه ما یرمی به. قبا گر حریر است و گر پرنیان بناچار خشوش بود در میان. سعدی. بی عیب خداست.

داماسکینا.

(معرب، ا) اسم رومی اجاص است. ظاهراً این کلمه همان است که فرانسه ها داماس (۱) نامند و آن نوعی اعلا و خوب از آلوست. و شاید منسوب به دمشق. (۱) - Damas.

ذامر.

[م] (ع ص) ترساننده. مُتهدد || غضبناک.

دامط.

[م] (ع ص) نعت فاعلی از ذمط. گلوبرنده. ذابح.

ذامل.

[م] (ع ا) نامی از نامهای مردان عرب است.

ذامله.

[م ل] (ع ص، ا) شتر عیناک. ج، ذوامل.

ذام والسام.

[م و س سا] (ع ا مرکب) (ال ...) از اتباع است. موت. مرگ، و در حدیث عایشه است که به یهود گفت: علیکم الذام و السام. والدام والسام نیز روایت شده است یعنی با دال مهمله.

ذامه.

[ذ م] (ع ا) سخن. گفتار. کلمه: ماسمعت له ذامه؛ ای کلمه. لام تا کام نگفت.

ذامی.

(ع ص، ا) شکار به تیر افکنده. مُذماة.

ذان.

[ن] (ع ا) اسم اشاره قریب است. این دو مرد.

ذان.

(پسوند) چنانکه دان مزید مؤخر بعض اسماء امکانه است چون ورذان و غیره.

ذان.

(ع ا) عیب. ذاب. ذام. ذین. ذیم. آهو.

ذانب.

[ن] (ع ص) نعت فاعلی از ذنب || سپس رو. پس کس رونده. پی رو. تابع. تالی.

ذانک.

[ن ک] / [ن ن ک] (ع ا) اسم اشاره بقریب. این دو مرد. ایشان دو مرد.

ذءنون.

[ذء] (ع ا) گیاهی است که بار آن را شعور نامند. ج، ذآنین.

ذأو.

[ذء و] (ع مص) ذأی. راندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). دور کردن. ذأو اِیَل؛ دور کردن و راندن شتران را ||. پژمردن تره. (تاج المصادر بیهقی). ذأو بقل؛ پژمرده شدن تره. (منتهی الارب ||). ذأو مرأه؛ آرمیدن با وی.

ذواالاقیری.

[اخ] (ذواالاقیری). یکی از قله رفیعہء کوه ہیمالیا بشمال ہند بہ مرکز نپال. ارتفاع آن ۸۱۸۱ گز. و این چہارمین قله از قله رفیعہء ہیمالیا است. (۱) (۱) Dhualaghiri.

ذأوہ.

[ذء و] (ع ا) گوسفند لاغر.

ذای.

(ع ص) نعت فاعلی از ذوی ||. پژمریده. پلاسیده، از بقول و مانند آن.

ذاہب.

[ہ] (ع ص) نعت فاعلی از ذہاب. رونده. برونده. شونده. بشونده ||. درگذرنده ||. طویل الذہاب، بسیار دراز. ج، ذاہبون. ذاہبین.

ذاہبات.

[ہ] (ع ص، ا) ج ذاہبہ: رکبت مطیہ من قبل زید علاہا فی السنین الذاہبات. ابوالحسن محمد بن عمر الانباری (از تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۲).

ذاہبہ.

[ہ ب] (ع ص) تأنیث ذاہب. ج، ذاہبات.

ذاہفہ.

[ہ ف] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از ذہف. اِیَل ذاہفہ؛ شتران بستہ آمده از بس رفتن. ذاہفہ.

ذاہل.

[ہ] (ع ص) نعت فاعلی از ذہول. غافل. بی پروا. فراموش کردہ: و وقوع حوادث کہ در زمان متقدم بودہ باشد غافل و ذاہل مانند.

(جامع التواریخ رشیدی). یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی سخرهء هر قبلهء باطل شوی. مولوی.

ذای.

[ذَءِی] (ع مص) ذأو. ذای ابل؛ راندن و دور کردن شتران را ||. ذای بقل؛ پژمردن تره. پلاسیدن سبزی ||. ذای مرأه؛ آرمیدن با او.

ذایع.

[ی] (ع ص) نعت فاعلی مذکر از ذیوع. آشکار. آشکارشده. فاش کرده. فاش شده. شایع. پیدا. ظاهر. منتشر. مستفیض.

ذایعات.

[ی] (ع ا) خواجه در اساس الاقتباس ضمن صنف نهم از اصناف شانزده گانهء مبادی قیاسات تحت عنوان مشهورات حقیقی مطلق گوید: و باید دانست که نه هر مشهوری صادق بود، بل مقابل مشهور شنیع بود، و مقابل صادق کاذب، و صادق هر چند بحکم اغلب مشهور بود، اما گاه بود که به سببی از اسباب چنانکه گفته شود مشهور نبود. و نقیضش مشهور بود و باشد که حکمی بقیدی خاص صادق بود، و بی آن قید مشهور. و مثال مشهور کاذب، قُبِح ایدای غیر است بسبب منفعت خود، چه ذبح حیوان که نوعی از آن است بحسب عقل قبیح نیست. و این صنف را ذایعات نیز خوانند. (اساس الاقتباس ص ۳۴۷).

ذایع شدن.

[ی شُ دَ] (مص مرکب) فاشی شدن. فُشُو. منتشر شدن.

ذایعه.

[ی ع] (ع ص) تأنیث ذایع. ج، ذایعات.

ذایل.

[ی] (ع ص) رجوع به ذائل شود.

ذایله.

[ی ل] (ع ص) تأنیث ذایل.

ذب.

[ذَب ب] (ع مص) دفع کردن. منع کردن. بازداشتن. دور کردن. ذب از کسی؛ راندن و بازداشتن از او: اهل مصر در دفع و ذب آن شناعت از حریم خویش به غوغا گرائیدند. (جهانگشای جوینی ||). در آمدن ||. آمد و شد کردن و در جایی قرار نگرفتن. متردد بودن ||. واراندن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). واراندن و پژمردن نبات. (تاج المصادر بیهقی). پژمردن نبات. (دهار ||).

ذَبَّ غَدِيرًا؛ خشک شدن غدیر در آخر گرما || ذَبَّ شَفَه؛ هواسیدن، یعنی پژمردن و خشک شدن و خوشیدن لب از تشنگی || ذَبَّ نَبْتًا؛ پژمردن و پلاسیدن گیاه. ذَبَّ جَسْمًا؛ لاغر شدن تن || ذَبَّ نَهَارًا؛ اندکی باقی ماندن از روز || ذَبَّ لَوْنًا؛ بگردیدن و متغیر شدن گونه || ذَبَّ فُلَانًا؛ بصیغه مجهول، دیوانه شد او || رَنَجَ كَشِيدًا و مانده شدن در شب و نرسیدن به آب مگر پس از قطع یک شب راه || ذَبَّ از کسی؛ مَدَافَعَةً. مَنَافَحَةً. مَحَامَاةً. مَرَامَاةً. (تاج المصادر بیهقی).

ذَب.

[ذَبَّ ب] (ع ا) گاو دشتی و آن را ذَبَالِرِيَاد نیز نامند، از آن روی که پیوسته در پی گاوان ماده رود. و منه رَجُلٌ ذَبَالِرِيَادٌ؛ مرد بسیار زیارت کننده زنان و آمد و شد کننده با آنان. (۱) و گاو کوهی. (۱) - Antilope. Buffle.

ذَب.

[ذَبَّ ب] (ع ا) ج ذَبَاب.

ذَبَائِح.

[ذَبَّ ب] (ع ا) رجوع به ذبایح شود.

ذَبَائِل.

[ذَبَّ ب] (ع ا) ج ذَبَالَةٌ.

ذَبَاءَةٌ.

[ذَبَّ ب] (ع ص) دختر لاغر بدن ملیح و نمکین سبک روح.

ذَبَاب.

[ذَبَّ ب] (ع ا) مگس. (دهار) (منتهی الارب) (زمخشری) (غیاث) (مهذب الاسماء): نیستم چون ذباب شوخ چرا دلم از ضعف شد چو پَرّ ذباب. مسعود سعد. مرا از این تن رنجور و دیده بیخواب جهان چو پر غراب است و دل چو پَرّ ذباب. مسعود سعد. سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب. معزی. ذباب وار به هر در نرفتم و نروم و گر روم ز در تو منافقم چو ذباب. سوزنی. چو مرغ زیرک مانده به هر دو پا دربند کنون دو دست بسر بر همی زخم چو ذباب. جمال الدین عبدالرزاق. بطلب نافهء مستسقیان بخورد جراد بیاد رودهء قولنجیان به پشک ذباب. خاقانی. بناب موش کز او سر فکنده ام چون چنگ بچنگ گربه کزو دست بر سرم چو ذباب. خاقانی. چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ تو ز چنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب. عطار. فکر زنبور است و آن خواب تو آب چون شدی بیدار باز آید ذباب. مولوی. عنکبوت دیو بر تو چون ذباب کز و فر دارد نه بر کبک و عقاب. مولوی. لاف و دعوی باشد این پیش غراب دیگ تی و پُر یکی نزد ذباب. مولوی. حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذباب: به فارسی مگس نامند و تکون او از فضلات و اول کرم سفیدی است و کمتر از یک هفته پر بهم میرساند و از کافور و زرنیخ و روغن زیتون میگریزد و گویند چون صورت مگسی از کندش و زرنیخ ساخته در محلی بگذارند منع آن مینماید. در اول گرم و تر و بهترین او سیاه و بعد از آن ازرق است و

زرد او خالی از سمیت نیست. محلّ و جاذب ضماد او محلّ اورام و رافع گوشت زیاده جراحات و مانع انتشار موی و داء الثعلب و حکه و قوبا و چون سر او را انداخته بر موضع گزیده زنبور بمالند رافع الم آن و جاذب سمّ است و تکرار ضماد او جهت داء الثعلب مجرّب و جهت تحلیل ورم چشم و رفع گوشت زیاده پلک و شعیره آن آزموده و نفوخ سوخته او در مجرای بول جهت رفع احتباس بول مؤثر و آشامیدن او را با شراب جهت عسر ولادت مجرّب دانسته اند و محمد بن احمد گوید که خوردن پخته و خام او را هنوز جهت تقویت باصره و منع جمیع آفات چشم مجرّب میدانند و سرگین مگس را چون با آب و عسل بنوشند جهت ازاله مغص و قولنج و خناق مجرّب یافته اند و چون چند روز بخورند و در آفتاب بنشینند محلّ برص پوست انداخته زایل میگردد و بهتر از اطرلاب است و روغن او که مکرّر مگس را در روغن کنجد کرده در آفتاب گذاشته صافی کرده باشند جهت رویانیدن موی مجرّب است. و صاحب اختیارات گوید: ابن زهر در خواص آورده است که مگس الوان بود و هر حیوانی را مگس معین بود از شتر و گاو و شیر و سگ و امثال آن و اصل آن کرمی بود و مگس آدمیان از سرگین حاصل میشود و اصل ایشان کرمی کوچک بود که از بدنهای ایشان بیرون آید از هر حیوانی که باشد و آن کرم باز مگس شود و زنبور. همو گوید چون بگیرند مگس بزرگ و سر او بیندازند و بدن وی شعیره ای که در مژه باشد حل کنند حلی سخت زایل گرداند و اگر مگس بگیرند و با زرده تخم مرغ سحق کنند نیک، و ضماد کنند در چشم که گوشت سرخ در اندرون وی چسبیده باشد و به یونانی کرماسیس خوانند در ساعت ساکن گرداند و اگر حل کنند و بر داء الثعلب مالند حلی سخت داء الثعلب را زایل گرداند و اگر برگزیدگی زنبور بمالند سخت، درد ساکن گرداند و دیسکوریدوس گوید: بر گزیدگی عقرب و زنبور و نحل چون بمالند سخت، چند نوبت بر موضع گزیدگی بغایت نافع بود این بخاصیت است و چون ویرا بسوزانند و با عسل بداء الثعلب و داء الحیه طلا کنند موی برویاند و خاکستر وی سرد و خشک بود - انتهى. و در بعض کتب آمده است: ذباب به پارسی مگس. چون بر گزیدگی زنبور مالند سودمند آید و چون سرگینش را به قره قورت و شکر سرخ ساخته بردارند طبیعت را بیارد. و ابن البیطار گوید: ذباب. خواص ابن زهر. قال هو ألوان فلابل ذباب و للبقر ذباب و للاسد ذباب و أصله دود صغار یخرج من ابدانهم و ما یخرج من ابدان غیر ذالك یتحول ذبابا و زنایر و ذباب الناس یتولد من الزبل قال و ان أخذ الذباب الکبیر فقطعت رؤسه و یحک بجسدها علی الشعیره التی تکون فی الاجفان حکا شدیداً فانه بیرئه و ان اخذ الذباب و سحق بصفره البیض سحقاً ناعماً و ضمدت به العین التی فیها اللحم الاحمر من داخل الملتصق بها الذی یسمى کر ماشیش فانه یسکن من ساعته و ان مسحت لسعه الزنبور بذباب سکن وجعه و ان حک الذباب علی موضع داء الثعلب حکا شدیداً، فانه بیرئه - انتهى || زنبور عسل. نحل. (۱) ج اذیة. ذبان. (منتهی الارب). زمخشری. ذبّ || دیوانگی || بدی || بدی پیوسته با بدی || بدفالی || شوم. (منتهی الارب ||). هزار چشمه. - ذباب الاذن؛ تیزی طرف گوش. (منتهی الارب). - ذباب الاسنان؛ تیزی دندانها. (منتهی الارب). - ذباب الحناء؛ اول شکوفه وی. (منتهی الارب). - ذباب السیف؛ دم شمشیر. تیزی شمشیر یا کرانه آن که باریک و هر دو طرف تیز باشد. (منتهی الارب). تیزنای شمشیر. (مهدب الاسماء). کنار شمشیر: و سلاطین روزگار در دست شیاطین تاتار گرفتار گشتند و اعیان و اکثر حشم طعمه ذباب شمشیر آبدار و لقمه ذآب و کفتار شدند. (جهانگشای جوینی). - ذباب العین؛ نقطه سیاه میان حدقه. مردمک چشم. (مهدب الاسماء). انسان العین. مردم چشم. (منتهی الارب). - ذباب الفرس؛ مردم چشم اسب. نقطه سیاه درون حدقه اسب. (۱) - Abeille

ذباب.

[ذ] (ع) ج ذبابه.

ذباب.

ذَبُّ بَا] (ع ص) بسیار دفع کننده از حریم خود.

ذباب.

[ذ] (اِخ) کوهی است به مدینه الرسول. (مراصد الاطلاع). و نام او در کتب مغازی مکرر آمده است. و ربنجی در مهذب الاسماء گوید، کوهی است به مکه.

ذباب.

[ذ] (اِخ) نامی است از نامهای مردان عرب.

ذباب.

ذَبُّ بَا] (اِخ) نامی است از نامهای مردان عرب.

ذباب.

[ذ] (اِخ) ذبابه هندیه. رجوع به ذبابه هندیه شود (۱). (۱) - La mouche. la mouche indienne. l indienne. abeille.

ذباب.

ذَبُّ بَا] (ع ا) سوسنبر بستانی.

ذباب.

[] (اِخ) ابن الحارث. صحابی است. از قبیله انس اللهبین سعد العشیره. وی معبود قبیله خویش موسوم به قراض را بشکست و نزد رسول اکرم صلوات الله علیه شد و مسلمانی گرفت. و او شاعر بود و این دو بیت او راست: تبعت رسول الله اذ جاء بالهدی و خلفت قراضاً بدار هوان شدتد علیه شده فکسر ته کان لم یکن و الدهر ذوحدثان.

ذباب.

[] (اِخ) ابن محمد. مکنی به ابی العباس مدینی. محدث است.

ذباب الاذن.

ذُ بُلُّ أَدْ] (ع ا مرکب) تیزی طرف گوش.

ذباب الاسنان.

ذُ بُلُّ أ] (ع ا مرکب) تیزی دندانها.

ذباب الحناء.

[ذُبُل حِنْ نَا] (ع ۱ مرکب) شکوفهء اوّل حناء.

ذباب السیف.

[ذُبُسْ سَا] (ع ۱ مرکب) تیزنای شمشیر.

ذباب العین.

[ذُبُلْ عَا] (ع ۱ مرکب) مردم چشم. مردمک چشم. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (دهار).

ذباب الفرس.

[ذُبُلْ فَا رَا] (ع ۱ مرکب) نقطهء سیاه درون حدقهء اسب. مردمک چشم اسب.

ذبابه.

[ذُبَا] (ع ۱) یکی ذباب. یک مگس ||. یک زنبور عسل. ج، ذباب. (دهار ||). بقیهء وام و جز آن.

ذبابه.

[ذَبُّ بَا بَا] (ع ص) خوشیده. هواسیده. پژمریده. پژمرده. پلاسیده: شفهٌ ذَبَابَهٌ؛ لبی پژمریده. لبی خوشیده.

ذبابه.

[ذُبَا] (اخ) نام موضعی است به عدن ابین ||. نام محلی است به اجاء.

ذبابهء هندیه.

[ذُبَا يِ هِ دِ يَا] (اخ) (۱) صورتی خرد از صور فلکیه در نیم کرهء جنوبی بفاصلهء کمی از قطب، و در آن از ستارگان بسیار رخشان نباشد و محتوی دو ستاره از قدر سیم و سه ستاره از قدر چهارم است و آن را ذبابهٌ والذبابهٌ والذباب نیز نامند. (۱) – La mouche. La mouche indienne. L indienne. L abeille.

ذبابی.

[ذُبَا يِ] (ع ص نسبی) منسوب به ذباب. ذبابی، یا زمرد ذبابی؛ زمردی باشد سبز و آبدار و شفاف و در غایت طراوت و خوشرنگی بی آنکه مایل برنگی دیگر بود. شبیه به رنگ مگس سبز که گاهگاه در میان گیاهان بود. (از جواهرنامه).

ذبابی.

[ذُبَا يِ] (ع ۱) برآمدگی و نَتُو طبقهء عنکبوتیه (در چشم) از جراحت و جز آن.

ذباح.

[ذُ / ذِ / ذُبُ با] (ع ۱) گیاهی است زهردار || آزاری است در حلق. درد گلو. ذبحه، و آن بیماری است صعب در گلو و حلق. درد گلو یا خون است که خناق پیدا کند پس میکشد، یا ریشی است که در حلق برآید و در مثل است: ربّ مطعمه تکون ذباحاً ||. شکاف سر انگشتان. (دهار ||). داغ که بر حلق اشتر نهند. (مهدب الاسماء ||). موت ذباح؛ موت سریع. موت زؤال. موت زؤاف.

ذباح.

[ذُبُ با] (ع ۱) کفتگی های باطن انگشتان پای.

ذباح.

[ذ] (ع مص) ذبح، در تمام معانی || شکافتن. پاره کردن || گلو بریدن || خبه کردن و هلاک ساختن || ذباح دَن؛ سوراخ کردن خم || ذبحت اللحيه فلاناً؛ دراز گشت و فروهشت لحيه زیر زرخ وی و پیدا آمد پتفوز آن. ذبح الخمر الملح و الشمس و النینان ای طهرها و اباح استعمالها. و نینان، جمع نون بمعنی ماهی است.

ذباح.

[ذُبُ با] (ع ص) گوسپندکش. (مهدب الاسماء). سلّاح.

ذباحه.

[ذَح] (ع مص) ذباح. ذبح. گلو بریدن. سر بریدن. کشتن. بسمل کردن || در فقه، حیوانی حلال گوشت را بدستور شرع کشتن و در آن شرط است آلت قطع از آهن بودن و مری و حلقوم و اوداج بریده شدن || کتاب صید و ذباحه، کتابی از کتب فقه که در آن از قوانین صید و ذباحه بحث کند.

ذباذب.

[ذذ] (ع ۱) نره. شرم مرد. و آن مفردی است بصورت جمع || ج ذَبْذَبَةٌ || ذباذبُ الذنب، شراش ذنب؛ یعنی اطراف دنب.

ذبار.

[ذ] (ع ۱) ج ذَبْر.

ذبارت.

[ذِر] (ع مص) ذبارّه. نیکو نگریستن || خشمناکی. خشمناک شدن || محکم کردن || نیکو یاد گرفتن || روان خواندن || ذبارت خیر؛ دریافتن آن.

ذبال.

[ذ] [ع] ج ذبَالَةٌ. (دهار): عقل گردی، عقل را دانی کمال عشق گردی، عشق را دانی ذبال. مولوی. با حضور آفتاب با کمال رهنمایی جستن از شمع و ذبال. مولوی ||. ریشها که بر پهلو برآید و بجانب شکم سوراخ کند.

ذبالَةٌ.

[ذ] [ع] ا) پلِیْتَه. (دهار) (منتهی الارب). فتیله. فلیته. ذُبَالَةٌ. پلِیْتَه افروخته. ج، ذبال. (مهدب الاسماء). ذبائل: این همی گفت و ذباله نور پاک از لیش میشد پیاپی بر سماک. مولوی.

ذبالَةٌ.

[ذ] ب) ل) [ع] ا) پلِیْتَه. فتیله.

ذباله.

[ذ] ل) / ذبُ ب) ل) [ع] ا) (۱). (۱) - مؤلف معنی این کلمه را در یادداشت های خود «سوزن بارشته» نوشته بوده و اضافه کرده محتمل است ذباله باشد ولی هیچ یک از دو صورت در فرهنگها دیده نشده است.

ذبان.

[ذ] ب) با) [ع] ا) ج ذباب. (زمخشری).

ذبايح.

[ذ] ی) [ع] ا) ذبیحَةٌ. (دهار ||). ذبايح جن؛ ذبیحه ها که عرب گاه ساختن خانه یا حفر چاهی میکردند تا بنا یا چاه از ضرر جن ایمن ماند.

ذب الریاد.

[ذ] ب) بُرِی) [ع] ا) مرکب) کل. ذب. گاو دشتی (۱ ||). مردی که با زنان بسیار مراوده و آمد و شد کند. (گونه ای از (۱) - Nilgaut, (Antilope)

ذِب.

[ذ] ب) [ع] مص) ذب. ذبوب. ذب شفه؛ هواسیدن و خوشیدن و پژمریدن لب از تشنگی و جز آن ||. ذب جسم؛ لاغر شدن تن ||. ذب نبت؛ پژمریدن گیاه. پلاسیدن سبزه ||. ذب نهار؛ اندک باقی ماندن از روز ||. ذب لون؛ بگردیدن گونه. متغیر شدن رنگ.

ذبح.

[ذ] [ع] مص) ذمط. ذباح. سر بریدن گاو و گوسفند و مانند آنها. سر بریدن. گلو بریدن. گلو وابریدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). بسمل کردن. کشتن. نحر. تذکیه. شکستن. هبهبه ||. خبه کردن. خفه کردن. خوه کردن. خنق ||. پاره کردن. فتق. شق. شکافتن.

(زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). هلاک کردن || ذبح دَن؛ سوراخ کردن خم، بزل آن. ثقب || گشودن || ذبح خمر؛ مباح و حلال و طاهر کردن شراب: ذبح الخمر الملح و الشمس و النینان. (۱) یعنی این سه چیز شراب را استحاله و حلال سازد. و در فارسی با شدن و کردن صرف شود: ذبح کردن گوسفند از قفا. قفن. (۱) - نینان، جمع نون است بمعنی ماهی.

ذبح.

[ذُب] (ع ۱) گزر دشتی. زردک صحرائی. جزر بڑی. حویج وحشی || نوعی سماروغ || گیاهی است خورش نعامه یعنی خوراک اشتر مرغ. نباتی است سرخ. (مهدب الاسماء). نباتی است شیرین و خوراکی و آن را گلی سرخ است.

ذبح.

[ذِب] (ع ۱) نوعی از سماروغ. قسمی از کماء.

ذبح.

[ذُ] (ع ۱) زهر.

ذبح.

[ذِ] (ع ص، ۱) مذبوح. سربریده || گوسفندی کشتنی. (مهدب الاسماء). آنچه ذبح کرده شود. چارپائی که ذبح کرده شود. خونریز. کشتار: و فدیناه بذبح عظیم. (قرآن ۳۷/۱۰۷). من کان له ذبْحٌ.. حدیث || قتیل. ذبح اکبر و ذبیح اکبر، گوسفند که بفدیة اسماعیل بن ابراهیم از بهشت آمد || قربانی عید اضحی.

ذبحاء.

[ذُ] (ع ۱) آماس پشت گوش. ورم غدهء خلف اُدُن. گوش گل. (۱) (۱) - Oreillon. ourle.

ذبحان.

[ذُ] (اخ) شهری است به یمن.

ذبحان.

[ذُ] (ع ۱) نامی از نامهای مردان عرب، از جمله نام جدِّ والدِ عبید بن عمرو صحابی.

ذبحان.

[ذُ] (اخ) بطنی است از رعین.

ذبحانی.

[ذ] (ص نسبی) منسوب به ذبحان بطنی از رعین. (سمعانی).

ذبحه.

[ذُح / ذَبِحَ حَ / ذُبِحَ حَ] (ع ا) درد گلو. (دهار) (مهدب الاسماء) (زمخشری). ورمی باشد به هر دو جانب حلقوم. (غیاث). درد گلو یا خونی است که خناق آرد پس بکشد یا ریشی است که در حلق پدید آید. (منتهی الارب). دردی است که در گلو از بسیاری خون پیدا میشود و بدترین خناقهاست. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ذبحه. بضم ذال معجمه و فتح باء موحدّه که عامه بجای فتح سکون آن را اختیار کرده اند، ورمی است حار که در عضلات جانب حلقوم ایجاد میشود مخصوصاً در مجرای بلع. علامه گوید: و گاه این لفظ درباره اختناق اطلاق شود. و شیخ بین آنها فرق ننهاد. برخی دیگر این لغت را در مورد ورم لوزتین استعمال کرده اند چنانچه در بحر الجواهر بیان کرده است.

ذبحه.

[(اخ) ابن عمرو در عقد الفرید چ محمدسعید العریان ج ۳ ص ۲۹۲ ذیل شرح قبائل طابخه بن الیاس بطون ضبه و جماهیرها مینویسد: و از آنهاست عبدمناف... و بنو ثعلبه... و بنی کوز و بنی زهیر و میگوید از بنی زهیر است عمرو بن مالک بن زید بن کعب و او سیدی مطاع بود و از فرزندان اوست عبدالحرث و حصین و عمرو و ادهم و ذبحه و...]

ذذب.

[ذذ] (ع ا) شرم مرد. ذذبته. نره. عورت مرد. فرج و ذکر. (دهار ||). دفع. نگاهداشت.

ذذب.

[ذذ] (اخ) چاهی است به موضعی مسمی به مطلوب از دیار ابی بکر بن کلاب.

ذذبته.

[ذذ] (ع مص) تَرَدَد. دودلی. دودلی کردن. تَذَبُّبٌ || دودل کردن کسی را در کاری ||. جنیدن چیزی که آویخته باشد در هوا. ناویدن چیزی دروا و آونگان یعنی جنیدن آن ||. جنبش. تحرك ||. حمایت همسایه و اهل ||. رنجانیدن کسان را ||. جنبانیدن. حرکت دادن.

ذذبته.

[ذذ] (ع ا) نزه. شرم مرد. ذذب ||. زبان ||. خانه ||. چیزی که به هودج آویزند زینت را. منگوله هودج. ج، ذبذب.

ذذبک.

[ذذ] (اخ) نامی از نامهای مردان ایرانی. و از جمله جدّ جعفر بن احمد بن ذذبک رازی، مُحدث.

ذبر.

[ذ] (ع ۱) نبشته. نوشته. کتاب. نامه (۱). ج، ذبور. (۱) - چنین می نماید که این کلمه از کلمهء دبیر و دبیری فارسی گرفته شده است. رجوع به دبیر و رجوع به دفتر شود.

ذبر.

[ذَب] (ع ص) کتابی ذبر؛ کتابی که به آسانی خوانده شود. خوانا. سهل القرائه. مقرو.

ذبر.

[ذ] (ع مص) نبشتن. نوشتن. کتابت (۱ ||). خجک زدن بر نوشته. نقطه نهادن بر کلمات. تنقیط. نقطه کردن بر کتابت. خجک کردن حروف را (۲ ||). آهسته خواندن. با شتاب خواندن. زود خواندن ||. دانست چیزی. دانستن. (۱) - چنین می نماید که این کلمه از کلمهء دبیر و دبیری فارسی گرفته شده است. رجوع به دبیر و رجوع به دفتر شود. (۲) - Punctuation.

ذبر.

[ذَب] (ع مص) خشم گرفتن. خشمناک شدن.

ذبر.

[ذ] (ع ۱) نامه. صحیفه. کتاب ||. کتاب، به لغت حمیر و نامه که بر شاخ خرما که برگ برنیاورده باشد نویسند. ج، ذبار ||. سخن. زبان. نطق ||. کوه. (به لغت حبشه) ج، ذبار.

ذبل.

[ذَب] (ع ۱) پوست باخهء دریائی یا بڑی یا گوش ماهی یا استخوان پشت دابهء دریائی که از آن دست برنجن و شانه ها سازند و خاصیتش آن است که شانه کردن با آن رشگ (یعنی) بیضهء شبش و سبوسهء سر را زایل گرداند. (منتهی الارب). و در لغت نامه های مترجم معنی و تفسیر آن به اشکال ذیل آمده است: پوست تمساح. استخوان پشت جانوری آبی که از آن زیور سازند. پوست باخهء دریائی. گوش ماهی. پوست کشف. استخوان ماهی که از آن دست برنجن و شانه سازند. چیزی است چون عاج و آن کاسهء سنگ پشت دریائی است که دست برنجن از آن کنند. پوست سلحفاهء بحری یا بڑی یا استخوانهای حیوانی بحری که از آن شانه و دست آورنجن کنند. سنگ پشت دریائی و آن چیزی است مانند عاج و آن را باخه و گوش ماهی نیز گویند. کشف که از آن انگشتری سازند. مهذب الاسماء و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ذَبَل، استخوان سلحفات هندیه باشد نه پوست آن چنانکه بعضی گمان برده اند. و آن بسیار سیاه بود و نوعی از آن به زردی زند. و بهترین ذبل آن است که محکم و سخت براق باشد. و آن خشک است در درجهء دویم. و چون آن را سائیده و بیاشامند بواسیر سست کند و بریزاند و همچنین ضماد آن چون بر آماسها و سرطانات و خنازیر طلی کنند محلل بود. و شرب آن با انگبین ریشها و خستگیهای قصبه را ملتحم کند و نفت الدم و تب ربع را قطع کند. و بخور آن با پارهء چوب داری که آدمی را بر آن آویخته باشند یا با مقدار خاک گور کشته برای منع سحر و فتنه مجرب است و نیز دشمنانگی میان دو خصم را بدوستی و آشتی آرد. و از خواص آن آن است که شانهء آن شپش و ریزش موی را منع کند. و چون زن از آن انگشتری کند مانع اسقاط جنین بود و ولادت را آسان کند و ضماد آن از جا دررفتگی استخوان و بروز

مقعدہ (بیرون آمدن نشیمن) را سود بخشد و فرزجہ آن را چون زن برگیرد منع سیلان رطوبات کند. و آن مضر کبد است و مصلح آن سیب است. و مقدار شربت آن تا نیم درہم باشد و بدل آن استخوان خارپشت است - انتہی. در ترجمہ صیدنہ ابوریحان بیرونی آمدہ است: ثعلب از ابن الاعرابی روایت کند کہ عرب پشت سلحفاء بحری را ذبل گوید و از او دست بندها سازند و زنان در دست کنند و ابن سمبل گوید کہ ذبل شاخ حیوانی را گویند کہ از او دست بندها سازند و در این معنی شعر جریر را آورده در صفت زنی: تری العبس الحولی جونا بکوعها لها مسلکا من غیر جاع و لا ذبل. و بہ ہندی او را کجو گویند و بہ رومی سیلیوان گویند - انتہی. و در اختیارات بدیعی آمدہ است: ذبل، جلد سلحفات ہندی بود و گویند بحری. چون بسوزانند و خاکستر وی بہ سپیدہ تخم مرغ بسرشد و طلی کنند بر شقاق کعبین و انگشتان نافع بود و جہۃ شقاق کہ زنان را در نزدیک حیض آمدن پیدا شود بغایت نافع بود - انتہی. و حکیم مؤمن در تحفہ گوید: ذبل پوست سنگ پشت ہندی است و گویند استخوان اوست. بغایت سیاه و بعضی اجزاء او مایل بہ زردی و براق و صلب. در دوّم سرد و خشک و جالی و بغایت قابض و شرب محکوک او مسقط بواسیر و با غسل جہت التحام قرحہ قصبہ ریه و نفث الدم و تب ربع و ضماد او جہت اورام و سرطان و خنازیر و اسقاط بواسیر و طلای سوختہ او با سفیدی تخم مرغ جہت شقاق کعب و شق رحم کہ از ولادت بہم رسد و شقاق مقعد و خروج آن نافع و فرزجہ او مانع سیلان رحم و اسقاط جنین و تسہیل ولادت مفید و مضر جگر و مصلحش سیب و قدر شربتش تا دو درم و بدلش استخوان قنفذ و شانہ او بالخاصیہ، جہت رفع نخالہ بن موی و تولد قمل و ریختن موی مؤثر است و چون او را با چوب داری کہ آدمی را از گلو کشیدہ باشند و قدری خاک قبر مقتول بخور کنند در منع سحر و فتنہ مجرب دانستہ اند و بدستور در اصلاح متباغضین مؤثر است - انتہی. و حسین خلف گوید: ذبل. بکسر اول و سکون بای ابجد و لام. پوست لاک پشت ہندی باشد و بعضی گویند پوست لاک پشت دریائی است خاکستر آن با سفیدہ تخم مرغ شقاق را نافع است - انتہی. ابن البیطار گوید: (قال) الشریف: هو جلد السلحفاء الہندیۃ اذا صنع منه مشط و مشط بہ الشعر اذهب نخالۃ الشعر و اخرج الصبیان و اذا احرق و عجن رمادہ ببیاض البیض و طلی بہ علی شقاق الکعبین و الاصابع نفعہ و نفع أيضا من شقاق الباطن العارض للنساء عند النفاس و یذهب آثارہ و قیل هو جلد السلحفاء البحریۃ - انتہی. از مجموع اقوال گوناگون فوق آنچه استنباط میشود این است کہ ذبل بہ معنی لاک و کاسہ انواع سنگ پشتهای بری و بحری است و همچنین جلد شاخی یا استخوانی یا آہکی پارہ ای جانوران است (۱) و نیز بہ معنی پوست کرتکله یعنی تمساح است (۲) و با ز بہ معنی استخوان لسان البحر یعنی ارنب بحری و دمیاست. (۳) اسبی باریک میان. (مہذب الاسماء). (۱) - Carapace de crocodile. (۲) - Carapace. Teste. (۳) - Sepia. os de seiche. Ecaille. - (۱) - Carapace de caret.

ذبل.

[ذُب] (ع ص، ا) ج ذابل.

ذبل.

[ذُب] (ع ص، ا) ج ذابل.

ذبل.

[ذ] (ع مص) پژمرده شدن. (تاج المصادر بیہقی) (زوزنی). پژمردن. پژمردن. ذبول. پژمردن نبات ||. خوشیدہ پوست شدن. (منتہی الارب ||). باریک میان شدن. (تاج المصادر بیہقی ||). لاغر شدن اسب. لاغر و باریک شدن اسب. (منتہی الارب).

خشک پوست گردیدن و باریک گردیدن اسب || پشک افکندن شتر.

ذبل.

[ذ] (ع ا) بی فرزندی زن. (آندراج) (منتهی الارب). ذبل ذیبل؛ ای ثکل ثاکل مبالغه است.

ذبل.

[ذ] (اخ) نام کوهی است.

ذبلأ.

[ذ] (ع ص) تأنیث اذبل. زنی خوشیده لب. زن خشک لب.

ذبذابلا.

[ذ] (ع ا مرکب) ذبلا ذبیلا؛ نفرینی است، بمعنی. أَلَزَمَهُ اللهُ هَلَاكًا.

ذبذبیلا.

[ذ] (ع ا مرکب) ذب ذابلا. رجوع به فقره قبل شود.

ذبله.

[ذ] (ع ا) پشک. پشکل. بَعْرَه || باد گرم پژمراننده.

ذبله.

[ذ] (ع مص) ذُبله. خوشیدن لب از تشنگی. پژمردن لب از تشنگی و پژمردگی آن از بی آبی.

ذبله.

[ذ] (ع مص) خوشیدن لب از تشنگی. ذبله. هواسیدگی لب.

ذبوب.

[ذ] (اخ) حصنی است به یمن از عمل علیین امین.

ذبوب.

[ذ] (ع مص) ذُبوب. (در همهء معانی). خوشیدن و هواسیدن لب از تشنگی و جز آن || لاغر گردیدن تن || پژمردن گیاه || گردیدن و متغیر شدن گونهء کسی || دیوانه شدن || اندک باقی ماندن از روز.

ذبور.

[ذ] (ع ۱) ج ذبر.

ذبول.

[ذ] (ع مص) پژمردن. (منتهی الارب). ذبل. پژمردن. خوشیدن. پژمرده شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). پژمردگی. (دهار). ضمور. (۱) کاهیدن. لاغر شدن. لاغری. ضعف. شکستگی. نزاری. مقابل نمو. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بالضم و ضمالموحدة المخففة. فی اللغة، پژمردن. كما فی الصراح. قال الحكماء هو ضدّ النموّ و هما من انواع الحركة الكمية. و یفسر بانتقاص حجم اجزاء الجسم الاصلية بسبب ما یفصل عنه فی جميع الاقطار على نسبة طبيعية فیقید الانتقاص خرج النمو والسمن و التخلخل و الورم و الازدياد الصناعی. لانها ازدياد حجم الاجزاء. و الاصلية صفة الاجزاء. و خرج بها الهزال. لانه انتقاص فی الاجزاء الزائدة. و تفسير الاجزاء الاصلية و الزائدة یجى ء فی لفظ النمو و بقید بسبب ما یفصل عنه، یخرج التکاثف الحقیقی لانه بلا انفصال. و المقصود الانتقاص الدائمى. لانه المتبادر بناء على كونه الفرد الكامل. فلا ینتقض التعریف برفع الوزم اذا كان عن الاجزاء الاصلية فی جميع الاقطار لانه لا یكون دائماً فی الاجزاء الاصلية. و لا یظهر فائدة قید على نسبة طبيعية. و یجرى فی هذا التفسیر بظاھرہ ما یجئى فی تعريف النمو. کذا یستفاد من العلمی فی بحث الحركة. و یطلق الذبول ایضاً على بعض اقسام البحران و یسمی بالذوبان و قد مرّ فی لفظ البحران. و یطلق ایضاً على اقسام حمّیالذق و قد مرّ فی لفظ الحمى - انتهى. بس عجب نیست که با جنس ذبولی که وراست تره را بر سر خون تو بگیرد آماه. (نجیب جرفادقانی). حرارت سخطت با گران رکابی سنگ ذبول کاه دهد کوههای فریبی را. انوری. چنان فرامود که حدوث و هن و فترت و ذبول طراوت دولت همه منتج ضعف رأی و سوء تدبیر اسلاف وزراء بوده است. (ترجمه تاریخ یمینی نسخه خطی مؤلف ص ۵۷). ناصرالدین از این کلمات متأذی شد و طراوت آن حال به ذبول رسید. (ترجمه تاریخ یمینی همان نسخه ص ۱۴۱). بارها خوردی تو نان دفع ذبول این همان نان است چون گشتی ملول. مولوی. الذبنة؛ ذبول الشفتین من العطش (مجدالدین) ذبنة، خوشیدن لب از تشنگی. (منتهی الارب ||). خوشیده پوست شدن ||. لاغر و باریک شدن اسپ ||. پشک افکندن مال. پشکل انداختن ابل ||. ذبول بشره؛ خشک پوست گردیدن (||. ۱). نام تب دق در درجه دوم ||. ذبول یا ذبول دقی؛ رنج باریک. و آن بیماری است (۲). و مقارنه القطط و انفاسها یورث الذبول و السل. ابن البطار. و علت ذبول را به پارسی گدازش گویند و کاهش نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و گاهی که [غذیه] کمتر بازرساند [غذا را] ذبول پدید آید یعنی کاهش. (ذخیره خوارزمشاهی ||). سن ذبول؛ سن شیخوخت ||. نوائی است که مطربان زنند ||. ذوبان، و آن بحران ردی باشد در مدّت دراز. (۱) - Marasme. Emaciation - (۲) - Atrophie.

ذبول.

[ذ] (ع ص) پژمرده. پژمرده. هواسیده. خوشیده. کاهیده. لاغر شده. لاغر. نزار ||. باد سخت که سبزه را خشک کند.

ذبی.

[ذ ب بی ی] (ع ۱) سرهنگ شحنه.

ذبیان.

[ذِبْ] (اخ) (۱) شهری است بدانسوی بلقاء به ودای اردن. (۱) - یاقوت در معجم البلدان گوید، بکسر اوله و سکون ثانیه: بلفظ القبيلة و در قاموس بضم و کسر هر دو آمده است. (Dibon au de la de jourdain)

ذبیان.

[ذِبْ / ذِبْ] (اخ) قبیله ای است از عرب. و سمعانی گوید نام چند بطن از عرب و از آن قبیله است ذبیانی شاعر معروف مادح نعمان بن منذر زیادبن معاویه. و رجوع به الموشح مرزبانی ص ۶۶ و ۱۰۰ و فهارس عقدالفرید ج ۱ و ج ۲ و ج ۴ و ج ۶ و عیون الاخبار ج ۱ و ج ۲ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

ذبیان.

[ذِبْ] (اخ) دسته ای از واحه ها بالجزایر در ایالت قسطنطین بدانسوی اورس (۱). (۱) - Ziban.

ذبیان.

[] (اخ) ابن بغیض یکی از اجداد حذیفه بن بدر بن عمرو بن جویه. از اجداد اعصر بن سعد بن قیس. رجوع به معجم الادباء ج مارگلیو ج ۶ ص ۶۴ س ۱ شود.

ذبیان.

[] (اخ) ابن ذبیان. در سیرت عمر بن عبدالعزیز تصنیف الحافظ جمال الدین ابی الفرج عبدالرحمن بن جوزی در جواب عمر بن عبدالعزیز بنامه عمر بن الولید بن عبدالملک گوید خطاب به او: فامّک بنائاً امه السکون کانت تطوف فی سوق حمص و تدخل فی حوانیتها. ثم الله اعلم بها. اشتراها ذبیان بن ذبیان من فئی المسلمین فاهداها لابیک.

ذبیانی.

[ذِبْ نِی] (ص نسبی) منسوب به ذبیان که نام بطنی چند از اعراب است. (از سمعانی).

ذبیانی.

[ذِبْ] (اخ) یا نابغه ذبیانی. زیادبن معاویه بن ضباب الذبیانی الغطفانی المضری. مکنی به ابی امامه. شاعری است جاهلی از طبقه اولی از بطن ذبیان از مردم حجاز. ویرا بازار عکاظ قبه ای از پوست سرخ می افراشتند و شعراء عصر مانند اعشی و حسان و خفساء و جز آنان بوی گرد می آمدند و شعر خود بر وی عرضه میداشتند. و او بزمان جاهلیت یکی از اشراف بود و نزد نعمان بن منذر مکان و منزلی بسزا داشت تا آنگاه که در قصیده ای تشبیه به متجرده زن نعمان کرد و نعمان بر وی بیاشفت و او بگریخت و دیری مخفی بماند تا بار دیگر مورد مهر نعمان شد و بخدمت وی بازگشت. ابوعمرو بن العلاء، ذبیانی را بر همه شعراء تفضیل می نهاد. و شعر او بسیار است لکن بعض آن را در دیوانی کوچک فراهم کرده اند. او نیکوشعرتر گویندگان عرب است و در شعر او حشو و تکلف نباشد. گویند عمری طویل یافته است. و وفات وی ظاهراً هیجده سال پیش از هجرت (مطابق ۶۰۴ م.) بوده است. رجوع به شرح شواهد مغنی سیوطی شود (۱). و صاحب معجم المطبوعات گوید: هو زیادبن معاویه من ذبیان من قیس و یکنی امامه

و انما سُمی النابغة لقوله: و حلت فی بنی القین بن جسر و قد نبغت لنا منهم شؤون. و النابغة كان خاصاً بالنعمان بن المنذر صاحب الحیره و من ندمائه و اهل انسه و هو من طبقه الاولی المقدمین علی سائرالشعراء روى عن عمر بن الخطاب سأل معشر غطفان من الذى يقول: أتیتک عاریاً خلقاً ثیابی علی خرق تظن به الظنون، قالوا النابغة، قال ذاک اشعر شعرائکم كان يضرب له قبه من آدم بسوق عكاظ فتأتیة الشعراء فتعرض علیه اشعارها و اول من انشده الاعشى ثم حسان بن ثابت ثم انشدته خنساء بنت عمرو بن الشريد و وقعت العداوة بینه و بین المنخل الشاعر، فوشى به الى النعمان فهرب النابغه الى بنی غسان و نزل به عمرو بن الحارث الاصغر ملك الغساسنة فمدحه و مازال مقيماً عنده حتى مات. دیوان (النابغة الذبیانی) - عنی بنشره محمد افندی ادهم صاحب مکتبه الرشاد قال فی مقدمته انه مأخوذ عن نسخ مخطوطه قديمه العهد و عن نسخ من طبع اوروبا و هو بالشکل الكامل و القصائد المنقوله عن روايه الاصمعی مشروحه كلها شرحاً حسناً مصر ۱۹۱۰ م. ص ۱۱۶ و طبع فی مجموع مشتمل علی خمسۀ دواوین من اشعارالعرب. انظر شعراءالعرب - مجموع مشتمل الخ و طبع فی المجله الاسیویة الفرنسیه سنه ۱۸۶۸ م. و معه ترجمۀ فرنسیه باعثناء الاستاذ دیر نبرغ. (معجم المطبوعات). (۱) - اغانی، ج ۹ صص ۱۶۱-۱۷۷. و نیز الشعر و الشعراء ص ۷۰ و ۱۲۶ و نیز الجمهوره ص ۵۲ و نیز خزانه الادب ج ۱ ص ۲۸۷.

ذیب.

[ذ] (ع مص) هواسیدن لب از تشنگی، یعنی خوشیدن و پژمردن آن. (از تاج المصادر بیهقی).

ذیح.

[ذ] (ع ص، ا) ذیح. مذبوح. بسمل. گلوبریده. گوسفند کاردی و آنچه قربان کنند. (مهدب الاسماء). ذیحۀ. قربانی. حیوان ذیح شده. حیوان که برای گلو بریدن است. گوسفند کشتنی. چارپا که برای کشتن باشد. ج، ذیحی، ذباحی.

ذیح.

[ذ] (اخ) تخلص یکی از متأخرین شعرای ایران. او مردی درویش مسلک بود و بیشتر عمر خود را بسیاحت گذرانید و نام او اسماعیل است. (قاموس الاعلام ترکی).

ذیح.

[ذ] (اخ) ذیح الله لقب اسماعیل بن ابراهیم علیهماالسلام. و گویند از آن اسحاق بن ابراهیم. (مهدب الاسماء ||). لقب عبدالله بن عبدالمطلب. و منه الحدیث: انا ابن الذبیحین. چه جد او صلوات الله علیه اسماعیل و پدرش عبدالله هر دو ذیح باشند.

ذیح الله.

[ذ] (ل اه) [ذ] (اخ) لقب اسحاق پیغمبر و بقولی لقب اسماعیل پیغامبر دو پسر ابراهیم خلیل الله.

ذیحۀ.

[ذ] (ع ص، ا) تأنیث ذیح، قربانی. کشتار. بسمل کردنی. (دهار). آنچه به مکه قربان کنند. آنچه قربان کنند در حج. چارپای

گلوبریده. چارپا که برای کشتن باشد. حیوان ذبح شده. مذبوح. کشتار. نسیکه. عتیره. و فعیل چون به معنی مفعول آید مؤنث آن نیز فعیل است، و انما جائت بالهاء لغلبه الاسم: چون قصابی ذبیحه بکشتی فقرا را بر تقاسیم اجزاء خون مزاحمت رفتی. (ترجمه تاریخ یمینی نسخه خطی کتابخانه مؤلف، ص ۲۹۶). ج، ذبایح، ادباج، ذبیحه گرفتن برای خود. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذبیحه. بالفتح کالعقیده. لغه ما سیدبج من النعم فانه منتقل من الوصفیه الی الاسمیه. اذ الذبیح ما ذُبح كما فی الرضی و غیره. فلیس الذبیحه المزکاء كما طُنَّ و شریعاً قطع الحلقوم من باطن عند المفصل. و هو مفصل ما بین العنق و الرأس. و هو مختار المطرزی. و المشهور انه قطع الاوداج. و هو شامل لقطع المری ایضا. و لذا قالوا زکوة الاختیار ذبح ای قطع الاوداج بین الحلق و اللبۀ ای المنخر و عروقه المری ای مجری الطعام و الشراب و الودجان. و هما عرقان عظیمان فی جانبی قدام العنق، بینهما الحلقوم و المری. فالذبح شرعاً علی قسمین اختیاری و هو ما مرّ و اضطراری و هو قطع عضو ایما کان بحیث یسیل منه الدّم المسفوح و ذلك فی الاصطیاد. هکذا فی جامع الرموز.

ذبیحین.

[ذح] (ع ا) تشبیه ذبیح. و منه الحدیث: انا ابن الذبیحین؛ یعنی از نسل اسماعیل ذبیح الله و فرزند بلافضل عبدالله بن عبدالمطلب. رجوع به عبدالله بن عبدالمطلب شود.

ذج.

[ذج] (ع مص) آشامیدن. نوشیدن. خوردن آب یا مایعی دیگر. ذأج || باز آمدن از سفر. بازگشت کاروانی و مسافر.

ذجیل.

[ذب] (اخ) یوم ذجیل؛ نام جنگی است میان مردم بصره و خوارج. (میدانی). شاید این کلمه محرف دُجیل یا چیز دیگر باشد.

ذجل.

[ذ] (ع امص) ظلم. جور. ستم. ستم کردن.

ذح.

[ذح] (ع مص) سیلی زدن. تپانچه زدن. تپانچه زدن. کشیده زدن. چک زدن || شکافتن || کوفتن || آرمیدن با.

ذحج.

[ذ] (ع مص) خراشیدن || ذحج ریح؛ کسی یا چیزی را، کشیدن باد او را از جائی بجائی.

ذحذاج.

[ذ] (ع ص) ذُحذح. کوتاه بالای کلان شکم.

ذحذج.

[ذُذُ] (ع ص) ذحذاح.

ذحذحه.

[ذَحَحَ] (ع مص) گام نزدیک گذاشته شتاب رفتن || ذحذحهء ریح تراب را؛ بردن باد خاک را.

ذحل.

[ذَ] (ع ا) کینه. (دهار). دشمنی. دشمنانگی. حقد. عداوت. ج، ذُحول. (مهدب الاسماء). اذحال. (منتهی الارب).

ذحل.

[ذَ] (اخ) نام موضعی است.

ذحل.

[ذَ] (ع مص) کشنده را باز کشتن || کین خواستن: یقال طلب بذحله || طلب پاداش گناهی که بر او رفته کردن. و یا پاداش دشمنی خواستن.

ذحل.

[ذَحِ] (ع ص) ذاحل. طلب کنندهء خون مقتول.

ذحلطه.

[ذَلَطَ] (ع مص) ذحلطه در کلام؛ خلط ملط کردن در سخن.

ذحلمه.

[ذَلَمَ] (ع مص) ذبح کردن || فراهم آوردن.

ذحم.

[ذَ] (ع مص) عیب کردن || حقیر شمردن || راندن || رسوا کردن.

ذحمله.

[ذَمَلَ] (ع مص) ذَمَحَلَه. غلطانیدن چیزی را. دحرجه.

ذحول.

[ذُ] (ع ا) ج ذحل. کینه ها. دشمنی ها.

ذخایر.

[ذی] (ع ۱) جِ ذخیره. ذخیره ها. پستاهای پستائی ها. دست پس ها. پس افکنده ها. پس اوکندها. اندوخته ها. نگاهداشته شده ها برای روزی: کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار فرخی. و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخایر نفیس برداشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۶). و ناگاه بر ذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفر شوند. (کلیله و دمنه). و چون آفتاب روشن است که تو آمده ای تا نفایس ذخایر از ولایت ما ببری. (کلیله و دمنه). از نفایس ذخایر و زواهر جواهر... چیزی یافت که حامل کتاب و اوارج حساب از حدّ و عدّ آن قاصر آید. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۲۷۴). خزاین موروث و ذخایر مدفون بر جماعت اتباع تفرقه کرد. (ترجمه تاریخ یمنی همان نسخه ص ۱۴۹). حکم ذخائر با او انداخت. (ترجمه تاریخ یمنی همان نسخه ص ۲۰۵). ذخایر الهیه؛ قومی از اولیاء الله باشند که خدای تعالی بوسیله ایشان رنج و بلا را از بندگان خود دفع فرماید، همچنانکه با ذخایر سیم و زر فقر و نیاز درویشان را میتوان دفع کرد. (کشاف اصطلاحات الفنون، از اصطلاحات الصوفیه).

ذخاخ.

[ذ] (ع ص) مرد گریزان و محترز از هر چیزی.

ذخخان.

[ذذ] (ع ص) مرد گویا و فصیح زبان. زبان آور.

ذخر.

[ذ] (ع مص) یخنی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (مهدب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). پس انداز کردن. پستائی کردن. نهادن. نگاه داشتن. اندوختن. پس اوکنند کردن. پس افکنند کردن. ذخیره کردن.

ذخر.

[ذ] (ع ۱) ذخیره. (مهدب الاسماء). چیزی نگاهداشته شده برای وقتی. یخنی. (منتهی الارب). پس انداز. پس افکنند. پس اوکنند. چیز پنهان کرده. چیز نهاده. پستائی. اندوخته. ج، اذخار: سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کشف امان. (گلستان سعدی).

ذخر.

[ذخ] (اخ) نام کوهی است به یمن.

ذخره.

[ذر] (ع ۱) ذخیره. یخنی.

ذخف.

[ذُ / ذُخ] (ع) نام گیاهی است. (۱) (۱) - Arum colocasia

ذخکت.

[ذُكْ] (اخ) ذخکت نام قریه ای به رودبار آن سوی سیحون. (سمعانی). و صاحب حدود العالم گوید: ذُخکت. شهر کی است (به ماوراءالنهر) که از کوه وی داروی موش خیزد. (ظاهراً مراد از داروی موش سَمَّالفار است) (حدود العالم). و بعضی گفته اند از قراء اسفیجاب است و یا قریه ای است به رودبار پشت سیحون و ساس. و از آنجاست ابونصر احمد بن عثمان بن احمد مستوفی یکی از ائمه حدیث. وفات ۵۰۶ استدر اک تاج العروس.

ذخکتی.

[ذُكْ تَی] (ص نسبی) منسوب به ذخکت شهری به رودبار آنسوی سیحون. (سمعانی).

ذخو.

[ذُخُو] (ع مص) ذخو ابل؛ سخت راندن شتران را یا راندن و دور کردن || ذُخو مرأه؛ آرامیدن با وی.

ذخی.

[ذُخِی] (ع مص) واخیده شدن پشم به کمان ندافی. (منتهی الارب). محلوج شدن پشم با کمان حلاج || شتابی کردن. (منتهی الارب ||). ذُخْتهم الریح؛ رسید به آنها باد و نیست ایشان را از آن پرده و مانع.

ذخیره.

[ذُخ] (اخ) بطنی است از صدف و ابن الکلبی گوید او ذُخیرین غسان بن جذام بن الصدف است. (از انساب سماعی). و صاحب تاج العروس بجای ذخیرین غسان ذخیرین شجنان آورده است و ظاهراً غلط است.

ذخیره.

[ذَر] (ع) الفغده. چیز الفنجیده. پستا. نهاده. بر نهاده. یخنی. بثره. بثره. بثره. بئر. پس انداز. پس او کند. پس افت. پس افکند. ذُخر. پس انداز. اندوخته. پستائی. چیز نهان کرده. آنچه نگاهداشته شود برای روزی. آن چیز که نگاهداشته شود که وقتی بکار آید. یخنی نهان کرده. (دهار). آنچه نهان کنند و نگاهدارند برای گاه حاجت. گنجینه. (لغت نامه مقامات حریری). ج، ذخائر. اذخار: من این صلت بزرگ را که ارزانی داشتی به دل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲). بهانه جوید بر حال خویش و همت خویش کز آن مرا چه (۱) ذخیره ست و زین مرا چه (۲) سپار. فرخی (از حاشیه لغت نامه اسدی ص ۱۵۵). امیر گفت دریغ احمد یگانه روزگار چنو کم یافته میشود و بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت که اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دریغ نبود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۷۱). و بقاء ذکر بر امتداد روزگار ذخیرهء نفس و به هر بها که خریده شود رایگان نماید. (کلیده و دمنه). و آن را در خزائن خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد. (کلیده و دمنه). آرزو را ذخیره امید است... وصل امید و عمر جانور است. خاقانی. آسیا را چه ذخیره است ز چندین تک و دو. ظهیر

فاریابی. ملوک زمان را کدامین ذخیره به از ذکر باقی است ز ایام فانی. فریدن العکاشه (معاصر شیخ ابواسحاق). پانزده مرتبط فیل که او را از بهر ذخیره ایام و عدت اوقات خصام اندوخته بود بستد. (ترجمه تاریخ یمینی چ طهران ص ۳۳۶). گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان. (گلستان (||)). اصطلاح بانکی) پشتوانه. (۱) - در اصل: مزاج. (متن تصحیح قیاسی است). (۲) - در اصل: مزاج. (متن تصحیح قیاسی است).

ذخیره.

[ذَر] (اِخ) نام موضعی است و نوعی از خرما را بدانجا نسبت دهند. (مراد الاطلاع).

ذخیره خانه.

[ذَر / رِن / ن] (اِ مرکب) خرمنگاه و انبار خانه و مخزن.

ذخیره خوارزمشاهی.

[ذَر / رِی / خوا / خا ر] (اِخ) کتابی است بسیار حجیم و مبسوط بزبان فارسی در جمیع شعب علم طب تألیف زین الدین (یا شرف الدین) ابوابراهیم اسماعیل بن حسن بن احمد بن محمد (۱) الحسینی الجرجانی المتوفی به مرو فی سنه ۵۳۱ ه. ق. علی الاصح، چنانکه خود در دیباچه ذخیره خوارزمشاهی تصریح میکند این کتاب را بنام قطب الدین محمد خوارزمشاه مؤسس سلسله خوارزمشاهیان در سنه ۵۰۴ ه. ق. تألیف کرده است. از ذخیره خوارزمشاهی و بسیاری از مؤلفات دیگر سید اسماعیل جرجانی اکنون نسخ متعدده در کتابخانه های اروپا موجود است (۲). (حواشی چهارمقاله ص ۴۰۰). (۱) - یا محمد بن احمد، در دیباچه ذخیره خوارزمشاهی نسخه بریتیش میوزیم Add. ۲۳,۵۵۶ f. la در دو موضع مختلف نسبت او را بدو طریق مذکور ذکر کرده است. (۲) - رجوع کنید به معجم البلدان یاقوت ج ۲ ص ۵۴ و تاریخ طبرستان لابن اسفندیار نسخه بریتیش میوزیم Add. ۷۶۳۳ f ۷۸a و ابن ابی اصیبعه ج ۲ ص ۳۱ - ۳۲، و کشف الظنون در باب ذال، و وستفیلد در تاریخ اطبای عرب ص ۹۵ و بروکلن در تاریخ علوم عرب ج ۱ ص ۴۸۷ و ریو در فهرست نسخ فارسی بریتیش میوزیم ص ۴۶۶ - ۴۶۸ که در آنجا ترجمه حال مؤلف و ترتیب ابواب و فصول ذخیره خوارزمشاهی را بتفصیل و اشباع تمام ذکر کرده است و ایته در فهرست کتابخانه برلین در اکسفورد ص ۹۵۱ و نیز در فهرست کتابخانه اندیا افسس در لندن ستون ۱۲۴۵ و پرفسور براون در فهرست کتابخانه کمبریج ص ۲۱۱.

ذخیره کردن.

[ذَر / رِ کَد] (مص مرکب) نهادن. پس انداز کردن. اذخار. اذخار. انبار کردن. اندوختن. الفنجیدن. بیلنجیدن. الفغدن. بیلغدن. پس دست داشتن. الفختن. بیلختن. اقتناء. ابتآر. بآر. (۱) اعتقاد. پستائی کردن. یخنی. اقاماز. (۱) - Epargne.

ذخیره نهادن.

[ذَر / رِن / نَد] (مص مرکب) رجوع به ذخیره کردن شود.

ذخیری.

[ذُخَ رِ ی] (ص نسبی) منسوب به ذُخیر، بطنی از صدف. رجوع به ذُخیر شود.

ذخینو.

[اخ] قریه ای است بسه فرسنگی سمرقند. (الانساب سمعانی) و یاقوت در معجم البلدان نام این قریه را ذخینوی بفتح اوله و کسر ثانیه و بعد الیاء المثناه من تحت نون و واو مقصور ضبط کرده است. رجوع به ذخینوی شود.

ذخینوی.

[ذَن] (ص نسبی) صاحب انساب گوید: الذخینوی بفتح الذال المعجمه و کسر الخاء المعجمه، و سکون الیاء المنقوطة باثنتین من تحتها و فتح النون و فی آخرها الواو هذه النسبة الى قریه ذخینو علی ثلاثه فراسخ من سمرقند.

ذر.

[ذ] (ع فعل امر) مفرد فعل امر از وذر. (۱) مان. بمان. دَع . بگذار. بهل : ذرنی و من خلقت وحیدا. (قرآن ۷۴/۱۱). قل الله، ثم ذرهم. (قرآن ۶/۹۱). (۱) - این کلمه معرب و زاردن و وجاردن و گزاردن فارسی است.

ذر.

[ذَرر] (اخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ذر.

[ذَرر] (ع مص) پراکندن. دانه افشاندن بزمین || ترنجیده شدن || ذرّ بقل؛ روئیدن تره || ذرّ شمس؛ برآمدن خور || ذرّ ارض نبت را؛ برآوردن زمین گیاه را || جدا کردن دانه و نمک و مانند آن || انداختن داروی پراکندنی. پاشیدن به، چنانکه نمک را بر طعام (۱) || ذرّ الرجل؛ پیر شد مقدم سر او || نمک سوده و آنچه بدان ماند در نرمی در چیزی پراکندن. (تاج المصادر بیهقی).
...Repandre sur (۱)

ذر.

[ذَرر] (ع ا) ج ذرّه. موران خرد. مورچه و صد مورچه را گویند به وزن یک دانه جو است. و قیل لیس لها وزن و یحکی ان رج وضع خبزاً حتی علاه الذرّ و ستره ثم وزنه فلم یجد شیئاً. اجزاء غبار: خفیف را سپه و پیل و مال چندان بود که بیش از آن نبود در هوا همانا ذر. فرخی. -عالم ذرّ؛ آنگاه که ابناء بشر چون ذرات از ظهر آدم بوالبشر بیرون شده و خدای تعالی آنان را به اقرار و اعتراف وجود خویش داشت. ابوالفتوح رازی در تفسیر آیه و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم (۱) گوید: جماعتی مفسران سلف و اصحاب حدیث گفتند معنی آیه آن است که خدای پشت آدم بمالید و جمله فرزندان او را برون آورد بر صورت ذره ای اعنی مورچه خرد و خلاف کردند که این کجا بود. بعضی گفتند به بطن نعمان وادیتی است در پهلوی عرفات و گفته اند به دهناء بود از زمین هند و آن آنجا بود که آدم فرود آمد از آسمان. کلبی گفت از میان مکه و طایف بود سدی گفت در آسمان بود که خدای تعالی پشت آدم بمالید جانب راست و فرزندان او را از آن جانب بیرون آورد چون مروارید سفید و ایشان را گفت

برحمت من بیهشت شوید و از جانب چپ پشتش بمالید و فرزندانی از او بیرون آورد سیاه و گفتم بدوزخ شوید و لایبالی و باک ندارم و با ایشان خطاب کرد و گفت بدانید که جز من خدائی نیست و من خدای شمام بمن شرک میاورید و من پیغمبرانی خواهم فرستادن بشما تا عهد من یاد شما دهند و من با شما پیمان کنم و بر شما کتابها خواهم فرستاد بگو تا چه میگوئی. ایشان گفتند گواهی میدهم که تو خدای مائی و آفریدگار مائی و ما را خدائی نیست جز تو. گروهی این روز اقرار کردند بطوع و گروهی بر وجه تقیه خدای تعالی از ایشان بر این عهد بست آنکه آجال و ارزاق و مصائب ایشان بنوشت آدم (ع) در ایشان نگریست ایشان را دید مختلف اشکال و الوان و متفاوت الصور بعضی نیکو و بعضی زشت و بعضی دراز و بعضی کوتاه بعضی توانگر و بعضی درویش گفت بار خدایا چرا ایشان را متساوی نیافریدی گفت خواستم تا اینان شکر من زیادت کنند. سدی گفت در میان ایشان پیغمبران بودند مانند چراغ رخشان آدم از آن میانه نوری دید بلند گفت بار خدایا این کیست گفت این پیغمبری است از فرزندان تو نام او داود گفت بار خدایا عمر او چند است گفت شصت سال گفت بار خدایا بیفزای گفت قلم برفت، با آجال بندگان گفت بار خدایا از عمر من چهل سال در عمر او افزای و عمر آدم هزار سال بود چهل سال به داود داد تا هزار سال کم چهل سال شد چون عمر او به نهمصد و شصت رسید ملک الموت به او آمد آدم گفت چه کار آمدی گفت تا جانت بردارم گفت مرا چهل سال عمر مانده است گفت نه به داود دادی انکار کرد و جحود پیش آورد گفت ندادم لاجرم فرزندانش جاحد باشند و نسیان افتاد و فراموش کرد عهد خدای تا فرزندانش فراموش کار شدند و خطا کرد تا فرزندانش مخطی شدند. نعوذاً بالله من مثل هذه المقالات المحالات و الترهات الشنیعة. آنکه ملک الموت با پیش خدا آمد گفت بار خدایا آدم چهل سال دعوی میکند گفت برو بگو او را نه به داود دادی گفت بگفتم جحود می کند گفت برو جانش بردار و بگو آنکه قلم تو بود بدادی و ما در عمر داود بنوشتیم با ما جحود از پیش نشود. حاشا علیه السلام من ذلک. او برفت و آدم را جان برداشت آنکه چون عهد فرزندانش آدم بسته بود ایشان را گفت با پشت آدم شوی که من قیامت بر نه انگیزم تا از شما یکی مانده باشد تا در وجود نیاید و عمر و روزی خود مستوفی بنستائید این خبر ذرم (?) است که مخالفان ما و بعضی موافقان از اهل اخبار گفتند و این درست نیست برای مخالفت او دلیل عقل و ظاهر قرآن را. اما مخالفت او دلیل عقل را از اینجاست که حال این فرزندان که دعوی میکنند که خدای ایشان را بیرون آورد بر صورت ذره و به ایشان خطاب کرد و تقریر کرد ایشان را بقوله؛ الست بربکم. (قرآن ۷/۱۷۲). از دو بیرون نبود یا کامل عقل بودند یا نبودند اگر کامل عقل نبودند از حکیم نیکو نیاید خطاب با ایشان و تقریر با ایشان و اگر کامل عقل بودند لامحاله باید تا آن حال یاد دارند و فراموش نکنند که عاقل مثل آن حال و کمتر از آن در شهره و نادرگی با کمال عقل فراموش نکند چون هر دو قسمت باطل است دلیل کند بر بطلان این قول. اگر گویند طول مدت و تخلل مرگ در میانه از یاد ایشان ببرد گوئیم طول مدت اگر نسیان آرد از تفصیل آن باشد [و] از جمله به یک بار ناسی نشود آنکه همهء خلایق به یک بار. حالی چنان غریب و نادره رفته و ایشان کامل عقل با کمال عقل چگونه فراموش کنند آنرا. و اما تخلل مرگ را اگر در این تأثیری بودی بایستی که تخلل نوم و جنون و سکر و اغما و زوال عقل را در این اثری بودی که این جمله مزیل عقل است و ما می دانیم که خفته چون بیدار شود و مغمی علیه چون بهوش آید و مست چون هشیار شود آنچه دانسته باشد یادش آید و علمش به آن حاصل شود نبینی که اصحاب الکهف با آنکه سیصدونه سال خفته بودند چون برخاستند هرچه دانستند همه را یاد آمد و هیچ خلل نبود و اینحال به اوقات و اشخاص مختلف نشود. دیگر آنکه خدای تعالی بیان کرد که غرض من از این آن است تا فردای قیامت نگویند: انا كنا عن هذا غافلين. (قرآن ۷/۱۷۲). و اگر اینجا ندانند یا فراموش کرده باشند اولتر که در قیامت ندانند. اگر گویند کودکی آنچه کرده باشد در حال طفولیت یاد ندارد گوئیم ما از این احتراز کردیم با آنکه گفتیم عاقل با کمال عقل و طفل عاقل نباشد. اما خلاف او ظاهر قرآن را آن است که خدای تعالی گفت: و اذ اخذ ربك من بنی آدم. (قرآن ۷/۱۷۲). و نگفت من آدم و گفت من ظهورهم و نگفت من ظهره و گفت ذریتهم و نگفت ذریته. دگر آنکه گفت: ان تقولوا يوم القيمة انا كنا عن هذا غافلين (قرآن ۷/۱۷۲). و المعنى لثلاثقولوا يوم

القيمة. نگویند در روز قیامت که ما از این غافل بودیم. باز نمود که این برای آن کردیم تا روز قیامت دعوی غفلت نکنند تا حجت بر ایشان قایم شود اگر فراموش کنند و غافل شوند حجت ساقط شود از ایشان و این غرض حاصل نباشد. دگر آنکه گفت. او تقولوا انما اشرك آبأؤنا من قبل. (قرآن ۷/۱۷۳). تا نگویند که پدران ما مشرک بودند بشرک پدران عذر نیاورند و این در حق کسانی صورت بندد که ایشان را پدران مشرک بوده باشند اما آنانکه از پشت آدم (ع) بیرون آمده باشند ایشان چگونه گویند، اشرك آبأؤنا من قبل و کنا ذریته من بعدهم. اگر گویند چون تأویل مخالفان و اخباریان باطل بکردی تأویل صحیح چیست آیه را بنزدیک شما، گوئیم ما را در تأویل آیه دو وجه است یکی آنکه مراد به این جماعتی اند از فرزندان آدم (ع) که خدای تعالی ایشان را بیافرید و کمال عقل داد و آلات و تمکین و تکلیف کرد ایشان را و بر زبان پیغمبران به ایشان تقریر کرد که: الست بر بکم؟ (قرآن ۷/۱۷۲). ایشان از پس نظر در ادله و تحصیل علم و معرفت به خدای تعالی گفتند بلی. ایشان را بر یکدیگر گواه گرفت تا فردای قیامت نگویند که ما از این غافل بودیم یا تعلیلی کنند بشرک پدران و گویند ما را پدران مشرک بودند ما نیز به آن شرک آوردیم که ما اطفال بودیم و به ایشان اقتدا کردیم. و ایشان را شبهت از آن افتاد که گمان کردند که لفظ ذریه متناول نباشد الا اطفال صغار را و پنداشتند که اشتقاق آن از ذر است و این اندیشه خطاست برای آنکه جمله بشر را ذریه آدم خوانند از کوچک و بزرگ و بالغ و نابالغ. قال الله تعالی؛ ربنا و ادخلهم جنات عدن التي وعدتهم و من صلح من آبائهم و ازواجهم و ذریاتهم. (قرآن ۴۰/۸). و لفظ صالح واقع نباشد الا بر بالغان و عاقلان دون اطفال. وجه دویم در تأویل آیه آن است که چون خدای تعالی ایشان را از بدیع فطرت و کمال صنعت چنان آفرید و ترکیب عجیب و آیات و دلائل و عبر در خلق ایشان که دلیل اند بر آنکه ایشان را خالق است قادر عالم حی موجود حکیم سمیع بصیر مرید کاره مدرک حاصل بر صفات کمال در این خلق بمنزلت کسی بود که گواه بر ایشان گیرد تا انکار نتواند کرد که این جمله را خالق و آفریدگاری هست و مقدر و مدبری باید و ایشان را در این باب بمنزلت معترفی باشند و اگرچه آنجا اشهادی و اعتراف حقیقی نباشد چنانکه خدای تعالی گفت. ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها و للارض ائتیا طوعاً او کرهاً قالتا اتینا طائعين. (قرآن ۴۱/۱۱). و برحقیقت نه از خدای تعالی قولی بود و نه از آسمان و زمین. و مثله قوله: شاهدین علی انفسهم بالکفر. (قرآن ۹/۱۷). و ما دانیم که هیچکس بکفر خود گواهی ندهد و مراد آن است که فعلی کنند که دلیل کفرشان کنند و مانند این قول قایل است. جوارحی تشهد بنعمتک و حالی معترفه باحسانک. و مثله فی التوسع قول الشاعر: فلئن نطقت بشکر برک جاهداً، فلسان حالی بالشکایه ینطق. و آنچه روایت کرده اند از بعضی خطباء مانند این است. سل الارض من شق انهارک و غرس اشجارک و جنی ثمارک فان لم تجبک حواراً اجابتک اعتباراً. و این بابی واسع است و این را استشهاد بسیار است از نظم و نثر. مردی نظام را پرسید: ما الامور الصامته الناطقه قال الدلائل المخبره و العبر الواعظه. قوله و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم. (قرآن ۷/۱۷۲). گفت یاد کن چون فراگرفت خدای تعالی از بنی آدم از پشتهای ایشان فرزندان ایشان را و این کنایت باشد از خلق ایشان و ایجاد ایشان و اخراج و نقل ایشان از اصلااب آباء و ارحام امهات و اشهدهم علی انفسهم، و گواه کرد ایشان را بر خود بر آن تفسیر که دادیم یا بعضی بر بعضی که؛ هم کنفس واحده و قوله. الست بر بکم، تقریری است با عقلا و کاملان نه من خدای شما قالوا بلی. جواب ایشان است که دادند و بلی جواب استفهامی باشد متضمن نفی و نعم جواب کلامی مثبت موجب باشد. شهدنا ما گواه شدیم و گواهی دادیم ان تقولوا تقریر آن است که لئلا- تقولوا او حذراً من ان تقولوا و آنجا محذوفی مقدر بود و المعنی انما فعلنا ذلك لئلا- تقولوا و کلام بر نظایر این برفته است من قوله؛ بین الله لکم ان تضلوا. (قرآن ۴/۱۷۶). و المعنی لئلا تضلوا و قوله: القی فی الارض رواسی ان تمید بکم. (قرآن ۱۶/۱۵). و المعنی لئلا ان تمید بکم او حذراً من ان تمید بکم. او تقولوا عطف علی قوله ان تقولوا که گوئی ما برای آن شرک آوردیم که پدران ما مشرک بودند و کنا ذریه من بعدهم، و ما فرزندان بودیم از پس ایشان و اشتقاق ذریه من ذر الله الخلق ای خلقهم باشد و وزن او فعلیه باشد و قول آن کس که گفت اصل او ذروه است من الذر درست نیست و بر ایشان گفتند فرزند طفل را ذریه خوانند تشبیهاً بالذر و این قول درست نیست.

لقوله و من صلح من آبائهم و ازواجهم و ذریاتهم، و اطفال را بصلاح وصف نکنند قوله، افتهلکنا بما فعل المبطلون. این نیز دلیل است بر آنکه قول بذر باطل است برای آنکه بیان کرد که این آنان گفتند که ایشان را پدرانی مبطل مشرک بودند و گویندگان بذر نخواهند گفتن که ایشان را بجز آدم پدری بود تا آدم مبطل بود. ابوالهذیل در بعضی کتب خود گفت: حسن بصری بذر گفتی و گفتی خدای تعالی اطفال را که بیهشت برد بثواب ایمانشان برد در ذر. و رمانی حکایت کرد از ابن الرشاد که او بخبر ذر گفتی ولیکن نه از آیت از خبر و از جمله ادله بر فساد این قول قوله، و الله اخرجکم من بطون امهاتکم لا تعلمون شیئاً. (قرآن ۱۶/۷۸). گفت شما را از شکم مادر بیرون آوردم چیزی ندانستی اگر آنکه از شکم مادر بیرون آید چیزی نداند آنکه از صلب پدر بیرون آید اولی و احری که چیزی نداند. ابن کثیر و اهل کوفه خواندند، ذریتهم علی التوحید و باقی قراء علی الجمع، ذریاتهم، و ذریت لفظی است صالح واحد را و جمع را و چون واحد باشد او را دوجمع باشد یکی سلامت و آن ذریات است و یکی تکسیر و آن ذراری است و ابوعمر و خواند یقولوا بالیاء فیها جمعاً خبراً عن الغایب و باقی قراء بتاء خطاب خواندند. (۱) - قرآن ۷/۱۷۲.

ذِر.

[ذَرر] (اخ) ابن حبیب الشکری العطاردی. وی از تابعین و محدث و مقری است. و قرائت عبدالله بن مسعود از خود او و عبدالله از علی علیه السلام روایت کند و عاصم و ابوبکر بن عیاش از ذر روایت کنند. رجوع به معجم الادباء یا قوت، چ مار گلیوت ج ۲ ص ۳۷۵ و ۳۷۶ و ج ۴ ص ۱۱۸ و عیون الاخبار ابن قتیبه دینوری ص ۲۶۹ شود.

ذِر.

[ذَرر] (اخ) ابن عبدالله، مکنی به ابی عمر. محدث است. و رجوع به عیون الاخبار ابن قتیبه دینوری ص ۲۶۹ شود.

ذِر.

[ذَرر] (اخ) الهمدانی. در عقد الفرید ذیل: «الوقوف علی القبور و ما بین الموتی» آرد: ابوذر الهمدانی بر قبر پسر خود ذرّ بایستاد و گفت: یا ذرّ، شغلنی الحزن لک عن الحزن علیک، فلیت شعری ما قلت و ما قیل لک! ثم قال: اللهم انی قد وهبت لک اساءته فهب له اساءته الیک، فلما انصرف عنه التفت الی قبره فقال: یا ذرّ، قد انصرفنا و ترکناک و لو اقمنا ما نفعناک. ص ۱۹۶ جزء ثالث و در عیون الاخبار آرد: حدثنی محمد بن احمد بن یونس قال سمعت عمر بن جریر المهاجری یقول لما مات ذرّ بن عمر بن ذرّ قال لاصحابه: الان یضیع الشیخ (لانه کان به بازاً): فسمعها الشیخ فقال: انی اضیع والله حیّ لا یموت. فلما و اراه التراب وقف علی قبره و قال: رحمک الله یا ذرّ ما علینا بعدک من خصاصه و ما بنا الی احدٍ مع الله حاجه و ما یسرّنی انی کنت المقدم قبلک و لو لا هول المَطَّلَع لتمنیت ان اکون مکانک، لقد شغلنی الحزن لک عن الحزن علیک، فیالیت شعری ماذا قلت و ما قیل لک اثم رفع رأسه الی السماء فقال: اللهم انی قد وهبت حقی فیما بینی و بینه له فهب حقک فیما بینک و بینه له. ثم قال عند انصرافه: مضینا و ترکناک، و لو اقمنا ما نفعناک. (عیون الاخبار ج ۶ ص ۳۱۳). و در البیان والتبیین آرد: و مات ذرّ بن ابی ذرّ الهمدانی من بنی مرهبه - و هو ذرّ بن عمر بن ذرّ فوق قبره ابوه علی قبره فقال یا ذر، شغلنی الحزن... ثم قال اللهم انک وعدتني بالصبر علی ذر صلواتک و رحمتک اللهم و قد وهبت ما جعلت لی من اجر علی ذر لذر فلا تعرفه قبیحا من عمله، اللهم وقد وهبت له اساءته الی نفسه فانک اجود و اکرم فلما انصرف عنه التفت الی قبره فقال یا ذر، قد انصرفنا و ترکناک و لو اقمنا ما نفعناک. (البیان والتبیین ج ۳ ص ۹۶).

ذِرَانی.

[ذَآنی ی / ذَرَّآنی ی] (ع ص) ملح ذرآنی، نوعی از نمک سخت و سپید است. و ملح انذرانی و اندرانی غلط است.

ذرا.

[ذ] (ع ا) پناه. کنف || جای || مرتبت. در نامه‌ء القائم بامر الله خلیفه‌ء عباسی خطاب به مسعود بن محمود بن سبکتکین به نقل تاریخ بیهقی آمده است: و قصد [امیرالمؤمنین القائم بامر الله] علی منهاج سلفه الصالح و سلک طریقهم المنیر الواضح و هو فی المنحۃ علی ما یرطب لسانه من الشکر و یقابل مولم الرزیه بما اسبغ الله تعالی علیه من الصبر و یتلقى النازلۃ برضائه بقضائها علی ما سخر له الذی جل ذراه و یقضى حق الشکر فی الحالین لخالقه و مولاه... و در ترجمه ای که خود ابوالفضل از این جزء نامه کرده است گوید: و پیروی کرد و بجا آورد به روش سلف صالح خود و پیروی کرد راه روشن ایشان را و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت ترزبان است بشکر الهی و برابری میکند با بلیه‌ء الم رسان با صبر بسیاری که خدا به او داده است و روبرو میشود با واقعه به آن طریق که رضا بقضا میدهد بر آنچه که این خلق را خدای بلندرتبه به او ارزانی داشته و در هر دو حال قضاء حق شکر خالقش مینماید و صاحبش - انتهی. (۱ ||) پوشش. ستر || آنچه بر باد شود || سرشک ریخته از چشم. (۱) - در نسخه‌ء دکتر فیاض جل ذراه نسخ بدلی دارد بصورت جل مذراه و این هم ناگفته نماند که این ترجمه برای سستی که در آن هست بنظر می آید که از بیهقی نباشد و بعدها بر آن افزوده اند.

ذرع.

[ذَرَّع] (ع مص) آفریدن. (صراح). خلق || ذرع فم؛ سخن بد و بیهوده گفتن || بسیار کردن چیزی را || تخم افشاندن. بذر انداختن در زمین || پیر شدن. سپیدموی شدن || ذرع شعر کسی؛ سپید شدن موی او (||. اخ) ذرع من خیر؛ اندک از نیکی || در حدیث آمده است: و هم ذرع النار؛ ای خلقوا لها، یعنی آنان آفریده شده اند آتش را. ذرع النار؛ گروهی که آفریده شده اند آتش دوزخ را || حائل. پرده.

ذرع.

[ذَر] (ع مص) سپیدی موی. پیری. سپید شدن موی. سپیدموی شدن. پیر گردیدن.

ذرع‌آء.

[ذ] (ع ص، ا) تأنیث أذرع (شاید معرب زال) زن پیر || عناق ذرع‌آء؛ آن بزبچه‌ء ماده که هر دو گوش وی خجک دارد و دیگر بدنش سیاه بود یا آنکه در سر وی سپیدی بود. گوسپند یا اسپ ماده که هر دو گوش وی خجک دارد و سایر بدنش سیاه بود. یا آنکه در سر وی سپید باشد، و صاحب مهذب الاسماء گوید: شاء ذرع‌آء؛ گوسفندی تن سیاه و گوش سپید و سیاه.

ذرائر.

[ذَّء] (ع ا) ج ذرّه. مورچگان. موران خرد. (غیاث).

ذرائع.

[ذء] (ع ا) رجوع به ذرایع شود.

ذراءه.

[ذء] (ع ا) سپیدی که پدید آید در سر. (مهدب الاسماء).

ذراب.

[ذ] (ع ا) (شاید معرب از زهراب) زهر. سم.

ذرات.

[ذَب] (ع مص) ذَرَابَةٌ. ذَرَبٌ. ذُرُوبٌ. تیز شدن ||. تباه شدن معده و هضم نشدن طعام در آن ||. اصلاح گرفتن معده. (از اضداد است ||). ذرات جرح؛ درمان نپذیرفتن خستگی.

ذرات.

[ذُررا] (ع ا) ج ذَرَّةٌ: (۱) انعامش از شمار گذشته است و چون توان ذرات آفتاب فلک را شمار کرد. خاقانی. جمله ذرات عالم گوش گشت تا تو فرمائی هر آن فرمان که هست. عطار. هست آن ذرات جسمی ای مفید پیش این خورشید جسمانی پدید هست ذرات خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آشکار. مولوی. ذرات صغار هوائی، آنچه که از اجسام ریز در آفتاب از روزن افتاده دیده شود. (۲ ||). ذرات صغار صلبه؛ ذره ها که بعقیده بعض طبعیون جسم مرکب از آنهاست. ذرات ناریه؛ ذره های آتشی. (۳) (۱) - Les corpuscules ignes - (۲) - Les atomes.

ذراح.

[ذ] (ع ص) لبن ذراح؛ شیر با آب آمیخته.

ذراح.

[ذُررا] (ع ا) ذروح. رجوع به ذروح و ذراحی شود.

ذراح.

[ذ] (اخ) ذری است به صنعاء یمن.

ذراده.

[ذُر را د] (اخ) و من شاء المسیر الی قرطبه ایضاً من اشبیلیه ركب المراكب و سار صاعداً فی النهر الی ارحاء «الذراده» الی عطف منزل «ابان» الی «قطیانة» الی «لورة» الی حصن «الجرف» الی «شوشیل»... الی قرطبه و مدینه قرطبه قاعده بلاد الاندلس و ام مدنها و دارالخلافة الاسلامیه ج ۱ ص ۱۳۵ و ۱ الحلل السندسیه فی الاخبار و الاثار الاندلسیه ج ۱ ص ۱۳۶.

ذراز.

[ذ] (ع مص) بدخو گردیدن ناقه ||. خشم ||. اعراض.

ذراز.

[ذ] (ع ا) دانه های متفرقه.

ذراز.

[ذ] (ع مص) مداره. بدخو شدن ناقه. خشم. اعراض.

ذراود.

[ذ] (اخ) محلی است و نام رودی به مراغه رجوع به حبیب السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۷۱ دوازده سطر به آخر مانده شود.

ذراؤه.

[ذ] (ع ا) آنچه از پراکندن چیزی برافتد.

ذراری.

[ذ] (ع ا) ج ذریه. فرزندان. فرزندان جن و انس ||. زنان: قرب صد هزار برده از ذراری و جواری ایشان... بدست اهل اسلام افتاد. (ترجمه تاریخ یمنی چ طهران ص ۳۹۴). قرب صد هزار برده از اطفال و ذراری و جواری آن ولایت فایدت یافتند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۲۰۲). کفار و فجار آن ولایت بقتل می آورد و ذراری و اولاد و اطفال به بردگی می گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۲۶).

ذراری.

[ذ] (ع ا) ج ذریه.

ذرایح.

[ذ] (ع ا) ج ذروح و ذراح. رجوع به ذروح شود.

ذرایح.

[ذ] (ع ا) ج ذروح. مشمع ذرایح؛ مشمی که بر آن کوفته ذروح طلی کنند. (۱) و آن منقط است یعنی ایجاد تاول کند. (۱) - Vesicatoire.

ذرایح.

[ذ] (اخ) موضعی است میان کاظمه و بحرین.

ذراع.

[ذ] (ع ۱) ارش. (حیث تفلیسی) (مهدب الاسماء). رش دست. (منتهی الارب). (۱) رش. (دهار). از آرنج تا انگشتان. از مرفق تا نوک انگشتان. و آن هفت قبضه باشد. از آرنج تا نوک انگشت میانین. گز. (دهار). ساعد. من طرف المرفق الی طرف الاصبع الوسطی. هشت قبضه است. (دمشقی). ارج. از آرنج تا نوک میانین، آرش. (ملخص اللغات حسن خطیب). ج، اذرع، ذرعان. و صاحب یواقیت العلوم گوید؛ شش قبضه ذراعی باشد و نسبت ذراع به او شمار نسبت درم است با دینار. چنانکه ده درم هفت مثقال باشد، همچنین ده ذراع هفت و شمار بود - انتهى. و معادل است با ۴۸ صد یک گز. (۴۸ سانتی متر ||). بازو (۲ ||). آرنج. قوی بنک ||. دست ||. یاز (۳ ||). بن نیزه. صدر نیزه ||. نام قبیله ای از عرب ||. داغ رش شتر ||. علامتی است بنی ثعلبه را به یمن و بعض بنی مالک بن سعد را ||. گزی که به او چیزها را پیمایند. هرچه بدان پیمایند جامه و زمین و مانند آن را خواه از چوب باشد و خواه از آهن و جز آن. آنچه از چوب یا آهن که بدان پیمایند طول و عرض زمینی یا جامه ای را ||. نام دو پشته است در بلاد عمرو بن کلاب ||. ج، اذرع ||. آستین: ثوب موشی الذراع؛ جامه آستین ها نگارین ||. ربح الذراع؛ واسع القدره و البطش و القوة ||. واسع الذراع؛ واسع الخلق. فراخ خوی ||. هو مئی علی جبل الذراع؛ یعنی مستعد و حاضر است ||. اولاد ذراع؛ کلاب و حمیر. اولاد ذراع. اولاد وازع ||. و در حیوان، از دو دست، گاو و گوسفند آنچه بالای پاچه است، و از دست شتر آنچه بالای ساق باریک است و همچنین از دیگر ستور چون اسب و استر و خر. و منه قولهم: لاتطعم العبد الکراع فیطعم فی الذراع؛ روستائی گستاخ شده کفش بالا میکند (۴ ||). ذراع اسود، مقیاسی که مأمون خلیفه نهاد، پیمودن جامه را. و آن چهارهزار یک میل باشد ||. ذراع سلطان، یا ذراع سلطانی: آنجا [به اسکندریه] مناره ای ساخت سیصد گز، به ذراع الملک، و به ذراع سلطان چهارصد و پنجاه گز باشد. (مجمل التواریخ والقصص). هر میلی چهار هزار و پانصد ارش [باشد] به ذراع مرسل و سه هزار ارش بذراع سلطانی. (مجمل التواریخ والقصص). ذراع الملک. رجوع به ذراع سلطان شود ||. ذراع مکسره شش قبضه است. یک ذراع طول در یک ذراع عرض در یک ذراع عمق. و رجوع به مکسره شود ||. ذراع مرسل: هر میلی چهار هزار و پانصد ارش [باشد] به ذراع مرسل و سه هزار ارش به ذراع سلطانی. (مجمل التواریخ والقصص). در تاریخ قم آمده است: ابوعلی در کتاب همدان حکایت میکند از ابی جعفر محمد بن عبدوس که او گفت ذراعی که عبدالله خردادبه بدان مساحت کرد آن نه قبضه و دو انگشت بود چنانچه میان آن ذراع و ذراع سابوریه تفاوت و نقصان به ربع و ثلث عشر باشد و آن ذراع که به همدان بوده است و در دیوان آن، هشت قبضه و دو انگشت بوده است. محمد بن الحسن از آن گز هیچ نبرید و کم نکرد الا یک انگشت. (ص ۲۹ تاریخ قم). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذراع بکسر ذال و راء مهمله مخففه به معنی بازو. و از آرنج تا انگشتان. و در حیوانات از پاچه بالاتر را ذراع گویند. و گزی که باو چیزها پیمایند. و ران شتر. و بن نیزه. و قبیله ای است. و نام منزلی است از منازل قمر و آن ستاره ای چند است که بر ذراع برج اسد واقع شده اند. و یقال: رجل واسع الذراع، خوش خلق. کذا فی المنتخب. و الذراع گز. و آن نزد فقهاء بیست و چهار انگشت بهم آمده باشد سوای انگشت نر بعدد حروف شهادتین یعنی لا اله الا الله محمد رسول الله و هر انگشتی شش دانه جو پهلوی هم نهاده باشد بطریقی که بطون هر یک بیکدیگری نهاده بود. و این به ذراع کرباس مشهور است و آن در شرع در میزان عشر معتبر باشد. و علماء هیئت هم آن را در مساحت قطر زمین و کواکب و ابعاد ستارگان و ثخن افلاک بکار برده اند و این همان ذراع جدید است. اما ذراع قدیم سی و دو انگشت باشد. و گویند که ذراع هاشمی همین است و بعضی ذراع قدیم را بیست و هفت انگشت تقدیر کرده اند. و برخی ذراع کرباس را هفت قبضه و سه انگشت گفته اند و باز گفته اند که ذراع کرباس هفت قبضه است. ولی در نوبت هفتم انگشت را کمتر از آن گفته اند. و جمعی ذراع مساحت را هفت قبضه با یک انگشت ایستاده گیرند. و ذراع

مساحت که به ذراع ملک نیز معروف است هفت قبضه است و بالای هر قبضه یک انگشت ایستاده. و برخی ذراع مساحت را هفت قبضه و ذراع کرباس را یک انگشت ایستاده در قبضه هفتم دانسته اند. و ذراع عامه را که ذراع مکسر نیز مینامند شش قبضه گفته اند و وجه تسمیه این ذراع به مکسر آن است که از ذراع ملک یعنی ملوک اکاسره یک قبضه کمتر است. و صاحب مغرب این معنی را ذکر کرده است و ذراع های مذکور همگی طولیه باشند و آنها را ذراع خطیه نیز نامند و اما ذراع های سطحی حاصل ضرب ذراع طولی در نفس خویش باشد. و ذراع جسمی حاصل ضرب ذراع طولی در مغرب اوست. چنانچه از بیرجندی و جامع الرموز و پاره ای از کتب حساب مستفاد میگردد. صاحب قاموس مقدس گوید: ذراع، قصد از فاصله فیما بین بند دست و مرفق یا از مرفق تا انتهای انگشت وسطی میباشد و این مقدار ربع پیمایش قامت انسان است. پیمایشی است که در میان قدما بسیار معمول بوده و فعلاً در مشرق زمین مخصوصاً در میان الوار معمول است. بعضی گویند که ذراع عبری ۲۱ بحر و سه ربع بحر است و برخی گویند ۱۸ بحر تمام میباشد. تلمودیان بر آنند که ذراع عبری یک ربع از ذراع رومانی بلندتر است و به این تقدیر ذراع ۲۲ بحر میشود و این فقره تقریباً موافق بذراع مقدس مصری است که ۲۱ بحر و سه ربع است و حال اینکه ذراع عمومی ایشان ۲۰ بحر و ربع بحر میشود. (قاموس کتاب مقدس ||). تاب. توان. طاقت. ذراع: ضاق بالامر ذراعه؛ سست و ضعیف شد طاقت او و از آن نجات نیافت ||. داغ ران شتر. داغ که بر دست اشتر نهند. ج، اذرع. (مهدب الاسماء). ذرعان. (۱) - (۴) - Brasse. (۳) - Bras. (۲) - Coudee) - رسم روستائیان این است که کفش های خود را در صحن خانه میکنند و سپس داخل اطاق می شوند رعایت ادب را، لکن پس از گستاخی با کفش بدرون اطاق می آیند و کفشها را در صدر اطاق از پا بیرون می کنند.

ذراع.

[ذُرْ] (ع ص، ا) شتری نر که ماده خویش را به ذراع خود خواباند گشنی را ||. مشگیزه یعنی مشکولی و خیکچه که آن را از جانب ذراع باز کرده باشند ||. پیماینده.

ذراع.

[ذ / ذِ] (ع ص، ا) زن چابک در رشتن. زنی که سبک ریسد. زن سبک ریس. زن دوک ریس (?). (مهدب الاسماء).

ذراع.

[ذِ] (اخ) یا ذراع مبسوطه اسد. منزل هفتم از منازل قمر؛ ای بازوی شیر، نزدیک تازیان. (التفهیم ابوریحان بیرونی). و آن رقیب بلده است. و از رباطات سیم است. و آن مجموع دو ستاره است بفاصله نیزه ای از یکدیگر بر دو سر توأمین یعنی بر دو سر دو پیکر که یکی را رأس التوأم الغربی و دیگری را رأس التوأم الشرقی خوانند. ستاره غربی از قدر اول و شرقی از قدر دوم است. و نیز ابوریحان بیرونی در التفهیم گوید: هر دو سر دو پیکر را ذراع مبسوطه نام کرده اند. و حاصل آنکه اسد یا شیر فلک را دو ذراع یعنی دو رش است، مبسوطه و مقبوضه یعنی رش گشاده و رش فراهم آمده و مجدالدین گوید ذراع مبسوطه منزلی از منازل قمر است و صاحب عباب ذراع مقبوضه را منزل قمر گفته است و مقبوضه آن است که از پی ناحیت شام برآید و ماه در آن منزل کند از تلو ناحیت یمن و میان این دو ذراع مقدار تازیانه ای فاصله است و مبسوطه بالاتر است از مقبوضه و مبسوطه را از آن روی مبسوطه نامند که کشیده تر از مقبوضه است و گاه باشد که قمر عدول کرده و در وی منزل کند و سجع گوئی از عرب گفته است: اذا طلعت الذراع حسرت الشمس القناع و استعلت فی الأفق الشعاع و تفرق السراب فی کل قاع. و طلوع ذراع مبسوطه بشب چهارم تموز و سقوط آن بشب چهارم کانون اول باشد. و باز صاحب عباب گوید سقوط آن بشب ششم از کانون دوم است و این قول ابن قتیبه

است و ابراهیم حربی گوید طلوع آن در هفتم تموز و سقوط در ششم کانون آخر باشد. و عرب آن را بر ذراع مبسوط اسد یعنی شیرفلک توهم کند و این منزل پس از هنع و پیش از نثره باشد. و طلوع آن چهار شب از تموز رفته باشد و سقوط آن چهار شب از کانون اول گذشته و آن از آخر هنع است تا اول سرطان. و نزد احکامیان منزلی سعد است. و ذراع الاسد المبسوطه را ذراع مطلق و ذراع مبسوطه و ذراع الجوزا نیز نامند. ذراع الاسد المقبوضه یا ذراع مقبوضه: ابوریحان بیرونی در التفهیم گوید هر دو ستاره سگ پیشین [کلب مقدم] را ذراع مقبوضه خوانند. (التفهیم). و آن یکی از دو ارش اسد (شیر فلک) و یکی از منازل قمر است و هی التی تلی الشام والقمر ينزل بها. (تاج العروس). و آن صورت شعریان است تشبیه شعری و مرکب است از شعری العبور و شعری شامیه. و مؤلف جهان دانش گوید: ذراع، دو ستاره است روشن بر دوش توأمین. عرب گوید که آن ذراع است و آن را ذراع مبسوطه خوانند و ذراع مقبوضه شعری شامی را خوانند و بنزدیک بعضی مقبوضه این است و ماه آن را بپوشاند. و آن منزل هفتم است از منازل قمر و رقیب آن بلده باشد. جهان دانش ص ۱۱۸. و باز بیرونی در آثار الباقیه آرد پس از شرح هنع: ثم الذراع، و هی کوبان بینهما مقدار ذراع، و احدهما الشعری الغمیصاء ای الرمضاء، و هی الشامیه و هذه الذراع هی ذراع الاسد المبسوطه عند العبر و المقبوضه التی هی احد کوبیها الشعری العبور و هی الیمانیة. فاما المبسوطه عند المنجمین فهی رأس التوأمین و المقبوضه هی من کواکب الکلب المتقدم و فیما بینهم فیها خلافات کثیره و فی تسمیتها بما سمّوها به احادیث و اخبار خرافات. و طلوع الغمیصاء لسنة الف و ثلاثمائة للاسکندر لعشر تخلو من تموز. و العبر التی هی الیمانیة لثلاث و عشرين لیلة منه - انتهى.

ذراع.

[ذَرُّ رَا] (اخ) احمد بن نصر. محدثی ضعیف است.

ذراع.

[ذَرُّ رَا] (اخ) اسماعیل بن صدیق. (محدث است).

ذراع.

[ذَرُّ رَا] (اخ) اسماعیل بن نصر. محدث و ضعیف است. و بعضی احمد بن نصر گفته اند.

ذراعان.

[ذِ] (اخ) تشبیه ذراع. و مراد از آن در نزد منجمین ذراع الاسد المبسوطه و ذراع الاسد المقبوضه است. رجوع به این دو کلمه شود.

ذراعان.

[ذِ] (اخ) نام دو پشته است. (معجم البلدان یاقوت).

ذراع الاسد المبسوطه.

[ذِ عُلْ أَسَدِ مَطَا] (اخ) ذراع الجوزا. ذراع مبسوطه. رجوع به ذراع شود.

ذراع الاسد المقبوضه.

[ذِعْ لُ أَسَ دِلْ مَ صَ] (اخ) ذراع مقبوضه. رجوع به ذراع شود.

ذراع الجوزا.

[ذِعْ لُ جَ] (اخ) ذراع الاسد المبسوطة. ذراع مبسوطة.

ذراع المبسوطة.

[ذِعْ لُ مَ طَ] (اخ) ذراع الجوزا. ذراع الاسد المبسوطة. رجوع به ذراع شود.

ذراع المقبوضه.

[ذِعْ لُ مَ صَ] (اخ) ذراع الاسد المقبوضه. رجوع به ذراع شود.

ذراع رشديه.

[ذِعْ رَ دِ يَ] (ترکیب وصفی، مرکب) در تاریخ قم آمده است: و از قومی اهل قم روایت است که ذراع رشیدیه ابراهیم بن شاذو که نام او ملک بن محمد احوص بود به قم آورد و این غلط است زیرا که ابراهیم روزگار رشید را درنیافت ولیکن ابراهیم بن الیسع بود و او را در آن مساحت اثری محمود بود و سیرت پسندیده از وی باز ماند و حمزه بن معلی اشعری او را و مصقله بن اسحاق را در شعری که منسوب است بدو مدح کرده است و الیسع را ذم و نکوهش. مگر ابراهیم در این مساحت از عراق ذراعی دیگر به قم آورده است اما من که مصنف این کتابم این روایت و این خبر ندیده ام و نشنیده ام. والله اعلم. (تاریخ قم ص ۱۰۴). و باز در تاریخ قم آمده است: هارون الرشید التماس حمزه بن یسع مبذول داشت و سؤال او را بنجاح مقرون گردانید... و گزی را بدو داد که آن را ذراع رشیدیه میخوانند و آن گز درازترین و بزرگترین گزهای دنیا بود. حمزه را گفت این ذراع را بستان و در زیر بغل نه و آنقدر که توانی دست خود را بکش تا آن مقدار که سر انگشت تو بدان رسد از حساب ذراع گیر. حمزه گز را بستد و محکم بزیر بغل خود کوفت تا غایت که بعضی از گز در زیر بغل او رفت و خون از او روان شد او را گفتند این چه بود که تو با خود کردی گفت من صلاح قوم خود و آسانی ایشان میخواستم. والله اعلم. (تاریخ قم ص ۲۸).

ذراع سابوری.

[ذِعْ] (ترکیب وصفی، مرکب) در تاریخ قم آمده است: ابوعلی کاتب در کتاب همدان حکایت میکند از ابی جعفر محمد بن عبدوس که او میگفت ذراعی که اهل همدان بدان مساحت میکردند پیش از روزگار مأمون او را ذراع سابوری میگفتند و آن ذراع عبارت از دوازده قبضه بود و مثال آن بر ستون مسجد اعظم منقش کرده اند و نشان و نمودار آن تا لیوم باقی است. تا بدینجا حکایت ابوعلی است. پس این گز که مثال آن مصور است در مسجد سهل بن الیسع بن عبدالله به میدان الیسع گزی است که حمزه بن الیسع از نزدیک هارون الرشید آورد و آن ذراع به قم به رشیدیه معروف و مشهور است و به همدان به سابوریه. (تاریخ قم ص ۲۹).

ذراع ساكب الماء الیمنی.

[ذِعْ كَ بِلِ ثُلِ يُ نَا] (اِخ) جای سعدالاحیبه است نزد منجمین.

ذراع عاصمیه.

[ذِعِ صِ مِ ی] (ترکیب وصفی، امرکب) عاملی را با وی «حمزه» بفرستاد تا ضیعت های قم را ببیند و گزی که آن را رشیدیّه خوانند و بدان معروف و مشهور است بدو داد. (تاریخ قم ص ۱۰۱). و در ص ۱۰۲ آمده است که: و این ذراع رشیدیّه که یاد کردیم آن ذراع است که عاصمیه معروف است... و نیز گفته اند که این ذراع رشیدیّه که حمزه به قم آورد غیر ذراع عاصمیه است. این جداست و آن تنها. (تاریخ قم ص ۱۰۲).

ذراع مرسله.

[ذِعِ مْ سَ لَ / ل] (ترکیب وصفی، امرکب) نیم ذراع متعارف ماست. یاقوت در معجم البلدان در شرح کلمهء سواد گوید: و طول الفرسخ اثنا عشر الف ذراع بالذراع المرسله. پس از این روی ذراع مرسله نیم ذراع متعارف امروزی است و باز گوید: و یکون بذراع المسافه و هی الذراع الهاشمیه تسعه آلاف ذراع.

ذراع مسافت.

[ذِعِ مَ فَا] (ترکیب اضافی، امرکب) ذراع هاشمیه.

ذراع مقبوضه.

[ذِعِ مَ ضَا] (اِخ) رجوع به ذراع شود.

ذراع مکسره.

[ذِعِ مْ كَسْرَ رَا] (ترکیب وصفی، امرکب) (اصطلاحی حفاران را است) و مثال آن: ده ذراع طول در دو ذراع عرض در پنج ذراع عمق صد ذراع مکسره شود.

ذراعۀ.

[ذِرَاعَ] (اِخ) المعدیه: و من المجانین و الموسوسین و النوکی: ابن خناب و صباح الموسوس و... و منهم دُعَاهُ و جهیزه و شولۀ و ذراعۀ المعدیه. (ص ۱۷۸ ج ۲ از البیان والتبیین). و در عقدالفرید آمده است که: النوکی من نساء الاشراف، دُعَاهُ العجیله و جهیزه و شولۀ و ذراعۀ. (ج ۷ ص ۱۸۰).

ذراع هاشمیه.

[ذِعِ شِ مِ ی / ی] (ترکیب وصفی، امرکب) یک ذراع و نیم بذرع متعارف ما است و آن را ذراع مسافت نیز نامند. یاقوت در معجم البلدان در شرح کلمهء سواد گوید: و طول الفرسخ اثنا عشر الف ذراع بالذراع المرسله و یکون بذراع المسافه و هی الذراع الهاشمیه تسعه آلاف ذراع.

ذراع یمنی.

[ذِعْ یُ نَا] (اخ) ستاره ای است از قدر سیم بر دست راست قیقاوس. (کیکاوس. ملتهب) (۱). (۱) - Cephee.

ذرافن.

(اخ) ذرافن. نام پسر بقراط حکیم مشهور یونان. (عیون الانباء ابن ابی اصیبعه ص ۲۵ و ۳۳).

ذراقن.

(اخ) رجوع به ذرافن شود.

ذراقه.

[ذُرْ رَا قَ] (ع ا) سَرَّاقَه. آبدزدک. تُلُّبَه (۱). زَرَّاقَه. مَضْحَه. آب انداز. رجوع به آبدزدک شود. (۱) - Pompe. Seringue.

ذرائح.

(اخ) موضعی است میان کاظمه و بحرین. یاقوت. و گوید محتمل است ذرائح باشد بصیغه جمع ذریحه.

ذراوه.

[ذُ وَا] (ع ا) آنچه از چیزی برافتد || ریزه کاه و جز آن که از گندم جدا شود آنگاه که گندم را بر باد کنند || ذراوه نبت؛ ریزه گیاه خشک که باد برداشته و برده باشد.

ذراء.

[ذَا] (اخ) حصنی در کوه جحاف به یمن.

ذراءه.

[ذُءَا] (ع ا) پیری. یا اوّل سپیدی موی که در مقدم سر ظاهر شود.

ذراءه.

[ذِءَا] (ع ا) کلمه ای است که عرب بدان میش را برای دوشیدن خوانند، و گویند: ذِءَا ذِءَا، مَبْنِیَا عَلِی الْفَتْحِ.

ذرایب.

[ذِی] (ع ص، ا) ج ذریبه. و ذریب بمعنی حادّ.

ذرایب.

[ذی] (اخ) نام موضعی است به بحرین.

ذرایح.

[ذی] (ع ص، ا) ج ذریحه. و رجوع به ذرائح شود.

ذرایر.

[ذی] (ع ا) رجوع به ذرائر شود.

ذرایع.

[ذی] (ع ا) ج ذریعۃ. وسایل. وسایط. دست آویزها: شوافع و ذرایع که سیمجوریان را بر دولت آل سامان ثابت است مهمل نگذارند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۷۹). سلطان آن وسائل و ذرایع بنظر قبول ملاحظه فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی چ تهران ص ۳۷۴). من نیز بنده قدیمم و به ذرایع خدمات شایسته، حقوق ثابت گردانیده ام. (جهانگشای جوینی). در مقدمه مشایعت بندگی دولت و متابعت هواداری اخلاص حضرت به ذرایع متین و وسائل مبین اختصاص یافته بود. (جهانگشای جوینی).

ذرب.

[ذر] (ع مص) بذات لسان. زبان درازی. بدزبانی. ج، أذراب ||. تیز شدن شمشیر و زبان و امثال آن ||. تباہ شدن ریش و فراخ گردیدن آن یا روان گردیدن زرداب از وی. تباہ شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی ||). ذربُ جرح؛ دوا نپذیرفتن خستگی ||. اسهال پیچ. (تاج المصادر بیهقی ||). تباہ شدن معده. و فی الحدیث، فی البان الابل و ابوالها شفاء للذرب. و هو داءٌ يعرض المعدة فلا ينهضم الطعام و يفسد فيها و لا يمسك ||. اصلاح گرفتن معده (از اضداد است ||). آزاری که به نشود ||. زنگک. صیداً ||. اسهال. شکم روش. (۱ ||) سخن بد. بیهوده گفتن. ذروبت. ذرابت. (۱) - Diarrhee.

ذرب.

[ذ] (ع ا) نشگرده کفشگران. از میل اسکاف. شفرة الحداء.

ذرب.

[ذ] (ع ص) حدید. تیز.

ذرب.

[ذ] (ع مص) تیز کردن چیزی را.

ذرب.

[ذ] (ع ا) سنگریزه مانندی است که در زیر پوست بر گردن آدمی یا ستور پیدا آید ||. مرضی از امراض جگر و آن سنگ یعنی

حصاء پیدا کردن کبد باشد.

ذرب.

[ذَرِبَ] (ع ص) تیز از هر چیزی: سیفِ ذَرِب؛ شمشیری تیز، سیفِ حدید. لسان ذَرِب؛ زبان تند و تیز و بد ||. مرد بدزبان؛ مرد بدزبان. مرد زبان دراز ||. تیز زبان (||. ا) نشگرده. از میل. شفره. ج، ذَرِب.

ذرب.

[ذَرِبَ] (ع ا) جِ ذَرِبَةٌ.

ذرب.

[ذُ] (ع ا) جِ ذَرِب.

ذرب.

[ذَرِبَ] (اخ) ابن حوط. در البیان والتبیین ذیل (باب من اسماء الکهان و الحکام و الخطباء و العلماء من قحطان) آرد: از قدمای در حکمت و خطابه و ریاست. عُیید بن شَرِیة الجرهمی و اسقف نجران و... و ذَرِب بن حوط و علیم بن جناب و... اند.

ذربان.

[ذَرِبَ] (اخ) موضعی است در شعر.

ذربان.

[ذَرِبَ] (اخ) ابن عتیق بن تمیم الکاتب، مکنی به ابی القاسم. حافظ ابوطاهر سلفی در معجم الشعراء از او و وی از ابوحفص الزکرمی العروسی قطعه ای از شعر زکرمی را روایت کرده است. معجم الادباء یاقوت چ مارگلیوٹ ج ۴ ص ۱۱۹ س ۶.

ذربۀ.

[ذَرِبَ] (ع ا) عُدَّة. گره گوشت. سنگریزه مانندی که در گردن مردم یا ستور پیدا آید (||. ص) زن بدزبان. زن زبان دراز. بذیة اللسان و خیانتکار. (منتهی الارب). بلند آواز. (مذهب الاسماء). ج، ذَرِب.

ذربۀ.

[ذَرِبَ] (اخ) آبی است بنوعقیل را به نجد. بروایت یاقوت از ابی زیاد.

ذربۀ.

[ذَرِبَ] (ع ص) تأنیث ذَرِب.

ذریبی.

[ذَرَبَا / ذَرَبِي ي] (ع ۱) سختی و بلا.

ذریبا.

[ذَرَبِي يَا] (ع ۱) عیب. آهو || سختی و بلا. سختی. (مهدب الاسماء). ذَرَبِيَا.

ذریبات.

[ذَرَبِي يَا] (ع ۱) عیب. آهو || سختی و بلا.

ذربین.

[ذَرَب] (ع ۱) تشبیه ذَرَب. رماه بِالذَّرْبِين؛ متهم کرد او را ببدی و خلاف.

ذرت.

[ذُر] (ع ۱) گیاهی است چون نی و آن را میوه ای به بزرگی یک و دو خیار بلفافهائی پیچیده و به درون میوه چوبی است که خوردنی نیست و بر آن دانه های بسیار منتظم و پیوسته هست هر یک چند نخودی خرد که تمام سطح را پوشیده است و آن دانه ها خوراکی باشد که برشته کنند و یا در آب پزند خوردن را (۱) بلال. گندم مکه. گندم مکه. مکه گندم مصری. گندم مکی. (۱) -
Mais. Turqui. Turquet

ذرت خوشه ای.

[ذُر رَت ش / ش] (۱) (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از حبوب غذائی بومی افریقا و هند و بالای آن گاه به چهار تا پنج گز رسد.
Mais millet. sorgho. (یا) (۱) - Millet

ذرح.

[ذ] (ع مص) ذرح طعام؛ ذراح در وی افکندن || ذرح شیء در ریح؛ بباد دادن آن یعنی پرانیدن آن را بباد.

ذرح.

[ذَر] (ع ۱) درختی است که از چوب آن پالان سازند.

ذرح.

[ذُر] (ع ۱) ذروح. رجوع به ذروح و ذراریح شود.

ذرح.

ذُرّ [اخ] نام پدر یزید سکونی شاعر.

ذرحرح.

ذُرّ [اخ] یوم ذرحرح؛ نام جنگی است میان بنوسعد و غسان.

ذرحوح.

ذُرّ رَ / ذُرّ رَ [ع ا] ذروح. رجوع به ذروح و ذراحیح شود.

ذرحوح.

ذُرّ [ع ا] ذروح. رجوع به ذروح و ذراحیح شود.

ذرخش.

ذُرّ / ذُرّ / ذُرّ [ا] بر وزن و معنی درخش است که برق و تابیدن و روشنی باشد. (برهان قاطع). و در لغت نامه اسدی آمده است، ذرخش برق است و گویند که در زبان پارسی هیچ کلمه نیست که اول او ذال باشد جز این کلمه. ابوشکور گوید: ذرخش از نخندد بگاه بهار همانا نگرید چنین ابر زار. و امروز درخش با دال مهمله و درخشان و درخشیدن به کسر دال و فتح راء متداول است. رجوع به درخش شود.

ذردار.

ذُرّ [ع ص] بسیار گوی. پر گوی. مکثار (||. اخ) لقب مردی.

ذردره.

ذُرّ [ع مص] پراکندن.

ذرز.

ذُرّ [ع مص] بر لذتهای دنیا قادر گردیدن.

ذرطأه.

ذُرّ [ع مص] زشت خوردن طعام را. يقال: ذرطیت الطعام؛ یعنی زشت خوردی آنرا.

ذرع.

ذُرّ [ع ا] خُلق. سیرت. خو: هو واسع الذرع؛ ای واسع الخلق. او فراخ خوی است || دل || قوت || توان. تاب. توانائی. طاقت. ذراع. ضاق بالامر ذرعه؛ سست و ضعیف شد طاقت او و بمقصود نرسید یا از مکروهات نجات نیافت. و يقال، ابطرت فلاناً ذرعه؛ ای

کلفته اکثر من طوقه ||. دل؛ کبر فی ذرعی ای فی قلبی، ای عظم وقعه و جل عندی ||. تن. نفس: اقصد بذرعک؛ نرمی و رفق کن با تن خود ||. قدر. ذرع کل شیء؛ قدره مما یدرع ||. گوشه کشت. رودکی گوید: زرع و ذرع از بهار شد چو بهشت (۱) زرع کشت است و ذرع گوشه کشت. (۲) (۱) - و در نسخه چو کشت. (۲) - این کلمه و معنی با همین شاهد در لغت نامه عجیبی که در حاشیه لغت نامه اسدی آقای نخجوانی است دیده میشود و لغوین دیگر نیز عین آن را بهمین صورت و با همین شاهد می آورند. لکن بگمان من اگر شعر واقعاً از رودکی باشد (و گمان نمیکنم که باشد) در شعر تصحیفی روی داده و از آن تصحیف این لغت و معنای آن پیدا شده است. و عجیب بودن لغت نامه مزبور از این است که برای همه حروف هشتگانه ای که در عربی هست و در فارسی نیست امثله بسیاری از کلمات ناشنوده آورده و مدعی است که همه آنها فارسی است.

ذرع.

[ذ] (ع مص) به گز کردن. گز کردن و پیمودن جامه را به ذراع. به ارش پیمودن. (تاج المصادر بیهقی ||). ذرع قیئی کسی را؛ غلبه کردن قیئی بر او و تاب نیاوردن بمنع آن ||. غلبه کردن قیئی بر مردم. (تاج المصادر بیهقی ||). ذرع بعیر؛ پای بر ذراع اشتر نهادن سوار شدن را ||. ذرع کسی؛ خبه کردن او را به ذراع از پس وی ||. آب خوردن از مشک و یا عام است ||. ذرع الیه؛ شفاعت کرد نزد وی ||. ذرع رجلین؛ مانده گردیدن هر دو پای ||. سبقت بردن؛ ذرعه، سبق الی فیه. (اقراب الموارد).

ذرع.

[ذ] (ع ا) گز. ارش. رش. ساق دست ||. ذرع، چون مطلق گویند معادل شانزده گز است یعنی یک متر و چهار صدم یک متر و در ذرع شاه یک متر و دوازده صدم یک متر است (و بیشتر در تبریز متداول است) و ذرع مقصر. مساوی یک متر و چهار صدم یک متر است. (و آن در طهران و فارس معمول است ||). ذرع نیشابوری، دو برابر و نیم ذرع شاهی است ||. ذرع مکعب (۱) یک ذرع در ابعاد ثلاثه. - ذرع کردن؛ به گز پیمودن. به گز کردن. - ذرع و پیمان کردن؛ فعل اتباعی، ذرع کردن (مخصوص زمین است). (۱) -
Zer cubique

ذرع.

[ذ] (ع ص) مرد سخت بدگوی ||. مرد شباروزرونده ||. مرد نیکو صحبت.

ذرع.

[ذ] (ع ا) طمع. امید ||. گوساله دشتی. ج، ذرعان. (مهذب الاسماء ||). ماده شتری که صیاد در پس آن نهان شده بصید تیر افکند.

ذرعات.

[ذ] (ع ا) ناقه های تیزرو و فراخ گام و دوردور گام گذارنده بر زمین ||. قوائم ذرعات؛ ای سرریعات.

ذرعان.

[ذ] (ع ا) جِ ذَرَع. گوساله های دشتی (||.اخ) نام دو ستاره است. (مهذب الاسماء).

ذرعان.

[ذ] (ع ا) جِ ذِرَاع.

ذرعان.

[ذ] (ع ا) جِ ذَرَع.

ذرعم.

[ذع] (ع ص) هیچکاره پلیدزبان. (منتهی الارب).

ذرعط.

[ذ ر م] (ع ص) شیر سطر. شیر غلیظ ||. مرد آزمند و خواهنده هر چیز.

ذرع مقصر.

[ذع م قص ص] (ترکیب وصفی، مرکب) مساوی است با (۰۴/۱) متر. و آن در طهران و فارس معمول است.

ذرعۀ.

[ذع] (ع ا) ذریعۀ. وسیله دست آویز و آنچه بدو بدیگری پیوندند. سبب.

ذرعۀ.

[ذع] (اخ) ابن شریک. نام یکی از قتله حسین بن علی، سیدالشهداء علیهماالسلام است. رجوع به حیب السیر ج ۱ ص ۲۴۷ شود.

ذرعۀ.

[ذع] (اخ) ابن کعب (۴۴۲ - ۵۱۰ م.). ملقب به ذونواس الحمیری از ملوک یمن در جاهلیت. گویند او همان صاحب الاخدود قرآن کریم است، وی دین یهود داشت و بدو برداشتند که مردم نجران به دین ترسائی گزاشیده اند او بجانب ایشان شد و اخادید را حفر کرد و از آتش بینباشت و سران ترسا را بدانجا گرد کرد و در آتش افکند و مرتدین از دین یهود بسوختند و آنانکه به یهودیت بازگشتند نجات یافتند و نجاشی پادشاه حبشه از این امر آگاهی یافت و وی دین نصرانی داشت، با سپاه بسیار به صنعا حمله برد و ذونواس در ساحل بحر احمر نزدیک عدن بمقابله وی شتافت و نجاشی پیروزی یافت. ذونواس از ترس اسارت اسب به دریا راند و غرقه گشت. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۲ و ۳۱۳). و رجوع به ذونواس شود.

ذرعی.

[ذ] (ص نسبی) منسوب بذرع. مال ذرعی، جامه. پارچه. قماش. نسیج. منسوج.

ذرعینه.

[ذ ن] (اخ) نام قریه ای است به بخارا.

ذرعینی.

[ذ] (ص نسبی) منسوب به ذرعینه، قریه ای از قراء بخارا. (سمعانی).

ذرف.

[ذ] (ع مص) ذرفان. ذروفان. ذروف. ذریف. بتراف. روان گردیدن سرشک. بردویدن اشک. رفتن اشک از چشم. رفتن اشک و جز آن. (زوزنی). ذرفت عینیه؛ روان شد اشک چشم او ||. روان کردن: ذرفت العین دمعها؛ روان کرد چشم اشک خود را ||. جاری و روان شدن و دویدن و جاری و روان کردن آب و هر مایعی دیگر.

ذرفان.

[ذ] (ع مص) ذرف. رفتن اشک و جز آن. (زوزنی).

ذرفان.

[ذ ر] (ع مص) روان گردیدن سرشک ||. ذرف. روان کردن سرشک (||. ۱) رفتار سست و نرم.

ذرق.

[ذ] (ع ۱) پیخال. سرگین مرغ. (مهدب الاسماء). ریخ. (زمخشری). فضله طیر. چلغوز مرغ. روث طیور. (داود ضریر انطاکی).

ذرق.

[ذ] (ع مص) سرگین افکندن مرغ. (تاج المصادر بیهقی). فضله افکندن طیور. سرگین او کندن مرغ. (زوزنی). پیخال افکندن. ریخ زدن مرغ. اذراق (||. ۱) بلغنی ذرق من قول؛ ای طرف. (مهدب الاسماء) (لغت نامه اسدی).

ذرق.

[ذ ر] (ع ۱) حندقوقا. حندقوقی. حباقی. سپست دشتی. آسپست دشتی. حندقوق. حندقوقی بری. (۱) حندقوقای بستانی (?). دیوسپست. دیو آسپست. (۲) عرقضان. عرقصا. عرقصان. عریقصاء. عریقصان. عریقصانه و در ترجمه صیدنه ابوریحان آمده است: ذرق، ابوحنیفه گوید، نباتی است که به هیئت به گندنا کوهی مشابهت دارد بر سر نبات او وعائی بود که تخم او در آنجا بود و دانه او گردفام بود و در وقت تری او را بخورند و چون خشک شود بیش نخورند و بیخ او بشکل پیاز بود و رنگ او سیاه بود و چون پوست سیاه از او جدا کنند از میان او بشبه پیاز سفید چیزی بیرون آید و شیرینی در طعم او بود و آب در او بسیار بود و آدمیان پیاز

او را بخورند و لیث گوید ذرق نباتی است که به سیست ماند و در شهر او را حندقوقا گویند. و ابن الیطار گوید: ذرق هو الحندقوقی. قال ابوحنیفه قال ابوزیاد من العشب الذرق و یسمى العرقصان و فیه شبه من القت یطول فی السماء و ینبت کما ینبت القت و هو ینبت فی القیعان و منافع المیاء و قد رأیته بالعراق و یبئعه الانباط و یسمونه الحندقوقی و قد ذکرته فی الحاء. (۱) - Lotus sauvage. (۲) - Melilot

ذرق الخطاطیف.

[ذَقْلُ خ] (ع | مرکب) سرگین پرستوک. صاحب اختیارات گوید: به پارسی سرگین پرستوک خوانند چون در چشم کشند سپیدی که در چشم بود زایل گرداند.

ذرق الطیر.

[ذَقُطْ ط] (ع | مرکب) فضله پرنندگان ||. خرفطان. بنتومه. رقعہ الفارسیه. عنم. داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ذرق، یطلق علی روث الطیور و کلّ مع اصله. و اذا قید بذرق الطیور فالبنتومه (۱). و ابن الیطار در مفردات آرد: هو النبات المعروف بالیونانیة بالبنتومه. (۱) - Loranthus

ذرق الطیور.

[ذَقُطْ ط] (ع | مرکب) رجوع به ذرق الطیر شود.

ذرقطه.

[ذَقَطْ ط] (ع مص) سخن گفتن گرفتن: ذرقط الکلام؛ سخن گفت. سخن گفتن گرفت.

ذرقه.

[ذرقه] (اخ) (جزیره... جزیره ای از جزائر بحرالبنات نزدیک مغاص لؤلؤ.

ذرم.

[ذ] (ع مص) سقط جنین. افکندن زن بچه خود را. فکانه کردن جنین.

ذرمازی.

[ذزی ی] (اخ) محمد بن فضل. محدث است و ابو حفص شاهین از او روایت کند.

ذرملة.

[ذَمَلْ ل] (ع مص) ریخ زدن. سلح ||. نان خاکسترآلود از تنور بیرون کردن تا زود پیش مهمان نهند.

ذرنوح.

[ذ] (ع ۱) ذروح. ذزاح. رجوع به ذروح و ذراریح شود.

ذرو.

[ذرو] (ع مص) پرانیدن || بردن || ذرو ریح شیء را؛ برداشتن باد آنرا. دامیدن. (تاج المصادر بیهقی ||). پریدن || رفتن. پریدن و رفتن چیزی خود بخود || برباد کردن خرمن گندم و جز آن تا از کاه پاک شود. دامیدن. (زوزنی ||). ذروشیء؛ شکستن آنرا || بشتاب رفتن. (تاج المصادر بیهقی ||). ذرو ظبی؛ بشتاب رفتن آهو || ذرو دهان؛ خطا کردن در سخن و ناتمام گفتن ||. بیفتادن. (تاج المصادر بیهقی). ذرو شیء؛ افتادن آن. (منتهی الارب). ذروضرس؛ بیفتادن دندان || بر باد داده شدن. دامیده شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). وعید کردن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی ||). آفریدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی ||). ستاره از جای خویش برفتن. (زوزنی).

ذرو.

[ذرو] (ع ۱) پاره ای ناتمام از کلام.

ذرو.

[ذ] (اخ) و یا بقول ابن الفقیه، ذات ذرو؛ یکی از وادیهای علاء به یمامه. صمء بن عبدالله القشیری گوید: نظرت و اصحابی بذروه نظره فلو لم تفض عینای ابصرتا نجدا.

ذروان.

[ذرو] (اخ) نام جایگاهی در شعر کثیر || نام حصنی به یمن نزدیک صنعاء || نام چاهی بنی زریق را بمدینه.

ذروبت.

[ذب] (ع مص) ذروبه. ذرب. ذرابه. ذروبت معده؛ تباہ شدن معده و هضم نکردن طعام || اصلاح گرفتن معده. (از اضداد است).

ذرویدس.

[ذ] (۱) (اخ) ققطی گوید و کان لسولون اخ یقال له ذرویدس، یدکره افلاطون فی کتاب طیمائوس... و ظاهراً ذرویدوس غلط و ذرویدس صحیح باشد. (۱) - Dropide.

ذروت.

[ذرو] (ع ۱) ثروت.

ذروتین.

[ذروت] / ذوت [ع ۱] تشبیه ذروه. در اصطلاح علمای هیأت، مراد ذروه تدویر و ذروه اوج است.

مصلح وی حب کاکنج و طین مختوم بود و بدل وی گویند طینوث است و گویند کرم درخت صنوبر. داود انطاکی در تذکره گوید: طیری باشد و بزرگ تر آن به اندازه زنبوری باشد و گیاهان تازه و تر را دوست گیرد و بیشتر در اوایل تابستان بر گیاه ارزن گرد آید و بهترین قسم آن است که بسیاهی و سرخی زند و بر آن خطوط زرد پهن بود و پست تر و زبون تر سیاه و سبز و سپس سرخ باشد. و آن گرم و خشک است در دویم یا سیم یا چهارم. و مقطع و محلل است و به تجربه تفتیح سدد و تفتیت حصی کند و مدر طمٹ و بول بود و شرب آن درد طحال را سود بخشد و در گزیدگی سگ هار شرب آن با شوربای گوشت گاو بی عدیل است. و مصریان آن را با روغن زیتون بسایند و بکسی که از سگ ترسد (مراد سگ هار گزیده است) دهند و در حقیقت ذروح دوی مخصوص این بیماری باشد. و طلاء آن در داء الثعلب و حکه و جرب و ریشها و نمش و بقیه آبله گاوی و بهق و برص نافع است. و اکتحال بدو سفیدی و ناخن و بیخ سبیل را مفید است و مسقط جنین باشد و سبب خناق و کرب و مغص گردد و پوست را ریش کند و از این رو با آنکه وی بزرگترین داروی روئیدن مو است از استعمال آن پرهیزند. و مصلح آن روغنها باشد و نیز در کوزه نهادن و سوختن یا در لته ای پیچیده و در سرکه ای جوشان آویختن و این عمل در تلطیف هر حیوان سمی بکار است. و صواب استعمال تمام ذروح است و بعضی اطراف آن را دور افکنند و برخی برخلاف تنها اطراف را بکار برند و بدل آن دودالصنوبر است - انتهى. و حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذراریح بحای مهمله حیوانی است بقدر زنبور و عن و بدبو و با نباتات تازه می باشد و به ترکی الاکلنگ و به دیلمی دارساز نامند و به لغت اصفهان قسمی از سین است و بهترین او موجود در گندم زار است که مایل بسیاهی و سرخی و با خطوط زرد باشد و سبز و سرخ و زرد و منقط بسیاهی و سایر اقسام غیر مستعمل است در آخر سیم گرم و خشک و بسیار تند و مقرح جلد و از سموم قتاله و مقطع و مفتح و مفتت حصاء و مدر بول و حیض و رافع [ورم] سپرز و محرق او شرابا مستعمل است و خوردن محرق او با مرق گوشت گاو و بدستور با روغن زیتون جهت رفع خوف سگ دیوانه گزیده بهترین ادویه است و قطعهای خون منجمد با بول شارب او دفع می شود و عوام را اعتقاد آنکه سگهای کوچک بسبب گزیدن سگ دیوانه متکون شده و این دوا اخراج آن سگ بچه ها میکند و در اخراج سنگ کرده و مئانه بغایت مؤثر است و بجای احراق هرگاه پیارچه پیچیده به بخار سرکه جوشان بدارند باعث تلطیف او می شود و استعمال آن جایز است و ضماد او جهت داء الثعلب و برص ناخن و با قیروطی جهت قلع ناخن فاسد و رویانیدن ناخن صحیح و با سرکه جهت جرب و تقشر جلد و بهق و برص و قوبا و گزیدن عقرب و ثالیل و رفع قمل و بقایای جدری و نمش و اکتحال او جهت ناخن. و روغن زیتون که در او جوشانیده باشند جهت رویانیدن موی ابرو در داء الثعلب و گرانی سامعه و درد گوش نافع و قدر شربتش یک عدد سوخته آن و زیاده کشنده است بدرد مئانه و مغص و بول الدم و غشی و تب بسیار تند و اختلال عقل و چون قسم سیاه منقط بسرخ را در روغن کنجد شش ماه در آفتاب گذارند تدهین او جهت منع ابتداء کچلی و قلع مزمن آن مجرب است. و در ترجمه صیدنه ابوریحان آمده است: حیوانی است بقدر زنبور و لون او زرد بود و بر جرم او نقطه های سرخ بود و چون آدمی او را بگیرد بی توقف بول کند و آن کشنده بود و ابن المظفر گوید: به هیئت از مگس بزرگتر است و بر جرم او الوان مختلف بود زرد و سرخ و سیاه و او را دو بال بود و آن زهر قاتل است و دفع مضرت او را چنان کنند که با عدس بیامیزند و علاج سگ دیوانه بدان کنند و جراحت گزیدگی او را بدان دوا نمایند و رازی در کتاب حاوی می آورد که پایها و بالهای او دافع مضرت هم اوست. دیسکوریدوس گوید: نیکترین وی آن بود که در گندم یافت شود و هرچه در لون بالهای او اختلاف بیش باشد و به هیئت و به مقدار بنات وردان بود در بزرگی و فربهی قوت او بیش بود و بنات وردان حیوانی است که در مواضع آبناک بود چون چشمه ها و طریق اصلاح او آن است که او را در کوزه ای کنند و سر آن را محکم کنند و به آتش نزدیک دارند تا در او بمیرد. پس در ریسمان کشند و نگاه دارند. [بیاض] گوید گرم و خشک است در سیم درجه. جرب را نافع بود چون از او زیاده بخورند مئانه ریش کند و بکشد و اگر اندک خورند بول براند و برص را سودمند بود چون با سرکه در موضع آن طلا کنند. و اگر با قیروطی بر برص ناخن طلا کنند زایل کند - انتهى.

ذرايح (۲) حشره کوچک سبزرنگی است بطول ۴ سانتی متر که از آن بوی زننده و عفنی متصاعد میشود این حشره دارای ۳ - ۵ درصد کانتاریدین است (۳) ذرايح سمی است قوی و ۵/۱ گرم آن از راه معده باعث مرگ میشود. مشمع ذرايح از قدیم الایام مرسوم بود آرشیون (۴) پزشکی نرون (۵) آن را بکار برده و تا اواخر قرن ۱۹ نیز استعمال آن بسیار متداول بوده است بطوری که در سال ۱۸۸۵ م. در بیمارستانهای پاریس متجاوز از ۴۵۹ کیلوگرم کانتارید مصرف شده بوده است لیکن این اواخر از استعمال آن بسیار کاسته شده است سابق بر این مشمع ذرايح را در اغلب بیماریهای دردناک بکار می برده اند ولی در این اواخر تنها در پلورزی های مزمن و طولانی و حملات احتقانی سل ریوی مورد استفاده است. برای ساختن مشمع ذرايح مقداری از گرد ذرايح را با دو برابر وزن آن موم و روغن باسلیقون (۶) و روغن زیتون مخلوط کرده و ورقه نازکی از آن را روی پارچه میکشند و معمولا این مشمع را شب روی ناحیه دردناک گذارده و صبح برمیدارند. مشمع ذرايح پس از چند ساعت تولید درد و سوزش موضعی کرده جلد را بشدت سرخ کرده و پس از ۶ - ۸ ساعت در تمام سطح پوست تاولهای کوچکی تولید کرده و اگر مشمع را از روی جلد بردارند و اثر آن ادامه پیدا کند پوست ناسور میشود. ذرايح علاوه بر آن که درد و سوزش موضعی شدیدی تولید میکند، در سلسله اعصاب اثر مضعف داشته سبب احتقان و التهاب شدید کلیوی شده درجه حرارت را بالا برده و از راه تاولهای جلدی بروز عوارض عفونی را در روی پوست تسهیل میکند و بدینجهت بکار بردن آن در مبتلایان بدولاب (نفريت البومینوری) و فلج و در نزد اطفال بی مورد است اثر مصرف آن نیز امتیاز واضحی بر آثار سایر مصرفات ندارد و بهمین جهت است که امروزه استعمال آن تقریباً متروک مانده است (از کتاب درمانشناسی ج اول). جالینوس فی الحادیة عشره. قد جربناها تجربه لیست بالبسیرة فی علاج الاظفار البرصه فوجدناها اذا وضعت علیها مع قیروطی کانت نافعه لها أو مع مرهم قلعتهما حتی یسقط الظفر کله و قد یخط من الذرايح مرارا کثیره مع الادویه النافعه للجرب و العله التي یتقشر معها الجلد و مع أدویه أخر شأنها التغبیر و مع أدویه أخر تقلع التآلیل المنکوسه المعروفه بالمسامیر و قد کان رجل یلقى شیئا منها سیرا فی الدواء المدر للبول و بعض الناس یلقى اجنحتها و أرجلها فقط و یزعمون ان الاجنحه و الا-رجل تنفع من شرب ابدان الذرايح و قوم آخرون یقولون خلاف ذلك ان ابدانها تنفع من اجنحتها و أرجلها و طلب به ما یطلب بسم الموت و أما انا فأنی اذا خلطتها الفیتها کما هی باجنحتها و أرجلها. و مما ینفع من جمیع الوجوه التي جربت فیها الذرايح تلك الذرايح الاخر التي تكون علی الحنطه و فی اجنحتها خطوط بالعرض صفر و خاصه ان القیت منها فی کوز فخار جدید و صیرت علی فم الکوز خرقة کتان نظیفه و أمسکت الکوز و الخرقة مشدوده علی فمه و هو مکبوب علی قدر فیها خل حتی یتصاعد منها بخار الخل فیختنق و علی هذا المثل ینبغی أن یعمل بالحيوان المسمی ببوپرسطس (۷) و هو جنس من الحيوان یشبه الذرايح فی منظره و قوته و الدود الاخضر الذي یوجد علی شجر الصنوبر قوته هذا القوه بعینها. دیسکوریديوس فی الثانیة قیماریدس و هو نوع من الذرايح ماکان منه یتولد بین الحنطه فانه یصلح للجرب فینبغی ان یصیر فی اناء غیر مقیر و یسد فمه بخرقة سخیفه نقیه و تقلب و تصیر الفم علی اناء فخار فیه خل ثقیف مغلی و لا یزال الاناء ممسکا علی الفخار حتی یمیت الذرايح و من بعد ذلك تشد فی خیط کتان و تخزن و اقواها فعلا ماکان منها مختلف اللون فی اجنحتها خطوط صفر بالعرض و أجسامها کبار طوال ممتلئه شبيهه فی العظم بنات وردان و ماکان منها فی لون واحد لا یختلف فیه فان فعله ضعیف و کذا یحرق الصنف من الذرايح الذي یقال له بوپرسطس (۸) و تفسیره نافخ النار (۹) و الصنف من الذرايح الذي یقال له فنطیون (۱۰) و هو دود الصنوبر یصیر علی منخل و یعلق المنخل علی رماد حار و یقلی علی المنخل قلیا سیرا ثم یخزن و قوه الذرايح بالجملة مسخنه معفنه مفرحه و لذلك یقع فی اخلاط الادویه الموافقه للاورام السرطانیة و یرى الجرب المتقرح و القوابی الردیة اذا خلطت بالفرزجات الملینة ادرت البول و الطمث و قد زعم قوم ان الذرايح اذا خلطت بالادویه المعجونه نفعت المحقونین بادرارها البول و من الناس من زعم ان اجنحه الذرايح و أرجلها بادزهر لها اذا شربت. ابن ماسویه: ان اکتحلت نفعت الظفرة. الخوز: بالغه النفع للسعفه لطوخابخل. ابن سینا: قلیله یعین الادویه المدره من غیر مضره و قال بعضهم و یسقی واحد منها لمن یشکو مثانته و لا ینجع فیه العلاج و هو نافع و شرب ثلث

طساسیج منه مقرح للمثانئ. جالینوس: تقریحه هو لامالئ المادة الحادة اليها التي لا يخلو عنها بدن مع خاصية فيها. الغافقي: اذا طلى بمسحوقها مع خل قتلت القمل و كانت صالحة للبرص و للزيت الذي تطبخ فيه قوة ينبت بها الشعر في داء الثعلب و ان حكك به على لسع العقرب نفع نفعا بينا. سفین الاندلسی: اذا اضعف من جرمها المجفف المسحوق مقدار حبتين في شربة الحضا وصلتها و نفع من ذلك نفعا بليغا و دهنها يحل الاورام البلغمية الصلبة منها و الرخوة جدا. الشريف: اذا اغرقت في دهن و شمسست فيه اسبوعا و قطر من ذلك الدهن على الاذن الوجعة شفا المهل و ينفع من الصمم الحادث و النوع الطيار منها ذوالاجنحة يسمى بالبربرية ارغلال اذا درست و رميت في مرقة لحم بقرى و تحساه المعضوض من كلب نفعه نفعا بينا عجيبا لا يعدله في ذلك شىء و علامه شفائه ان المعضوض يبول دودا ذوات رؤس سود و اذا أخذ منه النوع الاسود المطرف بالحمرة و غمر في الدهن العتيق و شمس ستة اشهر ثم من بعد ذلك دهن بالدهن الفرطسة بعد الحلق و الانقاء بالدواء كان ذلك دواء عجيبا لانه يخرج الفرطسة باصولها و يجفف الرطوبة الفاسدة منها. المنصوري: من سقى من الذراريح أخذه و جمع في العانة و مغص و تقطيع و حرقة البول و بال دماغ و جمع شديد و ربما احتبس بوله ثم اندفع مع الدم بلذع و حرقة شديدة و ربما يورم القضيب و العانة و نواحيها و يعرض له حرقة في الفم و الحلق و التهاب شديد و حمى و اختلاط. الطبرى: سم الذراريح حار جدا يقصد المثانة و يحرقها حرقا و يخرج منها الدم و اللحم بالبول و يأخذ منها الغشاء و تظلم منه العينان و علاجه أن يتقيا بماء الشبت المطبوخ و السمن البقرى و يستنقع في ماء حار و يتمرخ بدهن الحل و يحقن بماء كشك الشعير المطبوخ مع دهن الورد و بزراكتان. مگسک. ج، ذراريح به پارسى الهه کلو گویند و آن حیوانی است مشابه زنبور سرخ الا آنکه از او باریکتر است و نقطه های سیاه دارد بهترینش آن است که ذهبی رنگ بود طبیعتش گرم و خشک است در دوم و از جمله سمومات قتاله است. چون خواهند که بجهت بعضی از منافع که دارد بکار برند و جهی که ضرر نکند اول آنها را در کوزه نو اندازند و سر کوزه را به لته کتان بسته کوزه را سرنگون بر سر دیگی دارند که سرکه در او جوشد تا مخنوق شده بمیرند پس بکار برند چون بر تالیل طلا کنند قلع کند و چون کوفته و پخته به موم روغن آمیزند برص ناخن را زایل گرداند و ناخن تباه شده را بزودی بریزد و بهق را نفع دهد و جرب و قوبا را دفع کند و چون یک طسو از او با دو طسو از کتیره کوفته و پخته بهم آمیزند و به ناشتا میل کنند ادرار بول و حیض کند و سنگ کرده و مثانه بریزاند و گزیدگی سگ دیوانه را سودمند بود و یک طسو از او کشنده بود و مداوی آن به شیر تازه و قیء کنند. (۱) - - (۲) - Cantharide. (۳) - Cantharide. (۴) - Cantharidine. (۵) - Archigene. (۶) - Neron. (۷) - Pommade basilicum. (۸) - Buprestes. (۹) - Buprestes. (۱۰) - Taocamqa. در ترجمه نافخ البقر آورده است بجای نافخ النار. و حق با اوست. (لکلرک) (۱۰) - Taocamqa.

ذرود.

ذِرْو [اِخ] نام کوهی است.

ذرور.

[ذ] (معرب، ا) (۱) معرب از داروی فارسی. دوی خشک سوده یا کوفته پراکنده و پاشیدنی در چشم و قروح و جراحات. سوده های خشک ادویه که برای قطع رطوبات بر ریش و خستگی پراکنده یا در چشم کنند. ذریره. ج، ذرورات ||. نوعی بوی خوش یعنی عطر. ذریره. ج، اذره. داود انطاکی در تذکره گوید: هر دارو که سحق کنند برای قطع رطوبات و خون و اصلاح خستگیها بشرط آنکه با مایع و روانی نیامیزد. و در داروهای چشم علاوه بر شروط مذکوره، باید مبرد باشد تا اکثرا آن زیان نکند - انتهى. : و غبار موکب او را ذرور دیده های خود ساختند. (جهانگشای جوینی). گهی که اطلس رای تو روی بنماید چو گرد پنبه بود مهر و بر مثال ذرور. نظام قاری. و داود انطاکی ساختن اقسامی از ذرور را ذکر کند از جمله ذرور ایض و ذرور اصف و ذرور یلصق الجراح و

یجفف الرطوبات و يلحم و يأكل اللحم الزائد. و ذرور سریع الفعل و ذرور یقطع الدم حیث کان و یجفف کل قرح کالجدری و غیره. و در تحفهء حکیم مؤمن، چند قسم ذرور را نام برد و طریقهء ساختن آن بنماید. از جمله: ذرور اصفر صغیر وردینج و درد چشم اطفال را عجیب النفع بود. صفت آن: اندروت پرورده پنج مثقال، مامیثا دو مثقال کوفته و پخته صلایه کنند تا هم چون غبار شود. ذرور اصفر کبیر وردینج و رمد قدیمی را نفع دهد. صفت آن: اندروت مربی پنج درم، مامیثا دو درم، صبر و بذرالورد و زعفران از هر یک نیم درم، افیون چهاردانگ، همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا همچو غبار شود. ذروری که بیاض را قلع کند و صفت آن: کف دریا و پوست تخم مرغ از هر یک پنج درم، نبات و اندروت و اسفیداج از هر یک چهار درم، نوشادر درمی، همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا هم چو غبار شود. ذروری که خارش چشم را مفید بود و صفت آن: صبر و حضض و پوست هلیلهء زرد و مامیثا از هر یک ده درم. همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا هم چو غبار شود. ذروری که قروح را دفع کند و صفت آن: شنج محرق و شادنج مغسول از هر یک ده مثقال، کوفته و پخته صلایه کنند تا همچو غبار شود. ذرور شادنج سبل و غلظ اجفان را نفع دهند صفت آن: شادنج ده درم اندروت و صبر سقوطری و حضض یکی و هلیله سیاه و پوست هلیله کابلی از هر یک پنج درم. زعفران نیم درم. همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا هم چو غبار شود. ذروری که موسرج و قروح العین را سودمند آید و صفت آن: اثم و شادنج از هر یک سی درم کوفته و پخته صلایه کنند تا هم چو غبار شود. (۱) - Les poudres.

ذرور.

[ذ] (ع مص) برآمدن آفتاب. دمیدن خورشید. دمیدن صبح. طالع شدن روز. طلوع. برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. (زوزنی ||). ذرور لحم؛ نزاری و لاغری گوشت. (از اقرب الموارد ||). لرزانی گوشت از لاغری. تشنج لحم. تَخَدُّدُ لحم. (از اقرب الموارد ||). پاشیدن داروهای پراکندنی و پاشیدنی بر جراحت و قرحه: ینفع [الأنوس] حرق النار ذروراً. (ابن البیطار ||). دمیدن گیاه.

ذرورات.

[ذ] (ع ۱) ج ذرور. داروهای خشک سودهء پراکندنی بر قروح و جراحت و چشم.

ذروردان.

[ذ] (ا مرکب) حنجور. ظرفی که در آن ذرور نگاه دارند. دارودان. (یادداشت لغت نامه).

ذرورملکانا.

[] (ا مرکب) ترکیبی از اندروت مدبر و نشاسته و شکر تبرزد.

ذروع.

[ذ] (ع ص) ذریع. سبک سیر فراخ گام از اسپ و اشتر. اسپ و اشتر سبک سیر فراخ گام.

ذروف.

[ذ] (ع مص) ذرف. ذرفان ذریف. تذراف. اشک از چشم رفتن. روان گردیدن سرشک. رفتن اشک و جز آن. (زوزنی). دویدن و

بردویدن چیزی روان چون اشک و جز آن.

ذرونیذس.

[[(اخ) قفطی در ترجمه افلاطون گوید: سولون را برادری است بنام ذرونیذس که افلاطون در شعر خود بسیار ذکر او آرد ذرونیذس را پسری بود بنام اقریطس که باز افلاطون در کتاب طیمائوس از او نام برده است. و ظاهراً این کلمه ذروبیذس با باء موحده تحتانیه است نه نون. رجوع به ذروبیذس شود.

ذروء.

[ذِرْوٌ / ذُرْوٌ] (ع ا) سرکوه. (دهار) (مذهب الاسماء). بالای کوه. قلّه [[. در سر مردم، چکاد. تارک [[. سر کوهان اشتر. (مذهب الاسماء [[). مال بسیار [[. بالای هر چیز. سر، نوک، کله و بلندی هر چیزی. ج، ذُرَى: بر رجاحت عقل و سجات خلق و صدق وفا و اتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروه همم و محاسن شیم او آفرینها گفتند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۷۰). حق تعالی او را به ذروه معالی رسانید و رتبت سلطنت، ارزانی داشت. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۱۰). ای مرغ روح بر پر از این دام پربلا- پرواز کن به ذروه ایوان کبریا. عطار. هم ذروه کمال تو افزون ز کیف و کم هم سده جلال تو بیرون ز منتها. سلمان ساوجی [[. ذروه تدویری؛ اول نطق تدویر [[. ذروه اوجی؛ اول نطق اوجی. و یاقوت در معجم البلدان گوید: ذروه بفتح اوله و بکسر. و ذروه کل شیء؛ اعلاه [[. مال بسیار. ثروت. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: بالضم و الکسر. و هو المشهور و بسکون الراء، فی اللغة العلو و عند اهل الهیئه تطلق بالاشتراک علی معینین. احدهما ما یسمی بالذروه المرئیة. المسماة ایضاً بالبعد الا بعد المقوم. و هی موقع الخط الخارج من مرکز العالم المار بمرکز التدویر علی اعلی التدویر. و یقابلهما الحضيض المرئی المسمی بالبعد الا قرب المقوم ایضاً. و توضیحه انا اذا اخرجنا خطأً من مرکز العالم الی مرکز التدویر منتهاً الی السطح المحذب من الحامل فلا محالة یقطع ذلك الخط الحامل علی نقطتین مشترکتین بین التدویر و الحامل، احدهما و هی النقطة المشتركة بین السطح المحذب للحامل و بین سطح التدویر و هی التي هی مبدأ النطاق الاوّل تسمی بالذروه المرئیة و هی نقطة علی اعلی التدویر بالقیاس الی مرکز العالم. و ثانیتهما و هی النقطة المشتركة بین السطح المقعر من الحامل و بین سطح التدویر و هی التي هی مبدأ النطاق الثالث تسمی بالحضيض المرئی. و هی اقرب نقطة علی اسفل التدویر بالقیاس الی مرکز العالم. و ثانیتهما ما یسمی بالذروه الوسطیة. و قد تسمی ایضاً بالذروه المستویة و البعد الا بعد الوسط و هی موقع الخط الخارج من مرکز معدّل المسیر او من نقطة المحاذاة علی اعلی التدویر و بازائها الحضيض الاوسط و الوسطی و المستوی و البعد الا قرب الوسط. فاناً اذا اخرجنا خطأً من مرکز معدّل المسیر فی المتحیره او من نقطة المحاذاة فی القمر فتقاطعها مع اعلی التدویر هو الذروه الوسطی و مع اسفله هو الحضيض الوسطی. ثم اعلم أنّ الذروتین و کذا الحضيضین ینطبق احدهما علی الآخر اذا کان مرکز التدویر فی اوج الحامل او حضيضه. و فی غیر هذین الموضعین یفترقان. هذا کله خلاصه ما فی شرح الملخص للسید السند. و ما ذکر الفاضل عبدالعلی البیرجندی فی شرح التذکره حاشیه شرح الملخص للقاضی [[. ذروت وسطی و مرئی. ابوریحان در التفهیم گوید: ذروت غایت بلندی بود. و اندر فلک تدویر بجای اوج باشد از خارج مرکز و برابر ذروه حضيض تدویر بود، فروترین جای اندر او، و بزمین نزدیکتر. و معنی مرئی دیداری بود و اندر این صناعت دیداری آن بود که بر مرکز عامل قیاس کرده آید. و وسطی آن بود که قیاس او بر آن نقطه کرده آید که وسط مسیر بر اوی است. پس ذروت وسطی آن نقطه است از زبری فلک تدویر که بدو آن خط رسد که از مرکز معدّل بیرون آید و بر مرکز تدویر بگذرد. و ذروت مرئی آن نقطه است از زبری فلک تدویر که بدو آن خط رسد کز مرکز عالم بیرون آید و بر مرکز تدویر بگذرد. و این صورتشان است.

ذروه.

[ذِرْوَة] (اخ) یاقوت در معجم البلدان از نصر روایت کند که ذروه مکانی است حجازی از دیار غطفان و بعضی گفته اند آبی است بنی مره بن عوف را. و ازهری گوید: ذروه بکسر اول، اسم زمینی است به بادیه و برخی گفته اند ذروه اسم کوهی است و نیز ذروه شهری است به یمن از زمین صید. صلیحی در قصیده خویش گوید: و طالعت ذروه منهنّ عادیه و انصاعت الشیعۀ الشنعأ شَرَادا.

ذره.

[ذِرْرَة] (ع ا) مور خرد. مورچه. مورچه خرد. یک مورچه. یک مور خرد.

ذره.

[ذِرْرَة] (ع ا) ارزن. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (نصاب الصبیان). گاوس؛ ای ارزن. (قاضی خان بدرمحمد دهار): اخرفت الذرّه؛ بسیار دراز شد گیاه ارزن. (منتهی الارب). در ترجمه صیدنه ابوریحان آمده است: ذره، نوعی است از حبوب که فارسیان او را ارزن گویند و به هندی حینه گویند و نوعی از او را جواری گویند و جواری را فارسیان ارزن هندی گویند و دانه او بزرگ بود و پوست ارزن را به عربی طهف گویند (۱). و نیبذ ارزن را مرز گویند و چون شیرین بود او را جعه گویند بتخفیف عین. نیفه (۲) گوید: ذره را بتزدیک ماجاورس (۳) هندی گویند، بعضی از او سفید و بعضی سیاه بود - انتهی. (۴) در فارسی دو کلمه گاوس و ارزن هست و بطوری که در خراسان متداول است نوع درشت تر و فربه تر را ارزن و قسم خردتر و لاغر آن را گاوس گویند. و عرب هم دو کلمه دارد یکی ذره که نوع درشت و فربه است که فارسیان ارزن گویند و دیگری دخن که قسم نزار و ریزه است و در ایران گاوس نامیده میشود. و اما خندروس قسمی گندم سیاه است عرب سلت گوید و این آن گندم است که به فرانسه سگل (۵) خوانند و خالون هم همان است. (ذره) الفلاحه هو من جنس الحبوب يطول علی ساق أغلظ من ساق الحنطة و الشعير بکثیر و ورقه أغلظ و أعرض من ورقها المجوسی اجوده الایض الرزین و هی بارده یابسۀ مجففۀ و لذلك صارت تقطع الاسهال و ان استعملت من خارج كالضماد بردت و جففت. (ابن البیطار). (۱) - طهف را بعضی خود ارزن گفته اند و فَرَا گوید: نانی باشد که از ذره کنند. (۲) - رمز است از ابوحنیفه. (۳) - معرب گاوس. (۴) - در حاشیه با خط متن نوشته شده است: بعرف این زمان او را (یعنی ذره را) گاوس سفید گویند. (۵) - Seigle.

ذره.

[] (اخ) نام صحابه ای است و محمد بن المنکدر و زیدبن اسلم از او حدیثی روایت کرده اند.

ذره.

[] (اخ) میرزا عبدالله بن ملامحمدباقر. از فقها و شعرای متأخر ایران است وی به اصفهان اقامت داشت هنگام محاصره آن شهر بقصبه خرم آباد هجرت و بدانجا توطن گزید و در ۱۱۳۷ هم بدانجا وفات کرد. او راست: آرایشی به هر خس و خار از بهار ماند نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جدا داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذَرَّةٌ.

[] (اخ) شاعری از مردم هندوستان از قوم کهتری پنجاب که بفارسی شعر میگفت رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ذَرَّةٌ.

[] (اخ) نبره صدرالعلماء او جوانی بیست و سه ساله بود آنگاه که با دوست خود حسابی روزنامه فکاهی در طهران منتشر میکرد بنام... (?) و اشعار فکاهی او در این روزنامه نهایت دلنشین بود. در اول انقلاب بالشویزم به سائقه عشق آزادی بشر با همکار خود حسابی با هفت قران پول سیاه بی زاد و توشه و لباس دیگری جز آنکه در برداشتند پیاده و بی تذکره عبور از طهران به روسیه رفتند تا در نهضت نوین همکاری کنند و از آن پس خبری از وی بدست نیامد. این جوان قیافه ای نجیب و ظاهری افتاده لکن احساساتی آتشین داشت و شعر فکاهی نیکو می گفت.

ذَرَّةٌ.

[] (اخ) مولاة عائشه امالمؤمنین است.

ذَرَّةٌ.

[] (اخ) بنت معاذ. محدثه است.

ذَرَّةٌ.

[] (اخ) مولاة ابن عباس. محدثه است.

ذَرَّةٌ.

[] (اخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ذَرَّةٌ.

[] (اخ) یاقوت گوید: عزام بن الاصبغ السلمی گفت: سپس، ذَرَّةٌ به خلص آره پیوندد. و آن (یعنی ذَرَّةٌ) کوههای بسیار و بهم پیوسته است پست، نه بلند و بر سر آن قریه ها و مزرعه هاست بنی الحارث بن بهته بن سلیم را و کشت آن اعداء باشد یعنی دیم و خود آنان اعداء را عثری گویند یعنی بی آب و بدانجا مدرهای (تل های خاکی؟) مخروط است و چشمه ها در سنگ که بردن آن به اراضی و مشروب کردن زمینها ممکن نباشد. و از جمله درختان ذَرَّةٌ، عفار و قرظ و طلح است و نیز درخت کنار بدانجا بسیار بود.

ذَرَّةٌ.

[] (ا) هر جزء غبار منتشر در هوا و جز آن. چیزهای نهایت خرد که از روزن پیدا آید چون آفتاب یا روشنی بر وی تابند. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نصف از سدس قطمیر است (یعنی دوازده یک) و بعضی گفته اند که ذَرَّةٌ را وزنی نباشد

چنانچه در بحر الجواهر گفته - انتهی ||. و صد ذره مقدار یک جو باشد. یعنی ذره صدیک، یعنی یک حصه از صد حصه جو بود. ج، ذرّ، ذرات: صورت خشمت از ز هیت خویش ذره ای را بخاک بنماید خاک دریا شود بسوزد آب بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیقی. هر قطره ای ز جودت رودیست همچو جیحون هر ذره ای ز حلمت کوهی است چون بذیل. رفیعی (۱) (از حاشیه لغت نامه خطی اسدی متعلق به نخجوانی). بافسون همان سنگ بر جای خویش بیست و نعلتید یک ذره پیش فردوسی. ای بر سر خوبان جهان بر سر جیک پیش دهند ذره نماید خرچیک. عنصری. ور بدری شکم و بندم از بندم نرسد ذره ای آزار بفرزندم. منوچهری. میدان مر خصم را خرد ای برادر که سوزد عالمی یک ذره آذر. ناصر خسرو. غلط گفتم ز ذره کمتر است این که زی خورشید انور میفرستم. ابوالفرج رونی. آن از کوه... ذره ای بود. (کلیله و دمنه). ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب زو ذره های لایتجزا برافکند. خاقانی. نیست یکی ذره جهان نازکش پای ز انبازی او باز کش. نظامی. خورشید رخ ترا کند ذکر هر ذره اگر شود زبانی. عطار. ذره ذره کاندین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست. مولوی. قدر آن ذره ترا افزون دهد ذره چون کوهی قدم بیرون نهد. مولوی. آنکه رای خرده دانش گر نماید اهتمام ذره خرد از بزرگی آفتاب آسا شود. سلمان ساوجی ||. ذره ای، یا یک ذره. مقداری نهایت قلیل: ایا کرده در بینی ات حرص و رس از ایزد نیایدت یکذره ترس. لبیبی. در آفتاب اگر ذره قدرتی بودی سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر. مسعود سعد. از جمالش ذره ای باقی نماند آن قدح بشکست و آن ساقی نماند. عطار. ذره ای خود نیستی از انقلاب تو چه میدانی حدوث آفتاب. مولوی. هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا بذره ای نرسد آفتاب را نقصان. سلمان ساوجی. ذره ای کز عراق برخیزد رشک خورشید خاوران باشد. سلمان ساوجی. - ذره ای یا یک ذره یا ذره مثقالی انصاف، - محبت، نان، و غیره نداشتن؛ هیچ از آن نداشتن. - امثال: آن ذره که در حساب ناید مائیم؛ ما نزد او یا در آنجا بچیزی نیستیم، ما را بدانجا ارج و بها و محلی نیست (۲). و رجوع به جزء لایتجزی و جوهر فرد و نقطه شود. پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید. (تاریخ بیهقی). ذره به خورشید بردن، تعبیری مثلی است مانند زیره به کرمان یا قطره به عمان بردن و نظایر آن. ذره ذره پشم قالی میشود. ذره را به آفتاب چه نسبت. مثل ذره، سرگردان. (۱) - دقیقی (۲) - La molecule. Atom.

ذره ای.

[ذَرِّ رَ / رِ] (ص نسبی) منسوب بذَرَّة (۱) (||). | یک ذره. (۱) - Moleculaire.

ذره بین.

(۱) [ذَرِّ رَ / رِ] (۱ مرکب) عدسی از شیشه یا بلور محدّب السطحین که برای بزرگ نمودن اشیاء خرد و ریزه بکار میرود و تصویر حاصله بزرگتر از خود شیء است. و پیش از داگر (۲) و فوکو (۳) علمای مشرق به این خاصیت آشنا بوده و عم بکار می برده اند. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفه الجواهر گوید: و حدّث السلامی عن اللّحم انّ ابابشر السیرافی کان عند خاله بسرندیب ذات لیلۃ فاحضر فصّ یاقوتِ احمر و کان یضعه علی احرف الکتاب حتی یقرأه و تعجّب الحاکمی منه... فالحروف الدّقاق تقرء بمثلها من البلور لانّ الخط یغلظ من ورائها فی المنظر، و السطور تتسع. و علل ذلك موكلة الى صناعة المناظر - انتهی. - ذره بین گذاشتن؛ سخت دقیق شدن. نهایت کنجکاوای کردن (۴). (۱) - (۲) - Daguerre. (۳) - (۲) - Lentille. Loupe. Microscope. (۴) - Foucault. Chercher des poux a la tete de quelqu'un.

ذره بینی.

[ذَرِّ رَ / رِ] (ص نسبی) آنچه که جز با ذره بین نتوان دیدن از غایت صغر. حیوانات ذره بینی. گیاهان ذره بینی (۱). (۱) -

Microscopique

ذره پرور.

[ذَرَر / رِیْزُ وَ] (نف مرکب) تربیت کننده ذره. مجازاً، مرئی زبردستان و برکشنده آنان.

ذره پروری.

[ذَرَر / رِیْزُ وَ] (حامص مرکب) چگونگی و عمل ذره پرور.

ذره‌م.

[ذُره] (ا) جوالیقی در المعرب بنقل از ابن الكلبي گوید: جُرْهُم معرّب است و اصل آن ذُرْهُم است. رجوع به جرهم شود.

ذری.

[ذ] (ع ص) زرع ذری؛ کشت تخم انداخته. یعنی زمین بذرافشانده.

ذری.

[ذ را] (ع ا) ج ذروء و ذروءه.

ذری.

[ذ را] (ع ا) آنچه برافتد از چیزی.

ذری.

[ذری] (ع مص) ذری ریح تراب را؛ بردن باد خاک را. دامیدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (معجم اللغة). ذری خرمن؛ برباد کردن آنرا. و همچنین است ذری حنطه و امثال آن: ذری الناس الحنطه؛ مردمان گندم را باد دادند.

ذری.

[ذری ی / ذری ی] (ع ص) شمشیر بسیار آب (||. ا) آب و جوهر شمشیر.

ذریات.

[ذری یا] (ع ا) ج ذریه: دیگر روز ابلیس بصحرا بیرون رفت و تختی از آهن بنهاد و از ذریات خود یکی را بنشاند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۲). همچو آن ابلیس و ذریات او با خدا در جنگ و اندر گفتگو. مولوی.

ذریاس.

[ذِرْ] (ع ص) ثافسیا. رجوع به ثافسیا شود.

ذریاطه.

[ذِرْ طَ] (ع ص) ارض ذریاطه؛ زمین به ریگ سرشت. (منتهی الارب).

ذریء.

[ذِ] (ع ا) ستر. پرده. حجاب || گرداگرد سرای. (مهذب الاسماء ||). پیشگاه. آستان در و نواحی آن || آنچه بر باد داده شود || بذر. تخم || بالای هر چیز || زرع ذریء؛ کشت تخم انداخته. زمین بذرافشانه || سرشک ریخته از چشم. ج، اذراء. و رجوع به ذره شود.

ذریب.

[ذِرِی] (ع ا) زهر اصفر. گل زرد. (و کلمه معرب مینماید). رجوع به زریاب شود.

ذریبا.

[ذَرِی] (ع ا) بتقدیم مثناه بر موحدۀ. قاله فی الشرح. (منتهی الارب). عیب || داهیۀ. سختی. بلا.

ذریت.

[ذُرِی] (ع ا) پشت فرزندان. نسل : ای بار خدای همه ذریت آدم با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان. ناصر خسرو. ابلیس لعین بدین زمین اندر ذریت خویش دید بسیاری. ناصر خسرو.

ذریح.

[ذِرِ رِ] (ع ا) ذروح. رجوع به ذراح و ذروح و ذراحیح شود.

ذریح.

[ذُرِ] (اخ) حمیری. محدث است || نام پسر محمد بن منذر شاعر. (معجم الادباء، چ مارگلیوٹ ص ۱۰۷ س ۱۲ و بعد آن).

ذریح.

[ذِ] (اخ) پدر قبیله ای است از عرب.

ذریح.

[ذِ] (ع ا) پشته ها. هضاب. مفرد آن ذریحه است.

ذریح.

[ذ] (اخ) نام گشنی یعنی فحلی معروف است از شتران که اشتران نژاده را بوی نسبت کنند.

ذریح.

[رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۷ ص ۱۰۷ س ۱۲ - ۱۴ شود.

ذریح.

[ذری] (اخ) نام بتی بود به نجیر از ناحیه یمن، نزدیک حضر موت. (معجم البلدان).

ذریحہ.

[ذح] (ع ا) ذروح. رجوع به ذراح و ذروح و ذرایح شود.

ذریحہ.

[ذح] (ع ا) پشتہ. هضبہ. ج، ذرایح.

ذریحی.

[ذحی ی ی] (ع ص) احمر ذریحی؛ سرخی سرخ. سرخ سیر. احمر قانی || ارغوانی. ار جوانی: احمر ذریحی ||. منسوب به ذریح، فحل معروف از شتران که اشتران نجیب را بدو نسبت کنند.

ذریحی.

[ذحی ی] (ع ا) مادہء عاملہء قوی کہ از حشرہء ذروح (ذرایح) گیرند و از آن مشمع سازند. و این مادہ را در طب نیز بکار برند لکن باید در استعمال آن نهایت احتیاط مرعی داشت چه مادہ ای سخت خطرناک است. (۱) (۱) - Cantharidine.

ذریحیات.

[ذحی یا] (ع ا) شتران از نسل ذریح، فحل معروف.

ذریح.

[ذری] (ع ا) مصغر) مصغر ذراح.

ذریرہ.

[ذری] (اخ) بیرونی در الجماهر آورده است: ان المعتضد کان امر بعمارة البحیرة و تحفیفها بالریاض و انفق علی الابنیۃ ستین الف دینار و کان یخلو فیها مع جواریه و له فیما بینہنّ حظیۃ تسمی ذریرہ فقال البسامی: ترک الناس بحیرہ و تخلی فی البحیرہ و بلغ المعتضد ذلک فلم یظہر لاحد انه سمعه و امر بتخریب ما استعمره منها. رجوع به الجماهر فی معرفۃ الجواهر ابوریحان بیرونی چ

حیدرآباد ص ۶۱ شود.

ذریرة.

[ذَر] (ع ۱) بوی خوشی یعنی عطری است. دوائی است گیاهی. (نزهة القلوب). داروی پراکندنی. (آنندراج ||). داروی مردگان. (زوزنی): و لایجوز تطیبه [ای تطیب المیت] بغير الكافور و الذریرة (۱). (کتاب شرایع). و لغویین در کلمه ذکوره الطیب آن را از جمله عطرها یی رنگ آورده اند. رجوع به ذکوره طیب شود. دُزی در ذیل خود بر قوامیس عرب ذریره را به پودر سانتور (۲) لاطینی ترجمه کرده است. و عبارت ذیل را از ابن الیطار شاهد آورده: الاشنه، فی طبعها قبول الرائحة من کلّ ما جاورها و لذلك تجعل جسداً للعدائ و الذرائر، اذا جعلت جسداً فیها لم تطع فی الثوب. لکن مترجم ابن الیطار (لکلرک) برای فرار از ترجمه کلمه عذائر و ذرایر جمله را شکسته و کوتاه کرده است. و این کار اکثر مترجمین اروپائی است. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی در صفت عنبر گوید: و آن را [یعنی عنبر را] بکوبند و اندر ذریره بکار دارند. (ذخیره خوارزمشاهی). (۳) و یاقوت در معجم البلدان در شرح کلمه ثیة الرکاب گوید: و ذکر غیر واحد من الاطباء انّ اصل قصب الذریرة من غیضة فی ارض نهاوند و انه اذا قطع منها و مرّوا علی عقبه الرکاب، کانت ذریرة خالصة و ان مرّوا به علی غیرها لم ینتفع به و یصیر لافرق بینه و بین سائر القصب. و هذه ان صحت خاصیه عجیبه غریبه. و باز یاقوت در ذیل ترجمه نهاوند آرد: قال ابن الفقیه و بنهاوند قصب یتخذ منه ذریرة و هو هذا الحنوط. فمادام بنهاوند او بشیء من رساتیقها فهو و الخشب بمنزله واحدة لا رائحة له فاذا حمل منها و جاوز العقبة التي يقال عقبه الرکاب فاحت رائحته و زالت الخشبیه عنه... و قال عیبدالله الفقیه الیه مؤلف الكتاب و ممّا یصدق هذه الحکایة ما ذکره محمد بن احمد بن سعید التیمی فی کتاب له ألفه فی الطب فی مجلدين و سمّاه حبیب العروس و ریحان النفوس قال قصبه الذریره هی القمحة العراقیة و هی ذریرة القصب و قال فیہ یحیی بن ماسویه انه قصب یجلب من ناحیه نهاوند قال و كذلك قال فیہ محمد بن العباس الخشکی قال واصله قصب ینبت فی أجمه فی بعض الرساتیق یحیط بها جبال و الطریق الیها فی عدّه عقاب فاذا طال ذلك القصب تُرک حتّی یجف ثم یقطع عقدا و کعاباً علی مقدار عقد و یعبی فی جوالقات و یحمل فان أخذته علی عقبه من تلك العقاب مسماة معروفة نخر و تهافت و تکلس جسمه فصار ذریرة، و سمی قمحة و ان أسلک به علی غیر تلك العقبة لم یزل علی حاله قصباً صلباً و أنایب و کعاباً صلبه لا ینتفع به و لا یصلح الا للوقود و هذا من العجائب الفردة... و رجوع به قصب الذریرة شود. (۱) - ذکرى، در ترجمه شرایع مینویسد: I usage de cet aromate doit etre fort restreint car nous n avons pu en obtenir la definition; on nous a assure que ce nom s appliquait en general a une plante du genre arthemisia. (۲) - Poudre de senteur. و گوید در مصر Arum arisarum را ذریره نامند. (۳) - در حاشیه شرایع نوشته شده است گیاهی است در مکه معظمه.

ذریس.

[ذ] (۱) به لغت اندلس طیهوج است. تیهو و آن پرنده ای است از بلدرچین بزرگتر. و از کبک خردتر برنگ سنجاب و گوشت آن از همه انواع طیر حتی تذرو لطیف تر است. و اینکه صاحب برهان میگوید که از کبک بزرگتر است درست نیست.

ذریع.

[ذ] (ع ص) تیزرو. شتاب رو. سبک سیر. ذروع. فرس ذریع، اسب سبک سیر و تیزرو و فراخ گام و همچنین است بعیر ذریع ||. فراخ گام. واسع الخطو. و در صفت رسول صلوات الله علیه آمده است؛ کان ذریع المشی؛ ای واسع الخطو ||. امر فراخ و وسیع ||.

مرگی. مرگامرگی. وبا. موت فاشی ||. تند. سریع. بشتاب. تیز. زود. ناگهانی. قتل ذریع؛ قتل سریع. اکل ذریع، خوردنی بشتاب و بسیار. و فی الحدیث: فأكل اكل ذریعاً؛ ای سریعاً و کثیراً ||. شفیع. خواهشگر ||. وسیله. (مهدب الاسماء). دست آویز. ذریعۀ ||. موت ذریع؛ مرگی فاش. (مهدب الاسماء).

ذریعۀ.

[ذع] [ع ص] تأنیث ذریع (|| ا) سبب. وسیله. (دهار). واسطه. دست آویز. آنچه بدو بدیگر پیوندند یا به مرادی رسند. ذریعۀ. پیوستگی ||. ماده شتر یا اشتری یا اسبی و مانند آن که صیاد در پس آن پنهان شده بر صید تیر اندازد ||. حلقه ای که آموختن رمایه را نشانه قرار دهند و تیر از آن در گذرانند. ج، ذریع.

ذریف.

[ذ] [ع مص] ذرف. ذروف. ذرفان. تذراف. رجوع به ذروف شود (|| ا) اشک روان.

ذریۀ.

[ذُرری] [ع ا] نسل. پشت. فرزندان. پدران و فرزندان. نسل آدمی و پری. نسل مردمان و جنّ. فرزندان. فرزندان و فرزندانگان، بستوی فیہ الواحد و الجمع. ج، ذُرّیات. ذراری (۱): طعنه چه زنی ممررا بدان کم از خانه برانندند اهل عصیان زیرا که برانندند مصطفی را ذریهء شیطان از اهل و اوطان. ناصر خسرو. و صاحب معالم التنزیل گوید يقع الذریۀ علی الآباء كما يقع علی الاولاد ||. زنان. رجوع به ذریت شود. (۱) - Descendance.

ذسقیروطوس.

[ذس] [ع ص] رجوع به ذیاسقوریدس شود.

ذش.

[ذش ش] [ع مص] سیر کردن و رفتن. ذشّ.

ذعاذع.

[ذذ] [ع ا] ذعاذع نخل؛ بلایه ها از خرما بن و ردی آن ||. تفرّقوا ذعاذع؛ پراکنده شدند اینجا آنجا.

ذعاذع.

[ذذ] [ع ا] ج ذعاذعۀ. (مهدب الاسماء).

ذعاذعۀ.

[ذذع] [ع ا] گروه. فرقه. ج، ذعاذع. (مهدب الاسماء).

ذعاریب.

[ذ] (ع ا) ذعاریب انف؛ آب سبزگونه که از بینی فرود آید. و تفرقوا ذعاریب بقدان؛ ای تفرقوا شعاریب بقدان او بقندحره ای متفرقین مثل الذباب.

ذعاط.

[ذ] (اخ) موضعی است.

ذعاع.

[ذ] (ع ا) ج ذعاعه. گروه‌ها. فرقه‌ها || خرمابنان بلایه و ردی ||. فاصله‌های میان خرمابنان. مسافت بین خرمابنی با دیگری در رسته.

ذعاعه.

[ذع] (ع ا) خرمابن بلایه و ردی ||. مسافت از خرمابنی تا خرمابنی در رسته خرمابنان. ج، ذعاع ||. یک گروه. یکی فرقه.

ذعاف.

[ذ] (ع مص) ذعف. بمردن. هلاک شدن.

ذعاف.

[ذ] (ع ص، ا) ذعف. سم ساعه؛ زهر که در ساعت بکشد یا عام است یعنی زهر مطلق. زهر قاتل. زهر کشنده. (مهدب الاسماء). ج، ذعف ||. موت ذعاف؛ مرگ شتاب. مرگ سریع. موت مدعف؛ مرگ ناگهانی.

ذعاق.

[ذ] (ع ص) ماء ذعاق؛ آب سطر (۱) تلخ که خوردن نتوان ||. داء ذعاق؛ بیماری کشنده. (۱) - غلیظ. مقابل تُتک و گشاده.

ذعالب.

[ذ ل] (ع ا) ج ذعلب.

ذعالیب.

[ذ] (ع ا) جمع ذعلوب. کناره جامه‌های پاره و خرقه‌ها یا آنچه از جامه‌های پاره شده بدن آویزان باشد. جامه‌های کهنه. جامه‌های خلت: لقد اکون علی الحاجات ذالبت و احوذیا اذا انضم الذعالیب. و سیوطی در المزهر گوید. ذعالیب جمع بی واحد.

ذعاه.

[ذ] (اخ) موضعی است (مراد الاطلاع چ طهران) و ظاهراً غلط کاتب است. چه در معجم البلدان ذعاط با طاء مؤلف آمده است.

ذعبان.

[ذ] (ع ا) گرگ جوان.

ذعت.

[ذ] (ع مص) خَوْه کردن. (تاج المصادر بیهقی). خفه کردن. خَبه کردن. سخت خبه کردن کسی را. (منتهی الارب ||). مالیدن در خاک کسی را ||. راندن. سخت راندن.

ذعج.

[ذ] (ع مص) سخت راندن کسی را یا ستوری را ||. ذعج جاریه؛ آرمیدن با وی.

ذذاع.

[ذ] (ع ص) مذیاع. دهن لغ. آنکه راز نگاه نتواند داشت. فاش کننده اسرار. سخن چین. خبرکش.

ذذعه.

[ذ ذَع] (ع مص) تفرقه. تبدیل. پراکندن. پریشان کردن ||. ذذعه مال؛ پراکنده و جدا کردن اشتران را ||. ذذعه سَر فاشی و منتشر و ظاهر و آشکار کردن راز را ||. ذذعه خبر؛ پراکندن و فاشی کردن آنرا ||. ذذعه ریح شجر را؛ سخت جنبانیدن باد درخت را ||. ترسانیده شدن.

ذعر.

[ذ] (ع مص) ترسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). تخویف. تهدید. بیم دادن.

ذعر.

[ذَع] (ع امص) سرگشتگی. تحیر.

ذعر.

[ذ] (ع ا) ترس. خوف. بیم. خشیت. رعب. رهب. فزع. فرق. هراس. دهشت. وحشت: سبب ذعری که در صمیم دل او متمکن گشته و خیالی که بحواشی خاطر او متطرق شده. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۱۵۵).

ذعر.

[ذَع] (ع ص) امر مخوف. چیزی که از آن ترسیده شود.

ذعراء.

[ذ] (ع ا) حلقهء دُبُر. (۱) ذُعْرَةٌ. (۱) - Anus.

ذعرة.

[ذ ر] (ع ا) حلقهء دُبُر. (۱) ذعراء. (۱) - Anus.

ذعره.

[ذ ع ر] (ع ا) مرغکی است که بر درخت آشیانه دارد و پیوسته دم خود می جنباند. صاحب اقرب الموارد گوید و این آن مرغ است که عامه در بلاد ما بدان اُمّ صَفِيْدَه نام دهند.

ذعریة.

[ذ ع ر ی] (ع ص) سنهء ذعریة؛ سال سخت.

ذعط.

[ذ] (ع مص) سبک گلو بریدن کسی را یا عام است. (منتهی الارب).

ذعف.

[ذ] (ع مص) ذَعاف. بمردن. هلاک شدن.

ذعف.

[ذ ع] (ع ا) ج ذَعاف.

ذعف.

[ذ] (ع مص) زهر دادن. کسی را زهر خوراندن. زهر در طعام کردن. سم دادن. مسموم کردن. دواخور کردن. چیزخور کردن.

ذعف.

[ذ] (ع ص، ا) ذعاف. سم ساعت. زهر که در ساعت کشد. زهر مطلق || حیة ذعف اللعاب؛ مار در جای کش. مار جابجا کشنده.

ذعفان.

[ذ ع] (ع ا) مرگ. موت.

ذعق.

[ذ] (ع مص) فریاد کردن || بانگ زدن بر کسی و ترسانیدن او را.

ذعل.

[ذ] (ع مص) اقرار کردن پس از انکار.

ذعلب.

[ذ] (ع ص، ا) شتر ماده شتاب رو. مایه تیزرو. ناقه سبک رو. ذعلب. ج، ذعالب.

ذعلبۃ.

[ذ] (ع ص، ا) شتر ماده شتاب رو. مایه تیزرو. ناقه سبک رو. ذعلب. شتر مرغ. نعامۃ || حاجت اندک || کناره جامه یا آنچه از جامه پاره شده و آویخته باشد.

ذعلقۃ.

[ذ] (ع مص) سرگشته کردن. هلاک کردن.

ذعلوب.

[ذ] (ع ا) کناره جامه و پاره خرقة یا آنچه از جامه پاره شده و بدان آویزان باشد (|| ص) جامه کهنه. کهن جامه. ج، ذعالیب.

ذعلوق.

[ذ] (ع ا) تره ای است تیزبوی همچون گندنا. و محمود بن عمر ربنجی گوید طرخون || مرغکی است || نوعی از سماروغ. یعنی قسمی از کماۃ (|| ص) کودک چالاک تیزفهم سبک روح (|| صوت) ذعلوق دهلوق، کلمه ای است که میش را به دوشیدن خوانند || گوسفند سبک جثه تنگ دهان (|| ؟). اخ) نام شمشیر خالد بن سعید بن عاص.

ذعمطۃ.

[ذ] (ع مص) گلو بریدن. (زوزنی). سبک گلو بریدن کسی را. (منتهی الارب).

ذعمطۃ.

[ذ] (ع ص) زن پلیدزبان.

ذعن.

[ذ] (ع مص) گردن دادن و گردن نهادن کسی را. رام گردیدن کسی را.

ذعور.

[ذ] (ع ص) مُتَدَعِر. ترسنده ||. زن ترسنده از ریه و تهمت. زن ترسان از بدنامی. زنی ترسنده. (مهذب الاسماء). زن ترسنده از بهتان و سخن بد ||. ناقه ذعور؛ ماده شتری که چون دست بر پستان وی نهند خویشتن را درکشد.

ذعوط.

[ذُعُ وَا] (ع ص) (شاید معرب از زود فارسی چنانکه ذُوط) مرگ شتاب. موت ذُعُوط، موت ذاعط؛ مرگ ناگهان.

ذغ.

[ذَغُ غ] (ع مص) آرمیدن با.

ذغال.

[ذ] (۱) چوب سوخته آتش نشانده و کشته که برای بار دیگر سوختن را آماده کنند. فحم. انگشت. زغال. زغال. زوال (۱) و برخی آن را با زاء اخت راء نویسند و ظاهراً چنانکه معمول نیز همان است با ذال صحیح باشد چه دغل با دال مهمله نیز به معنی خس و خاشاکی است که در حمامها سوزند. (۱) - Charbon.

ذغالب.

[ذ] (۱) مرکب) زکالاباب. مرکب. سیاهی. مداد. نقس. حبر. (۱) دوده. دوده مُرَّکَب. (۱) - L'encre.

ذغال اخته.

[ذُ اَت / ت] (۱) مرکب) اخته ذغال (۱). درختی است میوه دار و میوه آن بطعم ترش و رنگ آلبالوی سیاه و رسیده و بشکل سنجید باریک. (۱) - Cornouiller.

ذغال حیوانی.

[ذُ لِح / ح] (۱) (ترکیب وصفی، مرکب) سوخته استخوان بطرزی خاص. (۱) - lamina nobrahC

ذغالدان.

[ذ] (۱) مرکب) ظرفی غالباً از تُنکه آهن که بدان از انبار ذغال برای منقل و اجاق و بخاری آرند ||. انبار ذغال ||. جائی کوچک و تنگ.

ذغالدانی.

[ذ] (۱) مرکب) ذغالدان.

ذغال سنگ.

[ذُل س] (ترکیب اضافی، مرکب) ذغال معدنی (۱). حجر موسی. حجارهء قبر موسی. احجارالسود. (الجماهر بیرونی). و آن چوبهای متحجر تحت الارضی است. رجوع به احجارالسود شود. و جمیع اهل الصین و الخطا انما فحمهم تراب عندهم منعقد كالطفل عندنا و لونه لون الطفل تأتي الفیلة بالاحمال فیقطعونه قطعاً علی قدر قطع الفحم عندنا و یشعلون النار فیہ فیقذ كالفحم و هو اشد حرارة من الفحم و اذا صار رماداً عجنوه بالماء و یبسوه و طبخوا به ثانیة و لا یزالون یفعلون به كذلك الی ان یتلاشی. (ابن بطوطه). (۱) - Charbon de terre. Houille. Charbon mineral.

ذغالفروش.

[ذُ ف] (نصف مرکب) آنکه ذغال فروشد.

ذغالفروشی.

[ذُ ف] (حامص مرکب) عمل فروختن ذغال (||. ا مرکب) جای فروختن ذغال.

ذغال گرفتگی.

[ذُ گ ر ت / ت] (حامص مرکب) مسمومیت از دم [گاز] ذغال.

ذغالی.

[ذُ] (ص نسبیه) آلوده به ذغال. منسوب به ذغال. ذغال فروش.

ذغمری.

[ذَم ر ی] (ع ص) بدخو. سییء الخلق.

ذغمور.

[ذُ] (ع ص) مرد کینه ور که کینه اش از دل نرود. بدکینه.

ذف.

[ذَف ف] (ع مص) قتل مجروح. کشتن خسته. ذفاف. مذافة. تذیف. اذفاف. الاجهاز علی الجریح. (تاج المصادر بیهقی ||). ذف در امری؛ سرعت کردن در آن. شتافتن در او. شتاب کردن در وی ||. خذ ما ذف لك (بصیغهء مجهول)؛ بگیر آنچه را که مهیا و موجود است و زود بدست آید.

ذف.

[ذَف ف] (ع ا) گوسفندان ||. آواز کفش گاه راه رفتن. ذفة، یکی. و بدال مهمله نیز آمده است.

ذف.

ذُف [ع ا] آب اندک.

ذفاری.

ذِرا [ع ا] جِ ذفِری [ذِرا].

ذفاریق.

ذِ [ع ا] جِ ذفِروق.

ذفاف.

ذِ [ع مص] ذف. مذافّهُ. اذْفاف. تذفیف. کشتن خسته را. قتل مجروح. الاجهاز علی الجریح. (تاج المصادر بیهقی ||). ذفاف در امری؛ شتافتن، شتاب کردن، تسریع در آن.

ذفاف.

ذِ [ع ا] زهر کشنده. سم قاتل ||. آب اندک یا نم و تری. ج، ذُفُف. ما فیه ذفاف؛ نیست در آن چیزی که تعلق گرفته شود بدان. || ما ذُفُّ ذفافاً؛ آماده نکرد چیزی را، یا چیزی نکرد.

ذفاف.

ذِ [ع ص] زود. سبک. بشتاب ||. زهر کشنده ||. خفافُ ذفاف؛ سبک، زود، یا از اتباع است.

ذفاف.

ذِ / ذِ [ع ا] آب اندک. ج، اذْفه. (مهدب الاسماء ||). زهر قاتل.

ذفافهُ.

ذُف [اخ] العبسی. محمد بن موسی بن حماد گوید: من و عمرای نزد دعبل بن علی بودیم در سنه ۲۳۵ ه. ق. پس از آمدن وی از شام. و از ابوتمام یاد کردیم، دعبل به عیب جوئی وی پرداخت و چنین می پنداشت که او دزد شعر است آنگاه بغلام خود گفت: ای نَفْنَف: آن خریطه بیار، غلام خریطه بیاورد که دفاتری در میان داشت دعبل دست بدان فرورد و دفتری از آن برآورد آنگاه گفت: این را بخوانید، و ما در دفتر بدینسان خواندیم: مکنف گوید ابوسلمی از خاندان زهیر بن ابن ابی سلمی است و منزلش قنسرین بود و ذفافهُ العبسی را هجا گفته و از ابیات آن هجاست: ان الضراط به تعاضم جدکم فتعاضموا ضراطاً بنی القعقاع. ولیکن پس از این وی را بدین ابیات رثا گفته است: ابعده ابی العباس یستعتب الدهر و ما بعده للدهر عُتبی و لا عذر و لو عوتب المقدار و الدهر بعده لما أعتبا ما اوراق السلم النضر الا ایها الناعی ذفافهُ ذا الندی تعست و شلت من انا ملک العشر اتنعی فتی من قیس عیلان صخره تفلق عنها من جبال العدی الصخر اذا ما ابوالعباس خلی مکانه فلا حملت انثی و لا مسها طهر و لا امطرت ارضاً سماء و لا جرت نجوم، و لا لذت لشاربها الخمر كأن بنی القعقاع یوم وفاته نجوم سماء خرمن بینها البدر توفیت الامال بعد ذفافهُ و اصبح فی شغل عن السفر

السيفر يُعزّون عن ثاو تُعزى به العُلا- و يبكى عليه المجد و البأس و الشعر و ما كان الآ مالَ من قلّ ماله و ذخرًا لمن أمسى و ليس له ذخر (الموشح مرزبانی ص ۳۲۷ و ۳۲۸). و سپس گفت ابوتمام، همهء این قصیده بدز دیده و در شعر خود در آورده است. و مراد از قصیدهء ابی تمام قصیده ای است بمطلع: کذا فليجل الخطب و ليفدح الامر. ذفافة کثمامة نام مردی است.؟

ذفافة.

[ذُفَا] (اخ) (ابو... المصری) در متن تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۷۸ شعر ذیل آمده است: و ما السحابُ اذا ما انجابُ عن بلدٍ و لا یلمّ به یوماً بمذموم و در حاشیه گوید: لابی ذفافة المصری فی بعض الرؤساء و بعده: ان جدت فالجودُ شیء قد عُرفت به و ان تجافیت لم تنسب الی اللوم. (تتمة الیتیمة نسخهء پاریس ورق ۵۰۹).

ذذفة.

[ذَذَف] (ع مص) کشتن خسته را. الاجهاز علی الجریح ||. خرامیدن.

ذفر.

[ذَف] (ع مص) بوی آمدن. بوی برخاستن ||. تیزی و تندی بوی خواه خوش و خواه ناخوش. یا خاص است به گند بَعْل (۱) صنان. Fetidite des aisselles – (۱)

ذفر.

[ذَف] (ع ص) مرد گنده بَعْل ||. تیز. تند. (در بوی): مسک ذفر؛ مشک تیزبوی و له [لاذخر] اصل مندفن و قضبان دقاق ذفرالریح. (ابن الیطار). ذفرالمشم؛ تیزبوی (۱). (۱) – Qui a l'odeur forte.

ذفر.

[ذُ] (ع ص، ا) ج اذفر و ذفراء.

ذفر.

[ذِف / فَر] (ع ص، ا) شتر بزرگ ذفری و سخت شدید ||. بزرگ خلقت ||. چابک ||. درازبالا ||. تمام بدن. یا جوان چابک درازبالا و تمام بدن.

ذفرا.

[ذَف] (ع ا) ذفراء. عطرالامة. سذاب البر. (۱) تره ای است ربیعة، بدبوی که شتر آن را نخورد (||. ص) کتیبة ذفراء؛ لشکر که بوی زنگ آهن دارد. (۱) – Rue Sauvage.

ذفراء.

[ع ا] قال الرازی فی الحاوی: قیل انه سذاب البر. قال أبوحنیفه: هی عشبہ خبیثہ الریح ترتفع قدر شبر خضراء و لها ساق و فروع. ورقها نحو ورق الرحم مرة (۱) و ریحها ریح القثاء (لکلرک، مترجم فرانسه ابن البیطار این کلمه را فساء خوانده و حق با اوست) و لها زهراً صفر خشن و تکثر فی منابتها و یدق ورقها و یشرب لوجع الجوف و حمی الربع و وجع الکبد فیتنتفع به جدا. (ابن البیطار). (۱) - لکلرک، این کلمه را Fenouil یعنی رازیانه ترجمه کرده است.

ذفران.

[ذ ف] (اخ) نام وادیی است نزدیک وادی صفراء به راه بدر یا تصحیف دقران است.

ذفروق.

[ذ] (ع ا) قمع خرما. کون خرما. ج، ذفاریق.

ذفره.

[ذ ف ر] (ع ا) گیاهی است. (۱) ذفرا. (۱) Rue sauvage.

ذفره.

[ذ ف ر] (ع ص) روضه ذفره؛ مرغزاری بویا.

ذفره.

[ذ ف ز ر] (ع ص، ا) ماده شتر نجیب || ماده شتر بزرگ. ذفری || خر دفرک؛ درشت خلقت.

ذفره.

[ذ ف ر] (ع ا) بوی تیز و تند خوش یا ناخوش یا خاص است به گند بغل || آب (در مرد).

ذفری.

[ذ را] (ع ا) پس سر و گردن. یا پس گوش شتر که خوی کند یا عام است. آنجا که زیر گوش بدانجا رسد از گردن. (مهدب الاسماء). پس گردن اشتر. (مهدب الاسماء ||). بنا گوش. (دهار). زیر گوش. ج، ذفریات، ذفاری. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر ذال بعضی گویند آنجا که گوش بوی رسید از گردن. و در خلاص گفته که: ذفریان هر دو کنار گوش است. و علامه تفتازانی گوید که ذفری بیخ گوش است. و موضعی که عرق کند در پس گوش. کذا فی بحر الجواهر. و در صراح آمده است: هذه ذفری بدون تنوین، چه الف آن برای تأنیث است. و برخی از علماء عربیت این کلمه را در حال نکره بودن منون خوانند و يجعل الفها لللاحق بدرهم.

ذفری.

[ذُرا] (ع ا) اسم عربی سداب بری است و هرچه کربه الرائحة باشد و صاحب اختیارات بدیعی گوید: نوعی از سداب بری است و بوی بد دارد و گل وی زرد و خوشرنج بود و چون ورق آن را بکوبند [و آب آن] بیاشامند جهت درد اندرون و تب ربع و درد جگر سودمند بود.

ذفریات.

[ذِرَا] (ع ا) جِ ذِفری.

ذفط.

[ذَفْط] (ع مص) ذفط طائر؛ برجستن آن بر ماده و همچنین است ذفط تیس ||. ذفط ذباب؛ فضله افکندن مگس. و گفته اند که صواب در هر دو معنی با قاف است.

ذفطسۃ.

[ذَفْطَسَا] (ع مص) تباه کردن کسی مال خود را. ضایع کردن مال خویش را. ذفطسۃ با دال مهمله نیز بهمین معنی است.

ذفف.

[ذُفُّ] (ع ا) جِ ذِفاف.

ذفف.

[ذَفَّ] (ع مص) خسته را کشتن. مجروح را بقتل رسانیدن ||. سرعت و شتاب کردن در کاری.

ذفکر.

[ذَكَّ] (ع ا) تخم کرفس کوهی است و آن را به یونانی فطراسالیون نامند.

ذفل.

[ذ / ذَفْ] (ع ا) قطران تُنک و رقیق.

ذفوط.

[ذَفْ] (ع ص) سُست. ناتوان.

ذفوف.

[ذَفْ] (ع ص) تیز. سبک. تند (||. اخ) نام اسب نعمان بن منذر.

ذفه.

[ذَفُ فَا] (ع ا) یکی گوسفند. واحد ذَفُ.

ذیف.

[ذَا] (ع مص) سبک شدن. سبک سبک شدن. زود رفتن. (تاج المصادر بیهقی). تیز بشدن.

ذیف.

[ذَا] (ع ص) سبک. (مهذب الاسماء). تیز. زود. سریع. سبک بر روی زمین. طاعون ذیف؛ مرگامرگی ناگهان کش. وبای در جای کشنده. مرگی جابجای کشنده ||. خفیف ذیف؛ از اتباع است به معنی سریع و زود. تند و فرز. تر و چسبان. چست و چابک.

ذیفه.

[ذَفَا] (ع ص) تأنیث ذیف.

ذقاحه.

[ذُقُ قَا حَا] (ع ص) متهم کننده کسی را بگناهی که نکرده است.

ذقاق.

[ذُقُ قَا] (ع ا) کویچه. کوچه. ج، اذِقَّة.

ذقان.

[ذَا] (اخ) نام کوهی است و گویند موضعی است.

ذقانان.

[ذَا] (اخ) نام دو کوه است در بلاد بنی کعب.

ذذقاق.

[ذَا] (ع ص) تیززبان زودگوی که در آن شتاب زدگی باشد. و بعضی گویند ذذذاف بدو فاء موحده باشد.

ذقط.

[ذَق] (ع ص) مرد خشمناک.

ذقط.

[ذُ / ذَا] (ع مص) برجستن طیر بر ماده ||. فضله افکندن مگس.

ذقط.

[ذُ ق] (ع ا) مگس ریز. ج، ذقطان.

ذقطان.

[ذ] (ع ا) ج ذقط.

ذقطان.

[ذ] (ع ص) مرد خشمناک.

ذقطه.

[ذ ق ط] (ع ص) مرد پلید. رجل خبیث.

ذقن.

[ذ ق] (ع ا) (ظاهراً معرب زرخ) زرخ. (دهار) (مهدب الاسماء). چانه. زرخدان: گفتم گل است یا سمن است آن رخ و ذقن گفتا یکی شکفته گل است و یکی سمن. فرخی. دی بسلام آمد نزدیک من ماه من آن لعبت سیمین ذقن. فرخی. نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا. منوچهری. بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن. منوچهری. من بگشته ز حال صورت خویش در غم آن نگار سیم ذقن. مسعودسعد. نشسته بودم کامد خیال او ناگاه چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن. مسعودسعد. فرقی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن. اخسیکتی. چیست نامش گفت نامش بوالحسن حلیه اش را گفت ز ابرو و ذقن. مولوی. ببوسه (؟) سیب ذقن گفتمش ز گلشن کیست کمال گفت تو انگور خور ز باغ مپرس. کمال ||. در مثل است: مثقل استعان بذقنه؛ در حق کسی گویند که از خوارتر از خود یاری جوید و اصل آن از شتر گرانبار است که چون برخاستن نتواند زرخ خویش را چون تکیه گاهی بر زمین نهد. ج، آذقان. (مهدب الاسماء). -چاه ذقن؛ چاه زرخ. چاه زرخدان. گوی که در بعض چانه ها باشد و در خو برویان بر خوبی آنان افزاید.

ذقن.

[ذ] (ع مص) زدن بر گردن کسی (۱). یا زدن بر زرخ کسی. بر زرخدان زدن. (تاج المصادر بیهقی ||). ذقن علی یده و ذقن علی عصاه؛ نهاد زرخ خویش را بر دست خود. نهاد زرخ خود را بر چوبدست ||. به عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی ||). بر حلق زدن. (۱) - ترجمه قفد است و صاحب منتهی الارب قفد خوانده و گم کردن ترجمه کرده است و غلط است.

ذقن.

[ذ ق] (ع مص) ذقنت الدلو؛ کژلب گردید دلو آنگاه که دوختی آنرا.

ذقن.

[ذ] (ع ا) شیخ الهمّ. پیر فانی. پیر سالخورده.

ذقن.

[ذ] (ع ا) ج اذقن و ذقناء.

ذقناء.

[ذ] (ع ص) زن دراززنج. تأنیث اذقن. ج، ذقن.

ذقن الباشا.

[ذ ق نل] (ع ا مرکب) نامی است که عربهای معاصر به ابریشم دهند. و باشا معرّب پاشاست.

ذقن الشیبه.

[ذ ق ن ش ب] (ع ا مرکب) گیاهی است که آن را ذنب الثور نیز نامند. (اقرّب الموارد).

ذقن الشیخ.

[ذ ق ن ش ش] (ع ا) افسنطین. رجوع به افسنطین شود.

ذقواء.

[ذ ق] (ع ص) تأنیث اذقی.

ذقون.

[ذ] (ع ص، ا) شتر مادهء سست زنج که در رفتن زنج خود را فروهشته دارد. اشتر سرجنبان. اشتری که سر خود را می جنباند در رفتن. (مهذب الاسماء ||). دلوی ذقون؛ دلوی کژلب.

ذقیط.

[ذ] (ع ص) مرد خبیث. مرد پلید.

ذک.

[ذ] (ع مص) ذکاء. ذکو.

ذکاء.

[ذ] (ع ا) مهر. خور. شمس. آفتاب. خورشید. بیضاء. شرق. شارق. یوح. بوح: بر قد لاله قمر دوخت قبای وشی خشتک قطنی نهاد بر

سر چینی ذکاء (۱). خاقانی. هذه ذکاء طالعه || التهاب. شدت گرمی: احرقنی ذکائها؛ ای شده حرها. - ابن ذکاء؛ صیغ. (۱) - ن ل: خشک لفظی نهاد بر سر چینی قبا که در این صورت شاهد نیست.

ذکاء.

[ذ] (ع مص، امص) تیزی خاطر. زیرک شدن. (زوزنی). تیز خاطر شدن. تیزدلی. (دهار). هوش. زود دریافتن. هوشمندی. کیاست. نباهت. هوشیاری. زیرکی. (۱) سرعت فهم. ضد بلادت. ذکاء ایاس، مثل حلم احنف و سخاء حاتم مثل است. رجوع به ایاس شود: نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند. منوچهری. اینهمه رنج و غم از خویشتم باید دید تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکا است. مسعود سعد. وین گنه طبع را نهم که همی مایه فطنت و ذکا باشد. مسعود سعد. میان ابتاع او [شیر] دو شکال بودند... و هر دو ذکای تمام داشتند. (کلیله و دمنه). چشم باز و گوش باز و این ذکا خیره ام در چشم بندی خدا. مولوی. در اساس الاقتباس آمده است: ذهن، قوت استعدادی است نفس را در اکتساب حدود و رایها. و فهم شایستگی این قوت تحصیل تصویری را که نفس منبعث شود در طلب آن. و حدس قدرت این قوت بر اقتناص حدّ اوسط در هر مطلوب به ذات خود. و ذکا شایستگی او آن را که آنچه به حدس اقتناص کند در زمانی اندک باشد. (اساس الاقتباس ص ۴۱۰). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: بفتح بر وزن صباء چنانکه قاموس گوید سرعت فطنت است و در تعریف آن گفته اند که ذکاء شدت قوت نفسی است که معدّ باشد برای اکتساب آراء یعنی علوم تصویری و تصدیقیه و این قوه را ذهن نامند و جودت استعداد نفس را در تصوّر و ارادت بر خویش فطنت خوانند و غباوت عدم فطنت باشد چنانکه غبی مقابل فطن است و چلبی را در این معنی شرحی است و حاصل آن اینکه ذکاء اعم است از فطنت. (کشف اصطلاحات الفنون ||). تمام شدن سنّ ||. ذکو. ذک؛ سخت شدن زبانه آتش. زبانه کشیدن آتش. تیز شدن آتش ||. ذکاء طیب؛ پراکنده شدن بوی خوش ||. ذکاء شاه؛ ذبح و گلو بریدن آن. (۱) - Vivacite d'esprit. sagacite Perspicacite. Peneration -

ذکاء.

[ذ] (ع ۱) خدرک شعله زن. جمره زنانه زن ||. سنّ. زاد. (مهذب الاسماء).

ذکاء الحسن.

[ذ] (ع ۱) صاحب ذخیره گوید: بسیار باشد که سبب خیالها (در چشم) صافی طبقه های چشم و تیزی حسّ بصر باشد... و حسّ شنیدن و بوئیدن همچنین تیز باشد هم اندر گوش طنین باشد و هم پیوسته بوی چیزی بد بدو میرسد اگرچه ضعیف باشد. و طیبیان این را ذکاء الحسن گویند و از شمار بیماریها نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

ذکاء الرومی.

[(اخ) ابوالحسن. در معجم الادباء ج ۷ در شرح حال منصور بن اسماعیل بن عمر از ضریر رأس عینی می آورد: و کانت بینهما (ای بین ابی عبید القاضی و منصور بن اسماعیل) مناظرات فی الفروع أدت الی الخصام فتعصب الامیر ذکا و جماعة من الجند لمنصور و تعصّب للقاضی ابو عبید جماعة منهم ابن الربیع الجیزی... مارگلیوث در حاشیه مینویسد: هو ابوالحسن ذکاء الرومی ولی من سنه ۳۰۳ الی ۳۰۷.

ذکاء الملک.

[ذُئْلُ مُ] (اخ) فروغی. رجوع به محمدحسین فروغی شود.

ذکاء الملک.

[ذُئْلُ مُ] (اخ) فروغی. رجوع به محمدعلی فروغی شود.

ذکائی.

[ذِ] (اخ) مصطفی افندی (شیخ...). از شعرای متأخر عثمانی و از مشایخ شعبانیه است. پسر ابراهیم بیگ مولد او اسکدار. پس از فراگرفتن مقدمات علوم مدتی به سیاحت پرداخت و در سماوه خدمت شیخ حسن افندی را دریافت و خرقه پوشید و به خلافت او در سال ۱۲۲۰ ه. ق. به اسلامبول بازگشت و در ۱۲۲۷ وفات کرد. او را دیوانی است و اشعار او متصوفانه است و این مطلع او راست: گهی جوش ایلوب دریای بی پایان اولور گوگلم گهی بر قطره ایچره گیزلنوب پنهان اولور گوگلم.

ذکار.

[ذُكُّ كَا] (ع ص) مردی ذکار؛ آنکه بسیار یاد کند خدای تعالی را.

ذکار.

[ذِ] (ع ا) جِ ذَکَر. مردان. نران. نرینگان. ذکاره. ذکور. ذکران. ذکره.

ذکاره.

[ذِرَا] (ع ا) جِ ذَکَر. شرمهای مردان.

ذکاره.

[ذُكُّ كَا رَا] (ع ا) خرمانان نر. فحال النخل.

ذکارهء طیب.

[ذِرَا رِی] (ترکیب اضافی، مرکب) ذکورهء طیب. رجوع به ذکورهء طیب شود.

ذکاوات.

[ذِ] (ع ا) جِ ذکاوت. تیزهوشی: ای بسا علم و ذکاوات و فطن گشته رهرو را چو غول راهزن. مولوی.

ذکاوت.

[ذَوَا] (امص) در تداول فارسی بمعنی ذکاء مستعمل است.

ذکاوین.

[ذ] (ع ۱) ج ذکوانه، صغارالسرح.

ذکاء.

[ذ] (ع مص) ذکاء. ذبح. گلو بریدن حیوان: ذکاء الجنین ذکاء امه. و در فقه ذکات با اختلاف نوع حیوان مختلف باشد. چنانکه ذکاء ماهی در خشکی مردن آن و در شتر نحر آن و در گوسفند و گاو و امثال او ذبح آنهاست.

ذکذکه.

[ذ ذک] (ع مص) زنده دلی. حیات القلب؛ ای کمال راحت و انبساطه. (اقرّب الموارد).

ذکر.

[ذک] (ع ص) نر. فحل. مرد. نرینه. صاحب برهان گوید: به لغت زند و پازند نیز ذکر به معنی نر باشد: الظلیم، ذکر النعام، ظلم شتر مرغ نرینه است. خلاف انثی، یعنی ماده و مادینه. ج، ذکور، ذکورۀ، ذکار، ذکارۀ، ذکران، ذکره (۱). (۱) - Male.

ذکر.

[ذک] (ع ۱) عوف. شرم مرد. عورت مرد. ایر. نره. حمدان. آلت. آلت مردی. آلت رجولیت. آلت تناسل. شرم اندام مرد. خرزه. نیمور. چکک. چوک. چل. چُر. قضیب. الف کوفی. الف کوفیان. لند. مالکانه. نکانه. سختو. شنگه. و شنگه. گردکان. شنگ. ابوالعباس. کاوکلور، ذذبۀ. ذذب. فراز. (۱) ج، ذکور. (مهذب الاسماء). مذاکیر. ابن الاثیر در المرصع مترادفهای ذیل را نیز افزوده است: ابوجمیح. ابوادریس. ابورمیح. ابوزیاد. ابوغمیر. ابو عوف. ابوالقنور. امالخنابس. ام الغول. و گوید (الثانی والثالث هما الکمره) یعنی ابوادریس و ابورمیح سر نره است. کثرت مترادفات نوع این کلمه از آن است که برای حسن ادب همیشه پوشیده و به کنایه گفتن این کلمات خواهند و چون مبتذل شد با کلمه دیگر بدل کنند. (۲) || نوعی از عودالصلیب و آن نر و ماده باشد و نام دیگر آن وردالحمیر است و آن گیاهی است دوائی. (برهان). خشک ترین و بهترین نوع آهن. ذکیر. بلارک. (منتهی الارب) (۳). فولاد. فولاد. (مقدمه الادب زمخشری). مقابل انیث. نرم آهن. شاپورگان. شابقان. فولادکانی. فولاد معدنی. اسطام. (داود ضریر انطاکی ذیل کلمه حدید). (۱) - این کلمه با *virga* لاطینی و *verge* فرانسوی از یک اصل است. (۲) - *Verge. Membre virile.* - (۳) - *bonne renommee*

ذکر.

[ذ] (ع مص) یاد کردن. تذکار. گفتن. بیان کردن. بر زبان راندن (۱). مقابل صمت. نگاشتن. نبشتن: این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن در رتبه سابق است. (تاریخ بیهقی ص ۸۹). پنج قاصد با وی فرستاد چنانکه یکان یکان را بازگرداند و دو تن را از بغداد بازگرداند بذکر آنچه رود و کرده آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸). و ذکر بأس و سیاست او در صدور تواریخ مثبت. (کلیده و دمنه). و تواریخ متقدمان به ذکر آن ناطق. (کلیده و دمنه). در آن موضع که به ذکر انوشیروان رسیده آمده است تا اینجا سراسر حشو است. (کلیده و دمنه). اکنون روی بذکر اغراض باقی آورده شود. (کلیده و دمنه). یکی را از ملوک مرضی هایل

بود که عبادت ذکر آن ناکردن اولی. (گلستان چ فروغی ص ۹۷). - امثال: ذکر حق دل را منور میکند. ذکر عیش نصف عیش است. (جامع التمثیل). ذکر کدورت کدورت آرد. (جامع التمثیل ||). برشمردن کسی را، دشنام دادن کسی را، تعیب، عیب کردن: قالوا انا سمعنا فتی یذکرهم؛ [ای یذکر الاوثان] یقال له ابراهیم. (قرآن ۲۱/۶۰ ||). (۱). نام. آوازه. یاد. صیت: غرض من [ابوالفضل بیهقی] آن است که پایه این تاریخ بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. (تاریخ بیهقی). هر پادشاه که بر تخت مملکت بنشستی شب و روز در آن اندیشه بودی که کجا آب و هوای خوش است، تا آنجا شهری بنا کردی تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماندی. (نوروزنامه). و طایفه ای از مشاهیر ایشان که هر یک با علمی وافر و ذکری سائر بمنزلت ساکنان خانه و بطانهء مجلس بودند. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق و اقطار عالم سایر و مبسوط گشت. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق سایر شود. (کلیله و دمنه) - حامل ذکر؛ گمنام: مرد دانا صاحب مروّت را حقیر نشمرد اگرچه حامل ذکر... باشد. (کلیله و دمنه). اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است حامل ذکر، جواب وی آن است که تا ایزد عزّ ذکره آدم علیه السلام را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می افتد از این امت بدان امت و از این گروه بدان گروه. (تاریخ بیهقی ص ۱۹). - عز ذکره؛ گرامی است یاد او. تسبیحی است که پس از نام خدای تعالی آرند: تا ایزد عزّ ذکره آدم... را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که... (تاریخ بیهقی). لیک مردم را که ایزد عزّ ذکره این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهایم جداست. (تاریخ بیهقی ||). (امص) یاد، یاد کرد. (دستور اللغه ادیب نظری ||). یادآوری. بخاطر آوردن (||). (۱) هر چیز که بر زبان رود (||). ص) توانا. دلاور. دلیر. نیرومند. شهم ||. (امص) یاد. حفظ. تذکار. مقابل نسیان، فراموشی (||). مص) خطبه کردن زنی را یا متعرض خطبه او شدن ||. یاد داشتن حق کسی را و رعایت آن کردن و ضایع نساختن (||). (امص) بزرگی. (دهار). شرف: اِنَّه لَذکر لک و لقومک. (قرآن ۴۳/۴۴). بزرگواری. (مهدب الاسماء). جلالت. قوله تعالی: ص و القرآن ذی الذکر. (قرآن ۳۸/۱)؛ ای ذی الشرف ||. برتری. (مهدب الاسماء). بلندی. (||). ص) صلب. متین. (استوار در سخن). سخن بلند و استوار ||. ابی. آنف. منبع. سر باززننده (||). (۱) باران بزرگ قطره. و ابل. رگبار. باران سخت. مطر و ابل؛ باران سخت و بزرگ قطره ||. حق، لی علی هذا الامر ذکر؛ ای حق ||. شرح حال. ترجمه: واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که از این شهر [شهر غزنین] باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن، خاصه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضل وی شعر است. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۷ ||). حساب. صورت حساب. ریز. سیاهه. اجزاء خرج یا دخلی: عبدوس گفت خداوند میگوید: می شنوم که خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد و دل تنگ می شود و به اعمال بوالقاسم کثیر در پیچیده است از جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برد، این رنج بر خویشان نهد و دل تنگ نشود به اعمال بوالقاسم. آنچه از او می باید ستد مبلغ آن بنویسد و بعدوس دهد تا وی را بدرگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد. گفت [خواجه احمد] مستوفیان را ذکر نبشتند و بعدوس دادند و گفت بوالقاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹ ||). پند. وعظ. اندرز. نصیحت. موعظت. ذکرى ||. وحی. (مهدب الاسماء (||). (۱) سبحه ||. هر کتاب آسمانی ||. کتابی که در آن تفصیل دین و وضع و نهاد کیش و ملت باشد. و از این رو تمام کتب انبیا را ذکر گویند ||. وردی که پیرمید را دهد تا بدان مداومت کند، چون کلمه لا اله الا الله و مانند آن: طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت. (گلستان (||). (۱) قرآن. بُی. فرقان ||. صلاة. نماز. دعاء. طاعت. ستایش. حمد و ثناء خدای تعالی. تسبیح. تهلیل. قرائت قرآن. تسبیح و تهلیل که متوالی گویند ثواب و مزد را و شکر و قرائت و تمجید قرآن. ج، اذکار: بی یاد حق مباش که بی ذکر و یاد حق نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنک. سوزنی. گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت.. و بهائم از بیشه، اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در ذکر و تسبیح و من بغفلت خفته. (گلستان). - حلقه ذکر؛ حوزه و مجمع صوفیان که در آنجا همه با یکدیگر ذکر را مداومت کنند ج، اذکار. - ذکر الحق؛ ج، ذکور الحق، ذکور الحقوق. - ذکر جاری؛

نام دائم و پیوسته: آن بقعه از او ذکری جاری و صدقه ای باقی ماند. (ترجمه تاریخ یمنی چ طهران ص ۴۴۱). - ذکر جمیل؛ نیک یاد. یاد نکو. ذکر خیر: یکی مشحون از ذکر جمیل او و یکی موشح به عدل جزیل وی. (ترجمه تاریخ یمنی چ طهران ص ۴۴۸). نه ذکر جمیلش نهان می‌رود که صیت کرم در جهان می‌رود. سعدی. مگر بر این طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعاء خیر. و اداء چنین خدمتی در غیبت اولی تر. (گلستان). ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الحیب (۲) حدیثش که همچون شکر می‌خورند... - ذکر خیر؛ نیک یاد. شفه حسنه. (منتهی الارب). مقابل زشت یاد. دشت یاد. ذکر جمیل. یاد کردی به نیکوئی. سَمَع. بلند آوازگی. نامداری. نام آوری. ناموری. نام برداری. خوشنامی. نیک نامی. نکونامی. بانامی. بنامی. ذکر خیر کسی در میان بودن؛ نیکوئی های او مطرح بودن: دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را. سعدی. حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست بشتاب هان که اسپ و قبا می فرستمت. حافظ. چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار. حافظ. گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید. حافظ. ملوک زمان را کدامین ذخیره به از ذکر باقی است ز ایام فانی. فریدون العکاشه (معاصر شیخ ابواسحاق). - ذکر سایر؛ نام. ذکر جاری. صیت. آوازه. یاد، نام روان بر زبانها: آنگاه نفس خویش را میان چهار کار... مخیر گردانیدم: وفور مال و ذکر سایر... (کلیله و دمنه). طائفه ای از مشاهیر ایشان که هر یک با علمی وافر و ذکری سائر... (کلیله و دمنه). - ذکرش بخیر! یا ذکرش بخیر باد! دعا و - آفرینی است که پیش از نام غائی آرند؛ یادش بخیر: مست است یار و یاد حریفان نمیکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من. حافظ. صد عقده زهد خشک بکارم فکنده است ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت. صائب. ذکرش بخیر توبه، که بی دردسر گذشت. اسیر ||. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر ذال و سکون کاف در لغت بر دو گونه است. یکی ذکر خلاف نسیان یعنی فراموشی است، مانند ذکر در این آیت. و ما انسانیه الا الشیطان ان اذکره. (۳) و دیگر ذکری است که بمعنی گفتار است. و آن نیز بر دو قسم باشد. یکی گفتاری که در آن گفتار برای مذکور عیبی تصور نشود، و این قبیل گفتار بسیار است دیگر گفتاری است که در آن برای مذکور عیبی متصور باشد. مانند این آیت که حکایت از حضرت ابراهیم است: سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم (۴)؛ ای یعیبهم. (و در فارسی معادل آن برشمردن کسی را باشد). کذا فی بعض کتب اللغه. بدانکه ذکر را معانی بسیار است اول، تلفظ بشیء. دوم، حاضر ساختن چیزی در ذهن بقسمی که از ذهن بیرون نرود. و آن ضد نسیان باشد سوم، حاصل به مصدر است، و آن بر اذکار جمع بسته شود. و آن الفاظی باشد که در اخبار ذکر آنها ترغیب شده است (مانند اوراد و دعاها). چهارم، مواظبت بر عمل باشد. خواه واجب و خواه مندوب. پنجم، ذکر زبانی است مانند این آیت: فاذکروا الله کذکرکم آبائکم او اشد ذکرأ. (قرآن ۲/۲۰۰). ششم، ذکر قلب است: مانند ذکروا الله فاستغفروا لذنوبهم. (قرآن ۳/۱۳۵). هفتم، حفظ است: مانند این جمله از آیت: و اذکروا ما فیه. (قرآن ۲/۶۳). هشتم، فرمانبرداری و پاداش است: مانند این آیت: فاذکرونی اذکرکم. (قرآن ۲/۱۵۲). نهم، نماز پنجگانه است. مانند این آیت: فاذا اتمتم فاذکروا الله. (قرآن ۲/۲۳۹). دهم، بیان است. مانند این آیت: او عجبتم ان جائکم ذکر من ربکم. (قرآن ۷/۶۳ و ۶۹). یازدهم حدیث است (یعنی یاد آوری) مانند این آیت: اذکرنی عند ربک. (قرآن ۱۲/۴۲). دوازدهم قرآن است. مانند این آیت: و من اعرض عن ذکری. (قرآن ۲۰/۱۲۴). سیزدهم، علم به شرایع است: مانند این آیت: فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون. (قرآن ۱۶/۴۳). چهاردهم، شرف است مانند این آیت: و انه لذکر لک. (قرآن ۴۳/۴۴). پانزدهم، عیب است (یعنی برشمردن) مانند این آیت: أهذا الّذی یذکر آلہتکم. (قرآن ۲۱/۳۶). شانزدهم، شکر باشد. مانند این آیت: و ذکروا الله کثیرأ. (قرآن ۲۶/۲۲۷). هفدهم، نماز جمعه است. مانند: فاسعوا الی ذکر الله. (قرآن ۶۲/۹). هیجدهم. نماز عصر است. مانند این آیت: عن ذکر ربی. (قرآن ۳۸/۳۲ ||). ذکر نزد سالکان طریقت بیرون شدن آدمی است از میدان غفلت بفضاء مشاهده به چیرگی بیم و یا افزونی محبت. و نیز گفته اند: ذکر بساط عارفان و نصاب محبتان و شراب عاشقان است. و نیز گفته اند ذکر نشستن بر بساط استقبال است پس از اختیار جدائی از مردم. و ذکر بر سایر اعمال

افضل است. چه در حدیث است که از حضرت پیغمبر صلوٰه الله و سلامه علیه پرسیدند که: ای الاعمال افضل؟ فرمود: اینکه بمیری و زبانت به ذکر حق گویا باشد. و نیز فرموده است کسی که ذکر خدا را بسیار بر زبان آورد از نفاق و دورویی بری شود. کذا فی خلاصه السلوک. (۱) - (۲) (Mentionner. Mention) - این کلمه در گلستان سعدی آمده است و معنی آن تاکنون نامفهوم و صورت کلمه مشکوک فیه بود، بیت ذیل از بسحاق اطعمه که اخیراً در دیوان او دیده شد صورت آن را معین و معنی آن را نیز تاحدی معلوم کرد. بیت این است: نخود و کشمش و پسته خرک و میوه تر قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار. بی شک قصب العجیب سعدی همین قصب انجیر بسحاق است و معنی آن از قبیل میوه هاست نه شیرینیا و حلواها و پختنی ها. و شاید انجیر خشک برشته کشیده یا انجیر خشک به گردو و بادام انباشته باشد مانند جوزا کند (جوزقند) و غیره. (۳) - قرآن ۱۸/۶۳. (۴) - قرآن ۲۱/۶۰.

ذکر.

[ذَک] (ع) ضدّ انشی. و جمع آن ذکور است. و عضو مخصوص را نیز نامند و جمع آن مذاکیر است. و این جمع برخلاف قیاس می باشد (ص) قوی. شجاع. شهم. ایتلانف. ||. ایتلانف. ||. مطر ذکر؛ بارانی شدید. و ابل. ||. ذکر از قول؛ گفتار صلب و متین و همچنین است شعر ذکر؛ یعنی شعر محکم و قرص. ||. سیف ذکر؛ شمشیری آبدار. ||. و در صفت بقول، آنچه درشت و تلخ باشد. ||. و در صفت نخل، آنکه ثمر ندهد.

ذکر.

[ذ] (اخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ذکر.

[ذِک] (ع مص) ذکر مرأه؛ خطبه کردن او یا خواستاری کردن او. ||. ذکر حق کسی، حفظ آن. نگاه داشتن آن. ضایع نکردن آن.

ذکر.

[ذَک / ذُک] (ع ص) رجل ذکر؛ مرد نیکو یادگیرنده. مردی قوی ذاکره. مرد که چیزها نیکو بیاد نگاه دارد. ذکور.

ذکر.

[ذَک] (ع ص) نیکو بیاددارنده. ذکور (||. ا). صیت. آوازه.

ذکر.

[ذَک] (ع مص) زدن کسی را بر نره وی. بر شرم مرد زدن.

ذکر.

[ذَک] (ع ص) ذکر. ذکر. ذکر. ذو ذکر؛ صاحب صیت و شهرت و آوازه یا افتخار. بلند آوازه.

ذکر.

[ذ] (ع ص) رجلٌ ذَکَرٌ یا ذَکْرٌ؛ صاحب آوازه. بلند آوازه. ذوصیت و شهره و افتخار. ذَکیر. ذَکیر. ذو ذَکَر.

ذکر.

[ذ] (ع ا) یادگار. (مهذب الاسماء (||). امص) تَذَکُر. ذِکْر. یاد. بال. یادآوری: چونکه گوهر نیست تابش چون بود چونکه نبود ذکر یابش چون بود. مولوی ||. حفظ.

ذکراره.

[ذِرَارٌ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوعی از ذکر درویشان که تلفظ آن بشرکت زبان و سینه باشد بوجهی که آواز کشیدن اراه بدان مفهوم شود یعنی لفظ الله را بسوی بینی کشند و لفظ هو را بجانب قلب و سینه و این کشیدن و فروبردن هر دو لفظ مذکور به زور و شدت باشد لیکن به آواز حزین و صوت متوسط. (از غیاث). و در بهار عجم نوشته نوعی از اذکار مشایخ که به گلو کنند نه بر زبان و آن حق است: به آن خدای که از شوق او چو اهل سلوک به ذکر اژه بود بر نهال خشک چمن. سلیم (از آندراج). از آن ز سیر چمن میبزم ز خود پیوند که ذکر اژه ز هر شاخسار می شنوم. صائب (از آندراج).

ذکر الحق.

[ذِرْلُ حَق] (ع مرکب) چَک. صَک. ج، ذکور حقوق، ذکور حق. صکوک.

ذکر الحکیم.

[ذِرْلُ ح] (اخ) قرآن محکم. (دهار).

ذکران.

[ذ] (ع ا) عید و عزای یکی از قدیسان و رؤسای دین یهود و نصاری. یادکرد. زور. (۱) (۱) - Les fetes.

ذکران.

[ذ] (ع ا) ج ذَکَر نران. نرینگان. مقابل اناث. ذُکُور. ذُکُورَه. ذِکَار. ذِکَارَه. ذَکْرَه.

ذکران.

[ذ] (ع ا) ج ذَکَر. مردان.

ذکران مرتوما.

[] حسین خلف در برهان فقرات ذیل را که تقریباً نامفهوم است آورده است و لغت نویسان هند و جز آنان نیز که بعد از او بوده اند به متابعت او همان عبارات را نقل میکنند و آن این است: ذکران مرتوما، به کسر نون، روز سوم تموز ماه باشد و ذکران بمعنی یاد کردن و مرتوما نام دانشمندی بوده است به لغت سریانی و آن چنان است که چند مؤبد که هر یک چند روز را از روزهای دیگر

افضل میدانسته اند و مردمان در عبادت خانه های خود روزهایی منسوب به هر یک از ایشان بوده ایشان را یاد می کرده اند تا نوبت به ذکران دیگری برسد و هر مولودی که در آن ایام متولد میشده بنام آن مؤید می کرده اند و در آن روزها جشن می نموده اند. و مرتبه ذکران از مرتبه عید فروتر است - انتهى. در لغت نامه های عرب این کلمه دیده نمیشود. و در معجم البلدان یاقوت در ردیف دیر آید: دیر مرتوما. هذا الدیر بمیافارقین علی فرسخین منها علی جبل عال له عید یجتمع الناس الیه و هو مقصود لذلك و تنذر له الذور و تحمل الیه من کل موضع و یقصدہ اهل البطالۃ و الخلاعۃ و تحتہ برک یجتمع فیها ماء الامطار. و مرتوما مشاهد فیه. تزعم النصارى ان له الف سنه و زیاده و انه شاهد المسيح علیه السلام. و هو فی خزانه خشب له ابواب تفتح ایام اعیادهم فیظهر منه نصفه الاعلی و هو ظاهر قائم و انفه و شفته مقطوعتان... و ذلك ان امرأه أحتالت به حتی قطعت انفه و شفته و مضت بهما فینت علیهما داراً فی البریه فی طریق تکریت. قاله الشاشتی - انتهى. (۱) (۱) - به احتمال ضعیف شاید کلمه مر همان مار سریانی باشد که پیش از کلمه قدیسین آرند مثل مار یوحنا و غیره و توما، طماس یکی از دوازده حواری عیسی علی نبینا و علیه السلام باشد.

ذکر کردن.

[ذکر د] (مص مرکب) گفتن. یاد کردن. نام بردن. (۱) تذکار: خورشید رخ ترا کند ذکر هر ذره اگر شود زبانی. عطار ||. گفتن ذکر. تسیح. تهلیل: خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است. سعدی. (۱) - Hommasse.

ذکریه.

[اخ] امیر قرامطه، معاصر مکتفی بالله عباسی که در محرم سال ۲۹۴ به بادیه درآمده سر راه بر حاجیان گرفت و قوافل را غارت کرد و قریب بیست هزار تن از حجاج را بکشت و مکتفی وصیف را با فوجی لشکر به دفع او فرستاد وصیف در اواخر ربیع الاول ۲۹۴ به ذکریه رسیده بین الجانیین حربی عظیم در گرفت و ذکریه در معرکه قتال کشته شد و بعض متابعین وی دستگیر شده و بقیه فرار کردند. (از حیب السیر جزو ۳ از ج ۲ ص ۲۹۹).

ذکره.

[ذُر] (ع امص، ا) صیت. شهرت. ذکر ||. یاد. ذکر مقابل نسیان، فراموشی ||. یاد کرد. (دهار ||). پاره ای پولاد که بر تیر و جز آن باشد ||. تیزی و جودت در مرد و شمشیر و جز آن. ذهب ذکره السیف یا ذکره الرجل؛ رفت حدت شمشیر و تیزی و جلدی مرد.

ذکره.

[ذِر] (ع ا) پسران. نران. نرینگان. یقال: کم الذکره من ولدک؛ ای الذکور. چند تن باشند فرزندان نرینه تو. چند پسر داری. ذکور. ذکوره. ذکار. ذکاره. ذکران.

ذکره.

[ذِر] (ع مص) یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذکره.

[ذَكَرَ] (ع ص، ا) زن به مرد مانا. مُيَذَكِرَةٌ. مُتَذَكِرَةٌ. (۱) هر کوله ||. زنی که خود را به مردان مانند کند. (۱) - Mentionner. Citer. Exprimer.

ذکری.

[ذِرا] (ع اِصص) اسم مصدر از ذکر. تذکیر. یاد. یاد آوردن. یاد آوری. یاد کرد. (دهار). یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تذکار. تذکیر. ذکر. تذکر ||. بیان کردن. خلاف نسیان ||. قیامت. ساعت. رستخیز. رستاخیز ||. توبه. انابه. بازگشت از گناه: و آئی له الذکری ||. وعظ. پند. اندرز. عبرت: و ذکرى لاولى الالباب. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: و ذکرى مصدر است بمعنی ذکر. و مصدرى بر وزن فعلی جز ذکرى در زبان عرب نیامده است: مانند این آیات: و ذکرى للمؤمنین. و ذکرى لاولى الالباب. و آئی له الذکری (۱). (۱) - قرآن ۷/۲ و ۳۸/۴۳ و ۴۰/۵۴ و ۲۹/۲۲۱ و ۸۹/۲۳.

ذکری.

[اخ] ابراهیم افندی. از متأخرین شعرای عثمانی است. مولد او به سال ۱۲۱۰ ه. ق. در اوزیجه نزدیک شهر بلگراد صربستان. و او در بوسنه به تحصیل مقدمات علوم پرداخت و سپس به موطن خویش بازگشت. و در آنجا بنام کوچک مشهور است وی بترکی شعر می گفته است و بیت ذیل از اوست: جوش ایدلدن بیت قلبده خم صهبای عشق بر عجب حالت گتوردی نفسمه سودای عشق. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذکو.

[ذَكْوٌ] (ع مص) ذکاء. ذک. سخت شدن زبانه آتش ||. ذکو طیب؛ پراکنده شدن بوی خوش ||. ذکو شاه؛ گلو بریدن گوسفند. ذبح.

ذکوان.

[ذَكْوَانٌ] (اخ) نام پدر قبیله ای از قبائل عرب.

ذکوان.

[اخ] ابن عبدالقیس بن خلد بن مخلده بن عامر بن زریق خزرجی انصاری. مکنی به ابی السبع. صحابی است و او درک غزوه بدر و احد کرد و به هر دو غزوه به شب پاسبانی رسول صلوات الله علیه می کرد وی از اهل مدینه است. او قبل از هجرت به مکه شد و بشرف مسلمانی فائز گشت و سپس با رسول اکرم صلوات الله علیه به مدینه هجرت کرد و درک غزوه بدر کرد و در غزوه احد بدست ابوالحکم بن الاخنس شهادت یافت. صاحب حبیب السیر آرد: از جمله شهدای انصار (به غزوه احد) یکی ذکوان بن عبد قیس است و او داخل اهل بدر است و مرتبه وی در خدمت حضرت رسالت علیه السلام بجائی رسید که نوبتی فرمود هر کس دوست دارد مردی بیند که بر سبزه بهشت میخامد به ذکوان نظر کند. و در روضه الصفا مسطور است که چون اهل اسلام متوجه احد گشتند ذکوان دختران و نسوان خود را وداع کرد. ایشان گفتند یا ابالسبع دولت دیدار کی دست خواهد داد جواب که بروز قیامت. و در آن روز [روز احد] چندان مجاهدت کرد که بشرف شهادت رسید و در آخر جنگ حضرت مقدس نبوی صلوات الله

و سلامه علیه فرمود که هیچکس از حال ذکوان خیری دارد. جناب ولایت مآب مرتضوی سلام الله علیه گفت یا رسول الله من دیدم که سواری در عقب او میرفت و می گفت مرا نجات مباد اگر تو نجات یابی آنگاه شمشیر بر دوش او فرود آورد و من آن سوار را تعاقب کردم و از پشت زین بزمین افکندم. چون نگاه کردم ابوالحکم بن احنس بن شریق بود - انتهی. و رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۳ و ۹۸ شود.

ذکوان.

[ذک] (اخ) السمان، مکنی به ابوصالح، مولی جویریّه، تابعی است.

ذکوان.

[] (اخ) مکنی به ابی عمرو. مولی عائشه رضی الله عنها. او حاجب امالمؤمنین عائشه و تابعی است و بعضی او را صحابی گفته اند.

ذکوان.

[] (اخ) ابن یامین التضریری صحابی است.

ذکوانه.

[ذک ن] (ع ۱) زینه خرد. (منتهی الارب). ج، ذکاوین. و صاحب تاج العروس گوید: ذکاوین، صغارالسرحد. مترجم ترکی قاموس گوید: کوچک سرحد آغاجلرینه دینور، ظاهراً پک متوقد اولد یغیچون. یعنی ذکوانه سرحدی کوچک را گویند، ظاهراً بعلت خوش سوزی آن. (نمیدانم مؤلف منتهی الارب بچه لحاظ سرحد را زینه ترجمه کرده است چه زینه جز معنی پایه و پله معنی دیگر ندارد).

ذکوانی.

[ذک نی ی] (ص نسبی) منسوب است بنام ذکوان جدی از اجداد. (انساب سمعانی).

ذکور.

[ذ] (ع ص) یادگیر. باحافظه. با ذاکره. نیکو یادگیرنده. ذکیر. نیکو به یاد دارنده. صاحب ذاکره قوی. نیکو ذاکره: ان کنت کذباً فکن ذکوراً. و در الجماهر بیرونی این مثل را بدینگونه آورده است: اذا اردت ان تکذب فکن ذکوراً و لا تستشهد بحی حاضر، یرده علیک و اقصد فیها الموتی فأنه غیب علی الابد. (الجماهر ص ۱۰۵). آهن پولاد و نیکو.

ذکور.

[ذ] (ع ۱) ج ذکر. مردان. نران. نرینگان. ذکوره. ذکار. ذکاره. ذکران. ذکره. مقابل اناث: اولاد ذکور، پسران: بر تو بر تن وضع و شریف مهر تو در دل اناث و ذکور. مسعودسعد. از تو نوشند از ذکور و از اناث بی دریغی در عطاها مستغاث. مولوی. اگر بیودی مرآت در لباس ذکور ز عفت نمودی جمال چهره عیان. سلمان ساوجی ||. ذکورالبقل؛ تره که دراز و سطر باشد. بقول درشت و تلخ ||. تره که ناپخته نتوان خوردن، مقابل احرارالبقول ||. ذکور عشب؛ درشت و غلیظ و خشنها از گیاه. تره های سخت و زفت:

قیل هو [ای عضرس] من اجناس الخطمی و قیل هو من ذکور البقل. (تذکرهء ضریر انطاکی ||). ذکورالاسمیة؛ باران که سرما و سیل آرد ||. ذکور نخل؛ خرمابنان بی ثمر ||. ذکور حق. ج ذکرالحق؛ چکها، صکها. صکوک. ذکور حقوق ||. ذکورالطیب؛ ذکاره الطیب و ذکوره الطیب، یعنی عطرها و خوشبویها که جامه رنگین نکنند و از این روی مردان نیز توانند آن را بکار بردن ||. شعوری گوید: آهن دمشقی را گویند.

ذکوره.

[ذُر] (ع ا) ج ذکر. شرمهای مردان. (آندراج ||). ج ذکر. نران. نرینگان. ذکور. ذکار. ذکاره. ذکران. ذکره ||. طائفهء مردان. خیل مردان. (۱ ||) ذکوره الطیب، و ذکاره الطیب؛ بوی خوش بی رنگ. عطری که در آن رنگ نباشد، تا مردان نیز بکار بردن توانند. خوشبوی که جامه رنگین نکند، چون عود و کافور و عنبر و مشک و غالیه و ذریه، مقابل مؤنث طیب، مانند خلوق و زعفران. (۱) - Le sexe masculin

ذکوه.

[ذکُ] و [اخ] بیشه ای است شیرناک. مأسده ای است.

ذکوه.

[ذکُ] و [ع ا] فروزینه که بدان آتش برافروزند. گیره ||. سوخت ||. خدرک زبانه زن ||. تیزکننده ||. مذبوح. گلوبریده.

ذکوه.

[ذکات] (ع مص) ذبح. گلو بریدن: و منه الحدیث: ذکوه الجنین ذکوه أمه؛ یعنی بچهء درون شکم حیوان با ذبح کردن به وجه شرعی مادر او حلال شود و ذبح دیگر نخواهد.

ذکی.

[ذکی ی] (ع ص) مرد تیزخاطر. دل تیز. (مهدب الاسماء). تیزدل. زیرک. (دهار). تیزطبع. (غیاث اللغات). المعی. هوشیار. هوشمند. تیزهوش. زودیاب. تیزیاب. تیزویر. ج، اذکیاء. مقابل بلید: والا-وجیه دین که سپهدار شرق و چین فخر آرد از تو نائب فرزانه ذکی. سوزنی. این چنین کس گر ذکی مطلق است چونش این تمییز نبود احمق است. مولوی ||. تیزبوی. تندبوی. بلندبوی. (منتهی الارب). مسک ذکی؛ مشک تیزبوی ||. مذبوح. ذبیح. گلوبریده.

ذکیر.

[ذک] (ع ص) ذکیر. یادگیر. نیکو یادگیرنده. ذکور. نیکو یاددارنده. نیک یادگیرنده. صاحب ذاکره قوی. جیدالذکر والحفظ. نیکوذاکره. نیکوحافظه. خوش حافظه. پرحافظه ||. ذکر. ذکر ||. ذو ذکر؛ بلندآوازه. صاحب صیت و آوازه و شهرت یا افتخار ||. ذکر. بلارک. پولاد. فولاد. اسطام. مقابل انیث. نرم آهن.

ذکیر.

ذِكْرُ كِي [ع ص] ذَكِيرٌ.

ذکیر.

ذُكِّ [اخ] ابن صفوان پیشوای یکی از فرق پنجگانه زیدیه. (بیان الادیان).

ذکیریه.

ذُكَّ رِي [ع ص] (اخ) فرقه ای از فرق پنجگانه زیدیه یا پنج فرقه شیعه اولی. پیروان ذکیربن صفوان. (بیان الادیان).

ذکیه.

ذُ / ذِي [ع ا] فروزینه که بدان آتش افروزند. هیزم آتش انگیز. (مهدب الاسماء). ج، ذکی.

ذکیه.

ذُكِّي [ع ص] تأنیث ذکی. نار ذکیه؛ آتش زبانه زن. آتش شعله زن || رائحة ذکیه؛ بوئی تیز. بوئی تند. (۱) (۱) - Odeur penetrante.

ذل.

ذَل [ع ا] روش. طور. طریقه. مجری. عادت. ج، اذلال: امور الله جاریه اذلالها (یا) علی اذلالها؛ ای مجاریها. و جاء علی اذلاله؛ به روش و طور خویش آمد. دعه علی اذلاله؛ او را بر حال خود بمان || ص. اذلال ناس؛ مردم کم پایه. (منتهی الارب ||). ا. ذَل طریق؛ میانه راه ||. امص) نرمی. (مهدب الاسماء ||). مهربانی ||. مص) نرم و رام گردیدن. رام شدن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). نرم شدن ||. آسان شدن.

ذل.

ذُل [ع امص] خواری. (مهدب الاسماء). هوان. هون. ذلت. مذلت. خوار گردیدن. خوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ذُلالت. ذُلالت. قوله تعالی: و لم یکن له ولی من الذل. (قرآن ۱۷/۱۱۱)؛ و نمی باشد مر او را دوستاری از مذلت. (تفسیر ابوالفتوح رازی). مقابل عَزَّ و عَزَّت. ارج. ارجمندی. آنچه با رنج یافتی و بذل تو باسانی از گزافه مدیش. رودکی. خردک نگرش نیست که خردک نگرش کس در کار بزرگان همه ذل است و هوان است. منوچهری. گر فکنده ست او مرا در ذل غربت گو فکن غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند. منوچهری. به گورستان بگذشتم، دو گور دیدم پاکیزه، به گچ کرده و ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عَزَّ تا ذل نباید دید که طاقت ندارم. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۴). چه نیکو سخن گفت یاری بیاری که تا کی کشم از خسر ذل و خواری.؟ (از لغت نامه اسدی نخجوانی). زین اسب آز ذل است ای پسر نعل او خواری عنان او سؤال. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۴۰). عَزَّ من بی تو بود خواهد، ذل نفع من بی تو گشت خواهد ضرر مسعود سعد. بی نیازی سپاه ذل شه است. سنائی. مرا عز و ذلی است در راه همت که پروای موسی و بلعم ندارم. خاقانی. پس لباس کبر بیرون کن ز تن ملبس ذل پوش در آموختن. مولوی. گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس خویش را سازی تو چون عباس دبس. مولوی ||. مهربانی. رحمت. رأفت ||.

نرمی. رفق ||. رام شدن. رامی، خلاف صعوبت. و سرکشی ||. فروتنی. خضوع. مقابل برتنی: و منه قوله تعالی: و اخفض لهما جناح الذلّ. (قرآن ۱۷/۲۴ ||). ذلّ ذلیل؛ خواری خوارکننده یا بسیارخواری.

ذلاج.

[ذُلْ لا] (ع ص، ا) شیر به آب آمیخته.

ذلاذل.

[ذِ ذِ] (ع ص، ا) ج ذلذل. ذلاذل الناس؛ مردم کم پایه. پست مرتبگان از مردم ||. ذلاذل ثوب، ذناذن ثوب؛ اسافل جامه ||. ذلاذل القميص؛ عطف دامن یا عطف دامن دراز. ذلّذل. و واحد آن ذُلّذل. ذلّذل. ذُلّذله. ذُلّذله است.

ذلاقت.

[ذَق] (ع امص) ذلّق. تیززبانی. فصاحت. زبان آوری. طلاق. گشاده زبانی. گشادگی زبان. (مهدب الاسماء ||). مص) ذلاقت لسان؛ تیز و فصیح شدن زبان ||. تیززبان شدن. فصیح شدن: جماعتی که مجتمع آن مقام و مستمع آن کلام بودند از فصاحت آن سیاق و ملاحات آن ذلاقت تعجبها نمودند. (ترجمهء تاریخ یمنی نسخهء خطی مؤلف ص ۷۰). حال ذلاقت و لیاقت و ظرافت و لطافت او بر رای سلطان عرض کردند. (ترجمهء تاریخ یمنی چ طهران ص ۴۳۵). بلادت حياء او به ذلاقت فصاحت متحلی شده. (ترجمهء تاریخ یمنی چ طهران ص ۳۶۲). در جمع میان درایت شمشیر و ذلاقت قلم منفرد. (ترجمهء تاریخ یمنی نسخهء خطی کتابخانهء مؤلف ص ۲۳۴). تیغ ذلاقت زبان او نیام نشناختی. (ترجمهء تاریخ یمنی همان نسخه ص ۲۵۵ ||). گشاده روی شدن. (تاج المصادر بیهقی). خوش و آرمیده شدن شب و روز. (تاج المصادر بیهقی).

ذلال.

[ذِ] (ع ا) ج ذلیل. چنانکه اذله. و اذلاء.

ذلات.

[ذِ / ذُل] (ع مص) خوار شدن. ذلیل گردیدن. ذُلّ. ذلت. مذلت.

ذلان.

[ذُلْ لا] (ع ص) خوار. ذلیل. موهون ||. ج ذلیل. (دهار). و این صورت اخیر را جز در دستور الاخوان ده‌بار جای دیگر نیافتیم.

ذلت.

[ذِلْ ل] (ع مص) ذُلّ. ذُلاله. مذلت. ذَلّلت. خوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). موهون گردیدن. خواری. (نظری). هوان. حقارت. مهانت. زبونی. مقابل، عزّت. ارج، ارجمندی: تعزّ من تشاء و تذلّ من تشاء. (قرآن ۲/۲۶).

ذلج.

[ذ] (ع مص) تَجْرُع. جرعه جرعه آشامیدن. هفت هفت نوشیدن آب را (۱) دم بدم در کشیدن مایعی را. (۱) - در لغت ها هفت هفت کشیدن یا آشامیدن را با فتح هاء بمعنی تجرع و ذلیج آورده اند لکن من نه شنیده و نه در جائی دیده ام.

ذذل.

[ذُذ] (ع ا) یکی عطف دامن یا یکی عطف دامن دراز. نورد و چین دامن. بن دامن. (مهدب الاسماء). پایان پیراهن. ج، ذلاذِل.

ذذل.

[ذُذ] (ع ا مص) خواری.

ذذل.

[ذ ذ] (ع ا مص) خواری.

ذذل.

[ذ ذ] (ع ا) ذلاذِل.

ذذل.

[ذُذ] (ع ا) واحد ذَلِذِل و واحد ذَلَاذِل است. یعنی اسافل جامه.

ذذلات.

[ذ ذ] (ع ص، ا) ذذلات ناس؛ کم پایگان از مردم. (متهی الارب).

ذذله.

[ذ ذ ل ذ ل / ذ ذ ل] (ع ا مص) خواری (||. ا) عطف دامن یا عطف دامن دراز.

ذذغ.

[ذ] (ع مص) ذذغ شفه؛ برگشتن لب. انقلاب شفه؛ یا ترکیدن لب، تشقق شفه ||. ذذغ جاریه؛ آرمیدن با وی ||. ذذغ طعام؛ ذذغ طعام، لغف طعام، اکل طعام یا سغسهه طعام. یا خوردن طعام نرم را ||. نیک چرب کردن طعام را.

ذذف.

[ذ ذ ل] (ع ا مص) خردی بینی و راستی تیغ آن، یعنی راستی قصبه آن یا باریکی یا اندک سطبری بینی و راستی طرف آن.

ذذف.

[ذ] (ع ص، ا) جِ اذْلَف و ذَلْفَاء.

ذَلْفَاء .

[ذ] (ع ص) تَأْنِيثُ اذْلَف. زن باریک قصبهء بینی. ج، ذَلْف.

ذَلْفَاء .

[ذ] (اخ) جاریه ابن طرخان. مرزبانی در الموشح گوید: اخبرنی محمد بن یحیی قال یروی ان العباس بن الاحنف دخل علی الذلفاء جاریه ابن طرخان فقال اجیزی هذا البیت: اهدی له احبابه اُتْرَجْه فبکی و اشفق من عیافه زاجر فقالت: خاف التلّون اذ اتته لانها لوان باطنها خلاف الظاهر. فقال لان ظهر هذا البیت لادخلت لکم منز ابدأ. ثم ضمّه الی بینه. (الموشح مرزبانی ص ۲۹۲).

ذَلْفَاء .

[ذ] (اخ) بنت الابيض زوجة و معشوقه نجده ابن الاسود پسر عم خود. وی کنیزکی از اهل مدینه معاصر خلفای اموی است، او را در ابتداء سعید بن عبدالملک بخرد و سپس برادر او سلیمان بن عبدالملک رسید و او عشقی بیش از حد به وی می ورزید و او را در عشق ذلفاء اشعاری است. ابن الندیم در الفهرست گوید: شاعره ای قلیل الشعر است. قال ابوسوید: حدثنی ابوزید الاسدی قال: دخلت علی سلیمان بن عبدالملک بن مروان، و هو جالس علی دکان مبلط بالرخام الاحمر مفروش بالديباج الاخضر، فی وسط بستان ملتف، قد اثمر و اینع؛ و اذا بازاء کل شق من البستان میدان بنبت الربیع قد ازهر و علی رأسه و صائف، کلّ واحده منهن احسن من صاحبها؛ و قد غابت الشمس، فنصرت الخضرة و اضعفت فی حسنھا الزهرة، و غنت الاطيار فتجاوبت، و سفت الرياح علی الاشجار فتمایلت؛ [و قد حلی البستان] بأنهار فیہ قد شققت، و میاه قد تدفقت؛ فقلت: السلام علیک ایها الامیر و رحمۃ الله و برکاته. و کان مطرقاً فرفع رأسه و قال: أبازید! فی مثل هذا الحین یصاب احدحیا؟ قلت: اصلح الله الامیر، او قد قامت القیامه بعد! قال: نعم، علی اهل المحبة سراً و المراسله بینهم خفیة. ثم أطرق ملیا، ثم رفع رأسه فقال: أبازید، ما یطیب فی یومنا هذا؟ قلت: أعز الله الامیر، قهوة صفراء، فی زجاجة بیضاء، تناولها مقدوده هیفاء، مضمومة لفاء [مکحولة] دعجاء، اشربها من کفها، و أمسح فمی بفمها فأطرق سلیمان ملیا لا یُحیر جوابا، ینحدر من عینه عبرات بلا شهیق؛ فلما رأت الوصائف ذلك تنحین عنه؛ ثم رفع رأسه فقال: أبازید، حللت فی یوم فیہ انقضاء أجلک و منتهی مدتک و تصرم عمرک! والله لا ضربن عنقک او لتخبرنی ما آثار هذه الصفة من قلبک. قلت: نعم، اصلح الله الامیر؛ كنت جالسا عندباب أخیک سعید بن عبدالملک، فاذا أنا بجاریه قد خرجت الی باب القصر کالغزال انفلت من شبکه الصیاد؛ علیها قمیص اسکندرانی یتبین منه بیاض بدنھا، و تدویر سیرتها، و نقش تکتھا، و فی رجليها نعلان حمروان، و قد أشرق بیاض قدمھا علی حمرة نعلیھا؛ مضمومة بفرد ذؤابة تضرب الی حقویھا و تسیل کالعثاکیل علی منکیھا، و طره قد أسبلت علی مثنی جبینھا، و صدغان قد زینا کأنھا نونان علی وجتیھا، و حاجبان قد قوسا علی محجری عینیھا، و عینان مملوتان سحراً و أنف کأنه قصبه درّ، و فم کأنه جرح یقطر دما؛ و هی تقول: عبادالله، من لی بدواء من لا یشتکی، و علاج من لا ینتمی؟ طال الحجاب، و أبطأ الجواب؛ فالفؤاد طائر، و القلب عازب، و النفس و الهة، و الفؤاد مختلس، و النوم محتبس؛ رحمۃ الله علی قوم عاشوا تجلداً، و ماتوا تبلداً، و لو کان الی الصبر حيلة و الی العزاء سبیل لکان أمراً جمیلاً! ثم اطرقت طویلاً، ثم رفعت رأسها؛ فقلت: أیتها الجاریه، انسیه أنت أم جنیه؟ سمائیة ام أرضیه؟ فقد اعجبت ذکاء عقلک، و أذهلنی حُسن منطقتک! فسرت وجهها بکما کأنها لم ترنی، ثم قالت: أعوذ إیها المتکلم الاریب، فما اوحش الساعه بلا مساعد، و المقاساة لصب معاند! ثم انصرفت؛ فو الله - أصلح الله الامیر - ما أكلت طیباً الا غصصت به لذکرھا و لا رأیت حسنةً الا سیمج فی عینی لحسنھا! قال سلیمان: أبازید، کاد الجهل ان یستفزنی و الصبا ان یعادنی، و الحلم أن

يعزب عنی لحسن مآریت، و شجوما سمعت؛ تلك هي الذلفاء التي يقول فيها الشاعر: انما الذلفاء ياقوته أخرجت من كيس دهقان شراؤها على أخي ألف ألف درهم، و هي عاشقة لمن باعها، و الله اني من لا يموت الا بحزنها، و لا يدخل القبر الا بغصتها، و في الصبر سلوة، و في توقع الموت نهيته؛ قم ابازيد فاكنتم المفاوضة؛ يا غلام، ثقله ببدرة فاخذتها و انصرفت. قال ابوزيد: فلما أفضت الخلافة الى سليمان، صارت الذلفاء اليه، فأمر بفسنطاط، فأخرج على دهناء الغوطه، و ضرب في روضة خضراء موقنة زهراء، ذات حدائق بهجة، تحتها أنواع الزهر الغض، من بين اصفر فاقع، و احمر ساطع، و ابيض ناصع؛ فهي كالثوب الحرمي و حواشي البرد الاتحسي، يثير عنها مَرّ الرياح نسيمًا يُرَبِّي على رائحة العنبر، وفتيت المسك الاذفر؛ و كان له مغنّ و نديم و سمير يقال له سنان، به يأنس، و اليه يسكن؛ فأمره أن يضرب فسطاطه بالقرب منه؛ و قد كانت الذلفاء خرجت مع سليمان الى ذلك المتنزّه، فلم يزل سنان يومه ذلك عند سليمان، في اكمال سرور، و اتم حبور، الى أن انصرف مع الليل الى فسطاطه، فنزل به جماعة من اخوانه، فقالوا له: قرانا أصلحك الله. قال: و ما قراكم؟ قالوا: أكل و شرب و سماع. قال: أما الاكل و الشرب فمباحان لكم أما السماع فقد عرفتم شدة غيرة امير المؤمنين و نهيته اياي عنه، الا ما كان في مجلسه. قالوا لاجاه لنا بطعامك و شرابك ان لم تُسِمِعنا. قال: فاخثاروا صوتا و احدا اغنيكموه. قالوا: غننا صوت كذا. قال: فرفع عقيرته يتغنى بهذه الابيات: مَحْجُوبُهُ سَمِعَتْ صَوْتِي فَأَرْقَهَا فِي آخِرِ اللَّيْلِ لَمَّا ظَلَّمَا السَّحَرِ تثنى على الخد منها من مُعْضِيَةِ فَرَةٍ و الحلبي باد على لُبَاتِهَا خَضُرٌ فِي لَيْلَةٍ أَلَمَ لَا يَدْرِي مُضَاجِعُهَا أَوْ جِهَهَا عِنْدَهُ ابْهَى أَمْ الْقَمَرُ لَمْ يَحْبَجِبِ الصَّوْتِ أَجْرَاسٌ وَ لَا غَلَقَ فَدَمْعُهَا لَطَرُوقِ الصَّوْتِ مُنْجِدِرٌ لَوْ خَلِيتَ لَمَشْتِ نَحْوِي عَلَى قَدَمٍ يَكَادُ مِنْ لَيْنِهِ لِلْمَشَى يَنْفَطِرُ فَسَمِعْتَ الذَّلْفَاءَ صَوْتِ سَنَانٍ، فَخَرَجْتَ إِلَى وَسْطِ الْفَسْطَاطِ تَسْتَمِعُ فَجَعَلْتَ لَا تَسْمَعُ شَيْئًا مِنْ [حُسْنِ] خَلْقٍ وَ لَطَافَةٍ قَدِّ، الْإِلَّا الَّذِي وَ أَفَقِ الْمَعْنَى، وَ مِنْ نَعْتِ اللَّيْلِ وَ اسْتِمَاعِ الصَّوْتِ، الْإِرَاتِ ذَلِكَ كُلَّهُ فِي نَفْسِهَا وَ مَهَبِهَا، فَحَرَكَ ذَلِكَ سَاكِنًا فِي قَلْبِهَا، فَهَمَلَتْ عَيْنَاهَا، وَ عَلَانِشِيحُهَا؛ فَانْتَبَهَ سَلِيمَانُ فَلَمْ يَجِدْهَا مَعَهُ، فَخَرَجَ إِلَى صَحْنِ الْفَسْطَاطِ فَرَأَاهَا عَلَى تِلْكَ الْحَالِ؛ فَقَالَ لَهَا: مَا هَذَا يَا ذَلْفَاءَ فَقَالَتْ: أَلَأَرَبُّ صَوْتِ رَائِعٍ مِنْ مُشْوِهِ قَبِيحِ الْمُحْيَا وَاضِعِ الْإِبِ وَ الْجَدِّ يَرُوعُكَ مِنْهُ صَوْتُهُ وَ لَعَلَّهُ إِلَى أُمِّهِ يَعْزَى مَعَا وَ إِلَى عَبْدِ. فَقَالَ سَلِيمَانُ: دَعِينِي مِنْ هَذَا، فَوَاللَّهِ لَقَدْ خَامَرَ قَلْبَكَ مِنْهُ مَا خَامَرَ! يَا غَلَامُ، عَلَى بَسْنَانَ. فَدَعَتِ الذَّلْفَاءَ خَادِمًا لَهَا فَقَالَتْ: إِنْ سَبَقَتْ رَسُولَ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ إِلَى سَنَانَ، فَحَذَرَهُ وَ لَكَ عَشْرَةُ آلَافِ دَرَاهِمٍ وَ أَنْتِ حُرٌّ لَوْ جِهَ اللَّهُ! فَخَرَجَ الرَّسُولُ فَسَبَقَ رَسُولَ سَلِيمَانَ؛ فَلَمَّا أَتَى بِهِ قَالَ: يَا سَنَانَ، أَلَمْ تُنْهَكْ عَنْ مِثْلِ هَذَا؟ قَالَ: يَا امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ حَمَلَنِي النَّمْلُ وَأَنَا عَبْدُ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَ عَمْدِي نِعْمَتُهُ؛ فَإِنْ رَأَى امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ إِنْ لَا يُضَيِّعُ حَظَّهُ مِنْ عَبْدِهِ فَلْيَفْعَلْ. قَالَ: أَمَا حَظِي مِنْكَ فَلَنْ أَضِيْعَهُ، وَلَكِنْ وَ يَلُوكَ! إِمَّا عَلِمْتَ إِنْ الرَّجُلُ إِذَا تَغْنَى اصْغَتْ الْمَرْأَةُ إِلَيْهِ، وَ إِنْ الْفَرَسُ إِذَا صَهَلَ وَ دَقَّتْ لَهُ الْحِصَانُ وَ إِنْ الْفَحْلُ إِذَا هَدَرَ صَغَتْ لَهُ النَّاقَةُ، وَ إِنْ التَّيْسُ إِذَا نَبَّ اسْتَحْرَمَتْ لَهُ الشَّاةُ؟ إِيَّاكَ وَ الْعَوْدَ إِلَى مَا كَانَ مِنْكَ يَطُولُ غَمُّكَ. ياقوت در معجم الادباء گوید: بخط دوست خود کمال الدین ابی القاسم عمر بن احمد بن هبة اللهبی ابی جراده الحلبي الفقيه المدرس الکاتب الاديب، خواندم که از ليث طويل روايت کرده بود که گفت از ابوالنداء پرسيدم (و او دانشمندترین کسانی بود که من دیده ام به اخبار عرب) آیا از شعرهای ذلفاء دختر ابیض درباره پسر عم خود نجده بن اسود چیزی دانی گفت آری بدانگاه که جنازه نجده را دفن کردیم و خاک بر وی ريختیم و بازگشتیم هنوز مسافتی نپیموده خیلی از زنان را دیدیم که نوحه سرائی میکردند و درست میان ایشان زنی بود از همه بلندبالا تر چون شاخ گلی تازه و او ذلفاء بود و پیش رفت تا بر سر قبر رسید و بر وی درافتاد و با سوز و گدازی بگریست به اندازه ای که زنان دیگر بر حیات وی بترسیدند و گفتند ای ذلفاء پیش از نجده بسی بزرگان از قوم تو بمرده اند آیا هیچ شنیده ای که یکی از آنان خود را بر فوت شوی کشته باشد و این زنان با وی بودند تا برخاست و بازگشتن گرفت و چون چند قدم از گور دور شد روی برگردانید و گفت: سَمْتُ حَيَاتِي حِينَ فَارَقْتُ قَبْرَهُ وَ رَحْتُ وَ مَاءَ الْعَيْنِ يَنْهَلُ هَامِلَةً وَ قَالَتْ نَسَاءُ الْحَيِّ قَدْ مَاتَ قَبْلَهُ شَرِيفٌ فَلَمْ تَهْلِكْ عَلَيْهِ حَلَالُهُ صَدَقْنَ لَقَدْ مَاتَ الرِّجَالُ وَ لَمْ يَمِتْ كَنْجِدَةٌ مِنْ إِخْوَانِهِ مِنْ يِعَادِلُهُ فَتَى لَمْ يَضُقْ عَنِ جِسْمِهِ لِحْدَ قَبْرِهِ وَ قَدْ وَسِعَ الْأَرْضَ وَ الْفُضَاءَ فَضَائِلُهُ. باز پرسيدم آیا اشعار ديگر نيز از وی بخاطر داری؟ گفت آری. در سر سال وفات نجده من نيز حاضر بودم و باز ذلفاء را دیدم که بر سر گور پسر عم خویش بروی درافتاد و بدرد بگریست و قطعه ذیل بخواند: یا قبر نجده لم أهجرك مقلية

و لاجفوتک من صبری و لا جلدی لکن بکیتک حتی لم اجد مدداً من الدموع و لا عوناً من الکمد و آیستنی جفونی من مدامعها فقلت للعين فیضی من دم الکبد فلم أزل بدمی ابکیک جاهدہ حتی بقیت بلا عین و لا جسد والله یعلم لوالله ما رضیت نفسی علیک سوی قتل لها بیدی. گفتم آیا دیگر چیزی از شعرهای او ندانی گفت چرا بروز عیدی از بهار در مرغزاری سبز و پر گیاه با گروهی از جوانان سوار شدیم و پرچمهای زرد بر سر نیزه های سرخ کرده بودیم و میجنبانیدیم و چون بازگشتن خواستیم یکی از ما گفت نمیخواهید از راه خانه ذلفاء رویم تا با دیدار ما او را تسلیتی باشد. همگی پذیرفتند تا بدر خیمه وی رسیدیم و او چون آفتابی تابان از خیمه بیرون شد کسوف حزن بر وی نشسته و سلام گفتیم و گفتیم تا کی این سوک و اندوه تو بر مرگ نجدہ آیا گاه آن نرسیده است که با دیدار بقیه قوم خود تسلیت یابی اینک بنگر اینانند بزرگان و جوانان و نجوم قوم تو و در میان ماست بزرگان و صاحبان بأس و نجدت. ذلفاء آهی کشید و سر بزیر افکند و سپس سر برآورد و در حالی که میگریست گفت: صدقتم انکم لنجوم قومی لیوث عند مختلف العوالی و لکن کان نجدہ بدر قومی و کھفهم المنیف علی الجبال فما حسن السماء بلا نجوم و ما حسن النجوم بلا هلال. و رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۲۴ س ۸ شود.

ذلفاء.

[ذ] (اخ) شاعره ای معاصر خلفای عباسی. ابن الندیم در الفهرست گوید: شاعره ای قلیل الشعر است - انتھی. و او را با ابونواس ماجرائی چند است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و معجم الادباء ج ۶ ص ۲۹۵ س ۶ و عقدالفرید ج ۷ ص ۷۱ و ۷۳ و ۷۴ و عیون الاخبار ج ۴ ص ۲۴ س ۸ و الموشح مرزبانی ص ۲۹۲ شود.

ذلق.

[ذَل / ذَل] (ع مص) ذلاقت. تیز شدن سنان یا کارد و مانند آن. تیززبانی. تیز شدن زفان و سنان. (تاج المصادر بیهقی). ذَلَق لسان و ذَلَق لسان تیز و فصیح گردیدن زبان. تیززبان شدن. (زوزنی ||). بی آرامی. بی آرام شدن. (تاج المصادر بیهقی ||). روشن شدن، چنانکه چراغ ||. ذَلَق ضَبٌّ؛ برآمدن سوسمار از ریگ درشت بسوی نرمتر ||. ذَلَق کسی از عطش؛ نزدیک مرگ شدن او از تشنگی. بر مرگ بودن از تشنگی ||. پیخال افکندن مرغ. فضله انداختن طیر ||. سست کردن باد گرم کسی را ||. سست و ناتوان گردانیدن روزه کسی را ||. ذَلَق الامعاء؛ سستی و ضعف ماسکه. (۱) (۱) - Ramollissement de L'estomac.

ذلق.

[ذَل] (ع ص) تیز. (زبان و سنان و مانند آن). حاد ||. زبانی گشاده. طَلِق ||. نَسو ||. خطیب ذَلِق؛ فصیح. زبان آور. تیززبان. گشاده زبان. هویداسخن. سبک زبان.

ذلق.

[ذُل / ذُل] (ع ص) تیز ||. فصیح: لسان ذَلِق؛ زبانی تیز و فصیح.

ذلق.

[ذ] (ع ص، ا) ج اذلق و ذلقاء.

ذلق.

[ذ] (ع ۱) شمشیرگونه ای که دو حد و نوکی تیز دارد و میان عصا پنهان کنند.

ذلق.

[ذ] (ع ۱) مجرای محور در بکره. گذرگاه محور میان بکره. (مهدب الاسماء ||). تیزی زبان. (دهار ||). تیزی سنان ||. تیزنای زفان. (مهدب الاسماء). تیزنای زبان ||. تیزی هر چیزی. ذلاقت (|| ص) لسان ذلق؛ زبان تیز و فصیح. لسان طلق ذلق؛ زبانی تیز و فصیح. - حروف ذلق؛ شش حرف باشد: ب. ر. ف. ل. م. ن. و آن حرفها باشند که از کرانه زبان و لب برآید و هر اسم رباعی و خماسی غیر ذی زوائد در عربی یک یا دو یا سه حرف از حروف ذلق را دارد و اگر نداشته باشد دخیل است. و سه حرف از این حروف شش گانه ذولقیه است و آن: ل. ر. ن است و سه حرف شفهیة، و آن: ب. ف. م. باشد.

ذلقامان.

[ذَل] (اخ) نام مجموع دو وادی به یمامه و آنگاه که سیل آندو تلاقی کند و یکی شوند آن را ریب نامند. (از معجم البلدان).

ذلقه.

[ذَلِق] (ع ص) تأنیث ذلق. زن تیززبان. زن زبان آور. ذلیقه.

ذلقه.

[ذَق / ذَلَق] (ع ۱) ذلقت. تیزی هر چیزی. ذلق ||. سر زبان. (مهدب الاسماء).

ذلك.

[ذال / ذالِ ك] (ع ۱، ضمیر) آن. برای اشاره بعید است: و ما ذلک علی الله بعزیز. (قرآن ۱۴/۲۰ ||). این است: ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء. (قرآن ۵/۵۴ و ۵۷/۲۱ و ۶۲/۴). - بناءً علی ذلک؛ بنابراین. از اینرو. - مع ذلک؛ و با این. با این همه. با وصف این. - و غیر ذلک؛ و جز این. - و نحو ذلک؛ و مانند این.

ذلل.

[ذُل] (ع ص، ۱) ج ذلول.

ذلم.

[ذَل] (ع ۱) جای فرورفتن آب رودبار.

ذلو.

[ذُلُو] (ع مص) چیدن خرماي تر را. باز کردن خرماي تر.

ذلول.

[ذ] (ع ص) رام. (مهذب الاسماء) (دهار). منقاد. نرم. مطیع. مُذَلَّلٌ در عمل. کار کشته. کارشکسته. (ابوالفتوح رازی). آسان. آهسته. آرام. فرهخته. (مهذب الاسماء). مقابل صعب. سرکش. تور: القران ذلول ذو وجوه فاحملوه علی احسن الوجوه ||. سحاب ذلول؛ ابر بی برق و رعد. ج، ذُلُّ، اَذَلُّ.

ذلولی.

[ذ ل ی] (ع ص) نیکوخوی. نرم خوی. خوار. نرم. رام. ج، ذلولیون.

ذله.

[ذ ل / ذُل ل] (ع مص) رجوع به ذلت شود.

ذلی.

[ذ ل ی] (ع مص) چیدن خرماى تر را. باز کردن خرماى تر از نخل.

ذلیذلات.

[ذ ل ذ] (ع ص، ا) ذلیذلات ناس؛ مردم کم پایه. فرومایگان مردم.

ذلیق.

[ذ] (ع ص) طلیق. طلق. ذلق. گشاده زبان. زبان آور. تیززبان. زبان تیز. (دهار). قوی سخن، خطیب ذلیق. لسان ذلیق ||. سنان ذلیق؛ نیزه تیز.

ذلیقه.

[ذ ق] (ع ص) تأنیث ذلیق. امرأة ذلیقه؛ زنی زبان آور. زنی تیززبان. ذَلِقَةٌ.

ذلیقه.

[ذ ل ق] (اخ) شهری است به روم.

ذلیل.

[ذ] (ع ص) خوار. (دهار). مهین. زبون. حقیر. داخِر (۱). مقابل عزیز، ارجمند، باارج. ج، اَذَلُّ، ذَلال، اَذلاء : بی دل شود عزیز، که گردد ذلیل و خوار. فرخی. آلتونتاشیان همه ذلیل شدند و برافتادند. (تاریخ بیهقی ص ۷۰۶). خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین. ناصر خسرو. مر دانش را ذلیل چو گرشاسب و روستم راعیش را رهى چو بلیناس و

دانیال. ناصر خسرو. با سبکسار کس، مکن صحبت تا نمائی حقیر و خوار و ذلیل. ناصر خسرو. امروز من چو خار و گیام ذلیل و پست از باغ بخت چون کندم هر زمان بلا. مسعود سعد. رأی او را ذلیل گشته قدر عزم او را مطیع گشته قضا. معزی. اقوال پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محقّ ذلیل و ظالم مبطل عزیز. (کليلة و دمنه). وجود مبارک خود را ذلیل عزت و اسیر شوکت و رهین منت بیگانه ساخت. (ترجمه تاریخ یمنی چ طهران ص ۴۴۷). بر من از صد هزار عزت بیش آنکه باشم ذلیل و خوار تو من. عطار ||. گنه کار. || ارام. مطیع. نرم. (دهار). آسان. ذلّ ذلیل؛ خوار کننده یا بسیار خوار کننده ||. ذلیل گردیدن. اعتراف. لشو. انقماع ||. اقهار ||. ذلیل گردانیدن. تذلیل. اضراع. کأص. اعیاء. اقماع. (۱) - Meprise. Avili.

ذلیل.

[ذَلِ لِي] (ع ص) ذلیل کننده. مُذِلّ.

ذَلِيلَةٌ.

[ذَلْ] (ع ص) تأیث ذلیل.

ذَلِيلِي.

[ذَا] (حامص) ذَلَّت. مَذَلَّت: ذَلِيلِي در طمع میدان به تحقیق چو عزت در قناعت دان و توفیق. (منسوب به ناصر خسرو).

ذَم.

[ذَم م] (ع مص) نکوهیدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مَذَمْت. نکوهش. بد گوئی. بد گفتن. هجو گفتن کسی را.... قدح. تعیب. مقابل مَدَح، ستودن، و آن گفتار یا کردار یا ترک هر دو باشد بنحوی که حاکی از پست ساختن مقام غیر یا انحطاط شأن و حیثیت دیگری شود. (کشاف اصطلاحات الفنون): کسی که مدح تو کند بچیزی که در تو نباشد از او احتراز کن. که نیز ذَمّ تو کند بچیزی که در تو نباشد. چون بگیتی نه وفا ماند و نه اهل ذَمّ اهلیت اخوان چه کنم. خاقانی. خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم. خاقانی. اگر چه به انصاف با دشمن و دوست دم مدح رانم سر ذم ندارم. خاقانی. جهان عشق تو نادر جهانست که در وی رسم مدح و ذم نماند. عطار.

ذَم.

[ذَم م] (ع ص) بسیار لاغر ||. هالک ||. مرد نکوهیده (||. ا) امان ||. عهد. پذیرفتاری.

ذَمَاء.

[ذَا] (ع مص) جنبش. جنبیدن. حرکت کردن ||. قویدل گردیدن ||. آشکار کردن قوت دل را. ظاهر ساختن قوت قلب را ||. خذ ما ذمی لک؛ ای ارتفع لک ||. رنج رساندن. مشکل آمدن بر کسی.

ذَمَاء.

[ذ] (ع) قوت دل ||. باقی جان در گلو بریده. باقی جان. (مهذب الاسماء). باقی جان در مذبوح. رمق. تشنج مذبوح پس از ذبح: از سر ضرورت حقن دماء و صون ذماء به موادعت و مصالحت رسیده. (ترجمهء تاریخ یمینی چ طهران ص ۴۱۶). به اراقت دماء و افاتت ذماء باک نداشتی. همان کتاب ص ۳۶۹. و جوالیقی گوید: اصل این کلمه دمار فارسی باشد که به معنی بقیهء نفس است.

ذمائء.

[ذء] (ع) از اسماء دواهی و بلاهاست. داهیة.

ذمائء.

[ذء] (ع ص، ا) ج ذمیمه: ملک را طرفی از ذمائء اخلاق او به قرائن معلوم شد. (گلستان). به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائء اخلاق به محامد مبدل گشت. (گلستان).

ذمار.

[ذ] (ع) زنهار. زینهار. عهد. آنچه سزاوار بود نگاهداشت آن بر مرد. يقال: فلان حامی الذمار؛ ای اذا ذمر و غضب حمی. و نیز گویند، ذمار! ای احفظ ذمارک!

ذمار.

[ذ] (اخ) نام یکی از ملوک یمن. و ذمار مخلاف صنعاء به اسم او نامیده شده است.

ذمار.

[ذ / ذ] (اخ) نام قریه ای بدو منزلی صنعاء در یمن. و گویند ذمار نام صنعاء باشد. (نهایة). نام مخلافی از مخالف یمن. (ابن الندیم). نام بطنی از حمیر که در مخلاف ذمار سکونت دارند. اسم قریه ای است به یمن بدو منزلی صنعاء. و عده ای از علماء بدانجا منسوبند: از جمله: ابوهشام عبدالملک بن عبدالرحمن الذماری و بعضی نام او را عبدالملک بن محمد گفته اند. او از ثوری و غیر او سماع دارد و ابوالقاسم مروان دمشقی گوید: ابوعبدالملک ذماری قاری ملقب به مزنه زاهد دمشق، قران را نزد علی بن زیدبن واقد و یحیی بن الحارث درست کرد و از آن دو روایت کند. و او متولی قضاء دمشق بود، و محمد بن حسان اسدی و سلیمان بن عبدالرحمن و نمران بن عتبه ذماری از او روایت کنند. ابن منده گوید: وی از مردم دمشق است و از اقالدرداء روایت کند و از او برادرزاده وی ریاح بن الولید الذماری و بقولی ریاح روایت کند. و گروهی گفته اند که ذمار نام صنعاء باشد. و صنعاء کلمه ای حبشیة است بمعنی حصین و استوار و وثیق و این نام را حبشیان که با ابرهه و اریاط به یمن آمدند بدانجا دادند و بعضی گفته اند، میان آن و صنعاء شانزده فرسنگ است. و اصحاب حدیث غالباً آن را به کسر ذال تلفظ کنند لیکن ابن درید گوید بفتح است و گوید بدانگاه که در جاهلیت قریش کعبه را خراب کردند در پایه سنگی یافتند که بخط مسند بر آن نوشته بود: که راست ملک ذمار؟ حمیران برگزیده را، کراست ملک ذمار؟ حبشه اشرار را، کراست ملک ذمار؟ ایرانیان آزاده را. کراست ملک ذمار؟ قریشیان سوداگر را و پس از آن حارمحار، ای رجع مرجعاً. (معجم البلدان یاقوت). و صاحب قاموس الاعلام گوید: ذمار قصبه ای است به پانزده ساعتی جهت جنوبی صنعاء یمن. و تابع سنجاق صنعا و مرکز قضاست. و آن شهری باستانی است و به زمان حمیریان صاحب اهمیت بود و در اوائل دور اسلام علما و محدثین بسیار از آنجا نشأت کرده اند. قضای ذمار محدود است از شمال به صنعا و از

جنوب به قضای پریم و از غرب به سنجاق حدیده و قضای ریمه و از شرق به اراضی غیر مضبوطه. و این ناحیت کوهستانی و در اراضی مرتفعه است. و آبهای آن قسمتی از جانب حدیده به بحر احمر و قسمتی از طریق حضرموت به بحر عمان ریزد. و بدانجا گوسفندان بسیار از نژادی نیکو هست. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به حلال السندسیه ج ۲ ص ۱۱۱ شود. در رساله معادن مستخرجه از کتاب الاکلیل حسن الهمدانی (چ حیدرآباد در دنبال کتاب الجماهر بیرونی) آمده است که: و فی جبل حرّان قبلی مدینه ذمار معادن الحجارة النفیسه الیمانیه من العقیق الاحمر و الابيض و الاصفر و المورونی.

ذمارالقرن.

[(اخ) در رساله معادن مستخرج از کتاب الاکلیل حسن الهمدانی (چ حیدرآباد در دنبال کتاب الجماهر بیرونی) آمده است که: و فی مسار من بلد حرّان معدن ذهب و فی ذمارالقرن معدن نحاس احمر جید.

ذماره.

[ذر] (ع اصص) دلاوری. دلیری ||. مردانگی: يقال فلان یحمی ذمارته؛ یعنی فلان نام پدران خود نگاه میدارد. (مهدب الاسماء).

ذماری.

[ذری ی] (ص نسبی) سمعانی گوید نسبت است به قریه ای به یمن به شانزده فرسنگی صنعاء موسوم به ذمار. و حکى انّ الاسود العبسی کان معه شیطانان یقال لاحدهما سحیق و للاخر شقیق، کانا یخبرانه بكلّ شیء یحدث من امرالنّاس فسار الاسود حتّى اخذ ذمار و کان باذان اذ ذاک مریضاً بصنعاء فجاء الرسول فقال: «خدايگان باذان! [اسود] ذمار گرفت» قال باذان و هو فی [بیاض] «اسب زین و اشتر پالان و اشتاب (۱) بی درنگ» فکان ذلک آخر کلام تکلم به حتّى مات. فجاء الاسود شیطانه فی اعصار من الريح فاخبره بموت باذان و هو فی قصر ذمار فنادی الاسود فی قومه یا آل عامر و حاسر [حمیر؟] فخذوا من مراد انّ سحیقا قد ادار ذمار و اباح لکم صنعاء فارکبوا و عجلّوا فسار الاسود و من معه من عبس و بنی عامر و حمیر حتّى نزل بهم. (۱) - اصل اسباب و تصحیح قیاسی است.

ذمام.

[ذ] (ع ا) حق. واجب ||. حرمت. آب رو ||. زینهار. (دهار) (نطنزی). ایلاف. ج، اذمیة ||. چاههای اندک آب ||. دیوان ذمام، ظاهراً دیوان رسیدگی به دعاوی بوده است.

ذمام.

[ذ] (ع ص، ا) ج ذمیم. و ذمه.

ذمامه.

[ذ م] (ع ا) امان ||. عهد. ضمانت. کفالت. ذمه ||. حیا.

ذمامه.

[ذُمَ] (ع ا) باقی ماندهء چیزی.

ذمایم.

[ذَی] (ع ص، ا) ج ذمیمه.

ذمء.

[ذَمَّء] (ع مص) دشوار آمدن بر. روان گردیدن آب بینی بزغاله، جاری شدن آب و مخاط بینی بزبچه (|| ص، ا) مرد نکوهیده.

ذمت.

[ذَا] (ع مص) دیگرگون و متغیر و لاغر گردیدن. دیگرگون و متغیر شدن. لاغر گردیدن.

ذمحلء.

[ذَحَلْ] (ع مص) غلطانیدن. غلطانیدن چیزی را. ذمحلء. دحرجء.

ذمخ.

[ذ / ذِم] (ع ا) بار درختی است.

ذمذمه.

[ذَذَم] (ع مص) کم کردن بخشش به کسی را. کم کردن بخشش را.

ذمر.

[ذَا] (ع مص) نکوهش || برانگیختن بجنگ. برانگیختن برقتال. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی ||). ترسانیدن. تهدید || بانگ کردن شیر. غزیدن.

ذمر.

[ذِ] (ع ص) دلیر (|| ا) داهیه. بلا.

ذمر.

[ذَم] (ع ص) مرد شجاع و دلیر. دلیر || زیرک. دریابنده || رسا || بسیار یاریگر. ج، اذمار.

ذمر.

[ذِ مِر] (ع ص) دلیر.

ذمر مر.

[ذَمَّ مَ] [ع اِ] قلعه ای است به صنعاء یمن.

ذمره.

[ذَرَّ] [ع اِ] بانگ. فریاد (||. مص) بانگ کردن شیر. (تاج المصادر بیهقی).

ذمط.

[ذَّ] [ع مص] گلو بریدن. ذبح.

ذمط.

[ذَمَّ] [ع ص] طعامٌ ذَمِطٌ؛ طعام زود گوار. زودهضم. سریع الهضم. سریع الانهضام.

ذمطه.

[ذُمَّ طَ] [ع ص] رجلٌ ذُمَّطَةٌ؛ مرد که هر چیز را بیوبارد. مرد که همه چیز را بلعد. مرد بسیارخوار.

ذمل.

[ذَّ] [ع مص] نرم رفتن. ذُمُول. ذَمِيل. ذَمْلان.

ذمل.

[ذُمَّ مَ] [ع اِ] جِ ذَمُول.

ذملان.

[ذَمَّ] [ع مص] نرم رفتن.

ذملق.

[ذَمَّلَ لَ] [ع ص] مرد چاپلوس ||. مرد سبک تیز زبان ||. شمشیر تیز.

ذملقانی.

[ذَمَّلَ لَ نِی] [ع ص] مرد فصیح زبان. مرد زبان آور. مرد زودگوی و حاضر جواب.

ذملقه.

[ذَلَقَ] (ع مص) چاپلوسی || با یکدیگر نرمی کردن.

ذملقی.

[ذَمَّ لَ لَ قَى ی] (ع ص) مرد فصیح زبان.

ذمم.

[ذِمَّ] (ع ا) جِ ذِمَّةٌ.

ذموران.

[ذ] (اخ) ذموران و ذالان دو ده اند به صنعاء یمن نزدیک ذمار و گویند خوبروی تر از زنان این دو قریه در یمن نباشد.

ذمول.

[ذ] (ع ص) شتر مادهء نرم رو. ج، ذُمَّل.

ذمول.

[ذ] (ع مص) نرم رفتن.

ذموم.

[ذ] (ع ص) بسیار عیب شمارنده مردم را. عیاب. عیوب.

ذمون.

[ذمّ مو] (اخ) نام موضعی در شعر امرؤ القیس.

ذمه.

[ذِمْمَ] (ع ا) کفالت. ذِمَامَت. ذِمَامَت || عهد. پیمان. (ادیب نظری). ال. امان : به امان پناهند و زنهار طلبید و در ذمت عنایت و رعایت حاجب آلتونتاش گریخت. (ترجمهء تاریخ یمنی چ طهران ص ۳۴۲ ||). حرمت. (مهدب الاسماء). ملحه || زینهار. (ادیب نظری). زنهار. (مهدب الاسماء). ذِمَّةُ الْمُسْلِمِینِ واحده؛ یعنی مسلمانان در کار ذمه چون یک تن باشند، که هرگاه یکی از آنان کسی را امان داد هرچند فرومایه تر کس از مسلمانان باشد همهء مسلمانان او را امان داده باشند || پذیرفتاری. ضمان || زنهاری. (دستوراللغه نظری). زینهاری. (دهار). مردم با عهد و پیمان. (منتهی الارب ||). عَهْدَةٌ || عُنُق. گردن. امانه الله فی عنقک؛ ای ذمتک. (از منتهی الارب). به گردن تست. و از این معنی است مشغول الذِمَّةُ و بری الذِمَّةُ. -اهل ذِمَّةٌ؛ اهل کتاب از زرتشتیان و جهودان و ترسایان که در زمین مسلمانی با شروط ذِمَّةٌ زیست دارند. لدخولهم فی عهدالمسلمین و امانهم. و آنان را ذمیان یعنی زنهاریان گویند و آنان ملتزم به ادای جزیه باشند || قضی بذمته؛ احسان کرد در حق وی تا نکوهیده نگردد || طعام مهمانی. طعام

عروسی. ج، ذِمَم، ذِمَام. و سید در تعریفات گوید: لغَةُ، العهد، لَانَّ نقضه یوجب الذم. و منهم من جعلها و صفًا، فعَرَفَهَا بِأَنَّهَا وصف يصير الشخص به اه للايجاب له و عليه. و منهم من جعلها ذاتًا، فعَرَفَهَا، بِأَنَّهَا نفس، لها عهدٌ، فَأَنَّ الانسان یولد و له ذِمَّةٌ صالحة للوجوب، له و عليه، (عند جميع الفقهاء) بخلاف سائر الحيوانات. (تعریفات جرجانی). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: الذِمَّةُ بالكسر، قال بعض الفقهاء انَّ الذمَّةُ امر لا معنى له بل هی من مخترعات الفقهاء يعبرون عن وجوب الحكم على المكلف بثبوته في ذمته و هذا القول ليس بصحيح اذ في المغرب ان الذمَّةُ في اللغة العهد و يعبر بالامان و الضمان و يسمى محل التزام الذمَّةُ بها في قولهم ثبت في ذمَّتِي كذا اي على نفسي. فالذمَّةُ في قول الفقهاء يراد به نفس المكلف. و ذكر القاضي الامام ابوزيد: انَّ الذمَّةُ شرعا وصف يصير به الانسان اه لما له و لما عليه فَأَنَّ الله تعالى لما خلق الانسان مح للامانة اكرمه بالعقل و الذمَّةُ حتى صار اه لوجوب الحقوق له و عليه و ثبت له حقوق العصمة و الحرية و المالكية كما اذا عاهدنا الكفار و اعطيناهم الذمَّةُ ثبت لهم و عليهم حقوق المسلمين في الدنيا. و هذا هو العهد الذي جرى بين الله تعالى و عباده يوم الميثاق. ثم هذا الوصف غيرالعقل اذا العقل لمجرد فهم الخطاب، فَأَنَّ الله تعالى عند اخراج الذرية يوم الميثاق جعلهم عقلاء و الآلم يجر الخطاب و السؤال و لا الاشهاد عليهم بالجواب و لو كان العقل كافيًا للايجاب لم يحتج الى الاشهاد و السؤال و الجواب فعلم انَّ الايجاب لامر ثبت بالسؤال و الجواب و الاشهاد. و هو العهد المعبر عنه بالذمَّةُ فلو فرض ثبوت العقل بدون الذمَّةُ لم يثبت الوجوب له و عليه، و الحاصل انَّ هذا الوصف بمنزلة السبب ليكون الانسان اه للوجوب له و عليه و العقل بمنزلة الشرط و معنى قولهم وجب ذلك في ذمته، الوجوب على نفسه بأعتبار ذلك الوصف. فلما كان الوجوب متعلقًا به جعلوه بمنزلة ظرف يستقر فيه الوجوب دلالة على كمال التعلق و اشارة الى انَّ هذا الوجوب انما هو باعتبار العهد و الميثاق الماضي، كما يقال وجب في العهد و المروءة ان يكون كذا و كذا. و اما على ما ذكره فخرالاسلام من ان المراد بالذمَّةُ في الشرع نفس و رقبه لها ذمَّةُ و عهد فمعنى هذا القول انه وجب على نفسه باعتبار كونها محلا لذلك العهد. فالرقبة تفسير للنفس و العهد تفسير للذمَّةُ. و هذا في التحقيق من تسمية المحل باسم الحال. و المقصود واضح. هذا كله خلاصة ما في التلويح و حاشيته للفاضل الجلبی و البيرجندی في باب الكفالة - انتهى.

ذِمَّةُ.

[ذَمَّ م] (ع ص، ا) بِئِذْ ذُمَّهُ؛ چاه اندک آب. (مهذب الاسماء). چاه کم آب || چاه بسیار آب. چاه پر آب. (از اضداد است). ج، ذِمَام.

ذِمَّةُ.

[ذَمَّ م] (ع مص) (شاید معرب از دمه فارسی) سخت شدن گرما. سخت شدن گرما بر مرد.

ذِمَّة.

[ذَمَّة] (ع مص) دمه. ذِمَّةُ الْحَرِّ؛ سخت شد گرما || ذِمَّةُ الرَّجُلِ بِالْحَرِّ؛ سخت شد گرما بر مرد.

ذِمِّي.

[ذِمَّا] (ع ص) بوی ناخوش.

ذِمِّي.

[ذَمَّ مِي] (ص نسبی) منسوب به ذِمِّي که قریه ای است بدو فرسنگی سمرقند. (از انساب سمعانی).

ذمی.

[ذَمِّ مِی] (ع ص نسبی، ا) منسوب به ذُمَّة (۱) یکی از اهل ذُمَّة. زنهاری و زینهاری اسلام. یعنی یک تن از اهل کتاب که در زینهار و امان اسلام درآمده و شرائط ذمه پذیرفته است. جزیه گذار. مال گذار. (دستوراللغه ادیب نطنزی): دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش دو ذمی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیهانش. خاقانی. (۱) - Protectionne d'islam.

ذمی.

[ذ] (اخ) قریه ای است از قراء سمرقند.

ذمیاط.

[ذَمِّ] (اخ) لغتی است در ذمیاط.

ذمیان.

[ذَمِّ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی ||). ناخوش آمدن بوی کسی را. يقال ذمتنی ریخ کذا؛ اذیت و رنج رسانید مرا فلان بوی.

ذمیر.

[ذ] (ع ص) دلیر ||. مرد صاحب جمال ||. زیرک ||. مرد بسیار یاری کننده. معوان.

ذمی قوس.

[(اخ) این صورت در المرصع ابن الاثیر نسخهء منحصر ما آمده است و مینویسد بیابانی است. والله اعلم.

ذمیل.

[ذَمِّ] (اخ) نامی از نامهای مردان عرب است.

ذمیل.

[ذ] (ع مص) نوعی از رفتن شتر. (تاج المصادر بیهقی). نوعی از رفتار شتر. رفتار نرم یا رفتار برتر از عنق که نوعی از رفتار ستور است. ذَمَل. ذَمُول. ذَمَلان.

ذمیل.

[ذَمِّ] (اخ) ابن لخم. در شعر نهیشه بنت الجراح البهرائی ذکر او آمده است. رجوع به عقدالفرید چ عریان ج ۳ ص ۳۰۸ شود.

ذمیله.

[ذَل] (ع ص) زن عیناک. (منتهی الارب). و سید فرج الله گوید: الزمیلۃ کسفینۃ المعیۃ من النوق.

ذمیم.

[ذ] (ع ا) دمیگی پوست که بر روی از گرما یا گر پیدا آید || نم یا شبنم که بر درخت افتد و از خاک که بر وی نشیند پاره ای گل گردد || سپیدی که بر بینی بزغاله باشد || چیزی چون بیضه مور که از مسامّ نرمه بینی (از طرف وحشی) بیرون آید || آب ناخوش و مکروه || گمیز. شاش || آب مانند آب بینی که از نره تکه بر آید || شیری که از پستان گوسفند چکد || آب بینی چون تنک بود. ج، ذمم.

ذمیم.

[ذ] (ع ص) رجلٌ ذمیم؛ مردی نکوهیده || هر چیز نکوهیده. ناستوده. مذموم. زشت. ناخوش : طاعن و بدگوی اندر سخنش بی سخند و رچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم. فرخی. بی از آن کآمد ازو هیچ خطا از کم و بیش سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم. ابوحنیفه اسکافی. چون وزیر و میر و مستوفی تو باشی کی بود مدحت آرای وزیر و میر و مستوفی ذمیم. سوزنی. ابوعلی همچنان بر عادت ذمیم و اخلاق لئیم مستمر خویش قساوت پیش گرفته. (ترجمه تاریخ یمنی خطی مؤلف ص ۸۹). یکدیگر را بر افعال ذمیم و اقدام بر آن کار شنیع ملامت کردند. (ترجمه تاریخ یمنی همان نسخه ص ۱۷۱). بود قبلی جنس فرعون ذمیم بود سبطی جنس موسای کلیم. مولوی. امر عاجز را قبیح است و ذمیم خشم بدتر خاصه از ربّ رحیم. مولوی || بئرٌ ذمیم؛ چاه بسیار آب. || چاه کم آب. از اضداد است.

ذمیم.

[ذ] (ع مص) صاحب تاج المصادر گوید: آب دویدن از بینی. زنین. (در جای دیگر ندیده ام).

ذمیمه.

[ذم] (ع ص) ذمیت. تأنیث ذمیم. مذمومه. نکوهیده. ناستوده. زشت. و فی الحدیث: الشوم و الطیره ذروها ذمیمه؛ ای مذمومه || بئرٌ ذمیمه؛ چاه کم آب. چاه پر آب. چاه بسیار آب. (از اضداد است ||). (مص) بر جای ماندگی. زمامت. ج، ذمیمات، ذمایم.

ذمیة.

[ذمی ی] (ع ص نسبی، ا) زنی ذمی.

ذمیة.

[ذمی ی] (اخ) مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: بفتح ذال مُعجمه با یاء نسبت گروهی از غلاة شیعه. و از آنرو بدین لقب ملقب شده اند که پیمبر اسلام را نکوهش کنند و گویند که خدای تعالی علی بن ابیطالب است. و او پیمبر را برانگیخت که مردم را بقبول الوهیت خود دعوت کند پیمبر نسبت به علی خیانت ورزید و خلق را بسوی خویش خواند. برخی از این گروه بخدائی علی و پیغمبر هر دو قائل باشند و بین آنان در تقدیم بین محمد و علی صلواة الله علیهما خلاف است پاره ای از آنها علی را در احکام الهیه

مقدم بر محمد می‌شمارند. و بعضی دیگر محمد را بر علی مقدم میدانند. و جماعتی از آنان نیز خمسه طیبه آل عبا را من حیث المجموع خدای شناسند و زعم آنان بر این است که هر پنج نفر در حکم یک تن باشند. و میگویند روح در آنها بالسویه حلول کرده و هیچیک از این پنج تن را ترجیحی بر دیگری نیست. و نام حضرت فاطمه را ابداً در میان نیاورند. تا از وصمت تأیث تحاشی کرده باشند. چنانچه در شرح مواقف بیان شده. از اینرو این گروه بدون شک و ریب از جمله کفار هستند.

ذَن.

[ذ] (ع ق) مخفف اذَن. اکنون. کنون.

ذَنَاء.

[ذَن نَا] (ع ص) تأیث اذَن. و زنی که حیض او بازنايستد. زنی که حیض او نبرد ||. زنی که آب بینی او از هر دو نای بینی روان باشد.

ذَنَائِب.

[ذَاء] (ع ا) جِ ذُنُوب و ذِنَاب.

ذَنَاب.

[ذَاء] (اِخ) نام سه جایگاه مرتفع است به نجد از یسار فلجاء مصعد بسوی مکه ||. یوم الذنائب؛ نام جنگی است که میان تغلب و بکر روی داد. رجوع به عقدالفرید جزء ۶ ص ۷۴ و ۷۵ شود.

ذَنَاب.

[ذ] (ع ا) جِ ذُنُوب و ذُنَابَةٌ.

ذَنَاب.

[ذ] (اِخ) نام وادئی متعلق به مره بن عوف ||. نام جایگاهی و ظاهراً در شام.

ذَنَاب.

[ذ] (ع ا) رشته ای که بدان دم شتر را به تنگ آن بندند تا آن را جنبانیدن نتواند و راکب را آلوده نکند ||. سپس و آخر هر چیزی. || سپس رو ||. آب رو میان دو پشته. ج، ذنائب.

ذَنَابَةٌ.

[ذَب] (ع ا) آبراهه در پستی. راه گذر آب در نشیب. (مهدب الاسماء ||). نهری که از مرغزار بجانب دیگر رود ||. میانه راه یا عام است ||. خویشی. قرابت ||. زهدان.

ذَنَابَةٌ.

[ذَبَّ] (اِخ) نام موضعی است و گفته اند به یمن.

ذُنَابَةٌ.

[ذُنْبٌ] (اِخ) جایگاهی است در بطایح میان واسط و بصره. موضعی است به یمن.

ذَنَابَةٌ.

[ذُنْبٌ] (ع ا) سپس رو. نوک کفش. آبراهه در پستی. نهری که از مرغزار بجانب دیگر رود. پایان جوی. پایان هر چیزی. دنباله چیزی. ذنابه الوادی؛ جای منتهای سیل وادی. ذنابه الدهر؛ اواخر زمان آن. ج، ذناب، ذنایب. در جهانگشای جوینی اگر تصحیفی در کلمه نباشد ذنابه بمعنی حاصل و مترادف خلاصه آمده است: و هرچه در این جزء مسطور گشت خلاصه و ذنابه آن این دو سه کلمه است: (آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند). یعنی مغول لعنهم الله.

ذَنَابَةُ الْعَيْصِ.

[ذَبَّ تُلُّ] (اِخ) موضعی است.

ذَنَابِي.

[ذُبَا] (ع ا) دنب طائر. دم مرغ. دنب خروس. و آن هر مرغی. (مهدب الاسماء). دمغزه. سپس روندگان. آب که از بینی شتر فرود آید. هر یک از چهار پر است در بال مرغان پس از خوفی. و فی جناح الطائر اربع ذنابی بعد الخوافی. (تاج العروس).

ذَنَابِيْب.

[ذَّ] (ع ا) ج ذنابه.

ذَنَائِذ.

[ذَّذ] (ع ا) عطف جامه. (آندراج). ذنایذ ثوب؛ اسافل جامه. ذلاذل.

ذَنَان.

[ذَّن] (ع ا) آب بینی تنک. یا آب بینی روان. و یا عام است یعنی مطلق آب بینی از روان و تنک و جز آن. ذنین؛ آب بینی چون تنک بود. ج، ذنون. (مهدب الاسماء).

ذَنَانَةٌ.

[ذُنْ] (ع ا) حاجت. باقی مانده چیزی هلاک شده. باقی مانده وام و وعده. کونه. باقی مانده چیزی ضعیف و سست.

ذنانی.

[ذُنا نا] (ع ۱) آب بینی شتر.

ذنب.

[ذَن] (مغرب، ا) معرَب دُنْب. دُنْب. دُم. دمب. دنبال. دنباله (۱): قال الرازی فی الحاوی قال جالینوس فی کتاب الکیموس ان الاذنب اشد صلابه من البطون و الامعاء و بحسب ذلك یكون عسر هضمها و قله غذائها الا أن فضولها قليلة من أجل تحریکها. (ابن البیطار): چون ز او حذرت کردن باید همی نخست دَجال را ببین بحق ای گاو بی ذنب. ناصر خسرو. مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعت است مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب. ناصر خسرو ||. دنباله چشم ||. دراز از هر چیزی ضرب فلان بذنبه؛ آرام گرفت و ثابت گردید ||. ركب ذنب الریح؛ بشتافت سخت و بشتاب برفت و پیشی گرفت که کس به او در نرسید ||. ركب ذنب البعیر؛ به بهره ناقص و ناتمام راضی و خشنود گردید. ج، اذنب، اذانب ||. ذنب العین؛ دنباله چشم. (دستور اللغه ادیب نظری ||). دم اسب ||. اسب درازدم و اشتر و جز آن ||. نیش. ابره. ذنب العقرب؛ نیش کژدم و رجوع به ذنب العقرب شود. (۱) - Queue.

ذنب.

[ذَن] (اخ) صاحب منتخب اللغات و لطائف و غیاث و آنندراج و غیرهم آورده اند: ذَنب، نام شکلی است در آسمان که تقاطع منطقه فلک جوزهر و مائل بصورت مار بزرگ بهم میرسد یک طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب - انتهى. عقده و نقطه تقاطع فلک ممثل به اماثل که چون کوكب از وی درگذرد جنوبی شود و این عقده را جوزهر گویند مقابل رأس. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ذنب بفتحتین. عند اهل الهيئة نقطه مقابله لنقطه مُسماء بالرأس. قالوا مناطق الافلاك المائله تقاطع مناطق الافلاك الممثلة و منطقه البروج ایضاً علی نقطتين متقابلتين فیصير النصف من الافلاك المائله شمالياً عن منطقه البروج، و النصف الاخر جنوبياً عنها. واحدى هاتین النقطتين و هی مجاز مرکز تدویر الكوكب عن دائرة البروج علی التوالی الی الشمال یسمى بالرأس، و الاخری و هی مجاز مرکز تدویر الكوكب عن دائرة البروج علی التوالی الی الجنوب یسمى بالذنب. و یسمیان ایضاً بالعقدتين و الجوزهرین اما تسميتها بالعقدتين فظاهر اذ العقده فی اللغه محلاً للعقد. و اما بالرأس و الذنب. فلان الشكل الحادث بین نصفی المنطقتین من الجانب الاقرب شبيه بالنتین. و هو نوع من الحیات العظیمه. و العقدتان ای هاتان النقطتان بمنزله راسه و ذنبه و اما بالجوزهرین فلاذ الجوزهر معرَب گوزهر و هو طرفالحيه. و قيل لان الجوزهر مُعَرَّب جوزچهر ای صوره الجوز. و هذا كما یسمى بعض العقد بالفارسیه بجوز گره. و انما قلنا مجاز تدویر الكوكب و لم نقل مجاز الكوكب. كما قال صاحب الملخص لان ما ذكره لا یصح الا فی القمر فانه یصل مع مرکز تدویره الی منطقه الممثل. و اما المتحیره فقد تصل الی منطقه الممثل مع مراكز تدویرها و قد لا تصل الیها معها. ثم اعلم ان ما ذكر مختص بالكواكب العلویه و القمر. فان الرأس و الذنب فی السفلین لوفسرا بهذا لكان كلتا عقدتی الزهره رأساً و عقدتی عطارد ذنباً فالرأس فی الزهره العقده التي یاخذ منها مرکز تدویرها نحو الحضيض و فی عطارد بعكس ذلك. و قيل الرأس موضع من منطقه الممثل یكون القیاس ان یجوز الكوكب علیه و یمر الی جانب الشمال و الذنب موضع منها یكون القیاس ان یجوز علیه الكوكب و یمر الی جانب الجنوب. ففي الزهره و ان كانت النقطتان بحيث یقع علیهما الكوكب و یمر الی جانب الشمال، لكن احديهما علی القیاس و الاخری علی غیر القیاس و علی هذا القیاس فی عطارد. و یخذه أنه لا یتعین حیث ان یتیها علی القیاس و الاخری علی غیر القیاس. و المقصود ان یجعل التمیز بینهما. هكذا یتفاد من الجعمنی و حاشيته لعبدالعلی البیرجندی. و شرح التذکره له - انتهى. (کشف اصطلاحات الفنون). و شرف ذنب در قوس است. (مفاتیح العلوم خوارزمی): تا ببحر اندر است

وال و نهنگ تا بگردون برآست رأس و ذنب. فرخی. مخالفان ترا بر سپهر تا بزیند برون نیاید هرگز ستاره شان ز ذنب. فرخی. ماه را رأس و ذنب ره ندهد در هر برج تا ز سعد تو ندارند مر این هر دو جواز. منوچهری. ذنب مریخ را می کرده در کاس شده چشم زحل هم کاسهء راس. نظامی. چو برج طالع نامد ذنب دار ز پس رفتن چرا باید ذنب وار. نظامی. بجانب سیستان باید رفت و کار آنجا که چون عقده ذنب بر هم افتاده است... کفایت کردن. (ترجمهء تاریخ یمنی نسخهء خطی مؤلف ص ۴۰). آن کمندش نگر از پشت سمندش گوئی که بهم رأس و ذنب با قمر آمیخته اند. خاقانی. و رجوع به رأس و عقده و جوزهر شود.

ذنب.

[ذَمْبٌ] (ع مص) سپس کسی رفتن و ملازم او شدن و او را نگذاشتن.

ذنب.

[ذَمْبٌ] (ع ا) اثم. جرم. عصیان. خطا. معصیت. گناه. جناح. وزر. مأثم. بزه. ناشایست. هر کار که کردن آن روا نباشد. کار که کردن آن ناروا باشد. و جرجانی در تعریفات گوید: الذنب، ما یحببک عن اللہ تعالیٰ. و فی الحدیث: التائب من الذنب کما لا ذنب له. ج، ذنوب. جج، ذنوبات. مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: بالفتح و سکون النون، عند اهل الشرع ارتکاب المُکلف امرأً غیر مشروع. و الانبیاء معصومون عن الذنب دون الزلّة. و الزلّة عبارة عن وقوع المُکلف فی امر غیر مشروع فی ضمن ارتکاب امر مشروع. کذا فی مجمع السّیلوک فی الخطیة فی تفسیر الصلوة. ثم الذنوب علی قسمین. کبائر و صغائر و من الناس من قال جمیع الذنوب و المعاصی کبائر. کما یروی سعید بن جبیر عن ابن عباس انه قال: کُلُّ شیء عصى الله فيه فهو کبیره. فمن عمل شیئاً فلیستغفر الله فان الله لا یخلد فی النار من هذه الأمة الا راجعاً عن الاسلام. او جاحد فریضه او مکذباً بقدر. و هذا القول ضعیف لقوله تعالیٰ: و کل صغیر و کبیر مستطر. (قرآن ۵۴/۵۳). و لقوله تعالیٰ: ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه نکفر عنکم سیئاتکم. (قرآن ۴/۳۱). اذ الذنوب لو کانت باسرها کبائر لم یصح الفصل بین ما یکفر باجتناّب الکبائر و بین الکبائر. و لقوله علیه السلام: الکبائر الاشرک بالله و الیمین الغموس و عقوق الوالدين و قتل النفس. و لقوله تعالیٰ: و کره الیکم الکفر و الفسوق. (قرآن ۴۹/۷). و العصیان فلا بد من فرق بین الفسوق و العصیان لیصح العطف لانّ العطف یقتضی المغایرة بین المعطوف و المعطوف علیه. فالکبائر هی الفسوق و الصغائر هی العصیان. فثبت انّ الذنوب علی قسمین. صغائر و کبائر. و القائلون بذلك فریقان منهم من قال الکبیره تتميز عن الصغیره فی نفسها و ذاتها و منهم من قال هذا الامتیاز انما یحصل لا فی ذواتها بل بحسب حال فاعلها. اما القول الاوّل فالقائلون به اختلفوا اختلافاً شديداً. فلاوّل قال ابن عباس: کُلُّ ما جاء فی القرآن مقروناً بذكر الوعيد کبیره. نحو قتل النفس. و قذف المحصنة. و الزنی. و الربوا. و اکل مال الیتیم. و الفرار من الزحف. و هو ضعیف لانّ کل ذنب فلا یید و ان یتعلق الذم فی العاجل و العقاب فی الآجل. فالقول بانّ کُلُّ ما جاء فی القرآن مقروناً الخ یقتضی ان یتعلق ذنب کبیراً و قد ابطالناه. الثانی قال ابن مسعود: افتحوا سورة النساء. فکلّ شیء نهی الله عنه حتی ثلاثه و ثلاثین آیه فهو کبیره. ثم قال مصداق ذلك: ان تجتنبوا کبائر ما تنهون عنه، الآیه. و هو ضعیف ایضاً. لانه ذکر کثیراً من الکبائر فی سائر السور. فلا معنی لتخصیصها بهذه السورة. الثالث قال قوم کُلُّ عمد فهو کبیره. و هو ضعیف ایضاً. لانه ان اراد بالعمد انه لیس بساه عن فعله فمادّا حال الذی نهی الله عنه. فیجب علی هذا ان یتعلق ذنب کبیراً و قد ابطالناه و ان اراد بالعمد ان یفعل المعصیه مع العلم بانّها معصیه فمعلوم انّ الیهود و النصری یکفرون بنبوّه محمّد صلی الله علیه و آله و سلم و هم لا یعلمون انه معصیه و مع ذلك کفر. و اما القول الثانی فالقائلون به هم الذین یقولون انّ لکلّ طاعة قدرّاً من الثواب و لکلّ معصیه قدرّاً من العقاب. فاذا اتی الانسان بطاعة و استحق بها ثواباً ثم اتی بمعصیه و استحق بها عقاباً فهی هنا الحال بین ثواب الطاعة و عقاب المعصیه بحسب القسمه العقلیه علی ثلاثه اوجه. احدها ان یتعادلا. و هذا و ان کان محتم بحسب التقسیم العقلی، الا انه دلّ الدلیل السّمعی علی انه لا

یوجد. لأنه قال تعالى: فريق في الجنة وفريق في السعير (قرآن ۴۲/۷). ولو وجد مثل هذا المُكَلَّف وجب ان لا يكون في الجنة ولا في السعير و ثانيها ان يكون ثواب طاعة ازيد من عقاب معصية. و حينئذ ينحط ذلك العقاب بما يساويه من الثواب و يفضل من الثواب شىء و مثل هذه المعصية هي الصغيرة. و هذا الانحباط هو المسمى بالتكفير و ثالثها ان يكون عقاب معصية ازيد من ثواب طاعة و حينئذ ينحط ذلك الثواب بما يساويه من العقاب و يفضل من العقاب شىء. و هذا الانحباط هو المسمى بالانحباط. و مثل هذه المعصية هي الكبيرة. و هذا قول جمهور المعتزلة و هذا مبنى على ان الطاعة توجب ثواباً و المعصية توجب عقاباً و على القول بالاحباط. و كلاهما باطلان عندنا معاشر اهل السنة. ثم اعلم انه اختلف الناس في ان الله تعالى هل ميز جملة الكبائر عن جملة الصغائر ام لا- و الا- كثرون قالوا انه تعالى لم يميز ذلك. لانه تعالى لما بين ان الاجتناب عن الكبائر يوجب التكفير عن الصغائر فاذا عرف العبدان الكبائر ليست الا هذه الاصناف المخصوصة عرف انه متى احترز عنها صغائره مكفرة فكان ذلك اغراء له بالاقدام على تلك الصغائر. فلم يعرف الله في شىء من الذنوب انه صغيرة فلا ذنب يقدم عليه الا و يجوز كونه كبيرة فيكون ذلك زاجراً له عن الاقدام. قالوا و نظيره في الشريعة اخفاء ليله القدر في ليالى رمضان و ساعة الاجابة في ساعات الجمعة و وقت الموت في جملة الاوقات. و الحاصل ان هذه القاعدة تقتضى ان لا يبين الله تعالى في شىء من الذنوب انه صغيرة. و ان لا يبين ان الكبائر ليست الا كذا و كذا. لانه لو بين ذلك لصارت الصغيرة معلومة. لكن يجوز في بعض الذنوب ان يُبين انه كبيرة. روى انه عليه السلام قال ما تعدون الكبائر؟ فقالوا الله و رسوله اعلم. فقال الاشراك بالله و قتل النفس المحرمة و عقوق الوالدين و الفرار من الزحف و السحر و اكل مال اليتيم، و قول الزور و اكل الربوا و قذف الغافلات المحصنات و عن عبدالله بن عمر رضى الله عنهما انه ذكرها و زاد فيها استحلال بيت الحرام و شرب الخمر. و عن ابن مسعود انه زاد فيه القنوط من رحمة الله. و اليأس من رحمة الله و الامن من مكر الله. و ذكر عبدالله بن عباس انها سبعة. و قال هي الى التسعين اقرب. و في رواية الى سبعة اقرب كذا في التفسير الكبير في تفسير قوله تعالى. ان تجتنبوا كبائر... الخ في سورة النساء و في معالم التنزيل قال ضحاک ما وعد الله عليه حداً في الدنيا و عذاباً في الآخرة فهو كبيرة. و قال بعضهم ما سماه الله تعالى في القرآن كبيرة او عظيماً فهو كبيرة. و قال سفيان الثوري: الكبائر ما كان من المظالم بينك و بين العباد و الصغائر ما كان بينك و بين الله تعالى. لان الله تعالى كريم يعفو. و قيل الكبيره ما قبح في العقل و الطبع مثل القتل و الظلم و الزنى و الكذب و النميمة و نحوها. و قال بعضهم الكبائر ما يستحقه العبد و الصغائر ما يستعظمه و يخاف منه. - انتهى. و في تفسير البيضاوى اختلف في الكبائر و الاقرب ان الكبيرة كل ذنب رتب الشارع عليه حداً و صرح بالوعيد فيه. و قيل ما علم حرمة بقاطع. و عن النبي صلى الله عليه وآله و سلم انها سبع. الاشراك بالله. و قتل النفس التي حرم الله. و قذف المحصنة و اكل مال اليتيم و الربوا. و الفرار عن الزحف و عقوق الوالدين. و عن ابن عباس الكبائر الى سبعة اقرب منها الى سبع. و قيل صغائر الذنوب و كبرها بالاضافة الى ما فوقها و ما تحتها فاكبر الكبائر الشرك. و اصغر الصغائر حديث النفس و بينهما وسائط يصدق عليها الامران. فمن ظهر له امران منها و دعت نفسه اليهما بحيث لا- يتمالك فكفها عن اكبرهما كفر عنه ما ارتكبه لما استحق من الثواب على اجتناب الا- كبر. و لعل هذا يتفاوت باعتبار الاشخاص و الاحوال. الا- يرى انه تعالى عاتب نبيه في كثير من خطراته التي لم تعد على غيره خطيئة. فضلاً عن ان يؤخذ عليها. - انتهى.

ذنبات.

[ذَن] (ع ۱) ذنبا ناس، اذنبا ناس؛ مردم کم پایه و حواشی و خدم و سپس روندگان. اتباع ناس. سفله ناس.

ذبان.

[ذَن] (اخ) تشبیه ذنب || نام آبی است در عیص.

ذنبان.

[ذَنْبًا] (ع ۱) ذنب الثعلب || بعضی گویند گیاهی است و بعضی گفته اند گیاهی است که به آرزن ماند (۱). (۱) - Vulpin.

ذنبانۀ.

[ذَنْبًا] (ع ۱) یکی ذنبان. و آن گیاهی است که بأرزن ماند (۱). (۱) - Vulpin.

ذنب الاسد.

[ذَنْبُ أَسَدٍ] (اخ) دومین ستارهء روشن از قدر اول در صورت اسد که بر منتهای دم او جای دارد و آن را قطب الاسد و صرفه نیز نامند (۱). و نیز گفته اند ذنب الاسد، جای اسد است در نزد عرب. (۱) - Queue de lion. Denebola.

ذنب الایل.

[ع ۱ مرکب] رجوع به ذنب الایل شود.

ذنب التمساح.

[ذَنْبُ بُتِّ ت] (اخ) قریه ای است از قراء بهنسا.

ذنب التنین.

[ذَنْبُ بُتِّ تِن] (اخ) کوبی است بر دم صورت تنین (۱). (۱) - Queue de dragon.

ذنب الثعلب.

[ذَنْبُ بُتِّ ثَل] (ع ۱ مرکب) گیاهی است که به دم روباه ماند و داود ضریر انطاکی گوید: ذنب الثعلب لسان الحمل است یعنی بارتنگ (بارهنگ). لکن ذنب الثعلب بارتنگ نیست بلکه قسمی از علوفهء ستور و از طائفهء دانه دارهاست (۱). (۱) - Vulpin.

ذنب الجدی.

[ذَنْبُ بُلِّ جَدْي] (۱) (اخ) ستاره ای است درخشان برطرف دم صورت جدی از صور فلکی. (۱) - Deneb el gedi. Queue de Capricorne.

ذنب الحدائۀ.

[ذَنْبُ بُلِّ حَاء] (۱)؟ (۱) - Phyllitis (در یادداشتهای من این کلمهء فرانسه با معنی آن یعنی ذنب الحدائۀ بود لیکن اکنون در مطولات فرانسه آن را نیافتیم. «کلمهء فرانسه ehtnallyhP و sillyhP است».)

ذنب الحردون.

[ذَنْ بُلْحَد] (ع مرکب) داود ضریر انطاکی گوید: گیاهی است باریک اصل که به سپیدی زند و از آن شاخه های قصبی یعنی میان تهی روید که به نوکی تیز منتهی شود و برگهای وی از یکدیگر دور باشند و شکوفه و حبّ وی چون رشاد است جز اینکه طعمش تلخ است و در شام و فلسطین یافت شود. و قوت آن تا ده سال باقی باشد و اهل شام گاهی آن را عرق النور نامند و آن گرم است در درجه دوم و خشک است در درجه سوم و قطور و کحل آن سفیدی چشم زائل کند و دیدم کسانی را که بی علتی سرمه آن را بچشم میکشیدند و میگفتند سبب حدّت بصر است و گویند آشامیدن عصاره آن پیش از آنکه سگک هار گزیده را ترس از آب پیدا شود ویرا شفا بخشد و مغص را سود دهد و ریاح غلیظه را بنشانند و خون ببندد و طحال را سود دهد و گرده را زیان دارد و اصلاح آن با نشاسته باشد و مقدار شربت آن تا یک درهم است و بدل آن ربع آن بخور مریم است. - انتهی. و بعضی گفته اند که ذنب الحردون ذنب الخروف است.

ذنب الحلیف.

[ذَنْ بُلْح] (اخ) در معجم البلدان این صورت بی ضبط حرکات آمده است و گوید: آبی است از بنی عقیل.

ذنب الخروف.

[ذَنْ بُلْح] (ع مرکب) صاحب تحفه گوید: گیاهی است بیخس باریک (۱) و شاخهای او سفید و مجوّف و برگش متباعد و شبیه به برگ راسن و گلش زرد و شبیه به گل رشاد بّری و تخمش باریک و طعم او مایل به تلخی و تندی و با اندک لزوجت. در آخر دوم گرم و در سیم خشک و عصاره او، و بدستور سائیده برگش جهت بیاض چشم بی عدیل و جهت گزیدن سگک دیوانه قبل از آن که از آب خوف کند بسیار مؤثر و مسکن مغص و محلل ریاح و قاطع خون و رافع [درد] سپرز و مضرّ گرده و مصلحش نشاسته و شربتش تا یک مثقال و بدلش ربع آن بخور مریم است. و ابن البیطار گوید: ابوالعباس نباتی آورده است: ذنب الخروف نامی است که در مشرق اندلس به گیاهی کریالشکل و حرفی الزّهر دهند (عبارت ابن البیطار چاپی عربی این است للنبات الکرّی الشکل الحرفی الزّهر). لکن مترجم فرانسوی این کتاب گوید گیاهی است که شکل لیرون (۲) دارد و گل آن شبیه است به گل حرف [ترتیزک] و ظاهراً نسخه مترجم فرانسوی صحیح است چه در عقب این جمله ابن البیطار گوید (الآنّه اکبر) لیکن از آن بزرگتر است. و ریشه های آن دراز است شبیه به ریشه های گیاه سطروثیون و طعم گل و دانه و برگ آن میانه طعم ترب و خردل باشد و این گیاه همان است که دیسکوریدوس در الثانیة او را لییدیون نامد و جالینوس او را در میامیر نیز همین نام دهد. و لکن در افریقیه و نیز به شام، ذنب الخروف نام گیاه دیگر است و ما آن را در جای دیگر وصف کرده ایم و آن صحیح است و طعمش کمی به تلخی زند و در برگ آن اندکی لزوجت باشد شبیه به برگ گیاهی که عامه ما در اندلس رالاقین نامند و گل آن نرم و کروی الشکل است لیکن اطراف شاخهای وی کمی مایل به سفیدی است و ساق آن مستدیر و مزوّی و دقیق الاطراف است و بن آن درشت و ضخیم است و بذر خردی دارد و به تجربه معلوم کرده اند که در زائل کردن سفیدی چشم عصاره برگ آن سود دارد و این گیاه را در بیت المقدس نیز ذنب الخروف نامند و من بدانجا دیدم و اهل بیت المقدس گویند که آن را در جراحت سگک هار گزیده فایده باشد - انتهی. مسوالک الراعی (۱) - Cardarix. Cardaria. Lydium. (شیترة) یا (۲) - Lepidium reseda.

ذنب الخیل.

[ذَنْ بُلْح] (ع مرکب) اَمسوخ. کنیاث. در ترجمه صیدنهء ابوریحان آمده است: ابوحنیفه گوید: او را لحيه التیس گویند و در

زمین عرب بسیار باشد و عصاره او در معدن او منجمد نشود تا او را در زمین دیگر نقل نکنند و در کتاب حشایش آورده که ذنب الخیل کرفس کوهی را گویند و جبرئیل گوید: به سریانی او را لحيه التيس گویند و اوریباسیوس گویند: او را لحيه العنز هم نامند و در منقول خود، مخلص گوید، او را به سریانی طویورا و به یونانی فیاوادیس گویند و چنین گویند که منبت او خندقها باشد و شاخهای او را میان تهی بود. رنگ او به سرخی مایل باشد و جرم او صلب بود و نبات او را گره ها باشد و پیوندها و قدری درشتی باشد در او و بر هر پیوندی برگی بود و آن برگها به برگ نبات اذخر شبیه بود و لون او سیاه بود. و ارجانی گوید: ذنب الخیل سرد است در اول و خشک است در دوم و در اطلاق شکم نیک بود و درد دهن را منفعت کند و دمش خون را تسکین دهد و آماس گرم را سود دارد و ریش امعا را نیکو بود و فتق را مفید است و قروح را پاک کند و گوشت برویاند. دیسکوریدوس گوید: ذنب الفرس نباتی است که عصاره او خون بینی را قطع کند - انتهى. و ابن البیطار در مفردات آورده است: دیسکوریدوس فی الرابعه اقودش هو نبات ینبت فی مواضع فیها ماء و فی الخنادق و له قضبان مجوفه لونها الی الحمرة فیها خشونه و هی صلبه معقده و العقد داخل بعضها فی بعض و عند العقد ورق شبیه بورق الاذخر دقاق متکاثفه و هذا النبات یستنبت بما قرب من الشجر و یعلو علی الشجر ثم یتدلی منه اطراف کثیره شبیهه باذنب الخیل و له اصل خشبی صلب. جالینوس فی السادسة: هذا نبات قوته قابضه مر و لذلك صار یجفف غایه التجفیف من غیر لذع فهو بهذا السبب یدمل الجراحات العظیمه اذا وضع علیها كالضمد و لو كان العصب فی تلك الجراحات قد انقطع فینفع من الفتق الذی تنحدر فیہ الامعاء و من نفث الدم و من النزف العارض للنساء و خاصه ما کان من النزف احمر و من قروح الامعاء و سائر أنواع استطلاق البطن اذا شرب بالماء و قد تحدت عنه قوم انه ادمل فی وقت من الاوقات به جراحه وقعت بالمثانه و الامعاء الدقاق و عصارته تنفع من الرعاف و من العلل التي تستطلق فیها البطن اذا شرب بشراب مع شیء من الادویه القابضه فان کان هناك حمی فبالماء. دیسکوریدوس: و هذا النبات قابض و لذلك صارت عصارته تقطع الرعاف جیده و اذا شرب بشراب نفع من قرحة الامعاء و قد یدر البول و ورقه اذا دق ناعما و ضمدت به الجراحات یدملها و الحمها و أصل هذا النبات و النبات ایضاً ینفعان من السعال و من عسر النفس الذی یحتاج معه الی الانتصاب و من شدخ أوساط العضل و قد یقال ان ورقه اذا شرب بالماء ألحم قطع الامعاء و قطع المثانه و الكلی و اضمر قیله الامعاء و قد یكون صنف آخر من اقودش و هو ذنب الخیل له أطراف اقصر من أطراف الصنف الاخر و اشد بیاضا و الین و اذا دق ناعما و خلط بالخل و ضمدت به الجراحات الخیثه أبرأها. مجهول: ذنب الخیل ینفع من اورام المعده و الكبده و من الاستسقاء. (ابن البیطار). (۱) و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ذنب الخیل او الفرس، اصل خشبی صلب یقوم عنه فروع کثیره عقده متداخله العقد. تحف العقده منها اوراق کثیره دقاق و علی النبات هدب کالشعر و قد تشبث بما حولها. و لم نر لها زهراً و لا ثمراً. و قیل ان لها زهراً بین بیاض و زرقه و تكثر بالشام و تدرک بتموز و تبقى قوتها مدّه طویله. و هی بارده فی الثانیه، یابسه فی الثالثه. جل نفعها الالحم و الادمال و قطع النزف مطلقاً شرباً من داخل و ضماداً من خارج و ذوراً. و تحل مع ذلك عسر النفس و السعال الدموی و امراض الصدر و الكبده، خصوصاً الاستسقاء و تحل القیله معاینه و ربما الحمت الفتق اذا کوثر شربها و قال قوم انها بدل دهن الصبر و هی تولد السوداء و تفضی الی الجذام و یصلحها السكر و دهن اللوز و شربتها درهم و بدلها مثلها رامک - انتهى. و صاحب تحفه گوید: ذنب الخیل بیخ نباتی است، با صلابت و [آنرا] نوعی از لحيه التيس دانسته اند. منبت او کنار آبها و شاخهای او بسیار و مجوف و مایل به سرخی و با خشونت و پر گره و گرهها با هم متصل و پر برگ و باریک شبیه به برگ اذخر و از گرهها روئیده و در اطرافش [ریشه ها] شبیه به دم اسب و بر اشجار مجاور متشبث میگردد و بی گل و ثمر و بعضی گویند گلش ما بین سفیدی و کبودی است و قوتش مدتھا باقی میماند در اول و دوم سرد و در آخر آن خشک و قابض و بی لذع و قاطع نرف الدم و نفث الدم و جهت قرحه امعا و جراحت مثانه و سرفه و عسر نفس حاره و اقسام اسهال حار و استسقا و ورم حار جگر و امراض سینه و کثرت شرب او جهت التحام فتق و التیام رودهء مقطوع مؤثر و ضماد او جهت التیام جراحات عظیمه و عصب مقطوع و قیله امعا و ورم مقعد و اورام حارهء اعضا و سعوط آب او جهت رفع رعاف نافع و

قدر شربتیش یک درهم و مولد سودا و مصلحش شکر و روغن بادام است و بدلش انجبار است. و صاحب اختیارات آرد: ذنب الخیل نباتی است که در خندقها و گوها روید و قضبان وی مجوف بود و به سرخی مایل بود و صلب بود و پرگره و بنزدیک گره ورق بود مانند ورق اذخر باریکتر و اطراف وی بسیار بود، در اول خشک بود در دویم و گویند سرد و خشک بود در دویم و قابض بود خصوص عصاره وی و مجفف بود بغیر لذع و قطع خون رفتن بکند و جراحتهای عظیم چون بر وی ضما د کنند به اصلاح آورد اگرچه عصب بود و فتق را نافع بود و قرحه امعاء و مجموع انواع شکم رفتن چون به آب بیاشامند نافع بود و عصاره وی رعاف را نافع بود و بیخ وی و حشیش وی سرفه و عسرالنفس را نافع بود و آن نوعی از لحيه التيس است و بسیار مستعمل کردن مرخی اعصاب بود. مصلح وی خمیر (؟) بنفشه بود. (۱) - Equisitum.

ذنب الدب الاصغر.

[ذَنْ بُدُّ ذُبُّ بِلْ أَعْ] (اخ) جزئی است از دَبِّ اصغر (۱). (۱) - Queue de la petite ourse.

ذنب الدب الاكبر.

[ذَنْ بُدُّ ذُبُّ بِلْ أَبْ] (اخ) جزئی است از دم دَبِّ اکبر از صور فلکی (۱). (۱) - Queue de la grande ourse.

ذنب الدجاجة.

[ذَنْ بُيْدُ دُجْ] (اخ) ردیف (۱) کوبی روشن از قدر دوم بر ذنب صورت الدجاجة (۲) و آن را ردیف نیز خوانند. (از جهان دانش). و اخترشناسان معاصر آن را از قدر اول شمارند و آن در هر ثانیه ۳۹ میل به منظومه شمسی نزدیک میشود. و اینکه قدمای منجمین او را از قدر دوم می شمرده اند و امروز آن را از قدر اول شناسند علت همین نزدیک شدن او به منظومه ما باشد. (۱) - Queue de la poule. Denebe. (۲).

ذنب الدفین.

[ذَنْ بُدُّ دُ] (اخ) نام ستاره ای بر دم صورت فلکی دفلین (۱). (۱) - Queue de dauphin. Deneb et dephinus.

ذنب السبع.

[ذَنْ بُسْ سَبْ] (ع مرکب) ذنب اللبوة. قُدَّيَّة. ابن البيطار گوید: و هو ذنب اللبوة أيضا و بعجمية الاندلس قيدانه. ينبت في الزروع. ديسقوريدس: في الرابعة. قرسون: هو نبات له ساق طولها نحو من ذراعين و ما سفلى من الساق فانه ذو ثلاث زوايا و عليه شوک لين متباعد بعضه من بعض و له ورق شبيه بورق النبات الذى يقال له لسان الثور و عليه زغب ليس بالكثير بل باعتدال و هو أصغر من ورق لسان الثور و لونه الى البياض مشوك الاطراف و ما علا فانه مستدير ذو زغب و عليه رؤس. لونها و اطرافها فريرى و يظهر منه شىء دقيق شبيه فى دقته بالشعر قائم و يزعم اندراس الطبيب أن القوم الذين يقال لهم قوسا يأخذون أصل هذا النبات فيعلقونه على العضو الالم فيسكن ألمه. عبدالله بن صالح: رأيت البربر بقطر فاس اذا الم عضواً من اعضاء الانسان سقطه أو ما يشبهها يأخذون اصل هذا النبات و يقشرون قشره مع بعض جرمه بسكين او غيره فتبرز منه لعابية فيجردونها و يحملونها على الموضع الالم كالمزم فلا يزول حتى يبرأ العضو. فلعل اندراس اراد هذا الغافقى: اصله قابض فيه لزوجة شديدة و اذا شرب منه شىء يسير جيرا الكسر (۱). (ابن البيطار). و داود ضرير انطاکی در تذکره گوید: ذنب السبع او اللبوة، نبت مثلث الساق يستدير كلما ارتفع و لا يجاوز ذراعين. مشوک باوراق

کلسان الثور يحف اوراقها شوک صغار و يسير زغب الى بياض و فيه رؤس مستديرة و يقوم في وسطها كالصوف و تدرک باغست (اوت) و سبتنبر (سپتامبر) و تبقى قوته نحو ثلاث سنين اذا جفف في الظل و هو بارد في الثانية. يابس في الاولى فيه قبض و ادمال و هو ترياق الورم حتى تعليقا و اهل البربر و الزنج يعظموه لذلك و يجبر الكسر شرباً و لصوقاً و عصارته تشد الاجفان المسترخية و يطلى مع الاقلميا و المامينا فيسكن المفاصل حالا و هو يصدع و تصلحه الكزبرة و شربته الى درهم و بدله عنب الثعلب. صاحب تحفه گوید: گیاهی است ساقش به قدر دو ذرع و اسفل آن مثلث و اعالي مستدير و با خارهای نرم و متباعد و برگش شبیه به برگ گاوزبان و مزغب و از آن کوچکتتر و مایل به سفیدی و اطرافش خاردار و در سرهای او چیزی مستدير و مزغب و بنفش رنگ و جسمی در وسط او رسته مانند موی و پشم. در دوّم خشک و در اوّل گرم و قوتش تا سه سال باقی و با رطوبت لزجه و قوت قابضه و جهت رفع اورام بی عدیل و جهت التیام جراحات و تسکین درد مفاصل و بیخ او جهت مستحکم کردن استخوان شکسته شرباً و ضماداً نافع و طلائی عصارهء او جهت استرخاء اجفان مفید و مصدّع و مصلحش گشنیز و بدلش عنب الثعلب و قدر شربتش یک مثقال است. (۱) - Circium.

ذنب السرحان.

[ذَنْ بُسْ سِ] (ع ۱ مرکب) دم گرگ. گرگ دم. عمود صبح. عمود الصُّبح. بام بالا. فجر کاذب. صبح نخستین. صبح کاذب. (مهذب الاسماء). فجر اوّل. صبح نخست. (۱) و آن روشنائی باشد که در آخر شب بجانب مشرق پیدا آید و به وی گمان فجر برند، لکن نباشد و بزودی تاریکی بار دیگر غلبه کند تا آنگاه که فجر صادق یا صبح دوم دمیدن گیرد. رجوع به منطقه البروج (نور...) شود. (۱) - Crepuscule.

ذنب العقاب.

[ذَنْ بُلْ ع] (۱) (اخ) نام ستاره ای روشن در صورت عقاب یعنی بر صورت نسر طائر. (۱) - Queue de l'aigle. Denebolokab.

ذنب العقرب.

[ذَنْ بُلْ ع ر] (ع ۱ مرکب) دیسقوریدس: فی آخر دواء من الرابعة. سقرینوبداس و معناه الشبيه بالعقرب هذا نبات له ورق قليل و بزر شبیه باذنب العقارب و هذا البزر اذا تضمد به نفع الملسوعين من العقارب. جالینوس: فی الثامنة هذا الدواء يسخن فی الدرجة الثالثة و يجفف فی الثانية. (ابن البيطار). شقوربیویدیس. (۱) و صاحب تحفه گوید: ذنب العقرب نزد جالینوس صامریوما است و بعضی گویند ثمر گیاهی است شبیه به دنبالهء عقرب و زرد رنگ و نبات او کم برگ و ریزه و در بلاد سردسیر میباشد. در سیم گرم و خشک و جهت سمّ عقرب و سایر سموم بارده نافع است. (۱) - Scorpioide.

ذنب الفار.

[ذَنْ بُلْ] (ع ۱ مرکب) یا ذنب الفارة؛ دم موش || بارتنگ. بارهنگ (۱). (۱) - Plantain.

ذنب الفأرة.

[ذَنْ بُلْ فَاءَ ر] (ع ۱ مرکب) هو لسان الحمل و يسمى بذلك لشبهه فی سنبلته التي فی طرف قضيبه بذنب الفأرة و فيها بزره. (ابن

البيطار). و از آن رو آن را ذنب الفارۃ خوانند که خوشهء تخم آن شبیه دم موش باشد ||. قسمی از نبض. گونه ای از زدن رگ.

ذنب الفرس.

[ذَنْ بُلْ فَرَا] (اخ) ستاره ای است به دم فرس اعظم از صور فلکی (||ع | مرکب) به لغت اهل شام ذنب الخیل را گویند.

ذنب الفرس.

[ذَنْ بُلْ فَا] (ع | مرکب) در ترجمهء صیدنهء ابوریحان ذیل کلمهء ذنب الخیل گوید: ذنب الفرس نباتی است که عصارهء او خون بینی را قطع کند - انتهى. و معلوم نیست که مراد او همان ذنب الخیل است یا ذنب الفرس فقرهء جداگانه ای است که به سرخی نوشته نشده است.

ذنب القط.

[ذَنْ بُلْ قَطَط] (ع | مرکب) بعض شجارین بالاندلس یسمى بهذا الاسم النبات المسمى باليونانية خروسوقامی عالی. و قد ذکرته فی حرف الخاء المعجمة (۱). (ابن البيطار). (۱) - Chrysocom.

ذنب الکلب.

[ذَنْ بُلْ كَا] (اخ) نام ستارهء جدی باشد.

ذنب اللبوة.

[ذَنْ بُلْ لَبْ وَا] (ع | مرکب) ذنب السبع. قُدْلَقَةُ. رجوع به ذنب السبع شود.

ذنب.

[ذُمَّ بْ] (ع | ا) گاو دشتی.

ذنب جنوبی.

[ذَنْ بْ جَا] (اخ) (۱) یکی از صور فلکیه. (۱) - L'australe de la queue.

ذن بذره.

[ذُ؟] (اخ) ذن برة (۱) پادشاه اراگن پسر الفنش الرابع از ۱۳۱۹ تا ۱۳۳۶ م. حلال السندسیه ص ۳۲۴ ج ۲ و رجوع به بتره در همان کتاب و رجوع به پیر چهارم شود. (۱) - Don Pierre roi d'Aragon.

ذنب سحل.

[ذَنْ بْ سَا] (اخ) یوم ذنب سحل، نام یکی از جنگهای عرب است.

ذنب نخاع مستطیل.

[ذَنْبِ نُعْمَتٍ] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به بصل نخاعی شود.

ذنبه.

[ذَنْبٍ] (ع ۱) ذنبه الوادی جای منتهای سیل وادی ||. ذنبه الدهر؛ اواخر زمان، پایان روزگار.

ذنبه.

[ذَنْبٍ] (اخ) آبکی است میان امره و اضاح ||. جایگاهی است از اعمال بقاء.

ذنبی.

[ذَمُّ بِي] (ع ۱) ذنب. ذُنب. دُم.

ذنبی.

[ذُنْبٌ بَا] (ع ۱) ذنب. ذُنب. دُم.

ذنبی.

[ذَنْبِي] (ص نسبی) نسبت است به ذنب ابن جحن کاهن. (انساب سمعانی).

ذنج.

(اخ) در تاریخ سیستان ذکر او آمده است و او یکی از اجداد بخت نرسی و از اخلاف منوچهر پادشاه پیشدادی ایران است. (تاریخ سیستان ص ۳۴).

ذندن.

[ذِ ذِي ذُ] (ع ۱) عطف جامه و دامن قمیص، اسفل ثوب. ج، ذناذن.

ذنن.

[ذَنْ] (اخ) (۱) الیائی حکیمی از مردم إله یا الیاء متولد در الیاء بین ۴۹۰ و ۴۸۵ ق. م. تلمیذ بارمنیدس و گوینده استدلالات و براهین مشهوری که از او باقی مانده در باب سهم طایر «پران» و مسئله اخیلوس و سنگ پشت که بدان وسیله وی منکر حقیقت حرکت بود. در سیر حکمت در اروپا ج ۱ ص ۱۵ آمده است: و در استدلال عقلی هم شیوه احتجاج لفظی و جدل را پسندیده است «برمانیدس» و این شیوه را زینون شاگرد او به کمال رسانیده و احتجاجات جدلی او معروف است از جمله برای اثبات اینکه حرکت حقیقت ندارد و خلاف عقل است میگوید اگر حرکت واقعیت داشته باشد انتقال از یک نقطه است به نقطه دیگر پس هرگاه میان آن دو نقطه خطی فرض کنیم البته میتوان آن را نیمه کرد و آن نیمه را میتوان نصف کرد و همچنین در این تنصیف هر قدر پیش

برویم باز آن قسمتی که باقی میماند میتوان نصف کرد و نهایت ندارد. پس آن خط اجزاء بیشمار دارد و جسم متحرک از همه آن اجزاء باید گذر کند و گذر کردن از اجزای نامتناهی مدت نامتناهی لازم دارد بنابراین جسم هیچگاه بنقطه مقصد نمیرسد پس عقلاً ثابت شد که حرکت باطل است و این استدلال را به این ترتیب نیز بیان کرده است که اخیلِس (۲) که چابک ترین مردم است هرگاه در دنبال سنگ پشت که یکی از کندروترین جانوران است برود بقاعده عقلی هرگز نباید به او برسد زیرا در مدتی که اخیلِس مقداری راه طی کرده سنگ پشت نیز مسافتی پیموده است و اخیلِس باید آن مسافت را هم پیماید. اما آنچه در ظاهر دیده می شود خلاف این است و چون این کیفیت به حکم عقل ضروری است پس ناچار باید بگوئیم آنچه در ظاهر دیده می شود. حقیقت ندارد و حرکت باطل است و نیز میگوید هرگاه تیری از کمان پرتاب میکنیم بر حسب ظاهر روان میشود اما در واقع ساکن است زیرا در هر آن که آن را به نظر گیریم قسمتی از فضا یا مکان را شاغل است و شاغل بودن مکان جز سکون چیزی نیست و در آن نمیتوان تیر را غیر شاغل مکان فرض کرد پس هیچگاه نمیتوان آن را در حرکت دانست. کیسنوفانوس و برمانیدس و زینون و اتباع ایشان را اروپائیان حکمای الثابت (۳) میگویند چه از مهاجرین یونانی الیا که در جنوب ایتالیا واقع است بوده اند و آنها را اهل عقل باید گفت و شیوه ایشان چنانکه گفتیم شیوه تعقل و استدلال عقلی گفته میشود در مقابل مشاهده و تجربه که شیوه اهل حس است. سیر حکمت در اروپا ص ۱۵ و ۱۶. (۱ - ۲). Zenon d'Elea - رجوع به اخیلِس در همین لغت نامه شود. (۳) - Eleates.

ذِن.

[ذِن] (اخ) ایزوری. (۱) امپراطور روم شرقی (۵۷۴ - ۴۹۱ ه. ق.). وی اص از مردم ایزر است و داماد لئون اول بود و سپس با فرزند جوان او یعنی لئون دوم در امپراطوری شرکت یافت و بزودی تنها حکومت را در دست گرفت و به علت منفوریت عامه خدعه های ملکه (دواری یر) وی مجبور به فرار گردید و پس از دو سال جنگ در سال ۴۷۷ توانست حکومت را مجدداً در دست گیرد. او در اروپا با استروگت ها جنگید و بر رؤسای آنان تئودریک پسر تریاویوس و تزیدریک پسر تئودمیر فائق آمد با وجود این امپراطوری روم مشوش گردید و قسطنطنیه چند بار مورد تهدید واقع شد تا در سال ۴۸۸ ذِن تصمیم گرفت که تئودریک پسر تئودمیر را به ایتالیا گسیل دارد تا آن کشور از اُداکر بازستاند. ذِن در آوریل ۴۹۱ درگذشت. (۱) - Zenon l'ysaurien.

ذِن.

[ذِن] (اخ) قیسومی (۱). فیلسوف یونانی از مردم قبرس تلمیذ کراتس کلبی و مگاریک استیلیون و خنقراطیس. وی در حدود سال ۳۰۸ ق. م. میزیست و طریقه رواقی را او تأسیس کرد. گویند که او در حدود سال ۲۶۴ به زندگی خویش پایان داد از نوشته های او چیزی به ما نرسیده است دیورن لایرس از آثار او جمهوریت و مباحثی در باب زندگی بر وفق طبیعت، امیال یا طبیعت انسانی، شهوات، وظیفه و غیره را نام میبرد. (Zenon de Citium) - (۱). VII، ۴.

ذِن.

[ذِن] (ع مص) ذنین. روان شدن آب از بینی ||. هلاک شدن از نهایت پیری یا بیماری ||. سست رفتن ||. ذن کسی را بر حاجتی؛ حاجت خود از او خواستن و سوال کردن ||. مازال یذن فی تلك الحاجة؛ یعنی همواره در جستجوی آن بیود تا آنکه برآمد آن حاجت و پیروزی یافت.

ذَن.

[ذُن] (ع ا) جِ ذنان.

ذَنوب.

[ذ] (ع ا) دلو پُر.

ذَنوب.

[ذ] (ع ص، ا) اسب درازدم بسیارموی. سَطْبَرْدَم. سَطْبَرْدَنْبَال. درازدم. که دم پرموی و سَطْبَر دارد. فرس ذَنوب؛ اسپ خوش دُم. روز بسیارشَر. دلو، یا دلو پر آب، یا دلوی که در آن آب باشد یا دلوی که آبش قریب پری آن بود. دلو بزرگ. دلو یک گوشه. دلو یک دسته. غرب. سَجَل. بهره. بهر. حَظ. نصیب. حَصَّة. بخش. ج، اذِنْبَه، ذَنَاب، ذَنَاب. گوشت پشت. گوشت پشت مردم. یا گوشت سرین و گوشت سرسَرین و آن دواست. گور. قبر. نیاوه.

ذَنوب.

[ذ] (اخ) جایگاهی است در شعر عبیدین الابرص و جز آن. و در معجم البلدان آمده است. نام موضعی است. عبید گوید: افر من اهله ملحوب فالقطیبات فالذَنوب. و بشرین ابی خازم گوید: ای المنازل بعد الحی تعترف أم هل صَبَاك و قد حکمت مطرف کانهَا بعد عهدالعاهدین بها بین الذَنوب و حزمی واهب صحف. (معجم البلدان یاقوت).

ذَنوب.

[ذ] (ع ا) جِ ذَنب. گناهان. غفار الذَنوب؛ بخشنده گناهان. یکی از اسماء صفات خدای تعالی. جج، ذنوبات.

ذنوبات.

[ذ] (ع ا) جِ ذَنوب. جج ذَنب.

ذَنوبان.

[ذ] (ع ا) دو پشت یا دو گوشت پاره که ما بین سرین و هر دو پهلوی پشت است.

ذَنبَاء.

[ذُن] (ع ا) دانه ای است که در میان مزرعه گندم روید و با گندم مخلوط شود و باید گندم را از آن پاک سازند.

ذَنبِی.

[ذُن بَی] (ع ا) نوعی از چادر.

ذین.

[ذ] (ع مص) آب از بینی آمدن. (زوزنی). روان شدن آب از بینی. و رجوع به ذنن شود.

ذین.

[ذ] (ع ا) ذنان. آب بینی چون تنک بود. ج، ذُن. (مهذب الاسماء). آب بینی تُنک یا آب بینی روان یا عام است.

ذو.

(ع ا) با. خداوند. صاحب. دارا. مالک. يقال فلان ذو كذا؛ ای صاحب. (مهذب الاسماء). ذوالجلال و الاکرام. ذوذابئه. ذواربعه اضلاع. ذوجب. ذونسب. ذوفن. ذوفنون. ذوالریاستین. ذوالاثر. و در حالت نصب ذا و در حال جر ذی آرند و تشبیه آن ذوان، ذوین و ج آن ذوون و ذوین: جائی ذومال، رایت ذامال، مررت بذی مال. و تانیث آن ذات باشد. و چون همگی لازم الاضافه باشند از آنرو جز ذوا و ذوی و ذوو و ذوی در کلام نیاید || الذی. آن چنان کسی که. آن چنان چیزی که. آنکه. آنچه: فأن الماء ماء ابي وجدی و بئری ذوحفرت و ذوطویت ||. یکی از مقولات عشر ارسطو. مرادف له. جده. ملک.

ذوآرام.

(اخ) صاحب تاج العروس گوید: حزم، به آرام، جمعها عاد علی عهدها. قاله ابو محمد الغندجانی فی شرح قول جامع بن مرقیه: ارقت بذی آرام و هنا و عادنی عداد الهوی بین العناب و خنثل. و صاحب منتهی الارب گوید: ذوآرام؛ جائی که در آن اعلام جمع کرده عاد است.

ذوا.

[ذ] (ع ا) مخفف ذوان تشبیه ذو و چون لازم الاضافه است هیچگاه جز بصورت ذوا در کلام نیاید: ذوامال؛ دو مرد خداوند مال. و منه قوله تعالی: و من قتله منکم متعمداً فجزاءٌ مثل ما قتل من النعم یحکم به ذواعدل منکم. (قرآن ۵/۹۵). و: شهادة بینکم اذا حضر احدکم الموت حین الوصیه اثنان ذوا عدل منکم او آخران من غیرکم. (قرآن ۵/۱۰۶ ||). و تشبیه تأبط شراً ذوا تأبط شراً آید.

ذوائب.

[ذء] (ع ا) ج ذؤآبه. ناصیه یا منبت موی بر ناصیه. گیسوها و موهای پیش سر. گیسوان: معنبر ذوائب معقد عقایص مسلسل غدائر سجنجل ترائب. حسن متکلم ||. آن قسمت ها از نعل که بزمین ساید: بای مکان لم اجر ذؤآبتی ||. برترین و بالاترین و بهترین قسمت چیزی: ذوائب الجبل: و ناره ساطعه الذوائب. و من الذنائب لا من الذوائب ||. پاره های پوست آویخته از پالان ||. شریفت و ارجمندتر جزو و عضو چیزی: هم ذوائب قومهم و هم ذوائب العز و الشرف. - ذوائب برنيس یا ذوائب برنیک؛ صورتی از صور فلکی نیم کره شمالی میان صورت اسد و العواء و آن دارای ۹ کوکب مزدوج (مثنی) و یک کوکب مثلث است (۱). (۱) - La chevelure de Berenice.

ذوَاب.

[ذُأَب] (اخ) ابن اسماء بن زید بن قارب. یکی از شجعان که در یوم الصلحا جنگ میان هوازن و عطفان بدست درید کشته شد. (عقدالفرید جزء ۶ ص ۳۷).

ذَوَاب.

[ذُأَب] (اخ) ابن ربیعہ الاسدی یکی از شجعان عرب قاتل عتیبه بن الحرث بن شهاب الیربوعی. (عقدالفرید ص ۱۰۰ و ص ۱۰۱. و البیان والتبیین جزء ص ۱۶ و ص ۱۹).

ذَوَاب.

[ذَوُ وَا] (اخ) صحابی است.

ذَوَابَان.

[ا] (اخ) نام موضعی است.

ذَوَابَان.

[ا] (اخ) موضعی است. (منتھی الارب).

ذَوَابِل.

[ذَب] (ع ص، ا) ج ذابل: ذوابل صعاد از مناهل اکباد سیراب می گردند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانه مؤلف، ص ۲۲۷).

ذَوَابَةُ.

[ذُب] (ع ا) ناصیه یا منبت موی بر ناصیه. پیشانی یا رستنگاه موی بر پیشانی || موی بالای پیشانی اسب ||. گیسو. (دهار). یک لاغ گیسو. گیسوی بافته شده. ضفیره. عقیصه ||. علاقه دسته شمشیر. منگوله. ریشه ||. علاقه شمشیر ||. پاره پوست آویزان از مؤخر پالان و کفش و جز آن ||. شریف و اعلاهی هر چیزی: يقال ذوابه العز و الشرف. و يقال هؤلاء ذوابه قومهم؛ ای اشرافهم ||. ارجمندی. (منتھی الارب). - ذوابه النعل؛ گیسوی کفش. - ذو ذوابه؛ ستاره دنباله دار. ج، ذواب.

ذَوَات.

[ذ] (ع ا) ج ذات. تأنیث ذو. خداوندان. دارندگان. صاحبان. مالکان. دارایان: مررت بنسوة ذوات مال. ذوات الارحام؛ خویشان. ذوات الاذنان؛ دنباله داران ||. هستیها. چیزها. حقایق. و غیره: ذوات مکرمة. و رجوع به ذات شود.

ذَوَات.

[ذ] (ع ا) پوست گندم یا پوست دانه انگور یا پوست خربزه.

ذواتا.

[ذ] (ع ا) تشبیه ذوات و اصل آن ذواتان است لیکن چون لازم الاضافه است جز بصورت ذواتا در کلام نیاید. ذواتا مال، دو زن خداوندان مال. و منه قوله تعالی: ذواتا افنان. (قرآن ۵۵/۴۸).

ذوات اربع.

[ذتُ اَب] (ع ص مرکب، ا مرکب) چارپایان. چهارپایان. چاروایان. (۱) (۱) - Les quadrupedes.

ذوات الاجساد.

[ذُ تُلُ ا] (ع ص مرکب، ا مرکب) نزد منجمان بروج ذوات الاجساد چهار برج آخر فصول است که هر برجی از آن در آخر یک فصل از فصول اربعه است، یعنی ماه جوزا برای بهار و سنبله برای تابستان و قوس برای خریف و حوت برای زمستان و این چهار برج را بروج مجسده نیز گویند. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه در فصل القول علی ما کانت العرب تستعمله فی الجاهلیه. گوید: وحکی عن الکلدانیین انهم جعلوا مبادئها [ای مبادیء الفصول الاربعه] من بعد الاعتدالین و الانقلابین ثمانیه اجزاء و احسب ان ذلك لتأخر حساباتهم فی الزیجات المنسوبه اليهم عمیا اوجه امتحان الیونانیین و زیجاتهم و انه انما فرض هذا المقدار ثمانی درج لاجل انهم کانوا یرون هذا التفاوت من جهه حركه الفلك مقبلا و مدبراً و غایتها ثمانی درج و الله اعلم بمغزاهم و بیان هذه الحركه فی زیج الصفائح لابی جعفر الخازن و کتاب حركات الشمس لابراهیم بن سنان علی الوجه الاول و الاخلق فی الامکان. و اما الروم و السریانیون فقد قدموها علی النقط الاربع بنصف برج فصارت مبادئها من لدن دخول الشمس انصاف البروج المتقدمه لها و لذلك سمیت ذوات الاجساد... (آثارالباقیه چ سخائو ص ۳۲۶).

ذوات الاخفاف.

[ذُ تُلُ ا] (ع ص مرکب، ا مرکب) ذوات الخف. صاحبان سپل. نرم پایان. و آن عبارت از اشتر و اشتر مرغ است و دیگر حیوان را ذات الخف نخوانند. ذوات المنسم. ذوات المناسم. مقابل ذوات الحوافر و ذوات الاظلاف (۱). (۱) - Les quadrupedes a pied. charnu.

ذوات الاذنب.

[ذُ تُلُ ا] (ع ص مرکب، ا مرکب) خداوندان دم. کواکب ذوات الاذنب، ذو ذنب ها. ستاره های دنباله دار. گیسوداران.

ذوات الاربع.

[ذُ تُلُ اَب] (ع ص مرکب، ا مرکب) چارپایان. چهارپایان. چاروایان و آن عبارت از همه انواع حیوان جز آدمی و طیر و انواعی از ماهیان باشد.

ذوات الاربعه.

[ذُ تُلُ اَب ع] (ع ص مرکب، ا مرکب) نامی بوده است که قدمای از ادبا بمعطل اللام میداده اند.

ذوات الارحام.

[ذُتْلُ أ] (ع ص مرکب، ا مرکب) خویشاوندان. خویشان. کسانی که پیوسته خون باشند.

ذوات الاصداف.

[ذُتْلُ أ] (ع ص مرکب، ا مرکب) جانوران که در میان صدف زندگی کنند. و از آنان بحری و بزی باشد (۱). (۱) - Les coquillages.

ذوات الاصواف.

[ذُتْلُ أ] (ع ص مرکب، ا مرکب) جانوران که بر بصره آنان پشم است. پشم ورن.

ذوات الاظفار.

[ذُتْلُ أ] (ع ص مرکب، ا مرکب) ناخن ورن. ناخن داران. ج ذات الظفر. و ذات الاظفار. جانوران که سرانگشتان آنان را چیزی مانند شاخ و یا استخوان پوشیده است.

ذوات الاظلاف.

[ذُتْلُ أ] (ع ص مرکب، ا مرکب) ج ذوالظلف. جانوران دارای سم شکافته چون گاو و گوسفند و بز و آهو و آنچه بدان ماند. سم شکافتگان. زنگله داران. رجوع به ذوات الظلف شود (۱). (۱) - Les fissipedes.

ذوات الالتر.

[ذُتْلُ أ ل] (ع ص مرکب، ا مرکب) سورتها از قران که به الف لام را آغازد.

ذوات الاوبار.

[ذُتْلُ أ] (ع ص مرکب، ا مرکب) کرک ورن. جانوران کرک دار. مانند شتر و خرگوش.

ذوات الاوتار.

[ذُتْلُ أ] (ع ص مرکب، ا مرکب) زه ورن. زه داران. رودجامگان. آن آلات از موسیقی که در آن زه بود و زه اعم است از سیم و زه بمعنی الاخص یعنی وتر. مقابل ذوات النفخ. و آنها قسمی از آلات مهتره باشند مانند عود، چنگ، نزهت. قانون. رباب. طنبور. تار. سه تار. سی تار. کمانچه و غیره (۱). و رجوع به نغم و رجوع به آهنگ شود. (۱) - Les instruments a cordes.

ذوات البرائن.

[ذُتْلُ ب ث] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحبان پنجه. خداوندان چنگال. جانوران که ناخنان طویل و نوک تیز دارند که بدان صید خویش بدرند. چون گربه و ببر و پلنگ و یوز و شیر و جز آن. (۱). (۱) - Les fissipedes.

ذوات الثدي.

ذُتُّ ثَدْيٍ [ع ص مرکب، ا مرکب] و ذوات الثدية. پستان داران. جانوران که پستان دارند و بچه‌ها را شیر دهند (۱). (۱) - Les Mammiferes

ذوات الثلاثة.

ذُتُّ ثَ ثَ ثَ [ع ص مرکب، ا مرکب] نامی است که قدمای از ادبا به اجوف می داده اند.

ذوات الثنایا.

ذُتُّ ثَ ثَ [ع ص مرکب، ا مرکب] خداوندان دندانهای پیشین. (۲). Les rongeurs. (۱) (۲) - serefimmaM seL
Les animeaux rongeurs

ذوات الحافر.

ذُتُّ لُ فِ [ع ص مرکب، ا مرکب] سم داران. جانوران که سم دارند، چون خر و اسب و استر. (۱) (۱) - Les solipedes

ذوات الحبک.

ذُتُّ لُ حُ بُ [ع ص مرکب، ا مرکب] ج ذوالحُبک. رجوع به ذوالحبک و ذات الحبک شود.

ذوات الحجّة.

ذُتُّ لُ حَ جَ [ع ا مرکب] ج ذوالحجّة، ماه مشهور.

ذوات الحلق.

ذُتُّ لُ حِ لَ [ع ا مرکب] ج ذات الحلق. رجوع به ذات الحلق و اصطراب الکری شود.

ذوات الحوافر.

ذُتُّ لُ حَ فِ [ع ص مرکب، ا مرکب] ج ذات الحافر. رجوع به ذات الحافر و ذوات الحافر شود.

ذوات الخف.

ذُتُّ لُ خُ فِ [ع ص مرکب، ا مرکب] سِپل داران. نرم پایان مانند اشتر و نعامه (۱) سَـوَل داران (۲). (۱) - Les quadrupedes a pied charnu. (۲)

ذوات الخلفین.

[ذُتْلُ خِ فَا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جِ ذات الخلفین. تبرهای دوسر. تبر تیشه ها.

ذوات الخمسة.

[ذُتْلُ خِ سَا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) کلمات پنج حرفی. و الواو لایجیء فی ذوات الخمسة.

ذوات الرايات.

[ذُتْرَا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) زنان تباهکار عرب که بر سر خانه رایتی نصب کردندى شناخته شدن را. رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۶۶ س آخر شود.

ذوات الرقاع.

[ذُتْرَا] (اخ) آبگیرهاست به نجد بنو ابی بکر بن کلاب را. (نصر، بنقل یاقوت در معجم البلدان).

ذوات السموم.

[ذُتْسُ سَا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) زهرداران. جانوران زهردار. (۱) (۱) - Venimeux.

ذوات الشعر.

[ذُتْسُ شَا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) موی وران. صاحبان موی از جانور مانند بز مقابل ذوات الاصواف مانند ضآن و ذوات الاوبار. مانند شتر و خرگوش.

ذوات الصدر.

[ذُتْصُ صَا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) عند النحاة کل ما تعین له صدر الکلام الداخِل علیه من الادوات کادوات الشرط و الاستفهام.

ذوات الصدف.

[ذُتْصُ صَا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جانوران بحری و نهری و بڑی که در میان صدف زندگی کنند چون حلزون. قولیماسن (۱) بڑی، هو صنف من ذوات الصِّدف. (ابن البيطار) (۲). (۱) - Les coquillages. Mollusques - (۲) - Colimacon. testaces.

ذوات الصدور.

[ذُتْصُ صَا] (ع اِ مرکب) اندیشه ها.

ذوات الصوف.

[ذُتْصُ صَا] (ع ص مرکب، اِ مرکب) جانوران که پشم دارند مانند میش.

ذوات الظفر.

[ذُتُّظْ ظُ] (ع ص مرکب، ا مرکب) جانوران که ناخن دارند (۱). ناخن وران. (۱) - Les ongles.

ذوات الظلف.

[ذُتُّظْ ظُ] (ع ص مرکب، ا مرکب) حیوان که چیزی از جنس شاخ بر اسفل پای دارد مانند کفش آدمی و شکافته است مانند گاو و گوسفند و آهو و جز آن. زنگله داران. زنگله پایان. سم شکافتگان. ذوات الخف.

ذوات العنقی.

[ذُتُّلُ عُنْ] (ع ص مرکب، ا مرکب) نوعی از خرما.

ذوات الفلس.

[ذُتُّلُ فَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) درم داران. پشیزه وران. خداوندان فلس چون ماهی.

ذوات القرائن.

[ذُتُّلُ قَاءِ] (ع ا مرکب) ج ذوالقرینتین. پی های اندرون ران.

ذوات القرون.

[ذُتُّلُ قُ] (ع ص مرکب، ا مرکب) لقبی بوده است رومیان را و مراد از قرون گیسوان دراز آنان است.

ذوات القعدة.

[ذُتُّلُ قَا دَا قِ دَا] (ع ا مرکب) ج ذوالقعدة. ماه پس از شوال.

ذوات الکیس.

[ذُتُّلُ] (ع ص مرکب، ا مرکب) جانوران که زیر شکم چیزی چون همیان دارند که بچگان خود را در آن حمل کنند. همیانان. همیان داران. همیان وران (۱). (۱) - Les marsupiaux.

ذوات الم.

[ذُتُّ أَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) سورتها از قرآن که به الف لام میم آغازد.

ذوات المخلب.

[ذُتُّلُ مِ لَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) پنجه و چنگال داران از جانوران چون گربه و ببر و پلنگ و شیر و مانند آن. و چنگل داران از مرغان شکاری یعنی جوارح طیور چون باز و شاهین و شنگار و جز آن و در السامی فی الاسامی گوید: ذوات المخلب؛ مرغان و

ددگان.

ذوات المناسم.

[ذُتْلُ مَسٍ] (ع ص مرکب، ا مرکب) ذوات الاخفاف. رجوع به ذوات الاخفاف شود.

ذوات النفخ.

[ذُتُنْ نَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) آلاتی موسیقی که با دمیدن نفس آدمی یا هوا نغمه کند. قسم اول چون نای و شیپور و سورنا و کرنا و قره نی و قسم ثانی چون ارغنون و نای انبان و ارگ و پیانو و امثال آن.

ذوات النقر.

[ذُتُنْ نَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) نیم مرغان (۱). (۱) - Monotremes.

ذوات النقرات.

[ذُتُنْ نَ قَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) آلات طرب که با زخم و ضرب نغمه کند چون دف و دورویه و تُنبک و طبل و نقاره و دهل و مانند آن و کف و چپه نیز از این قبیل است.

ذوات بیض.

[ذَتْ] (اخ) رجوع به ذات بیض شود.

ذوات الحافر.

[ذَتْ فِ] (ع ص مرکب، ا مرکب) رجوع به ذوات الحافر شود.

ذوات حامیم.

[ذَتْ] (ع ص مرکب، ا مرکب) هفت سورت از قرآن که افتتاح آن به حم شود و آن هفت سوره را آل حامیم نیز نامند.

ذوات حم.

[ذَتْ حَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) رجوع به ذوات حامیم شود.

ذوات خیم.

[ذَتْ] (اخ) موضعی است. عمرو بن معدیکرب گوید: فروی ضارجاً فذوات خیم فحره فالدافع من قنان. (المرصع).

ذوات رایات.

[ذت] (ع ص مرکب، ا مرکب) رجوع به ذات رایه شود.

ذوات طسم.

[ذت ط] (ع ص مرکب، ا مرکب) سورتها از قرآن که به طسم آغاز شود. و آنان را طواسیم نیز نامند.

ذوات لحم.

[ذت ل] (ع ص مرکب، ا مرکب) گوشتوران. گوشتداران: قصه شنیدم که بوالعلا- بهمه عمر لحم نخورد و ذوات لحم نیاززد. ایرج میرزا.

ذوات مخلب.

[ذت م ل] (ع ص مرکب، ا مرکب) رجوع به ذوات المخلب شود.

ذوائی عشره اضلاع.

[ان ع ش ر ت آ] (ع ص مرکب، ا مرکب) آنکه دوازده ضلع و پهلو و بردارد. (۱) (۱) - Dodecagone.

ذوائول.

[أ] (اخ) نام موضعی است.

ذوائیر.

[أ] (ع ا مرکب) و عن ابن الاعرابی [فعل] هذا (آثراما و آثرذی أثیر) کلاهما علی صیغته اسم الفاعل و كذلك آثراً بلاما و قال عروه بن الورد: فقالوا ما تريد فقلت ألهو الی الاصباح آثرذی أثیر. هكذا انشده الجوهري. قال الصغاني و الروایة و قالت یعنی امرأته أم و هب و اسمها سلمی. يقال لقیته (اول ذی أثیر و أثیرة ذی أثیر) نقله الصغاني. (و اثره ذی اثیر بالضم) و ضبطه الصاغاني بالكسر و قيل الاثیر الصبح و ذوائیر وقته. [و] حکى اللحياني (اثر ذی اثیرین بالكسر و یحرك) و اثره ما... (تاج العروس).

ذوائیغ.

[أ ث] (اخ) لقب شاعری همدانی است.

ذوائیفة.

[أ ث ی] (اخ) موضعی است به عقیق مدینه.

ذوائیل.

[أ ث] (اخ) ذوائیل بنی جعفر، موضعی است قرب مدینه میان بدر و وادی الصفراء و بدان جا چشمه آبی است بنوجعفر را و نخل

بسیار دارد و آن را اُثیل نیز گویند چنانکه در شعر قتیلۀ بنت النصر آمده است: یا راکباً ان الاثیل مظنۀ من صبح خامسۀ و انت موفق. (المرصع).

ذواجراد.

[أ] (اخ) نام موضعی است.

ذواجنحہ.

[أ ن ح] (ع ا مرکب) فرشته. ملک: ذواجنحه لشکر جناحت قلب فقرا بود سپاهت. سلمان ساوجی (||. اخ) ذواجنحه یا ذوالجناحین، لقب جعفر بن ابیطالب که به غزوه مته شهادت یافت.

ذواختال.

[أ] (اخ) نام موضعی است به دیار عرب که در جاهلیت بدانجا جنگی میان بنی تمیم و بکر بن وائل روی داده است و این جنگ را یوم ذواختال نامند و در شمار ایام مشهوره عرب است و حوفزان بن ثریک در این جنگ اسیر شده است.

ذواحدی عشره اضلاع.

[ا د ا ع ش ر ت آ] (ع ص مرکب، ا مرکب) آنکه یازده پهلو و بر دارد. (۱) (۱) - Undecagone.

ذواختال.

[أ] (اخ) وادئی است بنی اسد را میان بصره و ثعلبیه آن را اختال نیز گویند. (المرصع ابن الاثیر).

ذواد.

[ذُو وا] (اخ) نام شمشیر ذی مرحب القیل الحضرمی.

ذواد.

[ذُو وا] (اخ) ابن ابی الرقاق الغطفانی. شاعری است از عرب.

ذواد.

[ذُو وا] (اخ) ابن المبارک. له ذکر. حکى عنه العباس الشکلی. (تاج العروس).

ذواد.

[ذُو وا] (اخ) ابن عبدالله بن الحسین البصری. ذکره ابن منده فی تاریخ اصبهان.

ذواد.

[ذُوْوا] (اِخ) ابن علیہ. مکنی بایى المنذر. محدث است.

ذواد.

[ذُوْوا] (ع ص، ا) ج ذائد.

ذواد.

[ذُوْوا] (اِخ) ابن محفوظ القریعی. روی عن اخیه روّاد.

ذواد.

[ذُوْوا] (اِخ) عقیلی. تابعی است. او از سعدبن ابی وقاص و از او معمربن راشد روایت کند. کذا فی کتاب الثقات لابن حبان. (تاج العروس).

ذواراش.

[أ] (اِخ) نام جایگاهی است. شاعر گوید: اراک من المصانع ذاراش و قد ملک السهولۃ و الجبالا. (از المرصع).

ذواراط.

[أ] (اِخ) نام موضعی است.

ذواراطی.

[أ ط ا] (اِخ) نام محلی است از دیار عرب. یا نام آبی. و بدانجا جنگی میان بنوحنیفه و حلفای او از بنی جعدہ در مقابل بنوتمیم بوقوع پیوسته است. و آن جنگ را یوم ذواراطی و یوم اراط نیز نامند. عمروبن کلثوم گوید: و نحن الحابسون بذی اراطی تسف الجلة الخور الدرینا.

ذواربع.

[أ ب] (ع ص مرکب، ا مرکب) چارپا. چاروا. ستور.

ذواربع شعب.

[أ ب ع ش ع] (ع ص مرکب، ا مرکب) چهارشاخه. چهارشعبه. خداوند چهار شاخ یا شاخه. (۱) (۱) - Quadrifide.

ذواربعه.

[أ ب ع] (ع ص مرکب، ا مرکب) چهارحرفی.

ذوابعه اضلاع.

[أَبَعَاتَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) ذوابع اضلاع. خداوند چهار بر. چهارپهلوی. صاحب چهار بر. چهار بر. دارای چهار ضلع. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نزد مهندسان شکلی است که چهار خط مستقیم بدان محیط باشد. و آن یا مربع است یا مستطیل یا معین یا شبیه معین یا منحرف. (و توضیح هر یک از آنها در جای خود ذکر خواهد شد. ان شاء الله تعالی).

ذوابعه تضاریس.

[أَبَعَاتَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) و ذوابع تضاریس. صاحب چهار کنگره. دارای چهار دندان. چهاردندانه، خداوند چهار کنگره. (۱) (۱) - Quadridente, ee.

ذوابعه زوایا.

[أَبَعَاتَ زَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) و ذوابع زوایا. چهار گوش. چهار گوشه. خداوند چهار زاویه. صاحب چهار کنج. (۱) (۱) - Quadrangulaire. Tetragone.

ذوابعه سطوح مثلثه.

[أَبَعَاتَ سُوْحَ مُثَلَّثَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) حجمی دارای چهار سطح مثلث. چهار وجهی. ذوابعه سطوح مثلثه (۱) - Tetraedre.

ذوابع.

[ذَرِبَ] (ع ا) مشکهای شراب. (مهذب الاسماء). خیکهای خرد شراب. (آندراج). و ربنجی گوید: لا واحد لها و قیل واحدها ذارع.

ذوارف.

[ذَرِبَ] (ع ا) آبهای روان.

ذوارک.

[أَرَا / أُرَا] (اخ) نام وادیی به یمامه.

ذوارک.

[أَرَا] (اخ) یوم ذوارک، نام یکی از جنگهای عرب است.

ذوارل.

[أَرَا] (اخ) نام کوهی به زمین غطفان. میان دیار غطفان و زمین عذره. || نام مصنوعی به دیار طی.

ذواروان.

[أ] (اخ) نام جایگاهی و بدانجا چاهی است موسوم به بئر ذی اروان. و آن جایگاه را ذروان و چاه را نیز بئر ذروان نامند. و در این چاه لیبد بن اعصم یهودی رسول صلوات الله علیه را جادویی کردن میخواست.

ذواروک.

[أ] (اخ) نام وادی است.

ذواساربع.

[أ] (ع ص مرکب، مرکب) ثغر ذو اساربع. کام و دهان و دندانهای آبدار و درخشان.

ذواسمین.

[أ م] (ع ص مرکب، مرکب) ذواسمین نزد مهندسین نام مقدار مرکب است و آن چیزی است که از آن بدو اسم تعبیر کنند مانند پنج و جذر هشت. و خطوط مرکبه بر شش قسم است چه هر یک از دو قسم آن یا اصم است یا یکی از آن دو و دیگری منطبق است اصم از اینکه منطبق بزرگتر از اصم باشد و یا کوچکتر از آن چه تساوی اصم و منطبق جائز نیست اگر نه ترکیب وقوع نیابد. و هر یک از این اقسام سه گانه بر دو وجه است زیرا که مربع خط اطول یا زاید بر مربع خط اصغر است به مربعی که ضلع او یعنی جذر او مشارک است در طول قسم اطول را یا مباین آن است و مشارکت افضل از مباین است و منطبق افضل از اصم است و منطبق اطول افضل از منطبق اصغر است پس قسم اول را که جامع جمیع وجوه فضل است ذوالاسمین اول نامند و آن هر خط مرکب از منطبق اطول و اصم اصغر است و مربع اطول زائد است بر مربع اصغر به مربعی که با ضلع اطول آن مشارک است مثل سه و جذر پنج و چهار و جذر دوازده. و قسم دوم قسمی است که در قوت تالی قسم اول است و آن این است که منطبق اصغر و اصم اطول باشد و چنین مشارکتی را که گفتیم ذوالاسمین ثانی خوانند مثل شش و جذر هشت و چهل. و قسم سوم که در قوت تالی قسم دوم است این است که هر دو خط جمیعاً اصم باشند و مشارکت بر جای خود باشد و این قسم را ذوالاسمین ثالث گویند مثل جذر شش و جذر هشت. و قسم چهارم آن است که منطبق آن اطول از اصم باشد با عدم بقاء مشارکت مذکوره و آن بدین گونه است که مربع اطول علاوه شود بر مربع اصغر به مربعی که مباین است ضلع آن خط اطول را مثل سه و جذر هفت و این قسم را ذوالاسمین رابع نام دهند. و قسم پنجم آن است که اصم آن اطول از منطبق باشد با عدم مشارکت مذکوره مانند سه و جذر ده و این قسم به ذوالاسمین خامس نامیده شده است. و قسم ششم آن است که هر دو قسم در آن اصم باشد با عدم بقاء مشارکت مذکوره. و این قسم را ذوالاسمین سادس خوانده اند مثل جذر پنج و جذر شش. بدانکه جذر ذوالاسمین اول را ذوالاسمین مرسل، و جذر ذوالاسمین دوم را ذوالمتوسطین اول، و جذر ذوالاسمین سوم را ذوالمتوسطین ثانی، و جذر ذوالاسمین رابع را جذر اعظم، و جذر ذوالاسمین خامس را القوی علی منطبق و متوسط، و جذر ذوالاسمین سادس را، القوی علی المتوسطین نامند. و نیز باید دانست که هر یک از ذوات الاسمین شش گانه چون در مثل خود ضرب شود حاصل ضرب ذوالاسمین اول خواهد بود و چون ضرب شود از عدد صحیح یا کسر یا مختلط حاصل آن ذوالاسمین در جذر اول است و مرتبت او نیز همان مرتبت است یعنی اگر در مرتبه اولی است حاصل نیز در مرتبه اولی باشد و اگر در مراتب بعد از اولی است حاصل نیز در همان مرتبه از مراتب است و سبب آن این است که با آن مشارکت دارد و مشارکت هر چیز در حد و مرتبه آن چیز باشد. هذا کله خلاصه ما فی حواشی تحریر اقلیدس و طریق تحصیل

الاقسام الست و جذورها مذکوره فیها. (کشاف اصطلاحات الفنون).

ذو اشرف.

[أَر] (اخ) نام موضعی به یمن ||. نام یکی از ملوک حمیر.

ذو اصابع.

[أَب] (ع ص مرکب، ا مرکب) خداوند انگشتان. انگشت وَر. (۱) (۱) - Dactyle, ee.

ذو اصبح.

[أَب] (اخ) ابن زید بن الغوث بن سعد بن عوف بن عدی بن مالک بن زید بن سعد بن زرعۀ و هو حمیر الاصغر. یکی از اقیال یمن است و سیاط اصبحیّه، یعنی تازیانه های اصبحی، منسوب بدوست. و مالک بن انس، صاحب مذهب از احفاد او باشد و از این رو او را مالک بن انس اصبحی خوانند. و مؤلف حلل السندسیه ج اول ص ۲۹۸ گوید: و منهم (ای حمیر بن سبا) من ینتسب الی ذی اصبح. قال ابن حزم، هو ذو اصبح بن مالک بن زید من ولد سبا الاصغر بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس و وصل النسب. و ذکر الحازمی أنّ ذا اصبح من کهلان... و رجوع به نفع الطیب ج ۱ ص ۱۳۹ شود. و در عقد الفرید آمده است که: ذو اصبح حرث بن مالک بن زید بن الغوث است و ابرهه بن الصباح ملک تهامه از اولاد اوست. و مادر او ریحانه دختر ابرهه الاشرم ملک حبشه است و پسر او ابوشمر در رکاب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب در صفین شهادت رسید. و هم از فرزندان اوست رشید بن عریب بن ابرهه سید حمیر بشام به زمان معاویه. و نیز یزید بن مفرغ الشاعر. (عقد الفرید جزو ۳ ص ۳۱۹).

ذو اضم.

[أَض] (اخ) نام آبی است میان مکه و یمامه.

ذو اغانه.

[] (اخ) وادیی است به یمن.

ذو اغمر.

[أَم] (اخ) وادیی است به نجد. (از المرصع).

ذو اف.

[ذَأ] (ع ا) سرعت موت ||. موت شتاب و زود کشنده. مرگ ناگهان ||. زهر هلاهل و در جای کشنده.

ذو اق.

[ذَوَا] (ع ص) چاشنی گیر. (دهار) (مهدب الاسماء ||). مرد متلون ||. مرد ملول.

ذواق.

[ذ] (ع مص) چشیدن. (تاج المصادر بیهقی). آزمودن مزه. ذوق. مذاق. مذاقه ||. کشیدن زه برای دریافتن سختی و نرمی کمان.

ذواق.

[ذ] (ع ا) چاشنی. (دستورالاحوان قاضی خان بدر محمد دھار). طعم چیزی.

ذواقن.

[ذ] (ع ا) ج ذاقنہ. چیزها که زیر زنج است یا سرهای حلقوم یا تنیدیهای حلقوم یا چنبر گردن یا فرود شکم متصل به ناف یا چاههای سینه.

ذواقہ.

[ذو واق] (ع ص) تأنیث ذواق.

ذواکلہ.

[أل] (ع ص مرکب) سخن چین. غیبت کننده. نمام. خبرکش.

ذواکلیل.

[ا] (ع ص مرکب) ذات اکلیل. رجوع به ذات اکلیل شود.

ذوال.

(اخ) (وادی...) ناحیه ای است از نواحی یمن و قصبه آن قحمه است، شهرکی شامی و میان آن و زبید یک روزه راه است. (معجم البلدان).

ذوالبارق.

[ذُل آر] (این صورت بی شرحی در یادداشتهای من بود و فعلا نمیدانم از کجا نقل کرده ام).

ذوالباہیم.

[ذُل آ] (اخ) زید قطعی. شاعری عرب است.

ذوالبرق.

[ذُل آر] (اخ) جائی است میان نعلش و ذات الجیش به حجاز. (المرصع).

ذوالآثار.

[ذُلْ] (اخ) لقب اسودنهللی شاعر عرب است. و از آن روی این لقب بدو دادند که هرگاه قومی را هجا گفتمی در ایشان آثار خود بر جای گذاشتی. و شعر وی در اشعار دیگران حکم آثار شیر در آثار سباع دیگر داشت. (از منتهی الارب). و رجوع به اسود... شود.

ذوالاثر.

[ذُلْ أَثْ] (ع ص مرکب) صاحب اثر. خداوند اثر: سُریحی ذوالاثر؛ شمشیری خداوند گوهر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ذوالاثل.

[ذُلْ اِ] (اخ) نام موضعی است. شاعر گوید: فأن ترجع الايام بینی و بینکم بذی الاثل صیفاً مثل صیفی و مربعی اشدّ بأعناق النوی بعد هذه مرائر ان جاذبتها لم تقطع. و یوم ذوالاثل نام یکی از جنگهای عرب است بدین موضع.

ذوالاثل والارطی.

[ذُلْ أَوْلْ أ ط ا] (اخ) (یوم...) نام جنگی است که میان چشم و عبس روی داد و غلبه چشم را بود.

ذوالاثنی عشر اصبعاً.

[ذُلْ اِنَ عَ شَ رَ اِبَ عَ نْ] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب دوازده انگشت دراز. معاء اثنی عَشْر. و کلمه (ذوالاثنی عشر اصبعاً) را ابن الیطار در شرح کلمه حب النیل آورده است. (۱) (۱) - Le duodenum.

ذوالاجرع.

[ذُلْ اَر ا] (اخ) نام محلی است شاعر گوید: ظباء ذی الاجرع من رامه رحن و خلفنک بالابرق. (از المرصع)

ذوالاجماع.

[ذُلْ ا] (ع ا مرکب) گرگ. (مهدب الاسماء).

ذوالاذعار.

[] (اخ) پسر ابرهه ذوالمنار موسوم به افریقیس. یا عبدبن ابرهه برادر ذوالمنار. یکی از ملوک یمن. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: و روایت است که [ذوالمنار ابرهه] به زمین نسناسان بگذشت... در سیرالملوک گوید که دهان و چشم ایشان بر سینه بود از سخط ایزد تعالی نعوذ به. پس ابرهه پسرش را ذوالاذعار به حرب ایشان فرستاد و او را فریقیس گویند تا ایشان را بعضی هلاک کرد و نتوانستند غلبه کردن، که مورچگان بودند هر یکی چند شتری بختی. و اسپ و مرد را می ربودند و این بوقت روزگار کیکاوس بود و آنکه بنی اسرائیل از اشمویل پادشاه خواستند و خدای تعالی طالوت را بفرستاد. ملک افریقیس ابن ابرهه، اربع و ستین سنه. چون پادشاه گشت هزارهزار مرد فراز آورد و ناحیت مغرب و بربر سرتاسر بگرفت و شهر افریقیه بنا نهاد بنام خویش و چندانکه در آن حدود آبادان بود بگرفت و هرچه برده آورد به افریقیه اندر برداشت و شهری آباد گشت و حمزه الاصفهانی در

تاریخ خویش گوید ذوالاذعار برادر افریقیس بوده است و بیست و پنج سال پادشاهی بکرد تا ملک بهداد [بهدهاد] رسید. و در سیر ذوالاذعار خود فریقیس را گوید. شاعر گفته است: سرنا الی المغرب فی جحفل بکل قوم اریحی همام. افریقیس را خود در کتاب سیر خوانده ام که پسری بود نام او الفندیس بن افریقیس. از بعد پدر با لشکر سوی عراق آمد... (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۵۵ و ۱۵۶). و ابن الاثیر در المرصع گوید: عمرو بن ایمن یا عمرو بن ذوالمنار ملک یمن. و وی را از آن ذوالاذعار گویند که وی با قومی از نسناس که رویها در سینه ها داشتند و مردم از آنان می ترسیدند جنگ کرد. و بعضی گفته اند وجه تلقیب آن است که او قومی وحشی شکل را اسیر آورد که مردمان از آنان بهراسیدند و یا بعلت آنکه وی نسناس را به یمن آورد و مردم یمن از نسناس مذکور و به بیم شدند. و ابن البلخی نام او را ذوالاذعار ابن ابرهه ذالمنار گفته و در عقدالفرید ذوالاذعار ابن ابرهه آمده است. و رجوع بمفاتیح العلوم خوارزمی ص ۶۹ و فارسنامه ابن البلخی چ کمبریج ص ۴۲ و عقدالفرید جزو ۳ ص ۳۲۱ شود.

ذوالاذنین.

[ذُلُّ اُذُنٌ] (اخ) لقب انس بن مالک صحابی و خدمتگذار رسول اکرم صلوات الله علیه و از آنرو این لقب بدو دهند که روزی حضرت پیغامبر علیه السلام به مزاح او را یا ذوالاذنین خواند.

ذوالاراک.

[ذُلُّ اَ] (اخ) رجوع به ذوالاراکه شود.

ذوالاراکه.

[ذُلُّ اَکْ] (اخ) نام موضعی است به یمامه. یا نخلستانی بدانجا بنی عجل را و شمس الدین محمد حافظ علیه الرحمه ذوالاراک آورده است: اذا تَعَرَّدَ عن ذی الاراک طائر خیر فلا تفرد عن روضها این حمای.

ذوالآرام.

[ذُلُّ] (اخ) نام جائی است. و فرزدق در شعر آن را یاد کرده است. و آرام جمع ارم است به معنی سنگهای توده کرده در صحرا برای نشانی.

ذوالاربع.

[ذُلُّ اَبَ] (ع ص مرکب، مرکب) اصطلاحی موسیقی است. (۱ ||) ناقص. یعنی کلمه ای که لام الفعل آن از حروف عله باشد. (۱) - Quatre.

ذوالاربعات.

[ذُلُّ اَبَ] (ع ص مرکب) اصطلاحی موسیقی است. چهارنغمه. بچهارنغمه.

ذوالارطی.

[(اخ) نام موضعی است. و یوم ذوالارطی، نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوالازعار.

[ذُلْ أ] (اخ) نام یکی از ملوک حمیر است.

ذوالاسباب.

[ذُلْ أ] (اخ) لقب هلطاط ابن عمرو بن مالک است.

ذوالاسباب.

[ذُلْ أ] (اخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: ملک حمیر بن سبا مائه و خمسون سنه. اول کسی از قحطان او بود که پادشاهی کرد و به پیری رسید و ملک بر وی و فرزندانش بماند و بیرون از یمن ملک ایشان نبود. تا روزگاری دراز که پادشاهی با تبع نخستین افتاد، الحرث الرائش و او را در کتاب سیرالملوک به مطاط گفته است و ذی الاسباب لقب و در آن اول دو ملک بودند یکی به سبا و دیگر به حضرموت و مردم اندکی طاعت داشتندی. تا رایش بیامد و بر وی جمع شدند و تابع او گشتند و پادشاهی صافی شد پس او را تبع لقب از این نهادند.

ذوالاسد.

[ذُلْ أَس] (ع مرکب) نامی از نامهای مردان عرب است.

ذوالاسوار.

[ذُلْ أَس] (اخ) لقب یکی از ملوک یمن است. و کان مسورا، فاغار علیهم، ثم انتهى به جمعه الی الکهف فتبعه بنومعد، فجعل متبه یدخن علیهم حتی هلكوا. فسمی دخاناً.

ذوالاصابع.

[ذُلْ أَب] (اخ) ابوالزوائد. رجوع به ابوالزوائد و رجوع به عیون الاخبار شود.

ذوالاصابع.

[ذُلْ أَب] (اخ) التمیمی یا خزاعی یا جهنی، صحابی است و وی پس از رحلت رسول اکرم صلوات الله علیه به قدس اقامت گزید.

ذوالاصبع.

[ذُلْ أَب] (اخ) العدوانی. حرثان بن الحارث بن محرث بن ثعلبه از بنی یشکر بن عدوان از جدیله. و وجه تلقیب او بذوالاصبع آن است که مار انگشت نر وی بگزید و او آن انگشت قطع کرد. وی حکیمی خطیب و شاعری نیکو شعر است. و او را دیوانی است و از شعر اوست: عذیر القول من عدوان كانوا حیه الارض فقد صاروا احادیث برفع القول و الخفض. (از المرصع). رجوع به اعلام زرکلی

ج ۱ ص ۱۲۰ و ۲۱۷ و جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۸۲ و عقدالفرد ج ۲ ص ۱۶۰ و ۱۸۸ والیان والتبیین ج ۳ ص ۸۱ و عیون الاخبار، فهارس ج ۱ و ج ۲ و ج ۴.

ذوالاصبع.

[ذُلْ أَب] (اخ) حفص بن حبیب بن حرث بن حسان بن حصین الکلبی. ابو عمرو شیبانی در کتاب حروف از او آورده است: [یا] ایها المحبوب عنا علیک و رحمۃ الله السلام. (از المرصع).

ذوالاصبع.

[ذُلْ أَب] (اخ) لقب حیان ابن عبدالله ثعلبی. شاعری از عرب. و ابن الاثیر در المرصع نسب او را حیان بن عبدالله از اولاد عنز بن وائل گفته و آمدی ذکر او را در (المؤتلف) آورده است. لقب شاعری دیگر از مداحان ولید بن یزید.

ذوالاضلاع.

[ذُلْ أ] (ع ص مرکب، مرکب) خداوند برها. صاحب پهلوها. دارای ضلع ها.

ذوالاظلاف.

[ذُلْ أ] (ع ص مرکب، مرکب) رجوع به ذوات الاظلاف شود.

ذوالاعشاش.

[ذُلْ أ] (اخ) نام وادیی است نزدیک جبل سلمی که یکی از دو کوه طیء است. قسمت اعلائی آن را ذوالاعشاش و قسمت اسفل را ذوالحفایر نامند. (المرصع).

ذوالاعواد.

[ذُلْ أ] (اخ) غوی بن سلامه یا ربیعہ بن مخاشن یا سلامه بن غوی و قبیلهء مضر به وی هر ساله خراجی پرداختندی. و او دیر بزیست تا آنکه او را بر تختی نشانده و به میاه عرب میگردانیدند و وی جبایات می ستد. یا او جد اکثم بن صیفی است و او اعزّ اهل زمان خویش بود و هر خائف که به سریر وی توسل می جست مأمون و هر ذلیل عزیز و هر گرسنه سیر میشد. و ابن الاثیر در المرصع گوید: ذوالاعواد ربیعہ بن مخاشن بن معاویه است و وی بر تختی که قبه چوبین داشت می نشست و از این رو وی را ذوالاعواد لقب کردند. و او اول کس است از عرب که بر تخت نشسته است. اسود بن یعفر گوید: و لقد علمت سوی الذی انبأتنی ان السبیل سبیل ذی الاعواد. و بعضی گفته اند ذوالاعواد عمرو بن تبع یکی از ملوک یمن است. صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: قومی از جدیس با برادر حسان بن تبع، عمرو، بیعت کردند که حسان را بکشند و پادشاهی بدو دهند، پس مردی نام او ذورعین عمرو را گفت کشتن برادر نه نیکو باشد، نپذیرفت و حسان را بکشت، ملک عمرو بن تبع ثلث و ستون سنه. اندر پادشاهی تنش مساعدت نکرد و پیوسته نالان بود و خواب از وی بگسست و بر نعشی خفته بر دوش همی بردندش و همچنان میبند [کذا] او را ذوالاعواد و موثبان خواندندش، معنی انک بر وثاب بودی و بلفظ [حمیر] فراش را وثاب خوانند و آن جامهء خواب است (۱) و ذوالاعواد آن

چوبها بود که بر آن جامه فکنده بود [کذا] و او را بدان برداشتندی. و اندر کتاب المعارف چنان خواندم که او را گفتند تا کشندگان برادر نکشی، خواب بتو باز نیاید، پس بفرمود تا مهتران را جمله گرد کردند، گفتا عهدی خواهم کردن و اندر خانه خویش بنشست و ده گان و پنجگان را همی درخواندندی و همی کشتند تا مهتران سپری شدند و به عامه رسیدند، پس ذورعین در پیش او رفت و این بیتها برخواند: الا من یشتري سهرا بنوم سعید من یمیت قریرعین فأما حمیر غدرت و خانت فمعدرة الاله لذی رعین. پس عمرو او را بنواخت و نزدیک کرد و در عهد او عمرو بن عامر پدر خزاعه و اوس و خزرج، انتقال کرد، از جهت سیل العرم. چنانکه شرح داده ایم. و اندر اخبار یمانین گوید: پادشاهی او در ایام شاپور بن اردشیر بود. پس از ذوالاعواد پادشاهان چهار گانه و خواهرش ابضعة (؟) فرمان یافت، در روزگار هرمز و شاپور. و اسود بن یعفر او را در شعری ذکر کند: و لقد علمت سوی الذی نبتاتی ان السبیل سیبل ذوالاعواد. مجمل التواریخ والقصص چ ملک الشعراء بهار صص ۱۶۵ - ۱۶۶. (۱) - طبری گوید: قال هشام بن محمد، عمرو بن تبع هذا یدعی موثبان، لانه وَتَبَ علی اخیه حسان.

ذوالاکتاف.

[ذُلْ أ] [اخ] لقب شاپور دوم پسر هرمز بن نرسی. و بقول حمزه اصفهانی ذوالاکتاف ترجمه کلمه هویه سنباست چه هویه به معنی کتف و سنبا سنبنده باشد. و فردوسی گوید: عرابی ذوالاکتاف کردش لقب چو از مهره بگشاد کفت عرب. و ابن الاثیر در المرصع در وجه تلقیب شاپور به ذوالاکتاف گوید: چون وی به علم کتف (یعنی کت بینی) استهزاء می کرد او را بدین لقب خواندند. و نیز گوید و بعضی گفته اند که چون قومی از عرب بر وی طغیان کردند و شاپور آنان را اسیر گرفت کتف های ایشان بر آورد - انتهی. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: لقب به لانه سار فی الف الی نواحی العرب، الذین یعتسفون فی الارض، فقتل من قدر علیهم و نزع اکتافهم. و قول مشهور آن است که دوش ایشان را سوراخ کرده و به یک رسن در کشیدند. رجوع به شاپور دوم ساسانی در همین لغت نامه و حیب السیر جزء ۲ از ج ۱ ص ۸۰ و ۸۱ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۸۷ و ۹۴ و ۱۶۷ و ترجمه بلعمی و دیگر امهات شود.

ذوالاکرام.

[ذُلْ أ] [اخ] نامی از نامهای صفات خدای تعالی.

ذوالاکله.

[ذُلْ أ ل] [اخ] لقب حسان بن ثابت است.

ذوالاکمام.

[ذُلْ أ] [ع ص مرکب، ا مرکب] خداوند کاناها. دارای کاردها. صاحب طلعهها ||. کُلِّ یَخ. (۱) (و به این معنی مستحدث است). (۱) - Calycanthe. Chimionthe.

ذوالانف.

[ذُلْ أ] [اخ] لقب نعمان بن عبدالله بن جابر بن وهب بن الاقصر که به جنگ طائف سردار سواران خثعم بود و بنا بگفته ابن الکلبی در آن جنگ با خیل خثعم به جیش مسلمین پیوست.

ذوالانیاب.

[ذُلْ أَنْ] (اخ) لقب قیس بن معد یکرِب ||. لقب سهیل بن عمرو بن عبدشمس.

ذوالاوتاد.

[ذُلْ أ] (اخ) خداوند میخها. دارای مسمارها. لقب فرعون موسی در قرآن: و فرعون ذوالاوتاد. (قرآن ۳۸/۱۲) و گویند از اینرو بدو ذوالاوتاد گفته اند که وی نخستین کس است که مردم را به چارمیخ می کشید.

ذوالاوتار.

[ذُلْ أ] (ع ص مرکب، مرکب) خداوند زه ها. صاحب وترها ||. هر یک از آلات موسیقی که زه دارند. رودجامه. (۱) ج، ذوالاوتار. رودجامگان (۲). (۱) - Les instruments a cordes - (۲) - Instrument a cordes.

ذوالاهدام.

[ذُلْ أ] (اخ) لقب متوکل بن عیاض بن طفیل بن مالک بن کلاب. شاعری از عرب ||. لقب نافع بن سواده ضبابی. که او را با فرزدق مهاجاتی است. و اهدام جمع هدم است به معنی جامه های کهنه یا جمع هدم بمعنی خون هدر. (از المرصع ابن الاثیر).

ذوالبان.

[ذُلْ] (اخ) نام موضعی است ||. نام کوهی به دیار بنی کلاب در برابر ملیحه و بدانجا آبی است ||. نام موضعی در مصادر وادی المیاه، بنی نفیل بن عمرو بن کلاب را ||. جایگاهی به اطراف رقق. بنی عمرو بن کلاب را ||. کوهی از اقبال هضب النخل بدان سوی جایگاه مذکور ||. و بعضی گفته اند ذوالبان از دیار بنی البکاء است. و ابوزیاد گفته است ذوالبان هضب ای است که بدانجا بان روید.

ذوالبجادرین.

[ذُلْ بِ دَا] (اخ) لقب عبدالله بن عبد نهم است و از آنرو او را ذوالبجادرین گویند که گاه رفتن بخدمت رسول مادر وی بجاد یعنی کسائی را به دو نیم کرد و او نیم را ازار و نیم را ردا کرد و وی پیش از رحلت رسول صلوات الله علیه در غزوه تبوک به مرد و رسول علیه السلام در قبر او درآمد و راست کرد. از سمعانی. و ابن الاثیر در المرصع گوید: ذوالبجادرین عبدالله بن عبدنهم بن عقیف المزنی، وی در غزوه تبوک وفات یافت و رسول اکرم صلوات الله علیه او را دفن کرد و فرمود: اللهم انی قد امسیت عنه راضیاً فارض عنه. و در این وقت ابن مسعود گفت کاشکی بجای وی بودمی. و نیز گویند که وی در کودکی از پدر یتیم ماند و در کنف رعایت عمّ خویش میزیست، و به عمّ وی بر داشتند که او مسلمانی گرفته است و او هرچه به وی داده بود تا جامه تن بازستد و برهنه نزد مادر رفت و بجاد یعنی کسائی درشت را بدو نیم کرد، نیمی را ایزار پای و نیمی را ردا کرده و صباح به مدینه نزد رسول اکرم صلوات الله علیه گریخت و رسول (ع) فرمود انت عبدالله ذوالبجادرین فالتزم بابی فلزم بابه، صلی الله علیه و سلم. و در وقعه تبوک وفات یافت. رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۴۷۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ذوالبجل.

[ذُلُّ بَجَ] (ع ص مرکب) دون همت.

ذوالبحرین.

[ذُلُّ بَرَا] (ع ص مرکب) شعر که آن را در دو بحر توان خواند: بیاض عارض تو در سواد طرهء پرخم بسان غرهء روز است طالع از شب پرچم. که آن را هم به بحر مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن و هم به بحر: مفاعیلن فعلا تن مفاعیلن فعلا تن توان خواندن. و اهلی را منظومه ای است به نام سحر حلال به دو بحر و دو قافیه: ساقی از آن بادهء منصور دم.

ذوالبحور.

[ذُلُّ بُ] (ع ص مرکب) شعر که آن را به سه بحر و بیشتر توان خواندن.

ذوالبردین.

[ذُلُّ بُ دَا] (اخ) لقب عامر بن اُحیمربن بهدله. و وجه تلقیب آنکه منذر بن ماء السماء به روزی که وفود عرب را بار داده بود، دو برد نزد خود نهاده داشت و به همگی خطاب کرده گفت: آنکه اعزّ عرب است از جهت قبیله و کثرت برخیزد و این دو برد بگیرد و عامر بن اُحیمربن برخواست و آن دو برد برگرفت ||. لقب ربیعۀ بن ریح الهلالی و هو جواد معروف. و ابن الاثیر در المرصع گوید: هو ربیعۀ بن رتاج بن توالم. و رجوع به عقد الفرید و عیون الاخبار شود.

ذوالبرقۀ.

[ذُلُّ بَقَا] (اخ) لقب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام به روز حنین، عباس (رض) او را بدین لقب خواند.

ذوالبرکۀ.

[ذُلُّ بَرَكَا] (ع ص مرکب) صاحب برکت، خداوند برکت. ذوالنزل، دارای سفرهء طعام ||. خداوند خوان گسترده.

ذوالبرۀ.

[ذُلُّ بَرَا] (اخ) در المرصع ابن الاثیر (نسخهء خطی منحصر در دسترس ما) این صورت آمده است و گوید نام مردی است از بنی تغلب بن ربیعۀ و وجه تلقیب این است که بر بشرهء بینی وی موهای درشت بود که او را به بره مانند می کرد و بیتی از عمرو بن کلثوم آورده که در نسخه لا یقرء است و باز گوید گاه از آن کعب بن زهیر را اراده کنند. (۱) (۱) - بر، بمعنی بچهء روباه و بچهء کلاکموش آمده است و بره ظاهراً مؤنث و مادهء آن است.

ذوالبطن.

[ذُلُّ بَا] (ع ا مرکب) پلیدی. حدث مردم. (مهدب الاسماء): القی ذا بطنه؛ ای احدث ||. اعضای درونی شکم از رود گانی و جز آن || جنین، القت المرأة ذا بطنها؛ بزاد ||. القت الدجاجة ذا بطنها؛ بیضه نهاد.

ذوالبطن.

[ذُلُّ بَطَّ] (اخ) لقب اسامہ بن زید بن حارثہ است. رجوع به اسامہ شود.

ذوالبلید.

[ذُلُّ بُلَّ] (اخ) موضعی است به نزدیکی مدینہ به وادیثی کہ به ینبع منتهی میشود و ہی قریہ آل علی بن ابیطالب.

ذوالبیانین.

[ذُلُّ بَنَّ] (اخ) لقب بدیع الزمان حسین بن ابراہیم نطنزی. معروف به ادیب نطنزی. و کنیت او ابو عبدالله است. او شاعر و ادیبی نیکو سخن است در دو زبان فارسی و عربی و او راست کتاب الخلاص، لغت مترجم عربی بفارسی و دستور اللغه هم در لغت مترجم عربی بفارسی. و وفات او را بسال ۴۹۹ گفته اند. و صاحب تاج العروس، بجای ذوالبیانین ذواللسانین آورده است. لکن ظاہراً ذوالبیانین صحیح است چه در دیباچہء نسخه ای از دستور اللغه کہ اینک در تصرف مؤلف است مورخ به (یوم الاثنین رابع و عشرین شعبان سنہ اثنین و تسعین و خمس مائتہ فی مدینتہ حلب (۷ درجۃ الکس ذ) حسین بن یوسف بن علی القراداشی الخوارزمی. القراداش بین قم کنت و بین زنکج و بین مذکمینک.) ذوالبیانین آمده است. و عبارت تاج العروس این است: و منها، ای من نطنز، ابو عبدالله الحسین بن ابراہیم، یلقب ذواللسانین لحسن نظمه و نثره بالعربیۃ و العجمیۃ. سمع اصحاب ابی الشیخ ابی عبدالله محمد بن جعفر و عنہ حفیدہ ابو الفتح محمد بن علی بن الحسین النطنزیان الادیبان مات ابو الفتح سنہ ۴۹۷ و له ترجمۃ واسعۃ فی ذیل البنداری علی تاریخ الخطیب. و اگر سنہء وفات ابو الفتح ۴۹۷ باشد وفات حسین بن ابراہیم در ۴۹۹ یعنی دو سال پس از مرگ حفید ادیب خود، بعید مینماید و من گمان میکنم صاحب تاج این ترجمہ را از سمعانی گرفته و در دو جا به غلط نقل کرده است یکی ذوالبیانین را کہ ذواللسانین گفته و دیگری در سال وفات ابو الفتح. چه این سال ظاہراً سال وفات خود ادیب نطنزی است. سمعانی در کتاب الانساب گوید: این لفظ لقب ادیب ابی عبدالله حسین بن ابراہیم النطنزی اصبہانی است. به علت فصاحت و بیان او در نظم و نثر به عربی و فارسی. و او را تصانیفی نیکوست در لغت. و از اصحاب شیخ ابی عبدالله محمد بن جعفر سماع دارد و حفید او ابو الفتح بن محمد بن علی النطنزی به مرو مرا از او روایت کرد و همچنین ابو العباس احمد بن محمد المؤمن به اصفہان و نیز غیر این دو و به سال چهارصد و نود و اند در اصفہان در گذشت - انتہی.

ذوالپیران.

[] (اخ) نام قریہ ای در شفت به خاور فومن.

ذوالتاج.

[ذُتُّ تَا] (اخ) لقب ابواحیحة سعید بن عاص. ابن الکلبی گوید او به مکہ ہر گاہ عمامہ بر سر داشت کس دیگر به حرمت او عمامہ بر سر نمی نهاد و او را تکریماً ذوالتاج می نامیدند. از المرصع ابن الاثیر به نقل از ابن الکلبی. و رجوع به ذوالعمامۃ شود || لقب حارثہ بن عمرو بن ابی ربیعہ شیبانی || لقب لقیط بن مالک || لقب مالک بن خالد بن صخر بن ثرید. کہ بنوسلیم تاج بر سر او نهادہ وی را ملک خود خواندند || لقب معبد بن عامر || لقب ہوذہ بن علی یمانی. و ابن الاثیر در المرصع گوید: و لم یتوج و انما صنع له کسری خرزات.

ذوالترابع.

[ذُتْ تَ] (عِ مرکب) نوعی گیاه است (۱). (۱) - Abocopteris

ذوالتشاریف.

[ذُتْ تَ] (عِ ص مرکب) کنگره دار. با بریدگیها. دارای دندانها. صاحب کنگره ها و شرفه ها، از برگ و مانند آن.

ذواتود.

[ذُتْ تَو] (اِخ) نام موضعی است و تود میوه توت و درخت توت است.

ذوالثدی.

[ذُتْ ثُ] (اِخ) رجوع به ذوالثدیہ شود.

ذوالثدیة.

[ذُتْ ثُ ی / ذُتْ ثُ دِ ی] (اِخ) حرقوص بن زهیر یکی از رؤسای خوارج که در حرب نھروان بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام کشته شد. و رسول اکرم از پیش خبر وی داده بود: «و آیه ذلک ان فیهم رج اسوداً احدی عضدیہ مثل ثدی المرأه او مثل البضعه تدردر» و او را ذوالیدیة نیز گفته اند و وجه تلقیب آنکه او بجای یک دست پاره ای گوشت داشت. و بعضی گفته اند وی حبشی و نام او نافع بوده است || لقب عمرو بن ودّ یا عمر بن عبدودّ بن ابی قیس، سوار دلیر قریش که به غزوه خندق به دست امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام کشته شد و گویند که به روز خندق یکصد و چهل ساله بود. و رجوع به صاحب الثدیة و شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید ج ۱ صص ۲۰۲ - ۲۰۵ شود.

ذوالثقات.

[ذُتْ ثَ فِ] (اِخ) خداوند پینه ها بر پیشانی و مساجد دیگر. لقب عبدالله بن وهب راسبی، رئیس خوارج || لقب سید سجاد، زین العابدین، علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام || لقب علی بن عبدالله بن عباس. و این سه مهتر بر پیشانی از کثرت سجده پینه داشتند.

ذوالثلاثه.

[ذُتْ ثَ ثَ] (عِ ص مرکب) اجوف باشد، یعنی معتل العین. که عین الفعل آن حرفی از حروف عله بود || بعض لغت نامه نویسان گویند که ذوالثلاثه کلامی بود که آن را به سه زبان به صورت واحد و معانی مختلف توان خواند. (و دو سه مثالی هم آورده اند که بخواندن و نوشتن نمی ارزد).

ذوالجبین.

[[(اخ) لقب عمرو بن ربیعہ بن عمرو. قالہ ابن الکلبی. (از المرصع ابن الاثیر).

ذوالجدر.

[ذُلْ جَ] (اخ) موضعی بنزدیکی مدینہ کہ لقاح رسول صلوات اللہ علیہ را در شوال سال ششم از ہجرت بدانجا مشرکین بہ غارت بردند. (امتاع الاسماع ص ۲۷۲ و ۲۷۴).

ذوالجدین.

[ذُلْ جِدْ دَ] (اخ) لقب عبدالله بن عمرو بن الحارث ||. لقب عمرو بن ربیعہ فارس الضحیاء ||. لقب قیس بن مسعود بن قیس بن خالد الشیبانی والد بسطام بن قیس. و رجوع بہ عقد الفرید جزو ۳ ص ۲۷۹ و البیان والتبیین چ سند و جزء ۱ ص ۲۷۴ شود.

ذوالجذاء.

[[(اخ) نام موضعی است. (المرصع ابن الاثیر).

ذوالجرز.

[ذُلْ جُ] (اخ) نام شمشیر و رقاء بن زہیر کہ بر خالد بن جعفر بزد و آن شمشیر برجست و کار نکرد. (منتہی الارب).

ذوالجره.

[ذُلْ جِرْ رَ] (اخ) باب بن ذوالجره، او بجنگ ریشہر، شہرک فارسی را بکشت.

ذوالجلال.

[ذُلْ جَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب بزرگی. صاحب بزرگواری. خداوند بزرگواری و بزرگواری کردن. (قاضی خان بدر محمد دہار). خداوند بزرگواری. دستور اللغہ ادیب نظری. و آن یکی از اسماء صفات خدای تعالی تقدست اسمائہ است: خدایگان خراسان و آفتاب کمال کہ وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال. عنصری. بالای مدرج ملکوتند در صفات چون ذات ذوالجلال نہ عنصر نہ گوہرند. ناصر خسرو. گرہمی عز و جلالت بایدت چون نگردی گرد دین ذوالجلال. ناصر خسرو. شاہ جہانیاں علی است آنکہ ذوالجلال از گوہر زبان منش ذوالفقار کرد. خاقانی. او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال نفکنندہ بر بیان قلم سایہ بنان. خاقانی. بدر گاہ فرماندہ ذوالجلال چو درویش پیش توانگر بنال. سعدی. از پای تا سرت ہمہ نور خدا شود در راہ ذوالجلال چو بی پا و سر شوی. حافظ.

ذوالجلال والاکرام.

[ذُلْ جَ لَ وَ لَ] (اخ) خداوند بزرگی و گرامی کردن. (مہذب الاسماء). خداوند بزرگی و بزرگواری کردن. (قاضی خان بدر محمد دہار). اسمی از اسماء صفات خدای تعالی عز اسمہ. مقتبس از آیہ کریمہ: تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام. (قرآن ۷۸/۵۵): جہان بہ کام تو دارد خدای عزوجل بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام. فرخی. جاودان شاد باد و در ہمہ وقت ناصرش

ذوالجلال والاكرام.فرخی.

ذوالجلیل.

[] (اخ) نام موضعی به یمن || نام وادئی است به نزدیکی مکه.

ذوالجموع.

[ذُلْ جُ] (اخ) (ابرق...) موضعی است قرب کلاب. عمرو بن لجا گوید: با برق ذی الجموع غداة تیم تقودك بالحشاشة و الجدیل. (از معجم البلدان یاقوت).

ذوالجناح.

[ذُلْ جَ] (اخ) نام اسپ حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام. و به یوم الطف حضرت او علیه السلام بر این اسپ برنشسته بود.

ذوالجناح.

[ذُلْ جَ] (اخ) شمربن حسان. (مجل التواریخ و القصص). و طبری او را سمر بن تبع بن تبان برادر حسان گفته است. تبع بن تبان... وجه ابنه حسان الی السند و سمرأ ذوالجناح الی خراسان. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵ و فارسنامه ابن بلخی ص ۸۴ شود.

ذوالجناح.

[ذُلْ جَ / جُ] (اخ) لقب شمربن لهیعة حمیری است. و صاحب مجمل التواریخ در باب خامس از (ابواب تواریخ و اختلاف که اندر آن رود) نسب او را ذوالجناح شمربن حسان آورده است و گوید از گاه ذوالجناح شمربن حسان هزار و دویست و شصت و چهار سال است. رجوع به فقره قبل و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵ و ۱۶۵ شود.

ذوالجناحین.

[ذُلْ جَ حَ] (اخ) لقب جعفر بن ابیطالب رضی الله عنه برادر علی بن ابیطالب علیهما السلام. او در غزوه موتة رایت مسلمانان داشت و با مشرکین قتال کرد تا آنگاه که هر دو دست وی بیفکندند و او با دو دست بریده رایت اسلام را باز بر پای میداشت تا آنگاه که کشته شد. و رسول اکرم صلوات الله علیه فرمود: ان الله قد بدله بهما جناحین یطیر فی الجنة حیث ما شاء. خدای تعالی او را بجای آندو دست دو بال عطا فرمود که بدان دو در بهشت پرواز کند بهر سوی که خواهد. و هم او را از این روی جعفر طیار خوانند. و قبر وی به موتة است. رجوع به جعفر بن ابیطالب شود.

ذوالجناحیة.

[ذُلْ جَ حَ ی] (اخ) اصحاب عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر، اب عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر، - پیشوای فرقه جناحیة. رجوع به جناحیة شود.

ذوالجنب.

[ذُلْ جَ] [ع ص مرکب] مبتلی به بیماری ذات‌الجنب.

ذوالجوشن.

[ذُلْ جَ شَ] [اخ] اوس بن اعور از بنی معویة بن کلاب صحابی و شاعر است و وجه تسمیة آنکه وی نزد کسری انوشروان شد و آن شهریار او را جوشنی عطا فرمود و او نخستین کس است از عرب که جوشن در بر کرد. و سمعانی و دیگران نام او را شرحبیل ضبابی کلابی مکنی به اَبی شمر گفته اند. و او پدر شمر ملعون است که بقولی قاتل حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام او بوده است. و ابن‌الاثیر در المرصع از قول کلبی نام او را شرحبیل بن قرط بن اعورین عمرو بن معاویة بن کلاب آورده است ||. مثل شمر ذی الجوشن؛ سخت قسی و ستمکار.

ذوالجیفه.

[ذُلْ فَ] [اخ] موضعی است میان مدینه و تبوک. و صاحب معجم البلدان در ذیل کلمه حوصاء گوید: حوصاء، موضع بین وادی القری و تبوک... و مسجد آخر بنی الجیفه من صدر حوصاء...

ذوالحاجب.

[ذُلْ جَ] [اخ] ذوالحاجبین صاحب تاج العروس گوید: فائدی است فارسی و او را ذوالحاجب نیز گویند و در سیر ذکر او آمده است: وردانشاه یکی از بزرگان ایران به روزگار یزدجرد بن شهریار و عمر و عثمان رضی الله عنهماست. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: اندر عهد یزدجرد بن شهریار، پنجسال عمر رضی الله عنه خلیف بود و پس عثمان رضی الله عنه. و بزرگان عجم فرخ زاد بود در این وقت و وردانشاه که او را عرب ذوالحاجب خوانند. (مجمل التواریخ چ ملک الشعراء بهار ص ۹۷). و باز صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: و عجم این سال [سال بیستم هجرت] بر پیروزان به نهند جمع شدند و ذوالحاجب نیز گویند. و امیرالمؤمنین عمر نعمان بن المقرن را به امیری نهند فرستاد با حذیفه بن الیمان و عمرو بن معدیکرب و جماعتی از یاران و اشراف و نعمان آنجا شهادت یافت با عمرو بن معدیکرب و بسیاری صحابه و حذیفه آن فتح تمام کرد و نهند بگرفت و این آخرین فتح بود. (مجمل التواریخ و القصص چ بهار ص ۲۷۶). مردانشاه. ابونعیم اصفهانی در تاریخ اصفهان آرد که عمر بن خطاب با هرمان مشورت کرد در امر اصفهان و فارس و آذربایجان که از کدام یک باید آغاز کردن هرمان گفت ای امیر مؤمنان اصفهان سر و آذربایجان و فارس دوبازو است چون یکی از دو بازو بریده شود سر تکیه به بازوی دیگر کند لکن اگر سر بریده شود هر دو بازو بیفتد پس به اصفهان آغاز کن و عمر به مسجد درآمد و نعمان بن مقرن را دید که به نماز اندر است پس گوش داشت تا او نماز پایان برد پس بدو گفت من ترا به کاری فرستم گفت اگر برای وصول جبايات خواهی فرستادن نخواهم لکن اگر برای غزا فرستی فرمانبردارم عمر گفت برای غزا ترا برگزیده ام پس سامان سفر او کرد و به مردم کوفه پیام داد تا با وی یاری کنند و بدو پیوندند و در میان آنان که بدو پیوستند حذیفه بن یمان و مغیره بن شعبه و زبیر بن عوام و اشعث بن قیس و عمرو بن معدیکرب و عبدالله بن عمر بودند. پس نعمان بجانب ایرانیان شد و میان او و ایرانیان رودی فاصله بود و مغیره بن شعبه را به رسالت نزد مردم ایران فرستاد و پادشاه ایرانیان ملقب به ذوالحاجبین یا ذوالحاجب و موسوم به مردانشاه بود و او با کسان خویش استشارت کرد که چه بیند چون سلحشوری او را بپذیریم یا مانند پادشاهی؟ گفتند بصورت پادشاه وی را بپذیر و او بر تختی نشست و تاج بر سر نهاد و بگرد وی ابناء

ملوک با جامه های دیبا و گوشواره و یاره ها صف سباطین کشیده داشتند مغیره در این وقت نیزه و سپری در دست داشت و دو تن از ایرانیان دو بازوی او را بدست داشتند و ایرانیان بدو صف در بساطی بر پای ایستاده بودند و مغیره با نوک نیزه آن بساط سوراخ میکرد تا به فال بد گیرند ذوالحاجبین بدو گفت: ای مردم عرب گرسنگی بر شما سخت شد ازینرو خروج کردید اگر خواهید شما را خواربار دهیم و باز گردید. مغیره پس از حمد و ثنای خدا گفت ما مردم عرب مردار میخوریم و پایمال دیگران بودیم و کسی را پایمال نمی کردیم پس خدا پیامبری را از ما برانگیخت و او از اواسط ناس بود و راستگوترین آنان و او بما وعده کرد که مملکت شما را عنقریب ما بگشاییم و چنان شد که او گفت... و در دل خویش گفتم چه شود که من اعضاء خویش گرد آرم و بر تخت او جهم تا به فال بد گیرند و آنگاه که آن دو تن متوجه من نبودند برجستم و بر تخت نشستم و مرا بگرفتند و بزدند و من گفتم گرفتم که من از روی نادانی مرتکب خطائی شدم با رسولان چنین نکنند و ما با فرستادگان شما این نکردیم... (ذکر اخبار اصبهان تألیف ابی نعیم ج ۱ صص ۲۱ - ۲۲).

ذوالحاجتین.

[ذُلْ جَ تَ] (اِخ) لقب محمد بن ابراهیم بن منقذ یاسر، او نخستین کسی بود که با ابوالعباس سفاح براندازنده دولت بنی امیه بیعت کرد و سفاح بدو اجازت داد تا هر روزی دو حاجت خواهد و هر دو را سفاح برآرد.

ذوالحافر.

[ذُلْ فِ] (ع ص مرکب) خداوند سنب. دارای سم. سُم دار. حیوان که سم دارد.

ذوالحال.

[ذُلْ] (ع ص مرکب، اِ مرکب) خداوند حال. دارای حال. کلمه ای که حال برای اوست: جائی زید راکباً، راکباً حال است زید را و زید ذوالحال باشد.

ذوالحبک.

[ذُلْ حُ بُ] (ع ص مرکب) حُبُک جمع حبیکه است و حبیکه به معنی راه در ریگ توده و شکن آب و نورد زره و جعد موی باشد. و آن را صفت آسمان آرند. رجوع به ذات الحبک شود. و مولوی علیه الرحمه صفت شب آورده است: چشم تیز و گوش باز و تن سبک از شب همچون نهنگ ذوالحُبُک. و رجوع به ذات الحبک شود.

ذوالحبکه.

[ذُلْ حَ بَ کَ] (اِخ) لقب عبیده یا عبده نهدی ابن سعد است.

ذوالحبکه.

[ذُلْ حَ کَ] (اِخ) ابن ذوالحبکه، شاعری است عرب را. و او از رؤسای اهل فتن در قتل عثمان است. رجوع به کلمهء دنباوند در معجم البلدان یاقوت شود.

ذوالحجین.

[ذُلْحَجَ رَا] (اخ) ازدی، مردی از قبیله ازد که دختر وی به سنگی خسته و استخوان خرما کوفتی شتران را و به سنگ دیگر جو اهل و قرابت خود را.

ذوالحجۃ.

[ذُلْحِجَّ جَا] (ع | مرکب) ماه حِجَّ. ماه خداوند حج. یا ذوالحجۃ الحرام. ماه دوازدهم قمری از سالهای قمری عرب. پس از ذوالقعدة و پیش از محرم. و آن از اشهر حرم است و نام وی در جاهلیت بُرک و نیز مسبل بود. و ج آن ذوات الحجۃ است. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه گوید: ثم ذوالحجۃ [ای بعد ذوالقعدة] لانه الشهر الذی کانوا یحجون فیہ. و هم در آن کتاب در موضع دیگر گوید: ذوالحجۃ: فی الیوم الاول زوج رسول الله ابنته فاطمة من ابن عمہ علی ابن ابیطالب. و العشر الاول من هذا الشهر یسمى المعلومات و الحرم ایضاً و یقال أنها هی التی اتم الله الوعد بها مع موسی و هو قوله: و اعدنا موسی ثلاثین لیلة. (قرآن ۷/۱۴۲). (و هی لیالی ذی القعدة) و اتمناها بعشر (و هی الحرم). و الیوم الثامن منه یسمى الترویة، لآن سقایة الحاج بالمسجد الحرم کانت تملا فی الجاهلیة و الاسلام و یسقی الحجج منه حتی یروون و قیل بل لأنهم کانوا یحملون الماء من مکة علی الروایا و هی الجمال التی یستقی علیہ الماء و قیل بأن فیہ فجّر الله لاسماعيل عین زمزم فشرب منها حتی روى و قیل بأن فیہ تجلی الرّب للجبل کما ذکر فی قصه موسی. و الیوم التاسع یسمى عرفة. و هو یوم الحج الاکبر بعرفات و یسمى بذلك لتعارف الناس فیہ وقت مجتمعهم لقضاء المناسک و قیل بل سمي لتعارف آدم و حوا بعد هبوطهما من الجنة فی موضع مجتمع الناس فیہ و هو عرفات و فیہ اصطفى الله ابراهیم خلیلا و یسمى ایضاً یوم العفو. و الیوم العاشر یسمى یوم الاضحی و یوم النحر، لنحر القرابین و الهدی فیہ و هو آخر ایام الحج. و فیہ فدی الذبیح بالکبش و قیل أن فیہ خلق الصراط للحساب و القضاء و الیوم الحادی عشر یوم القر، لآن الناس یستقرون فیہ بمنی و الیوم الثانی عشر، یوم النفر، لان الناس ینفرون فیہ متعجلین و ایام التشریق هی الیوم الحادی عشر و الثانی عشر و الثالث عشر و سمیت بذلك لان لحوم الاضاحی تشرق فیها و یقال سمیت بذلك من قولهم: اشرق ثبیر کما نغیر. و قال ابن الاعرابی سمیت بذلك لآن الهدی لاینحر حتی اشرق الشمس و هی التی قال الله فیها: و اذکروا الله فی ایام معدودات. و یکبر عقبها و قبلها عقب کل صلوة. و للفقهاء فیما بینهم اختلافات فی اوائل صلوة التکبیر و اوآخرها و حدودها متعلقة بصناعتهم. و فی السابع عشر قتل عثمان بن عفان رضی الله عنه و الیوم الثامن عشر یسمى غدیر خم، و هو اسم مرحلة نزل بها النبی علیه السلام عند منصرفه من حجة الوداع و جمع القتب و الرّحال و علاها، آخذاً بعضد علی بن ابیطالب علیه السلام و قال: ایها الناس! الست اولی بکم من انفسکم؟ قالوا بلی، قال فمن کنت مولاه فعلی مولاه. اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من اخذله و ادر الحقّ معه حیثما دار. و یروی انه رفع رأسه السماء و قال اللهم هل بلغت؟ ثلاثاً. و فی الرابع و العشرين تصدّق امیرالمؤمنین بخاتمه و هو راکع. و فی الخامس و العشرين قتل عمر بن الخطاب و فیہ نزلت سورة هل اتی. و فی السادس و العشرين نزل الاستغفار علی داود. و فی التاسع و العشرين وقعة الحرّة و هی التی قتل فیها بنوأمیة اهل المدينة و انتهت اموالهم و هتکت ستورالمهاجرین و الانصار و فضحت نساؤهم. فلعن الله من لعنه رسول الله صلی الله علیه وآله من المحدثین فی المدينة و جعلنا غیر راضین بالفساد فی ارض الله. انه خیر موفق و معین و له الحمد بلا نهاية.

ذوالحجی.

[ذُلْحِ جَا] (ع ص مرکب) صاحب عقل. ج، ذوی الحجی.

ذوالحرق.

[(اخ) ابن شریح الشاعر. از ابان بن دارم از بنی عوف. عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۸ چ عریان.]

ذوالحسین.

[ذُلُّ حَسَبٍ] (اخ) لقب شریف سیدرضی. رجوع به محمد بن الطاهر بن ذوالمنقب ابی احمد الحسین بن موسی الابرش شود.

ذوالحصاص.

[ذُلُّ حَصَا] (اخ) کوهی است مشرف به ذو طوی.

ذوالحصیرین.

[ذُلُّ حَرَا] (اخ) لقب عبدالملک بن عبداللّه و وجه تلقیب آن است که او را دو بوریای قیراندود بود که یکی را بروی و دیگری را بر پشت داشت و بدان سدّ راه خصم می کرد.

ذوالحظایر.

[ذُلُّ حَايٍ] (اخ) لقب ابوحوط مالک بن ربیعہ است. ذکره ابن زید. (از حاشیہ المرصع خطی).

ذوالحفایر.

[ذُلُّ حَايٍ] (اخ) وادیی است نزدیک جبل سلمی یکی از دو کوه طیّ، قسمت اعلاى آن را ذوالاعشاش و قسمت اسفل را ذوالحفایر نامند. (المرصع).

ذوالحکم.

[ذُلُّ حُكْمٍ] (اخ) لقب صیفی ابن رباح پدر اکثم بن صیفی است.

ذوالحلفه.

[ذُلُّ حَلْفٍ] (اخ) نام موضعی است.

ذوالحلم.

[ذُلُّ حَلْمٍ] (اخ) لقب عامر بن ظرب العدوانی است. و او اوّل کس است که در امر خُنثی گفت نگاه کنند تا به کدام از دو مخرج بول راند و حکم به ذکور یا اناث بودن از آن روی کنند فجرى به الحکم فی الاسلام. و هم اوست که بدختر خویش گفت هرگاه حکمی منکر کنم تو عصا بر سپر زن. و متلمّس شاعر در بیت ذیل بدان اشارت کند: لذی الحلم قبل الیوم ما تقرع العصا و ما علم الانسان الا لیعلما. و بعضی گویند ذوالحلم اکثم بن صیفی است که قصد مدینه کرد تا درک شرف حضور رسول صلوات الله علیه کرده و هم مسلمانی پذیرد لکن در راه بمرد و این آیه در حق وی نازل شد: و من یخرج من بیته مهاجراً الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله الایة. (قرآن ۴/۱۰۰) (از المرصع ابن الاثیر).

ذوالحله.

[ذُلُّ حُلِّ لَ] (اخ) عوف بن حارث بن عبد مناف. رجوع به عوف... شود.

ذوالحلیفه.

[ذُلُّ حُلِّ لَ فَا] (اخ) موضعی بر شش میلی مدینه مؤرّه. و آن آبی است بنوچشم را و هم آنجا میقات اهل مدینه و شام باشد. و رسول اکرم (ص) در صلح حدیبیه در ذوالحلیفه احرام بست ||. موضعی است از تهامه میان حادّه و ذات عرق. رجوع به فهرست جزء ۱ امتاع الاسماع و نزهة القلوب ج ۴ ص ۱۶۹ و المرصع ابن اثیر. و حبیب السیر، ج ۱ ص ۱۲۸ و ۱۳۴ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۲۳۸ شود.

ذوالحمار.

[ذُلُّ ح] (اخ) لقب اسود عنسی کذاب، مُتَنبِی که به سال دهم از هجرت در یمن دعوی نبوت کرد و به سال یازدهم کار وی بالا گرفت و رسول اکرم صلوات الله علیه به فیروزبن دیلمی یا فیروزان دیلمی یا باذان (۱) رئیس ابناء فارس که مسلمانی پذیرفته بود نوشت تا او را از میان برگیرد و وی به امر رسول ذوالحمار را بکشت. و این لقب از آن به وی داده اند که خری داشت چون بوی می گفت (اسجد لرَبِّک) سجده می کرد و چون میگفت (أُبْرُک) می خفت. رجوع به اسود عنسی شود. اسود، یا عبهله عنسی و صاحب المرصع گوید عبهله بن کعب اسود و عنس بفتح اول نام بطنی است از مذحج او در اواخر عهد رسول صلوات الله علیه در یمن خروج کرد و دعوی نبوت کرد و رسول صلوات الله علیه در مرض موت بنامه و پیام گروهی از مسلمانان یمن را بقتل او امر فرمود و او پیش از رحلت رسول بدست فیروز دیلمی و دستیاری زن شهر بن باذان در خوابگاه خویش کشته شد پیش از رحلت رسول صلوات الله علیه لیکن بشارت قتل وی پس از وفات پیغمبر صلوات الله علیه به ابوبکر خلیفه رسید. رجوع به تاریخ سیستان ص ۷۲ و المرصع ابن الاثیر و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۵ شود. (۱) - این نام را ذویه و رازویه نیز آمده است.

ذوالحمام.

[ذُلُّ ح] (اخ) ابن مالک حمیری مردی از قبیله حمیر است.

ذوالحمیره.

[ذُلُّ...؟] (اخ) نام کوهی است. شنفری گوید: الا لا تذرنی ان تشکیت خلتی شفانی باعلی ذوالحمیره عدوتی. (از المرصع).

ذوالحنازل.

[ذُلُّ حَ ظ] (اخ) نکره بن قیس بن منقذ بن طریف الاسدی فارس شجاع لقب به لانه تقدم طلیعه فنزل عن فرسه و جعل یجنی الحنظل فادرکه العدو فمال فی متن فرسه و الحنظل فی رده و جعل یقاتلهم و الحنظل ینثر من رده. قاله الصاغانی. (تاج العروس).

ذوالحنو.

[] (اخ) نام دیگر یوم ذی قار است. رجوع به ذوقار و عقدالفرید جزو ۶ ص ۱۱۱ و ۱۱۲ شود.

ذوالحوافر.

[ذُلُّ حَ فِ] (ع ص مرکب) صاحب سم. خداوند سمها.

ذوالحوضین.

[ذُلُّ حَ ضَ] (اِخ) لقب حسحاس بن عَسَّان ||. لقب عبدالمطلب ||. لقب عامر بن هاشم.

ذوالحیات.

[ذُلُّ حَیْ یَا] (اِخ) نام شمشیر حارث بن ظالم. شاعر گوید: علوت بذوالحیات مفرق راسه و هل یرکب المکروه الااکارم. و کان علی السیف تماثل الحیات. (المرصع ابن الاثیر).

ذوالحیة.

[ذُلُّ حَیْ یَ] (اِخ) لقب پادشاهی اساطیری که هزار سال عمر یافت موسوم به ضحاک و بر دوش او دو مار رسته بود. رجوع به ضحاک و آک و بیور شود.

ذوالخاصیة.

[ذُلُّ یَ] (ع ص مرکب) آنکه تأثیر بصورت نوعیته کند اعم از اینکه زهر باشد یا دفع زهر کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

ذوالخال.

[ذُلُّ] (اِخ) نام موضعی یا کوهی به نزدیکی نجد.

ذوالخدمة.

[ذُلُّ حَ ذَمَّ] (اِخ) لقب عامر بن معبد بن عامر بن ملوح است. قاله ابن الكلبي. (از المرصع).

ذوالخراب.

[ذُلُّ خِ رَا] (اِخ) نام جایگاهی به سُرَّ من رآی.

ذوالخرصین.

[ذُلُّ خِ صَ] (اِخ) نام شمشیر قیس بن حطیم شاعر انصاری است.

ذوالخرطوم.

[ذُلُّ خُ] (اِخ) نام شمشیر عبدالله بن اقیس است.

ذوالخرق.

[ذُلْ خِ رَا] (اخ) نام اسپ عباد بن حارث است.

ذوالخرق.

[ذُلْ خِ رَا] (اخ) ابن شریح بن سیف. شاعری است از عرب. یا ابن شریح بن ارام بن دارم. یکی از شعرای جاهلیت. ذکره ابن حبیب فی تسمیة شعراء القبائل. ذکره الأمدی. (از المرصع ابن الاثیر).

ذوالخرق.

[ذُلْ خِ رَا] (اخ) الطهوی. لقب دینار بن هلال است. و ظاهراً او همان قرط یا ابن قرط طهوی باشد.

ذوالخرق.

[ذُلْ خِ رَا] (اخ) لقب خلیفه بن جمل است.

ذوالخرق.

[ذُلْ خِ رَا] (اخ) قرط، یا ابن قرط طهوی، شاعری قدیم است از عرب. رجوع به ذوالخرق الطهوی شود.

ذوالخرق.

[ذُلْ خِ رَا] (اخ) نعمان بن راشد بن معاویة بن وهب بن عبد الاشهل، سید بنی عمیره است. ذکره ابن الكلبی. (از المرصع).

ذوالخرق.

[ذُلْ خِ رَا] (اخ) یربوعی. شاعری جاهلی از عرب از بنو صیرین یربوع.

ذوالخطاطیف.

[ذُلْ خِ رَا] (ع مرکب) داروئی است که در خنق بلغمی بدان غرغره کنند و از اخلاط آن رماد الخطاطیف باشد. رجوع به ذخیره خوارزمشاهی باب ۱ از جزو ۲ از گفتار ۶ از کتاب ۶ اندر ذبحه و خنق شود.

ذوالخلال.

[ذُلْ خِ رَا] (اخ) لقب ابی بکر بن ابی قحافه رضی الله عنه است و خلال عبای پلاستین باشد که عرب به جای پیراهن و پایجامه و جبه پوشیدندی و این لقب آنگاه بدو دادند که رسول صلوات الله علیه به صدقه موعظت فرمود و ابوبکر مجموع اموال خویش یکباره جز جامه ای از پلاس که بر تن داشت، به مسکینان بخشید و چون پیغامبر صلوات الله علیه پرسید اهل خود را چه بر جای ماندی؟ گفت خدای و رسول او را. و نیز در وجه این تلقیب گفته اند لانه تصدق بجمیع ماله و خلل کساءه بخلال. هر چند از بحث لغوی ما بیرون است لیکن در اینجا حکایت اسکندر مقدونی مرا بخاطر گذشت: آنگاه که به جنک مشرق میشد و گویند هر چه از زر و سیم و

جامه و عطر داشت میان کسان و سپاهیان بخش کرد. از وی سؤال کردند برای خویش چه باقی گذاشتی؟ گفت امید را یعنی امید فتح و فیروزی را. میان این دو بخشش و دهش فرق تمدن شرقی و غربی یعنی معنوی و مادی پیدا آید. در یکی خودخواهی مطلق و در دیگری مردم دوستی بی شرط. از فیروزی اسکندر انهدام علم یونان و اخلاق و ادب ایران حاصل آمد و از فیروزی محمد مساوات مطلقه بین حبشی و قرشی حاصل شد. رجوع به ابی بکر بن ابی قحافه شود.

ذوالخلصة.

[ذُلْ خَلْ ص] (اخ) نام بتخانه بنودوس و بنوختعم و بجيلة و نزدیکان آن قبائل را به تباله. و خلصة نام بتی از ایشان است. و این بت را آنگاه که رسول اکرم جریر بن عبدالله البجلی را بدان صوب مبعوث فرمود، بسوخت. و بعضی گفته اند آن بت از عمرو بن لحنین قمعه بود و آن را هنگامی که بت ها را در جایهای پراکنده مکه نصب می کردند در پائین مکه برپا داشت و این بت را قلاده ها می پوشیدند و خایه های شتر مرغ می آویختند و قربانیها می گزرانیدند و معنی از نام ذوالخلصة این اراده می کردند که پرستندگان و طوف کنندگان گرد او رهاشدگان یا با خلوصان باشند. و برخی گفته اند کعبه یمانیة همین ذوالخلصة است و آن کعبه ای است که ابرهه بن صباح حمیری برآورد و بدانجا بتی بود بنام خلصة و سپس آن کعبه ویران شد. و هم گفته اند که ذوالخلصة را کعبه یمانیة و بیت الحرام را کعبه شامیة می خوانده اند. و زمخشری گوید در این گفته بحث و نظری است چه کلمه (ذو) جز به اسماء اجناس اضافه نشود. ابن حبیب در مخبر گوید که ذوالخلصة خانه ای بود معبد قبائل بجيلة و خثعم و حارث بن کعب و جرم و زبید و غوث بن مزین ادرا و بنو هلال بن عامر سدنه آن بودند. و آن در عبله، میان مکه و یمن به چهار منزلی مکه بود و یاقوت گوید چنانکه شنیده ام امروز آنجا خانه گازی است و مبرد گوید الحال مسجد جامع بلده عبلات واقع در ارض خثعم است. و ابوالمنذر گوید، یکی از بهای عرب ذوالخلصة است و آن از سنگی سپید بود بر هیأت تاجی بنگار کرده و در تباله میان مکه و یمن جای داشت به هفت شبی مکه و سدنه آن بنواممه از قبيلة باهله بن اعصر بودند و آن را بزرگ میداشتند و قبائل خثعم و بجيلة و ازدالسر و بطون نزدیک بدانان و هم قبيلة هوازن هدایا بوی میدردند و خدش بن زبیر العامری آنگاه که عثعث بن وحشی خثعمی در یمان خود با او غدر آورده گوید: و ذکرتہ باللہ بینی و بینہ و ما بیننا من مده لو تذکرا و بالمرؤة البیضاء ثم تباله و مجلسه النعمان حیث تنصرا. و بدان زمان که رسول اکرم صلوات الله علیه مکه را بگشود و عرب مسلمانی پذیرفت و وفدها بخدمت او صلوات الله علیه فرستادند. جریر بن عبدالله در حالی که اسلام پذیرفته بود نزد رسول (ص) رفت و حضرت او بوی فرمودند ای جریر آیا نخواهی شر این ذی الخلصة برکنند گفت آنچه رسول خدا فرماید چنان کنم و پیغمبر او را بدان قصد گسیل فرمود و وی برفت و در راه مردمی از بنی احمس ابی بجيلة را نیز بیاری همراه ببرد و بدانجا جنگی میان او و بنواممه در گرفت و دوستان او از بنو قحافه بن عامر بن خثعم را بکشت و بر قوم ظفر یافت و آنان را هزیمت کرد و بنیان ذی الخلصة را ویران کرد و آتش در آن افکند و یکباره بسوخت و در اینوقت زنی از خثعم این ابیات بگفت: و بنواممه بالولیة ضرعوا شم یعالج کلهم انبوا جاؤا لیضتهم فلاقوا دونها ائیدا یقب لمدی السیوق قبیبا قسم المذلمة بین نسوة خثعم فتیان احمس قسمه تشعبیا! و باز ابوالمنذر گوید ذوالخلصة امروز آستان در مسجد تباله است. و خلصة از قراء مکه به وادی مرالظهران است. و قاضی عیاض مغربی گوید، ذوالخلصة به تحریک (یعنی فتح خ و لام و صاد) و بعضی ذوالخلصة بضم روایت کنند و روایت اول معروف تر باشد. و برخی به سکون لام گفته اند چنانکه رای ابن درید نیز این است. و آن بتکده ای است در دیار دوس. و نام بت است نه اسم خانه و در حدیث نیز تفسیر آن همچین آمده است و در اخبار امری القیس ابن حجر آمده است: آنگاه که بنواسد پدر وی حجر را بکشتند و او به طلب دستیاران به خونخواهی پدر به قبائل بیرون شد و به قبيلة حمیر در آمد و از پادشاهی از حمیر موسوم به مرثدالخیر ابن ذی جدن حمیری استمداد کرد. وی پانصد تن از حمیریان را با مردی مسمی به قرمل که بوشی از عرب با وی بودند بوی مدد داد و مردانی دیگر نیز از قبایل

یمن به مزدوری گرفت و با آنان بطلب ثار بسوی بنو اسد شتافت و چون به تباله رسید برای تفأل به معبد ذوالخلصه رفت و بسه تیر فال آمر و ناهی و متربص که بدانجا بود فال زد و تیر ناهی بیرون شد و او بغضب شد و تیر بشکست و بر روی بت زد و گفت نفرین بر تو باد اگر پدر ترا کشته بودند تیر ناهی بیرون نمی کردی و این بیت بسرود: لو كنت يا ذوالخلص الموتورا مثلي و كان شيخك المقبور لم تته عن قتل العداة زورا. و با سپاه خویش بیرون شد و قاتل پدر خویش علی و اهل بیت او را بکشت و برخی را زره های سپید تفته پوشانید و پاره ای را با آتش میل کشید و گفت: یا دار سلمی دارساً نُؤیها بالرمل و الجبتین من عاقل. گویند پس از آن روز دیگر هیچکس نزد ذی الخلصه بفال نشد تا بدان روز که اسلام ظاهر گشت و جریر بن عبدالله البجلی بنیان آن برکند و بسوخت. (نقل به اختصار از معجم البلدان یاقوت). و بعضی گفته اند که این بتکده را ذوالخلصه از آن گویند که گیاه خلصه بدانجا می روئیده است. و به کلمه نذر در تاج العروس و المرصع و ردیف (خ) از معجم البلدان یاقوت رجوع شود.

ذوالخمار.

[ذُلْ خ] (اخ) لقب سبیب ابن الحارث یا احمر بن الحارث هوازنی یکی از شجعان عرب به روز حنین در زمره مشرکین. و ابن الاثیر نام او را سبیب بن حارث هوازنی آورده و گوید: قاله ابن اسحاق. ذکر ذلک ابن ماکولا. و رجوع به احمر سبیب و رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۰۱ و ۴۱۰ و رجوع به المرصع ابن الاثیر شود.

ذوالخمار.

[ذُلْ خ] (اخ) لقب اسب زیربن عوام است که در جنگ جمل بر آن نشسته بود. و نام اسپ مالک بن نویره یربوعی است.

ذوالخمار.

[ذُلْ خ] (اخ) لقب عمرو بن عبدود عامری یکی از شجعان عرب که به روز خندق بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام کشته شد: که یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش گه زخم دره دار و گهی ذوالفقار گیر. سنائی. عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی ای دریغا در جهان یک حیدر کژار کو. سنائی. از ذوالفقار جود تو شد کشته آز و بخل همچون ز ذوالفقار علی عمرو ذوالخمار. سوزنی. کلکی چو ذوالفقار علی تیز کرده ای تا خون بخل ریزی چون خون ذوالخمار. سوزنی. روح از سما بحرب علی گفت لافتی الـاعلی چو شد ز علی کشته ذی الخمار. سوزنی. تارک ذوالخمار بدعت را ذوالفقار تو لا-جرم بشکافت. خاقانی. مونس احمد بمجلس چاریار مونس بوجهل، عتبه و ذوالخمار. مولوی. و رجوع به المرصع ابن الاثیر شود.

ذوالخمار.

[ذُلْ خ] (اخ) لقب عوف بن ربیع بن ذی الرّمحین خدمی است از آن روی که در جنگ جمل معجز زن خود پوشیده و به کارزار درآمد و بسیار کسان را به نیزه بزد تا آنکه از هر کس پرسیدندی که ترا نیزه زده است گفتی ذوالخمار.

ذوالخمس.

[ذُلْ خ] (ع ا مرکب) اصطلاح موسیقی است.

ذوالخویصره.

[ذُلُّ خُ وَ صِ رَا] (اخ) یمانی. صحابی است که در مسجد بول کرده است.

ذوالخویصره.

[ذُلُّ خُ وَ صِ رَا] (اخ) خارجی بن زهیر صحابی تمیمی. در امتاع الاسماع آمده است. فی یوم فتح مکة: و جلس صلی الله علیه و سلم یومئذ. و فی ثوب بلال رضی الله عنه فَصِيَهُ يَقْبِضُهَا لِلنَّاسِ عَلٰی مَا اَرَاهُ اللهُ فَاتٰی ذُوَالخَوِیصِرَةَ التَّمِیْمِیَّ وَ اسْمُهُ حَرْقُوصُ فَقَالَ اَعْدَلُ یَا رَسُولَ اللهِ فَقَالَ وَ یَلِکَ فَمَنْ یَعْدَلُ اِذَا لَمْ اَعْدَلْ قَدْ خَبِتَ وَ خَسِرْتَ اِنْ لَمْ اَکُنْ اَعْدَلًا. قال عمر رضی الله عنه ایذن لی اضرب عنقه. قال دعه فان له اصحاباً یحقر احدکم صلاته مع صلاتهم و صیامه مع صیامهم یقرؤن القرآن لایجاوز تراقیهم یمرقون من الدین کما یمرق السهم من الرمیة ینظر الی نصله فلا یوجد فیه شیء ثم ینظر الی رصافه فما یوجد فیه شیء ثم ینظر الی نضیه و هو قدحه فلا یوجد فیه شیء ثم ینظر قدذه فلا یوجد فیه شیء قد سبق الفرث و الدّم آیتهم رجلٌ اسود احدی عضدیه مثل ثدی المرأة او مثل البضعة، تدردر و یخرجون علی حین فرقة من الناس. امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۲۵ و وی در جنگ مارقین کشته شد. و رجوع به ذوالثدیة. و ذوالیدیة و امتاع الاسماع ص ۴۲۵ شود.

ذوالخیار.

[ذُلُّ] [ع ص مرکب] (فقه) آنکه حق خیار دارد در بیع و غیره.

ذوالخیسه.

[ذُلُّ خَ شَا] (اخ) نام زاهدی به مکة مکرمه که بر یک ازار ستر عورت اقتصار کرده و در حجون سکونت داشت و این لقب از آن روی به او داده بودند که زولیده موی و خاک آلود و درشت پوست بود مانند خیش.

ذوالدجاج.

[ذُدُّ دُ] (اخ) نام شاعری است از عرب. (المرصع).

ذوالدروع.

[ذُدُّ دُ] (اخ) لقب فرعان کندی، از بلحارث بن عمرو.

ذوالدمعة.

[ذُدُّ دَعَا] (اخ) لقب حسین بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام است. و این لقب برای بسیاری بکاء او به وی داده اند. و بعضی گفته اند لقب یحیی بن زید الشهدی بن علی السجاد علیه السلام است.

ذوالدوم.

[ذُدُّ دَا] (اخ) نام جایگاهی است در بلاد عذرة. (از المرصع).

ذوالذئب.

[ذُذِ ذَبْ] (ع ا مرکب) گرسنگی. جوع.

ذوالذئبین.

[ذُذِ ذَبْ] (اِخ) نام موضعی است و نابغهء جعدی گوید: انا مت بذي الذئبين في الصيف جُذِرًا.

ذوالذراعین.

[ذُذِ ذِعْ] (اِخ) المُنْبَهْر مالک بن الحرث تیم اللهبن ثعلبه الحصن بن عکابه. شاعری است از عرب.

ذوالذفرین.

[ذُذِ ذِرَا] (اِخ) ابوشمر بن سلامهء حمیری. نقله الصغانی. (تاج العروس).

ذوالذکر.

[ذُذِ ذِ] (ع ص مرکب) ذِکیر. آنکه ذاکرهء قوی دارد ||. شریف. رفیع. بلندمرتبت: و القرآن ذی الذکر. الآیة (قرآن ۳۸/۱)؛ ای ذوالعظمه و الشرف.

ذوالراحه.

[ذُرُّ رَا حَ] (اِخ) لقب شمشیر مختار بن ابی عبید.

ذوالرأس.

[ذُرُّ رَءَسْ] (اِخ) لقب جریر بن عطیه بن الخطفی. و نام او حذیفه بن بدر است. قیل له ذلک، لجمه کانت له.

ذوالرأسین.

[ذُرُّ رَءَسْ] (ع ص مرکب) خداوند دو سر. دوسرّه (||. اِخ) لقب خشین ابن لای بن عصیم. رجوع به خشین شود ||. لقب امیه بن چشم بن کنانه.

ذوالرأسین.

[ذُرُّ رَءَسْ] (اِخ) نام یکی از اجداد محمد بن ابراهیم بن حبیب بن سمره. معجم الادباء یاقوت ج ۶ ص ۲۶۸ س ۳ از چ مار گلیوث.

ذوالرأی.

[ذُرُّ رَءِیْ] (اِخ) لقب حباب بن المنذر الانصاری از آنرو که بحضرت رسول (ص) اشاره کرد که بر سر آب بدر فرودآید و رسول اکرم در قبول رأی او متردد گونه بود در این حال جبرئیل نزول کرد و خبر داد که رأی رأی حباب است. (از المرصع).

ذوالرأی.

[ذُرْ رَأَى] (اخ) لقب عباس بن عبدالمطلب عم رسول اکرم صلوات الله علیه. از آنروی که آراء او در امر قوم بیشتر صائب بوده است. (از المرصع).

ذوالرجل.

[ذُرْ رِ] (اخ) موضعی است به دیار کلب. یاقوت ||. نام یکی از بتهای عرب است به حجاز ||. لقب اسپ مالک بن قحافه بن حرث بن عوف. (المرصع).

ذوالرجل.

[ذُرْ رِ] (اخ) لقب لقمان بن توبه، شاعری از عرب.

ذوالرجيلة.

[ذُرْ رُجَل] (اخ) لقب عامر بن مالک تغلبی ||. لقب کعب بن عامر فهدی ||. لقب عامر بن زید مناه.

ذوالرحالة.

[ذُرْ رِل] (اخ) لقب معاویه بن کعب بن معاویه است.

ذوالرحلة.

[ذُرْ رِل] (اخ) لقب عامر بن مالک بن حسم و لقب عامر بن زید منات. ذکرهما ابن الکلبی. (از حاشیهء کتاب خطی المرصع ابن اثیر).

ذوالرحم.

[ذُرْ رَح] (ع ص مرکب) (۱) أمی. مادری. (برادر، خواهر) برادران یا خواهران که از مادر یکی و از پدر جدا باشند. بطنی، مقابل صلبی. (۱) - Uterin,e.

ذوالرقاشین.

[ذُرْ رَش] (اخ) نام موضعی است. و رجوع به رقاشان شود.

ذوالرقبة.

[ذُرْ رَقَب] (اخ) آنگاه که ستم زیادبن ایبه در عراق بغایت رسید و عزم حجاز داشت عبدالرحمن بن سائب در واقعه چیزی سخت طویل دید که بوی گفت: پیش شو، او پرسید آیا چه روی داده است آن صورت پیاسخ وی گفت: انا ذوالرقبة بعثت الی صاحب هذاالقصر. عبدالرحمن هراسان از خواب برجست و بقصر شد و هنوز ساعتی از رؤیای وی نگذشته بود که حاجبی از قصر بیرون شد و بحاضران گفت همگان پیراکنید چه امیر امروز بیرون نخواهد شد. و علت آن بود که بثره ای بر بشرهء زیاد پدید آمده بود با

خارش سخت که در ساعت بدیگر جاهای تن او سرایت کرد و بدن او سیاه می شد تا آنگاه که هلاک شد. و این سائب این قطعه بسرود: ما كان مُنتهياً عما اراد بنا حتى تأتي له النَّقَارُ ذوالرَّقْبَةُ فاسْقَطِ النِّصْفَ مِنْهُ ضَرْبَةً نَبَتَ لِمَا تَنَاوَلَ ظَلَمًا صَاحِبَ الرَّحْبَةِ. و مراد او از صاحب الرحبة علی علیه السلام است. (از المرصع، پر اغلاط خطی منحصر).

ذوالرقیبه.

[ذُرُّ رَبِّ] (اخ) نام کوهی است به خیر.

ذوالرقیبه.

[ذُرُّ رُقَبَ] (اخ) لقب عبدالرحمن بن کعب بن زهیر.

ذوالرقیبه.

[ذُرُّ رُقَبَ] (اخ) لقب مالک بن عامر بن سلمه بن قشیر. و حرب نَسَارَ (۱) را سبب اغاره خیل او بود که بنوعامر و بنوضبه بن اسد بر هوازن غالب آمدند. (از المرصع). (۱) - نَسَارَ، کوههای خریدست به پیرامون کوهی شامخ. (از المرصع).

ذوالرقیبه.

[ذُرُّ رُقَبَ] (اخ) لقب یزید بن سنان بن ابی حارثه. مشهور به اشعر. (المرصع).

ذوالرقیبه.

[ذُرُّ رَبِّ] (اخ) رجوع به عقدالفرید جزء ۶ ص ۱۱ و ۱۲ شود.

ذوالرمث.

[ذُرُّ رَا] (اخ) موضعی است به دیار عرب و ذکر او در شعر بسیار آمده است. ابن میاده گوید: و منزله اخری تقادم عهدها بذی الرمث عفتها صبی و شمول. (از المرصع). و ذوالرمه گوید: و مازلت اطوی النفس حتی کأنها بذی الرمث لم تخطر علی بال ذاکر حیاء و اشفاقاً من الركب ان یروا دلی علی مستودعات الضمائر. از عیون الاخبار ابن قتیبه ج ۴ ص ۱۴۳ و نابغه بنوجعه راس: ارحنا معداً من شرا حیل بعد ما اراها مع الصبح الکواکب مظهرا و علقمه الحزاب ادرک رکضنا بذی الرمث اذ صام النهار و هجرا. (از عقدالفرید جزو ۳ ص ۳۴۴). و رمث نام درختی است.

ذوالرمحین.

[ذُرُّ رُحَ] (اخ) لقب ابوزمعه جد عمر بن ابی ربیععه مخزومی است و گویند برای درازی بالای وی این لقب بدو داده اند و برخی گفته اند از آنروی که در یوم عکاظ با دو نیزه و دو دست جنگ کرد. قاله الکلبی. (نقل از حاشیه المرصع خطی پر اغلاط).

ذوالرمحین.

[ذُرُّ رُح] (اخ) لقب عبدالله یکی از اشراف اولاد احزم بن ذهل. و صاحب تاج العروس در مادهء حزم گوید: و احزم بن ذهل فی نسب سامهٔ بن لؤی، من نسله عباد بن منصور قاضی البصرهٔ و عبدالله ذوالرحمین احد الاشراف و هو عبدالله بن نعام. و فی التبصیر، عبدالله بن ذی الرحمین.

ذوالرحمین.

[ذُرُّ رُح] (اخ) لقب عمرو بن المغیره. از آنروی که هر دو پای باریک و دراز داشت.

ذوالرحمین.

[ذُرُّ رُح] (اخ) لقب عوف بن ربیع و لقب دیگر او ذوالخمار است. رجوع به ذوالخمار عوف شود.

ذوالرحمین.

[ذُرُّ رُح] (اخ) لقب مالک بن ربیع بن عمرو بن عامر که با دو نیزه و دو دست مبارزت می کرد. قاله الکلبی. (از حاشیهء المرصع خطی پر غلط).

ذوالرحمین.

[ذُرُّ رُح] (اخ) لقب هاشم بن المغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم المخزومی و دختر او مسماه به حنتمهٔ مادر عمر بن الخطاب رضی الله عنه است. و منه حدیث ابی العاص انّ ابن حنتمهٔ بعجت له الدنيا معاها. (از تاج العروس). و در عقدالفرید هم نام این هاشم ابی المغیره ذوالرحمین آمده است.

ذوالرمة.

[ذُرُّ رُم] (اخ) نام موضعی است بنواحی مدینه. دمشقی.

ذوالرمة.

[ذُرُّ رُم] (اخ) غیلان بن عقبهٔ بن بهیش (۱) بن مسعود بن حارثهٔ بن عمرو بن ربیع بن ساعدهٔ بن کعب بن عوف بن ربیع بن ملک بن عدی بن عبدمنهٔ بن اذابن طابخهٔ بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان. مکتبی به ابی الحرث. شاعر مشهور. معروف بذی الرمةٔ یکی از سران شعر. گویند وی وقتی اشعار خود در سوق الابل میخواند و فرزدق برسد و بشنودن گفته های او به ایستاد، ذوالرمةٔ بدو گفت ای با فراس این گفته ها چون بینی؟ گفت بسی نیکو. گفت پس چگونه است که مرا در عداد گردنان شعر بشمار نیارند فرزدق گفت از آنکه گریستن تو بر ویرانه ها و اوصاف تو در شوگاه اشتران است. و ذوالرمةٔ یکی از عشاق معروف عرب است و معشوقهٔ وی میئهٔ دختر مقاتل بن طلبهٔ بن قیس بن عاصم منقری است. و این قیس همان است که با وفد بنی تمیم بخدمت رسول صلوات الله علیه و آله شد و پیغمبر اکرم او را اکرام کرد و فرمود تو سید اهل و بر (۲) باشی. و ابو عبیده بگری گوید: میئهٔ بنت عاصم بن طلبهٔ بن قیس بن عاصم است. و بیشتر تشبیهات و مغازلات او در شعر با میئهٔ باشد و ابوتمام طائی در گفته زیرین از قصیدهء یائیه خود این دو دلداده را اراده کرده است: ما ربع میه معموراً یطیف به غیلان ابهی رباً من ربعها الخرب. و ابن قتیبه در

کتاب طبقات الشعراء گوید ابوضرار غنوی گفت من میه را بدیدم آنگاه که او را پسران چند بود. و من از ابوضرار درخواستم تا میه را برای من وصف کند، گفت رو و خدی کشیده و بینی باریک و برجسته داشت و هنوز آثار حسن و جمال در وی مشهود بود گفتم آیا چیزی از شعرهای عاشق خویش ترا انشاد کرد گفت آری، میه گفت دیر زمانی من اشعار وی را در حق خویش می شنیدم و لکن خود او را ندیده بودم با خود نذر کردم که اگر وی را بینم شتری در راه خدا قربان کنم و آنگاه که وی را بدیدم و بر سیاهی و زشت روئی وی آگاه شدم با خود گفتم و اسواتاه و ابؤساه! و ذوالرمه در این وقت گفت: علی وجه می مسحه من ملاحظه و تحت الثياب العار لو كان باديا الم تر ان الماء یخبث طعمه و ان كان لون الماء ایض صافیا فواضیعہ الشعر المذی لیح فانقضی بمی و لم املک ضلال فوآدیا. و باز گویند که ذوالرمه هیچگاه میه را جز پوشیده به برقع ندیده بود. و آرزو میکرد تا به روی او بنگرد و این ابیات بگفت: جزی الله البراقع من ثياب عن الفتيان شرّاً ما بقینا یوارین الملاح فلا تراها و یخفین القباح فیزدهینا. و میه برقع از جمال برگرفت و آفتابی بیرون از ابر بتافت و چون چشم ذوالرمه بر خورشید طلعت وی افتاد گفت: علی وجه می مسحه من ملاحظه و تحت الثياب العار لو كان باديا. و میه جامه از تن بدر کرد و برهنه در برابر ذوالرمه به ایستاد و ذوالرمه گفت: الم تر ان الماء یخبث طعمه و ان كان لون الماء ایض صافیا یعنی آیا نبینی که آب هرچند روشن و صافی بود چون دیری سرپوشیده ماند مزه بگرداند. و میه گفت اکنون چاشنی کردن مزه آرزو کنی گفت آری سوگند با خدای! گفت مزه مرگ پیش از آن خواهی چشیدن. یعنی هرگز نخواهی چشید. و هم روایت کرده اند که ذوالرمه گاهی نیز تشبیب بخرقاء دختری از بنی البکاء بن عامرین صعصعه کرده است و شرح آن این است که ذوالرمه در سفری به بادیه گذر کرد ناگهان خرقاء از خیمه ای بیرون شد و ذوالرمه را نظر بر وی افتاد و دل از دست بداد و مطهره خویش بشکافت و بدین بهانه بدو نزدیک شد و گفت من مردی مسافر و مطهره من بدریده است آن را برای من راست کن خرقاء گفت زهی شغل نیکو که مرا پیش آمد! من پاره دوزی ندانم و خرقائی از خرقا آن باشم و خرقاء زنی مجلله را گویند که برای کرامت و حرمت او دیگران شغل او گذارند و خود کار خویش نکنند. از آنگاه ذوالرمه در شعر تشبیب او کرد و نام خرقاء بوی میداد و او را اراده کرده است آنجا که گوید: و ما شفتا خرقاء داهیتا الکلّی سقا بهما ساق و لم یتبلاً بما ضیع من عینیک للدمع کلّما تذکرت ربعاً او توهمت منزلاً. مفضل ضبی گوید در سفر مکه به خیمه عربی نزول کردم و چند روز بیوادم روزی مرا گفت خواهی خرقاء را دیدن گفتم بسی آرزو دارم. همگی با دلیلی او راه برگرفتم و به مقدار میلی از جاده منحرف شدیم و بخانه ای چند رسیدیم و او دری را بکوفت و در باز شد و زنی سرو بالا در نهایت حسن بیرون آمد سلام گفتم و بنشستم و ساعتی از هر در سخن رانیدیم پس مرا گفت دیگر بار زیارت خانه مشرف بوده ای گفتم بارها این سعادت دریافته ام گفت چه شده است که بدیدار من نیامده ای آیا ندانی که من نیز منسکی از مناسک حج باشم. و من از گفتار وی عجب کردم و گفتم این چگونه بود گفت قول عم خود ذوالرمه را نشنیده ای که گوید: تمام الحج ان تقف المطایا علی خرقاء واضعه اللثام. و ذوالرمه را در مدیح بلال ابن ابی بردة قصاید بسیار است، و از جمله در قصیده ای که ناقه خویش مسما به صیدح را مخاطب کرده گوید: اذا ابن ابی موسی بلال بلغته فقام بفاس بین وصلیک جازر. وفات ذوالرمه به چهل سالگی در ۱۱۷ ه. ق. بود (۳). و محمد بن جعفر بن سهل الخرائطی از محمد بن سلمة الضبی حکایت کند که گفت به زیارت حج شدم و گاه بازگشت در یکی از مراحل منزلی می جستیم، خیمه ای در کنار جاده دیدم و بر در آن فروکش کردم و بانگ کردم فرودآیم؟ آوازی برآمد که فرودآی پرسیدم درآیم؟ هم پاسخ آمد که درآی و بزیر آمدم و بخیمه اندر رفتم کنیزکی پیش آمد رشک پری و حور و تابنده تر از ماه و فتنه زهره و مشتری پس سلام کردم و بنشستم بسخن درآمدیم گوئی شکر از دهان درمیریخت و شهد با می می آمیخت پس از ساعتی عجوزی عبائی ازار و عبائی ردا کرده بیرون شد و گفت فرزند نزد این غزال نجدی چه پائی که نه حبل و رسن پذیرد و نه الف و انس گیرد کنیزک گفت ای جدّه رها کن او را چه هم بدانسان که ذوالرمه گوید: فأن لا یکن الاّ تعلق ساعة لیل فأنی قانع بقلیها. او بهمین تعلق و پا بپا کردن قانع است و من تمام روز بدانجای بیوادم و شبانگاه راه برگرفتم در حالی که آتش عشق او در دل افروخته و

جگری در فرقت او ریش و سوخته داشتیم. نقل به اختصار و معنی از تاریخ ابن خلکان. و یاقوت در معجم الادباء گوید که برادر ذوالرمة هشام بن بهیش بن مسعود نیز شاعری مجید است و میان دو برادر ملاحظاتی است و از جمله هشام گوید خطاب بذی الرمة: أغیلان ان ترجع قوی الود بیننا فکل الذی ولی من العیش راجع فکن مثل اقصی الناس عندی فأننی بطول التنائی من اخ السوء قانع. و ذوالرمة بیاسخ او آرد: أغر هشاماً من اخیه ابن امه قوادم ضاًن اقبلت و ربیع و هل تخلف الضأن الغرار اخالندی اذا حلّ أمر فی الصدور مریع و هشام در جواب او گوید: اذا بان مالی من سوامک لم یکن الیک و ربّ العالمین رجوع فأنت الفتی ما اهتر فی الزهرندی و انت اذا اشتد الزمان منوع. و ابن خلکان گوید او را دو برادر دیگر بود یکی بنام مسعود و دیگری اوفی و مسعود نیز شاعر بوده است و او در رثاء دو برادر خود اوفی و ذوالرمة گفته است: تعزیت عن اوفی بغیلان بعده عزاء و جفن العین ملآن مترع و لم ینسنی او فی المصیبات بعده و لکن نکاء القرع بالقرع اوجع. و گویند گاه مرگ گفت مرا نیم سن هرم است یعنی چهل سال بیش از عمر من نگذشته است و نیز گفت: یا قابض الروح عن نفسی اذا احتضرت و غافر الذنب زحزحنی عن النار. و علت اینکه او را ذوالرمة گویند این بیت است که گفته: اشعث باقی رمة التقلید. و رمة بضم راء رسن پوسیده و بکسر استخوان ریزیده است. و ابوعمرو بن العلاء گوید شعر بامری القیس آغاز گردید و بذی الرمة پایان یافت... و ابوعمرو از جریر روایت کند که اگر ذوالرمة پس از قصیده ای که به این مصراع می آغازد: ما بال عینک منها الدمع منسکب. خاموشی می گزید شاعرترین فرزندان آدم بود. و هم ابوعمرو گوید که ذوالرمة میگفت چون غریبی به خیام ما فرود آید نخست از وی پرسیم که شیر دوست تر داری یا دوغ اگر گوید دوغ خواهم پرسیم غلام کیستی و اگر گوید شیر گوئیم پدر تو کیست و دیوان او را ابوالعباس محمد بن حسن بن دینار معروف به احوال گرد کرده است. (ابن الندیم). و در دیوان منوچهری دو بار نام معشوقه وی می آمده است: نوروز برنگاشت بصحرا بمشک و می تمثالهای عزه و تصویرهای می. (۴) وان خجسته پنج شاعر کو، کجا بودندشان: عزه و عفرا و هند و میه و لیلی سکن. و در معجم المطبوعات آمده است که: ذوالرمة ابوالحارس غیلان بن عقبه بن مسعود المعروف بذی الرمة (۷۷ - ۱۱۷) (۵) کان من أشعر اهل زمانه، و کان مربع القامة قصیراً ذمیماً بلیغ الکلام لسنّا قال جریر فی وصفه انه اخذ من ظریف الشعر و حسنه ما لا یسبقه الیه أحد. دیوان شعر ذی الرمة - و هو غیلان بن عقبه العدوی - عنی بتصحیح و تنقیحه کارلیل هنری هیس مکارنتی - طبع علی نفقه کلیه کمبریج فی مطبعة الکلیه ۱۹۱۹ - ۱۳۳۷ ص ۶۷۶ عدا الفهارس والذیل. معجم المطبوعات رجوع شود به فهرست ابن الندیم چ مصر ص ۱۷۸ و الجماهر فی معرفة الجواهر ابوریحان بیرونی ص ۱۰۰ و ۱۰۹ و ۱۱۱ و ۱۱۸ و ۱۲۳ و ۱۳۸ و ۲۳۴ و مافروخی چ طهران ص ۳۵ و فهارس عقد الفرید جزو ۱ تا ۴ و ۶ تا ۸ و انساب سماعی در کلمه ذوالرمة. والبیان والتبیین، فهارس جزء ۱ تا ۳ و ابن خلکان چ تهران ص ۴۴۰ تا ۴۴۳ و فهارس عیون الاخبار ج ۲ و ۳ و ۴ و فهرست جوالیقی. و معجم الادباء چ مارگلیو ج ۲ ص ۳۷۴ و ۳۷۷ و ج ۷ ص ۲۵۴ سطر ۱۳ و الموشح ص ۱۷۰ و تاریخ جهانگشای جوینی ح، ۲۶۶ و ح ۲۶۷ و لباب الالباب ج ۱ ص ۹۶ و الاعلام زرکلی. ج ۱ ص ۳۱۳. و روضات الجنات ص ۵۲۰ (ل) و تاریخ ادبیات ایران ص ۲۳۰ و حبیب السیر ج ۱ ص ۳۶۲ یا ۲۶۲ تاریخ مغول ص ۵۳۷ و ص ۹۳ س ۷ از ج ۲۶ معجم الادباء یاقوت و ص ۱۰۲ همان ج ۱ س ۱ و ج ۲ ص ۳۷۴ و ۳۷۷ و ج ۷ ص ۲۵۴. (۱) - در ابن خلکان چ فرهاد میرزا نهیسه آمده است و غلط است نام جد ذوالرمة بهیش باشد با باء موحدۀ و شین اخت السین، مصغراً. (۲) - اهل و بر، مقابل اهل مدر، بادیه نشینان. بدویان. (۳) - بر طبق روایت ابن خلکان و حاجی خلیفه وفات او ۱۰۱ از هجرت بوده است. (۴) - مخفف میه. (۵) - الاغانی ۱۵ - ۱۰۶ حلقه مصر.

ذوالرمیح.

[ذُر رُم] (ع مرکب) نوعی موش که دو پای دراز دارد. (منتهی الارب).

ذوالریاستین.

[ذُرْ رِیَا سَ تَ] (اخ) لقب محمد بن عبدالملک زیات. رجوع به محمد بن عبدالملک... و رجوع به فهارس عقدالفرید چ عریان شود.

ذوالریاستین.

[ذُرْ رِیَا سَ تَ] (اخ) خداوند دوسری. صاحب دو ریاست. لقب فضل بن سهل سرخسی. وزیر مأمون خلیفه عباسی. او از اولاد ملوک فرس و پدرش مجوسی بود و برای تلقیب وی بدین لقب گفته اند از آنرو که هم ریاست دیوان و هم ریاست جیش داشته است. (از ابن الاثیر در المرصع). و پیش از او ریاست جیش از وزارت جدا بوده است. و گویند او وزارت داشت و چون اشارت کرد که مأمون طاهر را به حرب امین فرستد و طاهر فاتح آمد این لقب بدو دادند و هم گفته اند از آن جهت که چون وی را وزارت مأمون خلیفه و علی الرضا هر دو بود بدین لقب مشهور گشت. و تاریخ بیهقی در تاریخ خود گوید: و از حدیث حدیث شکافذ ذوالریاستین که فضل بن سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را و ذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصه ای دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود چون محمّد زبیده کشته شد و خلافت به مأمون رسید دو سال و چیزی در مرو بماند و آن قصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی عهد از علویان کنی و هر چند بر ایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مأمون گفت سخت صواب آمد و کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علی بن موسی الرضا علیه السلام که امام عصر است و بمدینه رسول علیه السلام میباید گفت کس پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر و بیاید بدو نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا وی کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نماند وی را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمر و فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت امیرالمؤمنین را بخط خویش ملطفه ای باید نبشت در ساعت دویت و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را نبشت و بفضل داد فضل بخانه باز آمد و خالی نشست و آنچه نبشتنی بود نبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بعلویان. آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانه خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا علیه السلام و نامه عرض کردند و پیغامها دادند رضا علیه السلام را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن درداد. از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت و پوشیده و متنکر به بغداد آمد و وی را بجائی نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی که بفرمان امیرالمؤمنین خداوند بتو بیعت کند منم و چون این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند و رضا رُوْحَه الله تعالی دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوند امیرالمؤمنین مأمون و دست چپم فارغ است از آن پیش داشتم حضرت رضا علیه السلام از آنچه او بکرد وی را بیسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا علیه السلام را گسیل کرد با کرامت بسیاری وی را تا به مرو آوردند و چون بیاسود مأمون خلیفه در شب بدیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم پرسیدند و رضا علیه السلام از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت مأمون را سخت خوش آمد و بیسندید آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است. پس از آن آشکار گردید کار رضا علیه السلام و مأمون وی را ولی عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا علیه السلام بر درم و دینار و طراز جامها

نشدند و کارها آشکارا گشت و مأمون رضا علیه السلام را گفت تو را وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد او گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل بسنده باشد که وی شغل کدخدائی مرا تیمار دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه ها نویسد مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغلها را کفایت کنند فضل را ذوالریاستین از این گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب - انتهی. رجوع به فهرست ابن الندیم چ مصر ص ۱۷۷ و آثارالباقیه ابوریحان بیرونی ص ۱۳۳ و التفهیم فی اوائل التنجیم بیرونی ص ۴۸۲ و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۴ و ۱۳۵ و ۱۳۶ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۲ و انساب سمعانی و مافروخی چ طهران ص ۳۵ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۳ و حبیب السیر ج ۱ ص ۳۲۲ و دیگر کتب رجال و تاریخ شود و رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۶ ص ۱۷ سطر ۵ و ۶ و ج ۲ ص ۲۷۹.

ذوالریش.

[ذُرری] (اخ) لقب اسپ سمج بن هندالخوانی.

ذوالزبیتین.

[ذُزَی بَت] (ع ص مرکب، ا مرکب) مار که دو نقطه سیاه دارد بر زبر چشم. (مهدب الاسماء). ماری که دو خال سیاه بالای دو چشم دارد. (منتهی الارب).

ذوالزراعین.

[ذُزِع] (اخ) لقب منبهر شاعر است و نام او مالک بن حارث است.

ذوالزرین.

[ذُزِرِی] (اخ) لقب سفیان بن مُلجم یا مَلَجج قروی است. (از منتهی الارب).

ذوالزوائد.

[ذُزِی] (ع ا مرکب) اسد شیر.

ذوالزوائد.

[ذُزِی] (اخ) الجهنی. صحابی است و روایتی از رسول صلوات الله علیه دارد که به حجة الوداع استماع کرده است. لکن نام او در جائی ضبط نشده است. (المرصع ابن الاثیر). و صاحب عیون الاخبار کنیت او را ابوالزوائد آورده است. و صاحب قاموس الاعلام گوید که سپس در مدینه میزیسته است.

ذوالزوايا.

[ذُزِی] (ع ص مرکب، ا مرکب) خداوند گوشه ها. صاحب زاویه ها. (۱) (۱) - Polygone.

ذوالزویل.

[ذُزُ وَ] (اِخ) موضعی است از دیار عامر بن صعصعه نزدیک حاجر. و آن از منازل حاج کوفه است. حارث بن عمر الفزاری گوید: حتی استغاثوا بذی الزویل و لا ال ... عرجاء من کلّ عصبه جَزَز. (معجم البلدان یاقوت).

ذوالسبال.

[ذُسُ سِ] (اِخ) لقب سعد بن صفيح خال ابوهریره.

ذوالسبل.

[ذُسُ سَبَ] (اِخ) لقب پسر حدقه بن بطر. (منتهی الارب).

ذوالسبله.

[ذُسُ سَبَل] (اِخ) لقب خالد بن عوف بن فضله که از رئیسان عرب است. (منتهی الارب).

ذوالسبوع.

[ذُسُ سُمُ] (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید: نام مغفر حضرت رسول صلوات الله علیه است.

ذوالسرح.

[ذُسُ سَا] (اِخ) واد بین الحرمین زاد همالله شرفا. سمی بشجرالسرح هناک قرب بدر و واد آخر نجدی. (تاج العروس). و یاقوت گوید وادیئی است میان مکّه و مدینه نزدیک ملل. و ابن الاثیر در المرصع گوید: و هم، موضعی است به شام. و یاقوت گوید: در شام نزدیک بصری واقع است.

ذوالسعات.

[ذُسُ سَعَا] (اِخ) کوهی است میان مکّه و سیرین. و نام دیگر ذوالسعات، قنزع، است.

ذوالسفقتین.

[ذُسُ سَقَاتَا] (ع ا مرکب) خرمگس. مگسی کلان که بر ستور و گاو نشیند.

ذوالسلائل.

[ذُسُ سَعَا] (اِخ) وادیئی است میان فرع و مدینه. (یاقوت در کلمه رواه).

ذوالسبع.

[ذُسُ سَلَا] (اِخ) موضعی بین نجد و حجاز.

ذوالسلوّمه.

[ذُؤْ سَمَ] (اِخ) یکی از اذواء است از بنی الهان بن مالک.

ذوالسن.

[ذُؤْ سِ] (اِخ) لقب پسر صوان بن عبدشمس ||. و لقب پسر وثن بجلی از آنروی که او را دندان زائد بود ||. و در حاشیهء المرصع آمده است: نام پدر ذیهمیربن ذی السن بن وثن بن اصغربن عمروبن جلیحه بن لوی بن بکر بن ثعلبه است.

ذوالسنامین.

[ذُؤْ سَمَ] (ع ص مرکب) خداوند دو کوهان. جمل ذوالسنامین، اشتر دو کوهانه.

ذوالسنینه.

[ذُؤْ سُنَ نَ] (اِخ) لقب حبیب بن عتبه تغلبی.

ذوالسویقتین.

[ذُؤْ سُوْ قَاتَ] (اِخ) مردی حبشی که در حدیث نام او آمده است: اترک الحبشه ما ترکو کم فانه لایستخرج کنز الکعبه، الا ذوالسویقتین.

ذوالسهم.

[ذُؤْ سِ] (اِخ) لقب معاویه بن عامر ضبی، از آنروی که بهره و سهم خویش به اصحاب خود می بخشید. و در حاشیهء المرصع خطی بنقل از ابن الکلبی نام او معاویه بن عامر بن ربیع بن عامر بن صعصعه آمده است.

ذوالسهمه.

[ذُؤْ سَمَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) ذوالقرابه.

ذوالسهمین.

[ذُؤْ سَمَ] (اِخ) لقب کُزبن حارث لثی.

ذوالسهمین.

[ذُؤْ سَمَ] (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید: احدالشهود الذین شهدوا علی اهل نهاوند، لما فتحها النعمان المقرن والمسلمون.

ذوالسیفین.

[ذُؤْ سَفَ] (ع ص مرکب) خداوند دو شمشیر (||. اِخ) لقب ابوالهیثم مالک بن التیهان بن مالک بن عیید بن عمرو بن عبدالاعلم

صحابی است. و وجه تلقیب آنکه در جنگها دو شمشیر حمایل کردی. رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۳۳ شود ||. لقب احمد بن کنداجیق، یکی از امرای معتضد بالله خلیفه عباسی، و این لقب از آن به وی دادند که خلیفه او را به دو شمشیر مسلح کرد.

ذوالشامة.

[ذُشْ شام] (ع ص مرکب) خداوند خجک. صاحب خال. خالدار.

ذوالشامة.

[ذُشْ شام] (اخ) لقب حسین ابی ذکویه، رئیس قرامطهء شام.

ذوالشامة.

[ذُشْ شام] (اخ) لقب خالد بن جعفر برمکی از آنروی که بر مقدم سر خالی داشت. رجوع به خالد شود.

ذوالشامة.

[ذُشْ شام] (اخ) لقب محمد بن عمر ابوقطفیة بن ولید بن عقبه. (قاله هشام الکلبی نقل از حاشیه المرصع خطی).

ذوالشاول.

[ذُشْ شاول] (اخ) لقب پسر دعام بن مالک همدانی است. (منتهی الارب).

ذوالشب.

[] (اخ) شقی است بر کوهی نزدیکی مدینه، یستخرج من ارضه الشب. (المرصع).

ذوالسبلین.

[ذُشْ شِل] (اخ) لقب عامر بن عمرو بن حارث و این لقب از آن بوی دادند که او را دو پسر در یک بطن آمد.

ذوالشراء.

[ذُشْ شراء] (اخ) نام بتی بنودوس را ||. نام بتی بنوالحارث ابن یشکر ازد را. (المرصع). و دیگر لغویین ذوالشری، بالمقصوره آورده اند.

ذوالشرط.

[ذُشْ شرط] (اخ) لقب است عدیین جبله را. و از آن این لقب بوی داده اند که با قوم خود شرط کرد که هیچ مرده را تا او جای قبر نشان نکند بخاک نسپارند.

ذوالشرفات.

[دُشْ شُرْ] (اخ) (قصر...) صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: ذکر ایشان که در این عهد بر دیار عرب فرمان دادند. حمزه اصفهانی در تاریخ گوید که چند مرزبان بر دیار عرب از پارسیان فرمان دادند پراکنده، کسانی را که به یمن ذکر کرده شد و دیگر سخت؛ بر زمین کنده و حضرموت فرمان داد و شرح نکرده ست که اندر چه ایام. سینداد بر جایگاه سخت بنشست و قصر ذی الشرفات وی کرد، چنانکه شاعر گفته است، و بضرورت دال را ذال گفت: اهل الخورتق و السدیر و بارق والقصر ذی الشرفات من سینداد. (۱) (۱) - در تاریخ حمزه، سنداد.

ذوالشرفین.

[دُشْ شُرَفْ] (اخ) لقب محمد بن محمد بن زید العلوی السید المرتضی. رجوع به محمد... شود.

ذوالشری.

[دُشْ شُرَی] (اخ) نام بتی است قبیله دوس را و حمی ذی الشری محلی نزدیک مکه است و عمر بن ابی ربیعۀ نام آن در شعر آورده است: قربتنی الی قریبۀ عین یوم ذی الشری و الهوی مستعارا ولدی الیوم ما نأبت طیلا و اللیالی اذا دنوت قصارا. و آن را حناذی الشری نیز نامند ||. نام بتی بنو حارث بن یشکر را. و رجوع به ذوالشراء شود. (معجم البلدان یاقوت). ذیل کلمهء حناذالشری.

ذوالشعر.

[دُشْ شُرْ] (اخ) در حاشیهء المرصع بنقل از ابن الکلبی آمده است: لقب حمزه بن ایفح بن زبیب بن شراحیل بن ربیعۀ یکی از شرفاء.

ذوالشفر.

[دُشْ شُرْ] (اخ) لقب پسر ابوشرح خزاعی ||. لقب پدر تاجهء حمیری ملکهء یمن که در ایام قحط یوسف از گرسنگی بمرد. ابن هشام گوید: سیل گوری را به یمن بشست و در آن گور زنی یافتند که بر گردن هفت مخنقۀ در و در هر یک از دو دست و دو پای هفت دست آورنجن و هفت خلخال و هفت بازوبند داشت و به هر انگشت انگشتری که در آن گوهری گران بها درنشانده بودند و نزدیک سر وی صندوقی انباشته از چیزها و لوحی که بر آن نبشته بود: بنام تو ای خدا. خدای حمیرا! من تاجه دختر شفرغله کشان خود را بیوسف علیه السلام گسیل داشتم. و باز گشت آنان دیر کشید. پس مدی سیم مسکوک با یکی از خواص خود برای یک مد آرد فرستادم و یافت نشد. سپس مدی زر بهمین مقصود ارسال کردم و هم نیافتند و باز یک مد مروارید روانه داشتم و نیز بدست نکردند پس گفتم تا یک مد مروارید آس کردند و در دهان گرفتم لکن گرسنگی من نشانید و بیرون افکندم. ای شنوندهء قصهء من بر من رحمت آر و ای زن که این زیورهای من پوشیدن خواهی هم بمرگ من خواهی مردن.

ذوالشفه.

[دُشْ شَفْ] (اخ) لقب خالد بن سلمه المخزومی یکی از خطباء قریش.

ذوالشقر.

[دُشْ شَقْ] (اخ) صفوان. وی در غزوهء بنی المصطلق حامل لوای مشرکین بود. (المرصع).

ذوالشقرین.

[(اخ) ابن مسافع بن صفوان. پسر عم و شوی نخستین جویریہ یکی از امہات مؤمنین است، حبیب السیر جزو ۳ از ج ۱ ص ۱۴۷.

ذوالشکوہ.

[دُشْ شَکْ وَ] (اخ) لقب عبدالرحمن بن حنظلہ بن کعب بن ثعلبہ. سَمی بَدَلِک لَـنہ کَانَ تَکْوَر مَعہ شَکْوہ (۱) اذَاقَاتِل. قالہ ابن الکلبی. از حاشیہ المرصع خطی. (۱) - شکوہ، مشکول. مشکیزہ.

ذوالشمالین.

[دُشْ شِ ل] (اخ) سیوطی در المزهر گوید: او ذوالیدین است و هو صاحب الحدیث فی السہو.

ذوالشمالین.

[دُشْ شِ ل] (اخ) لقب عبدالله بن عمر بن فضلہ الخزاعی المکی است. و او درک صحبت رسول صلوات الله علیه کرده است. و از آن او را ذوالشمالین گویند که به هر دو دست کار می کرد. (از انساب سمعانی).

ذوالشمالین.

[دُشْ شِ ل] (اخ) عمارہ بن عبد عمرو (۱) یا عمرو بن عبد عمرو یا عمیر بن عبد عمرو (۲) صحابی، عم سائب مطعون. وی در غزوہ بدر بشہادت رسید. رجوع بہ ذوالشمالین لقب عمر بن عمرو شود. (۱) - بنا بروایت صاحب عقد الفرید. (۲) - بروایت ابن الاثیر در المرصع.

ذوالشمالین.

[دُشْ شِ ل] (اخ) لقب عمر بن عمرو. صحابی است و او در غزوہ بدر شہید شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذوالشمراخ.

[دُشْ شِ ل] (اخ) نام اسپ مالک بن عون بصری را.

ذوالشنانر.

[دُشْ شِ ت] (اخ) صاحب مجمل التواریخ والقصص در فصل اندر نسق قحطانیان و حمیر عرب یمن و تبعان، گوید: افریقیس را خود در کتاب سیر خوانده ام که پسری بود نام او القندبن افریقیس، از بعد پدر با لشکر سوی عراق آمد و لقب او ذوالشنانر، پس براه بمرد و پادشاهی با (هداها) ابن عمر بن شراحیل ابن الرایش سپردند، پدر بلقیس. و هداد نیز گویند. (مجمل التواریخ چ ملک الشعراء ص ۱۵۶). و در جای دیگر گوید: مَلِکْ ذوشنانر سبع و عشرون سنه: مردی درشت و بی رحمت بود [نه] از خاندان ملک، ذوشنانر در سیر ذوالقندین را گوید. و حمزه الاصفهانی این مرد را گفته است و در تاریخ جریر نام وی لخیعہ العالم گوید و خدای تعالی داناتر است. در این خلاف نیست که مردی ستمگر و بدفعل بود، و با فرزندان ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و

این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری زشت کنند، پادشاهی را نشاید و پسری بود نام وی ذونواس، و دو گیسوی نیکو داشتی، و در تاریخ جریر نام او زرعه بود و لقب ذونواس، پس ذوشناتر او را بخواند و ذونواس کاردی با خود برداشت، چون بخلوت دست بدو خواست کردن ذونواس کارد بزد و ذوشناتر را بکشت، و سرش ببرید و بیرون آورد و پادشاهی فراز گرفت و مردمان بازستند. و صاحب حبیب السیر آرد: و ذوشناتر بقول بعضی مورخان، بعد از حسان زمام مهمان جهانبانی را بقبضه تصرف در آورد و او از خاندان ملک نبود و در ایام دولت خویش بارتکاب فسق و فجور قیام و اقدام میکرد و همان حکایت را نقل میکند و می گوید در آخر پسری که پیش آوردند موسوم بذرعه بود ملقب به ذونواس... و بعضی مورخین برآند که پدر ذونواس شراحیل بن عمر بوده و برخی گفته اند که هو ذرعه بن زید بن کعب بن کهمف الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن جشم بن وابل بن عبدالشمس... و ابن الاثیر در المرصع در وجه تلقیب او گوید شناتر به معنی گوشواره ها باشد و چون این ملک دو گوش خویش را بگوشواره زینت میکرد این لقب بدو دادند. و در منتهی الارب گوید از آن روی او را ذوالشناتر گویند که انگشت زاید داشته است.

ذوالشنة.

[ذُشُّ شَنْ] (اخ) لقب وهب بن خالد، از بنومعاویة بن بکر (۱). (المرصع). (۱) - شنه، مَشْكُ كهن. مَشْكُ پوسیده.

ذوالشوذب.

[ذُشُّ شَذَا] (اخ) لقب ملکی از ملوک.

ذوالشویرب.

[ذُشُّ شُورَا] (اخ) لقب شاعری است از عرب.

ذوالشهادتین.

[ذُشُّ شَدَاتَا] (اخ) لقب حسن بن احمد الحسین الغزنوی مکنی بابوالعلی.

ذوالشهادتین.

[ذُشُّ شَدَاتَا] (اخ) لقب خزیمه بن ثابت بن الفاکه صحابی انصاری مکنی بابی عماره است. اجاز رسول الله صلی الله علیه و سلم شهادته بشهادة رجلین. (کتاب المصاحف للسجستانی). او غزوه بدر و مشاهد بعد آن را دریافت و بروزگار خلافت امیرالمؤمنین از اصحاب آن حضرت و در جنگ جمل ملتزم رکاب او علیه السلام بود و بروز صفین آنگاه که عمار یاسر کشته شد او شمشیر بکشید و بقتال درآمد تا شهادت یافت. و رجوع به جزو ۴ از ج ۱ حبیب السیر ص ۱۷۷ هشت سطر به آخر مانده شود.

ذوالشیخ.

[ذُشُّ شِیْ] (اخ) موضعی است به یمامه ||. موضعی است به جزیره.

ذوالشیق.

[ذُشْ شَى] (اِخ) نام موضعی است. (منتهی الارب).

ذوالصفا.

[ذُصْ صَ] (اِخ) نام کوهی است. جریر گوید: و لم یشهد الجونین والشعب ذالصفا و شدات قیس یوم دیرالجماجم. (المرصع).

ذوالصلیب.

[ذُصْ صَ] (اِخ) لقب اخطل بن غیاث بن غوث نصرانی، شاعر عرب است.

ذوالصوفه.

[ذُصْ صُوفَ] (اِخ) لقب اسپى معروف از عرب و خزر و اعوج از نتاج او باشند.

ذوالصوقه.

[ذُصْ صَ قَ عَ] (اِخ) نام وادیی است بنوریعه را.

ذوالصویر.

[ذُصْ صُ وَا] (اِخ) ناحیتی از عقیق مدینه است. عقیلی راست: ظرائی مُنتَفَهٌ لحاها تسافد فی اثائب ذی صویر. (معجم البلدان یاقوت).

ذوالضروبه.

[ذُصْ ضَ بَ] (اِخ) ناحیتی بعقیق مدینه نزدیک ذوالغراء.

ذوالضمران.

[ذُصْ ضَ] (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید نام جایگاهی است.

ذوالطبسین.

[ذُطْ طِ بَ سَ] (اِخ) نام موضعی است در شعر مالک بن الریب. عقدالفرید جزو ۳ ص ۱۹۹.

ذوالطبین.

[ذُطْ طُ یَ] (اِخ) لقب وثیل بن عمروالریاحی الشاعر و هو ابوسحیم بن وثیل.

ذوالطرتین.

[ذُطْ طُ رَ تَ] (ع ا مرکب) شب، از آنروی که اول و آخر آن سرخ است.

ذوالطرفین.

ذُطُّ طَ رَفَ [عِ اِ مرکب] نوعی مار سیاه که دو نیش دارد یکی بدهان و دیگری در دم و بهر دو گزند و گزیده او زنده نماند. (از منتهی الارب).

ذوالطفیتین.

ذُطُّ طُفُّ یَ تَ [عِ اِ مرکب] نوعی از مار خبیث که بر پشت دو خط کشیده دارد مانند دو برگ مقل.

ذوالطواف.

ذُطُّ طَ [اِخ] لقب وائل حضرمی است. رجوع به ذوالعرف شود.

ذوالطول.

ذُطُّ طَ [عِ صِ مرکب] خداوند افزون کردن نعمت. (مهدب الاسماء). واهب. وهاب. کریم. (۱) [اِخ] نامی از نامهای خدای تعالی. (۱) - Qui a de longs bras.

ذوالطول والمن.

ذُطُّ طَ لِ وَ لَ مَن [عِ صِ مرکب] خداوند افزون کردن نعمت و خداوند منتهای بسیار [اِخ]. نامی از نامهای صفات خدای تعالی تقدست اسمائه (۱): جمال ملکت ایران و توران مبارک سایه ذوالطول و المن. منوچهری. (۱) - Larges dans ses dons, qui a de longanimite

ذوالظعینه.

ذُطُّ طُ عَ نَ [اِخ] نام موضعی است.

ذوالظلف.

ذُطُّ طِ [عِ صِ مرکب] صاحب سم شکافته، چون گاو و گوسفند و آهو و جز آن. زنگله دار. سم شکافته. ج، ذوات الظلف. ذوات الاظلاف.

ذوالعابل.

ذُلُّ بَ [اِخ] ابن رحیب. یکی از ملوک حمیر است.

ذوالعبره.

ذُلُّ عُ رَ [اِخ] لقب ربیعۀ بن جریش است. ابن اثیر در المرصع گوید: لقب ربیعۀ بن الجریش بن کعب بن ربیعۀ بن عامر بن صعصعۀ. و العبره خرزه کان یلبسها بمنزلۀ التاج. ذکره ابن الکلبی. و رجوع به منتهی الارب در کلمه عبر شود.

ذوالعرجاء .

[ذُلُّ عَ] [اِخ] [حَقٌّ ...] رجوع به اُحْتِیَانِ شود. و رجوع به ذوعرجاء شود.

ذوالعرش .

[ذُلُّ عَ] [ع ص مرکب] خداوند تخت. یکی از اسماء صفات الهی تقدست اسمائه.

ذوالعرش المجید .

[ذُلُّ عَ شِلُّ مَ] [ع ص مرکب] خداوند تخت بزرگ. (دهار (||). [اِخ] نامی از نامهای صفات خدای تعالی.

ذوالعرف .

[ذُلُّ عَ] [اِخ] ربیعۀ بن وائل ذی طَوَافِ حَضْرَمِی، قبیله ای است ربیعۀ بن عبدان بن ربیعۀ ذی العرف ربیعۀ (کذا) و از اعلام است. (منتهی الارب).

ذوالعرکین .

[ذُلُّ عَ کَ] [اِخ] لقب نباته هندی از بنی شیبان و عوام بن عنمۀ الضبّی گوید: حتی نباتۀ ذوالعرکین یشتمنی و خصیۀ الکلب بین القوم مشتالا.

ذوالعز .

[ذُلُّ عَزَز] [ع ص مرکب] خداوند ارج. داری ارجمندی (||). [اِخ] نامی از نامهای صفات حضرت رب العزۀ.

ذوالعش .

[ذُلُّ عُش شَ] [اِخ] موضعی است ببلاد بنی مرۀ. (منتهی الارب).

ذوالعشیر و ذوالعشیرۀ .

[ذُلُّ عُ شَ رَ] [اِخ] موضعی است به صمان و در آن قلّه ای است بلند برآمده ||. موضعی است به سواد ینبع، میان مکّه و مدینه و یکی از غزوات رسول صلوات الله علیه و سلّم بدانجای بود. رجوع به امتاع الاسماع جزو ۱ ص ۵۵ شود. و ابن الاثیر در المرصع گوید عُشَّیْرُ گرد و غبار است و در جای دیگر یافت نشد.

ذوالعصوین .

[ذُلُّ عَ صَ وَ] [اِخ] رجوع به ذوالعصوین شود.

ذوالعظیم .

[ذُلْ عَ] (اخ) لقب کعب بن نعمان شیبانی است.

ذوالعقال.

[ذُلْ عَ] (اخ) نام اسپى نجیب، معروف بجاهلیت قبیلہ بنورباح بن یربوع را. جریر گوید: ان الجیاد یتن حول خبائنا من نسل اعوج او لذی العقال. (کذا) (از المرصع خطی پراغلاط ||). نام اسپى رسول اکرم صلوات الله علیه را.

ذوالعقل.

[ذُلْ عَ] (ع ص مرکب) بالضم. آنکه خلق را ظاهر بیند و حق را باطن و حق نزد او آئینهء خلق باشد و آئینه پنهان گردد و بصورتی که ظاهر بود در آئینه هر آئینه این احتجاب مطلق است بمقید [کذا]. (آنندراج): خلق پیدا بیند و حق را نھان این چنین بیند یعنی عاقلان. (از آنندراج).

ذوالعقل.

[ذُلْ عَ] (ع ص مرکب) و ذوالعین. آنکه خلق را و حق را با یکدیگر می بیند: آنانکه حق و خلق بهم می بینند بی حق بر خلق یک نفس نشینند محبوب از این هر دو نباشند دمى از هر شجرى میوه آن می چینند. (آنندراج). و سیدشریف جرجانی در تعریفات گوید: هو الذى يرى الخلق ظاهرا و يرى الحق باطنا فيكون الحق عنده مرآة الخلق لاحجاب المرآة بالصورة الظاهرة. (تعریفات).

ذوالعقل و العین.

[ذُلْ عَ لٍ وَ لَ عَ] (ع ص مرکب) هو الذى يرى الحق فى الخلق و هذا قرب النوافل و يرى الخلق فى الحق و هذا قرب الفرائض و لا يحتجب باحدهما عن الاخر بل يرى شهودا لوجه الواحد الاحد كامالا يحتجب بكثرة الرائي عن شهود الوجه الواحد الرائي و لاتزاحم فى شهود الكثرة الخلقية و كذا لاتزاحم فى شهود احديہ الذات المتجلیة فى المجالى كثرتها و الى المراتب الثلاثة اشار الشيخ محبى الدين العربى قدس سره بقوله: و فى الخلق عين الحق ان كنت ذاعين و فى الحق عين الخلق ان كنت ذاعقل و ان كنت ذاعين و عقل فماترى سوى عين شىء واحد فيه بالشكل. (تعریفات).

ذوالعقيصتين.

[ذُلْ عَ صَ تَ] (ع ص مرکب) خداوند دو گیسو. ذوالغدیرتین (||. اخ) لقب صمام یا ضممام بن ثعلبه از بنى سعد بن بكر، صحابى است و او با وفدی از قوم خویش بخدمت رسول شد و مسلمانی پذیرفت و پس از حدیثی طویل در آخر گفت، آمنت بما جئت به و الذى بعثك بالحق لازيد عليهنّ، و انا رسول من وراى من قومى و انا صمام بن ثعلبه آخر بنى سعد بن بكر... و عقيصه موى بافته باشد. و كان اشعر ذاغديرتين. (نقل از المرصع ابن الاثير). و رجوع به تاريخ اصفهان ابونعيم ج ۱ ص ۲۳۰ س ۱۸ شود.

ذوالعلمين.

[ذُلْ عَ لَ مَ] (اخ) نام موضعی است و ذکر او در اشعار بسیار آمده است.

ذوالعلى.

[ذُلُّ عٌ لَا] (ع ص مرکب) خداوند رفعت و بلندی و علو (||.اخ) نامی از نامهای صفات خداوند متعال، تقدست اسمائه.

ذوالعمامة.

[ذُلُّ عِ م] (اخ) لقب سعید بن العاص بن امیه، قرشی مکنی به ابواحیحه. و او جمالی بکمال و حرمت مقامی تمام داشت و هر جا که وی بود با احترام او هیچکس از قریش عمامه بر سر نمی نهاد. و اجمل من ذوالعمامة، از امثال مبتدلهء عرب است و مراد همین ابواحیحه می باشد. شاعر گوید: فناء ابوها ذوالعمامة منهم و مروان ما کفاؤها بکثیر. (از المرصع ابن الاثیر). رجوع به مجمع الامثال میدانی چ طهران ص ۱۶۲ شود.

ذوالعنان.

[ذُلُّ عِ] (اخ) نام دیگر صورت شمالی فلکی موسوم بعمسک الاعنه است. و هم آن را قائد و الزاعی نامند. (۱) (۱) - Le cocher.

ذوالعنق.

[ذُلُّ عٌ ن] (اخ) شاعری از بنوجدام ||. لقب خویلد بن هلال بن عامر بن عابد بن کلب بجلی. قاله الابرم. (از حاشیهء المرصع خطی). و پسر او حجاج بن ذی العنق جاهلی است و رئیس بوده است. (منتهی الارب ||). لقب یزید بن عامر بن ملوح. ذکره ابن الكلبی. (حاشیهء المرصع).

ذوالعنیق.

[ذُلُّ عٌ ن] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ذوالعین.

[ذُلُّ عِ] (اخ) لقب قتاده ابن النعمان صحابی است. و از آنرو وی را بدین لقب خوانند که بروز اُحد او را آسیبی بچشم رسید و بمعجز رسول صلوات الله علیه شفا یافت. ذوالعین، ذوالعقل. رجوع به ذوالعقل والعین و کشاف اصطلاحات الفنون ص ۵۲۵ شود.

ذوالعینین.

[ذُلُّ عِ ن] (ع ص مرکب، مرکب) جاسوس. سماع. عین ||. لقب معاویه بن مالک شاعر و فارس و در المرصع در نسب او معاویه بن مالک بن حرث آمده است.

ذوالعینین.

[ذُلُّ عِ ن] (اخ) الهجری. مردی از اهل مدینهء هجر. رجوع به عقدالفرید جزو ۶ ص ۸۱ شود.

ذوالعینتین.

[ذُلُّ عِ ی ن ت] (ع ص مرکب، مرکب) جاسوس. (اقرب الموارد).

ذوالعینین.

[ذُلُّ عُیْنِ نَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) جاسوس. (منتهی الارب).

ذوالغار.

[ذُلُّ] (اِخ) نام چاهی است بسیار آب با آب شیرین در سه فرسنگی سوارقیه شاعر گوید: لقد رعتمونی یوم ذی الغاروعه باخبار سوء دونهن مشیی.

ذوالغراء.

[ذُلُّ غَرِّ رَا] (اِخ) نام موضعی نزدیک عقیق مدینه. ابوجزه راست: کانهم یوم ذی الغراء حین غدت نکباً جمالهم للیین فاندفعوا لم یصبح القوم جیراناً فکل نوب بالناس لاصدع فیها سوف تنصدع. (از معجم البلدان یاقوت).

ذوالغرة.

[ذُلُّ غُرِّ رَا] (اِخ) لقب براء بن عاذب صحابی است (||. اِخ) لقب یعیش هلالی صحابی است.

ذوالغرة.

[ذُلُّ غُرِّ رَا] (اِخ) لقب یعیش الجهنی یا طائی. وی از صحابه است و از او یک حدیث روایت شده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع بفقراء قبل و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ذوالغصن.

[ذُلُّ غُصْنُ] (اِخ) یاقوت در معجم البلدان گوید: زبیر گفته است که روضه ذی الغصن بنواری مدینه است و در کتاب العقیق ذکر آن آمده است. کثیر گوید: لعزه من اترام ذی الغصن هاجنی بضاحی قرارالروضتین رسوم. و ابن الاثیر در المرصع آرد: وادئی است بنزدیکی مدینه و سیول حرة بدانجا سرازیر شود.

ذوالغصة.

[ذُلُّ غُصْ صَا] (اِخ) لقب حصین بن یزید حارثی. یا حصین بن مرثد یا یزید صحابی است و از آنرو این لقب بدو داده اند که در گلوی وی گرفتگی بود که کلام آشکار و درست گفتن نمیتوانست و گویند صدسال بزیست. (منتهی الارب). و صاحب المرصع گوید: حصین بن یزید بن شداد بن قنان الحارثی صاحب وقعهء فیف الریح یکی از جنگهای معروف عرب است که میان بنی حارث بن کعب و بنی عامر روی داد و غلبه بنوعامر را بود. و رجوع به الاستیعاب ج ۱ ص ۱۷۰ شود ||. لقب عامر بن أصلع. (منتهی الارب).

ذوالغضا.

[ذُلُّ غَا] (اِخ) نام وادئی است.

ذوالغضون.

[ذُلُّ غَ ضَ] (اخ) نام موضعی است.

ذوالغضوین.

[ذُلُّ غَ ضَ وَ] (اخ) بلفظ تشبیه غضا است، ذکر آن در حدیث هجرت آمده. ابن اسحاق گوید: ثم تبطن بهما یعنی الدلیل مَرَجَح من ذی الغضوین بالغین والضاد المعجمتین و یقال من ذی العصوین بالعين والصاد المهملتین عن ابن هشام. (از معجم البلدان یاقوت) (نزهة القلوب چاپی ص ۱۷۰).

ذوالغلان.

[] (اخ) موضعی است. (المرصع).

ذوالغصمة.

[ذُلُّ غَ صَ مَ] (اخ) حرقله بن عبدالله بن سعید بن حارث بن نهاد بن دلف عجلی. کان عظیم الغصمة. (۱) قاله ابن الکلبی. (حاشیه المرصع). و (منتهی الارب). (۱) - غصمة سر حلقوم است.

ذوالغمار.

[ذُلُّ غَ] (اخ) نام موضعی است.

ذوالغمیر.

[ذُلُّ غُ مَ] (اخ) نام وادئی است بنجد.

ذوالفترة.

[ذُلُّ فَ رَ] (۱) (ع ص مرکب) نبض ذوالفترة، نبض که فواصل آن غیر متساوی است: منشاری و منقطع و نبض ذوالفترة سقوط قوت باشد. و این چنان باشد که قوت حرکت آغاز کند و زود مانده شود یا ناگاه عارضی از اعراض نفسانی پدید آید که نفس و طبیعت بدان مشغول گردد و بدان سبب نبض فروگسلد. (ذخیره خوارزمشاهی). (۱) - Pouls intermittent.

ذوالفخر.

[ذُلُّ فَ] (ع ص مرکب) خداوند بزرگی و گرانمایگی: ذوالفخر بهاء دین محمد مقصود نظام اهل عالم. خاقانی

ذوالفردة.

[ذُلُّ فَ دَ] (اخ) رجوع به ذوالفردة شود.

ذوالفرع.

[ذُلُّ فَا] (اِخ) نام کوهی است باجاً. و یاقوت گوید: هو اطول جبل باجاً و اوسطه.

ذوالفروتین.

[ذُلُّ فَرْوَات] (اِخ) نام کوهی است به شام.

ذوالفروه.

[ذُلُّ فَرْوَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) گدا. خواهنده. سائل. دریوزه گر.

ذوالفروین.

[ذُلُّ فَرْوَا] (اِخ) نام کوهی به شام.

ذوالفریضة.

[ذُلُّ فَضَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) آنکه سهم برد از ارثی.

ذوالفریة.

[ذُلُّ فُرَیَا] (اِخ) لقب شاعر و دلیری قرشی. نام او وهب بن الحرث القرشی الزهری است و ابن الكلبي گوید کان شریفاً اذا اراد القتال اعلم بفروه. (از المرصع).

ذوالفضا.

[] (اِخ) نام وادی است به نجد. (المرصع).

ذوالفضائل.

[ذُلُّ فَا] (اِخ) احمد بن محمد بن القاسم بن احمد بن خدیو الاخسیکتی ملقب به ذوالفضائل. او ادیبی فاضل و بارع بود و در نحو و لغت ید طولی و در نظم و نثر قدح معلی داشت بیشتر فضلاء خراسان عهد او تلمذ وی کرده اند و وی از ابوالمظفر سمعانی سماع دارد. او راست: زوائد شرح سقط الزند و التاریخ و کتاب فی قولهم کذب علیک کذا و او را ردودی است بر جماعتی از قدماء فضلاء و منافراتی با فحول کبراء، مولد او در سال ۴۲۰ و وفات وی بفعجأة در مرو به سال ۵۲۶ است. (روضات الجنات از بغیة). و یاقوت در معجم الادباء گوید: احمد بن محمد بن القاسم بن احمد بن خدیو الاخسیکتی، ابورشاد، ملقب بذی الفضائل. وفات او به شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی از سال ۵۲۸ بود و اخسیکت قریه ای است از فرغانه که آن را بشاء و تاء هر دو نویسند و او و برادرش ذوالمناقب دو ادیب مرو باشند بی مدافعی و همهء مردم مرو در این همداستانند. هر دو برادر به مرو آمدند و بدانجا اقامت گزیدند و هم بدانجا در گذشتند. ذوالفضائل شاعری ادیب و کاتبی مصنف و مترسل دیوان سلاطین است و او را تصانیفی است از جمله کتابی در تاریخ و کتابی در قول عرب «کذب علیک کذا» و کتابی بنام زوائد در شرح سقط الزند و غیر آنها در دیوان او بخط

خود او خواندم که این دو بیت ابی العلاء را نوشته بود: هفت الحنیفة والنصاری ما اهتدت و مجوس حارت والیهود مظلة ائنان اهل الارض ذوعقل بلا دین و آخر دین لاعقل له. و سپس نویسد و من در جواب این دو بیت گفته ام: الدین آخذه و تارکه لم یخف رشدہما و غیہما رجلان اهل الارض قلت فقل یا شیخ سوء انت ایہما. و سمعانی او را در مشیخه خویش آورده و گوید او ادیبی فاضل و بارع و صاحب ید طولی در معرفت نحو لغت و نظم و نثر است و بصحبت جماعتی از فضلاء قدما رسیده و وی را با فحول و کبراء فن مشاعرات و منافراتی است و بیشتر فضلاء خراسان شاگردی او کرده و ادب از وی فرا گرفته اند و باز سمعانی گوید احمد در اخصیکت از ابوالقاسم محمود بن محمد صوفی و به مرو از جدّ من ابوالمظفر سمعانی سماع دارد. و من کتاب الاداب والمواعظ قاضی ابی سعد الخلیل بن احمد سجزی را بروایت او از محمود صیرفی از ابو عبید کروانی و او از مصنف کتاب از وی سماع دارم ولادت ذوالفضائل در حدود سال ۴۶۶ و وفات او به مرو فجأة به چهار شب از جمادی الاخره مانده به سال ۵۲۸ بود. و رجوع به احمد... شود.

ذوالفضل.

[ذُلْ فَا] (ع ص مرکب) خداوند فضل و هنر و فزونی.

ذوالفضل العظیم.

[ذُلْ فَا لِعَا] (ع ص مرکب) خداوند فضل بزرگ. (دهار (||). (اخ) نامی از نامها و صفات باری تعالی شأنه و تقدست اسمائه.

ذوالفضة.

[ذُلْ فَا ضَا] (اخ) نام موضعی بدو فرسنگی مدینه.

ذوالفضیلین.

[ذُلْ فَا لَاتَا] (اخ) لقب حسن بن محمد بن ابی الشحناء.

ذوالفطن.

[ذُلْ فَا طَا] (ع ص مرکب) خداوند زیرکیها: اندر این امت نبد مسخ بدن لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن. مولوی.

ذوالفقار.

[ذُلْ فَا قَا] (اخ) ذوالفقار صاحب فقرات است و فقره هر یکی از مهره های پشت است که ستون فقرات از آن مرکب است و گفته اند که چون بر پشت ذوالفقار خراشهای پست و هموار بود از نیرو او را ذوالفقار گفته اند و مجدالدین در قاموس گوید: و سیفٌ مَفْقَرٌ کمعظم، فیه حزوز مطمئنہ عن متنه ||. نام شمشیر منبه ابن الحجاج که به روز بدر کشته شد و آن شمشیر را رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم برای خویش برگزید: و کان ذوالفقار لمنبه ابن الحجاج، استخلصه النبی صلی الله علیه و سلم و اصطفاه لنفسه یوم بدر. (الجواهر فی الجواهر للبیرونی). ذوالفقار سیف رسول الله، کان لمنبه ابن الحجاج. (امتاع الاسماع). و بعضی آن را نام شمشیر عاص بن منیه گفته اند (۱) که بروز بدر کشته شده است و سپس ذوالفقار را رسول اکرم به روز احد به علی بن ابیطالب علیه السلام عطا

فرمود. و اینکه گمان برند که ذوالفقار دارای دو تیغه یا دو زبانه بوده است بر اصلی نیست. و در ترجمهء تاریخ طبری در ذکر خبر غزوه احد آمده است:.... و کافران غلبه میکردند و گرد مسلمانان اندر گرفتند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر جای ایستاد و بازنگشت و خلق را میخواند و کس اجابت نکرد چنانکه خدای تعالی گفت: حَتَّىٰ اِذَا فِئْتَمْتُمْ و تنازعتم فی الامر. (قرآن ۳/۱۵۲). پیغمبر صلی الله علیه و سلم از جای نجیبید و مردمان را بر حرب حریص میکرد و ابوبکر و عمر را هر دو جراحت رسید و بازگشتند و عثمان با دو تن از انصار بگریخت و در پس کوه پنهان شد و علی علیه السلام اندر پیش حرب بود و کارزار میکرد و شمشیری که داشت بر سر کافری زد و کافر به سپر بگرفت و خود داشت از آهن قوی و شمشیر بشکست امیرالمؤمنین علی علیه السلام بازگشت و گفت یا رسول الله حرب همی کردم و شمشیر من بشکست و شمشیر ندارم و بی شمشیر حرب نتوان کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم زود ذوالفقار به علی داد و گفت: خذها یا علی و پنداشت که علی نستاند و نزند علی ذوالفقار بگرفت و به حرب اندر شد پیغمبر او را دید دلیر و به کار آمد ذوالفقار از راست و چپ و پیش و پس میزد و میکشت و پیغمبر صلوات الله علیه گفت: لافتی الا علی لاسیف الا- ذوالفقار. چون چلیپای روم از آن شد باغ کابریزست باغ را عسلی ابر چون چشم هند بنت عتبه است برق مانند ذوالفقار علی. شهید بلخی. نه هر تیغی که جنگ آرد هنر چون ذوالفقار آرد. لامعی. ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود کنون بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است. ناصر خسرو. یکی ازدها بود در چنگ شیر بدست علی ذوالفقار علی. ناصر خسرو. پردل بود اندر مصاف دانش زیرا که زبان ذوالفقار دارد. مسعود سعد. صدرا بدان خدای که تیغ زبانت را در پنجهء بیان تو چون ذوالفقار کرد. علاءالدین اندخودی. بدانسان که گوئی علی مرتضی همی برکشد ذوالفقار از نیام. سوزنی. حیدر کزار کو تا به گه کارزار از گهر لطف او آب دهد ذوالفقار. خاقانی. ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ کان بوتراب علم بزیر تراب شد. خاقانی. شاه جهانیان علی آسا که ذوالجلال از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد. خاقانی. نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار. خاقانی. ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار نام فلک بصدر تو قنبر نکوتر است. خاقانی. تارک ذوالخمار بدعت را ذوالفقار تو لاجرم بشکافت. خاقانی. و فرخی ذوالفقار را از علی بن ابیطالب گفته که او را از آسمان آورده اند: افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار. فرخی. و بعضی شعرا مانند منوچهری و ناصر خسرو و مسعود سعد ذوالفقار را به معنی مطلق شمشیر استعمال کرده اند: قوس و قزح کمان کنم از شاخ بیدتیر از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار. منوچهری. تا گوش خوبرویان با گوشوار باشد تا جنگ و تا تعصب با ذوالفقار باشد. منوچهری. پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند شخص عدو روز گیر و دار خیار است. ناصر خسرو. حیدری حمله ای و نصرت دین از جهان گیر ذوالفقار تو باد. مسعود سعد. (۱) - قاموس الاعلام ترکی.

ذوالفقار.

[ذُلْ فِ] (اِخ) نام محلی بحدود شرقی ایران و نقطهء سرحدی میان ایران و افغان و روس. بشمال غربی پساکوه.

ذوالفقار.

[ذُلْ فِ] (اِخ) نام کوهی بدیار عرب. (المرصع).

ذوالفقار.

[ذُلْ فِ] (اِخ) ابن محمد بن معبدالحسنی المروزی ملقب به عمادالدین و مکنی به ابی الصمصام. فقیه و محدث و از مشایخ ابن شهر آشوب است. و او از ابی العباس احمد بن علی بن العباس النجاشی کتاب الرجال را روایت کند.

ذوالفقار.

[ذُلْ فِ] [اِخ] رجوع به ابوالحسن احمد ذوالفقار شود. (معجم المطبوعات).

ذوالفقار.

[ذُلْ فِ] [اِخ] سردار ذوالفقارخان سمنانی مربی یغما شاعر جندقی است و یغما مدتی منشی وی بوده و در تاریخ ادبیات ایران می گوید که: یغما زمانی منشی مردی تندخو و هرزه دهان موسوم به ذوالفقارخان سمنانی بود و گویند محض سرگرمی و مشغولیت خاطر و جلب رضای او این غزلیات و ابیات هجائی کریمه را سروده و مجموعه آن را سرداریه نام نهاده است. (ص ۲۷ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برون ترجمه رشید یاسمی).

ذوالفقارخان دیوانه.

[ذُلْ فِ نِ نَ / نِ] [اِخ] یکی از امرای سپاه احمدخان ابدالی افغان. رجوع به ص ۳۲۰ حواشی و توضیحات مجمل التواریخ ابوالحسن بن محمدامین گلستانه چ مدرس رضوی شود.

ذوالفقار شیروانی.

[ذُلْ فِ رِ شِیرِ] [اِخ] سیدی است فاضل و کامل و معاصر حکیم خاقانی شروانی و فلکی شروانی و جمال الدین اصفهانی. ظهورش در زمان دولت خوارزمشاهیان و نام نامیش سیدقوام الدین حسین بن صدرالدین علی بوده و مداحی یوسف شاه لر که از جانب اباقاخان در خوزستان و غیره حکومت داشته میکرده است در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع بوده و شعرائی که بعد از او آمده اند مانند اهلی و سلمان ازو تتبع کرده اند وفاتش در سنه ۶۷۹ ه. ق. و قبرش در سرخاب و از قصاید آن جناب است: ای ز رای روشنت یکجزو تدبیر صواب ای ز مهر خاطرت یکذره نور آفتاب گر جهان را از دم لطف تو آید نوبهار ور فلک را از کف راد تو باشد فتح باب. آفتاب آرد بجای غنچه گلبن چمن مشتری بارد بجای قطره باران سحاب اندر آن موضع که فرمان ترا باشد نهیب واندر آن کشور که تهدید ترا باشد عتاب کرگدن بی شاخ و بی چنگل بود باز سفید مار بیدندان و بی چنگال باشد شیرغاب در خیال هر که صورت بست نقش کین تو دیده بختش نه بیند روی بیداری بخواب. در مدح قوام الملک وزیر گوید: زهی نهاد شریعت خلاصه ایجاد ز بندگی تو گیرد سعادت استسعاد نهفته روی جلالت ز دیده او هام گذشته بیک نوالت ز منزل اعداد بود سپهر شرف را معالیت اجرام بود بروج هنر را کفایت اوتاد نه روزگاری و باشی مسلم از حدثان نه کردگاری و باشی منزّه از اضرار قوام ملکی و ملک از قوام تدبیرت بزیب روضه فردوس گشت ذات عماد ولایت را مزه در کام چشمه حیوان عدوت را مژه در چشم نشتر فساد ز اهتمام (؟) جنابت ستون هفت اقلیم ز چار طاق جلالت بنای سبع شداد بود ز مسترقات صریر خامه تو دقیقها که زبان خرد کند ایراد بروز عدل تو در رخنه کتان مهتاب رفوگر است خلاف طبیعت معتاد صفای مدح تو در طبع روح بخش منست بسان نور کرامات در دل زهاد ازین قصیده خورد خجلت آنکه میگوید مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد. در مدح یوسف شاه لر گفته: طره خوشرنگ آن خورشیدروی مه جبین در فضای نیمروز آورده مشگ از ملک چین جان مشتاقان اگر خواهد مقامی دلپذیر جز سواد زلف او جائی نباشد دلنشین خواندمش آئینه جان و مرا نمود روی این روا کی داشتی گر دل نکردی آهنین نکهت گیسوی عنبربیز مشگ افشان اوست شمه ای از خاکپای شهریار راستین خسرو اسلام یوسف شاه جمشید زمان آنکه پیش آستانش آسمان بوسد زمین رایتش را شهریار اختران در اهتمام خاتمش را گنبد فیروزگون زیر نگین اندر آن میدان که راند فوج دشمن

چون رمه تیغ او از گله بدخواه خواهد سرگزین هست داغ امثال امر آن والاجناب اختران را بر جباه و آسمان را بر سرین از حوادث دهر را اقبال او سدّ سدید وز نوایب ملک را تدبیر او حصن حصین تا نتابد بال پشه قوت پیل سترگ تا نتابد دست روبه پنجه شیر عرین همچو پشه حاسدان را پایمال پیل یاب همچو روبه دشمنان را زیر دست شیر بین. در مدح خواجه عزالدین فرماید: چو در قلب شتا خم شد کمان رستم بهمن شمر شد آهنین خفتان و آمد آب روئین تن دهد زینت کنون لاله بلؤلؤ دوحه را ساعد کند زیور کنون شبم ز گوهر شاخ را گردن جهان از چادر سیماب بافد دشت را مفرش هوا از خرده کافور سازد کوه را خرمن اگر دست تو این (؟) بودی ز بیم صولت سرما و گر مقدور آن گشتی ز سهم سطوت بهمن نعیم وار ماهی را از اخگر آمدی طعمه سمندروار مرغابی ز آتش ساختی مسکن نباشد ممتنع در آرزوی صحبت آتش که سوزد طلق چون گوگرد و سازد آب با روغن عجب نبود درین هنگام کاب گونه ناری به بنده در مسام لعل چون خون دل روین نیفتد بر سر حرّاقه الا خردهای یخ اگر در تاب خورشید آزمائی سنگ با آهن گر آرد بر عدم یکروز ناگه تاختن صرصر ز خوفش اهل جنّت را بدوزخ در شود مأمّن ز تاب صاعقه بر کوه سنگ صلب را بینی چنان کز هیبت مخدوم باشد خاطر دشمن جهان فضل عزالدین که از شوق ثنای او براندازد عطارد جیب و بدرد لوح پیراهن ضمیر مرد معنی دان ز فیض دست در بارش چو ابر از گوهر ژاله بلؤلؤ گردد آبستن کمینه بنده درگاه عالی ذوالفقار آمد که یابی در ازای طبع او مریق را کودن ازین نیلوفری طارم سرافکنده ست چون نرگس اگرچه در ثنایت ده زبان افتاده چون سوسن ثناخوانی چنین را هیچ و گردون را لباس اطلس هواداری چنین عریان و گیتی در خزا دکن. و له ایضاً: باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان باز چون گیسوی دلبر شد هوا عنبرفشان لاله نورسته را در دست باشد جام جم نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان گر کند اندر فضای باغ یکدم بال باز لاله گون گردد هما را مغز اندر استخوان گر ز ابر دست رادت بحر را باشد اثر ور ز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان رفعتت عاشر سپهر و رأفت تاسع بهشت صولت ثامن جحیم و حشمت ثالث جهان. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: ذوالفقار شیروانی. یکی از مشاهیر شعرای ایران معاصر سلطان محمد خوارزمشاه است. و وی تاریخ حیات سلطان محمد را در منظومه ای آورده است و از اوست: گل صدبرگ دلبروار چون در بوستان آمد بهار و باغ در گلزار چون بیدل خزان آمد.

ذوالفقار علی.

[دُلْفِعَ] (اخ) یکی از شعرای متأخر هندوستان متخلص به مست. او راست تذکره ای حاوی تراجم شعرای کلکته و بنارس بنام ریاض الوفاق و آن را بسال ۱۲۲۹ ه. ق. بپایان رسانیده است و کتب دیگری نیز دارد. و رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۸۷۹ شود.

ذوالف و رقات.

[أَفَ وَرَ] (ع مرکب) گیاهی است طّبی که آن را میریافلن و مریافلن و سطرابطیوس نیز نامند. (۱) و نام دیگر آن حرمانه و حَزَبَل است و ابن البیطار گوید: هو المریافلن و قدیسمی ایضا اسطرطیوطس البری (۲) بهذا الاسم. (ابن البیطار). (۱) - *Achillea millefolium. Myriophyllum. Stratiotitis terrestre*.

ذوالف ورقه.

[أَفَ وَرَقَ] (ع مرکب) رجوع شود به ذوالف و رقات.

ذوالقاره.

[(اخ) یکی از قریه‌هائی که دومه و سکامه نیز از آنهاست و جمعیت ذوالقاره از همه کمتر است و بالای کوهی است و در آن دژ بلندی است. (از معجم البلدان یاقوت).

ذوالقافیتین.

[ذُلُی ت] (ع ص مرکب، مرکب) این صنعت چنان باشد که شاعر قطعه یا قصیده ای گوید که آن را دو قافیت پهلوی یکدیگر باشد: مثالش مسعود سعد گوید: یا لیلۃ اظلمت علینا لیلۃ قاریۃ الدجۃ. قد رکضت فی الدجی علینا دهماً خداریۃ الاعنه فبت اقتاسها فکانت حبلی نهاریۃ الاجنه. در این قطعه قاریه و نهاریه یک قافیت است و دجنه و اعنه و اجنه قافیت دوم است مثال از شعر پارسی مراست: ای از مکارم تو شده در جهان خبر افکنده از سیاست تو آسمان سپر صاحبقران ملکی و بر تخت خسروی هرگز نبوده مثل تو صاحبقران دگر با رای پیر و بخت جوانی و کرده اند اندر پناه جاه تو پیر و جوان مفر گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلک بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر با موکب سیادت تو هم کتف شرف با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر. و مرا چند قصیده است که در همه این صنعت نگاه داشته ام اما اندرین موضع این قدر تمام است. (حدائق السحر فی دقائق الشعر). و مؤلف این لغت نامه را ابتکاری است در ذوقافیتین که نمونه آن قطعات ذیل است (۱): ای مرغ سحر چو این شب تار بگذاشت ز سر سیاهکاری وز نفعه روح بخش اسحار رفت از سر خفتگان خماری بگشود گره ز زلف زر تار محبوبه نیلگون عماری یزدان بکمال شد پدیدار و اهریمن زشتخو حصاری یاد آر ز شمع مرده یاد آر. ای مونس یوسف اندر این بند تعبیر عیان چو شد ترا خواب دل پر ز شغف لب از شکرخند محسود عدو بکام اصحاب رفتی بر یار و خویش و پیوند آزادتر از نسیم و مهتاب ز آنکو همه شام با تو یکچند در آرزوی وصال احباب اختر بسحر شمرده یاد آر. چون باغ شود دوباره خرم ای بلبل مستمند مسکین وز سنبل و سوری و سپرغم آفاق نگارخانه چین گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم تو داده ز کف زمام تمکین ز آن نوگل پیش رس که در غم ناداده بنار شوق تسکین وز سردی دی فسرده یاد آر. ای همره تیه پور عمران بگذشت چو این سنین معدود و آن شاهد نغم بزم عرفان بنمود چو وعد خویش مشهود وز مذبح زر چو شد به کیوان هر صبح شمیم عنبر و عود ز آنکو بگناه قوم نادان در حسرت روی ارض موعود بر بادیه جان سپرده یاد آر. چون گشت ز نو زمانه آباد ای کودک دوره طلایی وز طاعت بندگان خود شاد بگرفت ز سر خدا خدائی نه رسم ارم نه اسم شداد حق بست دهان ژاژخائی ز آنکس که ز نوک تیغ جلاد مأخوذ بجرم حق ستائی. تسنیم وصال خورده یاد آر. (۱) - در سال ۱۳۲۷ ه. ش آنگاه که مجلس را بمباران کردند و نگارنده را با چندتن از آزادی طلبان تبعید کردند در ایوردون شهرکی از مملکت سویس با مرحوم ابوالحسن معاضد السلطنه و میرزا قاسم خان صور اسرافیل و مرحوم حاج میرپنج حکیمی برادر ابراهیم حکیم الملک و آقای حسین آقای پرویز درلاپری در شاله منزل داشتیم در یکی از شبها مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم که بمن گفت: «چرا نگفتی او جوان افتاد.» و من ازین جمله چنان فهمیدم که میگوید چرا از کشته شدن من در جایی ذکری نکرده ای و در همان حال این مصراع را تکرار میکردم یاد آر ز شمع مرده یاد آر برخاستم و بسالن مشترکی که داشتیم رفته و چراغ را روشن کردم و قطعات فوق را در همان شب ساختم.

ذوالقبر.

[ذُلُق] (اخ) نام شهری به نزدیکی عسفان و آن را خیف ذی القبر نیز نامند. از آنروی که قبر احمد بن الرضا بدانجاست. (المرصع). و یاقوت گوید: خیف ذی القبر، همان خیف سلام است.

ذوالقبتین.

[ذُلُّ قِلَاتٍ] (اخ) لقب امیرالمؤمنین علی علیه السلام که با رسول اکرم بدو قبله بیت المقدس و کعبه نماز کرده است.

ذوالقبة.

[ذُلُّ قُبَّ بَا] (اخ) لقب حنظله بن ثعلبه از آن روی که در دشت ذی قاربه ای برآورده بود.

ذوالقدر.

[(اخ) نام قبیله ای است و در شرح احوال تیمور گورکان نام آن قبیله آمده است. صاحب حبیب السیر در وقایع سال ۸۰۳ می آورد: روز شنبه چهارم شعبان موافق اوائل ثیلان نیل رایت مراجعت برافراشت [تیمور از دمشق] و در غوطه نزول اجلال اتفاق افتاده اشارت علیه صدور یافت که منشیان آستان سلطنت آشیان با اسم امیرزاده محمدسلطان که در سرحد مغولستان بود نشانی نویسد، مضمون آنکه خدایداد حسینی و بردی بیگ ساربوغا را بمحافظت آن سرحد بازداشته متوجه درگاه عالم پناه گردد که ایالت تختگاه هولاکوخان نامزد اوست و دانه خواجه بایصال آن مثال مأمور گشته موکب همایون از آنجا نهضت نمود و در اثناء راه شاهزادگان و امراء احشام ذوالقدر (۱) و تراکمه کنار آب فرات را تاخته اسب و شتر و گوسفند بی نهایت اولجه کردند. (حبیب السیر ج ۲ ص ۱۶۱ س ۷ و بعد آن). و رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۴۱ و ۶۲ شود. (۱) - بر حسب سوق عبارت این کلمه اسم است و صفت نیست.

ذوالقدر.

[ذُلُّ قَدَا] (اخ) یعقوب خان. از امراء عصر شاه عباس، که در سال ۹۹۹ ه. ق. دم از خودسری و نافرمانی میزد، و در یکی از قلاع فارس متحصن شده بود در همان سال، شاه عباس برای تسخیر استخر فارس باطناً و رفع زحمت یعقوبخان، و در ظاهر بعنوان شکار بکرمان حرکت کرده و در آن حدود یعقوب خان را بحضور طلبید. خان که از تحصن خود بتنگ آمده بود، مصلحت در فرمانبرداری و دفع مخالفت خویش دیده. چندتن را خدمت شاه فرستاد، و پیغام داد که اگر حکومت فارس را به او کام واگذار نماید از قلعه درآمده و تشریف جوید. شاه با فرستاده او اظهار شفقت و مهربانی نموده و درباره یعقوبخان التفات فرمود و او متعهد شد که خان را بحضور بیاورد، لذا فرستاده برگشته خان را راضی و مایل گردانید که تشریف حاصل کند. خان از قلعه درآمده و آنجا را بیک هزار نفر از معتمدین خود سپرد، و با اعزاز و جلال تمام بجانب شهر روانه گردید، و در بین راه که موکب شاهی در حرکت بود تشریف یافته و مورد توجه ظاهری گردید، ولیکن او خود را بهیچوجه گناهکار نمیشمرد، و خیالات فاسد خویش را هنوز در سر داشت، و تا سه روز ملازم حضور بوده و با شوکت و احتشام در دولتخانه شاهی آمد و شد مینمود، و گاهگاه از او حرفهای پوچ و بیهوده بروز میکرد. از همه بدتر اینکه قلعه را نگاهداشته و بتصرف نمیداد. علاوه بر این او مست نخوت و غرور بوده، حتی روزی با وزیر (اعتمادالدوله) در خلوتخانه شاهی به تلخی و تندی رفتار نموده و حساب داد و ستد دولتی را که در آن موقع در آنجا شده بود میخواست وزیر در پاسخ چنین گفته بود: «هرگاه اشاره همایون شود در یک آن این حساب خاطر نشان تو خواهد شد» در آن روز از طرف شاه دستور داده شده بود که بی اجازه کسی را به خلوتخانه راه ندهند. یعقوب خان با این وضع کافر نعمتی و خیانت و نافرمانی، آتش غضب شاه را درباره خود شعله ور نموده و به حسین خان قاجار که از امرای مقرب و صاحب اختیار دربار بود اشاره بقتل وی گردید. حسین خان به وی درآویخته، اول او اندیشه شوخی کرد و بعد از آنکه تندی و دشنام حسین خان

را دید بنای عجز و لایه را گذاشته، حسین خان دست او را بسته در برابر آفتاب نگاهداشت، در دنبال آن چندتن از مفسدین و همدستان ذوالقدر را یکی یکی بجلو آورده و بغلامان امر میشد که بدن آنان را پاره پاره کنند و بدنهای ایشان را برای عبرت دیگران به دار بیاویزند، از آن طرف در بیرون خلوتخانه کسی از این پیش آمد خبردار نبود، مردم چنین می اندیشیدند که شاه با خاصان خود در خلوتخانه بساط عیش و عشرت چیده، ولیکن هنگامی که بدن کشتگان را بالای دار دیدند، آن وقت فهمیدند که گزارش از چه قرار بوده، و بحقیقت کار آگاه گردیدند. اما در آن روز یعقوب خان را نکشته و برای پُرسشهای لازمه نگاهداشتند، سپس او در سیاه چال، یا چاهی که خود برای عدّه ای از بی گناهان کنده بود محبوس گردید، و مصداق: من حفر بئراً لایحه فقد وقع فیه، درباره او بعمل آمد و در این ضمن از او نوشته گرفته و بقلعه فرستادند تا معتمدین او قلعه را تسلیم دارند ولی اهل قلعه بنوشته او عمل نکرده و از تسلیم قلعه خودداری کردند، سپس چند روزی به مخالفت باقی مانده و پایداری بخرج دادند. حسین خان هر روزه دستور میداد یعقوب خان را از چاه در آورده وراثت کسانی که او آنها را کشته بود در برابر وی حاضر نموده و آنان به وی صدمه و آزار میرسانند، حتی او را در چاه نگوئسار کرده انواع و اقسام اذیت میکردند و او فریاد و فغان میکرد. پس از چند روز اذیت و آزار، او را به پیران و رجال خاندان ذوالقدر که در قتل او شتاب داشتند سپرده و بقتل رسانیدند. در این اثنا قلعه او هم بتصرف سپاهیان دولتی درآمد. (زندگانی شاه عباس کبیر ص ۶، ۵، ۶۴).

ذوالقدر.

[ذُلُّ قَدَ] (اخ) زین الدین قرجه. او در اوّل رئیس قبیله ای از تراکمه بود و در ۷۸۰ ه. ق. ابتدا مرعش و سپس البستان را مسخر کرد و در ۷۸۷ در گذشت. و مؤسس حکمرانان ذوالقدریه او باشد. رجوع به ذوالقدریه شود.

ذوالقدر.

[(اخ) (علاءالدوله) «گفتار در بیان جشن فرمودن شاه گیتی فروز در روز نوروز و توجه نمودن جهت دفع شرعلاءالدوله ذوالقدر به مساعدت بخت فیروز».... پادشاه آفاق [شاه اسماعیل] از یورت قشلاق بیرون خرامیده در مرغزاری که عذوبت آبش خاصیت چشمهء تسنیم ظاهر میگرددانید و لطافت هوایش چون نسیم خلد روحی تازه بقلب پژمرده میرسانید منزل گزید و بترتیب جشن نوروزی اشارت فرموده در آن روز جهان افروز از سر نو بنوازش امرا و حکام پرداخت و در بزم کامرانی ساغرهای دوستکامی در کشیده طبقات انام را به انواع احسان و انعام مبهج و مسرور ساخت... و بعد از انقضاء ایام جشن و سور بمسامع پادشاه مؤید و منصور رسید که نامراد از بغداد گریخته و بعلاءالدوله ذوالقدر پیوسته، و علاءالدوله دختر خود را با وی در سلک ازدواج کشیده و بموافقت داماد در مخالفت خدام بارگاه شاهی لوای طغیان مرتفع گردانیده و اکنون با سپاهی از احاطهء دایره خیال افزون به دیاربکر شتافته و بسبب اهتزاز صرصر بیدادش در آن دیار آتش بیداد اشتعال یافته سران لشکرش پردهء ناموس مردم میدرند و لشکر بیهنرش هر جا هر چیزی میبایند بغارت میبرند... از استماع این خبر نایره غضب پادشاه هفت کشور زبانه بفلک اخضر کشید و دفع شر آن گروه بداختر بر ذمهء همت خسروانه واجب نمود حکم همایون به اجتماع لشکر قیامت اثر نافذ گردید و تواجیان قمر مسیر جهت رسانیدن جار روی به اطراف بلاد و امصار آورده به اندک زمانی لشکر بسیار از ولایات فارس و کرمان و عراق و آذربایجان و کردستان و لرستان در اردوی کیهان پوی جمع آمدند همه جوشن پوش و خنجرگذار و سراسر کینه کوش و ظفرآثار... آنگاه پادشاه ربع مسکون بروز فرخ و وقت همایون اعلام زرنگار افراخته و دفع شر اشرار ذوالقدر را پیش نهاد همت ساخته عنان سمند گیتی نورد بجانب آذربایجان انعطاف داد و فغان گورکه و نفیر به اوج فلک اثیر رسید و هر کس در اردوی همایون بود روی براه نهاد.. و پس از آنکه ماهیچهء بیرق خورشید اثر ساحت آذربایجان را از نور وصول غیرت افزای فضای آسمان گردانید و علاءالدوله

بر این معنی مطلع گردیده بعضی از قلاع دیاربکر را که تسخیر کرده بود بجمعی از معتمدان خود سپرد و روی هزیمت بصوب البستان آورد و کیفیت فرار او بعرض شاه فلک اقتدار رسیده همانروز نهضت همایون از عقب مخالفان دون اتفاق افتاد و علاءالدوله در البستان نیز مجال توقف محال دانسته زمره ای از متعلقان را بجانب روم روان کرد و فرقه ای را بصوب شام فرستاد و خود با معدودی چند بکوه درنا که از غایت رفعت قله آن به اوج قلعه آسمان می ساید و کره زمین از فراز آن کمتر از ذره مینماید پناه برده متحصن شد و پادشاه مجاهد غازی در عین دولت و سرافرازی قطع منازل کرده بر بعضی از ولایات که داخل مملکت روم بود عبور فرموده و به هر شهر و قصبه که رسید ابواب عدل و احسان بر روی روزگار متوطنان آن برگشود و چون بر کنار رود البستان مضرب خیام سپاه بحرجوش رعدخروش گشت جمعی کثیر از دون صفتان عفریت منظر جامه جنگ پوشیده و دست بشمشیر و خنجر یازیده در برابر موکب ظفر اثر صف قتال بیاراستند... و غازیان عظام نیز بتسویه صفوف پرداخته غریو کره نای و سورن زلزله در زمین و زمان انداخت و صدای نفیر و کوس گوش ساکنان گنبد گردان را کر ساخت... آنگاه دلیران جنگجوی و بهادران تندخوی دست به استعمال تیر و کمان و سیف و سنان برده روی به انهدام بنیان حیات یکدیگر آوردند و کمال جلادت و مردانگی بظهور رسانیده بزخم نیزه خطی قامت مثال جوانان نوحاسته را مانند کمان سپر کردند گاه از تحریک شمشیر خونبار سر سروران مردافکن وداع بدن می کرد و احیاناً حدت پیکان خاراگذار راه بیابان عدم در چشم دلیران صف شکن میگشود لاجرم در هر دمی خون محترمی بر خاک ریخت و در هر قدمی خاک وجود همدمی با خون برآمیخت... و با آنکه در آن روز سپاه پادشاه گیتی فروز بضرب تیغ مسلول بسیاری از آن خیل مخذول را به بنیان عدم بلکه بقعر جهنم فرستادند بقیه السیف پای قرار استوار داشته تا شب در موقف کارزار بایستادند و چون خورشید جمشید از توقف در میدان سپهر ملول شده راه دیار مغرب پیش گرفت و شعشعه تیغ آفتاب بنیام غروب در آمد از عکس خون کشتگان ساحت افق گونه لعل بدخشان پذیرفت پادشاه عالیجناب در معسکر همایون نزول اجلال فرموده سپاه ظفر اقتباس را باقامت لوازم پاس امر نمود و لشکر ذوالقدر نیز بمراسم طلایه پرداخته آن شب تا صبح از جانین طریقه تیغ و احتیاط مرعی بود روز دیگر که سپهداران قضا و قدر دیبای زرنگار بر فراز جوشن سیماب گون گردون پوشیدند و لمعات تیغ برق کردار فضای دشت و هامون را نور و ضیاء بخشیده در انعدام سپاه ظلام کوشیدند و پادشاه بهرام بدن سپهرانتقام بی بدل را بدرع زرانود آراسته بر باره تیز رفتار دلدل آثار پولادسم قطاس بر برآمد و بتسویه صفوف لشکر فیروزی اثر پرداخته میدان قتال را بفرّ طلعت همایون غیرت افزای فضای سپهر بوقلمون گردانید و از آنجانب اشرار دیوسار ذوالقدر در برابر آمده در این روز نیز حربی در غایت صعوبت دست داد و مخالفان خیره سر بدستور روز پیشتر قدم ثبات استوار داشته بهنگام هجوم سپاه ظلام هر یک از فرقه ناجیه و زمره باغیه بمعسکر خویش متوجه گردید صبح روز سیم که خسرو انجم علم نور گستر فتح و ظفر برافراخت و از استعمال اشعه استنه و تیغ بیدریغ خیل ظلام شب محنت انجام را مغلوب ساخت بار دیگر غازیان رستم اثر شمشیر و خنجر کشیده روی بقوم پرشر ذوالقدر آوردند و در این روز نسایم نصرت و برتری بر شقه رایت سالکان مسالک شریعت پروری وزیده اعدای وارون اختر آغاز انهزام کردند اما مضمون کلمه قل لن تنفعکم الفرار ان فررتم شامل حال آن مردم گشت و سرپنجه قدرت سپاه بهرام صولت بساط حیات اکثر آن قوم بی دولت را درنوشت جهاز و یراق و مملکات ایشان بتمام در تحت تصرف لشکر فیروزی انجام قرار گرفت و از صرصر غضب پادشاهی نایره فنا در بیوتات و انبار غله آنجمع خاکسار سمت اشتعال پذیرفت... پادشاه ستوده مآثر بعد از فراغ خاطر از مهم آن قوم مدبر عازم دیار بکر گشته بر حدود شام عبور نمود و از حکام و سرداران آن ولایت جمعی که بقدم اطاعت بدرگاه عالم پناه آمده لوازم نیاز و نثار بجای آوردند نوازش فرمود و چون هوای دیاربکر از غبار موکب ظفر آثار عبیربیز و مشکبار گشت بمسامع جاه و جلال پیوست که طایفه ای از توابع علاءالدوله در قلعه خرت برت تحصن نموده اند و حصانت آن حصار موجب اعتضاد ایشان گشته شرایط فرمانبرداری بجای نمی آرند و موکب همایون بدانجانب شتافته سپاه ستاره عدد بمدد بخت سرمد محیط آسا به گرد آن قلعه متانت انتما درآمدند و به افروختن شعله حرب و

جنگ و انداختن تفنگ و سنگ پرداخته در روز دوم چند رخنه در دیوار آن قلعه که چون قمهء جوزا از وصمت اختلال مصون بود افکندند و صورت فتح و ظفر در نظر پادشاه فریدونفر جلوه گر شد و حکم همایون شرف نفاذ یافت که غازیان عظام رعایا و مزارعان را اصلاً تعرض نرسانند و از اتباع علاءالدوله ذوالقدر هر کس یابند اسیر سرپنجهء اقتدار گردانند و فرمانبران بموجب فرموده عمل کرده چون کیفیت فتح قلعهء خرت برت بمسامع کوتوالان سایر قلاع دیاربکر رسید مجموع از مقام سرکشی و عناد در گذشته مقالید حصون و بلاد را با تحف شایسته و تبرکات بایسته به درگاه عالم پناه فرستادند و اظهار عبودیت و اخلاص نموده ابواب اطاعت و خدمتکاری برگشادند و پادشاه مخلص نواز دربارهء آن جماعت احسان و انعام فرموده زمام ایالت ولایت دیاربکر را در قبضهء درایت محمدبیک استاجلو نهاد و طبل مراجعت کوفته عنان عزیمت به طرف اخلاط انعطاف داد و در اثناء راه شرف الدین بیک که حاکم تفلیس بود با پیشکش فراوان بآستان سلطنت آشیان شتافته شرف بساط بوسی حاصل نمود و جلیس سایر خدام عالی مقام گشته دست عنایت پادشاه برجیس قدر ابواب لطف و مرحمت بر روی روزگارش برگشود و پس از آنکه ولایت اخلاط محل بسط بساط سلطنت مناط گشت مشاهدهء سنبلهای حمراء بر اغصان درختان و تلون اوراق باغ و بستان باعث آرایش بزم نشاط شده نوای نای و نوش از ایوان کیوان در گذشت و پادشاه گیتی فروز چند روز در آن مقام فرح انجام به شرب مدام پرداخته از آن جا به خوی شتافت فصل دی در خوی بوده پرتو انوار معدلتش بر وجنات احوال متوطنان آذربایجان تافت. «ذکر طغیان علاءالدوله ذوالقدر کرت دیگر و کشته شدن اولاد او بضرر تیغ نصرت اثر» در آن زمستان که خوی موضع مضرب خیام پادشاه نیکو خوی بود علاءالدوله ذوالقدر لشکری جنگجوی فراهم کشیده مصحوب پسر خویش که قاسم نام داشت او را بجهت انصاف بصفت شجاعت ساروقپلان میگفتند بجانب دیار بکر ارسال نموده محمد بیگ استاجلو با وجود قلت سپاه بمضمون کم من فئه قليلة غلبت فئه کثیره بأذن الله. (قرآن ۲/۲۴۹). واثق بوده در برابر اعدا صف آرای گشت و هر دو فریق نهایت کشش و کوشش بتقدیم رسانیده محمد بیک را صورت نصرت دست داد و ساروقپلان و جمعی از خویشان او را غازیان شیرشکار اسیر کرده و در قتل قوم ذوالقدر نوبت دیگر غایت قدرت ظاهر ساختند و محمدبیک از وقوع این فتح مبین مبتهج و مسرور گشته بلوازم محامد الهی قیام نموده ساروقپلان را با سایر اسیران گردن زده رؤس نامبارک ایشان را به اردوی اعلا روان فرمود و قاصد او در قشلاق خوی به درگاه سلاطین پناه رسیده کیفیت حال بعرض نواب کامیاب رسانید و غریق انعام و احسان بجانب دیاربکر مراجعت کرده و غایت عنایت شاهی را که مشاهده کرده بود معروض محمدبیک گردانید اما علاءالدوله بعد از شنیدن این خبر مانند پلنگ تیرخورده در خشم شده در ماتم پسر سیلاب خون از چشم روان ساخت و بار دیگر به اجتماع اسلحه و یراق پرداخت و پانزده هزار سوار عفريت منظر مریخ آثار فراهم کشیده دو پسر دیگر خود را که کلانتر را گور سرخ و خردتر را احمد بیک میگفتند سردار آن سپاه گردانید و ایشان را جهت طلب خون ساروقپلان بحرب محمدبیک استاجلو روان ساخت و محمد بیک از هجوم اعداء شوم خبر یافته باز مستعد قتال گشت و در ظاهر قلعه آمد. تلاقی فریقین دست داده جنگی در پیوست که از نهیب آن عنان صبر و شکیب از قبضهء اقتدار کوتوال حصار پنجم بیرون رفت و سیلاب خون چون رود جیحون در فضای معرکه روان شده قافلهء امن و سلامت رخت از مرحلهء جهان بربست آخر الامر محمدبیک بیاد حملهء صرصر اثر خیل بدخواه ذوالقدر را چون غبار بی اعتبار از عرصهء روزگار برداشت و گور سرخ و احمدبیک با بسیاری از اتباع در معرکه کشته گشته زمانهء پربهانه وجود و عدم ایشان را یکسان انگاشت و احمدبیک کرهء بعد اخیری دست تمنا در گردن عروس فتح و فیروزی حمایل نموده سرهای مقتولان را بر پشت ستوران بار کرد و مصحوب قاصدی قمر مسیر بپایهء سریر سلطنت مصیر فرستاد و چون در آن زمان پادشاه خجسته شیم از قشلاق خوی متوجه عراق عجم گشته بود ایلچی استاجلو محمد در بیلاق همدان سرهای دشمنان را بآستان ملایک آشیان رسانیده کیفیت فتح را که ثانیاً بیمن دولت ابد پیوند روی نموده بود معروض گردانید و به اصناف احسان و اکرام اختصاص یافته مفتخر و مباهی بجانب دیار بکر باز گردید و چون خبر شکست علاءالدوله مرهء بعد اخیری بروم رسید پادشاه آن دیار که از وی کینهء دیرینه در سینه داشت لشکر بسر

وی کشید و علاءالدوله در میدان قتال بزخم تیغ رومیان کشته گشته رشته حیات بسیاری از قوم ذوالقدر در آن معركة منقطع گردید و بقیه السیف در اطراف آفاق پریشان شده نامراد در خدمت قیصر راه دیار روم پیش گرفت و بیشایه کلفتی و غایله مشقتی گلشن ممالک شاهی از خار آزار آن سالک طریق تباهی سمت امنیت پذیرفت و شاه صاحب تأیید آن بهار و تابستان در متزهات ولایت همدان در کمال دولت و اقبال اوقات خجسته ساعات بعیش و نشاط مصروف داشت. (حبیب السیر). و رجوع به ذوالقدریه شود. در تاریخ ادبیات ادوارد برون جلد چهارم آمده است سلطان مراد سیزدهم و آخرین پادشاه سلسله آق قویونلو و علاءالدوله ذوالقدر (که سیاحان ایتالیائی او را عالی دولی مینامند) با یکدیگر اتحاد کردند. این شخص اخیر دعوت اسماعیل را (مراد مؤسس سلسله صفویه است) رد کرده و زبان را بکلمه طیهه علی ولی الله و لعن اعداء دین (یعنی خلفای سه گانه) نگردانید و بمخالفت برخاسته از سلطان عثمانی استمداد کرد. (تاریخ ادبیات براون ترجمه رشید یاسمی ص ۴۶).

ذوالقدر.

[] (اخ) نام قریه ای در ۵۳۸ هزار گزی طهران میان کتانو و جرغول. و آنجا ایستگاه راه آهن است.

ذوالقدر.

[] (اخ) یکی از ایلات هفتگانه ترک، در سپاه صفویه. رجوع به استاجلو شود.

ذوالقدریه.

[ذُلْ قَ دَرِی] (اخ) سلسله کوچکی از ترکمانان که از اواخر مائه هشتم هجری تا اوائل مائه دهم در مرعش و حوالی آن فرمان رانده اند مؤسس این سلسله ذوالقدر زین الدین قرجه است و او در اول رئیس یکی از قبائل تراکمه بود و در ۷۸۰ ه. ق. ابتدا مرعش و سپس البستان را تسخیر و ضبط کرد و پسر و جانشین او خلیل بیگ ملاطیه و خریوت و بهسنی را نیز بر قلمرو زین الدین بیفزود و سولی بیگ برادر و جانشین خلیل با تزویج دو دختر خود یکی بیایزید پسر چلبی سلطان محمد و دیگری بحاکم سییاس قاضی برهان الدین اساس حکومت خود را تقویت کرد و پس از آن ناحیه حما را نیز مسخر و ضمیمه ملک خویش ساخت و در جنگی که با برقوق ملک مصر در پیوست مغلوب و مقتول گردید و مرعش و ملاطیه به دست تیمور طاش پاشا ضبط و منضم به ممالک عثمانی شد لیکن برادرزاده و جانشین سولی بیگ نصیرالدین محمد بن خلیل از پای نشست و پس از محارباتی طویل با ملک مؤید پادشاه مصر عهدی تجاوزی و تدافعی منعقد داشت و با دستیاری و مدد سپاه مصر حاکم قره مان محمد بیگ را مغلوب و اسیر کرده مغلو به مصر فرستاد و سپس با امداد و معاونت سلطان مرادخان ثانی بر حاکم قره مان ابراهیم بیگ غلبه و قیصریه را تسخیر و ضبط کرد و به سیاحت به مصر شد و در آنجا از وی به اعزاز و اکرامی هرچه تمامتر پذیرائی شد و پس از او پسرش سلیمان بجای پدر نشست و سلطان مرادخان ثانی (سیتی) را که در میان پنج دختر سلیمان از همه زیباتر بود برای شاهزاده سلطان محمدخان بزنی گرفت. بعد از وفات سلیمان چهار پسر او، ارسلان، شهسوار، شاه بوداق و علاءالدوله بترتیب یکی بعد دیگری در مرعش و منضمت حکم راندند. و آنگاه که شاه بوداق بدستیاری حکومت مصر بر مسند امارت نشست چون رؤسا و بزرگان مملکت باطاعت وی راغب نبودند بسلاطین محمدخان سلطان عثمانی متوسل شده و سلطان محمد باسوق جیشی وی را طرد و اخراج کرد و برادر وی شهسوار بر جای او نشست. و شاه بوداق بمصر گریخت و با عساکر مصریه بازگشت و دیری میان دو برادر جنگها در پیوست و قیتبای، حکمران مصر به سلطان محمدخان وعده کرد که اگر از حمایت شهسوار دست بردارد او پس از خلع شهسوار و گرفتن انتقام از وی مملکت ذوالقدریه را به عثمانیان واگذارد و سلطان محمد این فریب بخورد و قیتبای شهسوار را مغلوب و اسیر

کرده در مصر وی را بدار آویخت، لیکن چون از اشتغال سلطان محمد بجنکهای رومیلی آگاه بود بوعد خویش وفا نکرده و محمی خود شاه بداق را بجای شهبسوار بنشانید. تنها پس از ده سال سلطان محمدخان بار دیگر به دیار مرعش سپاه فرستاد و شاه بداق را دوباره خلع و طرد و امارت مرعش به برادر وی علاءالدوله داد. و علاءالدوله تا زمان سلطان سلیم خان در قید حیات بود و بدانگاه که او به دیاربکر تجاوز کرد شاه اسماعیل با سپاهی بدفع و قلع او پرداخت. رجوع به ذوالقدر علاءالدوله شود. و داماد و پسر علاءالدوله در آن جنگ اسیر و کشته شدند. و آنگاه که سلطان سلیم خان عثمانی بمقابله شاه اسماعیل می شتافت از یکی از بیگهای ذوالقدریه که حاکم بوزوق بود عده ای سوار درخواست کرد و او علاوه بر آنکه از دادن آن عده امتناع ورزید برای اردوی سپاه عثمانی پاره ای موانع و مشکلات پیش آورد. سلطان سلیم خان گاه بازگشت به سال ۹۲۱ مغان پاشا را بتدمیر و تنکیل علاءالدوله مأمور کرد و سنان پاشا علاءالدوله و چند پسر و برادر وی را بکشت و متصرفات وی را ضبط کرده و یکی از همان سلاله را که موسوم به علی شهبسوار بیگ زاده بود بحکومت آنجا منصوب کرد و بدین صورت دولت ذوالقدریه که از ۷۸۰ تا ۹۲۱ ه. ق. در مدت ۱۴۱ سال در خطه مرعش و توابع حکمرانی داشت منقرض گردید. عده امرای ذوالقدریه و تاریخ جلوس هر یک بدینقرار است: ۱- زین الدین قره جه ۲۷۸۰ - خلیل بیگ بن زین الدین ۳۷۸۷ - سولی بیگ بن زین الدین ۴۷۸۸ - نصیرالدین محمدبیگ بن خلیل ۵۸۰۰ - سلیمان بیگ بن نصیرالدین ۶۸۴۶ - ارسلان بیگ بن سلیمان ۷۸۵۸ - شاه بوداق بیگ بن سلیمان ۸۷۰ - شهبسوار بیگ بن سلیمان ۸۷۲ ثانیاً شاه بوداق ۹۸۷۵ - علاءالدوله بن سلیمان ۸۸۵ (نقل از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ذوالقدر علاءالدوله. و رجوع به ترجمه ج ۳ تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۴۳۸ و ۴۴۰ و سالنامه ۱۲۹۲ شود.

ذوالقدم.

[ذُلُّ قَدِّ] (ع ص مرکب) خداوند نجدت. مُقدم. مُقدام. (۱) (۱) - Hardi. Intrepide.

ذوالقرابه.

[ذُلُّ قَبِّ] (ع ص مرکب، ا مرکب) کس. خویش. نزدیک. ج، ذوی القرابه. ذوی القرابات، کسان. خویشان. نزدیکان.

ذوالقراحي.

[ذُلُّ قَ حَا] (اِخ) نام موضعی بوادی قری.

ذوالقربی.

[ذُلُّ قُ بَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) خداوند نزدیکی رحم. خویش. خویشاوند. ج، ذوی القربی.

ذوالقرح.

[ذُلُّ قَ] (اِخ) لقب کعب بن خفاجه که بر تن اثر خستگی کاردی داشت. (منتهی الارب) (المرصع). و قیل معویه ابن الکلبی. (از حاشیه المرصع خطی).

ذوالقرحا.

[] (اخ) نام جایگاهی است. (المرصع). رجوع به ذوالقراچی شود.

ذوالقراچی.

[ذُلُّ قَاحًا] (اخ) موضعی است بوادی القری. (معجم البلدان یاقوت).

ذوالقرده.

[ذُلُّ قَدَا] (اخ) از ارض نجد است و بعضی ذوالقرده به فاء موحده فوقانیه گفته اند. (از المرصع) (معجم البلدان یاقوت).

ذوالقرط الوشاح.

[] (اخ) لقب سکن بن معاویه بن امیئه ||. نام شمشیر خالد بن ولید.

ذوالقرعتین.

[ذُلُّ قُعَات] (ع ص مرکب) قسمی از نبض و زدن رگها.

ذوالقرن.

[ذُلُّ قَا] (ع ا مرکب) نام نوعی ماهی است. (کتاب البلدان ابن الفقیه). قوقی. ختو. زال. ماهی زال. حریش. هرمیس نوعی پستاندار دریائی (۱) از راسته قطاس ها که طولش تا ۴ متر می رسد یکی از دندانهای نیش جنس نر این حیوان رشد بسیار یافته و بموازات طول بدن حیوان از دهان خارج میشود (حدود ۳ متر) و مانند شاخی دراز و افقی در جلوی سر قرار دارد و عضو دفاعی حیوان است. حریش البحر. کرکدن البحر. (کتاب البلدان ابن الفقیه) و قدما می گفتند که چون استخوان او کسی با خود دارد اگر سمی بمجلس درآرند آن استخوان جنیندن گیرد. (۱) - Narval.

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنَا] (اخ) خداوند دوشاخ. صاحب دوسر و در تحت عنوان اسکندرین فیلفوس شرح حال اسکندر مقدونی را ذکر کرده ایم. اینک برخی از افسانه های شرقی را که راجع به او و لقب او هست ذی نقل میکنیم: بلعمی در ترجمه تاریخ طبری گوید: و این اسکندر را از بهر این ذوالقرنین خواندند که از این قرن تا آن قرن برسد و قرن بتازی سرو بود و گوشه های جهان را قرن خوانند و یکی گوشه جهان آنجاست که آفتاب برآید و یکی گوشه آنجا که فروشود و هر یکی را قرن خوانند و هر دو را قرنین خوانند و او به هر دو گوشه رسیده بود هم به مشرق و هم به مغرب از بهر آن او را ذوالقرنین لقب کردند و خدای عزوجل فرمود و یسئلونک عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکرا. (قرآن ۱۸/۸۳). دیگر جای گفت حتی اذا بلغ مغرب الشمس. (قرآن ۱۸/۸۶). و حتی اذا بلغ بین السدین. (قرآن ۱۸/۹۳). و این سد بمیان دو کوه اندر است که او آنجا سد کرد و یأجوج و مأجوج را بازداشت و محمد بن جریر از این حدیث که خدای عزوجل گفت اندر نبی و چنان که آمده است اندر تفسیر که این خدای گفت اندر این کتاب خویش از قصه ذوالقرنین و یأجوج و مأجوج و با فائده تر است و محمد بن جریر اندرین کتاب فراموش کرده است از عبدالله عباس روایت کند اندر کتاب تفسیر گفت چون مردمان مکه از پیغمبر (صلعم) بماندند و با او بحجت برنیامدند رسول فرستادند به جهودان خیر و

بدان جهودان که در زمین عرب بودند و بزمین حجاز و یثرب و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و همی دعوی پیغمبری می کند و همی خواهیم تا بدانیم که راست گوئیست یا دروغ زن و با ما کتابی نیست آسمانی که از آنجا خبری بنسبت او را بپرسیم تا راست یا دروغ او پدید آید و با شما توریه است اخبار ماضین و جواب آن ما را بگوید تا ما او را بپرسیم و رسول ایشان بوجهل بن هشام بود پس جهودان گرد آمدند و توریه پیش اندر بنهادند و از آنجا سه مسئله بیرون کردند یکی گفتند که بتوریه اندر نوشته است که خدای را جلّ و جلاله فرشته ای است که او را روح خوانند و گروهی گویند که روح نام است جبرئیل را و گروهی گویند که روح نام یکی فرشته است بزرگ و از بزرگی که هست هر دو عالم و هر دو ملک و آنچه در میان هفت [فلک و [فلک الافلاک است همه در میان دو ابروی وی اندر است و از بزرگی وی خدای عزّ و جلّ داند و خدای تعالی به توریه او را نام برده است و گفت که چگونه است شما را مر محمد را پرسید از روح که اگر او را صفت کند بدانید که او نه پیغمبر است و اگر گوید که هست و صفتش نکند بدانید که او پیغمبر است و از قصه اصحاب الکهف پرسیدش و بگفتند که صفت اندر توریه چگونه است و حدیث رسیدن ذوالقرنین از مشرق تا بمغرب و حدیث سدّ یا جوج و مأجوج گفت که اگر همچین است و جواب همچین دهد بدانید که او پیغمبر است ابوجهل به مکه باز آمد و مهتران مکه را بگفت و جهودان با ابوجهل نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند ابوجهل گفت یا محمد لولا اوتی مثل ما اوتی موسی من الکتاب و اخبار الماضین و علم الاولین و الاخرین تو اگر پیغمبری چرا ندهند کتابی بخر گذشته و مانده اندر جهان از اول و آخر چنانکه قوم موسی به موسی گرویده است و یا با قوم موسی و ما جهودان گرد آمدیم و از کتاب موسی مسئله ها بیرون کردیم و ترا پرسیم و اگر تو همچنان جواب دهی که آنجا نبشتست ما دانیم که تو پیغمبری و نیز بگرویم پیغمبر گفت پرسید. گفتند ما را از روح بزرگ خبر ده که چیست و چگونه است و از اصحاب کهف نیز خبر ده و از ذوالقرنین نیز خبر ده پیغمبر علیه السلام ازین سه چیز خبر نداشت و خدای عزّوجلّ هنوز آیه بدو نفرستاده بود به بیان این قصه ها پیغمبر گفت مرا خدای عزّ و جلّ ازین آگاهی نکرده تا جبرئیل بیاید و آن را بگویم تا مرا از خدای عزّوجلّ این خبرها بیاورد و نگفت انشاءالله. عبدالله عباس گفت که پانجده روز جبرئیل (ع) سوی پیغمبر نیامد کافران گفتند خدای محمد محمد را فراموش کرده است و پیغمبر (صلعم) چون این سخن بشنید تنگدل گردید پس روز پانجده روز در روز آدینه جبرئیل فروآمد پیغمبر بوقت آنکه درخواست گشتن و از خدای عزّوجلّ مر پیغمبر را علیه السلام درود آورد و با او عتاب کرد و گفت و لا تقولنّ لشیء انی فاعلٌ ذلک غداً الاّ ان یشاءالله. (قرآن ۱۸/۲۳ و ۲۴). اگر خدای عزّوجلّ خواهد واذکر ربک اذا نسیت. (قرآن ۱۸/۲۴). پس پیغمبر را تقرب کرد و گفت نه چنان است و گفت چون انشاءالله فراموش کنی بگو انشاءالله و اگر همه آن وقت گذشته بود و خدای عزّوجلّ سوگند یاد کرد به نبی اندر قوله تعالی و الضحی واللیل اذا سحی. (قرآن ۹۳/۱ و ۲). و هر چند که خدای عزّوجلّ اندر سوگند یاد کرده است و آن سوگند را معنی آن است که به خویشتن و به بزرگی خویش یاد کرده است چنانکه به آفتاب و ماهتاب سوگند خورده است و گفت والشمس و ضحیها والقمر اذا تلاها. (قرآن ۹۱/۱ و ۲). و شب و روز گفت واللیل اذا یغشی والنهار اذا تجلی. (قرآن ۹۲/۱ و ۲). و آنچه بستارگان یاد کرد و گفت فلا اقسّم بالجوار الكنس. (قرآن ۸۱/۱۵ و ۱۶). و آنچه بسپیده دم یاد کرد گفت والفجر و لیل عشر. (قرآن ۸۹/۱ و ۲). و آنچه به ماهتاب فروشدن کرد گفت فلا اقسّم بالشفق. (قرآن ۸۴/۱۶). و به مکه و خانه مکه یاد کرد و گفت لا اقسّم بهذا البلد. (قرآن ۹۰/۱). و آنچه بروز رستخیز یاد کرد و گفت لا اقسّم بیوم القیمه. (قرآن ۷۵/۱). و معنی آن همه سوگند همه بخویشتن خورد و به بزرگی و عظمت خویش معنی آنچنان بود که همی ایدون گوید به بزرگی آن خدای که آفتاب و ماهتاب میراند و بدان خدای که سپیده دم باز کند و روز آرد و شب برد و باز شب آرد و روز برد و بدان خدای که آفتاب فروربرد و بدان خدای که مکه را افضل کرد و بدان خدای که رستخیز او برانگیزد پس هر چیزی که خدای عزّوجلّ آن را نام برد اندر نبی و از آنچه آفریده است اندر جهان و بدان سوگند خورد معنی این است که بخویشتن سوگند یعنی بدان خدای که اینچنین او کرده است پس گفت بدان خدای که روز او برد و شب او آورد ما ودعک ربک و ما قلی.

(قرآن ۹۳/۳). ترا خدای دست باز نداشت و دشمن نگرفت چنانکه مشرکان گفتند به مکه و خدای عزوجل مر او را بدان جهان بهشت جاودانه دهد و عبدالله بن عباس گفت ذوالقرنین با همه سپاه یکسال بمغرب بماند نشسته و اهل مغرب را بخدای همی خواند کس بدو نگوید جز یک تن پس آن همه را بکشت و آن یکتن را زنده دست بازداشت و مردمان ایدون گویند که ذوالقرنین به اول ملک بود چون ملک مشرق و مغرب بر وی تمام شد خدای عزوجل او را پیغمبری داد و از این آیه گفتند که خدای عزوجل همی گوید: قلنا یا ذالقرنین... (قرآن ۱۸/۸۶). و این بدو وحی بود که خدای عزوجل جواب دهد (؟) چنانکه گفتند نه پیغمبر است گفت این قول به الهام خدای بود. با او مخاطبه نکرد ولیکن به الهام به دلش اندر افکند چنانکه گفت و او حینا الی ام موسی. (قرآن ۲۸/۷). این وحی الهام است نه وحی پیغمبری و دیگر جای فرمود: و اوحی ربک الی النحل. (قرآن ۱۶/۶۸). و این نیز وحی الهام است نه وحی نبوت. همچون قلنا یا ذالقرنین وحی الهام است نه وحی نبوت و علما و مفسران اندر حدیث ذوالقرنین اختلاف داشتند پس گفت: ثم اتبع سباحتی اذا بلغ مطلع الشمس، گفت راه برگرفت و همی رفت تا از مغرب به مشرق برسد آنجا که آفتاب برآید. وجدها تَطَّلُعُ علی قوم لم تجعل لهم من دونها سترأ. (قرآن ۱۸/۹۰). قال لیس لهم بیوت و لاحتیان یسترون بها من الشمس گفت آن مردمان که بمشرقند که آفتاب بر ایشان پدید آید هیچ چیز نیست ایشان را که خویشان را از آن آفتاب بیوشند نه خانه و نه دیوار و نه جامه را که اندر بیابانند و بدان ریگ بنا اندر نتوان کردن و جامه ندارند چه کشت نکنند و پنبه نتوانند کشتن طعامها از شهرهای دیگر آورند و آنجا سرما بود سخت و ایشان همه برهنه اند سخت، زنان و مردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند و حدیث همی کنند و سرگین همی افکنند و نه ایشان را از آتش دنیا هیچ خبر هست تا آفتاب برآید از مشرق باقوت برآید ایشان از آن گرمی و آسایش یابند و آسانی تا زوال بگردد و نیم روز شود و آفتاب از ایشان بشود تا دیگر روز که باز آفتاب برآید و خدای عزوجل گفت: کذلک و قد احطنا بما لدیه خبرا. (قرآن ۱۸/۹۱). معنیش آن است که علم من محیط بود پیش ذوالقرنین و همی دانستم که او کجا شود و از کجا آید و اما آنکه ایدون گفت: کذلک، این کذلک را معنی لطیف است نزدیک علماء و مفسران ایدون گفتند که اندر تقویم باید نظیر آیت (؟) تا معنی کذلک بیرون آید چنانکه ایدون گوید فاتح سبباً حتی اذا بَلَغَ مغرب الشمس، (قرآن ۱۸/۸۶). و معنی اندر سبب طریق خواهد. گفت آن راه که من او را دادم دادند آن راه همی رفت (؟) تا به مشرق رسید پس گفت: حتی اذا بَلَغَ بین السدین. یعنی الجبلین و بحد مشرق دو کوه بود بلند در میان آن [دو] کوه وادینی بود بزرگ و راه گذر ازین کوه تا بدان کوه، ایدون گفتند که هزار ارش بود و بر آن کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عزوجل فرمود: وجد من دونهما قوماً لایکادون یفقهون قولاً. (قرآن ۱۸/۹۳). مردمانی بودند که ایشان به طاعت پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند ذوالقرنین ایشان را برده نکرد و وعدهای نیکو کرد و اندر میان آن دو کوه فروآمد و بالای آن کوه خدای بداند و از هیچ سوی آن راه نبود که بر آن کوه بر توانستی شدن و از آن طرف کوه خلقی بودند از آدمیان که ایشان را یاجوج و مأجوج خوانند و عدد ایشان از بسیاری بجز از خدای عزوجل کس نمیداند و بدو گروهند گروهی از فرزندان یاجوج اند و ایشان را همه یاجوج خوانند و دیگر گروه از فرزندان مأجوج اند ایشان را همه مأجوج خوانند و این یاجوج و مأجوج دو برادر بوده اند از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام از پس طوفان آنجا بحد مشرق افتادند و از پس آن دو کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل پیوست و از نسب هر یکی را چندین فرزند آمد و خلق بسیار شد و صورت ایشان همچون صورت آدمی است ولیکن بقامت یک ارش اند و هر یکی گوشها دارند پهن که در زمین همی کشند و جامه ندارند برهنه باشند و چون خر و گاو وحش پیش یکدیگر جماع کنند و شرم ندارند و چون بختند یک گوش زیر کنند و یک گوش بالا- بر کردار دواج و کشت و ورزشان نباشد و طعام ایشان دانه خار خشک است آنکه بتازی حریون (؟) گویند و از این مردمان اندر کوه بسیارند و دین ندارند و خدایرا نشناسند و عدد ایشان کمتر نشود و هیچ مردی از این جهان بیرون نشود تا او را هزار تن از پشت بیرون نیاید از نر و از ماده و ایشان هر وقتی از آن کوهها بیرون آیند و مسلمانان را رنج نمایند و فساد بسیار کنند و هر آدمی که بیابند بکشند و بخورند و گیاه و درختان باردار بخورند و نیز

مسلمانان ایشان را باز نتوانند داشتن. چون ذوالقرنین به ایشان فرود آمد و خبر به مسلمانان رسید مسلمانان گرد آمدند و گفتند ما خویشتن از دست این یاجوج و ماجوج نتوانیم رهانیدن الا به نیروی این پادشاه. آنگاه به پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند: یا ذالقرنین ان یأجوج و ماجوج مفسدون فی الارض. (قرآن ۱۸/۹۴). از یاجوج و ماجوج بدین زمین در فساد است و خون میریزند و خواسته میبرند، فهل نجعل لک خراجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً، (قرآن ۱۸/۹۴). خواهی که ما بر خویشتن خراج نهمیم و ترا هدیه دهیم تا میان ما و ایشان سدی کنی که ایشان سوی ما بیرون نتوانند آمدن. ذوالقرنین گفت: ما مکنی فیه ربی خیر، (قرآن ۱۸/۹۵). قال ما اعطانی الله من المال و مکنی من ارضه خیر مما تجعلونه من خراجکم و هدیتکم، گفت آنچه خدای تعالی مرا داد از همهء ملک زمین از مشرق تا بمغرب به از آن هدیهها که شما مرا دهید پس گفت: فاعینونی بقوه، (قرآن ۱۸/۹۵) یعنی بر خاک، اجعل بینکم و بینهم ردماً. (قرآن ۱۸/۹۵) گفت مرا بمردمان بسیار یاری دهید تا من در میان دو کوه سدی سازم چنانکه ایشان در شما راه نیابند چون خلق بسیار گرد آمدند گفت آتونی زبرالحدید. (قرآن ۱۸/۹۶) ای، قطع الحدید، بفرمود که هر مردی پاره ای آهن بزرگ بیارند و آن را بکردار خشت اندر میان آن دو کوه می نهند تا میان آندو کوه بنا کنند. قال انفخوا حتی اذا جعله ناراً، (قرآن ۱۸/۹۶) یعنی مذاباً. قال آتونی افرغ علیه قطراً (قرآن ۱۸/۹۶) یعنی الصفر المذاب. بفرمود که هم چندان که آهن است روی بیاورند و چون روی بیاورند همه اندر کوره ها کرد و آتش اندر بست تا همه بگداخت و آتش اندر زیر آهن اندر نهاد و بفرمود دمیدن چنانکه اندر میان دو کوه از یکسوی آهن همی گداخت و از یکسو روی چون هر دو بگداخت بفرمود تا آن روی گداخته چون آتش بطشتها اندر کردند بر سر آن کوهها بردند و بر سر آهن ریختند چون آتش آن روی و آهن بگداخته آمیخت دست باز داشتند تا سرد شد سخت و بمیان آن کوه سدی شد از روی و آهن و یاجوج و ماجوج بیرون سد بماندند و مسلمانان از فساد ایشان برستند چنانکه خدای عزوجل فرمود: فما استطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا. (قرآن ۱۸/۹۷) آن یاجوج و ماجوج نه بدان سد بتوانستند آمد و نه آن را سوراخ توانستند کردن. ذوالقرنین مسلمانان را گفت: هذا رحمه من ربی فأذا جاء وعد ربی جعله دكاً و كان وعد ربی حقاً. (قرآن ۱۸/۹۸) این نه مردی من بود که خدای عزوجل بود که شما را از این عذاب برهانید از ایشان. چون وعدهء خدای تعالی در آید در آخرالزمان بیرون آیند و به زمین پیراکنند ایزد تعالی بعد سخن ذوالقرنین به نبی اندر یاد کرد که چون روز رستخیز بیرون آید یاجوج و ماجوج بیرون آیند و علی بن ابی طالب علیه السلام و عبدالله بن عباس رضی الله عنه گفتند بتفسیر این آیه: حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج، اول رستخیز بیرون آمدن یاجوج و ماجوج است چون ایشان بیرون آیند هر چه در روی زمین طعام است همه بخورند و هرچه دانه و گیاه و میوه درختان باشند همه بخورند و هر آبی که در پشت زمین است از رودها و دریاها همه بازخورند و همه چشمهای زمین خشک شود و خلق بگرسنگی و تشنگی افتند آنگاه اسرافیل صور اندر دمد دمیدن سخت. بصور نخستین خلق همه بمیرند پس امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب روایت کردند که یاجوج و ماجوج امروز همی کوشند که بیرون آیند و سد ذوالقرنین بشکنند ولیکن نتوانند و هر روزی که آفتاب برآید از ایشان هزار هزار بیک جای پیش ایشان بنشینند و بزبان همی لیسند چنانکه آفتاب فروشد چون پوست خایه کرده باشند بتنکی و گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون رویم و نگویند که انشاء الله و چون بامداد باز آیند سد را همچنان بینند که نخست دیده باشند و ایشان را هر روز این کار است چون وعدهء بیرون آمدن ایشان در آید میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان و بزرگ شود چون بنزدیک سد آید و ایشان آن سد همی لیسند چون شب اندر آید برگردند و گویند تنک کردیم فردا بیائیم و بگسلیم این فرزند مسلمان گوید انشاء الله چون بامداد باز آیند آن سد را تنک بینند آن سد را بشکنند و بیرون آیند چنانکه پیغمبر ما محمد مصطفی (صلعم) فرموده است اکنون گفتار من با توریهء موسی علیه السلام که جهودان دارند راست شد اکنون چه گوئید ایمان آورید یا نه. ابو جهل گفت چه گوئیم ساحران تظاهران، یعنی تعاونان و انا بكل کافرون، گفتند جادوئی تویی و دیگر موسی و نگر ویدند. اخبار ملوک بعد ذوالقرنین الذین ملکوا من شط الدجله الی حدودالمغرب؛ آگاه باش که از بعد ذوالقرنین لشکر او هرچه یونانی بودند باز یونان شدند و جهان بدو نیمه گشت اما از لب دجله تا لب جیحون

کجا مملکت عجم بود زمین بابل و عراق و صفاهان و فارس و کوهستان و ری و طبرستان و گرگان و خراسان همه اندر دست ملوک طوایف بود به هر شهری ملکی و به هر دهی مهتری و کس کس را فرمان نمی‌کرد و کس خراج بکس نداد و که از مه پدیدار نبود و نه توانگر از درویش و از دجله از آنسوی عراق با موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین حجاز و مصر و یونان و یمن تا بحد مغرب بدست یونانیان بماند آنها که از خویشان اسکندر بودند و چون اسکندر بمرد بزرگان لشکر تابوت او به یونان بردند و اسکندر را پسری بود نام او اسکندروس و چون خروج کرد او را به ارسطاطالیس سپرد و ارسطاطالیس او را بزرگ کرده بود و حکمت آموخته چون سپاه یونان باز آمدند و تابوت اسکندر بیاوردند و در خاک نهادند و همه سپاه بر اسکندروس گرد آمدند و پادشاهی بدو سپردند پسر آن پادشاهی نپذیرفت و گفت من به عبادت خدای عزوجل شدم و پادشاهی را نشایم و پادشاهی اندر جهان کس بیش از آن نکند که پدرم کرد که بمرد و پادشاهی بر وی نماند این سخن بگفت و از میان خلق بیرون رفت و بعبادت خدای عزوجل مشغول گشت و سپاه همه بیچاره شدند تا مردی از اهل بیت اسکندر بنشانند نام او ارعوش و آنهمه سپاه بر وی گرد آمدند و ملک بیونان و مصر و شام و مغرب و یمن و عراق تا لب جیحون بر او راست شد و بنی اسرائیل را اندر شهر بیت المقدس مهتر از ایشان بر پای کرد تا دین و شریعت توریه بر ایشان راست کرد و این ارعوش بزبان یونانی بطلمیوس خواندندی و معنی این ملک بزرگ بود و هر ملکی از یونان که بزرگتر باشد و از وی بزرگتر نبود او را بطلمیوس خوانند چنانکه اندر عجم ملکان بزرگ را کسری خواندندی و علم فلسفه و نجوم و طب اندر یونان آزمان بسیار بود و این ارعوش نخستین بطلمیوس بود که اندر یونان به پادشاهی بنشست سی و هشت سال پادشاهی کرد پس بمرد و بطلمیوس دیگر بنشست نام او دقیانوس و من به اخبار تفسیر اندر خوانده ام که این دقیانوس آن ملک بود که اصحاب الکهف از دست او بگریختند و بکهف افتادند این پادشاهی یونانیان بدست بطلمیوسیان ماندسالهای بسیار و بسر دویست و چهل ملک از یونانیان بشد بدست مردی از فرزندان عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام نام او اخرسطوئین پنجاه و شش سال و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی بن مریم از مادر بزاد و میان اسکندر و عیسی سیصد و شانزده سال بود. (ترجمه طبری بلعمی). و باز بلعمی در ترجمه طبری گوید: حدیث دارا، و یقال له دارالاکبر: پس چون دارا بملک فارس بنشست و از پس مادر آنجا شهری بنا کرد و آن شهر را دارابگرد نام نهاد و آن شهر امروز بجایست و آبادان است و شهرپسا گروهی گویند که او بنا کرد و گروهی گویند که خود بهمن کرد شهرپسا. پس دارا برفت از زمین فارس به عراق و بابل شد آنجا که ملوک عجم بودند پیشتر و نشست خویش آنجا کرد و ملک عجم وی را راست شد تا در بلخ و ملکان جهان که از بیرون ملک او بودند او را مطیع شدند و خراج بدو فرستادند و میان زمین روم و مغرب همه پادشاهی بود بسیار آن را یونان گفتند و آنجا ملکی بود نام او فیلفوس از فرزندان عیص بن اسحاق بود و اندر پادشاهی او شهری بود مقدونیه گفتند و ملکان یونان آنجا نشستندی فیلفوس چون ملک یونان بگرفت او نیز بمقدونیه نشستی و همه ملک زمین یونان او را بود و آن زمین او همه پر حکما بودند که ایشان را یونانیان گفتندی و باصل حکمت اندر جهان از ایشان پیرا کند و نام حکیم ایشان را سزا بود ایدون چون ارسطاطالیس و چون بقراط و افلاطون و سقراط و هرمس و قرعون [کذا] و کتب ایشان را اندر فلسفه و علم طب و حکمت‌های ایشان بسیارست و معروف است ولیکن امروز آن شهر و آن جایها همه ویران است و از آن حکما اندر این زمان نمانده است و کتبه‌های ایشان اندر میان خلق بمانده است و آن پادشاهی را ملک این فیلفوس بود و آن ملک او را بمیراث بود از پدران و جدان و آن پادشاهی آبادان داشتی و میان روم و مغرب بر ناحیه جنوب آن همه زمین خراج به دارا فرستادند مگر این فیلفوس. دارا کس بدو فرستاد و گفت همه ملکان جهان خراج فرستادند تو نیز خراج بفرست و اگر نه حرب را بیارای پس فیلفوس ملک یونان مر حکما را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد ایشان گفتند خراج بفرست تا حرب و کشتن نبود این فیلفوس خراج به دارا فرستاد همچون ملکان دیگر پس فیلفوس را پسری آمد نام او اسکندر کرد و او ذوالقرنین بود چون بزرگ شد مر پدر را نهی کرد و گفت خراج نفرست به دارا ملک عجم پدرش فرمان نکرد و همی فرستاد و ملک جهان بر دارا راست شده بود و ملکان جهان او را

فرمانبردار شده بودند و از پس مادر دوازده سال بزیست پس بمرد و او را آرزوش آمد که او را پسری باشد تا از پس خویش او را ولیعهد کند پس پسری آمدش سخت شاد شد و هم نام خویش نهاد و از پس خویش ملک او را وصیت کرد و او را دارا اکبر و پسر او را دارا اصغر خواندندی و این دارا اصغر آن بود که ذوالقرنین با او حرب کرد و او را بکشت و پادشاهی همه جهان را بگرفت و ملکان را قهر کرد و از مشرق تا بمغرب بگشت تا او را ذوالقرنین خواندند، حدیث دارا بن دارا الملک: پس این دارا الاصغر دارا بن دارا الملک بنشست و ملک همه جهان بر وی راست شد و بیرون از مملکت او همه جهان خراج بدو فرستادند همچنانکه سوی دارا اکبر فرستادندی و این ملک یونان فیلفوس پدر اسکندر خراج زمین یونان بدین زمین دارا اصغر فرستادی همچنان که پیدرش دارا اکبر. و این دارا هم بزمین عراق بنشست بیابان هم آنجا که پیدرش نشسته بود پس این فیلفوس ملک یونان بمرد و سبب این چنان بود که چون بهمن بملک بنشست و روزگار برآمد آهنگ زمین یونان کرد و ملک یونان با او صلح کرد و بهمن دختری از او بزنی کرد و هم آنجا یک شب با آن دختر بود و او را باز به پدر فرستاد و بهمن بملک خویش بازگشت و روزگاری دراز بدین کار برآمد و آن دختر آن شب از بهمن بار گرفت و چون نه ماه برآمد این اسکندر از مادر بزاد بطالعی سعد و این ملک فیلفوس ملک یونان پیرورد و کس ندانست که او پسر بهمن است و همه مردمان او را اسکندر بن فیلفوس خواندندی و چون فیلفوس بمرد اسکندر بملک بنشست مادرش ازین خبر آگاه کرد و اسکندر نیز آن سال خراج بدارا فرستاد و میان زمین یونان و زنگیان نزدیک بود این اسکندر چون بملک بنشست نخست آهنگ زنگیان کرد و سپاه آنجا برد و با ملک زنگیان حرب کرد و او را هزیمت کرد و خلقی را از زنگیان برده کرد و بکشت و باز یونان آمد و خراج از دارا باز گرفت و این دارا بن دارا ملکی بود ستمکار بر رعیت و بر سپاه و رعیت او را دشمن شدند بشمار از وی رهایی جستند چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن همیدارند و ازو رهائی همی جویندو اگر ملکی ملک او طلب کند مردمان او را بخواهند و دارا بن دارا قوت [من] بدید و دید که با ملک زنگ چه کردم و از مادر شنیده بود در دل داشت طمع در ملک عجم بست و خراج از دارا باز گرفت دارا یک دو سال صبر کرد پس رسول فرستاد با اسکندر که خراج بفرست که تو از پدر بزرگتر نیستی پدرت خراج به پدرم دادی دارای اکبر و بمن دادی و اندر آن خراج که پدرت فیلفوس هر سال بدارا فرستادی یکی خایه بودی زرین چند خایه اشتر مرغی اندر جمله هدیه ها که با خراج بودی چون رسول دارا بیامد سوی اسکندر و گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت شو دارا را بگوی که آن مرغان که خایه زرین کردند بمردند و تو هرگز آن از من نیابی هرچه خواهی کن. رسول دارا باز آمد و پیغام اسکندر بداد دارا حرب را بیاراست و رسولی دیگر بدو فرستاد و چوگانی و گویی و یک قفیز کنجد فرستاد و رسول را گفت که او را بگوی که تو کودکی چوگان و گوی ترا فرستادم شو بازی کن و از ملک دست بازدار که تو سزای ملکی نیستی پس اگر خراج نفرستی حرب را بیارای که من سپاهی بتو آرم که تو عدد آن ندانی همچنین که این عدد قفیز کنجد را عدد نتوانی کردن و دانستن و چون رسول با اسکندر رسید نامه نوشت و اندر آن نامه ایدون گفت اما این گوی که تو فرستادی فال این آن بود که زمین همه بمن سپردی و تو از ملک بیرون آمدی که زمین گرد است همچون گوی و این چوگان چیزی است که هرچه بدان بکشی بدان بیاویزد و مراقوتی دادی که ترا و ملک ترا همه بخویشتن کشم و یک قفیز اسپندان فرستاد که اگر عدد لشکر تو چند عدد کنجد است سپاه من نیز بعدد اسپندان است و قفیزی اسپندان بعدد بیشتر از قفیزی کنجد بود و اسپندان تیزتر از کنجد بود و کنجد چرب و شیرین بود و اسپندان تلخ و تیز بود و بی مزه و تو بمن آن فرستادی که اندر زمین چرب تر و من آن فرستادم سوی تو که اندر زمین تلخ تر و تیزتر پس رسول باز آمد و دارا سپاه عرض کرد ششصد هزار مرد و از جای خویش برفت و روی با اسکندر نهاد پس اسکندر نیز سپاه عرض کرد هشتصد هزار مرد و از یونان برفت و آهنگ دارا کرد و از ملک اسکندر سه سال شده بود و همه سپاه بر دارا آزرده شده بودند از آن زشتیها که کرده بود با ایشان و هر دو لشکر برابر آمدند بجزیره عراق اندر. جزیره او را خوانند کجا موصل است و شهرهای حدود موصل که میان عراق و شام است و هر دو برابر بنشستند و یکماه حرب نکردند و از سپاه دارا بسیار

خلق بزینهار آمدند به اسکندر و اسکندر این زینهاریان را گفت که اندر لشکر دارا به دارا نزدیکتر کیست گفتند او را دو حاجب اند و هر دو نزدیک اند و هر دو را دلها با او بد است از بسیاری جفاها که کرده است پس اسکندر پنهان سوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار پذیرفت که دارا را بحیلتی بتواند کشتن ایشان اجابت کردند و بدان بنهادند که روز حرب چون دارا برنشیند بر او زینم و او را بکشیم پس اسکندر وعده کرد مر حرب را روزی چون آن روز بود سپاهها گرد آمدند و حرب سخت کردند و از هر دو لشکر خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی خویشتن بلشکر اسکندر افکند و مراسمکندر را ضربتی بزد و اسکندر از آن سخت بترسید و حرب سپری شد و هر دو لشکر بجای خویش باز آمدند و آن حاجبان دارا را نیافتندی که بزدندی و اسکندر پنداشت که ایشان پشیمان شدند بر آن بنهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد چون دیگر روز بود دارا لشکر گرد کرد گفت حرب کنیم یا صلح آن حاجباننش گفتند حرب کن از بهر آن که نیت کرده بودند که او را بحرب اندر بکشند و سپاهش را هر که با او دل بد بود او را گفت حرب کن دارا برنشست مر حرب را و اسکندر ندانست بی آگاهی سپاه دید بحرب آمده بترسید خواست که هزیمت کند و باز گردد چون سپاه او حرب آغاز کردند آن حاجبان هر دو برجستند و از پس دارا آمدند و نیزه ای زدند بر پهلوی او و از دیگر سوی بیرون کردند دارا از اسب اندر گشت و آن حاجبان بلشکر گاه اسکندر گریختند و گفتند ما دارا را از اسب اندر افکندیم و لشکر هزیمت شد اسکندر با خاصگان خود بیامد او را دید افتاده و به خاک اندر همیگشت و خون از وی همی رفت و مرگش نزدیک آمده اسکندر از اسب فرود آمد و بر زمین بنشست و سر دارا را برکنار نهاد و ریش او را از خاک پاک کرد و او را ملک خود خواند و گفت ای ملک نخواستمی که ترا چنین دیدمی ولیکن این نه از من آمده بر تو که از کسهای تو آمد بر تو هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصیت کن دارا چشم باز کرد و او را گفت مرا سه حاجت است یکی آنکه نگذاری که خون من باطل شود دیگر آنکه دختر مرا روشنگر بزنی کنی سه دیگر اینهمه مهتران عجم را نیکو داری و ایشان را برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت تو روا کردم پس چون دارا این وصیت بکرد و بمرد اسکندر او را دخمه کرد دیگر روز بر تخت ملک بنشست و سپاه خویش و آن دارا عرض کرد هزار هزار و چهارصد هزار مرد بود و خلق را خطبه کرد و ایشان را عدل و داد وعده کرد و آن دو تن را که دارا کشته بودند بخواند و آن هر خواسته که ایشان را وعده کرده بود بداد و ایشان را گفت من شرط کردم که شما را خواسته دهم ولیکن شرط نکردم که شما را نکشم و حدیث جان شما نکردم و اندر سیاست روا نباشد شما را دست بازدارم زنده با این بیوفایی که شما با ملک خویش کردید تا خون ملک باطل نشود و آنکس که ملک را کشد علی حال او را ببايد کشتن نگاه هر دو را بکشت و بر دار کرد و منادی کرد که هر که ایشان را ببیند با ملک خویش بیوفایی نکند و آن دختر او را بزنی کرد و از سپاه او هیچکس اسیر نکرد و مهتران عجم را بیاوردند و گفت حکمتهای ایشان ترجمه کرد بزبان یونانی و به یونان فرستاد سوی ارسطالیس که مهتر حکماء یونانیان بود و هر چند بتوانست از شهرهای عراق و بابل و پارس و ایران کرد و حصارها فروهشت و مهتران را بکشت همچنانکه بختصر کرده بود بزمین شام و بزمین مغرب و دیوانهای دارا بسوخت. چون بخواست رفتن به هر شهری مهتر شهر را بدان شهر مهتر کرد و ملک کرد و از پس اسکندر آن ملکمان همچنان چهارصدسال به هر طایفه بود ملکی و ایشان را ملوک طوایف خوانند تا آن وقت که اردشیر بن بابک برخاست و ملک عجم از دست این طوایف جدا کرد و همهء ملک بگرفت. و اسکندر چون این ملوک طوایف بنشانند بزمین عجم و برسید آن مهتر ویران کرد (؟) و مهتری از آن شهر بنشانند و بگذشت [کذا] و دختر دارا بیونان فرستاد بشهر خویش و به اصفهان شهری بنا کرد نام آن بریت؟ بر مثال بامداری؟ و بخراسان شهر هری و شهر مرو و شهر قندهار بنا کرد پس برفت و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی او را بگرفت و از آنجا به تبت شد و شهرهای تبت ویران کرده بود و شهری دیگر بنا کرد و آنجا ملکی را بنشانند و دیگر برفت و بمغرب شد و بجینستان شد و بحجاب ظلمات برسید و دانست که اندر ظلمات چشمهء حیوان است که هر که از آن آب خورد مرگش نیاید و خود با چهارصدتن از سپاه خویش از حجاب ظلمات اندر شد و هژده روز برفت و

خبر نیافت و بازگشت و بیرون آمد از ظلمات و بعراق باز آمد و شهری برابر حلوان آن را شهرزور خوانند چون آنجا رسید بمرد و او را به تابوت در نهادند و با شهر او باز فرستادند سوی مادرش و گروهی گویند که هم آنجا بگور کردند و ملک او سی و شش سال بود - انتهی. و در قرآن کریم سوره کهف آمده است: وَ يَسْأَلُونَكَ عَنِ ذِي الْقُرْنَيْنِ قُلْ سَيَأْتِلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا. اِنَّا مَكْنُا لَهُ فِي الْاَرْضِ وَ اَتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَيِّبًا فَاتَّبِعْ سَبِيْلًا حَتَّىٰ اِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَ جَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَ وَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا. قُلْنَا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ اِنَّا اَنْ تَعِيْبُ وَاِنَّا اَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا. قَالَ اِنَّمَا مِنْ ظَلَمٍ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ اِلَى رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نَكْرًا. وَاِنَّمَا مِنْ اَمْنٍ وَ عَمَلٍ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءٌ الْحُسْنَىٰ وَ سَنَقُولُ لَهُ مِنْ اَمْرِنَا يُسْرًا. ثُمَّ اتَّبِعْ سَبِيْلًا حَتَّىٰ اِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَ جَدَهَا تَطْلُعُ عَلٰى قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُوْنِهَا سَبِيْلًا. كَذٰلِكَ وَ قَدْ اَحْطٰنَا بِمَا لَدِيْهِ خَبْرًا. ثُمَّ اتَّبِعْ سَبِيْلًا حَتَّىٰ اِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَيْنِ وَ جَدَ مِنْ دُوْنِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُوْنَ يَفْقَهُوْنَ قَوْلًا. قَالُوْا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ اِنَّا يَا جُوْجُ وَ مَا جُوْجُ مُفْسِدُوْنَ فِي الْاَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلٰى اَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَ بَيْنَهُمْ سَدًّا. قَالَ مَا مَكْنٰى فِيْهِ رَبِّيْ خَيْرٌ فَاَعِيْنُوْنِيْ بِقُوَّةٍ اَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُمْ رَدْمًا. اَتُوْنِيْ زُبْرَ الْحَدِيْدِ حَتَّىٰ اِذَا سَاوٰى بَيْنَ الصَّدْفَيْنِ قَالِ اِنْفُخُوْا حَتَّىٰ اِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالِ اَتُوْنِيْ اِفْرَغْ عَلَيْهِ قَطْرًا. فَمَا اسْطَاعُوْا اِنْ يَظْهَرُوْهُ وَ مَا اسْطَاعُوْا لَهُ نَقْبًا. قَالَ هٰذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّيْ فَاِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّيْ جَعَلَهُ دَكَّآءً وَ كَانَ وَعْدُ رَبِّيْ حَقًّا وَ تَرَكْنَا بَعْضَهُمْ يَوْمَئِذٍ يَمُوْجُ فِيْ بَعْضٍ وَ نَفَخَ فِي الصُّوْرِ فَجَعَلْنَاهُمْ جُمُعًا. (قرآن ۱۸/۸۳ تا ۹۹) و معنی آیات چنانکه ابوالفتوح رازی ترجمه کرده اینست: و می‌رسند از تو از ذوالقرنین بگو زود می‌خوانم بر شما از او چیزی را بتحقیق ما قوت دادیم مر او را در زمین و دادیم او را از هر چیز سببی را پس پیروی کرد سببی را تا چون رسید جای غروب آفتاب را یافت آن را که فرو میرود در چشمه لائی و یافت نزد آن گروهی را گفتم ای ذوالقرنین یا شکنجه می‌کنی و یا میگیری در آن گروه نیکویی را گفت اما آنکه ستم کرد پس زود شکنجه نمایم او را پس باز گشته شود بسوی پروردگار خود پس شکنجه کند او را شکنجه بدی و اما آنکه گروید و کرد کار شایسته پس او را مزد نیکو و زود می‌گوئیم مر او را از کار آسانی پس پیرو شد سببی تا چون رسید جای برآمدن آفتاب را یافت آن را برمی آید بر گروهی که نگردانیم آنها را از غیر آن پوششی اینچنین و بتحقیق فرا گرفتیم به آنچه نزد اوست آگاهی را پس پیرو شد سببی را تا چون رسید میان دو سد یافت از پس آن دو سد گروهی را نزدیک نبود بفهمند گفتاری را گفتند ای ذوالقرنین بتحقیق یا جوج و مأجوج فساد کنندگانند در زمین پس آیا قرار دهیم برای تو خرجی را بر آنکه گردانی میان ما و میان آنها سدی را گفت آنچه توانائی داد مرا در آن پروردگار من بهتر است پس مدد کنید مرا بتوانائی قرار میدهم میان شما و میان آنها سدی را آورید مرا پاره‌های آهن را تا چون برابر شد میان دو کوه گفت بدمید تا چون گردانید آن را آتشی گفت بیاورید مرا بریزم بر آن مس گداخته پس نتوانستند که آشکار شوند آن را و نتوانستند برای آن سوراخی را گفت این است رحمتی از پروردگار من چون آمد وعده پروردگارم گرداند آن را ریز ریز و باشد وعده پروردگار من راست و وا گذاشتیم پاره آنها را آنروز که موج زند در بعضی و دمیده شود در صور پس فراهم کردیم آنها را فراهم کردنی. حق تعالی گفت می‌رسند تو را از ذوالقرنین بگو ای محمّد که من بر شما خوانم از او ذکری خلاف کردند در آنکه او پیغمبر بود یا نه بعضی گفتند پیغمبر بود بعضی گفتند پادشاهی بود صالح عاقل. مجاهد گفت چهار کس بر زمین ملک شدند دو مؤمن دو کافر اما دو مؤمن سلیمان بود و ذوالقرنین و اما دو کافر بخت نصر بود و نمرد. خلاف کردند در آنکه او را چرا ذوالقرنین خواندند. بعضی گفتند برای آنکه پادشاه روم و پارس بود و گفتند برای آنکه بر سرش مانند دو سرو بود و بعضی گفتند برای آنکه بر سر او دو گیسو بود و گیسو را بتازی قرن خوانند. و گفتند برای آنکه او در خواب دید که سروهای آفتاب بدست گرفته است تاویل بر آن کردند که او بر مشرق و مغرب پادشاه شود و گفتند برای آنکه کریم الطرفین بود من قبل الالب و الامّ و گفتند برای آنکه در عهد او دو قرن مردم بگذشتند و او زنده بود و گفتند برای آنکه او چون کارزار کردی بدست و رکاب کردی. و گفتند او را علم ظاهر و باطن دادند و گفتند برای آنکه در نور و ظلمت رفت. و پسر کوا از امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسید در مسائل که ذوالقرنین پادشاه بود یا پیغمبر گفت بنده صالح بود خدای را احب الله و احبه و نصح الله له خدا را دوست داشت و خدا او را دوست داشت و نصیحت کرد برای خدا خدا او را نصیحت کرد

گفت خبرده مرا از قرنهای او از زر بود یا از سیم گفت نه از زر بود و نه از سیم ولیکن او قوم را دعوت کرد بتوحید بر جانبی از سرش بزدند برفت و غایب شد و باز آمد و دعوت کرد بر جانبی دیگر بزدند او را و آن فیکم مثله و در میان شما مانند او یکی هست خود را خواست. انا مکننا له فی الارض. ما او را تمکین کردیم در زمین. و آتیناه من کل شیء سبیا. از هر چیز او را سببی و وسیلتی دادیم یعنی هرچه او بآن محتاج بود و گفتند هرچه ملوکان را بکار آید از ساز و آلت و سلاح و لشکر و سبب هر آنچه باشد که باو چیزی رسند تا پاره رسن را که در سر رسن بزدند تا به آب رسد آن را سبب خوانند و راه را سبب خوانند و در را سبب خوانند و اسباب السموات ابوابها. فاتح سببا، ای طریقاً یوصله الی بغیته رهی که او را بمقصود رساند اهل کوفه و ابن عامر خواندند اتباع در هر سه جایگاه بقطع الف و باقی قراء اتباع خواندند یقال تبع یتبع و اتباع یتبع ثلث لغات بمعنی واحد و گفتند آتیناه من کل شیء سبیا آن است که اقطار زمین او را مسخر کردیم چنانکه باد سلیمان را بر این قول هر دو سبب را معنی طریق باشد یعنی سهلنا علیه طریق کل شیء کان یطلبه فاتح ذلک الطریق. حتی اذا بلغ مغرب الشمس. تا آنجا رسید که آفتاب رو میشد. و جداها. یافت آفتابرا که در چشمه ای گرم فرو میشد کوفیان خواندند و ابن عامر و ابوجعفر فی عین حامیه بالف یعنی چشمه گرم و در شاذ عبادله و حسن بصری هم بالف خواند دلیل این قرائت آن است که سعید جبیر عن الحکم بن عیینه عن اصم عن ابراهیم التمیمی عن ابیه عن ابی ذر که ابوذر گفت من ردیف رسول علیه السلام بودم وقت آفتاب فروشدن مرا گفت یا اباذر دانی تا این آفتاب کجا فرو می شود گفتم الله و رسوله اعلم گفت تغرب فی عین حامیه به چشمه گرم فرومیشود. و عبدالله عمر گفت رسول علیه السلام در آفتاب نگرید چون فرومیشد گفت فی نارالله الحامیه آنکه گفت اگر نه آن است که خدای تعالی نگاه میدارد آفتاب را هرچه بر زمین است بسوختی و باقی قراء خواندند فی عین حمئه بی الف بهمزه یعنی در چشمه حرّه لوشناک. عبدالله عباس گفت برای کعب خواندم حمئه او گفت بر رسول علیه السلام خواندم فی عین حامیه. کعب الاحبار گفت در توریه چنین است فی عین سوداء در چشمه سیاه. عبدالله عباس گفت بنزدیک معاویه حاضر بودم این آیه بخواندند آنجا فی عین حامیه بالف معاویه مرا گفت چگونه میخوانی این کلمه را گفتم فی عین حمئه و جز چنین نمیخوانم. معاویه عبدالله عمر را گفت چگونه میخوانی گفت حامیه عبدالله عباس گفت قرآن بخانه ما فرود آمد من از تو و از او به دانم کس فرستاد و کعب الاحبار را گفت حاضر کرد و از او پرسید که در توریه چگونه یافتی که آفتاب کجا فرومیرود گفت اما تازی شما به دانید و اما در توریه چنین است فی ماء و طین میان آب و گل فرومیشود مردی از قبیله ازد حاضر بود او گفت آنکه عبدالله عباس این حکایت میکرد گفتم اگر من حاضر بودم آنجا ابیاتی بخواندمی که قوت قول تو است گفت آن ابیات چیست گفتم آنکه تبع میگوید: قد کان ذوالقرنین قبلی مسلماً ملکا تدین له الملوک و تسجد. بلغ المشارق و المغارب ینبغی اسباب امر من حکیم مرشد فرای مغار الشمس عند غروبها فی عین ذی خلب و ثاط حرمذ. عبدالله عباس گفت خلب چه باشد گفت گل باشد به لغت ایشان گفت ثاط چه باشد خره باشد گفت حرمذ چه باشد گفت سیاه یکی را بخواند و گفت این بیتها بنویس. ابوالعالیه گفت آفتاب بچشمه ای فرومیشود که آن چشمه او را به مشرق می اندازد. و وجد عندها قوما. نزدیک آن قومی را یافت. قلنا یا ذالقرنین ما گفتیم ای ذی القرنین. اما ان تعدّب با اینان دو کار بکن بحسب استحقاق اگر ایمان نیارند ایشان را عذاب کنی و بکشی. و اما ان تتخذ فیهم حسنا. و اگر ایمان آرند در ایشان طریقه نیکو و سیرتی نیکوگیری و ایشان را اکرام کنی گفت یعنی ذوالقرنین اما آنکس که کافر باشد و ظلم کند او را عذاب کنیم آنکه او را با خدای برند و خدای او را در دوزخ کند عذاب کند عذابی منکر و اما آنکه ایمان آرد، فله جزاء جزاء الحسنی. او را اجر و مکافات نیکوتر باشد کوفیان گفتند فله جزاء الحسنی بنصب و التئین علی تقدیر فله جزاء الحسنی علی عمله آنکه نصب او مفعول له باشد یا بر مصدر از فعل محذوف ای فله الحسنی تجزی به جزاء و باقی قراء خواندند جزاء الحسنی برفع و اضافه آنکه آن را دو وجه باشد یکی آنکه مراد بحسنی اعمال صالحه باشد ای فله جزاء الاعمال الصالحه و وجه دیگر آنکه مراد بحسنی بهشت باشد ای فله جزاء دارالحسنی او را جزاء بهشت باشد و اضافه جزاء با بهشت چنان بود که ولد الارض و ذلک دین القیمه. و سنقول له من امرنا یسرا یعنی با او سخن نیکو و

آواز نرم و کلام برفق گوئیم. مجاهد گفت یسرای معروف. ثم اتبع سبیا. آنکه متابعت منازل و طریق کرد یعنی ساز رفتن. حتی اذا بلغ مطلع الشمس تا آنجا رسید که آفتاب می برآید آفتاب را یافت که برمی آید بر قومی که میان ایشان و آفتاب حجابی و پوششی نبود. قتاده گفت برای آن چنان بود که ایشان بر زمینی بودند که بر آن بنا نه باستانی و ایشان را مسکن در سردابهای بود که در زمین کرده بودند چون آفتاب برخاستی آمدندی و به آن سرایها فروشدندی تا آفتاب بگردیدی آنکه بیرون آمدندی و طلب معاش کردندی حسن بصری گفت زمین ایشان محتمل بنا نبود چون آفتاب برآمدی بآب فروشدندی چون آفتاب از ایشان بگشتی بیامدندی و بر گیاه زمین چره کردندی چون بهائم. ابن جریر گفت وقتی لشکری آنجا رسیدی اهل آن زمین ایشان را گفتند زینهار نباید که شما را آفتاب دریابد که هلاک شوید گفتند ما نرویم تا آفتاب برآید تا بدانیم که اینکه شما گفتید راست است یا نه آنکه نگاه کردند استخوانهای بسیار دیدند گفتند این چیست گفتند لشکری وقتی اینجا رسیدند آفتاب به ایشان برآمد هلاک شدند این استخوانهای ایشان است بگریختند و آنجا نه ایستادند. قتاده گفت چنین گویند که ایشان زنگیانند. کلبی گفت ایشان یارس و یاویل و سیک اند سه گروه تن برهنه باشند و خدای را ندانند. عمرو بن مالک بن امیه گفت مردی را دیدم که حدیث میکرد و قومی بر او گرد آمده میگفت من بزمین چین رسیدم باقصی زمین مرا گفتند میان تو و مطلع آفتاب یک روز راه است مردی از ایشان را بمزد گرفتم و آن شب رفتم چون به آنجا رسیدیم گروهی را دیدیم که گوشهای ایشان بالای ایشان بود یکی لحاف کردندی و یکی دواج بوقت خفتن و این مرد که با من بود زبان ایشان میدانست ایشان را گفت ما آمده ایم تا به بینیم که آفتاب چگونه برمی آید گفت ما در اینکه بودیم آوازی شنیدیم چون صلصله آواز آهن گفت بیفترادم از آن هیبت بیهوش چون باهوش آمدم ایشان مرا بروغن می اندودند آفتاب دیدم برون افتاده برنگ روغن زیت و کناره آسمان دیدم چون دامن خیمه چون آفتاب بالا گرفت ما را در سرائی بردند چون روز نیک برآمد آفتاب بگردید ایشان بکناره دریا آمدند و ماهی میگرفتند و در آفتاب می انداختند تا بریان میشد قوله. کذلک. همچنین در تشبیه خلاف کردند بعضی گفتند معنی آن است که چنانکه او را بمغرب رسانیدیم همچنین او را بمشرق رسانیدیم و بعضی دیگر گفتند همچنانکه بمشرق گروهی را یافت بمغرب گروهی را یافت و نیز گفتند چنانکه در ایشان حکم کرد در اینان حکم کرد. و گفتند چون خدای تعالی قصه ایشان بگفت گفت کذلک یعنی کذلک امرهم و خبرهم کما قصصنا و حال و قصه ایشان چنان بود که گفتیم آنکه ابتدا کرد و گفت. قد احطنا بما لدیه خبرا. علم ما به احوال او محیط باشد. ثم اتبع سبیا حتی اذا بلغ بین السدین. ابن کثیر و ابو عمرو و عاصم سدین بفتح سین خواندند باقی قراء بضم سین کسائی گفت این هر دو لغت است و آن دو کوه است که ذوالقرنین میان آن دو کوه سد کرد میان یاجوج و مأجوج و اهل آن شهر. عکرمه گفت فرقی هست میان سد و سد هرچه آن از صنعت آدمی باشد آن را سد گویند بفتح و آنچه خلق خدا باشد آن را سد گویند بضم. عبدالله عباس گفت این سد میان ارمیه است و آذربایجان. و جد من دونهما قوما لایکادون یفقهون قولاً. (قرآن ۱۸/۹۳). قومی را یافت آنجا که نزدیک آن نبود که سخن بدانند. حمزه و کسائی خواندند و اعمش و وثاب، یفقهون بضم یا و کسر قاف به معنی اعلام یعنی کسی را سخنی معلوم نتوانستند کردن یعنی کسی زبان ایشان را ندانست و بر قرائت عامه که یفقهون خواندند معنی آن است که زبان کسی ندانستند. قالوا یا ذالقرنین. گفتند ای ذی القرنین اگر گویند چگونه گفت که ایشان هیچ زبان ندانند آنگاه خبر داد که ایشان ذالقرنین را گفتند و این مناقضه باشد گوئیم از این چند جواب است یکی آنکه ممتنع نبود که میان ایشان ترجمانان بودند که هر دو زبان دانستند ایشان خبر دادند دگر آنکه روا بود که اغلب ندانستند بعضی دانستند از ایشان و خبر دادند و روا بود که اگرچه لغت و زبان ایشان ندانستند رموز و اشارتی بوده باشد که ایشان از آن بدانند آنکه آن را بر مجاز قول خوانند (۱) گفتند ای ذوالقرنین. انّ یأجوج و مأجوج. عاصم و اعرج مهموز خواندند هر دو اسم و باقی قراء بی همزه. مفسدون فی الارض. در زمین فساد میکنند تباهی گفتند اصل یأجوج و مأجوج من اجیج النار از درفش آتش یعنی بکثرت و اضطراب چون درفش آتشند و هب منبه گفت و مقاتل سلیمان ایشان از فرزندان یافث بن نوحند. ضحاک گفت جماعتی اند از ترک. کعب گفت ایشان نادره (۲) فرزندان

آدمند برای آنکه ایشان فرزندان آدمند نه از حوا و سبب آن بود که آدم را وقتی احتلام افتاد آب از او جدا شد او از خواب درآمد و متأسف شد بر فوت و ضیاع آب خدای تعالی از آن آب یاجوج و ماجوج را بیافرید و آن نطفه بود با خاک آمیخته ایشان متصلند بما از جهت پدر دون مادر. مفسدون فی الارض. سعید جبیر گفت فساد ایشان در زمین آن بود که مردمخوار بودند کلبی گفت در وقت ربیع از زمین خود بیامدندی هر سبز که یافتندی بخوردندی و هر چه خشک بودی برداشتندی و با زمین خود بردندی و گفتند معنی آن است که چون بیایند در زمین فساد کنند. اعمش روایت کند از شقیق بن عبدالله که او گفت من از رسول علیه السلام پرسیدم حدیث یاجوج و ماجوج گفت یاجوج امتی اند و ماجوج امتی هر امتی از ایشان چهارصد هزار است هیچکس از ایشان بنمیرد تا از صلب خود هزار فرزند نرینه نیند که سلاح بردارند و کارزار کنند گفتند یا رسول الله وصف ایشان ما را بگو گفت ایشان سه گروه اند صنفی از ایشان بالای درخت صنوبرند و آن را بتازی ارز خوانند گفتند یا رسول الله ارز چیست گفت درختی باشد در شام که بالای آن صد و بیست گز در هوا و صنفی دیگر را طول و عرض یکی است صد و بیست گز طول و صد و بیست عرض و صنفی از ایشان بزرگ گوشند چنانکه یک گوش ایشان لحاف باشد و یک گوش دواج و بهیچ چیز گذر نکنند از پیل و خوگ و حیوان الا که بخورند آن را و هر که از ایشان بمیرد بخورند او را مقدمه ایشان بشام آید و ساقه ایشان بخراسان جویهای مشرق بازخورند و دریای طبرستان. وهب منبه گفت ذوالقرنین مردی بود از روم پسر عجوزی و او را فرزند همو بود و نام او اسکندرروس بود چون به بلوغ رسید بنده صالح بود خدای تعالی او را گفت ای ذوالقرنین من تو را بامتان زمین خواهم فرستاد و ایشان امتانی اند با زبانهای مختلف و این جمله اهل زمین اند دو امت آنند که عرض زمین در میان ایشان است و امتانی هستند در میان زمین که جن و انس از جمله ایشانند و نیز یاجوج از آن جمله اند اما آن دو امت که طول زمین میان ایشان است یک امت بنزدیک مغربند. ایشان را ناسک گویند و گروهی به مشرقند ایشان را منسک گویند و اما آن دو گروه که عرض زمین میان ایشان است امتی اند بر جانب راست از زمین ایشان را هاویل گویند و امتی اند در جانب چپ از زمین ایشان را ناویل گویند ذوالقرنین گفت بار خدایا این کار عظیم است که مرا میفرمائی و کس قدر این کار نداند جز تو بار خدایا من بکدام قوت مقاسات اینان کنم و بکدام جمع مکاتره کنم با ایشان و بکدام حيله تدبیر ایشان کنم و بکدام صبر ممارست کنم با ایشان و بکدام زبان سخن گویم با ایشان و لغات ایشان چگونه دانم و بکدام سمع اقوال ایشان را بشنوم و بکدام چشم بینم ایشان را و بکدام حجت با ایشان خصومت کنم و بکدام عقل احوال ایشان را بدانم و بکدام حکمت تدبیر کار ایشان کنم و بکدام عقل میان ایشان حکم کنم و بکدام صبر با ایشان بسر برم و بکدام معرفت میان ایشان وصل کنم و بکدام علم احوال ایشان بدانم و بکدام دست بر ایشان حمله کنم و بکدام پای راه بر ایشان برم و بکدام لشکر با ایشان کارزار کنم و بکدام رفق با ایشان بسازم و بنزدیک من بار خدایا این است و من از ساز و آلت اینکار چیزی ندارم و این قوت و طاقت ندارم و تو خداوند رحیم و کریمی تکلیف مالایطاق نکنی و بر هر نفسی کمتر از آن برنهی که قوت آن باشد خدای تعالی گفت من تو را چندان قوت و طاقت دهم که باینکار قیام کنی و شرح صدر کنم و دلت روشن کنم و سمعت تیز کنم و بصرت قوی کنم و زبانت روان کنم و بازویت قوی کنم و دلت را ثبات دهم و بر جای بدارم تا هیچ نترسی و تو را نصرت کنم تا هیچ تو را غلبه نکند و راحت گشاده کنم تا سطوت کنی چنانکه خواهی و هیبت تو در دلها فکنم و نور و ظلمت را مسخر تو کنم تا دو لشکر باشند از لشکرهای تو نور از پیش تو تو را هادی و ره نماینده باشد و ظلمت از پس و پشت تو را حصارى باشد چون خدای تعالی این بگفت او گفت سمیع و مطیع فرمان تو را آنکه قصد زمین مغرب کرد بآن امت که ایشان را ناسک گویند چون آنجا رسید جمعی دید که عدد ایشان جز خدای نشناخت با زبانهای مختلف و اهواء متفرق چون چنان دید ظلمت بر ایشان گماشت تا گرد ایشان درآمد سه بار مانند سه سر پرده تا ایشان را با یکجای جمع کرد آنکه نور را ره داد در میان ایشان و او پیامد و ایشان را با خدای دعوت کرد قومی ایمان آوردند و بیشتر بر کفر مقام کردند او مؤمنان را با لشکر خود آورد و ظلمت بر کافران گماشت تا باینان محیط شد در جایها و خانهای ایشان اسیر شدند و متحیر فروماندند و ره بهیچ چیز نبردند از طعام

و شراب بزهار آمدند و ایمان آوردند و بدعوت او درآمدند و جمله زمین مغرب او را مسخر شد و از مغرب روی با پس نهاد با لشکر عظیم و بجانب راست زمین رفت و نور قائد لشکر او بود و ظلمت سایق و نگاهدارنده از پس پشت ایشان و روی بآن قوم نهاد که ایشان را هاویل گویند تا بکنار جویهای بزرگ و دریا رسید حق تعالی او را الهام داد تا الواح بسیار بساخت و با هم زد و از آن کشتی ساخت بمقدار حاجت چون دریا بگذاشت بفرمود تا از هم بگشادند و هر یکی از آن لوحی برگرفتند بر ایشان آسان بود دیگر باره چون بجوی و دریا رسیدند با هم نشانند و کشتیها ساخت تا دریا بگذشت همچنین میکرد تا بمقصد رسید همان معامله کرد با ایشان که با اهل مغرب کرد و این زمین نیز مسخر کرد از آنجا بیامد و روی بمشرق نهاد همان معامله کرد و زمین مشرق نیز مستخلص کرد بجانب چپ زمین آمد و آن زمین نیز مسخر کرد آنگاه روی بمیان نهاد که یاجوج و ماجوج و انس در او بودند در بعضی برسید بجماعتی مردمان مصلح او را گفتند ای ذوالقرنین در پس این کوه خدای را خلقی هستند که بآدمیان نمانند مانند بهائم گیاه میخورند و چون سباع و در او وحوش را میدرند و هرچه در زمین بجنبند از جانور میخورند و هیچ خلق نیست خدای را که آن زیادت می پذیرد که ایشان اگر مدتی باین برآید و ایشان همچنین بیفزایند جهان بستانند و زمین را فروگیرند و اهل زمین را از زمین برانند و هر وقت ما منتظر میباشیم که بالای این کوه برآیند و ذلک قوله تعالی: قالوا یا ذالقرنین ان یأجوج و ماجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خراجا. (قرآن ۱۸/۹۴) ما خراجی بر خود بنهیم که بتو میگذاریم تا در میان ما و ایشان سدی کنی. کوفیان خواندند مگر عاصم که خراجا بالف و باقی قرآء خراجابی الف و خراج اسم باشد و خرج مصدر. قال، گفت یعنی ذوالقرنین. ما مکتبی فیه ربی خیر. (قرآن ۱۸/۹۵). آنچه خدای مرا تمکین داده است در آن بهتر است شما یاری دهید بقوتی تا من از میان شما و ایشان سدی کنم به روی و سنگ و آهن بسیار و روی و مس چندانکه توانید جمع کنید آن را جمع کردند چندانکه او گفت آنگاه گفت من بروم و یکبار ایشان را بنگرم بالای کوه برآمد و درنگرید گروهی را دید بر یک شکل نر و ماده بقدم نیم مرد و بهری بود. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت بالای ایشان یک بدست بیش نیست و بهری از ایشان درازند و ایشان دندان و چنگال دارند چنانکه سباع چون چیزی خورند آواز دندانهای ایشان بمانند اشتر باشد که نشخوار کند یا ستور که علف خورند و بمانند چهارپای موی دارند و بر اندام پوشش ایشان موی است از سرما و گرما به آن موی خویشتن را پوشیده دارند و گوشهای بزرگ دارند یکی پرموی چون پشم گوسفند و یکی اندک موی چون بخشند لحاف کنند و دیگری دواج بسازند و هیچ از ایشان نباشد که بمیرند الا آنکه هزار فرزند بزیارند چون هزار تمام بزیارند بدانند که وقت مرگ است او را و بوقت ربیع چنانکه ما را باران آید ایشان را از دریا ماهی آید چندانکه جز خدای حد و اندازه آن نداند ایشان بگیرند آن ماهیان را و ذخیره کنند تا سالی دیگر و یکدیگر را به آواز کبوتر خوانند و آواز بلندشان چون بانگ گرگ باشد و جفت چنان گیرند که بهائم چون ذوالقرنین ایشان را بدید بازگشت و قیاس گرفت آنجایگاه را و آن باخر زمین ترکستان بود از جانب شرق مابین الصدفین. صدفه سنگ بود بفرمود تا از زیر آن چندانی بکنند که بآب رسید آنگاه بسنگ برآورد طول صد فرسنگ و عرض پنجاه فرسنگ و هرگاه صفی سنگ نهادند بفرمود تا بجای گل مس و روی گذاخته در او ریختند و همچون عرق کوه شد در زمین آنگاه همچنین برآورد و سنگ برهم مینهاد و روی و مس و آهن در میان مینهاد و بآتش میدیدند تا گذاخته میشد تا آنگاه که از بالای آن کوهها ببرد مقدار اند هزار گز آنگاه آن را شرف از آهن برنهاد اکنون سد بمانند برد یمنی است خطی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد از سیاهی آهن و سرخی مس و زردی روی آنگاه رو بمیان زمین نهاد که در او انس بود و در زمین میرفت و شهرها میگشاد و دعوت میکرد تا بجماعتی رسید مردمانی را یافت مصلح نیکو سیرت با انصاف و حکم بعدل و قسمت بسویه حالشان یکسان بود و کلماتشان یکی بود و طریقتشان مستقیم دلهاشان متألف و اهواشان مستوی بود سراهاشان را در نبود و گورستانشان بر در سرای بود و در شهر ایشان والی و حاکم نبود و در میان ایشان ملوک و اشراف نبود مختلف نبودند و متفاضل نبودند یکدیگر را دشنام ندادندی و با هم جنگ نکردندی و کینه نداشتندی و آفاتی که بمردمان رسیدی به ایشان نرسیدی و عمرشان دراز بود و در میان ایشان درویش نبود و فظ و

غلیظ و بدخو نبودند اسکندر از ایشان بتعجب فروماند گفت ای قوم شما چه مردمانید که در اقطار زمین بگشتم مانند شما مردمان ندیدم از احوال خود مرا خبر دهید گفتند چه خواهی تا تو را خبر دهیم گفت چرا گورستان بر در سرای ساخته اید گفتند تا مرگ را فراموش نکنیم گفت چرا سراهاتان در ندارد گفتند برای آنکه در میان ما دزد و خائن نباشد گفت چرا در میان شما امیر نیست گفتند برای آنکه ما انصاف یکدیگر دهیم گفت چرا در میان شما توانگر نیست گفتند برای آنکه ما افتخار نکنیم بکثرت مال گفت چون است که کلمه شما یکی است. گفتند برای آنکه ما مخالفت و خصومت نکنیم با یکدیگر گفت چون است که در میان شما منازعت و مخالفت نیست گفتند از سلامت سینه ما گفت چرا شما را با هم خصومت نباشد گفتند برای آنکه خویشان را از حکم ساکن کردیم گفت چرا در میان شما ملوک و پادشاهان نیستند گفتند برای آنکه ما فخر نکنیم گفت چون است که شما چنین افتاده اید گفتند از آنجا که دلهای ما سلیم است خدای تعالی غل و حسد از دلهای ما بیرون کرده است گفت چرا در میان شما درویشان نه اند گفتند برای آنکه ما حق ایشان بایشان دهیم گفت چون است که عمرتان دراز است گفتند برای آنکه ما بر حق کار کنیم و حکم بعدل کنیم گفت شما چرا باز نخندید گفتند برای آنکه ما از گناه میترسیم باستغفار مشغولیم گفت غمناک و خشمناک نه اید گفتند برای آنکه ما تن بر بلا مؤظن کرده ایم گفت چون است آفاتی که بمردمان میرسد بشما نمیرسد گفتند برای آنکه ما توکل جز بر خدای نکنیم و بر انواء و نجوم کار نکنیم گفت پدرانمان همچنین بودند گفتند بلی ما این طریقه را از پدران گرفته ایم که طریقه ایشان آن بود که بر درویشان رحمت کردند با محتاجان مواسات و از ظالمان عفو کردند و احسان کردند و با آنان که با ایشان اسائن کردند و با جاهلان حلم کردند و امانت نگاه داشتند و وقت نماز محافظت کردند و بعهده وفا کردند و وعده را انجام کردند خدای تعالی لاجرم کارهای ایشان بصلاح بداشت و برکت و صلاح ایشان به ما رسانید. قتاده روایت کرد از ابورافع از ابوهریره که رسول علیه السلام گفت یا جوج و مأجوج بیایند و این سدّ میشکافند تا نزدیک آن باشد که شعاع آفتاب بیند چون شب در آید گویند باز گردیم که فردا تمام بشکافیم و در شهرها رویم خدای تعالی روز دیگر همچنان کند که بوده باشد هم بر این قاعده هر روز این کار کنند تا آنگاه که وقت آمدن ایشان باشد آنکه بر سر کار ایشان بود گوید باز گردید که فردا تمام کنیم و در شهرهای ایشان شویم انشاءالله دگر روز که باز آیند همچنان باشد که رها کرده باشند تمام بشکافند و در شهرها آیند و آبها بازخورند و مردم از ایشان بگریزند و با حصنها شوند تا بجمله زمین برسند آنگاه گویند جمله زمین ما را مسخر شد اکنون قصد آسمان باید کرد تیر در آسمان انداختن گیرند تیرهاشان باز آید خون آلود برای امتحان خدای تعالی کسی را بر ایشان گمارد تا همه را بکشند و دواب زمین و سباع گوشتهای ایشان بخورند از آن همچنان فربه شوند که چهارپایان از نبات ربیع. ابوسعید خدری گفت از رسول علیه السلام شنیدم که یا جوج و مأجوج سدّ بکشایند و بیرون آیدن چنانکه خدای تعالی گفت. و هم من کل حذب ینسلون (قرآن ۲۱/۹۶) و مردم از ایشان بگریزند و با حصنها شوند تا به دجله رسند هر آب که در دجله بود باز خورند چنانکه خشک شود و کسانی که آنجا گذر کنند گویند وقتی جوئی بوده است اینجا تا همه زمین بگیرند آنگاه گویند مانند ما بامل آسمان آنگاه یکی از ایشان حربه بسوی آسمان اندازد و باز پس آید خون آلود برای فتنه و استخوان ایشان بدین حال باشد که خدای تعالی کرمی بفرستد تا در گردن ایشان افتد همچنانکه ملخ میرد بیکبار بمیرند مسلمانان در روز آیند و از ایشان هیچ حسی و آوازی نشنوند گویند کس هست که جان بفدای ما کند بنگرد تا حال اینان چیست یکی اختیار کند و دل بر مرگ دهد و از حصن بزیر آید و بنگرد و همه را مرده یابد برود و بشارت دهد ایشان را مسلمانان از حصنها بزیر آیند و چهارپایان سر در ایشان نهند و ایشان را چون گیاه بخورند و از گوشت ایشان فربه شوند. وهب گفت ایشان بر هیچ گیاهی و چوبی و درختی نیابند الا بخورند آنگاه جویهای زمین بازخورند و هر که را از مردمان یابند بخورند و جمله زمین بستانند الا مکه و مدینه و بیت المقدس که بر این سه جای دست و ظفر نیابند. فهل نجعل لك خراجاً اوخرجا. ابوعمروبن العلاء گفت فرق از میان خرج و خراج آن است که خرج آن باشد که بطوع و رغبت بمراد خود بدهی و خراج آن باشد که لازم باشد ادای آن و اگرچه کاره باشد آن را تا از میان ما و ایشان سدّی کنی چنین

که گفتیم او گفت آنچه خدای مرا داد بهتر از خرج شماسست مرا بقوتی یاری دهید. آتونی، ای اعطونی؛ بمن دهید. زبرالحدید. جمع زبره و هی القطعه منه و زبر بآهن مختص باشد و اهل مکه خواندند: قال ما مکتنی، به دونون ظاهر بر اصل و باقی قراء خواندند مکتنی بادغام و الرّدم الحاجز مثل الحایط والسدّ. فاعینونی بقوه. گفتند آن قوت چیست گفت آلت و مردمان که یاری دهند. و مزدوری کنند و آنچه من فرمایم بکنند بکردند و او کار بست. حتی اذا ساوی بین الصدفین. گفتند بین الطرفين و گفتند بین الجبلین. سعید بن ابی صالح گفت مرا چنین روایت کردند که شاخی سنگ و آهن و روی مینهادند و شاخی هیزم آنگه آتش در آنجا نهاد تا آن هیزم بسوخت و به آتش او آن مس و آهن گداخته شد و در یکدیگر ریخته شد و بسته گشت و صدفین و صدفین به دو ضمّ و دو فتح هر دو لغت است. و ابن کثیر و ابو عمرو و ابن عامر بضمّ صاد و دال خواندند و باقی قراء بفتح و ابوبکر عن عاصم خواند صدفین بضمّ صاد و سکون دال. قال انفخواگفت ذوالقرنین ایشان را که بدمید بدمها بر این آتش. حتی اذا جعله ناراً. در کلام محذوفی هست و هو و نفخوه حتی اذا جعله ناراً چندان بدم بر او بدمیدند تا هیزم آتش گشت و گفتند ها راجع است با حدید تا آهن چندان بدمیدند تا از قوت آتش آهن چون آتش گشت چنانکه بینی که از کوره آهنگر بیرون آید. قال آتونی اهل کوفه خواندند بقصر الاحفص و باقی قراء بمدّ آتونی. اعطونی؛ مرا دهی. قطراً؛ ای نحاساً ذائباً یعنی مس گداخته و گفتند ارزیز گداخته. و اصل او من القطر من قطر یقطر بچکید و القطر فعل منه بمعنی مفعول کالذّبح والنقص و النکت بمعنی مقطور فروچکانند [چکانیده؟] و قطراً منصوب با فرغ است چون اگر بفعل اول بودی افرغه بایستی و معنی افرغه اصب علیه تا بر او ریزم و اصل الافراغ جعل الشیء فارغاً من باب احفرت زیدا بئرا ای جعله فارغاً برای آنکه آنکس که چیزی بریزد جای او فارغ کند. فما استطاعوا، حمزه خواند تنها به ادغام سین در طا و این قرائت پسندیده نیست برای آنکه جمع ساکنین است علی غیر حده و در استطاع سه لغت است استطاع و استناع [استناع؟] و استطاع و گفتند اصل استطاع اطاع بوده است سین بعوض حرکت عین الفعل آوردند. نتوانستند یا جوج و مأجوج. ان یظهروه. که بر بالای آن شوند. یقال ظهرت البیت و ظهرت علی البیت ای علوت علی ظهره. و ما استطاعوا له نقبا. و نتوانستند که آن را سوراخ کنند. قال هذا رحمۀ من ربی. ذوالقرنین گفت این سد کردن و پرداختن او رحمتی است از خدای من چون وعده خدای آید که قیامت نزدیک شود و اشراف ساعت پیدا گردد. جعله دکاء آنکه بتنوین خواند گفت مصدر بمعنی مفعول ای مدکوکا و قیل اراد دکه دکا و آنکه خواند دکاء گفت معنی آن است که جعل السد ارضاً دکاء عن قولهم ناقۀ دکاء اذا کانت مسویة السنام چون سنامش برآمده نباشد یعنی چون وقت آن آید که خدای وعده داده است آن سد دویست گز در هوا و صد فرسنگ در طول و پنجاه فرسنگ در عرض چون ستاده کند (۳) و کان وعد ربی حقاً. وعده خدای تعالی حق و درست و صدق است. و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض. (قرآن ۱۸/۹۹) و آنگاه که وعده خدای آید ما خلقان را رها کنیم چون موج مضطرب و مختلط گشته بهری به بهری در شده زنان با مردان و هر جنسی با جنس خود از دهش و حیرت و معنی ترک از خدای اما تخلیه بود و اما بوجدان چنانکه گویند ترک القوم یقتلون؛ ای وجدتهم کذلک. و روا بود که مراد تبقیه بود یعنی آنگروه را که میرانیده باشیم و بهتر و جوه آن است که خبر بود عن کونهم کذلک مختلطن مضطربین کموج الماء و نفخ فی الصور، و بفرمائیم تا در صور دمند و این عند ظهور اشراف قیامت باشد. عبدالله عمر و عبدالله عباس گفتند صور شبه سرویی است یک سر او در دهن اسرافیل و یک سر او در زیر عرش. رسول علیه السلام گفت شب معراج که مرا با آسمان بردند فرشته ای را دیدم چیزی در دهن گرفته بمانند گاو و آن را چهل هزار سر بود در اقطار و جوانب عرش رفته و او پای در پیش نهاده و پای با پس نهاده و چشم در زیر عرش کشیده گفتم یا جبرئیل این کیست و بچه کار ایستاده گفت این اسرافیل است از آنکه که خدای تعالی او را آفریده است ایستاده منتظر فرمان خداست تا که گوید او را که در صور دم. ابو عبیده گفت صور جمع صورت باشد من باب تمر و تمره و مراد بنفخ نفخ ارواح است یعنی آنگاه که روحها در کالبد دمند تا زنده شود یعنی روز قیامت. فجمعناهم جمعاً. ما ایشان را جمع کنیم جمع کردنی - انتهی. صاحب مجمل التواریخ والقصص در تحت عنوان «اسکندر الرومی و هو ذوالقرنین الثانی» گوید: نزدیک فارسیان چنان

است که دارا، دختر فیلقوس ملک یونان را بخواست و از او بار گرفت پس از جهت سببی که بجای خویش گفته شود خوار مایه کاری، او را پیش پدر فرستاد نادانسته که آبتن است، چون بزاد فیلقوس او را اسکندر نام کرد، گفت پسر من است عیب داشت که گوید دارا دخترش را نخواست. و پوشید. و مردمان فارس او را دارا ابن داراب خواندند. و بسیار گونه روایت کنند، اندر نسب او، در سکندرنامه گوید: بختیانوس، ملک مصر حاذ بود، چون از پادشاهی بیفتاد، بزمن یونان رفت متکر، و حیلتها کرد، تا خود را بدختر فیلقوس رسانید بجادویی، نام وی المفید (۴) و از وی اسکندر بزاد. و چند روایت دیگر نامعقول گویند در مادر او، که دختر فیلقوس بود شک نیست. و اندر تاریخ جریر چنان است که ذوالقرنین که خضر علیه السلام با وی بود و طلب آب حیوان کردند، اندر عهد خلیل الرحمن بود علیه السلام، و این ذوالقرنین که ذکر او در قرآن مجید است، سورة الکهف اندر، و سد یأجوج و مأجوج بست [و] از بعد موسی علیه السلام بود، این سکندر رومی است و ماقدونی نیز گویند. و او را ذوالقرنین الثانی خوانند - انتهى. و بیرونی در آثارالباقیه گوید: اسکندر الیونانی الذی یلقبه بعض الناس بذی القرنین... و تاریخه علی سنی الروم و علیه یعمل اکثر الامم لَمَّا خرج من بلاد یونان و هو ابن ست و عشرين سنه. متجهز القتال دارا، ملک الفرس و قاصداً دار ملکه، ورد بیت المقدس، و الیهود ساکنه فأمهم بترك تاریخ موسی و داود علیهما السلام و التحول الی تاریخه و استعمال تلك السنه اوله و هی السنه السابعة والعشرون من میلاده فاجابه الی ذلك و ائتمروا بأمره فیه، لاطلاق الاحبار، ذلك لهم عند مضي كل الف سنه من لدن موسی و قد كانت تمت له و انقطعت قرايینهم و ذبائحهم كما ذكروا فانتقلوا الی تاریخه و استعمالوه فیما احتاجوا الیه من اعمال الشهور و الايام بعدان عملوه فی السنه السادسة والعشرين من میلاده و هو اول وقت تحركه و ذلك لئینموا الالف سنه، ثم لَمَّا مضي من تاریخ الاسکندر الف سنه لم یوافق تمامها بحدوث حادث یجعلونه ابتداء لتاریخهم فبقوا معتصمین بتاریخ الاسکندر و مستعملین له، و علیه عمل الیونانیة و كانوا قبله علی ما ذكروه فی کتاب نقله حبیب بن بهریز مطران الموصل یورخون بخروج یونان بن بورس عن بابل الی المغرب. (آثارالباقیه چ سخاؤ ص ۲۸). و باز بیرونی در کتاب الجماهر گوید: و منها (ای من الخرافات) أنهم زعموا أنالموجود منه (من الالماس) الآن هو الذی اخرجہ ذوالقرنین من وادیه و فیه حیات یموت من ینظر الیها و أنه کان قدم مرآة قد استتر حاملوها خلفها فلما رأت الحیات انفسها ماتت علی المكان - و لقد کان یری بعضها بعضاً فلم تمت و البدن اولی بالاماتة من شبخته فی المرآة وان کان ماقالوا مختصاً بالانسان فلما ذامات برؤیة انفسها فی المرآة و ان کان الناس قد علموا ماعلمه ذوالقرنین فما المانع من اعاده عمله بعده. و باز در جای دیگر در اخبار زمرد گوید: ویشبهه (ای یشبه هذا بما نقل من الخرافات عن کتاب المسالك للجیهانی فی امر الزمرد) قول الشمنیة فی الجبل الشامخ الذی عندهم تحت قطب الشمال ان جوانبه الاربعه من الوان الیواقیت وان اکهبه فی الجانب الذی یلینا و من لونه کهبه السماء بل یشابهه ما قال القصاص فی ذی القرنین انه دخل الظلمات و الخیل بسنابکها تطأ الحصى فیتفرقع و انه قال لاصحابه هذه حصی الندامة سواء الاخذ منها و التارك فاخذ بعضهم و ترکها بعض فلما برزوا الی النور نظروا الیها فاذا هی زبرجد فندم الاخذ علی الاقلال و ندم التارك علی التضييع و لهذا نسبوا الفائق منه الی الظلمات و زعموا ان ما فی ایدی الناس منه هو بقایا ما اخذه القوم زمانئذ من هناك و لا يزال ذلك یزداد بالنفاد عزة و لیس فی الارض بأسرها موضع ترکد (نسخه ای ترکز) فیه الظلمة بغير تسقیف مسدود الکوی فان اکثر ما تبقى الظلمة تحت القطبین ستة اشهر یتبعها مثلها دائم النور - و لعمری ان الزمرد ظلمانی من جهة معدنه فلا یمكن العمل فیه بغير مصباح الا انه یختص بذلك دون سائر المعادن و انتقاد مثل هذه البسابس مضيعة للزمان و الافلیس فی الارض ظلمة تدوم - فان اشیر الی المواضع التي یكون فیها اللیل عدة اشهر لم یقاوم بردها بشر مخلوق علی الجبل المعهودة. و در فارسنامه ابن البلخی نسب او بدینسان آمده است: نسب او در تواریخ و انساب این است، فیلقوس بن مصریم بن هرمس بن هردس بن میطون بن رومی بن لیطی (۵) بن یونان بن نافت (۶) بن نوبه (۷) بن سرجون (۸) بن رومیه بن بریط بن نوفیل بن روم بن الاصفر بن البقن (۹) بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم النبی علیه السلام و اسکندر لقب است نه نام بروایتی، ص ۱۶ و در ص ۵۶ آرد: اسکندر ذوالقرنین - اسکندر لقبی است همچون قیصر یا کسری و معنی آن ملک است و ذوالقرنین را معنی این

است که خداوند دو قرن. و این هر دو قرن یکی مشرق است و دیگر مغرب، و نام او بروایتی فیلقوس بود و نسب او در باب انساب یاد کرده آمده است، و پادشاهی بود سخت داهی و فیلسوف و با حکمت و رأی صائب و مردانگی و خدای را عز ذکره طاعت نیکو داشتی و میان جهانیان طریق عدل سپردی و همه جهان بگرفت و آثار او بیش از آن است که درین مختصر توان نبشت و چون از این کتاب غرض ذکر ملوک فرس است و ماجرای احوال ایشان از قصه اسکندر آنقدر یاد کرده که تعلق بامور فرس دارد و موجب آمدن اسکندر بفرس سه چیز بود یکی آنکه دارابن دارا پیغامهای درشت بدو فرستاده بود و گفته که باید خراج فرستی همچنانکه دیگر ملوک روم تا این غایت داده اند و اگر نه بیایم و روم را بستانم و اسکندر را این پیغام سخت آمد، دوم آنکه وزیر پدرش رشتین ازین دارا مستشعر بود و اسکندر را دلیر گردانید و بر عیب و عوار دارابن دارا اطلاع داد، سوم آنکه این دارا زعر بود و ظالم و وزیر او بدسیرت و بدرأی و همه لشکر و رعیت از وی نفور و ناخشنود، پس اسکندر بدین سبب بیامد و دست ببرد و چون از کار دارا فارغ شد شهرهای حصین و قلعه های بیشترین بمکر و دستان ستد و از جمله حیلتها که کردی در گشادن شهرها آن بودی که مردمان مجهول را پیش از رفتن او آنجا فرستادی و مبلغهای زر نقد بدیشان دادی تا در آن شهر غله و دیگر اسباب خریدندی و بزبان آوردندی به آب و آتش و در چاهها ریختن چنانکه کس ندانستی تا بیچاره ماندندی و شهر زود بستدی و مانند این بسیار بود و چون دیار فرس بگشاد پادشاهان و پادشاهزادگان را بگرفت و نامه ای سوی معلم و استاد [خود] ارسطاطالیس نبشت که این فتح که مرا برآمد از اتفاق نیک بود و تأیید آسمانی و از نفرت لشکر دارا و اکنون این پادشاهزادگان را که گرفته ام مردانی اند سخت مردانه و ارجمند و دانا و از ایشان میترسم که وقتی خروج کنند و در کار من وهنی افکنند و میخواهم که همگان را بکشم تا تخم ایشان بریده شود، ارسطاطالیس جواب نبشت که نامه تو خواندم در معنی مردان فرس که نبشته بودی و هلاک کردن ایشان به سبب استشعاری که ترا میباشد در شرط نیست تباہ کردن صورتها و آفریده ها در شرع و در حکمت محظور است و اگر تو ایشان را هلاک کنی آن تریب و هوای بابل و فرس امثال ایشان را تولید کند و میان روم و فرس خون و کینه درافتد و صورت نبندد که تا تو پادشاهی بر تو دستی یابند و داشتن ایشان در میان لشکر خود خلل آورد اما باید که هر کسی را بطرفی بگماری و هیچ یکی را بر دیگری فضیله نهدی تا بیکدیگر مشغول شوند و همگان طاعت تو دارند، اسکندر همچنین کرد اما بدین ترتیب که کرد نایبان رومی را بر همگان مستولی داشت و خود برفت و بلاد هند بگرفت و به دیار صین رفت و بصلح بازگشت و قصه های آن دراز است، و دوازده شهر بنا کرد باعمال یونان و مصر و قومی گفته اند که شهرستان هراة و اصفهان و مروهم اسکندر بنا کرد، و مدت عمر او سی و شش سال بود ازین جملت پادشاهی جهان سیزده سال و چند ماه بکرد و فرمان یافت، و قومی گفته اند که بشهر زور گذشته شد و قومی گفته اند ببابل و از وی پسری ماند و ملک بروی عرض کردند و قبول نکرد و بزهد و علم مشغول گشت و ناپدید شد، و قومی گفته اند خود هیچ فرزند نداشت و اسکندر چون ملوک طوایف را ترتیب کرد بابل و پارس و قهستان خاص را باز گرفت و بملکی از خویشان خود سپرد انطیخن نام، و چون اسکندر فرمان یافت اشک بن دارا بیرون آمد و با ملوک الطوایف هم اتفاق و هم عهد شد و این انطیخن را و بقیه رومیان را از بلاد فرس برداشت چنانکه بعد از اسکندر به سه چهار سال نمانده بود. ص ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و رجوع به ص ۸ و ۵۹ و ۱۳۷ و ۱۴۲ همان کتاب شود. در المرصع ابن الاثیر آمده است: ذوالقرنین اسکندر رومی است که قصه وی در سوره کهف مذکور و پادشاهی صالح و بزعم بعضی پیغمبر بوده و گاهی هرمس بن میمون و عمرو بن منذر لخمی و منذر بن ماء السماء را نیز ذوالقرنین گویند و باز او گوید: اسکندر رومی که قصه اش در سوره کهف مذکور است ملک صالحی بوده و تمام ارض را مالک شده، گویند از انبیا بوده اما اکثر بقول اول قائلند بمناسبت تملک شرق و غرب عالم چنین لقب یافته و گویند در خواب دیده بود که [دو] شاخ شمس را در دست گرفته و نیز گفته اند در سرش چیزی شبیه بدو شاخ داشته و غیر از اینها نیز گفته اند. و در انساب سمعانی آمده است: ذوالقرنین، هذا اللفظ لقب الاسکندر الرومی و سمی ذوالقرنین لأن صفحتا راسه کانتا عن نحاس و قیل کان له قرنان صغیران تواریهما العمامة و قیل سمی بذلك لانه بلغ من المشرق الی المغرب و قیل غیر ذلك و قیل

اسمه الصعب بن جابر بن القلمس. عمر الفاوستمائه سنه و قیل بل اسمه مرزبان بن مرویه الیونانی من ولدیون بن یافث بن نوح - انتهى. صاحب قاموس الاعلام گوید: مردم مشرق لقب ذوالقرنین باسکندر پسر فیلیپوس داده اند و وجه تلقیب را بروایتی حکومت او بر شرق و غرب و بروایت دیگر بودن دو شاخ بر سر تاج او گفته اند. نام ذوالقرنین در قرآن کریم آمده است و در تواریخ اسلامی او را جهانگیر و صاحب ملک و سلطنتی بزرگ و فاتح ممالکی بسیار نامیده اند و گویند که او بچین شده و سدی بزرگ در پیش یاجوج و مأجوج بر آورده است و هم گفته اند که او برای یافتن آب زندگی به ظلمات رفته لکن بدان دست نیافته و خضر که در مقدمه سپاه او بوده بدان آب رسیده و آشامیده است و در این که او پیامبری یا ولیی از اولیاست اختلاف کرده اند ابن اثیر و بعض دیگر از مشاهیر مورخین چون ذوالقرنین قرآن را همان اسکندر رومی شمرده اند بستن سد یاجوج و دخول بظلمات را نیز بدو نسبت کرده اند لکن بعض دیگر مورخین اسلام اسکندر رومی را غیر ذوالقرنین قرآن که در نبوت و ولایت او اختلاف است دانسته اند و گفته اند که ذوالقرنین پیش از حضرت ابراهیم ظهور کرده است و او یکی از ملوک یمن است که مملکت خود را تا هند و چین توسعه داده و نیز بروایتی بظلمات رفته است. از یکطرف ظهور چنین پادشاه جهانگیری در یمن معلوم نیست و سد یاجوج نیز همان سد چین است که پادشاهان چین ساخته اند و از طرف دیگر مورخین معاصر اسکندر رومی از رفتن او به ماوراءالنهر و گوشه شمال غربی هند سخن رانده لکن بیش از آن فتوحات دیگری برای او قائل نشده و از این که او بظلمات رفته نیز خبری نداده اند و از این رو حل مسئله ذوالقرنین و زمان ذوالقرنینی که بظلمات رفته باشد سخت مبهم و تاریک است و یکی از ملوک یمن را با لقب ذوالقرنین و نام یونانی اسکندر گفتن نیز در نهایت غرابت است - انتهى. و در ترجمه آثارالباقیه ابوریحان بیرونی آمده است: این فصل در حقیقت ذی القرنین صحبت میکند ناگزیر هستیم که حقیقت این اسم را که ذوالقرنین باشد در فصلی جداگانه بیان کنیم زیرا اگر برای این بحث فصلی بتنهائی ترتیب نمیدادم و در دنبال تواریخ سابق الذکر ایراد می کردم آن نظمی را که تواریخ باید دارا باشد قطع کرده بودم. از قصه های ذوالقرنین و کارهای او در قرآن حکایت شده که هر کس آیات مخصوص به اخبار او را بخواند خواهد دانست و آنچه از این آیات برمی آید این است که او مردی قوی و صالح و شجاع بود و خداوند به او قدرتی و سلطنتی بزرگ بخشیده بود و او را از مقاصدی که در شرق و غرب داشت که عبارت از فتح بلاد و ریاست و فرمانروائی بر عباد باشد متمکن کرده بود و او تمام کشورهای روی زمین را یک کشور گردانید و از مسائل مسلم که می شود در آن دعوی اجماع کرد این که ذوالقرنین در شمال زمین داخل بظلمت شد و دورترین آبادانیهای روی زمین را مشاهده کرد و با بشر و بوزینگان جنگهای خونین داد و از خروج یاجوج و مأجوج به بلادی که در مشارق زمین و شمال زمین بود جلوگیری کرد و از طغیان این دو قوم این طور ممانعت کرد که از شکافی که باید ایشان خارج شوند قطعاتی از آهن که با سرب آنها را با یکدیگر التیام داده بود دیواری و سدی ساخت چنانکه صنعتگران هم این قبیل کارها میکنند. چون اسکندر بن فیلفوس یونانی سلطنت روم را از ملوک الطوائفی نجات داد بسوی ملوک مغرب شتافت و ایشان را در هم شکست و پیشرفت خود را ادامه داد تا آنکه به بحر اخضر رسید سپس بسوی مصر برگشت و شهر اسکندریه را بنا کرد و بنام خود آن شهر را نام گذاشت سپس بطرف شام و بنی اسرائیل که در شام بودند متوجه شد و به بیت المقدس آمد و در مذبح معروف آن ذبح کرد و قربانیهایی در آنجا گذرانید سپس سوی ارمنیه و باب الابواب رفت و از آنجا هم عبور کرد و قبطی ها و برابره و عبرانیان همه یوغ امر او را بگردن نهادند پس بسوی دارابن دارا شتافت برای خونخواهی از بختنصر و اهل بابل در کارهایی که در شام کرده بودند و چندین دفعه با دارا به جنگ پرداخت و او را منهزم کرد و در یکی از این غزوات رئیس حراس دارا که بنوجنس بن آذریخت بود دارا را بکشت و اسکندر بممالک دارا چیره شد و قصد هند و چین کرد و با امم زیر دست بجنگ پرداخت و بر هر ناحیه که میگذشت غالب میشد تا آنکه به خراسان برگشت و آنجا را هم فتح کرد و شهرهایی در خراسان پیا کرد و به سوی عراق مراجعت کرد و در شهر زور رنجور شد و همانجا بمرد و چون که در مقاصد خویش حکمت اعمال میکرد و به رای معلم خود ارسطو در مشکلاتی که برای او روی میداد عمل میکرد بدین سبب او

را ذوالقرنین گفتند و برخی این لقب را بدین گونه تأویل کردند که بدو قرن شمس یعنی محل طلوع و جایگاه غروب آن رسید چنانکه اردشیر بهمن را دراز دست گفتند برای این که به هر کجا که میخواست امر خود را نافذ میداشت و مثل این بود که دست خود را دراز میکرد و به آنجا میرسانید. جمعی دیگر این طور تأویل کردند که ذوالقرنین از دو قرن مختلف بوجود آمد و مقصودشان روم و فرس بود و برای این گفتار حکایتی را که فارسیان مانند گفتار دشمن برای دشمن خود ساخته اند گواه آوردند که چون دارای اکبر مادر اسکندر را که دختر فلیفس باشد بزنی گرفت و بوئی بد در او یافت و او را نخواست و پیدرش رد کرد و این دختر از دارا هم آبتن بود و بدین جهت اسکندر را به فلیفس نسبت دادند که تربیت او را فلیفس متکفل بوده و برای این حکایت گفته اسکندر را بدارا که دم مرگ بر بالین دارا رسید و رمقی در او یافت و گفت برادر من بمن بگو که ترا چنین کرد تا من انتقام از او بکشم گواه آوردند اسکندر بدارا بدین سبب چنین خطاب کرد که خواست با او مراقت کند و میان او و خود برابری قائل شود و چون محال بود که دارا را پادشاه خطاب کند یا این که اسم او را بیاورد و از این رو جفائی بر او روا دارد که پادشاهان را مناسب نیست و لیکن دشمنان پیوسته بطعن در انساب و تهمت در اعراض و نسبت بد در کارها میکوشند چنانکه دوستان و پیروان شخص همواره در تحسین زشت و سد خلل و اظهار جمیل و در نسبت بمحاسن سعی میکنند و آنکه این بیت گفته هر دو دسته را توصیف کرده: و عین الرضا عن کل عیب کلیلۀ و لکن عین السخط تبدی المساویا بسا میشود که بواسطه همین نکته که گفتیم جمعی را وادار میکند که دروغهایی بسازند و ممدوح خود را باصل شریفی نسبت بدهند چنانکه برای عبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسبی ساخته اند و او را به منوشچهر نسبت داده اند و چنانکه برای آل بویه ساخته اند ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی در کتاب خود که تاج نام گذاشته چنین میگوید: بویه بن فناخسرو بن ثمان بن کوهی بن شیرزیل اصغر بن شیر کذه بن شیرزیل اکبر بن شیران بن فنه بن سسنان شاه (۱۰) بن سسن خره بن شیرزیل بن سسناذربن بهرام گور ملک. و ابو محمد حسن بن علی نانا در کتاب خود که اخبار آل بویه را مختصر کرده چنین میگوید: بویه بن فناخسره ابن ثماده، سپس در ثمان هم اختلاف شد برخی گفتند ثمان بن کوهی بن شیر ذیل اصغر و برخی کوهی را انکار کردند و گفتند شیر ذیل اکبر بن شیران بن شاه بن شیر پناه بن سیستان شاه بن سیس خره ابن شیرزیل بن سسناذربن بهرام. پس در بهرام هم اختلاف کردند آنانکه بهرام را به فرس نسبت دادند چنین گفتند بهرام گور و همان نسبی که در فوق ذکر شد ذکر کرده اند و آنانکه بهرام را عرب دانستند گفتند بهرام ضحاک بن الایض بن معویه بن دیلم بن باسل بن ضبه بن اد. و در جمله پدران او لاهوین دیلم بن باسل را ذکر کردند و بدین سبب اولاد او را لیاهیج گویند. ولیکن اگر کسی آنچه را من در آغاز کتاب گفتم مراعات کند یعنی میانه افراط و تفریط حد اعتدالی را بگیرد از این قبیله فقط این مقدار خواهد شناخت که بویه پسر فناخسرو (۱۱) است و اقوام دیلم بحفظ انساب معروف نبودند و کسی هم چنین ادعائی نکرده و بسیار کم اتفاق می افتد که با طول زمان انساب بتوالی محفوظ بماند و یگانه زمانی که برای نسبت بخاندانی باقی است آن است که جمهور خلق بر آن اجماع کنند چنانکه درباره سید اولاد آدم چنین اجماعی روی داده است که نسب او بدینقرار است محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار معد بن عدنان. و هیچیک از عرب و عجم در توالی این انساب شکی ندارد چنانکه در این هم شک ندارند که او از ولد اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام است و آنچه که از پدران او از ابراهیم تجاوز کند در تورات مذکور است اما میانه اسماعیل و عدنان از تبدیل اسامی و زیادت و نقصان پاره ای از نامها خلافهای بسیاری است که قضاوت در آن آسان نیست. و مانند حضرت امیر سید اجل منصور ولی نعمت الله شمس المعالی (که خداوند بقای او را امتداد دهد) که هیچیک از دوستان او (که همواره خداوند ایشان را یاری کند) و هیچیک از مخالفان او که خداوند ایشان را مخدول کند شرف قدیم و مجد اصیل او را از طرفین پدر و مادر انکار نمیکند. یکی از دو اصل وردانشاه است که حکومت در جبل داشت و او غیر از امیر شهید مرداویج شهید است. و اصل دیگر ملوک جبال اند که بسپهدی طبرستان شاهیه فرجوار جو ملقبند و هیچکس هم

منکر نیست که خانواده سلطنتی با ساسانیان از یک طایفه اند زیرا خال شمس المعالی رستم بن شروین رستم بن قارن بن شهریار بن شیروین سرخاب بن باوین شابور بن کیوس بن قباد است که پدر انوشیروان بود. خداوند سلطنت مغرب و مشرق را برای مخدوم ما در افق عالم برگزیناد چنانکه شرافت خاندان را برای او از دو طرف پدر و مادر برگزیده چه این کار به دست اوست و خیر و خوبی در نزد اوست. و باز مانند ملوک خراسان که هیچ شخص منکر نیست سر سلسله این طایفه اسماعیل است و او پسر احمد بن اسد بن سامان خداه بن جسیمان بن طغمت بن نوشرد بن بهرام چوبین بن بهرام جشنش است که مرزبان آذربایگان بود. و باز مانند شاهان اصلی خوارزم یعنی اشخاصی که از خاندان سلطنتی بوده اند. و باز مانند شاهان شیروان که اجماعی مردم است که ایشان از نسل ساسانیان اند و اگر چه بتوالی انساب ایشان محفوظ نماند صحت دعاوی چه در انساب باشد و چه در غیر آن هر چه پنهان باشد باز آشکار میگردد چنانکه بوی مشک آشکار میشود هر اندازه که پنهان باشد و در تصحیح این دعوی به بخشش مالها و جعله نیازی است چنانکه عبیدالله بن حسن بن احمد بن عبدالله بن میمون قداح وقتی که در مغرب خروج کرد خود را به علویان منسوب داشت و علویان انکار کردند مالی فراوان و جعله بسیاری به ایشان بخشید و علویان را ساکت کرد. و این نسب شخصی که محقق باشد با همه شهرتی که یافته پوشیده نیست و کسی که در زمان ما ازین خانواده قایم باشد ابوعلی بن نزار بن معد بن اسماعیل بن محمد بن عبدالله است. من این انساب را ذکر کردم تا بفهمانم که مردم تا چه اندازه درباره کسی که دوست دارند تعصب میورزند و با شخصی که بد هستند تا چه حد بغض و کینه دارند بقسمی که گاهی افراط در این دو اعتقاد سبب رسوائی دعاوی ایشان میشود. پسر بودن اسکندر برای فیلسف آشکارتر از این است که مخفی بماند اما خانواده فیلسف را جمیع علماء انساب اینطور ذکر میکنند فیلسف بن مضر بوبن هرمس بن مرداس بن میطون بن درومی لیطی بن یونان بن یافت بن سوخون بن رومیه بن بزظابن توفیل بن رومی بن الاصفربن الثغیربن العیص بن اسحاق بن ابراهیم است. و گفته اند ذوالقرنین مردی بود که اطوکس نام داشت و بر جامیرس که یکی از ملوک بابل است خروج کرد و با او پیکار کرد تا آنکه چیره شد و سر جامیرس را با موها و دو گیسوئی که داشت از سر بکند! «کذا» «ظاهراً از تن بکند» و داد از «کذا» «ظاهراً آن» سر را دباغی کردند و او را تاج خود قرار داد و بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند. و برخی گفته اند که ذوالقرنین منذربن ماء السماء است که منذربن امرء القیس باشد. در این اسم مردم را اعتقادات عجیبی است میگویند مادر ذوالقرنین جن بوده چنانکه مادر بلقیس را هم از پریان میدانند و درباره عبدالله بن هلال شعبده باز معتقدند که او دختر شیطان را خواستگاری کرده و بسخریه هائی از همین قبیل نیز بسیار معتقدند که بسیار هم میان مردم شهرت دارد. از عمر بن خطاب حکایت کرده اند که دسته ای را دید که درباره ذوالقرنین گفتگو میکردند گفت آیا شما را گفتگوی درباره مردم کفایت نکرد که از بشر بفرشتگان تجاوز کردید. برخی گفته اند که ذوالقرنین صعب بن همال حمیری است و این مطلب را ابن درید در کتاب وشاح گفته: برخی گفته اند که ذوالقرنین ابوکرب است که شمریرعش بن افریقس حمیری است و از این جهت چنین نامیده شد که دو گیسوی او بروی شانه اش بوده و او به مشارق و مغارب زمین رسید و شمال و جنوب را پیمود و بلاد را فتح کرد و مردم را بزیر فرمان خود آورد و یکی از مقالومین (۱۲) که اسعدبن ربیعہ بن مالک بن صبیح بن عبدالله بن زیادبن یاسربن تنعم حمیری باشد در شعری که گفته به ذوالقرنین افتخار میکند: قد کان ذوالقرنین قبلی مسلماً ملکا علا فی الارض غیر معبد فرای مغیب الشمس وقت غروبها فی عین ذی حماء و ناط خرمد بلغ المشارق و المغارب یتغی اسباب ملک من کریم سید من قبله بلقیس کانت عمتی حتی تقضی ملکها بالهدهد. نزدیک تر بصواب این است که از میان همه این گفته ها حق همین قول آخر باشد زیرا ادواء فقط به یمن منسوب اند و ادواء کسانی هستند که نامهای ایشان از کلمه ذی خالی نیست مانند، ذی المنار، ذی الاذعار، ذی الشناتر، ذی نواس، ذی جدن، ذی یزن و غیره و اخبار ذوالقرنین را که ذکر کرده اند بحکایاتی که قرآن از او ذکر کرده شبیه است. اما سدی را که او ساخته در ظاهر قرآن نص نیست که کجای زمین بوده و کتبی که مشتمل بر ذکر بلاد و مدن است. مانند جغرافیا و کتب مسالک و ممالک اینطور میگویند که یا جوج و مأجوج صنفی از اتراک شرقی هستند که در اوایل اقلیم

پنجم و ششم جای دارند معذک محمد بن جریر طبری در کتاب خود میگوید که صاحب آذربایجان در روزگاری که آنجا را فتح کرد شخصی را از طرف خود بدانجا فرستاد و آن سد را در پشت خندقی بسیار محکم دید. و عبدالله بن عبدالله بن خردادبه از یکی از ترجمانان که در دربار خلیفه بودند این طور حکایت میکند که معتصم در خواب دید که این سد شکافته شده و پنجاه نفر بدانجا فرستاد که تا آن را ببینند و این پنجاه تن از راه باب الابواب ولان و خزر بدان جایگاه رفتند و دیدند که آن سد از پاره آهن هائی که میان آنها را با سرب آب شده بهم پیوسته اند بنا شده و آن سد را دری بود مقفل و حفظ آن بعهده مردمی بود که در آن نزدیکی جای داشتند و ایشان پس از آنکه این سد را دیدند برگشتند و آنکس که بلد و هادی ایشان بود این پنجاه تن را بابقاعی که بمحاذی سمرقند بود هدایت کرد. این دو خبر این طور اقتضاء میکند که این سد در ربع شمالی غربی آبادانی جهان است علاوه بر این قصه مذکور این مطلب را که گفته اند اهل این بلاد مسلمان هستند و به تازی سخن می گویند این حکایت را تکذیب میکند چه اشخاصی که منقطع از عمران هستند و در میان زمینی سیاه و بدبوی که بمسافت چند روز است جای دارند نه خلیفه میشناسند و نه از خلافت خبر دارند و نه میدانند خلیفه چیست و کیست چگونه عربی تکلم میکنند و ما امتی که مسلمان باشند و از دارالسلام منقطع جز بلغار و سوار نمیشناسیم که قرب انتهای آبادانی جهان و آواخر اقلیم هفتم هستند و ایشان هم از امر این سد چیزی نمیگویند و بخلافت خلیفه هم جاهل نیستند بلکه خطبه بنام خلیفه میخوانند و به تازی سخن نمیگویند بلکه بلغتی تکلم میکنند که توأم از ترکی و خزری است و چون شواهد این خبر بدین قرار بود که گفته شد دیگر نباید شناسائی حقیقت را از این خبر توقع کرد. این بود فصلی که میخواستیم از حقیقت ذوالقرنین گفتگو کنم والله اعلم. (از ترجمه آثار الباقیه: ذوالقرنین الاکبر ص ۵۹ - ۶۶). در حبیب السیر چ طهران ج ۱ ص ۱۶ آمده است: بروایت مشهور بین الجمهور اسم شریفش اسکندر است و این اسکندر بقول بعضی از مفسرین و اکثر اهل خبر غیر اسکندر فیلقوس است و زمره ای بر آن رفته اند که ذوالقرنین بجز اسکندر رومی که مالک ممالک دنیا گشت کسی نیست و بروایت اول در نسب ذوالقرنین اختلاف است چه طایفه ای گفته اند که او پسر عجزه فقیره ای بود که بخشنده بی منت او را به درجه بلند سلطنت رسانید و در روضه الصفا مسطور است که نسب ذوالقرنین بیافش بن نوح میرسد و همچنین وجه تسمیه او بذوالقرنین مختلف فیه است بعضی گفته اند که ذوالقرنین هر دو طرف دنیا را که مشرق و مغرب است طواف نمود بآن لقب ملقب گشت و برخی را عقیده آنکه او کریم الطرفین بود ابا و اما بر آنش ذوالقرنین گفتند و قال صاحب متون الاخبار سمی ذوالقرنین لانه کانت صفحاته راسه من صفر و قیل من نحاس و قیل من حديد و قیل من ذهب. و مذهب زمره ای آنکه او را دو ضفیره یعنی دو گیسوی بافته بود و از مالک ممالک ولایت علی المرتضی علیه السلام و التحیه در تفسیر مدارک مروی است که انه لیس بملک ولا نبی ولکن کان عبداً صالحاً ضرب علی قرنه الایمن فی طاعه الله فمات ثم بعته الله فضرب علی قرنه الایسر فمات فبعته الله فسمیه ذوالقرنین وایضاً صاحب متون الاخبار از آن مقتدای اخبار نقل کرد که انه کان نبیا فبعته الله الی قوم فکذبوه و ضربوه علی قرنی راسه فقتلوه فاحیاه الله تعالی فسمی ذوالقرنین و بنا برین دو حدیث در نبوت ذوالقرنین نیز اختلاف است و در روضه الصفا نیز مذکور شده که مجاهد از عبدالله بن عمر روایت کرده که ذوالقرنین اکبر از جمله انبیای مرسل است زیرا که حق سبحانه و تعالی او را به خطاب خویش مشرف گردانیده میفرماید که قلنا یا ذا القرنین. الایه. (قرآن ۱۸/۸۶). و این خطاب مخصوص نتواند بود مگر بذات کامله الصفات انبیاء عظام علیهم السلام و مؤلف مدارک در تفسیر آیه کریمه مذکوره نوشته ان کان نبیا فقد اوحی الیه بهذا و الا فقد اوحی الی نبی فامرہ النبی به و ایضا وقت ظهور ذوالقرنین مختلف فیه است از سخن مترجم تاریخ طبری چنان معلوم میشود که ذوالقرنین با ابراهیم علیه التحیه و التسلیم معاصر بوده و فرقه ای پس از زمان عیسی گفته اند و در روضه الصفا مسطور است که ذوالقرنین اکبر با وجود استقلال در امر سلطنت و بسط مملکت زنبیل بافی میکرد وقوت نفس و نفقه عیال از آن ممر حاصل کردی زمان سلطنتش بروایتی چهل سال بود در اوقات سیر کردن او ربع مسکون را بیست و هشت سال در اعمار الاعیان مزبور است که عاش ذوالقرنین الف و ستمائة سنه و اهل الکتاب یقولون عاش ثلثه آلاف سنه

والله تعالی اعلم بالصواب و الیه المرجع و حسن المآب انه حکیم علیم. گفتار در بیان نهضت ذوالقرنین به اقطار امصار و مشاهده بعضی از عجایب روزگار. در کتب راستان این داستان از سنان بن ثابت الاصبیحی بدینسان مروی است که ذوالقرنین اکبر بعد از صالح پیغمبر علیه السلام مبعوث گشته در دیار فرنگ اقامت مینمود و همواره بجهاد کفار قیام و اقدام میفرمود و چون بموجب الهام ربانی داعیه سیر بلاد و کشورستانی در خاطر عاشرش پیدا شد نخست بدیار مغرب رفته مدت یکسال در آنجا بفتح بلاد پرداخت و هر کس از جاده قویه شریعت و طریقه مستقیمه اطاعت گردن پیچید سرش از تن جدا ساخت و از آن ولایت به بیت المقدس آمده بعد از چند گاه ببلاد مشرق رفت و در آن سفر نیز لوازم غزو و جهاد و مراسم سعی و اجتهاد بتقدیم رسانید و در آن اثنا بشهری که در حدود آن اماکن یا جوج و مأجوج بود و پادشاه آن بلده باستقبال ذوالقرنین شتافته بقبول دین اسلام موفق شد و بارعایا و سپاه به اصناف الطاف اختصاص یافت و بهنگام مجال شمه ای از اختلال احوال خود بسبب تعرض یا جوج و مأجوج که از ذریات منشح بن یافت اند معروض داشت و ذوالقرنین جهت تعمیر سد اعلام سعی و اهتمام برافراشت و چنانچه قرآن مجید بذکر آن ناطق است طریق فساد یا جوج و مأجوج را از آثار ذوالقرنین رومی شمرده اند و العلم عندالله تعالی و در متون الاخبار مسطور است که ذوالقرنین در اثناء اسفار خود بطایفه ای از صلحاء بنی آدم رسید که آن جماعت نزد او بتحقیق پیوسته بود که وجود خاکی اند و با یکدیگر در کمال عدالت زندگانی می کنند و آنچه از هر ممر به دست می آورند بسویت تقسیم میفرمایند و بر سراهای خود در نشانیده اند و هر یک بر در سرای خود قبری کنده و در میان ایشان قحط و غلا و خصومت و نزاع واقع نمیشود لاجرم تعجب نموده پرسید که بچه سبب در ابواب بیوتات خود قبر حفر کرده اید جواب دادند که از برای آنکه از مرگ فراموش نکنیم باز سؤال کرد که چرا سراهای شما در ندارد جواب دادند که در میان ما کسی که از خیانت در وجود آید موجود نیست و استحکام ابواب و در از برای دفع مضرت خاین می باشد ذوالقرنین کرت دیگر پرسید که چرا کسی را به امارت خود نصب نکرده اید جواب دادند که ما با یکدیگر ظلم و تعدی روا نمی داریم و یقین که امیر از برای رفع جور و حیف می باشد باز اسکندر سؤال فرمود که چون است که در میان شما خلاف و نزاع واقع نمیشود گفتند بواسطه آنکه تألیف قلوب ما با یکدیگر است باز ذوالقرنین سؤال کرد بچه جهت هیچکس در میان شما فقیر و حاجتمند نیست جواب دادند بجهت آنکه هر چه در دست ما می افتد با یکدیگر آنچه را تقسیم مینماییم. باز پرسید که چون است که در میان شما قحط و غلا بوقوع نمی انجامد گفتند از برای آنکه در هیچ حال از استغفار غافل نمی باشیم اسکندر باز سؤال کرد که چون است که هیچکس را از شما محزون و غمناک نمی بینم گفتند از برای آنکه دل بر نزول بلایا نهاده ایم باز پرسید که سبب چیست که آفاتی را که مردم را می باشد بشما نمیرسد جواب دادند که از برای آنکه توکل و یقین ما بکرم ایزد تعالی درست است ذوالقرنین گفت مرا خبر دهید که آیا آبا و اجداد شما نیز بهمین طریقه پسندیده اوقات میگذرانیده اند گفتند بلی بلکه پدران ما در این صفات بهتر از ما بودند. نقل است که ذوالقرنین در اوقات سیر بلاد و امصار حدیث چشمه حیات استماع کرد و به جانب چشمه حیات و ظلمات نهضت فرمود و خضر علیه السلام که بقول صاحب مدارک وزیر و پسرخاله اش بود در مقدمه او روان شد و روایت صاحب متون الاخبار درین مقام ضعیفی تمام دارد زیرا که ظهور ذوالقرنین اکبر بیش از زمان حضرت موسی بوده است و الیاس از نسل هارون است بعد از حزقیل نبی بتقویت دین کلیم الله مبعوث گشته و ایضاً باتفاق جمهور مورخان الیاس بواسطه آنکه حق تعالی او را طبع ملکی کرامت کرده است و از شهوات انسانی بری گردانیده زنده مانده نه بسبب آشامیدن آب حیوان و در آن سفر با او مرافقت فرمودند و ایشان هر دو به آب حیوان رسیده و از آن آشامیده اند و جاوید زنده مانده اند و تا زمان وصول ذوالقرنین در همان جای قرار گرفتند و چون اسکندر بدانجای رسید و از ایشان سبب توقف پرسید کیفیت حال باز گفتند و ذوالقرنین فرمود که جام آبی بمن دهید تا بیاشامم و خضر و الیاس علیهما السلام بموضع چشمه شتافتند و آن را باز نیافتند و اسکندر به اتفاق آن دو پیغمبر هر چند در طلب آب مبالغه کرد پی بسر کوی مقصود نبرد لاجرم مأیوس مراجعت کرد. آب حیوان که سکندر طلبش میفرمود روزی جان خضر گشت و خضر شد خوشنود. و در روضه

الصفاء مسطور است که در اواخر ایام حیات سپاه را اجازت داده در دومه الجندل رخت اقامت انداخت و به ادای طاعات و عبادات قیام مینمود تا آن زمان که مرغ روح شریفش از قالب قفس پرواز کرده ریاض قدس را منزل ساخت. نظم: چنین است آئین این خاکدان بقای جهان کی بود جاودان. و در منتهی الارب آمده است: ذوالقرنین، لقب اسکندر رومی، سمی لانه لما دعاهم الی الله عز و جل ضربوا علی قرنه فمات فاحیاه الله تعالی ثم دعاهم فضربوا علی قرنه الاخر فمات. ثم احیاه الله تعالی. او لانه بلغ قطری الارض او لظفیرتین له. (منتهی الارب). در لغت بین المللی وبستر در تحت کلمه لرد بیکرند میگوید که ذوالقرنین لقب اسکندر مقدونی است پس از تسخیر مصر و شناخته شدن او چون ژوپیتز آمن در سکه ها دوشاخ زینت سر او کردند. در دائرة المعارف اسلام آمده است که ذوالقرنین یعنی صاحب دو شاخ لقبی است که بچند کس و بالاخص به اسکندر مقدونی داده شده است. و این ذوالقرنین یعنی صاحب دو شاخ بودن از تخیلات اساطیری بسیار کهن است. از جمله نارام سین (۱۳) (پادشاه اکد) در عدد (۱۴) با دو شاخ (درمسلهء شوش) مصور است. (۱۵) دو شاخ ژوپیتز آمن (۱۶) معروف است. نزد عرب، لقب ذوالقرنین، که معنی حقیقی آن برای ایشان نامعلوم بود، و بالنتیجه به اشکال مختلف و غالباً نامفهوم آن را تعبیر کرده اند، بکسان ذیل اطلاق شده است. ۱- المنذر الاکبر بن ماء السماء، جد النعمان بن المنذر. گویند که وی دارای دو گیسوی دراز بشکل صور بود، و لقب ذی القرنین بهمین علت به وی دادند. بنابر قول ابن درید، مراد از ذی القرنین مذکور در بیت ۶۰ امرؤ القیس (۱۷) هم اوست: اصد نشاص ذی القرنین حتی تولى عارض الملك الهمام وینکلر (۱۸) این ذی القرنین را رب زمان گمان می برد. ۲- ملک تبع الاقرن، پادشاه عربستان جنوبی، یا ذوالقرنین. طبق تعبیر عرب جنوب عربستان، مراد از ذی القرنین مذکور در قرآن (رجوع به ماده ۳ در ذیل شود) اوست. ۳- غالباً اسکندر کبیر را بلقب ذی القرنین یاد کرده اند. وی در قرآن (سوره ۱۸، آیه ۸۲ بعد) بهمین لقب یاد شده و آن مطابق است با اسطورهء سریانی که در مائهء ششم میلادی پیداست و برطبق آن اسکندر بخدا خطاب کرده گوید: «میدانم که تو بر سر من شاخ هائی رویانیده ای تا بتوانم ممالک جهان را مسخر کنم.» چنانکه نولدکه گوید، اسطورهء سریانی مأخذ اصلی روایت ذوالقرنین مذکور در قرآن است. از بین تعبیراتی که برای ذوالقرنین کرده اند، مطالب ذیل را نقل میکنیم: اسکندر کبیر در قسمت علیای جمجمه، دو برآمدگی بشکل شاخ داشته یا وی دو گیسوی زیبا داشته (قرن = ذوابه) یا وی را اصلی کریم و نجیب بود، هم از طرف پدر و هم از جانب مادر یا در مدت حیات وی دو نسل (قرن) زندگی کردند یا وی را موهبت معرفت باطنی و معرفت ظاهری بود و یا بناوحی نور و ظلمت دست یافت. ۴- و گاهی این لقب را به علی بن ابیطالب (ع) نیز داده اند. (۱۹) و تأثیر اسطورهء ذیل نیز در ایجاد فکر ذوالقرنین بودن اسکندر بعید نینماید. در اساطیر یونانی آمده است که: وقتی خدای عیافان و زاجران افولن (۲۰) بزدن ساز موسوم به لورا (۲۱) مشغول و خدای گله ها، پان (۲۲) بناوختن موسیقار (۲۳) شیفته بود و هر یک از دو خدا بر دیگری دعوی بر تری می نمود، فصل خصومت را بحکومت میداس (۲۴) پادشاه افروغیه (۲۵) رضا دادند و او نغمهء موسیقاریان را بر آهنگ لورای افولن برگزید. خدای دلف (۲۶) از این داوری بخشم رفت و دو گوش میداس را بگوش خر مسخ فرمود. پادشاه پوشیدن ننگ خویش را کلاهی فراخ اختراع و باب کرد که هر دو گوش او از بیننده می نهفت. لکن پوشیدن آن از گزای و حلاق روی نداشت ناچار او را با ایمان مؤکد بکتمان سر ملزم ساخت. روزگاری بر این برآمد و گرانی بار سر بر دل مرد سلیم روز افزون بود. عاقبت در بیابان مغاکی بگرد و سرفرو مغاک برد و راز نهان ابراز کرد و باز مغاک بخاک بینباشت دیگر سال نی بنی چند بر آن خاک برست هرگاه باد شاخهای نی به اهتزاز آوردی آوازی چونین از آن برخاستی: شاه میداس را دو گوش خر است لیک آوخ بزیر تاج در است. و شاید در این بیت جلال الدین محمد رومی نیز اشارتی باین حکایت باشد: گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کاین سخن را در نیابد گوش خر. مولوی. بود مردی علیل را ورمی وز ورم بر نیامدیش دمی رفت روزی بنزد دانائی زیرکی پر خرد توانائی گفت بنگر که از چه معلوم کز خور و خواب جمله معزولم مجسش بر گرفت مرد حکیم گفت ایمن نشین ز انده و بیم نیست در باطن تو هیچ خلل می نبینم ز هیچ نوع علل مرد گفتا که باز گویم حال کز چه افتاد بر من این احوال راز دار بزرگ پادشهم با مزاج ملون و تبهم شه سکندر

دهد همه کامم که من او را گزیده حجامم لیک رازيست در دلم پیوست روز و شب جان نهاده بر کف دست نتوانم گشاد راز نهان که از آن بیم سر بود بزمان سال و مه مستمند و غمگینم بیش از این نیست راه و آئینم گفت مرد حکیم رو تنها بی خلاق نهان سوی صحرا چاه ساری بین خراب شده گشته مطموس و خشک آب شده اندر آن چاه گوی راز دلت تا بیاساید این سرشته گلت مرد پند حکیم چون بشنید همچنان کرد زآنکه چاره ندید شد بصحرا برون ندانا مرد از پی دفع رنج و راحت درد دید چاهی خراب و خالی جای درد خود را چنان شناخت دوی سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه راز ما را نگاهدار نگاه شه سکندر دو گوش همچو خران دارد این است راز دار نهان باز گفت این سخن سه بار و برفت بنگر او را که چون گرفت آکفت زآن کهن چاه نی بُنی برست شد قوی نی بن و برآمد چست دید مردی شبان در آن چه نی بیرید آن نی و شمردش فی کرد نائی از آن نی تازه راز دل را که داند اندازه نای چون در دمید کرد آواز با خلاق که فاش گویم راز شه سکندر دو گوش خر دارد خلق از این راز کی خبر دارد. سنائی.

نظامی در اسکندر نامه گوید: سخن را نگارندهء چرب دست به نام سکندر چنین نقش بست که صاحب دو قرنش بدان بود نام که بر مشرق و مغرب آورد گام بقول دگر آنکه بر جای جم دودستی زدی تیغ چون صبحدم بقول دگر او بسیجیده داشت دو گیسو پس پشت پیچیده داشت همان قول دیگر که در وقت خواب دو قرن فلک بستد از آفتاب دگر داستانی زد آموزگار که عمرش دو قرن آمد از روزگار دگر گونه گوید جهان فیلسوف ابومعشر اندر کتاب الوف که چون بر سکندر سرآمد زمان نبود آن خلل خلق را در گمان ز مهرش که یونانیان داشتند به کاغذ برش نقش بنگاشتند چو بر جای خود کلک صورتگرش بر آراستی در خورش دو نقش دگر بست پیکرنگار یکی بر زمین دیگری بریسار دو قرن از سر هیکل انگیخته بر او لاجورد و زر آمیخته لقب کردشان مرد هیئت شناس دو فرخ فرشته ز روی قیاس که در پیکری کایزد آراستش فرشته بود بر چپ و راستش چو آن هر سه پیکر بدان دلبری که برد از دو پیکر بهی پیکری ز یونان بدیگر سواد افتاد حدیث سکندر بدو کرد یاد ثنا رفت ازیشان بهر مرز و بوم بر آرایش دستکاران روم عرب چون بدان دیده بگماشتند سکندر دگر صورت انگاشتند گمان بودشان کانچه قرنش در است نه فرخ فرشته که اسکندر است ازین روی در شبهت افتاده اند که صاحب دو قرنش لقب داده اند جز این گفت با من خداوند هوش که بیرون از اندازه بودش دو گوش بر آن گوش چون تاج انگیخته ز زر داشتی طوقی آویخته ز زر گوش را گنجدان داشتی چو گنجش ز مردم نهان داشتی بجز سر تراشی که بودش غلام سوی گوش او کس نکردی پیام مگر کان غلام از جهان در گذشت بدیگر تراشنده محتاج گشت تراشنده استادی آمد فراز پوشیدگی موی او کرد باز چو موی از سر مرزبان باز کرد بدو مرزبان نرمک آواز کرد که گر راز این گوش پیرایه پوش بگوش آورم کاورد کس بگوش چنانست دهم گوشمال نفس که ناگفتنی را نگوئی به کس شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد سخن نی زبان را فراموش کرد نگفت این سخن با کسی در جهان چو کفرش همی داشت در دل نهان ز پوشیدن راز شد روی زرد که پوشیده رازی دل آرد بدرد یکی روز پنهان برون شد ز کاخ ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ به بیغوله ای دید چاهی شگرف فکند آن سخن را در آن چاه ژرف که شاه جهان را دراز است گوش چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش سوی خانه آمد به آهستگی نگه داشت مهر زبان بستگی خنیده چنین شد کز آن چاه چست بر آهنگ آن ناله نالی برست ز چه سر بر آورد و بالا کشید همان دست دزدی به کالا کشید شبانی بیابانی آمد ز راه نیی دید بر رسته از قعر چاه برسم شبانان ازو نیشه ساخت نخستش بزد زخم و آنگه نواخت دل خود در اندیشه نگذاشتی به آن نی دل خویش خوش داشتی برون رفته بد شاه روزی بدشت در آن دشت بر مرد چوپان گذشت نیی دید کز دور میزد شبان شد آن مرز شوریده بر مرزبان چنان بود بر ناله نی برآز که دارد سکندر دو گوش دراز در آن داوری ساعتی پی فشرده بر آهنگ سامان او پی نبرد شبان را بخود خواند و پرسید راز شبان راز آن نی بدو گفت باز که این نی ز چاهی برآمد بلند که شیرین تر است از نیستان قند بزخم خودش کردم از زخم پاک نشد زخمه زن تا نشد زخمناک در او جان نه و عشق جان منست بدین بیزبانی زبان منست شگفت آمد این داستان شاهرا بسر برد سوی وطن راهرا چو بنشست خلوت فرستاد کس تراشنده را سوی خود خواند و بس بدو گفت کای مرد آهسته رای

سخنهای سر بسته را سرگشای که راز مرا با که پرداختی سخن را بگوش که انداختی اگر گفתי آزادی از تند میغ و گرنه سرت را برد سیل تیغ تراشنده کاین داستان را شنید به از راست گفتن جوابی ندید نخستین بنوک مژه راه رُفت دعا کرد و با آن دعا کرده گفت که چون شاه با من چنان کرد عهد که برقع کشم بر عروسان مهد از آن راز پنهان دلم سفته شد حکایت بچاهی فرو گفته شد نگفتم جز این باکس ای نیکرای و گر گفته ام باد خصم خدای چو شه دید راز جگر سفت او درستی طلب کرد بر گفت او بفرمود کارد رقیبی شگرف نیی ناله پرورد از آن چاه ژرف چو در پرده نی نفس یافت راه همان راز پوشیده بشنید شاه شد آنگه که در عرضگاه جهان نهفتیده کس نماند نهان به نیکی سراینده را یاد کرد شد آزاد و از تیغش آزاد کرد. و در قابوس نامه آمده است: چنین شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت و همه جهان را مسخر خویش گردانید و باز گشت. و قصد خانه خویش کرد، چون بدامغان رسید فرمان یافت، وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنیت و دستهای مرا از آن سوراخ بیرون کنیت کف گشاده و هم چنان بریت تا مردمان می بینند که همه جهان بستیدم و دست تهی میرویم. ذهنا و ترکنا. بستیدم و بگذاشتیم، آخر یا وامسکینا گرفتیم و نداشتیم و دیگر مادر مرا بگوئیت که اگر خواهی که روان من از تو خشنود باشد غم من با کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد یا با کسی که نخواهد مرد. (ص ۱۵۱ منتخب قابوسنامه). و شعرا و مترسلین مشبه به بعض چیزها کرده و کلام را بدان زینت داده اند: هر گوهر که ذوالقرنین قلم او از ظلمات دوات بیرون می کشید درّی بود واسطه قلاذه روزگار. (ترجمه تاریخ یمنی خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۳۶). چون ذوالقرنین آفتاب بظلمات شب فرورفت و خطه سواد بر عارض بیاض روز بدمید جمعی بهوای سلطان بیرون آمدند. (ترجمه تاریخ یمنی همان نسخه ص ۲۱۳). و ابن البلخی در فارسنامه این کلمه را چون کلمه ای که افاده نوع کند آورده و مصدر گونه از آن ساخته است که مرادش را نگارنده این لغت نامه دریافت. در دیباچه کتاب که ذکر نام سلطان محمد بن ملکشاہ کند، گوید: و چون ایزد عز و جل شخصی شریف را از جمله بندگان خویش اختیار کند و زمام ملک و پادشاهی در قبضه او نهد و جهانداری و جهانبانی او را دهد، بزرگترین عنایتی که در حق آن پادشاه بر خصوص و درباره عالمیان بر عموم فرماید آن باشد که همت آن پادشاه روزگار را بعلم و عدل مایل دارد، از آنچه همه هنرها در ضمن این دو هنر است... و این مرتبت و کرامت ایزد تعالی خداوند عالم سلطان معظم... محمد بن ملکشاہ را... ارزانی داشته است... و این فضیلتی است که... جز وی معدود را از پادشاهان قاهر که ذوالقرنین شدند و از ملوک فرس و اکاسره که نامبردار بودند هیچ پادشاه دیگر را مانند آن نبوده است در جهان. (فارسنامه ابن البلخی ص ۲). تولى شباب كنت فيه منعما تروح و تغدو دائم الفرحات فلست تلاقیه و لو سرت خلفه کما سار ذوالقرنین فی الظلمات. ابن لنگک بصری (معجم الادباء یاقوت ج ۷ ص ۸۱). چه عجب کامده است ذوالقرنین بسلام برهمنی در غار. خاقانی. بری ناخورده از باغ جوانی چو ذوالقرنین از آب زندگانی. نظامی. و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۱ و ۹۳ و ۱۵۶ و ۱۵۸ و ۲۰۴ و ۴۴۸ و ۴۹۳ شود. (۱) - نمی دانم چرا به کلمه لایکادون در آیه مفسرین توجه نکرده اند تا محتاج به تأویلات نباشند. (دهخدا). (۲) - هکذا. (۳) - کذا فی الاصل. (۴) - (۵) - Olympias. - لطي. (۶) - نافث p یافت. (۷) - Tabari - ثوبه Tabari نویه ۸. (p) - سرخون. (۹) - Tabari - اليفز. (۱۰) - Tabari - ن ل. سیستان شاه. (۱۱) - فنا خسرو یافته خسرو و در اصل خسرو پناه بوده و متنبی که بایران آمده بود در مدح عضدالدوله میگوید: لقد رایت بفارس عضدالدوله فنا خسرو شاهنشاها. (۱۲) - پادشاهان کوچک یمن را مقاول گویند. (۱۳) - Adad. (۱۴) - Naram - Sin. Winckler. (۱۸) - ۱۵۸. Ahlwarat, Six Divans, p. (۱۷) - Jupiter Ammon. (۱۶) - Fouilles a Suse, pl.X. Winckler, Arabisch - Semitisch؛ XVII، ۲۱۱، لسان العرب، (شماره ۱): مآخذ: در باب ذوالقرنین (۱۹) - (۱۳۹ - ۱۳۸ P. (۴) Vorderasiatischen Gesellschaft, ۱۹۰۱, Orientalisch (Mitteilungen Der Gesellschaft. در باب ذوالقرنین (شماره ۲)، (۷۰ sqq PP. (۱۸۶۶) Leipzig, A. V. Kremer, uber die sudarabische Sage (شماره ۳) در باب ذوالقرنین (شماره ۳) : Noldeke, Beitrage zur Geschichte des Aalexanderromans (Denkschriften

der kais. Akademie der Wissenschaften phil, Hist. Klasse. , PP. ۲۷۶-۳۲; ۳۸ e vol..Wien
 Ve Abhandlung (۱۸۹۰) لسان العرب، ۲۱۰ - ۲۱۱XVII؛ ثعلبی، قصص الانبیاء (قاهره ۱۳۱۰) ص ۲۲۶؛ مسعودی مروج
 الذهب، ۲۴۸ - ۲۲۹). در باب ذوالقرنین شماره ۴. قاموس، کلمه قرن. (۱) میتوخ (-) Apollon. (۲۱) - (۲۰) (E. Miltwoch.)
 Delphes (۲۶) - phrygie. (۲۵) - Midas. (۲۴) - Flute de pan. (۲۳) - pan. (۲۲) - Lyre. ذوالقرنین. [ذُلْ قَ نَ]
 (اخ) (حصن...) در نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۲۱۴ آمده است: آب دجله بغداد از کوههای آمد و سلسله در حدود حصن
 ذوالقرنین برمیخیزد و عیون فراوان با آن می پیوندد و بولایت روم و ارمن میگذرد و به میافارقین و حصن رسیده با آنها جمع میشود.

ذوالقرنین.

[ذُلْ قَ نَ] (اخ) ابن ابی المظفر حمدان بن ناصرالدوله ابو محمد الحسن بن عبدالله بن حمدان التغلبی شاعر. مکنی به ابی المطاع و
 ملقب به وجیه الدوله. ابن خلکان گوید: ذکر جد وی ناصرالدوله را در حرف حاء آورده و نسب وی یاد کرده ام و اعادت آن
 ضرور نباشد. ابوالمطاع شاعری ظریف نیکوسبک و با مقاصد زیباست و او را شعرهای نیکوست و عبدالعزیز بن نباته شاعر مشهور
 را در حق پدر او مدایح بسیار است و ابوالمطاع در صفر سال ۴۲۸ ه. ق. در گذشت و او بروزگار ظاهر بن حاکم العیسی صاحب
 مصر به مصر شد و ولایت اسکندریه و اعمال آن در رجب ۴۱۴ ه. ق. بدو تفویض کردند و یکسال بدانجا بود و سپس به دمشق
 بازگشت و این منقول از تاریخ مسیحی است. و از اشعار اوست: و مسترشد للرای قلت له استمع کفاک رشاداً ان تقول و تسمعا و
 نبث بغداداً لفقدي تفجعت و حق لمن فارقت ان يتفجعا و لا غرو ان تأسى بلاد سکتها علی اذاما سرت عنها مودعا. و له: لو كنت
 ساعة بيننا ما بيننا و شهدت حين تکررا لتوديعا ایقتن ان من الدموع محدثا و علمت ان من الحديث دموعا. و له: انی لا حسد لا فی
 اسطر الصحف اذا رایت اعتناق اللام للالاف و ما اظنهما طال اعتناقهما الا لما لقیما من شدة الشغف. و له ایضاً: افدى الذی زرته
 بالسيف مشتملا و لحظ عينيه امضى من مضاربه فما خلعت نجادی فی العناق (۱) له حتی لبست نجاداً من ذوائبه فكان اسعدنا فی نیل
 بغیته من كان فی الحب اشقانا بصاحبه. ثعلبی در یتیمه الدهر ابیاتی را که در ترجمه شریف ابوالقاسم احمد بن طباطبا العلوی ذکر
 رفت بنام ذوالقرنین ذکر کرده (اول آن ابیات این است): قالت لطیف خیال زارنی و مضی بالله صفه و لا- تنفص و لا- تزد. و در
 ترجمه ابوالمطاع ذوالقرنین نیز اشعار مزبور را به وی نسبت داده، و باز در ترجمه شریف احمد بن طباطبا همان ابیات را بنام شریف
 ایراد کرده و خدای تعالی داناست که گوینده اشعار مزبور کدام یک از آنان باشند. و نیز از گفته های ابوالمطاع است اشعار
 زیرین: لَمَّا التَقِينَا مَعاً و اللیل یسترنا من جنحه ظلم فی طیها نعم بتنا اعف مبيت بانه بشر و لا مراقب الا الطرف و الکرم فلا مشی من
 وشی عند العدو بنا و لا سعت بالذی یسعی بنا قدم. و له ایضاً: تقول لما رأتنیتضواً کمثل الخلال هذا اللقاء منامو انت طیف خیال
 فقلت کلاً و لکنساء بینک حالی فلیس تعرف منی تحقیقتی من مجالی. در معجم الادباء یاقوت آمده است: ابن ناصرالدوله مکنی به ابی
 محمد حسن بن عبدالله بن حمدان التغلبی. معروف به وجیه الدوله و مکنی به ابی المطاع وی به سال ۴۱۲ ه. ق. والی امارت دمشق
 بود و سپس معزول گردید و بار دیگر به سال ۴۱۵ ه. ق. متولی همین مقام شد و تا ۴۱۹ ه. ق. این ولایت داشت. و وفات او بمصر
 در صفر سنه ۴۲۸ ه. ق. بود. و از شعر اوست: یا غانیاً عن خلتی انا عنک ان فکرت اغنی ان التقاطع و العقوق هما ازالا الملک عنا و
 اظن ان لن یترکا فی الارض مؤتلفین منا یفنی الذی وقع التنازع بیننا فیه و نفنی. و قال: بأبی من هویته فافترقنا و قضی الله بعد ذاک
 اجتماعا فافترقنا حولاً فلما التقینا کان تسلیمه علی وداها. و قال: من کان یرضی بذل فی ولایته خوف الزوال فانی لست بالراضی قالوا
 فترکب احیاناً فقلت لهم تحت الصلیب و لا فی موبک القاضی. و ابوالمطاع در صفر سال ۴۲۸ ه. ق. در گذشت. (از معجم الادباء
 یاقوت). (۱) - ن ل: للعناق.

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنْ] (اخ) (رباط...) در تاریخ بیهقی این نام آمده است و ظاهراً نام ناحیتی یا رباطی است. (چ فیاض ص ۲۳۳): پس بر جانب سیاه گرد (۱) کشید (غازی اسفتکین) و تیز براند، پاسی از شب مانده به جیحون رسید. فرود آب براند از رباط ذوالقرنین تا برابر ترمذ. (۱) - قریه ای بوده است نزدیک بلخ.

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنْ] (اخ) (سفر...) در کشف الظنون (ج ۲ ص ۲۶) ردیف حرف سین «سفر ذوالقرنین» بی توضیحی آمده است و باز در ج ۱ ص ۴۳۳ ضمن کتب علم الحروف و سیمیا هم «سفر ذوالقرنین» را نام میبرد و در اقبالنامه یا خردنامه نظامی چ وحید ص ۳۷ «سفر اسکندری» را بدینسان آورده است: بفرمود [اسکندر] تا فیلسوفان همه کنند آنچه دانش بود ترجمه ز هر در بدانش دری در کشید وز آنجمله دریائی آمد پدید نخستین طرازی که بست از قیاس کتابیست کان هست گیتی شناس دگر دفتر رمز روحانیان کزو زنده مانند یونانیان همان سفر اسکندری کاهل روم بدو نرم کردند آهن چو موم کسانی که آن سفر بر خوانده اند بتکسیر از او حرفها رانده اند. از کلمه سفر و اسکندر با حدسی هر چند دور، میتوان گمان برد که این کتاب نام یکی از اسفار تورات است که در آن نام کورش یا اسکندر صریح یا بتلویح برده شده است. رجوع بمقاله ابوالکلام در ذوالقرنین شود.

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنْ] (اخ) شمیرین افریقیس بن ابرهه بن الرایش... و لقب او ذوالقرنین بود و... گویند اسکندر رومی را بدور جای رفتن بشمر مثل زده اند. و ذوالقرنین نخست او را [شمر را] لقب بوده است. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۸).

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنْ] (اخ) لقب علی بن ابیطالب علیه السلام. لقوله صلی الله علیه و آله و سلم: انّ لک فی الجنۃ بیتاً، و یروی کنزاً، و انک لذوقرینها. ای ذو طرفی الجنۃ، و ملکها الاعظم، تسلك ملک جمیع الجنۃ، کما سلك ذوالقرنین جمیع الارض. او ذو قرنی الایمۃ، فاضمرت و ان لم یتقدم ذکرها. او ذوجلیها للحسن و الحسین او ذوشجتین فی قرنی رأسه، احداهما من عمرو بن ودّ و الثانیۃ من ابن ملجم لعنهما الله تعالی. و هذا اصح.

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنْ] (اخ) لقب عمرو بن مندر لخمی. (از المرصع ابن الاثیر).

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنْ] (اخ) کتاب قرعه ذوالقرنین. نام کتابی است در قرعه. (الفهرست ابن الندیم).

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنْ] (اخ) لقب منذر بن امرء القیس بن نعمان، مکنی به ابن ماء السماء، هفدهمین از ملوک معد. و بلعمی در ترجمه تاریخ

طبری گوید: و منذر را دو دشمن آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و خویشتن را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را ذوالقرنین خواندند - انتهى. و بعضی وجه تلقب وی را بذوالقرنین دو گیسوی او بر دو قرن سر او گفته اند. رجوع به منذر... شود.

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنْ نَ] (اخ) لقب هرمس بن میمون. (المرصع ابن اثیر الجزری).

ذوالقرنین.

[ذُلُّ قَنْ نَ] (اخ) لقب باکوس نیمه خدای شراب نزد یونانیان قدیم (۱). (۱) - Bacus, Bicornis.

ذوالقرنین اکبر.

[ذُلُّ قَنْ نَ نِ اب] (اخ) در برهان قاطع ذیل آفریدون آمده است: نام اصلی فریدون است و بعضی او را ذوالقرنین اکبر میگویند.

ذوالقرنین ثانی.

[ذُلُّ قَنْ نَ نِ] (اخ) در مجمل التواریخ والقصص ص ۳۱ آمده است: اسکندر الرومی و هو ذوالقرنین الثانی - انتهى. و حق همین است چه ذوالقرنین قرآن خبر از زمانهائی میدهد که تواریخ دسترس فعلی بشر از آن خبری ندارد و ذوالقرنین رومی را همانطور که صاحب مجمل التواریخ میگوید باید ذوالقرنین ثانی خواند. و آقای ابوالکلام آزاد در مجلهء ثقافه الهند گوید: هویت «ذوالقرنین» مذکور در قرآن بحثی نفیس و مهم است دربارهء یکی از مسائل تاریخی دشوار، که محققان قدیم و جدید در آن متحیر بوده اند. در قرآن کریم ذکر پادشاهی باستانی موسوم به ذی القرنین آمده است. این پادشاه که بوده؟ و در کجا ظهور کرده؟ و چرا بدین لقب شگفت ملقب شده آیا براستی پادشاهی که بدین لقب نامیده شده وجود داشته است یا کلمهء خرافی و یکی از اساطیر اولین است؟ این مسائل و بسیاری از پرسشهای دیگر پیرامون این مسئله هست. و در طی قرون و اعصار گذشته خاطر دانشمندان و محققان را بخود مشغول کرده است لکن هیچ یک با همه کوششهای طویل و صعب پاسخ مقنعی بدان نداده اند. اما بحثی را که ما بنشر آن آغاز کرده ایم می پنداریم این مشکل را بطور قطع حل کرده و پرده از هویت ذی القرنین برداشته و بهمهء پرسشهای وابسته بدان پاسخ شافی داده است. - ۱ - در سورهء کهف ضمن چند آیه نام شخصی از تاریخ قدیم آمده است، که وی به ذی القرنین ملقب است و آن آیات این است: «و یستلونک عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکراً. انا مکننا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سبیا. فاتبع سبیا. حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة و وجد عندها قوما. قلنا یا ذالقرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا. قال اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نکرراً. و اما من آمن و عمل صالحاً فله جزاء الحسنی، و سنقول له من امرنا یسراً. ثم اتبع سبیا. حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً. کذلک و قد احطنا بما لدیه خیراً. ثم اتبع سبیا. حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوما لایکادون یفقهون قولاً. قالوا یا ذالقرنین ان یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً. قال ما مکنی فیه ربی خیر فاعینونی بقوة اجعل بینکم و بینهم ردماً. آتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین، قال انفخوا حتی اذا جعله ناراً قال آتونی افرغ علیه قطراً. فما استطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقباً. قال هذا رحمہ من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقاً.» (قرآن ۱۸ / ۸۳ - ۹۸). شأن نزول این آیات و بعض روایات: ظاهر اسلوب آیات این است که از نبی (ص) از ذوالقرنین سؤال شده است، و این

آیات در پاسخ سؤال آمده است. ترمذی و نسائی و امام احمد در مسند خود روایت کرده اند که قریش به اشاره علمای یهود اموری از پیغمبر پرسیدند، که یکی از آنها مسئله ذوالقرنین بود و گفتند «این مرد کیست و اعمال او چه بوده است. و قرطبی از اسدی روایت کند که یهود گفتند، ما را از پیغمبری خبر ده که خدای نام او را در توراۀ نیاورده بجز در یک جای، پیغمبر (ص) پرسید آن کیست؟ گفتند: «ذوالقرنین». ابن جریر و ابن کثیر و سیوطی نیز در تفاسیر خود روایاتی آورده اند. خصایص ذوالقرنین در قرآن: خلاصه آنچه در آیات از خصایص ذوالقرنین آمده این است: ۱- مردی را که از پیغمبر پرسیدند «ذوالقرنین» نام داشته یعنی این نام یا لقب را قرآن از خود وضع نکرده بلکه آنان که درباره وی پرسیدند این نام را بر او اطلاق کردند و از این روی فرموده است: «ویستلونک عن ذی القرنین». ۲- خدای او را ملک بخشیده و اسباب فرمانروائی و غلبه برای وی آماده کرده است. ۳- اعمال بزرگی را که وی در جنگهای عظیم خویش انجام کرده این سه امر است: اول غربی - از بلاد خود بسوی غرب متوجه گردید و تا جایگاهی که نزد او حد مغرب بشمار میرفت رسیده، و در آنجا خورشید را بدانسان یافته که گوئی در چشمه ای فرو میرود. دوم شرقی: - و همچنان پیش رفته است تا بسرزمنی رسیده که آبادان نبوده است، و در آن قبایل بدوی سکونت داشته اند. سوم. به جایگاهی رسیده است که در آن تنگنای کوهی بوده، و از پشت کوه گروهی موسوم به یأجوج و مأجوج ساکن بوده اند که بر اهالی این سرزمین از هر سو میتاختند و بغارت میرداختند و آنان مردمی وحشی و محروم از مدنیت و خرد بودند. ۴- پادشاه در تنگنای کوه برای حفظ مردم از دستبرد و غارت یأجوج و مأجوج سد بنیان نهاد. ۵- این سد تنها از سنگ و آجر ساخته نشد بلکه در آن آهن و مس نیز بکار رفت از این رو سدی بلند برآمد بدانسان که غارتگران از دستبرد بدان عاجز آمدند. ۶- این پادشاه بخدای و به آخرت ایمان داشت. ۷- پادشاهی دادگر بود و نسبت برعیت عطوفت داشت، و هنگام کشورگشائی و غلبه قتل و کینه ورزی را اجازت نمیداد، از این رو زمانی که بر قومی در غرب چیره شد، پنداشتند که او هم مانند دیگر کشورگشایان خونریزی آغاز خواهد کرد ولی او بدین کار دست نبرد، بلکه به آنان گفت: هیچ گونه بیمی پاکان شما در دل راه ندهند، و هر یک از شما که عملی نیکو کند پادشاه آنرا خواهد یافت. با آنکه آن قوم بی یاور و دادرسی در چنگال قدرت او بودند، با ایشان شفقت کرد و بدادگری و نیکوکاری دل آنان را بدست آورد. ۸- بمال آزمند نبود، زیرا هنگامی که برای پی افکندن سد، مردم خواستند به گردآوری مال پردازند از قبول آن امتناع کرد و گفت: آنچه را خدای بمن ارزانی داشته مرا از اموال شما بی نیاز میکند، لکن مرا بقوت بازو یاری دهید تا برای شما سدی آهنین برآرم. حیرت مفسران. پس آن شخصیت تاریخی که اعمال و صفات او این است همین ذوالقرنین است ولی این مرد کیست و چه وقت و در کجا بوده است؟ نخستین مسئله ای که خاطر مفسرین را بخود مشغول کرده، نام یا لقب این مرد است. چه انسانی که قرن یا قرونی داشته باشد در تاریخ دیده نشده و پادشاهی که این لقب داشته باشد نیز شنیده نشده است از این رو بحیرت فرورفته اند و در تفسیر آن علی العمیا دچار اشتباهاتی شده و آرائی مختلف آورده اند. و بعضی گفته اند که «قرن» در معنای لغوی آن استعمال نشده بلکه بدان زمان اراده شده است از این رو که این پادشاه دیرزمانی فرمانروائی کرده و فتوحات وی تا دو قرن کشیده است و از آن بذوالقرنین ملقب شده است. آنگاه در تحدید مدت قرن هم اختلافاتی بیهوده بمیان آورده اند، بعضی ۳۰ سال و گروهی ۲۵ سال و دسته ای ۱۰ سال گفته اند و ابن جریر طبری در تفسیر خود آثار صدر اول را در این موضوع گرد کرده است ولیکن این امر نیز هویت ذوالقرنین را روشن نکرده است. و موضوع بحث ابن جریر این است که آیا ذوالقرنین نبی است یا غیر نبی، بشر است یا فرشته ولیکن از مجموع فراهم آورده های او معلوم میشود که ذوالقرنین در عهدی بسیار کهن میزیسته است چنانکه روایات گفته اند که با ابراهیم علیه السلام هم عصر بوده و از پیغمبران بشمار میرفته و هم بخاری او را با انبیای قدیم ذکر کرده و نام وی را بر ابراهیم مقدم داشته است و ظاهراً معتقد است که ذوالقرنین اندکی پیش از ابراهیم یا در عصر او بوده است. پس از پیدایش طرق بحث و انتقادات تاریخی اذهان بعضی از محققین متوجه یمن شد و پنداشته اند همچنان که در اسماء ملوک حمیر نظیر «ذوالمنار و ذوالاذعار» هست بعید نیست پادشاهی یمنی نیز وجود داشته است که نامش ذوالقرنین بوده است

چنانکه ابوریحان بیرونی (در «آثار الباقیه» (۱)) نیز بر این عقیده رفته و ابن خلدون هم متابعت او کرده است لیکن این نظریه مبتنی بر فرضی غلط است و بهیچ دلیل تاریخی متکی نیست بلکه با کلیه قرائن و شواهد مخالف است. چه او می بینیم که آثار سلف اجماع دارند بر این که سؤال کنندگان از پیغمبر (ص) از ذوالقرنین یهودان بودند و یا قریش به اشاره یهود و هیچ سببی وجود ندارد که یهود را بشناختن پادشاهی یمنی وادارد و تا آن حد آنانرا بدان دل بسته کند که یا خود آنرا از پیغمبر پرسند و یا قریش را وادار پرسش آن کنند. و ثانیاً اگر فرض کنیم که قریش مکه از پیش خود و بی اشاره یهود بسؤال پرداخته اند، بدان سبب که احوال شاهان حمیر نزد آنان معروف بوده باز هم این فرض بهیچ روی ما را قانع نمیکند زیرا اگر امر چنین بود در روایات و اساطیر عرب یا در احادیث صحابه و تابعین ناچار اثر یا ذکری در این باب یافت میشد در صورتی که در این خصوص هیچ گونه نشانه و علامتی بطور قطع نیست. گذشته از این بعید نیست که قصد سؤال کنندگان تعجیز پیغمبر بوده است، و یقین داشته اند که از ابناء وطن او خبری به وی نخواهد رسید و ناچار از پاسخ عاجز خواهد آمد. و اگر ذوالقرنین مردی از عرب بود و اهل حجاز از او آگاهی داشتند، البته با پیغمبر آنچه میدانستند می گفتند و خبر میدادند و حتماً دلیلی برای پرسش از چیزی که نزد وی معروف باشد نبوده است. اما مسئله حقیقی که ما در جستجوی آنیم، این است که آیا خصایص و اعمالی را که قرآن برای ذوالقرنین ذکر کرده بر یک پادشاه حمیری تطبیق میکند یا نه؟ قرآن برای وی فتوحی در غرب و فتوحی در شرق و ساختن سدی آهنین که مانع تهاجم یا جوج و مأجوج است ذکر میکند. ولی تا کنون سندی تاریخی بر وجود چنین پادشاه حمیر که شرق و غرب را فاتحانه درهم نوردیده و سدی آهنین بدانسان که قرآن ذکر کرده پی افکنده باشد یافت نشده است. ملقب بودن بعض شاهان یمن به «ذو» در این موضوع بجیزی نیست و همچنین متشبث شدن بسد مأرب در این امر باز بی حاصل است، چه بیان نشده است که این سد برای منع تهاجم قومی بنا نهاده شده باشد و همچنین گفته نشده است که در بنای آن الواحی از آهن بکار رفته است. گذشته از این قرآن بسد مأرب در موضع دیگر اشاره کرده است و هیچگونه مشابهتی میان سد مأرب قرآن و سد ذوالقرنین قرآن وجود ندارد. آنگاه طبقه ای از صاحبان نظر بدین رفتند که اسکندر مقدونی که بجهانداری و کشورگشائی ها در شرق و غرب مشتهر است همین ذوالقرنین قرآن است. و ظاهراً شیخ ابوعلی سینا اول کس است که در کتاب «شفا» بر این طریق رفته و در بیان مناقب ارسطو گفته است: او معلم اسکندر است یعنی همان اسکندر که قرآن وی را ذوالقرنین نامیده و بر ایمان و سلوک قویم او ثنا گفته است. و امام فخرالدین رازی نیز ابن سینا را در این رای پیروی کرده و در تفسیر شهیر خود بنا بر شیوه مخصوص خویش هر آنچه را مخالف این رای بوده نیز آورده است ولی وی مبتنی بر همان شیوه با آوردن پاسخهای واهی به رای ابن سینا قناعت کرده است. در صورتی که بهیچ رو نمیتوان قائل شد که اسکندر مقدونی همان ذوالقرنین است که قرآن ذکر او را آورده است. و گفته نشده است که فتوحات اسکندر مقدونی در شرق و غرب بوده و همچنین وی در تمام دوران زندگی خود سدی نساخته بعلاوه ما میتوانیم بطور قطع حکم کنیم که وی بخدا ایمان نداشته و با ملتهای مغلوب مهربان و دادگر نبوده است. تاریخ زندگی این پادشاه مقدونی تدوین شده و هیچگونه شباهتی میان احوال او و حالات ذی القرنین قرآن یافت نمیشود و بالاتر از همه این که هیچگونه سببی نیست که ملقب بودن وی را بذوالقرنین تجویز کند. حتی امام رازی نیز با همه تفننی که در ایجاد نکات دارد از اثبات این امر عاجز مانده است. - ۲ - (تاریخ ملی یهود و تصور شخصیت ذی القرنین). خلاصه آنکه مفسران در تحقیقات خود از ذوالقرنین به نتیجه ای اقناع کننده نرسیده اند و قدمای آنان در صدد تحقیق بر نیامده و متأخرین نیز که بدان همت گماشته اند بجز شکست و عجز بهره ای نبرده اند. و نباید در شگفت شد، چه راهی را که مفسران پیموده اند بخطا بوده است. روایات تصریح دارد که سؤال از جانب یهود بوده است و در این صورت سزاوار چنین بود که محققان امر به اسفار یهود مراجعه کنند و بجویند که آیا در آنها چیزی یافت میشود که شخصیت ذوالقرنین را روشنی بخشد. اگر آنان بدین طریقه توجه میکردند حقیقت را در می یافتند. سفر دانیال و رؤیای او. در کتاب «عهد عتیق» سفری است که آنرا دانیال نبی نسبت داده اند، و در آن بعض اعمال دانیال را ذکر کرده و آنچه را در رویا بر وی کشف شده

به هنگام اسارت یهود در بابل نیز آورده اند. این عهد اسارت، عهد ابتلای عظیم یهود است چه بلاد ایشان بتصرف دیگران در آمده و قومیت آنان بمذلت گرائیده است. و هیکل مقدس ایشان خراب شده پس در اندوه و نومیدی بزرگی بوده اند و نمیدانستند چگونه و چه وقت اسارت آنان به آزادی و اندوه ایشان بشادمانی و مرگ ملی آنها بزندگی نوین مبدل خواهد شد. سفر مذکور بما میگوید که نزدیک این روزگار سیاه دانیال نبی ظهور کرده است و بسبب نبوت عجیب و حکمت بالغه خود نزد ملوک بابل بحسن قبول تقرب یافته، آنگاه به وی انس گرفته و او را گرمی داشته اند و پایه اش را برتر از ساحران و منجمان شمرده اند. دانیال را در سال سوم جلوس ملک بیلش صر، رؤیائی دست داد که برای او حوادثی را کشف کرد در باب هشتم کتاب چنین آمده است: ۱ - در سال سیوم سلطنت بلشصر ملک، به من که دانیال رؤیائی مرئی شد بعد از رؤیائی که از این پیش بمن مرئی شده بود. و در رویا دیدم و هنگام دیدنم چنین شد که من در قصر شوشان که در کشور عیلام است بودم و در خواب دیدم که نزد نهر اولایم و چشمان خود را برداشته نگریستم و اینک قوچی در برابر آن نهر می ایستاد که صاحب دو شاخ بود و شاخهایش بلند اما یکی از دیگری بلندتر و بلندتریش آخراً برآمد و آن قوچ را بسمت مغربی و شمالی و جنوبی شاخ زنان دیدم و هیچ حیوانی در برابرش مقاومت نتوانست کرد و از این که احدی نبود از دستش رهایی بدهد لهذا موافق رای خود عمل مینمود و بزرگ میشد و حینی که متفکر بودم اینک بز نری از مغرب بر روی تمامی زمین می آمد که زمین را مس نمینمود و آن بز را شاخ خوش منظری در میان چشمانش بود، و به آن قوچ صاحب شاخی که در برابر آن نهر ایستاده دیدم می آمد و بغیظ قوتش بر او میدوید. و او را دیدم که به نزد آن قوچ رسید و بر او با شدت غضب آور شده وی را زد و هر دو شاخش را شکست و از اینکه در قوچ طاقت ایستادن در برابرش نبود وی را بر زمین انداخته پایمالش کرد و کسی نبود که آن قوچ را از دستش رهایی دهد. سفر دانیال ۸:۱. آنگاه کتاب مذکور از زبان دانیال می آورد که ملک جبریل بر او ظاهر شد و رؤیای وی را بدینسان تشریح کرد: قوچ صاحب دو شاخی را که دیدی ملوک مادی و فارس است. و بز نر مودار پادشاه یونان است و شاخ بزرگی که در میان چشمانش میباشد ملک اولین است. سفر دانیال ۸ «۲۰» این رویا یا نبوت دو کشور، مادا (میدیا) و پارس، را به دو شاخ تشبیه کرده، و چون دو کشور در آینده نزدیکی متحد شدند و کشور واحدی را تشکیل دادند، شخصیت ملک آن دو در قوچ ذوقرین ممثل شده است آنگاه کسی که این قوچ دو شاخ «ذوقرین» را میکشد و بر سراسر زمین تسلط میابد، وی تکهء شاخدار یونان، یعنی اسکندر مقدونی است، چه اسکندر بر داراوش، شاهنشاه مادا و پارس بتاخت و بدان سبب سیادت سلسلهء هخامنشی یا کشور کیانی برای همیشه از میان رفت. از نکاتی که در این باب شایستهء ذکر است این است که کلمهء «قرن» در هر دو لغت عربی و عبری مشترک است. در رویای دانیال برای یهود مژده ای بود به این که پایان اسارت آنان در بابل و آغاز زندگی نوین آنها وابستهء بقیام این کشور ذات القرنین است یعنی پادشاه ماد و پارس کشور بابل را دگرگونه میسازد و بر آن غلبه میکند و یهودیان را از اسارت آنها آزادی میبخشد. و این همان پادشاهی است که خدای او را برای اعانت و رعایت یهود برگزیده است. وی مأمور است که مجدداً بیت المقدس را تعمیر کند و ملت بنی اسرائیل را که پراکنده شده اند بار دیگر تحت رعایت خود گرد آرد. پس از چند سال از این پیش گوئی پادشاه کورش که یونانیان وی را «سائرس» و یهود «خورس» مینامیدند ظهور کرد و دو کشور ماد و پارس را متحد ساخت و از آن دو کشور سلطنت بزرگی ایجاد کرد. آنگاه بابل هجوم برد و بیرنجی بر آن مستولی شد. دانیال در رؤیای خود دید که قوچ دو شاخ بدو شاخش غرب و شرق و جنوب را شاخ میزند، یعنی به پیروزیهای درخشانی در جهات سه گانه نائل میشود. کار کورش نیز چنین بود، چه پیروزی نخستین وی در غرب و دومین در شرق و سومین در جنوب، یعنی در بابل بود همچنین غیگوئی برهائی یهود و ظهور درخشندگی در کار ایشان صدق پیدا کرد، چه کورش پس از فتح بابل آنان را از اسارت آزاد کرد و اجازهء بازگشت بفرستید و بناء مجدد هیکل به ایشان ارزانی داشت. جانشینان کورش از شاهنشاهان ماد و پارس نیز به همان راه کورش رفتند و همواره از یهود حمایت کردند و ایشان را مورد لطف و مهر قرار دادند. پیشگوئیهای یشعیا و یرمیا: در توراہ پیشگوئیهای دیگر هم دربارهء موضوعی که تحقیق

میکنیم در دو سفر دیگر بجز سفر دانیال هست و آن دو سفر عبارت است از سفر نبی یسعیاہ و سفر نبی یرمیاہ. در سفر نخستین «یسعیاہ» نام کورش را بعینه میبینیم هر چند در زبان عبری «خورش» تلفظ میشود. یهودیان معتقدند که کتاب یسعیاہ ۱۶۰ سال پیش از کورش و کتاب یرمیاہ ۶۰ سال پیش از وی تألیف شده است. و در کتاب عزرا تفصیل کاملی در این معنی می یابیم در آنجا آمده است که این پیشگوئیهای دانیال بگوش کورش رسیده آنگاه که بابل را فتح کرد و بدین سبب بینهایت زیر تأثیر آن قرار گرفت و در نتیجه آن بحمایت یهود قیام کرد و آنانرا آزادی بخشید و بتجدید ساختمان هیکل فرمان داد. و کتاب یسعیاہ او از ویران شدن اورشلیم بدست بابلها خبر میدهد آنگاه بشارت تجدید آبادانی آن را اعلام میکند و در این خصوص «خورس» یعنی پادشاه کورش را نام میرد و میگوید: «رهاندهء تو خداوندی که ترا در رحم مصور ساخت چنین میفرماید... به اورشلیم میفرماید که معمور و به شهرهای یهوداء که بنا کرده خواهید شد و خرابیهایش را قائم خواهیم کرد. (فصل ۴۴ - ۲۵ و ۲۶ سفر اشعیاہ). آنگاه در خصوص کورش میفرماید که شبان من اوست و تمامی مشیتم را به اتمام رسانیده به اورشلیم خواهد گفت که بنا کرده خواهی شد و به هیکل که اساست مبتنی کرده خواهد شد. (فصل ۴۴ - ۲۸ سفر اشعیاہ - ۱) خداوند در حق مسیح خود کورش چنین میفرماید چون که من او را بقصد این که طوائف از حضورش مغلوب شوند بدست راستش گرفتم پس کمر گاه ملوک را حل کرده و درهای دو مصرای را پیش رویش مفتوح خواهم کرد که دروازه ها بسته نگردند. من در پیشاپشت رفته پشته ها را هموار میسازم و درهای برنجین را شکسته پشت بندهای آهنین را پاره پاره مینمایم. خزینه های ظلمت و دفینه های مستور بتو میدهم تا که بدانی من که ترا باسمت میخوانم خداوند و خدای اسرائیلم پیاس خاطر بنده خود یعقوب و برگزیده خود اسرائیل ترا باسمت خواندم ترا لقب گذاشتم اگر چه مرا ندانستی. (فصل ۴۵ - ۱ تا ۴ اشعیاہ). در جای دیگر کتاب، کورش را بعقاب شرق تشبیه کرده و گفته است: که آخر را از ابتدا و چیزهایی که از ایام قدیم واقع نشدند اعلام نموده میگویم که تدبیر من اثبات خواهد شد و تمام مشیت خود را بجا خواهم آورد مرغ درنده از مشرق و مرد تدبیر مرا از مکان بعید میخوانم هم گفتم و هم بعمل خواهم آورد آنرا مراد کردم و هم بجا خواهم آورد. (سفر اشعیاہ - فصل ۴۶ - ۱۰ - ۱۱). و همچنین در کتاب یرمیاہ میخوانیم: «در میان طوایف بیان کرده بشنواید و علم را بر پا نموده اصغا کنید و اخفا نموده بگوئید که بابل مسخر شد بیل شرمنده و مرودک شکسته بتهایش خجل و اصنامش منکسر گردیده اند زیرا که بر او از طرف شمال (۲) قومی برمی آمد که زمینش را بحدی ویران میگرداند که احدی در آن ساکن نخواهد ماند و از انسان و بهائم کوچیده خواهند رفت. سفر یرمیاہ فصل ۵۰ آیه ۱ و ۲ این سفر نیز همچنان اسارت و پراکندگی آنان را پیشگوئی میکند آنگاه تجدید آبادانی اورشلیم را مژده میدهد، و میگوید: يقول الرب لما تکمل سبعون سنه على اسر بابل، آتی الیکم. اذ ذاک تدعوننی فاجیبکم، تنشدونی فنجدوننی افک القید عنکم و اعود بکم الی اوطانکم» (۳۹:۱) (۳) از این همه نصوص اسفار یهود آشکار میشود که مقصود از «ذی القرنین» کورش پادشاه بوده است زیرا وی در رؤیای دانیال نبی بقوچ دو شاخ «ذی القرنین» تشبیه شده، و شخصیت کورش پادشاه در عقیده یهود پایگاه بزرگی را حائز شده است. روش جدید برای نقد عهد عتیق و زمان تألیف اسفار یسعیاہ و یرمیاہ و دانیال: نتایج اسلوب نقد عهد عتیق که در قرن ۱۹ بنام «نقد اعلی» آغاز گردید و دانشمندان آلمان به بهره وافر از کامیابی در آن نائل گردیدند تدوین شده است، و همچنین تحقیقات دانشمندان قرن بیستم هم بدان ضمیمه شده است، تحقیقات و نتایج آنها درباره پیشگوئیهای اسفار سه گانه و زمان تدوین هر یک به بحث زیرین منتهی میشود: مواضع و لغت و تمام محتویات کتابی که به یسعیاہ نبی نسبت داده شده، میرساند که آن کتاب تألیف سه تن از مؤلفان است که در سه زمان مختلف پدید آمده اند، کتاب مزبور از باب اول تا باب ۳۹ تألیف یکتن و از باب ۴۰ تا آیه ۱۳ از باب ۵۵ تألیف مؤلف دومی، و بقیه کتاب را مؤلف سوم فرام آورده است. و برای تسهیل مراجعه در تحقیقات انتقادی بدینسان مصطلح کرده اند که میگویند: یسعیاہ اول و یسعیاہ دوم و یسعیاہ سوم. و این رای را پذیرفته اند که یسعیاہ اول در عهدی بوده است که یهود آنرا روایت میکردند، یعنی ۱۶۰ سال پیش از کورش پادشاه. اما یسعیاہ دوم که ظهور کورش را پیشگوئی کرده در روزگار اسارت بابل بوجود آمده چنانکه این امر از گفته

هائی که مشعر بمحیطی بجز محیط صاحب اول است آشکار است. ولی عهد کلام یسعیاہ سوم پس از زمان یسعیاہ دوم است. او محیطها و حالاتی را می آورد که با نظیر آنچه مقدم است اختلاف دارد. چه پیشگوئیهای مربوط بغارت نبوخذنصر و اسارت یهود بابل و ظهور کورش را در کلام یسعیاہ دوم می بینیم در صورتی که در واقع در این عهد زندگی میکرده است و نمیتوان کلام او را به یسعیاہ اول نسبت داد. مؤلف بحوادث زمان خود و آنچه پیش از زمان وی بوده رنگ قدمت داده و کلامش را به یسعیاہ اول نسبت کرده است. تا مردم توهم کنند که کلام وی سخنی قدیم است و ۱۶۰ سال بر آن گذشته است. محققان میگویند بزرگترین دلیل بر اختلاف شخصیت های مؤلفین، همان اختلاف فکری و تباین آمیختگی تصویری است که در کتاب وجود دارد. زیرا یهود از نخستین روزگار خدای را مانند یک خدای قبایلی بتخیل آوردند و معبد او را معبدی قبایلی فرض کردند، از این رو یهوا خدای اسرائیل قبایلی و ایلی بود و بهیچ پیوندی با شعوب و قبایل دیگر نمی پیوست. ولی ما در کتاب یسعیاہ برای نخستین بار یکنوع تصور خدای نوینی می یابیم، تصور خدای عامی برای همه بشر (۴) و می بینیم که هیکل اسرائیلی در اورشلیم از معبد قبایلی بمعبد عامی برای سایر ملل منتقل میشود این تصور نوین، همانا تصویری است که مخصوص یسعیاہ سوم است. زیرا محیطی که مساعد و لازم برای ایجاد چنین تصویری باشد در زمان یسعیاہ اول وجود نداشت. همچنین پیشگوئیهای سفر یرمیاہ درباره پایان یافتن اسارت بابل و تجدید آبادانی هیکل، بعقیده محققان ۶۰ سال پیش از ظهور حوادث نبوده، بلکه میگویند پس از آزادی از اسارت بابل و تعمیر مجدد هیکل، آنها را نوشته بکتاب ملحق کرده اند. اما در کتاب منسوب بدانیاال رؤیای دیگری نیز آمده است که آنرا پادشاه بابل در خواب دیده و دانیاال تعبیر کرده است. در تعبیر وی خبر صریح از ظهور اسکندر مقدونی و سقوط شاهنشاهی ایران و قیام امپراطوری روم را مشاهده میکنیم. محققان جدید معتقدند که در این کتاب نیز تزویر بکار رفته، بدینسان که تألیف آن کتاب قرونی پس از زمان آزادی یهود از بابل بوده یعنی در هنگامی که امپراطوری روم به اوج عظمت رسیده است. محققان جدید بهمین اکتفا نمیکنند بلکه آنها در وجود خود دانیاال نبی نیز تردید و شک کرده اند از این رو بعضی از آنان معتقدند که هر گز دانیاالی وجود نداشته بلکه وی را برای بافتن این قصه ایجاد کرده اند. بعضی دیگر بوجود وی در روزگار اسارت بابل قائلند ولی اقوالی را که به وی نسبت داده اند نمی پذیرند و میگویند آن اقوال بعدها بمنظور تقویت آمال یهود به آینده خود از راه پیشگوئیها و خوارق گذشته اختراع شده است ولی آنچه را که اکثر محققان ترجیح میدهند این است که زمان تألیف این کتاب از قرن اول پیش از میلاد تجاوز نمیکند، بدین سبب استاد میکس لوئر (۵) تاریخ کتاب دانیاال را در فهرستی که جهت عهد عتیق نوشته است به سال ۱۶۴ ق.م. قید کرده است. (۶) تخیل ملی یهود و انتظار ایشان برای نجات دهنده: از آنچه از کتاب یسعیاہ نبی آوردیم، این امر آشکار شد که شخصیت پادشاه خورس (کوروش) در نظر یهود مانند نجات دهنده موعودی است که خدای او را برای آزاد کردن یهود از اسارت بابل و تجدید عمارت اورشلیم فرستاده است. پس خدای گفته است «ان خورس راع لی، و هو یتیم مرضاتی کلها» و گفته است: «انا اخذت بیده الیمنی لاجعل الامم فی حوزته». آنگاه خدای بخود کورش خطاب میکند و میفرماید: «افعل کل ذلک لتعلم اننی انالرب، اله اسرائیل الذی ناداک بأسمک صراحة لاجل اسرائیل، شعبه المختار». بدینسان آشکارا مشاهده میکنیم چنین حالتی را، حالتی که سنخ تعقل یهود است، آنها پیوسته آرزومند بوده اند که هنگام هر مصیبتی نجات دهنده ای پیدا خواهد شد و آنها را رهائی خواهد بخشید. این سنخ تعقل همان است که سرانجام بصورت یک عقیده ملی در آمده و آمدن مسیح موعود را پدید آورده است این است که کتاب یسعیاہ حتی خورس (کوروش) را هم بصورت مسیح تصور میکند و با نص صریح کامل در شأن وی میگوید: «ان الله یقول فی حق خورس مسیحه». زندگانی ملی یهود به موسی آغاز میشود وی در عصری پدید آمد که یهودیان بمذلت اسارت در مصر بسر میبردند، و هیچگونه امید بزندگی ملی ارجمند و دارای رفاه نداشتند. ولی موسی در آنان روحی نوین برانگیخت و آینده را در آنان بصورتی زیبا و دلپسند تصویر کرد و روحیه ای در آنان دمید که ایمان آوردند با این که پروردگار اسرائیل وی را برای نجات و کوچ دادن بنی اسرائیل برانگیخته است و مشیت خداست که ملت برگزیده را بر دیگر شعوب و ملل

تفضیل دهد. از این ایمان در سنخ تعقل ملی یهود دو تخیل اساسی ایجاد شد: ۱ - معتقد شدند که ایشان ملت برگزیده خدایند. ۲ - خداوند هنگام ذلت و اسارت نجات دهنده ای خواهد فرستاد. از تخیل اول نظریه برتری نژادی در میان آنان بوجود آمد و از دوم نظریه ظهور نجات دهنده هنگام نزول مصائب و نوازل. پس معتقد شدند که هر زمان بلا و دمار آنان را فرا گیرد بخشایش خدای بجنبش در می آید و نجات دهنده موعودی بدیشان میفرستد که آنان را بسلامت و رفاهیت رساند. ساؤل (طالوت) و داود نبی نیز در چنین محیط هائی ظهور کردند که در ملت آمال جدیدی پدید آمده بود، ازینرو می بینیم که داود نیز به «مسیح» ملقب شد. و شاید همین تلقب نخستین مورد استعمال کلمه مسیح است از این رو با اینگونه تفالید ملی اجتناب ناپذیر بود در آن تاریکی وحشت زای که در بابل یهودیان را فرو گرفته بود نور جدیدی بر روزهء امید ایشان بتابد نوری که ذهن یهودی را در تابندگی خود برای انتظار نجات دهنده ای جهت ایشان آماده کند. نجات و آزادی آمالی هستند که در کلام یسعیاہ دوم در لباس پیشگوئیها تجلی میکنند. یسعیاہ دوم و دعوت کورش برای فتح بابل: روایات عهد عتیق و اخبار مورخان یونانی اجماع دارند بر این که مردم بابل از ستمگری پادشاه خود بیل سازار بفرغان آمدند، آنگاه مشاوره کردند و همراهی شدند که شاهنشاه ایران کورش را برای استیلای بر بابل دعوت کنند. آنها از رفتار نیک این پادشاه با اهل لیدی پس از غلبه وی بر کشور آنان آگاه بودند و چنان رفتاری را از آن شاهنشاه برای خود آرزو میکردند. مورخان یونان گفته اند که یکی از والیان بابل، گبرياس، بکاخ کورش گریخته و وی را در آمدن بیابل همراهی کرد. و هرودت گوید: فتح بابل بتدبیر این والی انجام گرفته است. دقت نظر محققان در پیشگوئیهای یسعیاہ دوم پس از مطالعه این حوادث تاریخی آنان را به یک نتیجه منطقی قطعی این وقایع رسانده است و آن این است که کلام یسعیاہ دوم از این دو وجه بیرون نیست یا کمی پیش از فتح بابل و یا پس از آن بوده است اگر فرض نخست را در نظر گیریم ناچار باید اعتراف کرد که یسعیاہ دوم در زمره مشاوره کنندگان دعوت کورش بفتح بابل بوده یا اق بر اوضاع محیط های سیاسی زمان کام مطلع بوده است، پس این قضایا را بنابر عادت مؤلفان اسفار رنگ پیشگوئی داده و بکلام یسعیاہ اول الحاق کرده اند، و اگر فرض دوم را بپذیریم یعنی بگوئیم گفته یسعیاہ دوم پس از فتح بوده موضوع آسان میشود، چه گفتیم مصالح ملی این مرد را وادار کرده است که حوادث زمان خود را بصورت پیشگوئی ها درآورد و آنها را به یسعیاہ اول نسبت دهد. پیشگوئیهای یهودی و شاهنشاه کورش. در سفر دیگر توراہ که به عزیر (عزرا) نسبت داده شده است آنچه که پس از فتح بابل واقع شده می یابیم. این سفر بما خبر میدهد که رئیسان یهود پیشگوئیهای را که یادآور شدیم بر پادشاه کورش عرضه داشته اند. و به وی گفته اند که پروردگار در کلام خود او را نجات دهنده نامیده و ناجی ملت برگزیده قرار داده است. این گفته در کورش تأثیر کرده و از این رو فرمان تجدید ساختمان هیکل صدور یافته است. در آنچه شک نیست این است که کورش پس از فتح بابل و همچنین جانشینان وی بعد از او یهودیان را بمهربانی و رعایت اختصاص داده اند. و بعضی از یهود به گام نهادن در کاخ آنان نیز نائل آمده اند. این یک واقعهء تاریخی است که تکذیب آن ممکن نیست، گاه باشد که بعضی از آنچه در کتاب عزیز آمده خالی از صحت باشد ولی دربارهء حوادث اساسی آن باید تسلیم شد. از آنجمله معلوم است که اسارت یهود بیابل به استیلای کورش بر آن شهر منتهی شد و همچنین عدهء بسیاری از یهودیان به فلسطین کوچ کردند تا در آنجا متوطن شوند، و شاهنشاه کورش آن کسی است که به آنان اجازه سکونت در فلسطین و تعمیر شهرهای ویران شده را اعطا کرد و این اجازه بوسیلهء منشورهای شاهانهء مخصوصی صادر شد. و باز معلوم است که هیکل در اورشلیم مجدداً ساخته شد و در آن باب اوامر شاهنشاهی چندین بار صادر گردید. احکام کورش و داریوش و اردشیر (ارتخششت) در کتاب عزیر نقل شده است، و بعضی نوشته های مورخان یونان نیز آنرا تأیید میکند. بعلاوه روایت ملی یهود میگوید که عزرا و نحمیا و حجی از پیغمبران بمقام ارجمندی در دربار اردشیر. (ارتخششت) نائل آمده اند و آنان کسانی هستند که پادشاه را بصدور اوامر مخصوص نسبت بیهود وا داشته اند. و دلیل آشکاری نیست که این همه را انکار کند. اگر این حوادث درست باشد بر ماست که تحقیق کنیم چه عواملی کورش را برفق با یهود واداشته است، و بررسی کنیم که آیا همین پیشگوئیها از

آن عوامل نبوده است؟ مهمترین نکته ای که در پیشگوئیهای یهودیان میباشد پیشگوئی دانیال است که در آن کشور متحد ماد و پارس را در شکل قوچ دوشاخ «ذوقرنین» ممثل کرده است ولی سخنی که در این پیشگوئی دلالت کننده بر اسکندر مقدونی است، باید الحاقی باشد. اما جزء اول از آن که متعلق به ظهور کورش است ناچار میبایست در آن عصر شهرت یابد و احتمال قوی می‌رود که آنرا در آن زمان شهرت یافته است و ازینرو کورش آنرا بحسن قبول تلقی کرده است و در صفحات بعد درباره مجسمه سنگی کورش که در حفريات ایران بدست آمده است سخن خواهیم راند چه آن مجسمه باقصی الغایه مطلب را روشن میکند اما قرائن و اخبار تردید محققان جدید را در وجود دانیال، تأیید نمیکند. ممکن است سفر دانیال اسطوره منحت و اختراعی باشد ولی کلام محتوی آن لابد دارای اصلی حقیقی است. اگر کلیه قصه دانیال را نپذیریم ناچار باید تسلیم شویم که شخصی بدین نام پیدا شده و بسبب علم و حکمت خود در شهر بابل بکامیابیهای نائل آمده است.؟ علائق یهود و زردشتیان: اینک بناحیه مهم دیگری از بحث مینگریم. نباید فراموش کنیم که کورش از پیروان مذهب مزدیسنا یعنی دین زردشتی بوده (۷) این امر از مسائلی است که در علاقه میان ایرانیان و اسرائیلیان اهمیت خاصی دارد. معلوم است که مذهب بت پرستی در جهان عمومی و همه عالم را فرا گرفته بود فقط دو گروه از آن استثنا بودند: یهود و زردشتیان این دو دین از تمام وجوه و اشکال و ثنیت اجتناب میورزیدند. و در تاریخ صاحبان این دو دین مجالی برای اعتراف بوثنیت نیست. مادامی که مسئله بدینسان باشد معقول است که فرض کنیم کورش پس از غلبه بر بابل، آنگاه که عقاید و احکام اخلاقی دین یهود بدو رسید، دریافت که تصورات دینی آنان بسیار بتصورات دینی وی نزدیک است پس این نزدیکی طبیعی وی را به احترام ایشان برانگیخت و پیشگوئیهای ایشان را با میل خالصی تلقی کرد. در اینجا موضوع دیگری است که سزاوار تدبر است: مورخان عرب هنگامی که توجه بتدوین تاریخ پیش از اسلام کردند، در روایات اسرائیلی نکاتی یافتند که زردشت و پیروان وی را به انبیاء بنی اسرائیل ارتباط میداد. طبری این روایات را ذکر کرده و مورخان پس از وی بدانها استشهاد جسته اند. شکی نیست که این روایات باطل و واهی و بی اصل است ولی وجود آنها بر این دلالت میکند که فکرتی یهودی وجود داشته که هدف آن نزدیکی بدین زردشتی بوده است و این فکرت بمرور ایام شکل روایات خرافی گرفته و همچنان ترویج میشده و تکامل می یافته تا بجائی که یهودیان را واداشته است که دعوی کنند که دین زردشتی مقتبس از دین آنهاست و زردشت و جانشینان او شاگردان انبیاء بنی اسرائیل بوده اند. عقیده دینی و ملی یهود در شأن کورش: در مطالب گذشته آراء ناقدین جدید اسفار یهودی را ذکر کردیم. ولی این قسمت بحث مورد توجه ما نیست، و نیز آیا پیشگوئیها پیش از وقوع حوادث آمده یا پس از آن اختراع شده است؟ تأثیری در آنچه ما در صدد تحقیق آن هستیم ندارد. آنچه را که ما میخواهیم خواننده را بدان متوجه کنیم عقیده ملی یهود در این مسئله است. معلوم است که اسفار یسعیاہ و یرمیاہ و دانیال بی اختلافی از کتب الهامی یهود است. آنها ایمان دارند که هر آنچه پیشگوئی آمده است پیغمبران زمانی دراز پیش از وقوع حادثه ها از آنها خبر داده اند و حوادث حرف بحرف آنها را تصدیق کرده است و همچنین یهود عقیده راسخ دارند که ظهور کورش از جانب خدا بوده است. خدای او را برای نجات بنی اسرائیل از بلای عظیمی که دامنگیر آنان بود و برای تجدید عمارت اورشلیم برانگیخته است. پس کورش در کلام یسعیاہ نبی بشبان خدا و مسیح وی ملقب شده و گفته شده است که وی اراده خدا را اجرا میکند و خدا او را بنام خود ندا کرده و برای حمایت بنی اسرائیل و کوچ دادن ایشان فرستاده است. و در رؤیای دانیال کورش در صورت قوچ دوشاخ «ذوقرنین» مجسم شده و یسعیاہ او را در شکل «عقاب شرق» دیده. پس عقیده ملی یهود در این باب واضح و روشن است. و این عقیده ثابت میکند که ایشان مستند به اسفار مقدس خود تصور میکردند که کورش ذوالقرنین یعنی صاحب دوشاخ است و ظهور وی را مصدق بشارات الهامی انبیای خود میدانستند. مادامی که امر چنین باشد پس طبیعت حال حکم میکند که مقصود در سؤال یهود از «ذوالقرنین» تنها شخص کورش است و بس، یعنی همان پادشاهی که دانیال وی را در شکل قوچ «لوقرانائیم» (۸) یعنی «ذوالقرنین» دیده هم اوست. زیرا لفظ «قرن» در دو لغت عربی و عبری مشترک است و بطور قطع یهود عرب کورش را «ذوالقرنین»

مینامیدند و روایت سدی که در صفحات پیش آنرا ذکر کردیم نیز این تفسیر را تأیید میکند. زیرا در آن روایت آمده است که یهود گفتند که ذوالقرنین در توراۃ فقط یکبار ذکر شده است و آن هم تنها در سفر دانیال است. بسبب این تفسیر سایر اشکالات یکباره برداشته میشود. پس اکنون نیازی نیست که کلمه «قرن» را از معنای لغوی عام آن به معنی دیگری برگردانیم. و همچنین لزومی ندارد در وادی تاویلات و تکلفات بارده گمراه شویم. پس شخصیت تاریخی ذوالقرنین در پیشاپیش چشم ما روشن شد. اما آنچه را که قرآن از احوال ذوالقرنین ذکر کرده در آینده نزدیک خواهیم دید که سوانح کورش مطابقت کامل با آن دارد بی آنکه در این تطبیق بخود رنجی دهیم. آگاهی بر مجسمه سنگی کورش: نخستین بار که تفسیر ذوالقرنین مذکور در قرآن بکورش در ذهن من خطور کرد هنگامی بود که سفر دانیال را مطالعه میکردم. آنگاه بر آنچه مورخان یونان نوشته بودند مطلع شدم و در نتیجه این عقیده را بر نظریه های دیگر ترجیح دادم. ولیکن دیگر دلیل دیگری خارج از توراۃ بدست نیامده و در سخنان مورخان یونان هم چیزی که مایه روشن کردن این لقب باشد یافت نشد. سالها گذشت تا این که مشاهده آثار عتیقه ایران و مطالعه مصنفات دانشمندان آثار در آن باره برای من امکان پذیرفت از آن پس پرده برداشته شد و پیدایش یک کشف «علم الآثار» باستان شناسی دیگر شکوک را نیز از میان برد و در نزد من ثابت شد که مقصود از ذوالقرنین بی شک و تردید فقط کورش است و بس، بنا بر این دیگر نیازی نیست که از شخص دیگری بجز وی تحقیق کنیم. آن کشف باستانشناسی «علم الآثار» مهم مجسمه سنگی کورش بعینه است. که آنرا ایستاده در جایگاهی دور از پایتخت قدیم ایران استخر، قریب پنجاه میل بر کرانه نهر «مرغاب» یافته اند و جیمس موریه (۹) نخستین کس است که از وجود آن خبر داد آنگاه پس از سالها سیر رابرت کیر پرتو (۱۰) بمحل مجسمه رفته و آنرا مورد تفحص دقیق قرار دارد و صورتی از مجسمه با مداد ترسیم و نشر کرد، و این رسم در کتاب سیاحت وی به ایران و گرجستان بطبع رسیده است و سپس القس فارستر (۱۱) بسال ۱۸۵۱ م. در مجلد دوم کتاب خود (۱۲) درباره مجسمه سخن رانده و بدان بر نصوص توراۃ استدلال کرده و همچنین صورتی از مجسمه واضح تر از نخستین منتشر کرد. و تا این زمان هنوز خواندن خط میخی کشف نشده بود ولی فقط ثابت شده بود که مجسمه از سیروس یعنی کورش است نه دیگری. تحقیقات متأخرین بدان سان این موضوع را تأیید کرد که کمترین مجال شک باقی نگذاشت. سپس هنگامی که نویسنده نامور فرانسوی دیولافوا (۱۳) کتاب خود را در باره آثار قدیم در ایران (۱۴) تألیف کرد در آن کتاب صورتی از مجسمه که عکس برداری شده بود انتشار داد و مردم آنرا بطور کامل شناختند دانشمندان آثار «باستانشناسی» در قرن ۱۹ م. بحسن فنی مجسمه اعتراف کردند و دیولافوا معتقد شد که مجسمه مزبور نمونه بسیار گرانبه ای از سنگتراشی فنی قدیم ایران است و گفت: این مجسمه یگانه نمونه فنی آسیائی است که به بهترین مجسمه های یونانی شباهت دارد. و شگفت نیست اگر آن را در شمار مهمترین آثار باستانی ایران قرار دهیم. بهمین سبب عده ای از دانشمندان آلمان فقط برای این که این مجسمه زیبا را ببینند نه برای مقصودی دیگر رنج سفر ایران را بر خود هموار کردند. مجسمه مزبور بالای انسانی است و بر دو جانب وی دو بال مانند دو بال عقاب و بر سرش دو شاخ همچون دو شاخ قوچ است. دست راست وی دراز شده و بدان بسوی پیشاپیش اشاره میکند و جامه وی عیناً همان جامه معمولی است که در تصاویر شاهان بابل و ایران می بینیم. این مجسمه بی شبهه ثابت میکند که تصور «ذوالقرنین» درباره کورش و بس پدید آمده است. در رؤیای دانیال آمده است که قوچی را که دیده است دو شاخ بر سرش بوده ولی مانند دیگر قوچها نیست بلکه یکی از دو شاخ پشت دیگر بوده است، همچنین نیز دو شاخ را در مجسمه می بینیم. اما وجود دو بال به آنچه در سفر یشعیا آمده مطابقت میکند: «ادعو عقابا من الشرق، ادعو ذلک الرجل الذی یاتی من ارض بعیده و یتم سائر مرضاتی. باب ۴۶ آیه ۱۱» و بسبب این بالها مجسمه به مرغ شهرت یافته و نهری که در پائین وی روان است به «مرغاب» نامیده شده یعنی نهر طیر. و ما با این مقاله صورت مجسمه ای را که «القس فارستر» در کتاب خود منتشر کرده نقل و ضمیمه میکنیم این تصویر روشن و جلی است بدانسان که جزئیات مجسمه را به بیننده نشان میدهد اما کی این مجسمه ساخته شده؟ آیا بفرمان کوروش، در هنگام حیات او یا بفرمان یکی از جانشینان وی؟ اظهار

نظر قطعی در این امر دشوار است. پایتخت عیلامیان و ایران شهر سوسان (شوش) بوده که اکنون اهواز نام دارد و این شهر در جنوب ایران واقع است. و پایتخت ماد یا (میدیا) شهر «هغ متانا» که بعدها به «همدان» تحریف کرده اند بوده است شهر همدان هم اکنون بهمین نام موجود است جز این که محل آن اندکی از جایگاه قدیم تغییر یافته است. هنگامی که ارتخششت (آنکه عرب او را اردشیر نامید) پس از داریوش پادشاهی رسید استخر را پایتخت قرار داد و آنرا با بنیان کاخها و ابنیه آبادان کرد. این شهر تا آخرین شاهنشاه از خاندان هخامنشی داریوش سوم پایتخت کشور بود. ولی پس از هجوم اسکندر بسبب حریق ویران شد، بداندان که هنگام کشورگشائی عرب، استخر قریه کوچکی بیش نبود، آنگاه نزدیک استخر شهر شیراز را تأسیس کردند که فاصله آن تا استخر ۶۰ میل است. ظاهراً مجسمه کورش در روزگار شاهنشاهی اردشیر (هخامنشی) بر پا شده است. چه مجسمه مزبور در ناحیه ای از استخر است. و در این ناحیه هیچ اثری از خرابه‌ها بجای نمانده، جز تختی از سنگ که مجسمه مزبور بر بالای آن بر پاست. پس میتوانیم دریابیم که مجسمه نیز از عصر اردشیر هخامنشی است همچنان که دیگر مبانی استخر از آن زمان است. اگر این رأی ما درست باشد بالنتیجه همین رأی نظریه ما را درباره این که کوروش ذوالقرنین و ذوالجناحین است نیز تأیید میکند زیرا این موضوع میرساند که این لقب کورش در آن عصر مشهور و مسلم بوده حتی ایشان پس از کورش نیز آنرا به ارث برده اند. و چون بر آن شدند که در زمان اردشیر (هخامنشی) مجسمه ای برای کورش نصب کنند این تصور آنها را بر تصویر وی بدین شکل وادار کرد. تصور کورش بذوالقرنین و روایت اسفار مقدس یهودی: در اینجا با یک مسئله اساسی مواجه میشویم. و آن این است: از مجسمه ثابت شد که تصور ذوالقرنین نسبت به کورش در نزد خاندان شاهنشاهی هخامنشی شیوع داشته و تصویری مسلم بوده است. ولی این تصور از کجا سرچشمه گرفته؟ اگر روایات کتب مقدس یهودی را بپذیریم، باید بگوئیم که مبدأ حقیقی این تصور، رؤیای دانیال و پیشگوئی یشعیا نبی است. آیا این رأی را میپذیریم؟ بعقیده من معلوماتی که در دسترس ما هست ما را بر پذیرفتن این رأی وامیدارد، و کمترین چیزی که شایسته است بپذیریم تسلیم شدن به دو امر است: نخست این که رؤیای دانیال پس از فتح بابل شهرت یافته است، یعنی گمان به این که چنین رؤیائی پدید آمده است. آری آنچه از رؤیا متعلق به اسکندر مقدونی است، در آن زمان در رؤیا نبوده است بلکه پس از آن زمان بدان ملحق شده است. دوم این که این رؤیا و پیشگوئی یشعیا دوم همچنان که در کتاب عزرا آمده است بگوش کورش رسیده و کورش و درباریاناش نه تنها آنرا پسندیده و نیکو شمرده اند بلکه به آن دو متمسک شده و تصور دو شاخ و عقاب را شعار رسمی برای پادشاه اتخاذ کرده اند از این رو پس از آن به ذوالقرنین و ذوالجناحین توصیف میشده است یعنی یکنوع وصف رسمی مخصوص به وی. و آنگاه برای او مجسمه ای تراشیده و این دو صفت را برای او در مجسمه نمایان کرده اند. و بعبارت دیگر کشف مجسمه آنچه را که کتاب عزرا گفته بود تصدیق کرده است و آن بدینسان است: پیشگوییهای انبیای یهود بر کورش عرضه شد و وی آنها را مانند نصوص روحانی بر فضیلت و برگزیدگی خود پذیرفت. ممکن است گفته شود که آیا روا نیست امر بر عکس آنچه ذکر گردیده باشد؟ پس تصور ذوالقرنین و ذوالجناحین تصویری «یهودی» نیست بلکه توان گفت که کورش خود یا ایرانیان کسانی هستند که آنرا اندیشیده اند و این تصور ایرانی را چون شهرت یافت پس از آنکه کورش بدان متصف شد، مؤلفان کتب یهود اقتباس کردند و پیشگوییهای خود را بر گرداگرد آن حکایت ساختند، پس قوچ را «قرنیم» در رؤیای دانیال و عقاب شرق را در کلام یشعیا تخیل کردند. باب فرضیه‌ها همیشه باز است و در این گونه مباحث رأی قطعی دشوار است ولیکن هر فرضی ناچار باید دارای سند خارجی باشد که بدان استناد شود و چنین سندی در این باره یافت نشده است، از این رو باید فقط برای القای چنین شبهه روا داریم از شهادت کتب یهودی بطور قطعی صرف نظر کنیم. ولی علاوه بر این از راه تفکر و تحقیق بنظر نمیرسد ساختمان این تصور با ساختمان فکری ایرانی سازگار باشد و شهادت داخلی آن با بلندترین آواز فریاد میکند که یک تصور یهودی خالص است، چه یهود همیشه از آغاز بعض حقایق و حوادث زندگی انسان را به قوچ یا بره تشبیه میکرده اند از قربانی اسحاق تا کفاره مسیح و از کتاب خلق تا مکاشفات یوحنا تمثیلات به قوچ یا بره یا بزغاله یکی پس از دیگری مشاهده

میکنیم. و بر عکس در خیال ایرانی و زردشتی هیچگونه تمثیلی بقوچ یافت نمیشود کلیه ادب اوستا از نظیر این گونه تصورات خالی است. خاندان ایرانی هخامنشی و کورش (۱۵). اکنون به آنچه تاریخ درباره زندگانی کورش آورده نظری می افکنیم و مینگریم که تا چه حد با آنچه قرآن کریم از آن ذکر کرده تطبیق میکند. ادوار سه گانه تاریخ ایران: مورخین کنونی تاریخ ایران را به سه دوره تقسیم کرده اند: ۱ - روزگار پیش از اسکندر مقدونی. ۲ - دوره «پارثوی» پارتها که عرب آنرا ملوک الطوائف نامیده است. ۳ - عصر ساسانیان. کشور ایران در دوره تاریخی نخستین خود به اوج بزرگی و افتخار رسیده است و این دوره با ظهور کورش آغاز میشود. لیکن جای تأسف است که پرده های تاریکی این دوره را فرو پوشیده و اکنون هیچگونه وسیله مستقیمی برای شناسائی این عصر در دسترس جهانیان نیست از این رو قسمت عمده معلومات ما درباره آن روزگار از طریق خود ایران بدست نیامده بلکه از جانب یکی از ملتهای همعصر آن یعنی یونانیان فراهم شده است. و اگر نوشته های مورخین یونانی نمیبود، تاریخ بشر پر افتخارترین و بزرگترین داستان بزرگواری ایران باستان را در طاق نسیان میگذاشت. راست است که مترجمین عرب یک داستان بزرگ ایرانی را بنام تاریخ برای ما بیادگار گذارده اند، همان داستانی که هومریس ایران، فردوسی برشته نظم کشیده و آنرا در شمار آثار جاویدان در آورده است. لیکن کلیه وقایعی که تا پیش از تاختن اسکندر در این داستان آمده تاریخ نیست، بلکه افسانه محض است، که تاریخ آنها را به همان دیده می نگرد که افسانه های ملی هند مهابهارتا، ورامائنا یا افسانه های یونان باستان، ایلید را می بیند. چه همچنانکه نمیتوانیم درباره اشخاص مهابهارتا و ورامائناو ایلید بسرحد یقین برسیم، همچنان هم نمیتوانیم درباره اشخاص شاهنامه نظری قطعی اظهار کنیم. و نمیدانیم آیا این اشخاص دارای اصلی تاریخی بوده اند یا محصول و نتیجه تخیلات هستند. پهلوانان ایران باستان، جمشید، و ضحاک، و رستم، و اسفندیار، و سام، و نریمان در مخیله ما مکانت بارزی دارند لیکن نمیدانیم آیا آنها برآستی وجود خارجی داشته اند یا افسانه های ملی ایران باستان آنها را آفریده است. و یکی از شگفتیهای غم انگیز تاریخ بشری این است که قطر عظیمی مانند ایران حوادث پرافتخارترین دوران زندگی خود را طی افسانه های ملی گم کرده است بدانسان که اکنون کمترین نشانه از آنها در صفحات تاریخ نمی یابیم! اظهار نظر در اینکه چه وقت مبادی این افسانه جلوه گر شده و در کدام عصر بصورت افسانه مفصلی درآمده است نیز دشوار است. جز این که تنها یک موضوع با درخشندگی تمام پدید آمده است و آن این است که «اوستا» کتاب دینی زردشتیان ماده اصلی آنرا آماده کرده است، آنگاه همین ماده تکامل یافته و رفته رفته توسعه پیدا کرده تا اینکه افسانه کاملی شده است. از این رو در آن اجزاء «اوستا» که بما رسیده نام کسانی را که افسانه مزبور آنها را پادشاه پیشدادی پنداشته می یابیم. و شاید ماده اصلی، روزگار درازی بر زبانها رشد و تکامل یافته است، آنگاه چون در دوران ساسانیان شکل افسانه بخود گرفته منشأ تاریخی آن در ضمن حماسه ملی نهان شده است و چون کتب پهلوی در نتیجه ویرانهایی که محصول حمله اسکندر بر ایران بود نابود گردید این افسانه جانشین تاریخ شد. و هنگامی که مورخین بر آن شدند که تاریخ ایران باستان را تدوین کنند بجز همین افسانه ای که در عصر ساسانیان فراهم آمده بود چیزی نیافتند. از این رو کتب پهلوی را که ابوحمره اصفهانی (۱۶) و ابن الندیم و مسعودی و جز اینها مانند خداینامه، و آئین نامه، و رستم و اسفندیارنامه نام برده اند یا کتبی که درباره سیر پادشاهان ایران مشهور بود، بجز انعکاس و حکایتی از این افسانه باستانی چیز دیگری نیست. این کتب همه بزبان عربی ترجمه و نقل شد و نخست این ماده را ابوعلی بلخی (۱۷) گرفت، آنگاه آنرا به نام «شاهنامه» بنظم آورد. پس از این ازمه که بر افسانه های پهلوی آگاهی یافتند محققین قرن ۱۹ آنها را با کتاب شاهنامه برابر کردند و دانسته شد که عرب افسانه های پهلوی را با امانت کامل ترجمه کرده اند و همچنین فردوسی در غایت امانت آنها را بجامه نظم فارسی درخشانی درآورده است. از نکاتی که شایسته ذکر است این است که مترجمین عرب بر حقیقت این افسانه ها آگاه نشدند و آنها را همچنانکه یافتند ترجمه کردند بی آنکه بجهت تاریخی آنها درنگرند. ابوحمره اصفهانی (۱۸) (کذا) «که تاریخ وی قدیمترین اسناد عربی در این باره است» در تاریخ خود فقط بعصر ساسانی اکتفا کرده و به استناد این که راهی بشناسائی حوادث پیش از این عصر نیست از بحث در

اتفاقات پیش از این روزگار خودداری کرده است. زیرا کتب پهلوی در نتیجه هجوم اسکندر بکلی از میان رفته بود. (۱۹) و یعقوبی این افسانه را نقل کرده ولی تصریح کرده است که هیچگونه ارزش تاریخی ندارد. و بیرونی از نقل آنها صرف نظر کرده و گوید: «عقل آنها را نمی پذیرد» (۲۰) و مسکویه در «تجارب الامم» آشکارا آنها را زاده وهم دانسته و تنها عصر ساسانی را تاریخ می‌شمارد. (۲۱) مورخین ایرانی بزبان عرب از گفته های تاریخ نویسان یونان بی خبر نبودند، بلکه میدانستند که آنچه را یونانیان و یهودیان نوشته اند با افسانه ملی ایرانی اختلاف دارد و به این سبب تاریخ ایران را بدو بخش اساسی تقسیم کردند: روایات رومی یعنی یونانی و روایات فارسی. از این رو مسعودی پس از یادآوری اختلاف میان دو روایت در کتاب خود موسوم به «التنبيه و الاشراف» گوید: من از روایت یونانی چشم پوشیدم زیرا آن با روایات ایرانی مغایرت داشت و از این رو که شایسته آن است تاریخ ایران از زبان خود آنان گرفته شود زیرا صاحب البیت ادری بما فیه. (۲۲) ولی بسیار جای تأسف است که مسعودی در این آرزو بسر منزل امید نرسید زیرا ایرانیان تمام تاریخ خود را گم کرده بودند. لیکن ذهن روشن و وقاد ابوریحان تنها به بحث و تحقیق در خصوص روایات ایرانی قناعت نکرد، بلکه در کتاب «الاثارالباقیه» خود هر دو روایت را گرد آورد، از این رو در جدول روایت یونانی کلیه اسامی حقیقی را که مورخین یونان نام برده اند مصدر بنام کوروش می یابیم. ولی جدول روایت ایرانی از نامهایی که فردوسی در شاهنامه آورده است تجاوز نمیکند (۲۳). دانشمندان کنونی در جمع و تطبیق میان دو روایت بسیار کوشیده اند ولی بجائی نرسیده اند و هر چند تحقیقات مستشرق آلمانی اسپینگل در این باره شایسته خواندن و دقت است ولی او نیز همچنان از تطبیق میان دو روایت عاجز مانده است. مهمترین مسئله که ذهن تحقیق کننده را در این خصوص بخود متوجه میکند، هویت و شخصیت کورش است، و ناچار از خود میپرسیم آیا نام او در شاهنامه آمده است؟ بعضی از محققین پنداشته اند که کیکاوس شاهنامه و کورش روایات یونانی شخص واحدی است، لیکن اختلاف میان زندگی این دو شخص بدان حد است که جای چنین فرضیه ای باقی نمیماند. و بعضی دیگر گمان کرده اند که کیکسرو مذکور در شاهنامه کورش است، زیرا افسانه ولادت کیکسرو با افسانه ولادت کورش مشابهت بسیار دارد، راست است که چنین تشابهی را میتوان شایسته تحقیق و اهتمام دانست لیکن این شباهت بتنهائی وحدت دو تن را نمیرساند چه بایستی در تمام امور و احوال آن دو با همدیگر یکی باشد در صورتی که چنین وحدتی وجود ندارد. منابع زندگانی کوروش: پس در چنین وضعی، ناچاریم تنها از نوشته های مورخین یونان یاری جوئیم. چه از مآخذ ایرانی بجز کشفیات و آثار باستانی ایران چیزی بجا نمانده که مهمترین آنها «سنگ نوشته های» داریوش است که بخط میخی نوشته شده است و رموز آنها را دانشمندان قرن نوزدهم حل کرده اند و مهمتر از آن همین پیکر و مجسمه کورش است که دست حوادث زمانه از زیان رساندن بدان عاجز شده است این مجسمه از دو هزار و پانصد سال پیش بزبان بیزبانی آشکار میگردد: تلک آثارنا تدل علینا فاسئلوا حالنا عن الاثار. اما از مورخین یونان سه تن بتفصیل درباره کورش سخن رانده اند یعنی هرودت و کتزیاس و گزنفن. هرودت را که حقاً پدر مورخین مینامند به سال ۴۸۴ ق.م. تولد یافته است و کتزیاس در پایتخت ایران پزشک درباری شاهنشاهی بوده است. و گزنفن فیلسوف از شاگردان سقراط و روزگار درازی با دربار ایران سرو کار داشته است. سنگ نوشته ها بعضی از روایات این مورخین را کام تصدیق کرده است مثنی عین نسب نامه ای را که هرودت و گزنفن برای کورش آورده اند در سنگ نوشته داریوش می یابیم و همچنین خاتم کورش که در حفریات بابل بدست آمده بعض تواریخ و سالها را روشن میکند. پارس و ماد بسال ۵۶۰ ق.م.: کشور ایران در سال ۵۶۰ ق.م. بدو بخش تقسیم شده بود: بخش جنوبی را پارس و بخش شمالی را ماد مینامیدند. یونانیان ماد را «میدیا» و عرب «ماهات» میخواندند. و هنگامی که دو حکومت آشوری و بابلی دارای قدرتی عظیم بودند، هر دو بخش ایران در زیر فشار آن دو حکومت بود، و امرای قبائل بر آنان فرمانروائی میکردند. آنگاه بسال ۶۱۲ ق.م. نینوا ویران شد و پادشاه آشوری درگذشت. و در نتیجه امرای شمالی ایران، یا ماد از سلطه وی آزاد شدند و پیدایش کشوری محلی در آن سرزمین آغاز شد، همچنین دیگر قبایل ایرانی نیز فرصت این که سر بلند کنند بدست آوردند، از این رو در شهرهای دیگر ایران نیز

کشور دیگری بنام «انسان» تأسیس یافت ولی این دو کشور دارای نیروی قابل ذکری نبودند، و شهرتی نداشتند، بخصوص که پس از ویرانی نینوا، بابل بدوران نوینی از نشاط و نیرومندی قدم گذاشت و پادشاه آن کشور نبوکدنصر (بخت نصر) تمام آسیای غربی را زیر سلطه خود آورد. و در نتیجه این دو کشور بطریق گمنامی و انزوا بسر میبردند و وزنی در ترازوی جهان نداشتند. خاندان هخامنشی و ظهور کورش: آنگاه به سال ۵۵۹ ق.م. شخصیتی با نبوغ و کیاست شگفت آوری پدید آمد که ناگهان انظار همه جهانیان را بخود متوجه ساخت این شخصیت بزرگ، جوانی از خاندان هخامنشی موسوم بکورش بود که یونانیان وی را «سائرس» و عرب قورش و خیارشا مینامیدند. امرای پارس وی را بفرمانروائی خود پذیرفتند. و دیری نگذشت که بی صعوبتی بر کشور ماد نیز تسلط یافت. بدینسان از دو بخش ایران برای نخستین بار در تاریخ، کشور یگانه متحدی تشکیل شد. و در آسیای غربی امپراطوری «شاهنشاهی» نوینی پدید آمد. آنگاه کشورگشایهای پیاپی کورش آغاز گردید. کشورگشائیهای که بمنظور خونریزی و پیروی از آزمندی برای گردآوری مال و حب غلبه و چیرگی نبود، بلکه نوعی جهانگشائی بود برای ایجاد امنیت و حق، برای بسط عدل جهت ستمدیدگان و رهائی آنان از چنگال ستمگران. از این رو هنوز ۱۲ سال از جلوس وی بر سریر جهانگشائی نگذشته بود که در پیشاپیش او همه ممالک آسیائی از بحر اسود تا صحرای بلخ سقوط کردند. بزندگان کوروش اول، هم مانند همه شخصیت های بزرگ جهانی دیبای اساطیری پوشیده اند از این رو وی را با پرورش شگفتی در محیط عجیب و نادره ای پنداشته اند و هرودت و گزنفن این افسانه را بتفصیل برای ما حکایت کرده اند، و گفته اند که جد وی استیاگس از جانب مادرش بر آن شد که پیش از ولادت او را بکشد، و فرمان این امر را صادر کرد ولی حکمت الهی دل یکی از امرای کشور را جایگاه مهر نوزاد قرار داد تا کودک را بطریقه شگفت انگیزی از چنگال مرگ رهانید. و با آنکه ابواب اماکن تربیت به روی او بسته بود مشیت ازلی درهای مدرسه طبیعت را به روی او بگشود و او را در دامان کوهها و دشتهای زیر حمایت خود پرورش داد، تا آن ساعتی که باید مواهب عظیم و فضایل سیرت رشید او پدیدار شود فرارسید، از این رو کار وی شهرت یافت و آوازه او در جهان پیراکنند و هم میهنان وی او را بشناختند اکنون همه منتظر بودند تا از کسانی که با او دشمنی میورزیدند و قصد جان او را داشتند انتقام بگیرد ولی او عفو عند القدرة را بر انتقام ترجیح داد و از همه چشم پوشید. حتی به استیاگس جد قسی القلب و بدخوی او هم هیچ بدی و زیان از جانب کورش نرسید. نخستین نهضت کورش و فتح لیدی. پس از آنکه کورش بر اریکه جهاننداری نشست کروسس (۲۴) پادشاه لیدی (۲۵) بر وی بتاخت. مورخین یونان در این خصوص همه همراهی اند که کروسس نخست دشمنی آغاز کرد و کورش از روی ناچاری دست بشمشیر برد تا اینکه دفاع وی بیروزی آشکار منتهی گردید و بدینسان نخستین کار مهم او در غرب قرین کامیابی شد. لیدی در قسمت شمالی آسیای صغیر واقع است و اکنون به آناتولی نامیده میشود و حکومت ترکیه کنونی در آن سرزمین مستقر است در آن هنگام حکومت این بلاد رنگ یونانی داشت، کورش بیروزی نائل گردید. و سرانجام کشورهای مغلوب در آن روزگار نابودی و هلاک بر دست جهانگشایان بود. ولی بر عکس کلیه مورخین یونانی گواهی داده اند که به هیچ روی چنین وقایعی در آن مملکت رخ نداد بلکه کورش با مردم مقهور در غایت سخاوت و نیک سلوکی رفتار کرده است بدانسان که حتی مردم آن سرزمین اگر روایت هرودت درباره کروسس پادشاه مغلوب نمیبود احساس نمیکردند در ناحیه آنان جنگی بوقوع پیوسته است و اما روایت هرودت در خصوص کروسس این است که کورش در آغاز امر فرمان داد که توده بلندی از هیزم فراهم کنند و آنرا برافروزند و کروسس را بر آن بشانند. شاید منظور کورش از این فرمان آزمایش شجاعت و پایداری وی بود و یا میخواست است اوهام ممالک بت پرستی را باطل کند و بهمین جهت هنگامی که وی را دید بی ترس و بیم نشسته است فرمان خود را نسخ کرد و وی را مورد عفو قرار داد و سپس کروسس تا پایان زندگی در کنف حمایت کورش در مهد عزت و ارجمندی کامل بسر میبرد. پس از این جنگ ملل جهان دانستند که کورش تنها یک کشورگشای جدید نیست، بلکه او یک معلم اخلاق نوین نیز میباشد و بر خلاف اخلاق و سیر ملوک و حکومتها شاهنشاهی کورش مبتنی بر اساس سیره و اخلاق سیاسی تازه و بی سابقه است.

نهضت دوم کورش بسوی شرق. نهضت دوم کورش بجانب شرق بود، زیرا قبایل وحشی از گیدروسیا و بکتیریا سرپیچی کرده بودند، و برای مصونیت بلاد و حفظ نظام آنها هیچ چاره ای بجز حرکت بسوی آن قبائل نداشت. گیدروسیا در سرزمین میان جنوب ایران و سند واقع است و همان ناحیه است که اکنون بمکران و بلوچستان (۲۶) موسوم است. اما بکتیریا، بلخ است. مورخین یونان وقایع این کار مهم را ذکر کرده اند ولی سنه آنرا تعیین نکرده اند. و گمان می‌رود که این نهضت میان سال ۵۴۰ و ۵۴۵ ق.م. بوده است. رسیدن کوروش ببلخ بمنزله رسیدن او بنهایت شرق بوده است. زیرا وی از جنوب ایران خارج شده بمکران رسید، و از آنجا بلوچستان را پیموده بکابل رفت و از کابل ببلخ توجه کرد. بیشتر تصور میشود که وی در همین وقت بلاد هند را نیز فتح کرده است. و در سنگ نوشته داریوش نام «هند» را هم در میان اسماء کشورهای بیست و هشتگانه ای که وی فتح کرده است می‌یابیم. فتح بابل. مقارن همین زمان (سال ۵۴۵ ق.م.) امرا و بزرگان بابل آرزومند بودند کورش بشهر آنان توجه کند و مردم را از ستمگری بیل شازار (۲۷) پادشاه آن کشور رهائی بخشد. امپراطوری بابل بر روی خرابه های نینوی ویران شده بر پا شده بود، و بسرعت در جهات و نواحی دیگر توسعه مییافت نوکد نصر که اعراب وی را بخت نصر مینامند، در دوران جدید بابل امپراطور قاهر و پادشاه جباری بود، و سطوت و هیبت او در نواحی دور و نزدیک منتشر شده و بارها فلسطین و شام را غارت کرده بود، و در آخرین غارت خود، نه تنها به محو باقی مانده حکومت یهود پرداخت بلکه حیات ملی آنانرا نیز دستخوش ستمگری خود ساخت و این فاجعه غم انگیز از فجع ترین حوادث حزن آور تاریخ باستان است که برای همیشه صفحات توریه فریادهای اسف انگیز و اندوهناک آنرا حکایت میکند چه اسفار سه پیغمبر بنی اسرائیل، حزقیال و پرسیاه و یسعیاہ بجز مرثیه نامه جگرخراشی بر مرگ ملی قومی بزرگ چیز دیگر نیست. ولی غارتگری بابل همچون سیل هولناکی بود که در مسیر آن هلاکت روی هلاکت جریان داشت، چه شهرهای یهود همه ویران شدند و هیکل مقدس آنان نابود گردید، و همه آثار دینی و ملی آنها محو شد، و تنها همین نبود، بلکه بزرگترین ثروت دینی آنان که توراہ است برای همیشه از دست رفت. و گروه عظیمی طعمه شمشیر مهاجمین شدند و گروه دیگری در نواحی گوناگون جهان طریق آوارگی پیمودند، و بقیه به اسارت دچار شدند و سپاه بابلی غالب آنان را مانند بهائم بیابان راندند. پس در اورشلیم بجز شکسته پاره های بناهای مخروبه چیزی بر جای نمانده بود، و بقیه السیف یهود در بابل در اسارت و ذلت بسر میبردند. و این تا ۷۰ سال ادامه داشت آنگاه شوکت و جلال بابل پس از مرگ بخت نصر پادشاه جبار آن رو بضعف نهاد، زیرا جانشین وی مردی توانا و آزموده کار نبود. و امرای شهرها دربانان معابد بودند ازینرو نابونی دوس (۲۸) را قائم مقام پادشاه متوفی کردند. و وی زمام فرمانروائی به بیل شازار مثل اعلائی ستمگری و فسق و شرارت سپرد پس اهالی به سبب او با هر گونه شرارت و ظلم روبرو شدند و عیش آنها منغص گردید. در این هنگام آوازه کورش همه اکناف جهان را فرا گرفته و نیکوکاری ها و محامد وی ورد زبانها بود بدین سبب مردم بابل هیچ چاره ای نیندیشیدند جز این که از سوی بزرگان خود فرستاده ای نزد کورش گسیل دارند و وی را به آمدن ببابل و رهائی آنان از ستم و رنج بخوانند. مورخین همراهی اند بر این که بابل در این هنگام مستحکم ترین شهر روی زمین بود. و حصار آن شهر از حیث استحکام و بلندی و طول و عرض بدانسان بود که آنرا در شمار عجائب و خوارق روزگار آورده بود و بهترین پناهگاه و دژ تسخیر ناپذیر در برابر سلاحهای آن عصر بشمار میرفت، کورش با همه این احوال دعوت مردم بابل پذیرفت و از اقامتگاه خود متوجه آن شهر گردید و همچنان فاتحانه پیش میرفت تا به پیرامون حصار بابل رسید. هرودت گوید که یکی از ولایت سابق بابل موسوم به گوبریاس (۲۹) همراه سپاهیان کورش بوده و آنان را راهنمایی میکرده است وی بدینسان رای داد که بالای شهر جویبارهایی منشعب از دجله کنده شود، آنگاه آب رود را برگردانند تا مجرائی که داخل شهر میشد بخشکی گراید و راه دخول سپاهیان بشهر باز شود. پس از اجرای طرح گوبریاس در یکی از شبها سپاه عظیمی از مجرای رود داخل شهر شد و بدینسان بابل بتسخیر کورش درآمد. پایان اسارت یهود و فرمان تجدید بنای هیکل، و عقیده ملی یهود در این باب: اسفار مقدس یهود حاکی است که ظهور کورش و تسلط وی بر بابل معجزه ای از جانب خدا بود که به پایان یافتن اسارت یهود که ۷۰ سال ادامه

یافته بود و تجدید بنای هیکل منتهی گردید. آنها می‌پندارند که کلیه حوادثی که واقع شده بر طبق پیشگوئیهای یسعای نبی از صد سال پیش و یرمیا نبی از ۶۰ سال پیش از وقوع است. تاریخ یهود از مایه معتقدات دینی آنان تکوین شده است، از این رو کتاب عهد عتیق تنها کتاب شریعت آنان نیست، بلکه آن کتاب سرچشمه تاریخ آنان نیز بشمار میرود. یهود برای تاریخ جهان یک نوع تصور خاصی ایجاد کرده و آنرا با وحی و پیشگوئی همدوش ساخته‌اند، بدین سبب هر یک از روایات عهد عتیق بمنزله یک تصور اساسی عقاید دینی آنان بشمار میرود و آنها بدان ایمان کامل دارند این اسفار میگویند که همه این پیشگوئیها پس از فتح بابل بر کورش عرضه شد و وی آنها را بحسن قبول پذیرفت، و در وی تأثیر نیک بخشید، از این رو فرمان داد تمام ظروف مقدس زرین و سیمینی را که بخت نصر بغارت برده و از هیکل اورشلیم ربوده بود به یهودیان باز گردد و اجازه بازگشت بفرستادن را به آنان ارزانی داشت تا به آباد ساختن شهرهای ویران شده خود پردازند و هیکل منهدم شده را بار دیگر بسازند. کتاب عزرا در این باره میگوید: «در سال اول سلطنت کورش ملک فارس در خصوص کامل شدن کلام خداوند از دهان ارمیاه، خداوند روح کورش ملک فارس را برانگیزانید تا آنکه در تمامی ممالک خود فرمانی صادر کرده که بدین مضمون در کتاب نوشته شود که کورش ملک فارس چنین میفرماید که خداوند خدای آسمانها تمامی ممالک زمین را بمن داده است و او مرا مأمور ساخته که بجهت او خانه ای را به اورشلیم که در یهوده است بنا نمایم از شما در تمامی قوم او کیست که خدایش با او باشد تا بر اورشلیم که در یهوده است برآید و برای خداوند خدای اسرائیل آنچه خدای او را در اورشلیم است خانه ای بنا نماید و هر کس که از تمامی مکانهایی که در آن ساکن بوده باقی می ماند مردمان آن مکانها او را بنقره و طلا و امتعه و دواب اعانت نمایند سوای هدیه هائی که به ارادت داده میشود بجهت خانه خدا که در اورشلیم است پس رؤسای اجداد یهوده و بنیامین و کاهنان ولویان با تمامی کسانی که خدا روح ایشان را انگیزانیده بود برخاستند تا آنکه برآمده خانه خداوند که در اورشلیم است بنا نمایند... و ملک کورش ظروف خانه خداوند که نبوکد نصر از اورشلیم آورده در خانه خدایان خود گذاشته بود بیرون آورد و اینها را کورش ملک فارس با دست مژدات خزانه دارش بیرون آورد و بشیش بصر سرور یهوده شمرد و تعداد آنها این است لنگری طلا سی. لنگری نقره یک هزار. کاردها ۲۹ کاسه های طلائی سی. کاسه های نقره نوع دومی ۴۱۰ و سایر ظروف یک هزار، تمامی ظروف از طلا و نقره پنج هزار و چهارصد. تمامی آنها را شیش بصر با اسیرانی که از بابل به اورشلیم آورده شدند آورد». پس از اعلان کورش پنجاه هزار خانواده یهودی از بابل بفرستادن بازگشتند و بتعمیر آن شهر و هیکل همت گماشتند ولی با همه این عوایقی مانع این عمل میشد از این رو کتاب عزرا گویند که نماینده شاهنشاه داریوش در شام و فلسطین در کار مداخله کرد و داریوش را آگاه ساخت، از این رو یهودیان بدربار شاهنشاهی شکایت کردند و شکایت آنها مورد قبول واقع شد و در نتیجه داریوش فرمان جدیدی صادر کرد که بدان فرمان سابق کورش تأیید گردید و عزرای نبی در روزگار اردشیر (هخامنشی) ظهور کرد و با یک کاروان ثانوی از بابل بفرستادن آمد. و باز کار ساختمان هیکل بار دیگر متوقف شد بدین سبب اردشیر بکوشش حجی نبی فرمان نویی در این باره صادر کرد و بدینسان تجدید بنای هیکل پایان پذیرفت. روایات ملی یهود از دانیال و عزرا و نحیمه و حجی حاکی است که آنان نزد این شاهنشاهان کوروش و داریوش و اردشیر مقرب بودند و در دربار این شاهنشاهان احترام خاصی داشتند. و درباره اردشیر گفته اند که دختری یهودیه موسوم به «استر» ملکه وی بوده و هنگامی که بعضی امراء دربار در صدد فتنه ضد یهود برآمدند آن دختر مانع شد و آنان را از چنین توطئه بازداشت و یهود را رهائی بخشید. بدین سبب در میان کتب عهد عتیق همچنان که کتابی موسوم به «اپو کریفا» (۳۰) می یابیم کتاب استر نیز هست، و مقصود از کتب «اپو کریفا» آن کتبی است که بترجمه عهد عتیق یونانی هفتادگانه (۳۱) ضمیمه شده است و در نسخه عبری و نسخه فلسطینی وجود ندارد. نهضت سوم کورش به شمال: مورخین یونان از نهضت سومین کوروش خبر میدهند و میگویند این سفر بمنظور اصلاح بعضی شهرهای مرزی ماد و تقویت آنها رخ داده و ناچار این نهضت در جهت شمال بوده زیرا ماد ایران شمالی است که هم مرز کوههای شمالی حد فاصل میان بحر خزر و بحر اسود است. و

بعدها این بلاد را قفقاز نامیدند و ایرانیان آنرا «کوه قاف» میخواندند. و بلاد قفقاز کنونی در سواحل رودهای این کوهها واقع است. کورش در این نهضت خود به نهری رسید و سپاهیان خود را در کنار آن متوقف کرد این نهر از آن روزگار به «رود سائرس» یا رود کورش نامیده شد و تا هم اکنون بدین نام خوانده میشود. و از وقایعی که در آن شکی نیست این است که در این نهضت کورش با قومی از ساکنین جبال بر خورد که آنان امر یا جوج و مأجوج را به وی شکایت کردند، کورش بساختن سد آهنینی فرمان داد بدانسان که بتفصیل در این مقاله شرح آن خواهد آمد. و جای تأسف است که مورخین یونان بتدوین حوادث این نهضت توجه نکرده اند. مرگ کورش بسال ۵۲۹ ق.م. پس از فتح بابل عظمت کورش زبانزد تمام مردم شرق و غرب شد زیرا در سراسر روی زمین کسی باقی نمانده بود که با این شاهنشاهی نوین در صدد معارضه برآید. و کورش در این دوران تنها امپراطور بی معارض سرتاسر جهان بود. و این امر یکی از شگفتیهای دنیای قدیم بشمار میرفت، چه مردی که ۱۴ سال پیش از نشستن بر اریکه جهاننداری شبان گمنامی بیش نبود و در بیشه های کوهستانی بسر میبرد، اکنون یگانه فرمانروای تمام کشورهاست ممالکی که قرنها نمونه عظمت و شوکت ملل گیتی بودند این مرد هم اکنون تنها پناهگاه منحصر بفرد کلیه ملتها و طوایف روی زمین از ساحل غربی آسیای صغیر تا صحرای بلخ است. کورش پس از تسخیر بابل ده سال بزیست و به سال ۵۲۹ ق.م. درگذشت و یکی از آثار باستانی ایران که در این عصر کشف گردید آرامگاه کورش است این مرقد ساختمان مربع زیبایی از مرمر است، پیدایش این مقبره ضمناً ثابت میکند که دفن مردگان در میان زردشتیان قدیم معمول بوده و اگر عمومیت نداشته لاقلاً شاهان و بزرگان مردم را دفن میکرده اند همچنان که بدست آمدن آرامگاه داریوش نیز که عامه آنرا نقش رستم میخوانند مؤید این نظر است. سلف کورش و خلف وی: اینک شایسته است که اسامی سلف و خلف نزدیک کورش را ذکر کنیم زیرا اختلاف تلفظ بدانها در دو زبان پهلوی و یونانی بعض مورخین را براه خطا سوق داده است. سنگ نوشته داریوش نسبنامه کورش را که هرودت و گزنفن آورده اند تصدیق و تأیید میکند. چه پدر جد کورش، هخامنش است که یونانیان او را «ایکی مینس» (۳۲) نامیده اند و اجماع رای مورخین با تأیید آن در سنگ نوشته داریوش بر این است که شاهنشاهان ماد و پارس به وی منسوب بوده و نام او را نام خاندان خود قرار داده اند یعنی خاندان خود را «هخامنش» خوانده اند. هخامنش را پسری بوده موسوم به شائش بیز، که یونانیان آنرا تحریف کرده «تائزبیز» گفته اند و کامبیز فرزند شائش بیز است که یونانیان وی را «گم بی سز» (۳۳) و اعراب کمبوشیا نامیده اند. و کورش مورد بحث ما فرزند این کامبیز است و او نیز نخستین فرزند خود را کامبیز نامید و لقب سلطنتی «اخشورش» را نیز بنام وی اضافه کرد که برای پادشاهان بعد از او هم بکار میرفت ولی یونانیان این کلمه را به «اهاسورس» و اعراب به «اخشورش» تحریف کردند. کامبیز فرزند کورش بزرگ پادشاهی رسید و به سال ۵۲۵ ق.م. بمصر تاخت و بر آن کشور چیره شد و هنگامی که در مصر بود به وی خبر رسید که مردم ماد از فرمانبری سر پیچیده اند و مردی «گوماتا» نام خود را برادر کامبیز که نام او بردیاست میخواند و مدعی تاج و تخت شاهنشاهی است یونانیان بردیا را «سمردیز» مینامیدند باری رسیدن این اخبار بکامبیز سبب شد که مصر را ترک گفت و به سوی کشور ایران متوجه شد ولی وی در شام زندگانی را بدرود گفت و بروایتی بخدعه جان سپرد و چون پس از هلاک کامبیز از پشت کوروش کسی نبود امرای کشور داریوش پسر عم کوروش را بر تخت شاهی نشانند و او سرکشان را مغلوب کرد و گوماتای غاصب را بکشت و کشور ایران را ببالا ترین پایگاه عزت و افتخار رسانید این داریوش فرزند گشتاسب یا بنابر تلفظ یونانیان «هستاس بیز» است ولیکن نام او در «اوستا» «وشتاسب» آمده است. جانشین داریوش اردشیر «ارتخششت» است که یونانیان او را «ارتازرکس» و اعراب اردشیر گفته اند. نام این چهار پادشاه یعنی: کورش، اخشورش و داریوش و اردشیر را در اسفار یهود میابیم و تجدید ساختمان هیکل اورشلیم در عهد کورش آغاز شده و در روزگار اردشیر پایان یافته است. نهضت دوم بسوی بابل و پایان حاکمیت آن: همچنان که دیدیم کورش در کشور گشائیهای خود بینهایت بزرگواری و بخشنده بود، وی کشورها را میگشود بی آنکه حکومتی محلی آنها را از هم فروپاشد، یا ادیان و قوانین و عادات ملی آنان را نسخ کند بلکه تنها بگرفتن خراج و برقراری یکنوع سرپرستی

عالی کفایت میکرد، چنین بود روش کورش در جهانگشائیها و همین شیوه را در بابل بکار برد چه وی پس از تسخیر آن کشور با سپاهیان خود به ایران بازگشت و نماینده‌ای از جانب خود در آنجا تعیین کرد بدینسان بابل تابع شاهنشاهی کورش بود در حالی که مردم آن سرزمین بر سرنوشت خود حاکمیت داشتند و از استقلال داخلی بهره مند بودند. مورخان یونان گفته اند این وضع قریب دهسال ادامه داشت تا کورش در گذشت و داریوش بفروشانیدن سرکشی ماد سرگرم شد. در این هنگام پادشاه بابل فرصت را غنیمت شمرد و استقلال کامل خود را اعلان کرد و در نتیجه داریوش بزم سرکوبی وی بسوی بابل شتافت، مورخین یونان وقایع این جنگ را تدوین کرده و گفته اند همچنان که کورش بکمک یکی از امرای بابل موسوم به «گبریاس» پیروزی کامل نائل گردید داریوش هم بنیرنگ مرد جنگ آور بیباکی بفتح بابل کامیاب شد بدانسان که وی بقصد توطئه قتل پادشاه داخل شهر شد و او را ناگهان بکشت و در نتیجه دروازه های بابل به روی فاتحین گشوده شد. و در کتاب دانیال این حادثه را بصورت دیگری که رنگ خاصی بدان زده شده است می بینیم و آنچنان است که پادشاه بابل شب پیش از کشته شدن محفل شادی و سروری بر پا کرده و بساقی فرمان داده بود که برای وی در جامهای غارت شده از هیکل مقدس اورشلیم شراب بریزد ساقی فرمان او را امتثال کرد، و همینکه پادشاه جام را برداشت، ناگهان دید دستی از غیب بجانب دیوار برون آمد و این عبارت آرامی را بر روی دیوار نوشت: (منی منی ثقیل او فرسین) پادشاه از دیدن آن سخت حیرت زده و بیمناک شد، و ساحران و منجمان را بخواند و فرمان داد آن عبارت را تفسیر کنند ولیکن آنها از شرح آن عاجز شدند، سرانجام ملکه او نام دانیال را پادشاه یادآور شد و پادشاه دانیال را بخواند، وی گفت، آن عبارت اندازی است از جانب خدای بتو که روزگار پادشاهیت پایان رسیده. «منی منی ثقیل» (در توراۀ چنین است) در میزان سنجیده شده ای و کم یافت شده ای، پریش مملکت تقسیم کرده شده است و به مداین و فارس داده شده است. فصل ۵ آیه ۲۷ تا ۲۹ کتاب دانیال. هنوز یکروز بر این تعبیر نگذشته بود که پادشاه بقتل رسید و سپاهیان داریوش بر بابل چیره شدند و با پیروزی داریوش استقلال بابل پایان رسید و آن کشور در شمار یکی از ولایات تابع شاهنشاهی ایران واقع شد. نمیدانیم که آیا این روایت اصلی داشته یا نه و بسهولت نمیتوان آنرا پذیرفت چه کتاب دانیال مدتی دراز پس از فتح بابل تألیف شده و مقصود ما از این گفتار این نیست که روایت در اثنای تألیف ساخته شده چه ممکن است مادهء روایت پیش از تألیف وجود داشته و همچنین امکان دارد که مادهء مزبور دارای ریشه بوده. و اگر موضوع چنین باشد باید دید آن ریشه چیست؟ برخی از محققین کنونی برآنند که سزاوار است برای تحقیق از این اصل توطئه سوء قصدی را که در بابل پدید آمده مورد دقت قرار دهیم اگر در بابل توطئه بر ضد پادشاه آن کشور بوده آیا چه کسانی بیش از همه از پادشاه کینه در دل داشته اند که چنین توطئه ای را طرح کرده اند؟ پیدا است که این گونه مردمان یهودیان بابل بوده اند. در روایت آمده است که پادشاه بر آن شد که در ظروف هیکل مقدس، بقصد اهانت بهیکل شراب بنوشد. چه کسانی از این رفتار رنجیدند و بر پادشاه خشم آوردند؟ آنان رؤسای یهودی بابل اند. پس چرا فرض نکنیم که این رؤسا در توطئه مزبور شرکت داشتند. و هم آنان بودند که بر دیوار دست غیبی را برای انذار پدید آوردند. ولیکن یهودیان بچنین نظری اعتراف نمیکنند بلکه میگویند دست غیبی ظهور معجزه بمنظور تقویت آنان بوده است. ۴ - ذوالقرنین مذکور در قرآن و کورش: اکنون میتوانیم بگوئیم که مسئله لقب «ذوالقرنین» بطور قطع حل شده و جای هیچگونه تردیدی باقی نمیماند که تصور ذوالقرنین تنها درباره کورش بوده است و بس. و اگر از گواهیهای صریح عهد عتیق هم صرف نظر کنیم، همان مجسمه کورش بتنهائی کافی است که یک گواه حسی آشکار برصحت نظریه ما باشد. اینک آنچه باقی مانده این است که ببینیم آیا تفصیلی که در قرآن آمده بر کورش تطبیق میشود یا نه؟ درصفحات ذیل خواهیم دید که مطابقت کامل دارد. در آغاز این گفتار خلاصه ای از آنچه در قرآن در شأن ذوالقرنین نزول کرده آوردیم اینک بار دیگر بدانها رجوع میکنیم: انا مکننا له فی الارض: ۱ - نخستین چیزی که قرآن ذوالقرنین را بدان توصیف کرده قول خدای تعالی است: «انا مکننا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا» (قرآن ۱۸ / ۸۴)؛ یعنی ما سلطنت و پایداری در ملک را به وی بخشیدیم و تمام وسائل و تجهیزاتی را که برای

تقویت فرمانروائی و تکمیل فتوحات ضروری است جهت او آماده کردیم. و اسلوب قرآن بر این جاری است که در هر جا کامیابی شخصی و سلطنت او بخود خداوند مستقیماً نسبت داده می شود، چنانکه در آیه مذکور می بینیم بدان امر عظیمی که بر خلاف معهود و عادت واقع شده اراده میشود، و از این رو بخششی از جانب خدا و رحمتی خاص از سوی او شمرده میشود چنانکه در سوره یوسف نیز می بینیم که میفرماید: «و كذلك مكننا ليوسف في الارض، (۱۲/۵۶)؛ یعنی یوسف را در سرزمین مصر متمکن قرار دادیم. زیرا یوسف علیه السلام بطرز شگفت آور غیر معهودی بفرمانروائی مصر نائل شد، و از این رو به خدا نسبت داده شده است تا آشکار شود که این تمکن از نعم مخصوص خدا بوده که وی را از زندان برفراز تخت شاهی نشانده است. و چون اسلوب سخن در خصوص ذوالقرنین نیز عین همین اسلوب است، ناچار باید چگونگی رسیدن ذوالقرنین هم پادشاهی مانند یوسف در وضع غیر عادی باشد تا در شمار موهبت های خاص از جانب خدا بشمار رود و چون از این لحاظ کورش را مورد نظر قرار میدهم می بینیم که وی کام با ذوالقرنین تصویر شده در قرآن مطابقت دارد، چه زندگی او در محیطی آغاز شده که آنرا حوادث محیرالعقول فرا گرفته است بحدی که در قالب افسانه ریخته شده است. او هنوز متولد نشده بود که جد مادریش بدیده دشمنی سفاک به وی می نگرست و در صدد قتل وی بود اما مردی که مأمور کشتن او بود دارای دلی پر از مهر شد و بر او رقت آورد و او را از چنگال مرگ رها نمود، آنگاه وی در بیشه ها و دشته ها و کوهها پرورش یافت و همچون شبانی بیکاره و گمنام بسر میرد، در چنین وضعی ناگهان احوال دگرگونه شد و کورش را بمیدان کوشش و کار در نهایت آمادگی براند، تا بی مزاحمتی بتخت سلطنت مادها نیز بر نشست، شکی نیست که سیر حوادث زندگانی عادی هرگز بدینسان نیست، این کار براستی، شگفت، و نادر و یگانه است. و آئینه من كل شیء سبباً. آنگاه در قرآن آمده است: «و آئینه من كل شیء سبباً» یعنی تمام وسائل کار و پیروزی را بدو بخشیدیم. بین چگونه این کلمات آیه با وقوع پادشاهی کورش مطابق است؟ جوانی که دیروز چوپان گمنامی بود امروز بر تخت پادشاهی نشسته و بی جنگ و زد و خورد تمام نیازمندیها و وسائل کار را مالک شده است. مورخین یونان میگویند: کلیه قبائل پارس با کمال میل بفرمانبری او همراهی شدند و در تاریخ برای نخستین بار کشور متحده پارس و ماد بظهور آمد، آنگاه سپاهیان عظیمی برای وی فراهم آمد که تا پیش از وی هیچ کشوری بچنان قدرت نظامی نائل نشده بود. نخستین کار مهم غربی: ۲ - آنگاه قرآن برای ذوالقرنین سه کار مهم ذکر کرده است که نخستین آنها به «مغرب الشمس» بود. و غرض آشکار از «مغرب الشمس» جہتی است که می بینیم خورشید بسوی آن غروب میکنند یعنی جهت غرب و معنی آن مکان غروب خورشید بحقیقت نیست، زیرا چنین مکانی یافت نمیشود و ممکن هم نیست یافت بشود. و تمام لغات از غرب و شرق به «مغرب خورشید» و «مطلع آن» تعبیر میکنند. و در عهد عتیق نیز چنین تعبیراتی می یابیم، مثلاً در کتاب زکریا میخوانیم: خداوند لشکر چنین میفرماید که اینک قوم خود را از زمین و از زمین غروب آفتاب نجات خواهم داد. مشرق (کتاب زکریا فصل ۸ آیه ۷). یعنی نجات میدهم بنی اسرائیل را از مصر و بابل زیرا مصر برای فلسطین بلاد مغرب و بابل بلاد مشرق است. این مسئله در نهایت وضوح است و نیازی ببحث ندارد ولی مسئله بدین آشکاری از آنرو که مفسرین حرص و ولعی بعجایب دارند بنظر آنان پیچیده و دشوار آمده و توهم کرده اند که ذوالقرنین به آن مکانی که خورشید بحقیقت فرو میرود رسیده است و خلاصه این که کار مهم نخستین ذوالقرنین بسوی غرب بوده و شکی نیست که این کار مهم لیدی بوده است زیرا اگر ما از شمال ایران به سوی آسیای صغیر برویم کاملاً بجانب غرب شتافته ایم. همچنان گفتیم کورش بر دو کشور ماد و پارس فرمانروائی میکرد که ناگهان کروسس، پادشاه آسیای صغیر بجانب او هجوم کرد. این کشور که بنام لیدی خوانده میشد یک قرن پیش از دوران کورش تأسیس شده و پایتخت آن ساردیز (۳۴) بود و پیش از پادشاهی کورش جنگهایی میان ماد و لیدی رخ داده بود و سرانجام پدر کروسس با استیاکس جد کورش بصلح گزیدند و برای استواری اتحاد و صلح میان دو خاندان شاهنشاهی ماد و لیدی قرابت سببی نیز انجام گرفته بود ولی کروسس تمام این علائق و قرابت ها را قطع کرد. پیدایش شاهنشاهی بزرگ متحدی از پارس و ماد تحت پیشوائی کورش ظفرمند بر کراسوس گران آمد از این رو نخست

حکومت های بابل و مصر و اسپارت را بر ضد ایران برانگیخت، آنگاه ناگهان بوضع غارتگرانه ای بشهر پتربا (۳۵) واقع در مرز حمله برد کورش ناچار شد شمشیر مهاجم را بگلولی وی باز گرداند و از این رو از پایتخت ماد هگ متانا (همدان) بیرون رفت و مانند صاعقه بر دشمن فرود آمد، و هنوز پیکار چندان بطول نینجامید که سرتاسر کشور لیدی پس از دو پیکار گاه: پتربا و ساردیز سر طاعت و انقیاد فرود آوردند. هرودت به تفصیل این جنگ را نوشته و نوشته های او بسیار جالب توجه است. او میگوید: پیروزی کورش بسیار برق آسا بود بدانسان که هیچکس انتظار آنرا نداشت و هنوز ۱۴ روز از نبرد گاه پتربا نگذشته بود که پایتخت منبع لیدی از در تسلیم در آمد و پادشاه آن کشور کروسس بچنگ اسارت کشور گشایان افتاد از آن پس تمام آسیای صغیر از بحر شام تا بحر اسود یوغ فرمانبری کورش را بگردن نهادند اما کورش همچنان پیش میرفت و راه دور و درازی را پیمود تا به آخر مغرب رسید یعنی بساحل دریا و در اینجا طبیعتاً گامهای او متوقف شد. همچنان که گامهای موسی بن نصیر پس از ۱۲ قرن بر ساحل شمالی افریقا متوقف شد. کورش از همدان تا لیدی دو هزار و چهارصد میل راه را پیمود و بر راه رفتن روی امواج دریا قادر نبود پس بایستاد و ناگهان بدید که خورشید در چشمه خلیج ساحلی غروب میکند. و این اقامتگاه بی شک برای او مغرب شمس، یعنی نهایت مغرب بود. و جداها تغرب فی عین حمئه و وجد عندها قوما: اگر نقشه ساحل غربی آسیای صغیر را در پیش خود بگذاریم، خواهیم دید که بیشتر ساحل را خلیجهای کوچکی قطع کرده است، بخصوص در نزدیکی از میر، که خلیج شکل چشمه بخود گرفته است ساردیز در نزدیکی ساحل غربی بود و از شهر از میر کنونی چندان دور نبود، پس باید چنین بگوئیم که کورش پس از آنکه بر ساردیز استیلا یافت و باز هم از آنجا پیشتر می رفت در ساحل دریای اژه بجایگاهی در نزدیک از میر رسید و ساحل را بدانسان دید که بچشمه ای شباهت داشت. و این همان است که قرآن از آن بدین آیه تعبیر کرده است «و جداها تغرب فی عین حمئه» یعنی بنظر او چنان آمد که خورشید در جایگاه تیره ای از آب غروب میکند واضح است که خورشید در هیچ مکانی غروب نمیکند. ولیکن اگر انسان بر ساحل دریائی بایستد خورشید را چنان می بیند که گوئی اندک اندک در دریا فرو میرود. کار مهم شرقی: ۳ - کار مهم دومین ذوالقرنین بمشرق خورشید است یعنی در جهت شرق، هرودت و کتزیاس هر دو این کار مهم شرقی کورش را پس از فتح لیدی و پیش از غلبه بر بابل ذکر کرده و گفته اند: «سریچی برخی از قبائل وحشی صحرائشین او را بقیام بدین کار مهم برانگیخت» و این با آنچه در قرآن آمده «حتی اذا بلغ مطلع الشمس، و جداها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً» (قرآن ۱۸ / ۹۰) مطابقت دارد. یعنی وی چون بنهایت شرق رسید، دید که خورشید بر قومی میتابد که برای پوشیدن خود از گرمای آفتاب جامه ای ندارند. یعنی آنان از قبیله های چادر نشین بوده اند که در شهرها سکونت نمی گزینند و برای خود خانه نمیسازند. قبیله های چادر نشین شرقی: این قبایل چادر نشین که بوده اند؟ برخی از مطالبی که مورخین یونان بدان تصریح کرده اند نشان میدهد که آنها قبایل بکتربا یعنی بلخ بوده اند. اگر نقشه بنگریم خواهیم دید که بلخ بمثابه شرق دور ایران است. زیرا پس از بلخ زمین ارتفاع پیدا میکند و راه را مسدود میسازد. و ظاهراً چنین بنظر میرسد که قبایل گیدروسیا در مرزهای شرقی بفساد و اخلال پرداخته بودند پس کورش از مستقر خود برخاست تا پیروزمندانه بلخ رسید. و مقصود از گید روسیا شهرهایی است که اکنون بمکران و بلوچستان موسومند. کار مهم شمالی سوم و سد یا جوج و مأجوج: ۴ - و ذوالقرنین هجوم سوم خود را به شهرهای کوهستانی آغاز کرد ناحیه ای که از پشت کوههای آن یا جوج و مأجوج میتاخنند و بغارتگری می پرداختند وی در آنجا سدی بنا کرد، این کار مهم سوم او بود و بدینسان بدانجا رفت که بحر خزر بر سمت راست او بود تا بکوههای قفقاز (۳۶) بجایگاهی رسید که تنگائی میان دو کوه آن بود. قرآن این خبر را چنین بیان کرده: «حتی اذا بلغ بین السدین؛ وجد من دونهما قوما لایکادون یفقهون قولاً» (قرآن ۱۸ / ۹۳)؛ یعنی آنان مردمی کوهستانی و متوحش اند از مدنیت و عقل و فهم محروم شده اند. و مقصود از «سدین» تنگه ای است در کوههای قفقاز و بر سمت راست قفقاز بحر خزر را می بینیم که راه جانب شرقی آنرا مسدود میکند و بر سمت چپ دریای سیاه است که طریق جانب غربی را میندد در وسط سلسله کوههای بلندی را مبینیم که بمنزله دیواری طبیعی میباشد، بدین سبب برای مهاجمین از

جانب شمال هیچ منفذی نیست بجز تنگه وسط این کوهها که مهاجمین از آن میگذشتند و بغارت بلاد واقع در پشت آن کوهها میرداختند کورش در این تنگه سدی آهنین بنیان نهاد و با آن سد راه غارتگران را بیست. و نه تنها مردم سرزمین قفقاز بواسطه این سد ایمن شدند بلکه این سد برای امنیت کلیه کشورهای آسیای غربی بمنزله دژ مستحکم و دروازه مقفل استواری بشمار میرفت پس جمیع ملل و ساکنین آسیای غربی و مصر از جانب شمال از دستبرد تهاجمات مصون ماندند. بنقشه بنگر آسیای غربی را در زیر و بحر خزر را در بالا- و بحر سیاه را بر جانب راست آن خواهی دید. و کوههای قفقاز میان دو دریا واقع شده پس این دو دریا و سلسله جبال قفقاز یک سد طبیعی بوجود آورده که تا صدها میل امتداد دارد و در برابر این دیوار هائل هیچ رخنه وجود نداشت که طوایف شمال بتوانند بدینسو نفوذ کنند بجز همین تنگه، پس کورش بدان توجه کرد و آنرا با پی افکندن سد آهنینی بیست بدانسان که هیچکس نتواند از بالای آن فرود آید و یا قادر برخنه کردن باشد، پس این سد بمنزله دروازه مقفلی میان آسیای غربی و کشورهای شمالی بود اما قومی را که ذوالقرنین در آنجا دید که خالی از خرد بودند محتمل است همان اقوامی باشند که یونانیان آنان را بنام «کولشی» خوانده اند و در سنگ نوشته داریوش «کوشیا» نامیده شده اند، اینها تهاجمات یاجوج و ماجوج را بکورش شکایت کردند و چون از حضارت دور بودند قرآن آنان را بدینسان وصف کرده است. «لایکادون یفقهون قولا» یعنی زبان نمیفهمیدند. اوصاف اخلاقی ذوالقرنین قرآن: ۵- اکنون اوصاف اخلاقی ذوالقرنین مذکور در قرآن را در پیش خود میگذاریم نخستین آنها دادگستری و مهرورزی وی نسبت برعیاست. ببینیم تا چه اندازه این وصف بر زندگی کورش تطبیق میشود؟ قرآن خبر میدهد که خدا به وی در شأن کسانی که در غرب دیده است فرموده: «اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا» (قرآن ۱۸/۸۶)؛ یعنی این مردمان در زیر تسلط تو هستند میخواهی آنان را معاقبت کن و یا با آنها بنیکی رفتار کن شکی نیست که آن مردمان یونانیان ساکن لیدی بوده اند که پادشاه آنها کروسس بناحق و با فراموش کردن پیمانها و حقوق خویشاوندی بکشور کورش هجوم آورد و تنها بهجوم خود قناعت نکرد بلکه تمام دولتهای نیرومند همزمان خود را بر وی برانگیخت. و اکنون پس از برخورد وی با نومیدی و بازگشتن تیر کینه او در گلوی خود وی، بر کورش بود که وی را پیاداش این بدرفتاری مؤاخذه کند و اگر بمعاقبت میرداخت سزاوار سرزنش نمیبود، زیرا در چنین رفتاری محق بود. این است آنچه قرآن از آن بدینسان تعبیر کرده: «اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا» اما ذوالقرنین کدام یک از دو راه را برگزید، وی گفت بلکه با آنان بفضل رفتار میکنم زیرا من از کسانی نیستم که بستمگری میگیرانند: «اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نكرا و اما من آمن و عمل صالحاً فله جزاء الحسنی و سنقول له من امرنا یسراً» (قرآن ۱۸ / ۸۸)؛ یعنی آنان را بر بدیهای پیشیشان شکنجه نمیکنم بلکه آنها را می بخشم، آری، هر که پس از این بکار زشت گراید، پاداش کردار خود را خواهد دید. آنگاه بخدا باز خواهد گردید تا خداوند او را بسخت ترین شکنجه معاقبت کند و اما کسی که بکار نیک گراید و مرا فرمانبری کند، پاداش نیکو خواهد یافت. این اجمالی از سیرت کورش است که مورخین یونان بتفصیل آنرا ذکر کرده اند و مورخین معاصر نیز آنرا مانند یک حقیقت تاریخی بی تردیدی پذیرفته اند. تمام مورخین یونان وحدت رای دارند بر اینکه طرز رفتار کورش پس از فتح لیدی، تنها عدل آشکار نبوده بلکه از لحاظ ارزش اخلاقی بیش از عدل بوده است، رفتار او تماماً بخشش و مرحمت و کرم و نجابت و بزرگواری بوده است. چه اگر وی دشمنان خود را بازخواست و شکنجه میکرد این عمل عین عدالت میبود زیرا آنها تبهکاران و جنایتکارانی بیش نبودند. ولیکن کورش تنها در ایستگاه عدالت توقف نکرد بلکه بیالاترین درجات انسانیت شرفتمندانه صعود کرد. هرودت میگوید: کورش بسپاهیان خود فرمان داد که سلاح بسوی هیچکس بر ندارند بجز جنگ آوران دشمن. اما درباره کروسس پادشاه شکست خورده فرمان داد، احدی وی را نیازارد اگر چه وی با سلاح خود بجانب کسی بتازد. و سپاهیان فرمان او را از روی درستی و صمیمیت اجرا کردند بدانسان که اکثریت اهالی حتی کمترین مصائب جنگ را احساس نکرد. پادشاه و حکومت دگر گونه شد ولی در زندگانی مردم هیچگونه تغییری پدید نیامد. در اینجا نباید فراموش کرد که پیروزی کورش سبب شکست منکری برای خدایان یونان بود زیرا آنها قادر بر

نگهبانی بنده خاص خود کروسس از چنین مصیبت بزرگی نبودند. مورخین میگویند: کروسس پیش از هجوم به ایران با خدایان مشورت و استخاره کرد و هاتف «دلفی» وی را بفتح آشکار مژده داد، و چون بشارت او معکوس شد و کروسس هزیمت یافت یونانیان بعمل زشتی گزیدند یعنی بتأویل بیجا پرداختند و بر آن شدند که این شکست شنیع را یکنوع فتح دینی خدایان جلوه دهند. هرودت گفته‌های مردم لیدی را پس از سقوط پادشاه آنان چنین روایت کرده که آنها مینداشتند هاتف دلفی خطا نکرده بلکه کروسس بنا بر روح حماسی جنگی گفته‌های هاتف را بغلط فهمیده است. هاتف به وی گفته است: «اگر کروسس به ایران هجوم کند کشوری عظیم سرنگون خواهد گردید» یعنی وی کشور عظیم خود را واژگونه خواهد کرد لیکن او مطلب را بد فهمیده پنداشته است هاتف وی را بسقوط کشور ایران بشارت داده است. همچنین فرمان کورش را درباره کروسس بدینسان تأویل کرده اند که کورش چون بسوختن کروسس روی مصطبه ای هیزم فرمان داد کروسس در حالی که روی مصطبه برافروخته از هیمه بود گفتار یکی از فیلسوفان یونان را بیاد آورد و متبسم شد. و چون این امر را بکورش خبر دادند وی بسیار متأثر گردید و بیدرننگ بفروشاندن آتش فرمان داد ولیکن آتش بدانسان شعله میکشید که رجال کشور از خاموش کردن آن عاجز ماندند، در این هنگام کروسس آلهه «آپلن» را بیاری خواست و با اینکه آسمان ابرناک نبود باران باریدن گرفت و در یک چشم بهم زدن آتش فرونشست. و خدا جان کروسس را نجات بخشید پس از آنکه تمام بشر از آن عاجز شده بودند، این از پندارهای عامه است چه وقتی به اخبار صریح هرودت و گزرفن مراجعه میکنیم حقیقت را جز این می یابیم آنها مینویسند: کروسس آنگاه بهجوم خود پرداخت که بمژده خدایان قویدل گردیده بود. این مژده پیش از آغاز جنگ شهرت یافته بود، و کورش بر آن شد که این خرافه آنها را باطل کند و به آنان نشان دهد که چیزهائی را که آنها بعنوان خدایان برگزیده اند نمیتوانند برای آنان پیروزی و فتحی بیاورند حتی آن خدایان قادر بر نجات دادن کسی که دوستدار آنان است و به او نوید فتح داده اند نیز نیستند و نمیتوانند او را در حالی که زنده است از حریق رهائی بخشند. بهمین جهت کورش فرمان داد که اولاً وی را روی مصطبه هیزم بنشانند و آنرا برافروزند تا مردم بچشم خود ببینند که خدایان آنان را قدرتی نیست و چنین معجزه ای وجود ندارد که پادشاه آنها را از آتش نجات بخشد. بلکه بزودی بباکستری تبدیل خواهد شد که بازیچه باد شود. و چون این حقیقت در پیش دیدگان همه تجلی کرد آتش بفرمان کورش فرونشاند شد و بدینسان دشمن شکست خورده خود را از مرگ رهائی بخشید. و همانا معجزه «آپلن» در جامه افسانه‌های یونانی خود اشاره صریحی است بحقیقتی که کورش بعمل خود میخواست آنرا اثبات کند و از این رو مردم بر آن شدند که این حقیقت را با اختراع چنین معجزه سست دروغینی نقض کنند. و در قرآن آمده است که ذوالقرنین گفت «و سنقول له من امرنا یسراً» یعنی اگر مردم بنیکی گریند خواهند دید که در طرز سلوک من با آنها چیزی که بر آنان دشوار آید یا بدی به آنان رساند وجود ندارد. و مورخین یونان گواهی داده اند که رفتار کورش بهمان سان بوده است که در قرآن آمده است. چه وی برای کشورهای مغلوب بمنزله مثل اعلائی عطوفت و رحمت بوده است. فریادها و ناله‌های مردم آن عصر از فشار خراجهای سنگین و مالیاتهای کمرشکن که پادشاهان آن روزگار بر رعایا تحمیل میکردند همیشه بلند بود و کورش مردم را از همه این ستمگریها نجات بخشید. و فرمانهای عطوفت آمیز و قوانین عادلانه‌ای او دوران نوینی را که هم آغوش با رفاه عیش و خوشی زندگی بود به روی قاطبه مردم جهان بگشود. خصلت‌های عمومی کورش: ۶- این بود طرز رفتار کورش در کار مهم غربی او. اما عادات و خصلتهای او چگونه بوده؟ و مورخین یونان در شأن وی چه گواهی داده اند؟ و تا چه اندازه این خصال با آنچه در قرآن آمده مطابقت دارد؟ سزاوار است این حقیقت روشن را از یاد نبریم و آن این است که مورخین سه گانه ای که درباره کورش سخن رانده اند، نه از ملت وی و نه از هم میهنان و همکیشان او بوده اند بلکه آنها از مردم یونان بوده اند. ولی این تنها هم کافی نیست بلکه از یاران و دوستان وی هم نبوده اند. کورش لیدی را شکست داد ولی شکست لیدی در حقیقت یکنوع شکست برای ملیت و تمدن و دین یونان بود. آنگاه جانشینان وی داریوش و اردشیر، بخود یونان نیز تاختن بردند و بدینسان میان دو ملت دشمنی ایجاد و

پایدار شد. آنگاه این مورخین سه گانه کتب خود را بروزگار اردشیر یا پس از وی تألیف کردند، یعنی در عصری که احساسات ملی یونانیان تا آخرین حد برانگیخته و شعله ور شده بود، و شعرای یونان سخت ترین تمثیلات خصمانه را بر ضد ایران مینوشتند که تا هم اکنون موجود است در چنین وضعی هیچکس انتظار نداشت که مردی یونانی سرودهای مدح برای ملت دشمن قوی پنجه خود بسراید و عنان قلم را رها کند تا بشنای بر چنین دشمنی پردازد با همه اینها می بینیم که هر یک از مورخین سه گانه بعظمت خارق العاده و فضایل اخلاقی شگفت انگیز کورش اعتراف کرده اند، و این دلیل قاطعی است بر اینکه محاسن کورش بدانسان شهرت یافته بوده که هیچ فردی نمیتوانسته است آنها را انکار کند یا کمترین تردیدی بخود راه دهد هر چند از بزرگترین دشمنان وی باشد از این رو ناچار دشمنان هم مانند دوستان علی السویه گواهی بفضایل وی دادند و شاعر نیکو گفته است: و ملیحه شهدت بهاضراتها والفضل ما شهدت به الاعداء هرودت میگوید: «کورش پادشاهی بی نهایت کریم، جواد و بخشنده بود و مانند دیگر پادشاهان بر جمع مال حرص و آز نداشت بلکه حرص او بر کرم و عطا بود. در حق ستمدیدگان دادگستر بود و آنچه را که خیر بشر بود دوست میداشت». گزنفون میگوید: «پادشاهی خردمند و بخشاینده بود. در وی نجابت شاهان و فضایل حکماء جمع شده بود. همتش بر عظمتش تفوق داشت وجود وی بر بزرگیش غالب بود، شعار وی خدمت به انسانیت و عادت و سرشت او دادگستری در حق ستمدیدگان بود. فروتنی و بخشش در نهاد او جانشین تکبر و عجب شده بود. تجلی شخصیت کورش: ۷- و آشکارترین چیزی که در نوشته های این مورخین سه گانه می یابیم عبارت از رفعت شخصیت شگفت آور کورش است، آنها همراهند براینکه وی زاییده عصر خود نبود بلکه شخصیتی نادر بشمار میرفت بدانسان که گوئی او بر خلق عصر خود سبقت گرفته بود، نه آموزگاری وی را تعلیم داده و نه حکیمی وی را حکمت آموخته و نه در شهر متمدنی پرورش یافته بود بلکه او پرورش یافته طبیعت و ساخته دستهای حکمت ازلی بود، روزهای نخستین زندگی را در دامان صحراها و کنف کوهها گذرانید و از شبانان صحاری شرقی فارس بشمار میرفت. بس شگفتا هنگامی که این شبان در پیش دیدگان جهانیان تجلی کرد بزرگترین مظهر فرمانروائی و بزرگترین شخصیت حکمت و فضیلت شد. اسکندر با این که زیر دست ارسطو پرورش یافت و بی شک کشورگشائی عظیم بود لیکن آیا او توانست یکی از زوایای انسانیت و اخلاق را فتح کند؟ کورش ارسطوئی نداشت و بجای تربیت یافتن در مدارس انسانی در آموزشگاه طبیعت تربیت یافت ولیکن با همه اینها مانند اسکندر بتسخیر بلاد کفایت نکرد بلکه مملکت انسانیت و فضیلت را نیز مسخر ساخت عمر کشورگشائی اسکندر از عمر خود او تجاوز نکرد و لیکن اساسی که مایه استحکام فتوح کورش شد مدت دو قرن کامل با حوادث صعب روزگار نبرد کرد بی آنکه بدان گزند رسد. اسکندر هنوز در سكرات مرگ بود که رشته های کشورگشائی های او از هم بگسیخت ولیکن کورش هنگامی که از این جهان درگذشت کشوری بجای گذاشت که از هر حیث برای توسعه یافتن و کسب قدرت آماده بود تنها نقص کشورگشائی وی مصر بود که آنرا هم جانشین او مسخر کرد. و پس از چند سال این شاهنشاهی جهانی بدانسان تجلی کرد که دنیای قدیم هرگز مانند آن ندیده بود. و این تسلط و قدرت بر ۲۸ کشور از دو قاره آسیا و اروپا و همچنین بر مصر منبسط شد. و جانشین کورش بی منازعی بتنهائی بر این کشورها فرمانروائی میکرد. کشورگشائیهای اسکندر جنبه مادی داشت ولیکن کشورگشائیهای کورش شامل جسم و روح هر دو بود، فتوحات اسکندر علل مبقیه نداشت لکن جهانگیری کورش توأم با خاصه جهاننداری بود. اعتراف مورخین کنونی. محققین کنونی تاریخ نیز به این حقیقت اعتراف کرده اند یکی از آنان مستر گراندی (۳۷) استاد دانشگاه اکسفورد و کارشناس موثق تاریخ باستان و کسی که تألیف او «جنگ بزرگ ایرانی» قبول عام یافته در یکی از مقالات خود میگوید: شکی نیست که شخصیت کورش، شخصیتی نادر و غیر عادی در روزگار خود بود، چه وی در دلهای ملت‌های همزمان خود اثری بجای گذاشت که مایه حیرت عقول است و کزنفن شاگرد سقراط سوانح زندگی کورش را ۱۵۰ سال پس از مرگ وی تألیف کرده و ما در تمام روایات او فضائل انسانیت بارز وی را می بینیم و خواه ما بدان فضائل اهتمام کنیم یا نکنیم ناگزیریم به این حقیقت اعتراف کنیم که رشته سیاست کشور او بمحاسن

اخلاقی و فضایل انسانیت وی مرتبط بوده و اگر طرز سلوک او را با روش ملوک آشور و بابل قیاس کنیم طرز سلوک کورش را بدانسان خواهیم دید که مانند چراغ تابناکی میدرخشد. آنگاه میگوید: «کامیابی وی بسیار عظیم است چه او ۱۲ سال پیش امیر گمنامی بود و بر ناحیتی... موسوم به «انشان» حکومت میکرد اما دیری نگذشت که تمام ممالکی را که مراکز عظمت ملل بزرگ پیشین بودند زیر فرمانروائی خود آورد. و آنهمه کشورهایی که در آن روزگار مدعی تملک زمین بودند هیچیک از آنها جرئت ادعای پیشوایی برای خود نداشتند و از بلاد ساراگون، کشور اساطیری آکادی گرفته تا بلاد بخت نصر امپراطوری بابل همه به این شاهنشاه جدید فضیلتمند سر تعظیم فرود آوردند کورش تنها کشورگشای بزرگی نبود بلکه وی داوری بزرگ نیز محسوب میشد و ملل جهان نه تنها این دوران جدید را از روی میل پذیرفتند بلکه از ثمرات دادگستری آن نیز قرین آسایش و رفاه میشدند. از این رو در دهسال آخر زندگانی کورش، پس از فتح بابل، یک سرکشی و طغیان هم در این کشور پهنور حادث نشد. راست است که در دل رعایا مهابت داشت ولی هیچگونه بیمی از قساوت او نداشتند زیرا در حکومت او مجازات قتل و ربودن و غارت وجود نداشت به گناهکاران تازیانه زده نمیشد و فرمانهای قتل عام صادر نمیگردید و ملتها از جلای وطن بیمناک نبودند بلکه امنیت و صلح برای همه افراد و ملل تأمین شده بود و همای آرامش و آسایش بر همه بال گسترده بود آثار ستمگریهای پادشاهان آشوری و بابلی محو و نابود گردیده و ملل تبعید شده به اوطان خود باز گشتند و معابد و خدایان هر یک به آنان باز داده شد. هیچگونه ظلمی بر ضد عادات و رسوم و عبادات قدیم باقی نماند و عدل و داد در میان همه ملل گسترده و آزادی کامل بهمه ادیان و مذاهب بخشیده شد و عدل شامل و بخشش و بخشایش و مساوات تام جانشین ترس عمومی پیشین گردید. (۳۸) اکنون دیدیم که مورخین امروز چگونه بشرح و تفصیل آنچه را که قرآن به اجمال و در کلمات کوتاه (از فضائل و خصائل حمیده این مرد) خبر داده پرداخته اند.

(۱) - آثار الباقیه ص ۴۰. (۲) - در نسخه عربی نیز آمده است: طلعت علیها امة من الشمال. ولی عبارت مجله الثقافة الهند چنین است: «لان شعبا من الجنوب: مقبل زاحفا نحو بابل». (۳) - ولی در فصل ۳۹ آیه ۱ سفر یرمیه فارسی و عربی چنین آیه ای نیست لکن آیه ۱۷ فارسی چنین است: و خداوند میفرماید که در آن روز ترا خلاصی خواهم داد که بدست مردمانی که از ایشان میترسی تسلیم نخواهی شد و در عربی نیز همین مفهوم آمده است. (۴) - و از این تحقیق روشن میشود که عقیده توحید یعنی یک خدائی منشأ آریائی و ایرانی است نه سامی و عبری. (۵) - Max Loehr. (۶) - A History of Religion in the Old Testament. کتاب مزبور تألیف استاد میکس لوثر از مطبوعات جدید است و برای آگاهی بر تازه ترین معلومات در این باره سودمند است. (۷) - زردشتی بودن کوروش و داریوش مورد تردید است و به احتمال قوی تر نخستین شاهنشاهان هخامنشی دارای آیین آریایی بودند. (۸) - تیم در عبری علامت تشبیه است چنانکه در مصرائیم یعنی مصر سفلی و علیا. (۹) - Sir - (۱۰) - Morier. (۱۱) - Robert Kerr Porter. (۱۲) - Forster. (۱۳) - Dieulafoy. (۱۴) - L'ar (۱۵) - tantique en Perse. - در متن عربی ثقافة الهند «غورش» با توضیح ذیل آمده است: این کلمه بلغت پهلوی «کورش» بکاف فارسی است و یهود آنرا «کورش یا خورش» نامیده و بدانسان که «آثار الباقیه» بیرونی نشان میدهد اعراب آنرا «قورش» خوانده اند. لیکن ما بنا بر شیوه اعراب معاصر که «غین» را از کاف فارسی بدل می آورند از ضبط باستانی عربی آن عدول کردیم و «غورش» آوردیم. ابوالکلام آزاد. (۱۶) - مقصود حمزه اصفهانی است. (۱۷) - ظاهراً مقصود ابوالمؤید بلخی است. (۱۸) - مقصود حمزه اصفهانی است. (۱۹) - تاریخ سنی ملوک الارض. طبع آلمان ص ۲۲. (۲۰) - آثار الباقیه، چ اروپا ص ۱۰۰. (۲۱) - تجارب الامم، (تذکار «غب») ص ۴. (۲۲) - چ اروپا ص ۱۰۵. (۲۳) - ص ۱۰۲. (۲۴) - Lydia. (۲۵) - Croesus. (۲۶) - بلوخرستان. (۲۷) - (۳۱) - Apocryfa. (۳۰) - Gobryas. (۲۹) - Nabonidus. (۲۸) - Belchazzar. - ترجمه سبعینیه یا (Septuagint) هفتادگانه را هفتاد و دو دانشمند یهودی بفرمان پادشاه بطلمیوسی مصر فلادلفس (از سال ۲۸۴ تا سال ۲۴۷ ق.م.) تهیه کرده و از این ترجمه با اعداد لاتینی LXX تعبیر میشود. و فردوسی از آن بهفتاد کرد تعبیر میکند. (۳۲) - Achaemenes.

(۳۸) - G. B. Grundy. (۳۷) - Caucasus. (۳۶) - Petria. (۳۵) - Sardis. (۳۴) - Gambyses. (۳۳) - رجوع به مقاله Universal History of the World. J. A. Hamertons در کتاب تاریخ عام جهان هم‌رتن ج ۲ ص ۱۰۸۵ شود. ذوالقروح. [ذُلُّ قُ] (اخ) لقب امرء القیس بن حجر بن حارث کندی. شاعر معروف عرب است و وجه این تلقب شعر اوست که گوید: فبدلت قرحاً دامیا بعد صحه فیالک من نعمی تبدلن ابؤسا. نیز گویند آنگاه که بخونخواهی پدر از بنی اسد از هر قبیله و قومی استمداد کرد از جمله پیش قیصر روم شد و قیصر مسئول وی اجابت کرد و لشکری به وی داد لکن یکی از اعدای او نزد قیصر بتضریب او پرداخت و قیصر را از طغیان و عصیان امرؤ القیس تخویف کرد و او پیراهنی مسموم با رسولی به امرؤ القیس فرستاد و وی آن پیراهن در بر کرد و جسد او از آن ریش گشت و بمرد.

ذوالقرینتین.

[ذُلُّ قَنْتَ] (ع مرکب) پی اندرون ران. ج، ذوات القرائن.

ذوالقصه.

[ذُلُّ قَصْ صَ] (اخ) آبی است بنوطریف را بأجا و بعضی گویند کوهی است بسلمی از دو کوه طی نزدیک سقف و غصور و بعضی گفته اند موضعی است در راه ربنده و میان آن و مدینه بیست و چهار میل مسافت است. و موضعی است بین زباله و شقوق به دو میلی شقوق و ابن الاثیر در المرصع گوید: موضعی است در هشت فرسنگی مدینه و نصر گوید: در بیست و چهار میلی مدینه. (معجم البلدان). و رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۲۳ شود.

ذوالقصه.

[ذُلُّ قَصْ صَ] (اخ) نام بتی است. رجوع به امتاع الاسماع. جزء ۱ ص ۱۱۱ و ۲۶۴ و ۲۶۵ شود.

ذوالقطا.

[ذُلُّ قَ] (اخ) نام موضعی است.

ذوالقطب.

[ذُلُّ قُ] (اخ) موضعی است به عقیق. و آنرا قطب بی اضافه ذو نیز نامند.

ذوالقطنین.

[ذُلُّ قُنَّتَ] (اخ) لقب طفیل بن عمرو بن طریف دوسی صحابیست.

ذوالقعدة.

[ذُلُّ قَ / قِ دَ] (ع مرکب) یا ذوالقعدة الحرام نام ماه یازدهم از ماههای سال قمری عرب، میان شوال و ذوالحجه یکی از اشهر حرم و بدان ماه سفر نمیشدند و از جنگ قعود میورزیدند. جمع آن ذوات القعدات و تشبیه ذواء القعدة و ذواء القعدتین است. و هلال این

ماه به روی نیکو بینند و روز یازدهم آن عید ولادت حضرت امام رضا علیه السلام است و بیست و نهم آن روز وفات امام محمد تقی است. ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه گوید: ثم ذوالقعدة [ای بعد شوال] لما قیل فیہ، اقعوا و کفوا عن القتال. و نیز در همان کتاب گوید: فی الخامس نزول الکعبه و الرحمه من السماء علی آدم و فیہ رفع ابراهیم و اسماعیل القواعد من البیت و فی الرابع عشر، زعموا خرج یونس من بطن الحوت و مقتضی هذا القول ان یکون مکث یونس فی بطنه اثنین و عشرين يوماً و هذا عند النصارى ثلثه ایام كما ذکر فی الانجیل و فی التاسع و العشرين زعموا نبتت شجره الیقظین علی یونس.

ذوالقلاده.

[ذُلُّ قِ دَا] (اِخ) اسطع. لقب اسب بکر بن وائل است.

ذوالقلاده.

[ذُلُّ قِ دَا] (اِخ) لقب حارث بن ضبیعه.

ذوالقلین.

[ذُلُّ قَبَا] (اِخ) لقب جمیل بن معمر بن حبیب بن عبدالله فهری، مکنی به ابی معمر. فیہ نزلت: ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه (قرآن ۳۳ / ۴). وی معاصر رسول اکرم و از مشرکین قریش است. او حافظه قوی داشت و چیزها نیکو بیاد گرفتی و از این رو قریش گفتندی او را دو دل است که این همه چیز بیاد تواند داشت. و او خود هم چنین میگفت که مرا دو دل باشد، و هر ماه یکی از آن دو را بکار برم و در دلاوری و شجاعت و عقل از محمد (صلوات الله علیه و سلم) برتر باشم. و ببعض روایات آیه: ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه. در حق او نازل گردید. تا بروز غزوه بدر آنگاه که مشرکین هزیمت شدند او نیز با دهشت و اضطرابی تمام یک تای نعلین بر پای و تائی بدست میگریخت و ابوجهل در این وقت بدو رسید و پرسید چه روی داده است گفت قوم بگریختند. گفت چرا این نعل بر پای و دیگری در دست داری گفت گمان میبردم که هر دو بیای کرده ام. و از آنروز باز مردم بدانستند که گمان قریش و دعوی خود او بر باطل است. (۱) ابوالفتح رازی در تفسیر آیه: و ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه، گوید: مفسران گفتند آیت در مردی آمد نام او جمیل بن معمر بن حبیب بن عبدالله الفهری و او مردی بود عاقل و ذورای و حافظ، مردم گفتند همانا این حفظ که این مرد راست به یک دل نباشد. شاید بودن که به دو دل باشد و او نیز باور کرد، گفت مرا دو دل است و این سخن هر وقت میگفت، خدای تعالی این آیت فرستاد. راوی خبر گوید که روز بدر، ابن جمیل را دیدم که بهزیمت می رفت یک تای نعل در پای و یک تای در دست و می گریخت. او را گفتم یا ابامعمر این نعل چرا بدست گرفته ای در پای نمی کنی گفت: «من ندانستم که نعل در دست دارم یا در پای» گفتم چون تو مردی باید که دعوی کند که مرا دو دل است که چندانی ضبط ندارد در وقت خوف که نداند نعل در دست دارد یا در پای! بعضی دگر گفتند کافران را چون از علم و حفظ رسول عجب آمد گفتند همانا محمد علیه السلام دو دل دارد، خدای تعالی این آیت فرستاد برای ایشان. زهری و مقاتل گفتند: این مثلی است که خدای تعالی زد برای مظاهران که از اهل خود ظاهر کردند و گفتندی: انت علی کظهر امی. و برای مُتَبْنیان که ایشان پسر دیگری را بفرزندی گرفتندی، گفت چنانکه محال است که مردی را دو دل باشد محال است که یک زن هم زن او باشد هم مادرش، یا یک شخص هم پسر او باشد و هم پسر دیگری. آنکه این را بر ایشان محقق کرد، گفت: و ما جعل ازواجکم اللائی تظاهرون منهنّ امهاتکم (قرآن ۳۳ / ۴)؛ و نکرد آن زنان را که شما از ایشان ظاهر می کنید مادران شما. ابوجعفر و ابوعمر و ورش لای خواندند بی همزه و بیمد و یعقوب و نافع مهموز ممدود خواندند بی یا و اهل کوفه و شام بهمزه و مدّ و یا خواندند و انشدوا علی قرائه نافع

قول الشاعر: من اللآء لم يحججن بیغین حسبه ولكن لیقتلن البری المغفلا. و راویان ابن کثیر از او خلاف کردند قوله تظاهرون، اهل شام تظاهرون بفتح تا خواندند و تشدید ظا والاصل تظاهرون بحذف تا بی ادغام و در اول به ادغام و عاصم یظاهرون خواند بضم یا و تخفیف ظاء من المظاهرة و آیت در اوس بن الصیامت آمد و زنش خوله بنت تغلب و قصه آن و حکم ظهار در سوره مجادله بیاید انشاءالله تعالی. و ما جعل ادعیائکم ابناؤکم (قرآن ۳۳ / ۴)؛ و نکرد پسر خواندگان شما را پسران شما. جمع دعی باشد فعیل بمعنی مفعول یعنی مدعوند پیسری شما. مفسران گفتند آیت در زیدبن حارثه بن شراحیل الکلبی آمد من بنی عبدول، و او بنده رسول علیه السلام بود او را آزاد کرد و به پیسری برخواند پیش از وحی و در اسلام میان او و میان حمزه عبدالمطلب برادری داد و رسول علیه السلام زینب بنت جحش الاسدی بزنی کرد جهودان و منافقان طعنه زدند گفتند محمد ما را نهی کند از آنکه زن پسر را بزنی کنیم و او زن پسر را بزنی کرد. خدای تعالی این آیت فرستاد و باز نمود که پسر خوانده پسر نباشد بر حقیقت ذلکم قولکم بافواهم؛ این قولی است که شما میگوئید بدهن والله یقول الحق؛ و خدای تعالی حق گوید و هو یهدی السبیل؛ او ره نماید خلقان را بره راست، ادعوهم لابائهم؛ ایشان را به پدران خود باز خوانید که ایشان را زاده باشند، هو اقسط عندالله؛ آن بعدل نزدیک تر باشد بنزدیک خدای، فان لم تعلموا آبائهم؛ اگر پدران ایشان را ندانید، فاخوانکم فی الدین ای فهم اخوانکم؛ ایشان برادران شمااند در دین و موالیکم و آزاد کردگان شمااند و از اقسام مولی یکی معتق است و لیس علیکم جناح فیما اخطاتم به؛ و بر شما بزه نیست در آنچه خطا کنید یعنی چون بظاهر حال کسی را به پدر باز خوانید و او بر حقیقت پسر او نباشد و شما ندانید بر شما در آن حرجی نباشد. قتاده گفت اگر فراموش کنید در حال فراموشی گوئید فلان بن فلان چنانکه زیدبن رسول الله بر شما بزه نباشد و لکن ما تعمدت قلوبکم، و لکن بزه در آن باشد که دلهای شما به آن قصد کند. خبر مبتداء در آیت محذوف است، لدلالة الکلام علیه و تقدیر آنکه، و لکن ما تعمدت قلوبکم فعلیکم فیہ الجناح. و کان الله غفوراً رحیماً (۲)؛ و خدای تعالی غفور و رحیم آمرزنده و بخشانیده است. در خبر است که رسول علیه السلام گفت من ادعی الی غیر ابيه و الی غیر ولی نعمته فعلیه لعنة الله و الملائكة و الناس اجمعین. گفت هر که کسی را باز خواند نه پیدر و نه ولی نعمت او لعنت خدای تعالی و فرشتگان و مردمان بر او باد. راوی گوید که ابوحنذیفه بن عتبة بن عبدالشمس از جمله بدریان بود و او سالم را به پیسری پذیرفت و دختر برادرش را هند بنت الولیدبن عقبه را به او داد و او مولی زنی انصاری بود او را به پیسری بر خواند چنانکه رسول علیه السلام زیدبن حارثه را و در جاهلیت عادت بودی که چون کسی پسر خوانده گرفتی او را پسر او خواندندی چون بمردی میراثش به او دادندی تا خدای تعالی این آیت فرستاد: ادعوهم لابائهم (قرآن ۳۳ / ۵). (۱) - جمیل ابن معمر عذری که منوچهری نام او در این شعر: بر شاخ درخت ارغوان بلبل ماند بجمیل معمر عذری. آورده است دیگر است و وی شاعریست. (۲) - آیات مربوط است به سوره احزاب ۴ - ۵

ذوالقلمین.

[ذُلُّ قَلَمٍ] (ع ص، ا مرکب) خداوند دوخامه (||. اِخ) لقب علی بن ابی سعید الکاتب و وزیر و صاحب دیوان رسالت مأمون خلیفه عباسی. ابن الاثیر در المرصع گوید چون وی بهر دو زبان فارسی و عربی نیکو نوشتی این لقب بدو دادند. و سمعانی گوید لقب بذلک لحسن قلمه فی الکتابه. و ابوالفضل بیهقی وجه تلقیب را از این گوید که حضرت رضا علیه السلام بمأمون گفت [ابوسعید] کاتب خلیفه برای امر کتابت من نیز بسنده باشد. رجوع به آثارالباقیه بیرونی ص ۱۳۴. و تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۵ و انساب سمعانی و المرصع ابن الاثیر شود.

ذوالقمره.

[ع ا مرکب] تاجریزی پیچ. رجوع به تاجریزی پیچ شود.

ذوالقنّس.

[[(اخ) در مجمل التواریخ و القصص چ طهران آمده است: ملک ذوشناتر سبع و عشرون سنه. مردی درشت و بی رحمت بود از خاندان ملک ذوشناتر. در سیر ذوالقنّس را گوید و حمزه الاصفهانی این مرد را گفته است و در تاریخ جریر نام وی لخیعۃ العالم گوید، و خدای تعالی داناتر است.

ذوالقوافی.

[ذُلُّ قَا] (ع ص مرکب) شعر که بیش از دو قافیه دارد.

ذوالقوس.

[ذُلُّ قَا] (اخ) لقب حاجب بن زراره است. و وجه تلقب او بذی القوس این است که در قحط سالی نزد کسری شد و دستوری خواست تا کسری اجازت دهد که بنوتمیم قوم وی که دچار عسرتند یکی از نواحی ایران در آیند و پس از آنکه تنگی برخاست به اوطان خویش بازگردند کسری گفت شما عربان زینهارخوار و پیمان شکن و آزرید چون من رخصت اقامت دهم بویرانی بلاد و ستم بر عباد دست یازید، حاجب گفت من پذیرفتار ملک باشم که قوم من چنین نکنند گفت از چه دانم که تو بعهد خویش وفا خواهی کرد گفت من کمان خویش نزد ملک گروگان پیمان نهم. و حواشی کسری را بر گفته‌ام او خنده آمد لکن کسری کمان او پذیرفت و ورود آنان را به ایران اذن داد. و قوم حاجب بیامدند و از خصب و رفاه ایران بهره یافتند و حاجب خود بمرد و پس از مرگ وی پسر او عطارد بن حاجب نزد کسری شد و کمان پدر بازخواست و کسری کمان بدو باز داد و حله ای نیز به وی خلعت فرمود و او چون بازگشت و قبول مسلمانی کرد آن حله برسول اکرم پیش کش کردن خواست و رسول صلوات الله علیه قبول نفرمود و او آنرا بجهودی بیچاره هزار درهم بفروخت.

ذوالقوس.

[ذُلُّ قَا] (اخ) لقب سنان بن عامر. و از آن روی او را ذوالقوس گویند که کمان خویش بجای هزار شتر در قتل حارث بن ظالم نعمان اکبر رهینه داد.

ذوالقوسین.

[ذُلُّ قَا سَا] (اخ) نام شمشیر حسان بن حصن.

ذوالقوة.

[ذُلُّ قُوَا] (ع ص مرکب) خداوند نیرو. (دستور اللغه ادیب نظری).

ذوالقوة المتین.

[ذُلُّ قُوَا وَ تَلْمَا] (ع ص مرکب) خداوند نیروی استوار. (دهار (||). (اخ) یکی از اسماء صفات خدای تعالی است.

ذوالکباس.

[ذُلْ كُ] (اخ) نام ملکی از ملوک حمیر.

ذوالکتف.

[ذُلْ كُ ت] (اخ) لقب ابی السمط مروان بن سلیمان بن یحیی بن یزید بن مروان بن الحکم. لقب بیبیت قاله. رجوع بکلمه کتف در تاج العروس شود.

ذوالکتیفه.

[ذُلْ كُ ت ف] (اخ) نام شمشیر سعد بن عیاض بن امیه. یکی از مشرکین که بروز بدر بدست سعد بن ابی وقاص کشته شد.

ذوالکریهه.

[ذُلْ كُ ه] (ع ص مرکب، ا مرکب) شمشیر نیک بزّان، که بر هر چه افتد بدونیم کند.

ذوالکعب.

[ذُلْ كُ] (اخ) لقب نعمان بن عمیر بن ثعلبه بن سعد الاسعد. و کان شریفا. ذکره الحاربی. (از حاشیه المرصع خطی ||). لقب نعیم بن سوید بن خالد بن عباد بن عمیر بن ثعلبه و هو نعمان و کان شریفاً. ذکره ابن الکلبی. (از المرصع خطی).

ذوالکعبات.

[ذُلْ كُ] (اخ) بتی یا خانه ای بنو ربیعۀ را که مطاف آنان بود.

ذوالکف.

[ذُلْ كُ ف] (اخ) نام شمشیر مالک بن ابی بن کعب انصاری ||. نام شمشیر خالد بن محاجر بن خالد بن ولید.

ذوالکفایتین.

[ذُلْ كُ ی ت] (اخ) لقب علی بن محمد بن حسین بن محمد. مکنی بابی الفتح و معروف بابن العمید. وزیر رکن الدوله ابی علی حسن بن بویه. رجوع به علی... و معجم الادباء یاقوت چ مار گلیوث ج ۲ ص ۲۸۵ و ج ۵ همان کتاب ص ۳۴۷ و تجارب السلف ص ۲۳۰ و آثار الباقیه ابوریحان بیرونی ص ۱۳۴ و تاریخ ابن خلکان و نیز ابن عمید در همین لغت نامه شود.

ذوالکف الاشل.

[ذُلْ كُ ف لِ ا ش ل] (اخ) لقب عمرو بن عبدالله. یکی از فوارس بنوبکر بن وائل است.

ذوالکفل.

[ذُلْ كِ] (اخ) نام برادر ذوالنون مصری. در صفة الصفوة آرد: و پدر او «پدر ذوالنون» مولای اسحاق بن محمد انصاری بود و او را چهار پسر بود: ذوالنون، ذوالکفل، عبدالباری، همیسع. و رجوع به ذوالنون شود.

ذوالکفل.

[ذُلْ كِ] (اخ) مشهد ذی الکفل، از محال کوفه و نزدیک بشهر کوفه و مزار است.

ذوالکفل.

[ذُلْ كِ] (اخ) نام موضعی بشمال بادیة الشام است.

ذوالکفل.

[ذُلْ كِ] (اخ) نام یکی از انبیاء بنی اسرائیل از ذریه ابراهیم، نام او دوبار در قرآن کریم آمده است: و اسماعیل و ادیس و ذوالکفل کل من الصابرين. (۲۱ / ۸۵) و اذکر اسماعیل و الیسع و ذوالکفل و کل من الاخیار. (۳۸ / ۴۸) بعضی گویند او الیاس است و برخی گویند زکریاست و گروهی گفته اند بوشع است و پاره ای گویند حزقیل است و جمعی گفته اند یونس بن متی است و فاسی در شرح الدلائل گوید بقول بعضی او از جانب خدای تعالی مبعوث پادشاهی کنعان نام شد و او وی را به ایمان خواند و او را پایندانی و کفالت بهشت کرد و بخط خویش ضمانت نامه نبشت. و ثعالبی در مضاف و منسوب گوید، در نام او مفسرین خلاف کرده اند، بقولی نام او بشیر بن ایوب است و خدای تعالی او را پس از ایوب پیغامبری داد و جایگاه او بشام بود و گور او بدیه کفل حارس از اعمال نابلس است و این روایت ملک المؤید صاحب حماه است و بگفته جمعی او یکی از صلحاء بود که او را در شمار انبیا آرند از آنروی که علم او پبایه علوم آنان بود. لکن بیشتر بر آنند که او خود پیغامبر بوده است و صاحب معالم التنزیل از حسن و مقاتل روایت کند که او را از آن ذوالکفل نامند که کفالت هفتاد نبی کرده است. و بعضی گویند از آنروی که او نذر کرد که بروزی صد رکعت نماز گذارد و چنان کرد. و نیز در تلقب او گفته اند که وجه آن است که کسائی مانند کفل در برداشت و نیز وجوه دیگر گفته اند. و میرخواند در حبیب السیر گوید: بنا بر اصح او غیر حزقیل والیسع بلکه وصی الیسع است و به نبوت بر کنعانیان فائز گردید و امروز ذوالکفل نام محلی است میان حله و بغداد نزدیک برص و بدانجا قبه ای که گویند قبر ذوالکفل است و مزار است. در متون الاخبار در باب وجه تسمیه و کیفیت قصه آن پیغمبر بزرگوار وجوه متعدده سمت تحریر یافته چون این مختصر گنجایش تمامی آن روایات ندارد خامه مشکین شمامه بر ایراد یک قول اختصار مینماید: نقل است که حق سبحانه و تعالی ذوالکفل را خلعت نبوت کرامت فرموده بهدایت کنعانیان و متابعان ایشان که در سلک ملوک عمالقه انتظام داشتند و دعوی الوهیت کرده ذوالکفل در آن مملکت از وهم کنعان پوشیده و پنهان طوایف ایشان را بقبول دین کلیم و طریق مستقیم دعوت میفرمود و ملک از این معنی وقوف یافته ذوالکفل را طلبیده و گفت این چه نوع سخنان است که از تو بمن میرسانند آنجناب جواب داد که من خدای تعالی را به یگانگی می پرستم و مردم را بوحدانیت او میخوانم کنعان در غضب رفته ذوالکفل را به قتل تهدید نمود آن جناب گفت تو خشم خود را به آب حلم منطفی ساز تا سخنی بگویم ملک او را اجازت تکلم نموده ذوالکفل بعد از حمد و ثنای باری تعالی گفت ای ملک تو دعوی الوهیت میکنی این کار از دو صورت بیرون نیست یا خود را خدای تمام خلق گمان برده ای یا خدای همین قوم که تابعند به ربقه تو بر شق اول بایستی اقطار جهان مطیع تو بودندی و حال آنکه همچنین نیست و بر شق ثانی بیان فرمای که خدای سایر معشر کیست کنعان از جواب این سخنان هدایت نشان عاجز گشته ذوالکفل را گفت تو چه میگوئی گفت من میگویم که پروردگار تو و آفریننده جمیع افراد انسان و جمیع مخلوقات خالق بر کمال است صانعی است که طبقات

سموات برافراشته‌ی ید قدرت اوست و صورت شمس و قمر و جمیع کواکب نورگستر نگاشته‌ی ید قدرت اوست و تمامی دواب و حیوانات بری و بحری را اقسام لطفش روزی رسانیده‌ی ای ملک حذر کن از عقاب او و پرهیز از عذاب او کنعان گفت چه باشد جزای کسی که عبودیت این پروردگار نماید و ابواب توبه و استغفار بروی خود بگشاید جواب داد که بهشت عنبرسرسشت، شمه‌ی ای از اوصاف درجات جنت بیان کرد کنعان باز پرسید که چیست سزای بنده‌ی ای که نسبت بدین آفریدگار طریق عصیان ورزد و خود را از جمله بندگانش شمارد؟ ذوالکفل جوابداد که عذاب جهنم و عذاب الیم و مجملی از صفات درکات دوزخ در حیز تعداد آورد کنعان را از استماع این سخنان رقت بینهایت دست داد ذوالکفل را گفت تو متکفل میشوی که اگر من بوحدانیت حق تعالی و نبوت تو اعتراف نمایم و سالک عبادت گردم خدای تعالی مرا از عذاب دوزخ بدین نعیم بهشت رساند ذوالکفل گفت بلی و به التماس ملک در این باب وثیقه‌ی ای نوشته تسلیم کنعان نمود آنگاه کنعان غسل کرد و جامه‌های پاک پوشید و کلمه‌ی طیبه‌ی شهادت بر زبان راند و تعلیم احکام شریعت صیام ایام و قیام لیلی را شعار و دثار خود ساخته بلکه هم در آن چند روز از سر ملک و مال درگذشت و پنهان از قوم به اخیار و زاهدین و سالکان طریق یقین ملحق گشته و بعضی از امرا و لشکر از عقب کنعان شتافته او را یافتند و بدستور معهود در پیش او روی نیاز بر زمین نهادند کنعان ایشان را از این حرکت منع کرد گفت بدانید که من به یگانگی پروردگار عالمیان ایمان آورده‌ام باید که شما نیز متابعت من نمائید تا راه راست یابید آن جماعت نصیحت او را بسمع رضا قبول نموده زبان بکلمه‌ی توحید جاری گردانیدند و هم در آن اوان کنعان پهلو بر ناتوانی نهاده کتابتی را که ذوالکفل بدو نوشته بود و ضمان بهشت جاودان شده بملازمان خود سپرده و وصیت کرد که آن صحیفه را با او در قبر نهند چون کنعان فوت شد آن جماعت بموجب وصیتش عمل نمود فرشته‌ی ای همان روز آن نوشته را بفرمان الهی بیرون آورد از قبر و بذوالکفل که از وهم کفار در زاویه افتقار بود رسانید و گفت ایزد تعالی میفرماید که ما بمحض عنایت خود بدانچه از کنعان متکفل شده‌ای وفا کردیم و بجمیع اولیاء و اهل طاعت خویش بر این موجب بتقدیم میرسانیم بعد از آن ذوالکفل بمیان مردمان رفت و فی الحال جمعی از متابعان کنعان آن جناب را گرفتند که تو اعتقاد پادشاه ما را بفساد آوردی با او غدر کردی. ذوالکفل جواب داد که من ملک را از طریق غوایت بجاده هدایت رسانیده متکفل شدم که خدای تعالی او را بجنت اعلی رساند و کنعان در این روز که فوت شده ملازمان بموجب وصیتش صحیفه‌ی ای را که در باب تکفل خود نوشته بودم با او در قبر نهادند و حضرت غافر الذنوب چنانچه کفیل شده بودم کنعان را ببهشت رسانیده آن صحیفه را باز بمن فرستادند آنگاه آن نوشته را به آن مردم نمود گفت دست از ضرار من باز دارید تا وقت آنکه اصحاب شما که از عقب ملک رفته اند باز آیند اگر بعد از آمدن ایشان صدق سخن من بر شما ظاهر شود اطاعت و متابعت من نمایید و الا آنچه مقتضای رای شما باشد بتقدیم رسانید آن جماعت را این سخن مقبول افتاد ذوالکفل را در محبس باز داشتند تا مردمی که از عقب کنعان رفته بودند باز آمدند آن طایفه چون کیفیت فوت ملک را چنانچه واقع بود از ذوالکفل شنودند و آن صحیفه را دیده گفتند آنچه ذوالکفل میگوید در حق او راست است و این همان صحیفه است که ذوالکفل برای او نوشته بوده در قبر نهاده بودیم لاجرم آن مردم بقدم اعتذار پیش آمده در آن روز صد و بیست هزار کس بذوالکفل ایمان آوردند و دست در دامان متابعتش زده ترک اصنام کردند و ایضاً ذوالکفل آن طایفه را بجنت الماوی هادی و مهدی شد و ایشان را شرایط احکام اسلام تعلیم فرمود و بدین اسباب ایزد تعالی آن جناب را ذوالکفل خواند مدت عمر ذوالکفل هفتاد و پنجسال بود. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: بمناسبت بودن وی یکی از انبیاء بنی اسرائیل نام او در قرآن کریم آمده است. و با این که این کلمه عربی است در امر اصل عبرانی آن اختلاف است و گمان میرود که او حزقیل باشد. وی بعد از یسوع مبعوث نبوت شده است. بروایتی قبر او در بتلیس است و نیز در شام و بعضی جاهای دیگر گفته اند. و برخی از متتبعین جدید تاریخ بر آنند که ذوالکفل از بنی اسرائیل نیست و افکار و مواعظ و معتقدات وی با بنی اسرائیل مخالف باشد و آنرا منسوب به یکی از قبائل عرب گمان برده و نبوت او را نیز انکار کنند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۵، ۴۲۶، ۴۳۵ و جوالیقی، جزء ص ۷ ص ۲۹۹ و معجم البلدان، ذیل

کلمه ملاحظه. و نزهة القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۹۵ و حبيب السیر جزء ۱ از ج ۱ ص ۴۰ و قاموس الاعلام ترکی و المرصع ابن الاثیر شود. نام مردی از بنی اسرائیل که حریرص بمحرمات بود لکن سپس توبه کرد و گفت والله لاعصی الله ابداً و قضا را همان شب وفات یافت و صباح این جمله را بر در خانه او نوشته دیدند که: ان الله قد غفر لذي الكفل. (المرصع ابن الاثیر): حال الیاس و یوشع و ذوالکفل یافته هر یک از کفایت کفل. سنائی.

ذوالکفین.

[ذُلْ كَفْ فَا] (اخ) نام بت عمرو بن حممة الدوسی. و ابن الاثیر در المرصع گویند لبني خزاعه و دوس. رجوع به امتاع الاسماع، جزء ۱ ص ۳۹۸، ۴۱۵، ۴۱۶. و رجوع به کلمه بت شود.

ذوالکفین.

[ذُلْ كَفْ فَا] (اخ) نام یکی از دو شمشیر عبدالله بن اصرم که کسری بدو عطا فرمود و نام آن دیگر اسطام است. و فدعلی الکسری، فسلحه: بسیفین، والاخر اسطام. نام شمشیر انماربن خلف.

ذوالکل.

[ذُلْ كُلْ] (ع ا مرکب) (اصطلاح موسیقی) دوره نغمات هشتگانه. گام.

ذوالکلاع.

[ذُلْ] (اخ) نام پدر شرحبیل یکی از قتله حسین بن علی علیهما السلام است.

ذوالکلاع.

[] (اخ) ابن الاثیر در المرصع گوید او از اذواء یمن بوده و ابوشراحیل ذوالکلاع از اولاد اوست.

ذوالکلاع الاصغر.

[] (اخ) (سمیفع کسمیدع بالفاء) اهمله الجوهری و قال ابن درید فی باب فعیلل بعد ذکر همیسع سمیفع (و قد تضم سینه) کانه مصغر (و حینئذ یجب کسر الفاء) و هو ذوالکلاع الاصغر (ابن ناکوربن عمرو بن یعفر) بن یزید بن النعمان الحمیری و یزید هذا هو ذوالکلاع الاکبر کما سیأتی فی ک ل ع و فی المؤتلف و المختلف للدارقطنی اسمیفع هکذا بزیادة الالف و فی المعجم لابن فهد یقال اسمه ایفع (أبوشراحیل) زاد الصاغانی (أو) أبو (شراحیل) و هو (الرئیس) فی قومه (المطاع المتبوع اسلم) فی حیاة النبی صلی الله و سلم (فکتب الیه النبی صلی الله علیه و سلم علی ید جریر) بن عبدالله (البجلی) رضی الله عنه (کتابا) فی التعاون علی الاسود و مسیلمة و طلیحة و کان قائم بأمر معاویة رضی الله عنه فی حرب صفین (و قتل) قبل انقضاء الحرب ففرح معاویة رضی الله عنه بموته و ذلك انه بلغه ان ذوالکلاع ثبت عنده ان علیا بری من دم عثمان رضی الله عنهما و ان معاویة رضی الله عنه لبس علیهم ذلك فاراد التثیت علیه فعاجلته منیته (بصفین) و ذلك سنة سبع و ثلاثین. تاج العروس. صاحب قاموس الاعلام گوید: ذوالکلاع، ابوشراحیل اسمیفع [کذا] ابن ناکور در حیات رسول اکرم صلوات الله علیه مسلمانی گرفت و در صحبت او اختلاف است رسول اکرم بتوسط جریر بن عبدالله

بجلی بدو نامه ای فرمود و او را بدفع اسود عنسی مأمور کرد. و بعدها ذوالکلاع در شام سکونت گزید و در جنگ صفین در سپاه معاویه بود و کشته شد و معاویه از کشته شدن وی شادان گشت چه وی بحديث شریف نبوی که فرمود «عمار یاسر بدست فئهء باغیه مقتول گردد» آگاه بود و وقتی که شنید عمار در جیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام منسلک است بجنگ معاویة با علی علیه السلام اعتراض کرد. و معاویه گفت عمار عنقریب بسپاه ما پیوندد و او را بدین گفته اقناع کرد لکن وی پیش از کشته شدن عمار بقتل رسید و آنگاه که معاویه از کشته شدن عمار آگاه شد گفت اگر ذوالکلاع زنده میبود هزاران تن از سپاه ما را بجیش علی بن ابیطالب میکشانید. و در حبیب السیر آمده است: سمیدع (کذا) صاحب جیب السیر در شرح حرب صفین گوید: در روز دوازدهم از ایام حاربه ذوالکلاع الحمیری که موسوم بسمیدع بود باغوا معاویة و امداد عبیدالله عمر بمقابله و مقاتله قبیله ربیعهء همدان اقدام نمود از جانب امیرالمؤمنین علی علیه السلام، عبدالله بن عباس رضی الله عنهما و خندف الحنفی بمعاونت ربیعه و همدان مأمور گشته فرمود که چون نظر خندف بر ذوالکلاع افتد او را بقتل آرد و چنانچه بر زبان الهام بیان آن حضرت گذشته بود در آن روز ذوالکلاع بردست خندف کشته شد و حمیریان که قوم او بودند انہزام یافتند. نسب ذوالکلاع بملوک بنی حمیر میرسد و او زمان فرخنده نشان حضرت رسول صلوات الله علیه و سلم دریافت اما بسعادت ملازمت آن حضرت فائز نشد و بعد از قتل او پسرش شرحیل بمعسکر امیرالمؤمنین حیدر آمده جسدش را بلشگرگاہ معاویة برد (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۸۵ و ۱۸۶). و در استیعاب روایت شده است: اسمہ ایفیع بن ناکور من الیمن اظنه من حمیر، یقال انه ابن عم کعب الاحبار یکنی اباشرحیل. و یقال ابوشراحیل کان رئیساً فی قومه مطاعاً متبوعاً اسلم فکتب الیه النبی صلی الله علیه و آله وسلم فی التعاون علی الاسود و مسیلمة و طلیحہ و کان الرسول الیه جریر بن عبدالله البجلی فأسلم و خرج مع جریر الی النبی صلی الله علیه و آله و سلم (حدثنا) خلف بن قاسم قالنا محمد بن القاسم بن سفیان قال حدثنا علی بن سعید بن بشیر قالنا ابو کرب قالنا ابن ادریس قال سمعت اسماعیل بن ابی خالد عن قیس بن ابی حازم عن جابر بن عبدالله هكذا قال و انما هو جریر بن عبدالله قال کنت بالیمن فاقلت و معی ذوالکلاع و ذوعمر و فاقلت احد و هما (؟) الی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فقال ذوعمر ویا جابر ان کان الذی تذکر فقداتی علیہ اجله قال فقلت تسأل فرفع لنا رکب فسألتهم فقالوا قبض رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و استخلف ابوبکر فقال لی اقرأ صاحبک السلام و لعلنا سنعود. و قیل اسم ذی الکلاع سمیع ابوشرحیل و کان ذوالکلاع القائم بامر معاویة فی حرب صفین و قتل قبل انقضاء الحرب ففرح معاویة بموته و ذکر انه بلغه ان ذالکلاع ثبت عنده ان علیاً برئ من دم عثمان و انّ معاویة لبس علیهم ذلک فاراد التثبت علی معاویة فعاجلته منینة بصفین سنه سبع و ثلاثین. و لا اعلم لذی الکلاع صحبه اکثر من اسلامه و اتباعه النبی صلی الله علیه و آله و سلم فی حیاتہ و اظنه احد الوفود علیہ و لا اعلم له روایة الا عن عمر و عوف بن مالک. و لما قتل ذوالکلاع ارسل ابنه الی الاشعث یرغب الیه فی جثه ابیه لیأذن له فی اخذها و کان فی المیسرة فقال له الاشعث انی اخاف ان یتهمنی امیرالمؤمنین و لکن علیک بسعد بن قیس فأنه فی المیمنة و كانوا قد منعوا اهل الشام تلک الایام ان یدخلوا عسکر علی لئلا یفسدوا علیهم فاتی ابن الکلاع معاویة فاستأذنه فی دخول عسکرهم الی سعد بن قیس فأذن له فلما ولی قال معاویة لانا افرح بموت ذی الکلاع منی بمصر لو فتحتها و ذلک انه کان یخالفه و کان مطاعاً فی قومه فأتی ابن ذی الکلاع سعد بن قیس فاذن له فی ابیه فاتاه فوجده قد ربط برجله طنّب فسطاط فاتی اصحاب الفسطاط فسلم علیهم و قال أناذنون فی طنّب من اطاب فسطاطکم قالوا نعم و معذرة الیک و لولا بغیة علینا ما صنعنا به ما ترون فنزل الیه و قد انتفخ و کان عظیماً جسیماً و کان مع ابن ذی الکلاع اسود له فلم یستطیعاً رفعه فقال ابنه هل من معاون فخرج الیه رجل من اصحاب علی یدعی الخندف فقالوا تنحوا فقال ابن ذی الکلاع و من یرفعه قال یرفعه الذی قتله فاحتمله حتی رمی به علی ظهر البغل ثم شدّه بالحبل و انطلقا به الی عسکرهم. و یقال انّ الذی قتل ذالکلاع حرث بن جار و قیل قتله الاشتر (حدثنا) خلف بن قاسم قالنا عبدالله بن عمر قالنا احمد بن محمد بن الحجاج بن رشدین قالنا یحیی بن سلیمان قالنا یحیی بن ابان قالنا سفیان الثوری عن الاعمش عن ابی وائل عن ابی میسرة عمرو بن شرحیل الهمدانی قال رأیت عمار بن یاسر فی روضة و ذالکلاع فی المنام فی ثياب بیض فی اقبية الجنة فقلت الم

یقتل بعضکم بعضاً فقالوا بلی و لکن وجدنا الله واسع المغفرة. (حدثنا) خلف بن قاسم قال حدثنا عبد الله بن عمر قال حدثنا احمد بن محمد بن الحجاج بن رشدين قال حدثني يحيى بن سليمان قال حدثنا يزيد بن هارون قالنا العوام بن حوشب عن عمرو بن مرة عن ابي وائل عن ابي ميسرة عمرو بن شرحبيل و كان من افضل اصحاب عبد الله بن مسعود قال رأيت في المنام كاني دخلت الجنة فاذا قباب مضروبة فقلت لمن هذه فقالوا الذي الكلاع و حوشب قال و كانا ممن قتل مع معاوية بصفين قال فقلت فاين عمار و اصحابه قالوا امامك قلت و قد قتل بعضهم بعضا فقيل انهم لقوا الله فوجدوه واسع المغفرة قلت فما فعل اهل النهروان يعنى الخوارج فقيل لى لقوا برحا(۱). (استيعاب ج ۱ ص ۱۷۰، ذوالکلاع). ابوشراخيل ذوالکلاع يمني مردی مطاع در قوم خویش بود و مسلمانى گرفته بود. رسول اکرم به وی نامه ای کرد و امر فرمود تا با مرد و مدد بکشتن اسود عنسی با جریرین عبد الله بجلی یاری دهد و وی پذیرفت و آنگاه که بقصد درک حضور پیغامبر صلوات الله علیه عازم مدینه بود رحلت حضرت رسول صلوات الله علیه روی داد و او در مدینه بحضور ابی بکر خلیفه رضی الله عنه رسید. (از المرصع). (و ذوالکلاع) رجلاں أحدهما (الاکبر) و هو یزید بن النعمان الحمیری بن ولد شهال بن وحاطة بن سعد بن عوف بن عدی بن مالک بن زید بن شدد بن زرعة بن سباء الاصغر (والاصغر) هو ابوشراخيل (سمیفع بن ناکور بن عمرو بن یعفر بن الکلاع-اکبر) و قد تقدم ذلك للمصنف فی س. م. ف. ع (و هما من أدواء الیمن) و قال ابن درید (التکلع التحالف) و قال أبوزید هو (التجمع) مثل الحلف لغه یمانیة قال (و به سمی ذوالکلاع الاصغر لان حمیر تکلعوا علی یده ای تجمعوا الا-قبیلتين: هوازن و حراز فانهما تکلعتا علی ذی الکلاع-اکبر) یزید بن النعمان، قال النابغة رضی الله عنه: أتانا بالنجاشة مجلبوها و کنده تحت رایة ذی الکلاع. یرید تمیما و اسدا و طیا اجلبوا الجيش علی بنی عامر مع ابی یکسوم و ذوالکلاع کان معه ایضاً و فی اللسان و اذا اجتمعت القبائل و تناصرت فقد تکلت و أصل هذا من الکلع یرتکب الرجل. (تاج العروس). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۳ و ۳۹۴ و ج ۳ ص ۸۱۴ و ۱۱۶۴ و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۱۹ و ج ۵ ص ۱۶۷ شود. (۱) - البرح الشدة و الشر ۱۲ القاموس.

ذوالکلب.

[ذُلْ كَ] (اخ) لقب عمرو بن عجلان ||. لقب عمرو بن معاوية.

ذوالکلب.

[ذُلْ كَ] (اخ) شاعری است و در معجم البلدان یاقوت ذیل (ضریحه) آرد: موضعی است در شعر عمرو ذی کلب الهذلی: فلست لحاصن ان لم ترونی ببطن ضریحه ذات النجال.

ذواللبا.

[(اخ) نام بتی از بنوعبدالقیس در مشفر و مشفر حصارى است به بحرین.

ذواللبد.

[ذُلْ لُ بَ / ذُلْ لِ بَ] (ع ۱ مرکب) اسد. شیر. (المرصع).

ذواللحیه.

[ذُلْ لِ ی] (اخ) لقب شریح بن عامر الکلابی صحابی است. و از او یک حدیث منقول است. و صاحب استیعاب گوید: او را صحبت

است و یزید بن ابی منصور از وی روایت کند و ذوالحیة در شمار بصریین است.

ذوالحیة.

[ذُل ل ی] (اخ) ابن حمیر. نام یکی از ادواء. و دختر او مادر بنوعکل است. کان ثطا (۱) فسمی بضد صفته. (معجم الادباء یاقوت چ مار گلیوت ج ۲ ص ۳۹۹ س ۱۲). و دختر او زوجه عوف بن وائل بن قیس است. رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص ۳۹۹ س ۱۲ - ۱۴ شود. (۱) - آنکه هیچ موی ندارد.

ذواللسانین.

[ذُل ل ن] (ع ص مرکب) آنکه فارسی و عربی داند و نویسد و به هر دو زبان نیکو ترسل و نیکو شعر باشد.

ذواللسانین.

[ذُل ل ن] (اخ) ادیب نطنزی ابو عبدالله حسین بن ابراهیم (یا) محمد نطنزی ملقب بذواللسانین. او راست: کتاب دستور اللغه و خلاص. لغت مترجم عربی بفارسی و این قصیده در توصیف اصفهان از او در ترجمه محاسن اصفهان نقل شده است: حوت اصفهان خصلاً عجاباً بها کل من یشتهه استجابا هواء منیراً و ماءً منیراً و خیراً کثیراً و دوراً رحاباً و تراباً زکیاً و نبتاً رویاً و روضاً طریاً یناغی السحابا و فاکهه لاتری مثلها نسیماً و لوناً و طعماً عجاباً تفید الاعلاء برء کما یفید الربیع الریاض الشبابة و زاد محاسنها زنرود میاهاً کطعم الحیات عذاباً تقدرها و الحصى تحتها لجیناً فویق الالالی مذابابا و کالرقش حایرة فی مضیق اذا اضطرب الموج فیہ اضطرابا و کالسابغات اذا ماجرت علیه الصبا فکسته الحبابا و فیها فصول الزمان اعتدلن فلا فصل الا و ما فیہ طابا فلا البرد یرذی و لا البحر یوذی و لا الریح یقذی و تذری ترابا تری ابن ثلث بها یشتفید حدیث الرسول و یتلوا کتابا و من فوقه حافظاً کاتباً ادیباً نجیباً یباری النجابا و قوماً سراًه رحاب البنان عراب اللسان و ما هم عرابا بدوا لماً اثر رأیاً مصیباً بحور المکارم مالاً مصابا فاطیب بها سادۀ قاده و اطیب بهم بلداً مستطابا و لست تری مثلها فی البلا - د و لا مثلهم فی البرایا صحابا. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۷). و رجوع به ذواللسانین شود.

ذواللسانین.

[ذُل ل ن] (اخ) موله بن کشیف. صحابی است. و این لقب را بعلت فصاحت بیان او به وی داده اند. در المرصع ابن الاثیر آمده است: لقب مولابن کشن که مولای ضحاک بن سفیان بود این لقب را برای صباحت منظر به وی داده اند گویند صد سال در عهد اسلام بزیسته و به حضرت رسول بیعت کرده است. و سمعانی آرد: ذواللسانین، لقب موله بن کسف (کذا) می باشد و برای فصاحت و بلاغت او را این لقب داده اند.

ذواللمم.

[ذُل ل م] (اخ) لقب ذوالرأس. جریر بن عطیه، در حوادث سن او.

ذواللمة.

[ذُلُّ لُمَ] (اخ) نام یکی از اسپان رسول صلوات الله علیه.

ذواللمة.

[ذُلُّ لُمَ] (اخ) نام اسپ عکاشه بن محصن است.

ذواللوا.

[ذُلُّ ل] (اخ) لقب بسام بن قیس بن مسعود شیبانی است. (المرصع).

ذواللهبا.

[ذُلُّ ل] (اخ) موضعی است بدیاری هذیل. (المرصع).

ذوالمأوین.

[ذُلُّ مَّ وَ] (اخ) نام موضعی است.

ذوالمتوسطین اول.

[ذُلُّ م ت وَ س ط ن ا و و] (ع مرکب) عبارت است از جذر ذوالاسمین دوم. و ذوالمتوسطین دوم عبارت است از جذر ذوالاسمین سوم. و وجه تسمیه این دو اصطلاح بدان جهت است که هر یک از آن دو جذر مرکب میباشند از دو خط که هر یک از آن دو خط متوسطند پس مجموع آنها ذوالمتوسطین بود. و ذوالمتوسطین دوم را بدوم بدین سبب نام نهادند که نسبت بذوالمتوسطین اول در مرتبه دوم واقع شده است. و رجوع به ذوالاسمین شود.

ذوالمجاز.

[ذُلُّ م] (اخ) نام بازار گاهی میان مجنه و مکه بمنای یک فرسنگی عرفه از ناحیت کبکب و بعصر جاهلیت، عرب مجاور مکه را در اوائل ذوالقعدة بدانجا بازاری بوده است. سمیت به لان اجازة الحاج کان فیها. و در حدیث ذوالمجاز ذکر شده است و گفته اند موضعی است. ابو ذؤیب گوید: و راح بها من ذی المجاز عشیة یبادر اولی السابقات الی الجبل. و حرث بن حلزة درباره ذوالمجاز که بازار گاهی بوده آرد: و اذکروا حلف ذی المجاز و ما قدم فیہ العهود و الکفلاء. و در مستدرکات تاج العروس آمده است: ذوالمجاز منزلی است در راه مکه شرفها الله تعالی میان ماویة و ینسوعه بر طریق بصره. (تاج العروس). و رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۱۴۰ و دائرة المعارف اسلام ذیل بیطار شود.

ذوالمجاسد.

[ذُلُّ م س] (اخ) لقب عامر بن جشم است. و از آنرو وی را ذوالمجاسد گویند که نخستین کس است که جامه بزعفران رنگین کرد. و مجاسد جمع مجسد باشد و مجسد به معنی سرخ است.

ذوالمجد.

[ذُلْمَ] (اخ) صاحب مجد. در عیون الانباء ابن اصیبعه ذیل شرح حال ابن البغونش آمده است: ثم انصرف الى طليطلة و اتصل بها باميرها الظافر اسماعيل بن عبدالرحمن بن اسماعيل بن عامر بن مطرف بن ذى النون و حظى عنده و كان احد مدبرى دولته قال و لقيته انا فيها بعد ذلك فى صدر دولة مأمون ذى المجدين بن يحيى بن الظافر اسماعيل بن ذوالنون و قد ترك قراءة العلوم و اقبل على قراءة القرآن. (ص ۴۸). و در ص ۵۰ ذیل شرح حال ابن الخياط آمده است: ثم مال الى احكام النجوم و برع فيها و اشتهر بعلمها و خدم بها سليمان بن حكم بن الناصر لدين الله فى زمن الفتنة و غيره من الامراء و آخر من خدم بذلك الامير المأمون يحيى بن اسماعيل بن ذى النون و كان مع ذلك معتنياً بصناعة الطب...

ذوالمجدين.

[ذُلْمَ] (اخ) لقب سيد المرتضى ابوالقاسم علم الهدى على بن حسين بن موسى بن محمد بن موسى بن ابراهيم بن موسى بن جعفر بن محمد بن على بن الحسين بن على بن ابيطالب. رجوع به على ابن... شود.

ذوالمجدين.

[ذُلْمَ] (اخ) على بن موسى بن اسحاق بن الحسين بن اسحاق بن موسى بن جعفر بن محمد بن على بن الحسين بن على بن ابي طالب. عليهم السلام. مكنى به ابي القاسم و ملقب به ذوالمجدين نقيب الطالبين بمرو. [السيد الشريف...]. (معجم الادباء ياقوت ج ۵ ص ۱۲۷) رجوع به على... شود. و على بن الحسين البخارزى راست در مديح او: حيا لك من تحت ذيل الحبي شعاع كحاشية المشرفى يقول فيها و سقت الركائب حتى أنخن بسبط الانامل سبط النبى على بن موسى موسى العفاء ابي القاسم السيد الموسوى و منها نماه الفخار الى جدّه على ففاز بجده على ولا يتأشب عيص السرى اذا هو لم يكن ابن السرى ابا قاسم يا قسيم السخاء اذا جف ضرع الغمام الحبي و فدت اليك مع الوافدين و فود البشارة غب النعى و زارك منى سمي كنى فراع حقوق السمي الكنى فهذى القصيدة بكرة تصل على نحرها حصيات الحلى جعلت هواك جهازاً لها فجاءتك مائسة كالهذى سحرت بها السن السامرين و لم اترك السحر للسامرى و لما نشرت أفاويقها طوى الناس ديباجة البحترى.

ذوالمجر.

[ذُلْمَ جَر] (اخ) لقب شمشير عتبة بن حارث بن شهاب.

ذوالمجنين.

[ذُلْمَ جَن ن] (اخ) لقب عتيبه هذلى كه در جنگ دو سپر بربستى.

ذوالمجر.

[] (اخ) لقب عوف بن عامر بن ربيعه. (المرصع ابن الاثير از ابن الكلبي).

ذوالمخصره.

[ذُلْمَ مَخ ص ر] (اخ) لقب عبدالله بن أنيس صحابيست. و از آنروى را ذوالمخصره اى لقب کردند كه رسول اكرم صلوات الله عليه

او را مخصرای عطا کرد و فرمود بدین نشان مرا در بهشت یابی. و مخصره عصائی کوتاه شد.

ذوالمدارع.

[ذُلْ مَ رِ] (اخ) جایگاهی است میان شام و سماوه. کثیر گوید: و ارعم ما عزمین البین حتی دفعن بذی المدارع و النجال. (از المرصع مغلوط خطی).

ذوالمدرة.

[ذُلْ مَ دَر] (اخ) المدرة، هر چه از قری از گل و خشت خام بنا شود. و ذوالمدرة موضعی است. (معجم البلدان).

ذوالمرار.

[ذُلْ مَ] (اخ) نام زمینی است.

ذوالمربعی.

[ذُلْ مَ بَ] (اخ) نام یکی از ملوک حمیر است. و صاحب تاج العروس گوید: قیل من الاقیال.

ذوالمرخ.

[ذُلْ مَ] (اخ) موضعی است به یمن. کثیر راست: بعزة هاج الشوق فالدمع سافح مغان و رسم قد تقادم ما صح بذی المرخ من ودان غیر رسمها ضروب الندی ثم اعتنقها البوارح. و دیگری گوید: من کان اعسی بذی مرخ و ساکنه قریر عین لقد اصیحت مشتاقا اری بعینی نحو الشرق کل ضحی داب المقید منی النفس اطلاقاً.

ذوالمرو.

[ذُلْ مَ] (اخ) جایگاهی است براه مدینه به تبوک و رسول اکرم گاه رفتن به تبوک بدانجا نماز گزارده است. (از المراصع).

ذوالمروة.

[ذُلْ مَ وَ] (اخ) قریه ای است بوادی القری ||. موضعی است به ارض جهینه بدانسوی سیف البحر میان مکه و مدینه. خرج الیه ابوبصیر الثقفی فی نفر کانوا قدموا من مکه مسلمین. (از المرصع).

ذوالمروة.

[ذُلْ مَ وَ] (اخ) لقب سلمه بن کعب از آن روی که بمروة مردی را با تیر بکشته بود. (از المرصع).

ذوالمروة.

[ذُلْ مَ وَ] (اخ) در معجم البلدان ذیل کلمه «عثمان» گوید: کوهی است بمدینه میان مدینه و میان ذی المروة در راه شام از مدینه. و

در ذیل «العشیره» آرد: ابوزید گوید العشیره دژ کوچکی است میان ینبع و ذی المروء و خرماى آن بر دیگر خرماهای حجاز برتری دارد بجز صیحانی بخیر و عجوه بمدينه. و در ذیل «بلاکث» گوید: یعقوب گفته است: بلاکث قارهء بزرگی است بالای ذی المروء میان آن و میان ذی خشب ببطن اضم و برقه میان خیبر و وادی القرى و آن چشمه ها و نخلی است قریش را. و رجوع به امتاع الاسماع ص ۵۱ و ۶۲ و ۳۵۶ شود.

ذوالمریقب.

[(اخ) در عقد الفرید، ذیل یوم المریقب لبنی عبس علی فزاره، آمده است: فالتقوا بذی المریقب من ارض الشریه فاقتلوا، فكانت الشوکه فی بنی فزاره. قتل منهم عوف بن زید بن عمرو بن ابی الحصین احد بنی عدی بن فزاره و ضمضم ابوالحصین المرى، قتله عنتره الفوارس؛ و نفر کثیر ممن لا یعرف اسمائهم، فبلغ عنتره ان حصیناً و هرما ابنی ضمضم یشتمانه و یوعدانه، فقال فی قصیدته التي اولها: هل غادرالشعراء من متردم ام هل عرفت الدار بعد توهم یادار عبلة بالجواء تکلمی و عمی صباحاً دارعبلة و اسلمی و لقد خشیت بان اموت و لم تدر للحرب دائره علی ابنی ضمضم الشاتمی عرضی و لم اشمهما والناذرين اذا لم القهمادمی ان یفعلا فلقد ترکت اباهما جزرالسباع و کل نسرقشعم لما رآنی قد نزلت اریده ابدی نواجذه لغير تبسم. و فی هذه الوقعه یقول عنتره الفوارس: و لقد علمت اذا التقت فرسانها یوم المریقب ان ظنک احمق. ص ۱۹ و ۲۰ جزء ۶ و در ص ۲۵ همان جزء ذیل یوم قطن آرد: فلما توافوا للصالح، وقفت بنوعبس بقطن، و اقبل حصین ابن ضمضم، فلقى تیحان احد بنی مخزوم بن مالک فقتله بابیه ضمضم، و کان عنتره بن شداد قتله بذی المریقب...

ذوالمسحه.

[ذُلُّ مَحَ] (اخ) لقب جریر بن عبدالله بجلی است.

ذوالمسحین.

[ذُلُّ مَحَ] این کلمه در شعر جریر آمده است: لاوصل اذ صرفت هند ولو وقفت لا ستفتنتنی و ذاالمسحین فی القوس.

ذوالمسروح.

[ذُلُّ مَحَ] (اخ) نام موضعی است.

ذوالمشعار.

[ذُلُّ مَحَ] (اخ) لقب مالک بن نمط همدانی حارثی صحابی ||. لقب حمزه بن ایقع ناعظی همدانی که شریف قوم بود و بروزگار عمر (رض) بسوی شام هجرت کرد و با او هزار غلام بود که همه را آزاد کرد و همه در قبیله همدان انتساب گزیدند. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: ذوالمشعار: حمزه بن ایقع بن ربیب بن شراحیل بن ناعظ الناعظی الهمدانی کان شریفاً فی قومه هاجر من الیمن زمن امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب (رض) الی بلاد الشام و معه اربعة آلاف عبد فاعتقهم کلهم فانتسبوا بالولاء فی همدان. القبیله المشهوره.

ذوالمشهره.

ذُلُّ مُشَاهَرًا (اخ) لقب ابودجانهء صحابی انصاری. و نامش سماک بن خرشه است. رجوع به امتاع الاسماع، جزء ۱ ص ۱۴۵ شود.

ذوالمشهره.

ذُلُّ مُشَاهَرًا (اخ) و منهم ذوالمشهره ابودجانهء سماک بن خرشه کانت له مشهره اذا خرج بها یختال بین الصفین لم یبق و لم یندر و هؤلاء کلهم انصاریون. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳).

ذوالمطارة.

ذُلُّ مُرًا (اخ) نام کوهی است ||. و اسم ناقهء نابغهء شاعر است. از (تاج العروس).

ذوالمعارج.

ذُلُّ مَرًا (ع ص مرکب) معارج به معنی آسمانها یا مصاعد آن یا میان دو آسمان (||. اخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

ذوالمعجزة.

[[(اخ) نامیست که بفرستادهء کسری نزد رسول اکرم داده اند که رسول صلوات الله علیه با او با لغت اهل یمن سخن گفت. (از المرصع) و بعضی گویند که پیغامبر صلوات الله علیه معجزهء بدو بخشید. و معجزه بلغت اهل یمن کمر بند است.

ذوالمعینین.

ذُلُّ مَنَیْ [(ع ص مرکب) عبارت است از این که از لفظ دو معنی یا بیشتر اراده شود در استعمال واحد. چنانکه در آیهء شریفهء «فکاتبوهم ان علمتم فیهم خیراً» (۱) لفظ خیر استعمال شده و در مال و هم در ایمان. و چنانکه در ابیات سعدی: طلب کرده خوبان چین و چگل چو سعدی وفا از بت سنگدل مراد از بت سنگدل معشوقه و بت است. ایضاً: شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت. از نواختن دو معنی اراده شده یکی نسبت بچنگ و دیگری نسبت بخلق که پذیرائی باشد. ایضاً: آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت خواهد از دوش. و چنانکه در این بیت تازی: تلک ماذیه و مالذباب الصیی ف و السیف عندها من نصیب. ذباب دو معنی دارد یکی مگس و دیگری کنار شمشیر و مراد از ماذیه زره است میگوید مگس که ذباب صیف است و کنار شمشیر که ذباب سیف است طمع و نصیبی از آن زره ندارند و از این قبیل است بیت ظهیر فاریابی: زلف بجادوئی ببرد هر کجا دلیست و آنکه بچشم و ابروی نامهربان دهد هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی هرچ آیدش بدست بتیر و کمان دهد. از لفظ «دهد» دو معنی اراده شده نسبت بزلف سپردن و نسبت به ترکان خرید و فروش کردن و همچنین است تیر و کمان. (هنجار گفتار ص ۲۴۵ و ۲۴۶) و صاحب آنندراج گوید: آوردن لفظ مشترک المعینین است در کلام، آن هر دو معنی حقیقی بود یا یکی حقیقی و دوم مجازی و مراد متکلم هر دو معنی باشد. فاضل فراهانی در شرح انوری نوشته قاعده آن است که در عبارت محتمل المعینین اراده نماید و مراد از اراده کلام المعینین است که هر دو معنی مخطور خاطر و منظور باشد مثال هر دو معنی حقیقی از الفاظ تازی سید علی مهری مشهدی گوید: آن خال عنبرین که نگارم برو زده دل می برد از آنکه بوجه نکو زده. از لفظ وجه هر دو معنی مراد شاعر است. مثال دو معنی حقیقی از لفظ پارسی قزل باشخان امید گوید: ای گل از این زیاده سخن

بشوی چرا یکحرف هم بیار هزاران شنیده رو. اهلی شیرازی: به تلخی کوه کن می مرد و میگفت الهی جان شیرین را بقا ده. مخلص کاشی: کرد بی جا دلم از خاطر جانانه جدا دست مشاطه الهی شود از شانه جدا. صفای صفاهانی: شانهء مشاطه را باید شکست او پریشانی بزللف یار بست. شانه دو معنی دارد و هر دو مدعای شاعر است و این که بزرگی در شعر مخلص کاشی صنعت ایهام فهمیده تسامح ورزیده زیرا که در ایهام مقصود بودن هر دو معنی مشروط نیست بلکه یک معنی باید مراد باشد و در این جا هر دو معنی منظور است زیرا چه جدائی شانه از دست مشاطه و دست او از شانه هر دو می خواهد. لفظ شانه در این بیت حضرت میرخسرو: مار زلفت را جدا مشاطه گر از شانه کرد دست آن مشاطه را باید جدا از شانه کرد. بطریق ایهام است چه اگر از شانه مصرع دوم که قافیه واقع شده هر دو معنی مراد داریم قافیه غیر مرعی میشود پس شعر شعر نمی ماند و لیس کذالك. مثال لفظی که معنی حقیقی و یک معنی مجازی داشته باشد ملک قمی: هیچ گفتم آن دهن را یار شد در پیچ و تاب از غضب گفتا چه گفتی باز گو، گفتم که هیچ. درویش دهلی: میان بلطف گشاده دهان بخنده گشود بناز گفت مرا از تو هیچ پنهان نیست. شیدا: ماه روی من عرق از روی آتشناک ریخت آبروی چشمهء خورشید را بر خاک ریخت. در هر دو شعر اول لفظ هیچ و در شعر سوم چشمهء خورشید لفظ ذوالمعنین است. لمؤلفه: دولت بیدار نبود حاصل عرفان سرشت گفت چون منصور حرف حق سرش بردار شد. و هم چنین این شعر ملامفید بلخی: به پیش آن لب می گون که در درافشانی است چرا نمی شکفد غنچه گر دهان دارد. ذوالمعنین دو قسم دیگر هم دارد و آنرا ذوالمعنین غامض گویند یکی از آن آوردن لفظی است که در تازی به معنی دیگر باشد و در فارسی به معنی دیگر، مثالش شاعر گوید: بر سر آب بوده ایم که شاه ناگهانی رسید بر سر ما. ما در تازی آب است و در فارسی ضمیر متکلم مع الغیر یا لفظی که در تازی معنی دیگر و در هندی به معنی دیگر باشد مثال خان آرزو گوید: زن بقال هندی دوش دیدم که حسنش داشت شور ذوفنونی بما مشت نمک بنمود یعنی لئن لم تعلموا اسمی سلونی. دوم لفظی که در فارسی معنی دیگر و در هندی مفهوم دیگر دارد. مثال نعمت خان عالی: حرف بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند غیر از کسی که گفت به مطرب بجا بجا. بجا در فارسی مترادف بموقع و در هندی صیغه امر از نواختن. ساطعای کشمیری گوید: ز من آن دلبر پنجاب رم کرد بدو گفتم غزالی گفت آهو. آهو در فارسی معلوم است و در زبان هندی پنجابی ترجمه آری. دیگر، فصاحت خان راضی گوید: گفتم در این بهار گهی باده میخوری از ناز گفت آن بت هندی کدو کدو. کدو در فارسی معلوم است و در هندی گاه گاهی. قسمی دیگر هم بنظر آمده که لفظ ذوالمعنین در کلام آرند به تناسب لفظی و مراد معنی قریب بود و معنی دوم آنرا ایهام نتوان گفت چه در ایهام معنی بعید مقصود باشد و فیما نحن فیه معنی قریب منظور است، مثال طغرا: نقش بدبین کان دغا ورزیده را در نرد عشق چون حریفان راؤ گفتم بر سر دشنام شد راؤ دو معنی دارد یکی دشنام که بعید است دوم نقش نرد که قریب است و مقصود شاعر. و ذوالمعانی. این صفت متحد است بذوالمعنین فرق آنکه در اینجا معانی زیاده بر دو باشد عماد فقیه گفته: دل عکس رخ خوب تو در آب روان دید واله شد و فریاد برآورد که ماهی. از لفظ ماهی چهار معنی حاصل شود اول ماه دوم ماهی سوم ماء استفهامیه چهارم آب فتامل. (آندراج از مطلع السعدین وارسته.). (۱) - قرآن ۲۴ / ۳۳.

ذوالمقدمه.

[ذُلُّ مٌ قَدْ دَمَ] (عِ مرکب) خداوند مقدمه. آنچه که مقدمه برای اوست. اصل امر. اصل مطلب. اصل کتاب. مقابل مقدمه.

ذوالمکارم.

[ذُلُّ مَرٍ] (عِ ص مرکب) خداوند مکرمت ها.

ذوالملاجی.

[ذُلْ مَ] (اخ) پادشاهی از پادشاهان یمن.

ذوالمروخ.

[ذُلْ مَ] (اخ) نام موضعی است.

ذوالمن.

[ذُلْ مَن ن] (ع ص مرکب) خداوند منتهای بسیار. (دهار). عطابخش. منان. منعم. نامی از نامهای خدای تعالی: حج بکن و کام دل بخواه از اینرو کآنچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن. فرخی. دشمنان این ز خویشتن دیدند خواجه از فضل ایزد ذوالمن. فرخی. چو در پیدا نهانی را بینی بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن. ناصر خسرو. علم اجلها بهیچ خلق نداده ست ایزد دادار داد گستر ذوالمن. ناصر خسرو. آنکه در آفرینش عالم غرض او بد ز ایزد ذوالمنم سعود سعد. تو آن عدیم همالی که نیست در عالم همالت از همه آل پیمبر ذوالمن. سوزنی. مرد تو کلم نزنم در گه ملوک حاشا که شک به بخشش ذوالمن در آورم. خاقانی.

ذوالمنار.

[ذُلْ مَ] (اخ) لقب ابرهه بن تبع بن راس. یکی از ملوک یمن. گویند از آنرو بدو ذوالمنار گفتند که او نخستین کس بود که برای راهنمایی کاروانیان در راهها نصب منارها کرد. و در مجمل التواریخ و القصص آمده است که، ملک ابرهه ذوالمنار، مائه و ثمانون سنه. پسر رایش بود و ابراهیم نام بود واصل (کذا) بسیاری بگشت گرد عالم، و هر جایگاه که رسید، میلها فرمود کردن براه اندر، تا آثار سفر او بدانند و بازگشتن در بیابانها آسان تر بود، و به شب اندر، آتش کردند بر میلها تا لشکر بدان هنجار راه کردند و از این سبب او را ذوالمنار لقب کردند، و اندر معانی شعر گفتند مطلعش این است: و لقد بلغت من البلاد مبالغا یا ذوالمنار فما یرام لحاقکا. و روایت است که بزمین شناسان (۱) بگذشت و فرزندان وبار، آنک گفته ایم و در سیرالملوک گوید که دهان و چشم ایشان بر سینه بود، از سخط ایزد تعالی، نعوذ به، پس ابرهه پسرش را ذوالاذعار، بحرب ایشان فرستاد و او را فریقیس گویند، تا ایشان را بعضی هلاک کرد، و نتوانستند غلبه کردن، که مورچگان بودند هر یکی چند شتری بختی و اسب و مرد را میربوندند، و این به وقت روزگار کیکاوس بود و آنکه بنی اسرائیل از اشموئیل پادشاه خواستند و خدای تعالی طالوت را بفرستاد. (مجممل التواریخ و القصص ص ۱۵۵). و نیز رجوع به همین کتاب ص ۱۵ و ۱۵۸ شود. و در منتهی الارب آمده است: لقب به لانه اول من ضرب المنار علی طریقه فی مغازیه لیهندی بها اذا رجع. (۱) - ظ: نسانان.

ذوالمناب.

[ذُلْ مَ ق] (اخ) حسین بن موسی الابرش الحسینی العلوی الطالبی. والد الشریفین الرضی و المرتضی. وی نقابت علویین داشت و به سال ۳۵۴ ه. ق. امارت حاج به وی دادند و منشوری از دیوان خلیفه برای او صادر گردید. سپس عضدالدوله بویهی بسال ۳۶۹ ه. ق. او را بگرفت و بند کرد و در ۳۷۲ پسر عضدالدوله، شرف الدوله وی را از بند خلاص داد و در سال ۳۸۴ از نقابت علویین معزول گشت و به سال ۳۹۴ این منصب به اضافه امارت حج و مظالم به وی دادند. و او در آن مقام نبود تا آنگاه که نابینا شد و در گذشت. (از الاعلام زر کلی).

ذوالمنقب.

[ذُلُّ مَقٍ] (اِخ) لقب فرخان بزرگ اسپهبد بن دابویه بن جیل گاوباره. وی پس از پدر بتخت سلطنت طبرستان و گیلان نشست و ابواب عدل بر روی خلائق گشاده درهای ظلم و جور بر بست و او را برادری بود سارویه نام و سارویه بموجب فرموده فرخان، شهر ساری را بنا نهاد و لشکر کشیدن مصقله بن هبیره الشیبانی در ایام جهانبانی فرخان بوقوع پیوست و او هفده سال به اقبال گذرانیده متوجه ملک باقی گردید. (حیب السیر در فصل حالات ملوک طبرستان. جزو ۴ از ج ۲ ص ۳۴۱).

ذوالمنقب.

[ذُلُّ مَقٍ] (اِخ) لقب محمد بن محمد بن القاسم بن احمد بن خدیو الاخیسکتی. و یاقوت بجای اخسیکتی اخسیکاتی و بدل ذوالمنقب ابن ابی المنقب آورده است و گوید: کنیت او ابوالوفاء و معروف به ابن ابی المنقب است. وی امام در لغت و ادیبی فاضل و صالح و عارف به ادب و تاریخ و نیکو شعر است. و وفات او در آخر ذی الحجه سال ۵۲۲ ه. ق. بود. و از شعر اوست: اذا المرء اعطی نفسه کل ما اشتتهت و لم ینهها تاقت الی کل باطل و ساقط الیه الاثم و العار بالذی دعته الیه من حلاوة عاجل. و هم گوید: ارحم اخی عبادالله کلهم وانظر الیهم بعین اللطف و الشفقه و قر کبیرهم و ارحم صغیرهم و راع فی کل خلق وجه من خلقه. و رجوع به ذوالفضائل در همین لغت نامه و ذیل کلمه احمد بن محمد بن القاسم در معجم الادباء شود.

ذوالمنقب.

[ذُلُّ مَقٍ] (اِخ) لقب محمد بن الطاهر بن علی بن زین العابدین بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام. مکنی به ابی الحسن. رجوع به محمد... شود.

ذوالمنن.

[ذُلُّ مَن] (ع ص مرکب) صاحب منتها. صاحب عطاها. صاحب احسانها (||. اِخ) نامی از نامهای خدای تعالی، تقدست اسمائه: ای اختیار کرده سلطان روزگار لابلکه اختیار خداوند ذوالمنن. فرخی. درخور آن فضل که خواهی ترا دولت و اقبال دهد ذوالمنن. فرخی. آنچه کرده ست از کرم با بندگان امروز او با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روزشمار. فرخی. او بر گرفته رسم و راه پدر چون جستن او طاعت ذوالمنن. فرخی. مگر خدمت تست حبل المتین که نوعی است از طاعت ذوالمنن. فرخی. شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن. منوچهری. گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم جوی می پر خواهیم از ذوالمنن من. منوچهری. گرنه از بهر شنود و گفت مدح تو بدی آدمی را نافریدی ذوالمنن گوش و دهن. سوزنی. ای قدیم رازدان ذوالمنن در ره تو عاجزیم و ممتحن. مولوی. سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن. حافظ.

ذوالمن و الطول.

[ذُلُّ مَن نِ وَطُّ ط] (ع ص مرکب) رجوع به ذوالطول و المن شود.

ذوالموتة.

[ذُلُّ مَت] (اِخ) نام اسبی از بنی اسد. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: ذوالموتة فرس لبنی اسد، کذا فی النسخ و مثله

لصافانی والصواب لبني سلول كما حققه ابن الكلبي من نسل الحرون كان يأخذه شبه الجنون في الاوقات. قال ابن الكلبي و كان اذا جاء سابقاً اخذته رعدة فيرمى نفسه طويلا ثم يقوم فينتفض و يحمحم و كان سابق الناس فأخذه بشربن مروان بالكوفة بالف دينار فبعث به الى عبدالملك.

ذوالمیت.

[ذُلْ مَ] (اخ) نام موضعی بعقیق مدینه.

ذوالنابین.

[ذُنْ نَابٍ] (اخ) العبدی. مردی از معاریف قبیله عبدالقیس. (المرصع).

ذوالنباح.

[ذُنْ نُبْ] (اخ) زمین درشت و مرتفعی است از شربه به اطراف تیمن ||. پشته ای است از دیار فزاره. (کذا جاء فی کتاب الحازمی. بنقل یاقوت در معجم البلدان).

ذوالنبوان.

[ذُنْ نَبْ] (اخ) ودیعه بن مرثد الیربوعی. من الفرسان. (تاج العروس).

ذوالنجل.

[ذُنْ نُ] (اخ) قریه ایست در راه کوفه بمکه و بدانجا آبی شور است. (المرصع).

ذوالنجمه.

[ذُنْ نَمَ] (ع مرکب) خر. (منتهی الارب). و در تاج العروس ذیل کلمهء نجمه آمده است: و النجمه بالفتح و یحک... نبت معروف فی البادیه، قال ابو عبید: السراذیح اماکن لینه تنبت النجمه و النصی قال و النجمه شجره تنبت ممتده علی وجه الارض او المحرکه غیر الساکنه و انما هما نبتان فالنجمه شجیره خضراء کأنها اول بذر الحب حین یرج صفارا و بالتحریک شیء ینبت فی اصول النخله... و قال ابو عمرو الشیبانی: الثیل یقال له النجمه والواحد نجمه و قال ابو حنیفه الثیل و النجمه و العکرش کله شیء واحد و انما قال الشاعر ذلك لأن الحمار اذا اراد ان یقلع النجمه من الارض و کدمها ارتدت خصیتاه الی مؤخره و قال الازهری النجمه لها قضبه تفتش الارض افتراشا و شاهد النجم قول زهیر: مکلل باصول النجم تنسجه ریح خریق لضاحی مائه حبک. و من المجاز ذوالنجمه لقب الحمار لانه یحبها کما فی الیاساس.

ذوالنجیل.

[ذُنْ نُجْ] (اخ) موضعی است از مضافات ینبع و مدینه. کثیر گوید: و حتی اجازت بطن ساس و دونها دعان فهضبا ذی النجیل فینبع. (نقل از المرصع خطی).

ذوالنخلة.

[ذُنْ نَ لَ] (اخ) لقب عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام.

ذوالنخیل.

[ذُنْ نُ خَ] (اخ) چشمه ای است به نزدیکی مدینه ||. آبی است نزدیک مکه، میان مغمس و اثبره که به بر سوی مکه فروریزد ||. موضعی است به اسفل حضر موت دوس را. (از المرصع). و در تاج العروس آمده است: وَذُوالنَّخِيلِ موضعی است میان مغمس و اثبره نزدیک مکه شرفها الله تعالی و نیز موضعی است بیمن نزدیک حضر موت.

ذوالندوة.

[ذُنْ نَ وَ] (اخ) سرائی به مکه بر آورده بنوقصی بن کلاب و آن ستورگاه قوم بوده است. و از آن روی بدار الندوة موسوم شد که مردم مکه برای رای زدن و شور در امور خویش بدانجا گرد می آمدند.

ذوالنزل.

[ذُنْ نُ زُ] (ع ص مرکب) ذوالبرکه ||. دارای سفره مهمانی. خداوند خوان گسترده.

ذوالنسبین.

[ذُنْ نَ سَبَ] (اخ) ابوالخطاب عمر بن حسن بن علی بن محمد الجمیل بن فرح بن خلف بن قومس بن مزلال بن ملال بن بدر بن احمد بن دحیه بن خلیفه بن فروه الکلبی معروف به ذی النسبین اندلسی بلنسی حافظ. نسبت وی را بدین صورت از خط خود او نقل کردم و گفته اند مادر او امه الرحمن دختر ابی عبدالله بن ابی البسام موسی بن عبدالله بن حسین بن جعفر بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام است او از این رو بخط خود نام خویش را ذوالنسبین دحیه و حسین علیه السلام مینوشت و گاه در نسب خود بهمین منظور سبط ابی البسام مینگاشت ابوالخطاب از اعیان علما و مشاهیر فضلاست در علم حدیث نبوی و آنچه بدان وابسته است اتقانی تمام داشت. و عارف به نحو و لغت و ایام عرب و اشعار آنان بود برای سماع حدیث بیشتر بلاد اسلامی اندلس را پبای طلب پیمود و با علما و مشایخ آن شهرها دیدار کرد و از آنجا به برالعدوة رفت و بمراکش در آمد و با فضلالی آن شهر آمیزش کرد سپس بشام و شرق و عراق رحلت کرد و به بغداد از بعض اصحاب ابن الحصین و بواسط از ابوالفتح محمد بن احمد بن میدانی استماع روایت کرد و سپس بعراق عجم و خراسان و ماورای آن و مازندران نیز سفر کرد و در همه این سفرها بقصد طلب حدیث و آمیزش با ائمه حدیث و فراگرفتن از آنان بود و محدثین نیز از او مستفید می شدند در اصفهان از ابی جعفر صیدلانی و در نیشابور از منصور بن عبدالمنعم فراوی حدیث شنود و در سال ۶۰۴ ه. ق. بشهر اربل رفت و در این وقت قصد خراسان داشت و چون حاکم اربل مظفرالدین بن زین الدین را مولع به تجلیل عید مولد نبی صلی الله علیه و آله دید کتابی بساخت و آنرا بنام کتاب التنویر فی مولد السراج المنبر نامید و خود بر ملک مظفرالدین برخواند و این کار یعنی شنویدن کتاب بر ملک مظفرالدین در شش مجلس پایان یافت در ماه جمادی الاخر به سال ۶۲۶ ه. ق. ذوالنسبین کتاب مزبور را به قصیده ای پایان داده که بیت اول آن این است: لولا- الوشاء وهم اعداؤنا ما وهما. و در حرف همزه ضمن ترجمه اسعد بن ممتی چگونگی این قصیده را ذکر کردم پادشاه مذکور برای تألیف این کتاب هزار دینار به وی داد. و او را تصانیف بسیار است،

ولادت او در آغاز ذی القعدة سنه ۵۴۴ هـ . ق. است و روز سه شنبه چهاردهم ربیع الاول به سال ۶۳۳ در گذشت و در سفح المقطم بخاک سپرده شد. (ابن خلکان ص ۴۱۵ و ص ۴۱۶). و رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص ۶۹ س ۱۶ شود.

ذوالنوع.

[] (اخ) نام مشهورترین قصور یمامه است. گویند آنگاه که کسری به نعمان المنذر فرمان کرد تا حارث بن وعله را دستگیر کند وی بگریخت و یمامه شد و بدانجا این قصر بساخت.

ذوالنشأتین.

[ذُنْ نَ أْت] (ع ص مرکب، ا مرکب) جانور که هم در خشکی و هم در آب زید. ذوحیاتین.

ذوالنصب.

[ذُنْ نَ] (اخ) ذات النصب. (المرصع).

ذوالنقا.

[] (اخ) نام موضعی است که ذکر آن در شعر عرب بسیار آمده است. (المرصع).

ذوالنمرق.

[] (اخ) نعمان بن یزید بن شرحبیل بن یزید بن امرؤالقیس. گویند او درک صحبت رسول صلوات الله علیه کرد. قاله ابن الكلبي. (نقل از حاشیه المرصع خطی ابن الاثیر).

ذوالنور.

[ذُنْ نَو] (اخ) لقب سراقه بن عمرو. از المرصع بن اثیر خطی و او از ابن ماکولا روایت میکند.

ذوالنور.

[ذُنْ نَو] (اخ) لقب طفیل بن عمرو دوسی صحابیست. آنگاه که رسول اکرم وی را بدعوت بنودوس بمسلمانی میفرستاد در حق وی دعا کرد و فرمود، اللهم نورله، فسطع نور بین عینیه فقال اخاف ان یكون مثله. (ای عقوبه و نکالاً او عبره) فتحول الی طرف سوطه فکان یضیء فی اللیلۃ المظلمه. و نسب او را برخی طفیل بن عمرو بن طریف بن العاص گفته اند. رجوع به امتاع الاسماع جزو ۱ ص ۲۸ شود. و در استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳ نام او عبدالله بن الطفیل الازدی ثم الدوسی آمده است.

ذوالنور.

[ذُنْ نَو] (اخ) لقب عامر بن عبدالحرث بن نغیض شاعر است. ذکره الامدی. (نقل از حاشیه نسخه خطی المرصع).

ذوالنور.

[ذُنْ نو] (اخ) لقب عبدالرحمن بن ربیعۃ الباهلی. و او را ترک بزمان عمر در باب الابواب بکشتند.

ذوالنورین.

[ذُنْ نو] (اخ) لقب عثمان بن عفان و او را از آن ذوالنورین خوانند که دو کریمه رسول صلوات الله علیه را بزنی داشت اول رقیه بنت الرسول علیهما السلام و پس از وفات وی دختر دیگر آن حضرت ام کلثوم علیها السلام.

ذوالنون.

[ذُنْ نو] (اخ) (از: ذوصاحب و مالک و نون به معنی ماهی) اسم سیف لهم قیل کان لمالک بن قیس اخی قیس بن زهیر لکونه علی مثال سمکه فقتله حمل بن بدر و اخذ منه سیفه ذالنون فلما کان یوم الهباءه قتل الحرث بن زهیر حمل بن بدر و اخذ منه ذالنون و فیه یقول الحرث: و یخبرهم مکان النون منی و ما اعطیته عرق الخلال. (تاج العروس). و در المرصع ابن الاثیر آمده است نام شمشیر مالک بن زهیر است که حمد بن بدر پس از کشتن مالک آن شمشیر بغنیمت برد. (از المرصع خطی ابن الاثیر). و بیرونی در کتاب الجماهر گوید: و کان لعمر بن معدیکرب سیف یلقب بذی النون اذ کان فی وسطه تمثال سمکه و هو یقول فیه: و ذوالنون الصفی صفی عمرو و تحتی الورد مقتعده [کذا]. و ایضاً: و ذوالنون الصفی صفی عمرو و کل وارد الغمرات نامی.

ذوالنون.

[ذُنْ نو] (اخ) لقب یونس بن متی یعنی صاحب ماهی یا همدم ماهی - و خداوند ماهی یکی از انبیاء بنی اسرائیل است که مبعوث بر اهل نینوی بود و آنرا صاحب الحوت نیز خوانند. در قرآن کریم نام وی در چهار موضع یونس و در یکجا صاحب الحوت و در سوره انبیاء ذوالنون آمده است که ذیلاً آیات مزبور با تفسیر هر یک نقل میشود: و ان یونس لمن المرسلین. اذ بق الی الفلک المشحون. فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت و هو ملیم. فلولا انه کان من المسبحین للبت فی بطنه الی یوم یبعثون. فنبذناه بالعرء و هو سقیم. و انبتنا علیه شجره من یقطین. و ارسلناه الی ماء الف او یزیدون. فآمنوا فمتعناهم الی حین (قرآن ۳۷ / ۱۳۹ - ۱۴۸) و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی گوید: و بدرستی که یونس هر آینه از فرستادگان است چون بگریخت از قوم بسوی کشتی که پر از مردم بود پس قرعه زدند آنها پس بود از قرعه افتادگان پس انداختند او را بدریا پس فرو برد او را ماهی و او مستحق ملامت بود پس اگر نبود که او (یونس) بود از تسبیح کنندگان هر آینه درنگ کرد در شکم ماهی تا روزی که برانگیخته شوند پس افکندیم او را در صحرا و او بیمار بود و رویانیدیم بر او درختی که کدو بود و فرستادیم او را بسوی صد هزار کس یا زیاده از آن پس ایمان آوردند پس برخورداری دادیم شان تا هنگام. و در تفسیر آن گوید: آنکه حدیث یونس کرد و گفت و ان یونس لمن المرسلین. یونس از جمله پیغمبران است اذ بق الی الفلک المشحون، چون باز گریخت با کشتی پر از مردم. عبدالله عباس گفت که یونس علیه السلام قوم را وعده عذاب داد و از میان ایشان برفت چون ایشان ایمان آوردند و خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت او ندانست که ایشان ایمان آورده اند چون بشنید مشور شد از آن و از خجالت با میان قوم نشد رو بجانب دریا نهاد و در کشتی نشست که در او مردم بسیار بودند و مال بسیار بود کشتی بایستاد و نرفت ملاحان گفتند در میان ما بنده ای گریخته است و عادت کشتی این است که چون بنده ای گریخته در او باشد نرود یونس علیه السلام گفت همچنین است آن بنده ای گریخته منم اگر خواهید کشتی برود و شما را سلامت بود مرا بدریا افکنید گفتند حاش الله که تو بنده گریخته باشی ما بر تو سیمای صالحان می بینیم ما ترا بدریا نیفکنیم آخر گفتند قرعه برفکنیم از میان اهل کشتی تا نام که برآید قرعه برفکنند چند بار بنام یونس برآمد و ذلک قوله. فساهم

فکان من المدحضین. و مساهمه مقارعه باشد و قرعه ایشان بر شکل تیری بود گفتند یونس با ایشان قرعه زد از جمله مدحضان آمد یعنی از جمله مقروعان آمد و مغلوبان من قولهم ادحضت حجتہ اذا ابطلتها و منه قوله حجتہ داحضة و اصله من دحضت رجله اذا زلقت و منه قوله یوم تدحض فیہ الاقدام. یعنی قرعه بر او افتاد و حجت بر او متوجه شد او را برگرفتند تا بدریا اندازند خدای تعالی وحی کرد بماهی که دریاب بنده مرا یونس را و نگر تا پوست او را نخراشی و او را هیچ رنج نرسانی که او طعمه تو نیست من شکم تو زندان او خواهم کرد روزی چند آنجا که او را به کنار کشتی بردند ماهی بیامد و دهان باز کرد از آنجا بگردانیدند گفتند چون بدریاش می فکنیم شاید تا بدهان ماهی درنهمیم باز دیگر جانب بردند او را ماهی بیامد و دهان باز کرد گفتند همانا روزی اوست او را بینداختند و ماهی او را فروبرد و ذلک قوله فالتقمه الحوت و هو ملیم، فرو برد او را ماهی والالتقام افتعال من اللقمه و اللقمه فعل بمعنی مفعول یقال لقمتم الطعام و التقمته و القمته غیری و هو ملیم؛ ای مستحق للملامه، یقال الام الرجل اذا اتی بمایلام علیه و اذم اذا اتی بما یذم. ملیم آنکس باشد که کاری کند که به آتش ملامت کنند. فلولا انه کان من المسبحین. گفت اگر نه آنستی که او از جمله تسبیح کنندگان بودی و تزیه گویندگان من در حال رخا و خواری. عبدالله عباس گفت از جمله نمازکنندگان. مقاتل گفت از جمله مخلصان و مطیعان. سعید جبیر گفت آن خواست که او گفت آن ساعت من قوله: لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. (قرآن ۲۱ / ۸۷) و قول اول بهتر است برای لفظ کان. حسن بصری گفت، نجاه او بعملی صالح بود که پیش از آن کرده بود للبت فی بطنه الی یوم یبعثون (قرآن ۱۴۴ / ۳۷). در شکم آن ماهی گور او شدی. فبنذنا بالعراء و هو سقیم (قرآن ۱۴۵ / ۳۷) گفت ما او را بزمین صحرای خالی از درخت بینداختیم و او بیمار بود و عراء زمینی باشد عاری و خالی از درختان و نبات. و قال الشاعر، شعر: ترک النعام بیضها بالعراء صار للحن حاضن العنقاء و قال آخر، شعر: کتارکة بیضها بالعراء و ملبسة بیض اخی جناحها. و قال آخر، شعر: و رفعت رجلا لاخاف عثارها و ترکت بالبلد العراء ثیابی. آنکه بیرون آمد از آنجا چون مرغ بچه ای که بر او موی نباشد و در حال از شکم مادر بیرون آمده باشد. مقاتل حیان گفت سه روز بماند در شکم ماهی و عطا گفت هفت روز. ضحاک گفت بیست روز. سدی و کلبی و مقاتل سلیمان [کذا] گفتند چهل روز. وابتنا علیه شجره من یقطن: ما برویاندیم بر او گفتند، له، و قیل عنده و اولی تر آن است که بر ظاهر حمل کنند چو معنی آن است که انبتنا شجره مظله علیه، یعنی درختی که بر او سایه فکند چو اندام او بمانند گوشتی سرخ شده بود و پوست تنک کرده اگر آفتاب بر او آمدی بسوختی او را حق تعالی درختی از کدو برویاند بر او. عبدالله عباس و حسن و مقاتل گفتند یقطن هر درختی باشد که ساق ندارد و برگهای او پهن باشد و در زمستان بماند چون کدو و خیار و بادرننگ و بطیخ و حنظل، گفتند هو یفعل من قطن بالمكان اذا اقام به اقامه غیر طویله چون مقامی کند نه دیر قطن گویند و هو قاطن من قطان البلد. مقاتل حیان گفت در سایه ای بنشست و خدای تعالی بزکوهی را بجھانید تا هر وقتی بیامدی و او را شیر دادی و قال امیه الصلت فی هذا المعنی: فانبت یقطينا علیه برحمه من الله لولا الله القی ضاحیا [کذا]. و ارسلناه الی ماء الف او یزیدون (قرآن ۳۷ / ۱۴۷)؛ گفت او را بفرستادیم بصد هزار مرد روا بود که این پیش از حبس بوده باشد و اگر بر این حمل کنند تقدیر بر آن باشد که و قد ارسلناه عبدالله عباس گفت او را پس از حبس برسالت فرستاد با اهل نینوا و ایشان بالای صد هزار مرد بودند فذلک قوله و ارسلناه الی ماء الف او یزیدون زیادہ صد هزار. عبدالله عباس گفت: او، به معنی واو است چنانکه شاعر گفت: فلما اشد امر الحرب فینا تاملنا ریاحا او رزاما. مقاتل گفت بل یزیدون، او به معنی بل است و بعضی دیگر گفتند برای ابهام بر مخاطب گفت چنانکه یکی از ما گوید اکت الیوم زبداً او تمراً و این نه برای آن گوید که شاک باشد در آنچه خورده باشد این هر سه وجه محتمل است تا او به معنی شک نباشد. آنکه زیادہ بر صد هزار خلاف کردند. عبدالله عباس و مقاتل گفتند بیست هزار بودند حسن و ربیع گفتند سی هزار بودند. مقاتل حیان گفت هفتاد هزار بودند. فآمنوا ایمان آوردند عند آن که آثار و علامت عذاب دیدند در حالی که بحد الجاء نبودند چون اگر بحد الجاء بودندی ایمانشان را موقع نبودی و واقع نبودی بر وجهی که به آن مستحق ثواب بودندی. فمتعنهم الی حین. ایشان را برخوردار دادیم تا بوقت آجالی که مضروب بود ایشان را.

(تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱) (قرآن ۳۷ / ۱۳۹ - ۱۴۸). فاصبر لحکم ربك و لاتكن كصاحب الحوت اذ نادى و هو مكظوم. لولا ان تداركه نعمه من ربه لنبذ بالعرء و هو مذموم. فاجتبيه ربه فجعله من الصالحين. (قرآن ۶۸ / ۴۸ و ۴۹ و ۵۰). و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی آرد: پس شكيبا شو برای فرمان پروردگارت و مباش چون یار ماهی چون ندا کرد و او پرخشم بود اگر نه آن بود که دریافتی او را نعمتی از پروردگار او هر آینه افتاده بود بصحرای بی گیاه و او مذموم بود پس برگزید او را پروردگار او پس گردانید او را از شایستگان. (ص ۳۷۱ ج ۵) و در تفسیر آن گوید: آنکه رسول را گفت فاصبر لحکم ربك؛ صبر کن بر حکم خدای تو، و لاتکن كصاحب الحوت و چون خداوند ماهی مباش یعنی یونس علیه السلام که استعجال کرد بعذاب قوم و خشم گرفت بر ایشان بل از حق تو آن است که با ایشان مدارا کنی و مهلت دهی ایشان را، اذ نادى چون ندا کرد، و خدای را بخواند و او مکظوم و مغموم بود و اندوه رسیده و ندای او آن بود که خدای تعالی از او حکایت کرد در سوره انبیاء، فنادى فى الظلمات ان لا اله الا انت سبحانك انى كنت من الظالمين، لولا ان تداركه نعمه من ربه؛ اگر نه آن استی نعمتی دریافت او را از خدای تو یعنی رحمتی، لنبذ بالعرء و هو مذموم؛ او را بینداختی بصحرا و او مذموم و نکوهیده بودی و عراء زمینی باشد خالی و عاری از گیاه و نبات و بناء آدمی و اصل او از عری است. قال الشاعر: و نبذت بالارض العراء ثيابی. فاجتبيه ربه فجعله من الصالحين؛ برگزید خدای تعالی او را و او را از جمله صالحان کرد یعنی نام او از جمله پیغمبران صالح بنوشت و حکم کرد بصلاح او و این، جعل به معنی حکم و تسمیه باشد. (ص ۳۸۲ تفسیر ابوالفتوح رازی). انا و احینا الیک كما و احینا الی نوح و النبین من بعده و احینا الی ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و الاسباط و عیسی و ایوب و یونس و هرون و سلیمان و آتینا داود زبوراً. قرآن ۴ / ۱۶۱). ابوالفتوح رازی در ترجمه آن گوید: بدرستی که ما وحی کردیم بسوی تو چنانکه وحی کردیم بسوی نوح و پیغمبران از بعد او و وحی کردیم بسوی ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط و عیسی و ایوب و یونس و هرون و سلیمان و دادیم داود را زبور. (ص ۷۶ ج ۲). و در تفسیر آن گوید: و او حینا الی ابراهیم. و وحی کردیم به ابراهیم و بفرزندانش اسماعیل و اسحاق و فرزند اسحاق یعقوب و به اسباط که فرزندان یعقوبند و ایشان دوازده سبط بودند از دوازده پسر یعقوب و ایوب و آن پیغمبر مذکور بصبر و یونس که صاحب نون بود. (ص ۷۸). و اسماعیل و الیسع و یونس و لوطاً و کلاً - فضلنا علی العالمین. (قرآن ۶ / ۸۶). و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی گوید: و اسماعیل و الیسع و یونس و لوط را و همه را افزونی دادیم بر جهانیان. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲۹۴). فلولا كانت قرية آمنت فنفعها ايمانها الا قوم يونس لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب الخزي في الحيوة الدنيا و متعناهم الی حين. (قرآن ۱۰ / ۹۸). و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی در ص ۴۵ از ج ۳ گوید: پس نبود دهی که بگردد پس نفع دهد آنرا ایمانش مگر قوم یونس چون گرویدند برداشتیم از آنها عذاب دردناک خواری در زندگانی دنیا و بهره مند کردیم ایشان را تا هنگامی. و در تفسیر آن گوید: قوله، فلولا كانت قرية آمنت. لولا اینجا به معنی هلاست و هلا را دو معنی بود یکی تحضیض و یکی توییح، تحضیض چنانکه گوئی: هلا تانی زیداً لحاجتك. و توییح، چنانکه: هلا امتنت من الفساد اذا دعيت له. و این بیت یکجای برفت. [کذا] و هو: تعدون عقرا لیب افضل مجرد کم بنی ضوطری لولا الکی المقطرا. ای هلا عقرتم الکی المقطرا، و هو الشجاع الذی القی علی احد قطریه ای جنبیه. و در مصحف عبدالله و ابی، هلا تنبیه است و معنی تحضیض متضمن باشد معنی نفی را برای آنکه هلا فعلت کذا آنکس را گویند که آنکار نکرده باشد تا توان گفتن او را که چرا چنین نکردی. و قوله، قریه، مراد اهل قریه اند علی حذف المضاف و اقامه المضاف الیه مقامه. کفوله: و اسئل القرية و قول آن کس که گفت: الا قوم یونس، استثناء منقطع است از آنجا که قوم مستثنی از قریه است و از جنس آن نیست غلط کرد برای آنکه قوم از قریه مستثنی نیست از قوم مستثنی است برای آنکه آنجا مضاف محذوف است چنانکه بیان کردیم و بعضی دگر گفتند منقطع است ناجیان را از مهلکان استثناء کرد و این جاری مجرای آن کرد که نابغه گفت: وقفت فیها اصیلاً لاسائلها اعیت جواباً و ما بالربع من احد الا اوارى لایأما اینها و النوی كالحوض بالملظومة الجلد. و اگر استثناء متصل گویند هم روا باشد که منصوب بود برای آنکه: ماجائنی احد الا زید و الا زیداً، رواست و اگر چه بدل نباشد اینجا از

استثنا و در یونس چند لغت است ضمه نون و آن لغت مشهور است و کسره نون و آن قرائت طلحه بن مصرف است و اعمش و حجدری و عیسی در شاذ و بعضی عرب گفتند بفتح نون و ابوزید الانصاری حکایت کرد از بعضی عرب هم این کلمه مع الفتحه و الضمه و الکسره. معنی آیت آن است، ما کانت قریه آمنه، هیچ اهل شهری نبودند که ایمان آوردند در وقت معاینه عذاب که ایشان را ایمان سود داشت الا قوم یونس را که ایشان عند معاینه علامات عذاب ایمان آوردند و خدای تعالی عذاب کشف کرد از ایشان و ایشان را مهلت داد و تأخیر تا بوقت دگر و این قصه چنان بود که عبدالله مسعود و سعید جبیر و سدی و وهب و دگر راویان گفتند که قوم یونس به نینوا بودند از زمین موصل خدای تعالی یونس را به ایشان فرستاد و ایشان را دعوت کرد ابا کردند و ایمان نیاوردند یونس با خدای شکایت کرد خدای تعالی گفت بگو ایشان را که از امروز تا سه روز عذاب به ایشان آید اگر ایمان نیارند، یونس ایشان را بگفت و از میان ایشان برفت آن روز که وعده بود از بامداد آثار و علامت عذاب پیدا شد و آن ابری بود در او پاره های آتش گرد شهر ایشان در آمد. مقاتل گفت ببالای سر ایشان آمد بمقدار میلی عبدالله عباس گفت کمتر از میلی بود وهب گفت ابری با دودی سیاه بود که بر شهر ایشان افتاد همه در و بام ایشان را سیاه کرد چون این بدیدند بنزدیک پادشاه رفتند و او را گفتند چه رای است او گفت بدانید که یونس مردی است راستگوی و ما هرگز از او دروغ نشنیده ایم و آنچه ظاهر حال است آن است که این علامت عذاب است ولیکن بروید و او را طلب کنید اگر در میان ماست ایمن باشید که این عذاب نیست و اگر برفته است یقین دانید که عذاب است برفتند و بجستند او را نیافتند بیامدند و گفتند رفته است. پادشاه مردی عاقل بود گفت چون او رفته است لامحال این علامت عذاب است ولیکن من یونس را برای آن طلب می‌کردم تا به او ایمان آرم و شما نیز ایمان آرید تا باشد که خدای این عذاب از ما بردارد اکنون چون او رفته است و غایب است خدای او غایب نیست بیائید و مجتمع شوید تا بصحرا بیرون رویم آنگه بفرمود تا جمله اهل شهر از زن و مرد و پیر و جوان و خرد و بزرگ بیرون آمدند و چهارپا و بهائم را بیرون بردند و بصحرا شدند و بفرمود تا کودکان را از مادر جدا کردند و او جامه ملوکانه بکند و پلاسی درپوشید و مردمان را بفرمود تا بیگبار بانگ برآورند و گریه در گرفتند چهار پایان بناله آمدند و کودکان بگریه و آواز بلند بدعا و تضرع آمدند ملک سر و پا برهنه کرد و روی بر خاک نهاد گفت ای خدا ما خواستیم که یونس را وسیلت سازیم اکنون یونس بشومی گناه ما از میان ما برفت ما بدرگاه تو آمدیم و تن تسلیم کرده و فرمان تو را گردن نهاده و بتو ایمان آورده بار خدایا برحمت تو بر بندگانت و بقدر منزلت یونس بر تو که این عذاب از ما برداری خدای تعالی از ایشان صدق نیت شناخت عذاب از ایشان برداشت. عبدالله مسعود گفت از صدق قوم یونس آن بود که رد مظالم کردند با یکدیگر حتی اگر کسی سنگی از کسی بر گرفته بود و در بنائی بکار برده بیامد و آن سنگ بر کند و بر در سرای آن کس برد. صالح المروری روایت کرد عن ابی عمران الجونی عن ابی المخلد که او گفت چون عذاب بسر قوم یونس آمد بدویدند به پیری از بقیه علما که در میان ایشان بود گفتند یا شیخ ما و عالم ما عذاب نزدیک است چه کنیم گفت ایمان آرید و خدای را به این نامها بخوانید: یا حی یا قیوم یا حی حین لا حی یا محی الموتی یا حی لا اله الا انت. خدای را با این کلمات بخوانند عذاب از ایشان برداشت اگر آنانکه سالیان بر کفر بودند خدای را بکلمه توحید بخوانند اجابت آمد و عذاب برحمت بدل شد اولی تر چون مؤمنی خدای را به این نامها بخواند در حاجات دین و دنیا به اجابت مقرون شود چون خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت ایشان گفتند یونس را طلب کنید تا ایمان آریم یونس (ع) خود از آنجا برفت چند روز چون از آن مدت بگذشت و یونس بی خبر بود از احوال قوم برخاست و بر سر کوهی برآمد و فرو نگرید شهر بر جای بود گمان برد که شهر بر جای است و مردمان هلاک شده اند چون نگاه کرد شبانی از شهر بیرون آمد و گوسفندان بسیار از شهر بیرون آورد و بر کوه آمد به گوسفند چرانیدن یونس او را گفت مردمان نینوا را چگونه رها کردی؟ گفت فی خیر و سلامه. بخیر و سلامت. گفت هیچ عذاب و آفت و هلاک به ایشان رسید؟ گفت. نه. یونس گفت بار خدایا هرگز اینان مرا بدروغ ندیدند مرا تکذیب کردند اکنون چون مرا بدروغ بیازمودند قول من کی باور دارند از آنجا برفت و روی در بیابان نهاد و ذلک قوله: وذلالتون اذ ذهب مغاضباً بکنار دریا رسید

جماعتی در کشتی می نشستند با ایشان در کشتی نشست کشتی ها بسیار بود همه برفت آن بماند هیچ نمیرفت پیری در آن کشتی بود گفت در میان ما بندهء گریخته ای هست یونس گفت آن بندهء گریخته منم اگر خواهید تا شما سلامت روید مرا به آب اندازید گفتند حاشا ما بر تو اثر بندگان گریخته نمی بینیم و سیمای صالحان داری. گفت من گفتم شما بدانید گفتند ما تو را به دریا نه افکنیم تا احوال تو نیک بدانیم پس قرعه بیاوردند و بزدند چند بار بنام یونس برآمد مردمان کشتی گفتند این جای تعجب است او را بر گرفتند تا بدریا افکنند خدای تعالی نون را گفت دریاب بندهء مرا یونس گفت من شکم تو روزی چند زندان او خواهم کرد و او طعمهء تو نیست نگر تا هیچ پوست و استخوان او را نیازاری نون بتاختن از اقصای دریا بیامد چون او را بکنار کشتی آوردند سر برداشت و دهن باز کرد گفتند ان کان و لابد است که این مرد صالح را بدریا می باید انداخت بدهن ماهی نیندازیم او را از آنجانب بدگر جای بردند دگر باره ماهی بیامد و دهن باز کرد تا به هر جانبش که بگردانیدند گفتند مگر در زیر این سری هست او را بینداختند و ماهی او را فرو برد در شکم سه ماهی محبوس گشت و خدای تعالی شکم آن ماهیان بر او آبگینه کرد تا آن ماهی هفت دریا بگردید و او عجایب هفت دریا بدید چون او را بقعر دریا رسانید تسبیح اهل دریا بشنید او نیز موافقت کرد گفت لااله الا- انت سبحانک انی كنت من الظالمین و این قصه بتمامی در جای خود بیاید انشاء الله و او چهل شبانه روز در شکم ماهی بماند چون مدت بگذشت خدای تعالی ماهی را فرمود تا او را بصحرا برانداخت چنانکه گفت: فنبذناه بالعرء و هو سقیم. آنکه خدای تعالی درخت کدو را برویانید تا زود برآمد و سایه افکند و از آنجاست که درخت کدو سریع النبات باشد او در سایه آن درخت میبود و خدای تعالی بز کوهی را فرستاد تا او را شیر میداد چون روزی چند برآمد درخت کدو آب نیافت خشک شد یونس دلتنگ شد خدای تعالی وحی کرد به او که برای درخت کدو که خشک شد دلتنگ شدی از برای صد هزار مرد و زیادت که هلاک شدند دلتنگ نمیشدی و او را اعلام کرد که ایشان ایمان آورده اند و در طلب و آرزوی تو اند یونس (ع) بیامد چون بدر شهر رسید شبانی را دید شبان او را گفت تو چه مردی گفت من یونس متی ام گفت پادشاه این شهر و مردمان این شهر آرزومند دیدار تو اند چرا در شهر نروی گفت نمیروم ولیکن چون تو با شهر شوی پادشاه را سلام من برسانی و بگوئی که یونس تو را سلام میکند شبان گفت تو عادت پادشاه و مردمان این شهر دانی که هر کس که دروغی بگوید او را بکشند اگر از من بینه خواهند من چه گویم گفت این درخت و این سنگ گواه. شبان برفت و پادشاه را گفت مردی به این شکل و بدین هیئت مرا گفت من یونس متی ام سلام من پادشاه برسان و او برفت پادشاه گفت یا کذاب ما مدتی مدید است تا یونس را طلب میکنیم و او را نمی یابیم تو او را از کجا یافتی گفت من او را فلان جایگاه دیدم و بر این دو گواه دارم گفت کیستند آن دو گواهان گفت سنگی است و درختی پادشاه عجب داشت وزیر را با جماعتی معروفان گفت بروید و پیرسید و بنگرید صحت این حدیث اگر راست میگوید باز پیش منش آرید و اگر دروغ گوید گردنش بزیند یونس (ع) آنجا که مرد را پیغام داد با درخت و سنگ تقریر کرد که چون او آید و گواهی خواهد بر حضور و برابر او گواهی دهید و ایشان تقبل کردند شبان بیامد با کسان پادشاه بنزدیک آن سنگ و درخت و ایشان را گفت به آن گواهی که مرا بنزدیک شما هست سوگند میدهم بر شما نه یونس اینجا حاضر آمد و مرا پیغام داد بملک؟ درخت و سنگ گواهی دادند. مردمان پادشاه باز آمدند و ملک را خبر دادند پادشاه دست شبان گرفت و او را بر جای خود بنشانند و گفت این جای بتو سپردم نگاه دار و پادشاهی کن که تو راست. و او برخاست و بطلب یونس بگردید و او را بیافت و عمر در خدمت او بسر برد. عبدالله مسعود گفت آن شبان چهل سال پادشاهی کرد و ابو عبیده گفت الا در آیت بمعنی واو عطف است و تقدیر آن است که، و قوم یونس لما آمنوا کشفنا. شاعر گفت: شعر، و کل اخ مفارقة اخوه لعمر اییک الا الفرقدان. و جبائی گفت مراد بقریه شهر قوم صالح و ثمود است و بمعنی آن است فهلا- قریه آمنت فنفعها ایمانها کما نفع قوم یونس لما آمنوا، چرا آن قوم که ثمود بودند ایمان نیاوردند چنانکه قوم یونس تا نفع کردی ایشان را چنانکه اینان را کرد. و حسن بصری گفت معنی آیت آن است که گفت در روزگار گذشته هیچ شهر نبود که اهلش بجمله ایمان آوردند چنانکه یکی نماند از ایشان که ایمان نیاوردند الا

قوم یونس فهلا- کانت، چرا مردمان دگر شهرها چنان نکردند که ایشان تا منفوع شدند ی به ایمان چنانکه قوم یونس و آنان که خواندند یونس و یوسف خواستند تا اسم را بتازی کنند من الایناس و الایساف فعل مستقبل باشد از او اگر گویند چگونه خدای تعالی عند نزول عذاب ایمان قوم یونس قبول کرد و نزول عذاب ملجی باشد و این آیت نه مناقض آن است که گفتیم فلم یک یمنفعهم ایمانهم لماراً و باسنا. جواب آن است که گوئیم واجب نبود که عذاب فرود آمده باشد بر ایشان بر وجهی که ملجاً شوند و انما، آثار و اعلام عذاب اگر پیدا شود نه آن علامات که ملجی باشد از دیدن فرشته توبه کند توبه او قبول کند ولیکن چون ظن یقین شود و فرشته فرود آید و او را ببیند و جان بحنجر رسد و او مستحق شود بمرگ توبه او قبول نکند و مثله قوله: و کنتم علی شفا حفره من النار فانقذکم منها. و این آیت معنی نه آن است که ایشان بر حقیقت بر کنار دوزخ بودند بل معنی آن است که از فعل قبیح و اصرار بر کفر بمنزلت کسی بودند که بر کنار دوزخ باشد خدای تعالی بآدله و الطاف و بیان ایشان را از آن برهانید همچنین در آیه ما ممتنع نباشد که کشف عذاب گفت و اگر چه عذاب فرود نیامده بل علامات و امارات بود و ایشان عذاب ندیده باشند ولیکن چون مستحق بودند و عذاب نزدیک شد به ایشان آنرا در حکم نازل خواند و جمله آن که لفظ عذاب مجاز باشد و انما کشف امارات و علامات کرد. والله اعلم بمراده. (تفسیر ابوالفتوح رازی. یونس سوره دهم آیه ۹۸) وَ ذَالنَّوْنِ اِذْ ذَهَبَ مَغَاضِباً فَظَنَّ اَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَیْهِ فَنَادَیْ فِی الظُّلُمَاتِ اِنْ لَآ اِلهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحٰنَكَ اِنِّیْ كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِیْنَ. فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَ نَجَّیْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَ كَذٰلِكَ نُنَجِّی الْمُؤْمِنِیْنَ. (قرآن ۲۱ / ۸۷ و ۸۸). در ترجمه این دو آیه ابوالفتوح رازی گوید: و همدم ماهی را چون رفت خشمناک پس گمان کرد که هرگز تنگ نگیریم بر او پس ندا کرد در تاریکیها که نیست خدائی مگر تو منزهی تو، بتحقیق من هستم از ستمکاران. پس مستجاب کردیم برای او و رهانیدیم او را از غم و اینچنین میرهانیم گروندگان را. و در تفسیر این دو آیه گوید: قوله و ذوالنون از ذهب مغاضبا، تقدیر همان است و اذکر ذالنون و یاد کن ای محمد خداوند ماهی را یعنی یونس بن متی را و نون ماهی بزرگ باشد و او را برای آن ذوالنون خواند که مدتی در شکم ماهی بود و دگر جای او را صاحب الحوت خواند فی قوله و لاتکن کصاحب الحوت و هر دو یک معنی دارد از ذهب مغاضبا، چون برفت خشمناک. مفسران خلاف کردند در معنی آیت و وجه او. ضحاک گفت از ذهب مغاضباً لقومه، برفت از میان قوم خشمناک بر قوم از آنجا که اصرار کردند بر کفران و این روایت عوفی است. از عبدالله عباس روایت است که گفت یونس و قومش در زمین فلسطین بودند پادشاهی بغزاء ایشان آمد و از ایشان نه سبط و نیم را بغارت برد و دو سبط و نیم را بگذاشت خدای تعالی وحی کرد بشعیاء پیغمبر که بنزدیک حزقیاء رو و او پادشاه بنی اسرائیل بود و او را بگو تا پیغمبری قوی و امین را بفرستد که من در دل ایشان افکنده ام که بنی اسرائیل را با او بفرستد تا برود و ایشان را بازستاند پادشاه با قوم گفت کیست که این کار را بشاید و در مملکت او پنج پیغمبر بود مردم گفتند شایسته این کار یونس است پادشاه یونس را گفت ترا بیاید رفتن یونس گفت خدای تعالی مرا تعیین کرده است و نام من برده است؟ گفتند نه گفت پس دیگری را بفرست، گفت ترا باید رفتن. گفت من نتوانم الحاح کرد بر او و برفت و بر خشم از پادشاه و از آنکه اشارت نکردند پادشاه را بفرستادن او فذلک قوله: و ذالنون از ذهب مغاضباً، از آنجا بیامد بخشم بکنار دریای روم آمد کشتی در دریا میشد با قومی بسیار و مالی بسیار در آن کشتی نشست چون بمیان دریا رسید دریا آشفته شد و کشتی بنزدیک هلاک و غرق رسید گفتند در میان ما یا مردی عاصی است یا بنده ای گریخته و از رسم و عادت ما آن است که در مثل این حادثه قرعه بزیم بنام هر کس بر آید او را در دریا افکنیم که یک مرد هلاک شود اولیتر باشد که کشتی با هر چه در اوست یونس از آن میان بر پاخواست گفت همانا آن بنده گریخته منم مرا بدریا افکنید که در حال کشتی ساکن شود گفتند معاذالله تو سیمای صالحان داری و این حدیث بتو لایق نیست ما بی قرعه کار نکنیم قرعه برافکنند بنام یونس بر آمد تا سه بار برافکنند چون هر سه بار بنام او بر آمد او برخاست و خویشتن را بدریا افکند ماهی بیامد و دهان باز کرد و او را فرو برد و گفتند آن قوم او را برگرفتند و خواستند او را در دریا اندازند ماهی بزرگ بیامد و دهان باز کرد گفتند اگر لابد او را به دریا میباید افکند بدهن ماهی معنی ندارد بجای دیگر بردند او را همان ماهی بیامد و

دهان باز کرد تا به هر جانب ببردند او را آن ماهی می آمد و دهان باز می کرد گفتند مگر این مرد طعمه و روزی این ماهی است او را بینداختند ماهی او را فرو برد. در خبر است که چون او را بدریا انداختند خدای تعالی وحی کرد بنون گفت بنده مرا دریاب یونس را که من شکم تو را روزی چند مقام او کرده ام امتحان را. و نگر تا پوست او نخراشد و اندام او نیازی که او طعمه تو نیست آن ماهی او را فرو برد ماهی دیگر بیامد و آن ماهی را فرو برد دیگری بیامد و او را فرو برد و ذلک قوله فنادی فی الظلمات و این جمع باشد. و اقل جمع سه بود و بعضی دیگر گفتند مراد بظلمات سه ظلمت است، ظلمت شب و ظلمت دریا و ظلمت شکم ماهی این دو قول که مغاضباً للملک لهذا السبب اوللقوم لاصرارهم علی الکفر این دو قول قول معتمد است فاما قول آن کس که گفت مغاضباً لربه آن خشم او برای خدا بود از آنجا که او قوم را وعده داده بود بعذاب و او برفته قوم چون علامت عذاب بدیدند ایمان آوردند خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت یونس چون بشنید که ایشان را عذاب نیامد برفت و خشم گرفته بر خدای از آنکه سبب نشناخت و گفت من با میان قوم نروم دروغ زن که ایشان مرا بکشند این قول نیک نیست برای آنکه این بر پیغمبران روا نباشد و نه بر آن کس که او خدای را شناسد چو غضب ارادت عقاب و مضرت باشد بغیری و آن کس که او بر خدای مضرت و عقاب روا دارد خدای را شناسد اما عذر آن کس که او گفت که خشم برای آن بود که خدای تعالی چرا عقوبت نکرد ایشان را با آنکه ایمان آورده بودند هم چیزی نیست برای آنکه این هم جهل باشد بخدای و عدل و حکمت او. فاما قول حسن بصری که گفت سبب خشم او آن بود که خدای تعالی او را به اهل نینوا فرستاد تا ایشان را اعداز و انداز کند او گفت بار خدایا مرا روزی چند مهلت ده تا برگی بسازم گفت مهلت نیست تو را و این کار از آن زودتر میاید که تو میگوئی گفت چندان مهلت ده مرا که نعلینی بگیرم گفت مهلت نیست او بخشم آمد، فخرج مغاضباً لربه، او برفت خشمناک بر خدای تعالی این هم قول باطل است برای آنکه خدای تعالی آنرا برای پیغمبری اختیار کند که داند که منقاد باشد اوامر خدای را بر آن وجه که او فرماید و نیز نشاید که خدای تعالی با پیغمبر و جز از پیغمبر از مکلفان در تکلیف این مضایقه کند که رها نکند که ایشان سازگاری که لابد باشد از آن بسازند و آنکه گفت: مغاضباً لربه، خود کفر است چنانکه گفتیم: و اما قول وهب که او گفت خدای تعالی یونس را به پیغمبری فرستاد و او مردی تنگخوی بود چون ثقل اعباء نبوت به او رسید بار نبوت از پشت بینداخت از آنکه در زیر آن متفسخ شد چنانکه شتر کره در زیر بار گران و بگریخت خشمناک بر خدای آنهم کفر است از جهت خشم بر خدای و از جهت حوالت تکلیف مالایطاق بخدای. قومی دگر غضب را بر انفه حمل کردند و گفتند، مغاضباً ای مستکفا انفا، این قول هم نیک نیست برای آنکه پیغمبر چگونه شاید که استنکاف کند از آنچه خدای او را فرماید با آنکه در لغت غضب به معنی انفه نیامده است و مغاضب مفاعل باشد و مفاعله بیشتر میان دو کس باشد کالمقاتله و المضاربه و المصارعه و المشارعه و آمده است که مختص باشد به یکی نحو سافرت و عاقبت الرجل و طارقت النعل و عافاه الله و این از این باب است، مغاضباً ای غضبان. قوله فظنّ ان لن نقدر علیه. یعقوب خواند یقدر علیه علی الفعل المجهول و عمر عبدالعزیز و زهری خواندند در شاذّ نقدرّ علیه بالتشديد من التقدير علی اسناد الفعل الی الله بالنون. و قتاده و عبیدبن عمر خواندند یقدرّ علیه بضم یاء و فتح دال مشدد علی المجهول من التقدير، و باقی قراء خواندند نقدر علیه بفتح نون و کسر دال من القدر آنکه در معنی او سه قول گفتند یکی آنکه نقدر من القدر و القدر و القدر و القدر بالتضییق و منه قوله: الله یبسط الرزق لمن یشاء و یقدر. و قوله و اما اذا ما ابتلیه فقدر علیه رزقه ای ضیق و معنی آن باشد که یونس علیه السلام گمان برد که ما تضییق و تشدید نکنیم در تکلیف و این قول نیکوست هم بر لغت راست است و لایق پیغمبر علیه السلام و جایز بود. و قول دیگر آن است که فظنّ ان لن نقدر علیه من القدر الذی هو التقدير یقال قدر و قدر بمعنی واحد و القدر و القدر التقدير قال الشاعر: فلیست عشیات اللواتی برارج لنا ابدًا ما اورق السلم و النضر ولا عائد ذاک الزمان الذی مضی تبارکت ما تقدر تقع و لك الشکر. و قال آخر: نال الخلافة اذ کانت له قدرا کما اتی ربه موسی علی قدر. معنی آنکه ما بر او حکم نکنیم یعنی با او مسامحه و مساهله کنیم و قدر به معنی قضا باشد کالقدر و این قول مجاهد است و قاده و ضحاک و کلبی و در این وجه تعسفی هست برای آنکه نگویند قدر علیه به معنی قضا علیه و چون

تحقیق کنند معنی هم راجع باشد با قول اول پس قول اول بهتر است اما قول سیم که حمل کنند بر نفی قدرت و گویند معنی آن است که یونس گمان برد که خدای تعالی بر او قادر نباشد این قول از گوینده اش بس کفر باشد چون این گمان که خدای تعالی بر بنده و مؤاخذهه او قادر نباشد کفر بود و حواله کفر بر پیغمبران کفر بود قوله: فنادی فی الظلمات، ندا کرد در ظلمات سه قول گفتند در او. دو رفت و قول سوم آنکه اراد به تکاثف الظلمات و آنچه ظاهرتر است و مفسران بیشتر بر آنند آن است که ظلمت شب و ظلمت دریا و ظلمت شکم ماهی خواست یونس علیه السلام در آن سه تاریکی ندا کرد و گفت لاله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. بعضی مفسران گفتند یونس چهل شبانه روز در شکم ماهی بود و بعضی دگر گفتند هفت شبانه روز و گفتند سه روز. و در خبر است که خدای تعالی شکم ماهی بر او چون آبگینه کرد تا ماهی در هفت دریا بگردید و او را بگردانید تا او عجایب هفت دریا بدید و خدای تعالی بخرق عادت حیات او بجای بداشت بی هوای لطیف که او جذب کردی چون ماهی بقعر دریا رسید یونس علیه السلام حسیسی شنید گفت این چیست وحی آمد به او که این آواز تسبیح دواب دریاست او عند آن حال گفت لاله الا انت نیست جز تو خدای دیگر سبحانک، منزهی از همه ناشایست و نابایست. انی کنت من الظالمین، من از جمله ستمکاران بوده ام و این را چند وجه باشد، یکی آنکه این قول بر سیل خضوع و خشوع و انقطاع گفت با خدای تعالی چنانکه در قصه آدم بیان کردیم. دگر آنکه روا بود که یونس را امر مندوب کرده باشند با مقام کردن و ترک آن مندوب کرده بود پس ظالم نفس خود باشد به این معنی که نقصان ثواب کرده بود و ظلم در لغت نقصان باشد من قولهم ظلمه حقه اذا نقصه، و ان وجه هم در قصه آدم رفته است. و وجه سیم آنکه معنی آن باشد که من القوم الظالمین من از جمله آنانم که ظلم کنند و ظلم بر ایشان روا بود و آن آدمیان باشند چنانکه یکی از ما گوید انما انا بشر و البشر یخطی و یدنب، معنی نه آن باشد که او مخطی و مذنب باشد مراد کسر نفس خود باشد و بر این وجه من تبیین را باشد تبعیض را نباشد. فاستجبنا له و نجیناه من الغم. خدای تعالی گفت ما اجابت کردیم او را و از غم برهانیدیم. در خبر است که صادق علیه السلام گفت: عجبت ممن یفرع من اربع کیف لایفر الی اربع، عجب از آنکه او از چهار چیز ترسد چگونه با چهار کلمه نگریزد آنکه او را غمی باشد چگونه به این کلمه نگریزد که لاله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و میشوند که خدای تعالی عقیب آن میگوید فاستجبنا له و نجیناه من الغم. دگر آنکه از کسی ترسد چگونه نگوید حسبنالله و نعم الوکیل و میشوند که خدای تعالی عقیب او میگوید فانقلبوا بنعمه من الله و فضل لم یمسسهم سوء و از آن کس که او از مکر کسی ترسد فزع نکند با این کلمه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد، و میشوند که خدای عقیب آن میگوید: فوقیه الله سیأت ماکروا. و آنکه او بر چشم بد بر چیزی برسد چگونه نگوید ماشاء الله لاحول و لا قوة الا بالله. و میشوند که خدای تعالی عقیب آن میگوید: ان ترن انا اقل منك مالا ولدا فعسی ربی ان یؤتین خیراً من جنتک. رسول را علیه السلام گفتند یا رسول الله این کلمات خاص یونس را بود اعنی قوله: لاله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین گفت خاص یونس راست و عام جمله مؤمنان را. الا تری الی قوله و كذلك ننجی المؤمنین و همچنین نجات دهیم مؤمنان را. شهرین حوشب روایت کرد از عبدالله عباس که یونس را خدای تعالی برای آن فرستاد به پیغمبری که از شکم ماهی بیرون آورد او را نبینی که در سوره صافات میگوید عقیب آن قصه و ارسلناه الی ماته الف او یزیدون (قرآن ۳۷/۱۴۷). و قومی دگر گفتند پیش از آن فرستاد او را به پیغمبری چنانکه در سیاق قصه رفته است در سوره یونس. سعید بن المسیب روایت کرد از سعد بن مالک که رسول علیه السلام گفت، اسم الله الذی اذا دعی به اجاب و اذا سئل به اعطی دعوه یونس بن متی من قوله لاله الا انت سبحانک انی کنت... الایه. و هو شرط الله لمن دعاه بها. گفت آن نام خدای که چون او را به آن بخوانند اجابت کند و چون به آن بخوانند دهد او را دعای یونس بن متی است یعنی این کلمات و این شرط خدای تعالی است برای آن کس که او را بخواند او را اما قوله و كذلك ننجی المؤمنین. قرآء در او خلاف کردند عامه قرآء خواندند بدو نون دوم از او ساکن من الانجاء یقال انجاء ینجیه انجاء و ابن عامر و ابوبکر عن عاصم خواندند به یک نون و تشدید جیم آنکه در وجه آن نحویان خلاف کردند، فراء و زجاج گفتند لحن است و آنرا وجهی نیست و انما در کتابت یک نون

نوشتند کراهه الجمع بین المثلین فی الخط و برای آنکه نون با جیم پنهان نشود چون جیم از حرفهای فم است و ظن آنانکه پنداشتند که نون در جیم ادغام کردند خطاست برای آنکه نون با جیم هیچ نسبت ندارد. و بعضی دگر گفتند این فعل ماضی است مجهول علی فعل کانه قال نجی المؤمنین برهانیدند مؤمنان را آنکه مؤمنون بایستی برفع لاسناد الفعل الیه عذر خواستند از این و گفتند فعل مسند است با مصدر مضمّر کانه قال نجی النجاء المؤمنین و مؤمنین مفعول دوم باشد و مثله ضرب زیدا علی تقدیر ضرب الضرب زیداً و قال الشاعر: و لو ولدت فقیره جر و کلب ولدت بذلک الجر و کلابا. و کلاب بایست جز که مصدر اضمار کرد و فعل به او اسناد کرد [کذا] و این وجهی ضعیف است و بی‌تی مجهول و این روا نباشد که ضرب زیدا علی ماقدره: دگر آنکه یا مفتوح بایست و کس یا را مفتوح نخواند پس این قرائت ضعیف است و حمل کردن کلمه را بر آنکه از تنجیه است و تفعیل وجهی ندارد برای آنکه ننجی باید بتحریک هر دو نون و کس نخواند اگر گویند اسکان کردند پس ادغام گوئیم بیان کردیم که گفتن ادغام خطاست اینجا لبعده المخرج. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۵۵۹ و ۵۶۷ تا ۵۷۰) و در قصص الانبیاء آمده است: قصه یونس علیه السلام؛ قوله تعالی و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه، از اولاد هود بود و از جانب مادر از بنی اسرائیل بود خدا او را برسولی فرستاد بر قومی که از بقیه نمود بودند. و از یکدیگر جدا شدند و بسیار بودند قوله تعالی و ارسلناه الی ماء الف او یزیدون (قرآن ۳۷ / ۱۴۷)، در قصه چنین آمده است که چهل سال در میان ایشان بود و میگفت: ای قوم بگوئید لاله الا الله، گفتند اگر ما را پاره کنی این کلمه را نگوئیم تا این که یونس نومید شد و تنگدل گشت و قومش بت پرست بودند چنانکه خدا خبر داده است، اتدعون بعلاو تذرون احسن الخالقین (قرآن ۳۷ / ۱۲۵). خدای تعالی میگوید که یونس قوم را گفت چرا بت میپرستید و بتان را خدا میدانید و از آفریدگار خویش کناره میگیرید و خدای شما الله است و قوم نمود فرمان نبردند و او را برنجانیدند پس یونس دعا کرد بر ایشان بعذاب و از میان ایشان بیرون رفت خشمناک از بس که جفا کرده بودند و او را رنجانیده بودند بفرمان خدای تعالی هجرت کرد، قوله تعالی و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه، الایة. و در این آیه سؤالها پرسند که چه حکمت بود که وی را بماهی باز خواند. بنمود بخلق که ما را احتیاج با کسی در طاعت خویش نیست تا بفرمان ما بود نبی بود رسول خواندمش چون بی فرمان هجرت کرد از خدمت ما یکسو شد و رو از قوم بگردانید بماهی بستمش تا خلق بدانند که هر که ما را بود ما نیز او را باشیم. دیگر جواب ذا النون خواندمش از بهر آنکه عقوبتش به وی بود و صاحب الحوت خواندمش و دوزخیان اصحاب النار خواندمش (؟) گفت یونس سزای ماهی بود که به وی عقوبتش کرد و گویند ذا النون بدان معنی خوانند وی را که پیوسته در سجده بودی و خلقت بسجود ماند (؟) و بدان خواست تا خلق بدانند که یونس تا بقیامت عابد بوده است او را ثنا بود بخفا و سؤال کنند که یونس خشم بر که گرفته بود اگر گوئیم که بر خدا خشم گرفته از پیغمبران این معنی هرگز روا نبود بر خدا خشم گرفتن جواب مفسران آن است که گویند خدای تعالی یاد نکرد خشم بلکه گفت برفت خشمناک که آن خشم از کافران بوده باشد از گونه گونه جفاهای ایشان و دیگر سؤال کنند که خدا از یونس خبر میکند قوله تعالی فظن ان لن نقدر علیه، پنداشت که ما بر وی قادر نیستیم روا باشد که رسول خدا چنین گمان برد جواب گوئیم ایزد تعالی بر سیل عادت و عرف فرمود چنانکه تقریرکننده گوید که پنداری که دست من بتو نرسد. فنادی فی الظلمات ان لاله الا انت یونس آواز داد در تاریکیها. سؤال کنند که تاریکیها کدام بود گوئیم چهار تاریکی بود گرد آمده یکی تاریکی ذلت یکی تاریکی بیم و عقوبت سیم تاریکی دریا چهارم شکم ماهی. دلیل بر آنکه چون از تاریکیها خلاص یافت چهار رکعت نماز کرد شکر آنرا که از چهار تاریکی خلاص یافت و آن نماز دیگر است که میگذاریم. چون یونس علیه السلام از میان قوم برفت و آنها که مسلمان بودند غمناک شدند بعضی گفته اند که خدا بسبب غم دل مؤمنان بازداشت تا حذر کنید از رنج آوردن مسلمانان و غمناک گردانیدن ایشان را که بیم زوال بود. پس یونس آمد تالب دریا مردمان در کشتی مینشستند سه شبانه روز میرفتند روز چهارم بوقت چاشتگاهی تاریکی ظاهر شد و ماهی عظیم پیش کشتی بگرفت از هر طرف که راندند روسوی کشتی میکرد و درماندند و بیچاره شدند پیری در میان ایشان بود که بسیار آزموده بود گفت کسی

گناهکار در میان ماست طلب کنید تا او را بدین ماهی دهیم تا باز گردد و اگر چنان نکنیم کشتی تباه کند چون یونس این سخن بشنید گفت ای مردمان گنه کار منم مرا بدان دهید اهل کشتی گفتند که نشاید ما در تو نشان عابدان و زاهدان می بینیم تو از همه داناتری و ما از تو گناهکارتریم هر کس خویشتن را بر ماهی عرضه میکردند نمیپذیرفت تا به یونس رسید و او قصهء خویش بگفت و او را بدریا انداختند که ماهی او را فرو برد. فالتقمه الحوت و هو ملیم. آورده اند که ماهی با او بسخن درآمد و گفت مرا فرموده اند که او را عزیز دار که ترا زندان وی گردانیدم پس ماهی گفت یا رسول الله در شکم من هیچ جای نیکوتر و پاکیزه تر از دل من نیست که خدای را بدان شناخته ام جای عبادت تو باشد آنگاه یونس دل آن اختیار کرد و ماهی چهل شبانه روز دهن بر هم نهاد تا نفس یونس را نگیرد و با یونس تسبیح میکرد از آن تسبیح که پیشتر از آن میکرد هیچ از آن کم نکرد. فلولا انه كان من المسبحین للبت فی بطنه الی یوم یبعثون (قرآن ۳۷ / ۱۴۳ و ۱۴۴) و اگر نبودی یونس از عابدان و زاهدان و تسبیح کنندگان او را تا قیامت در زندان بازداشتی اشارت بشنو گویند که یونس از زندان برست بتسبیح قدیم که مقدمه بود چه عجب داری که مؤمنان بمعرفت قدیم که ایشان را مقدم از او رستگاری باشد. چه حکمت بود که یونس را در شکم ماهی حق تعالی باز داشت جانوران دیگر بودند، جواب از بهر آنکه ماهی را در دریا رنج و بیماری می بود بخدا نالیدند که آدمیان را اگر رنج و بیماری میرسد داروهاشان داده و مداوا میکنند اگر ما را داروئی میبود بدان راحت یافتیمی چه بودی که خدای تعالی حکم میکرد که یونس پیغمبر در شکم ماهی افتد تا ماهیان آن ماهی را که یونس پیغمبر در شکم او بود میبویدند و از رنج خلاصی می یافتند و اکنون نیز چنانست و تا قیامت همچنان خواهد بود هر ماهی که از نسل آن ماهی باشد همان حکم دارد و ماهیان از دریا او را می بویند و از رنج خلاصی میبایند خداوندان اشارت گفته اند که آن ماهی چهل شبانه روز با یونس صحبت داشت تا قیامت او و هر ماهی که از نسل اوست سبب راحت شدند... و حکمت دیگر آن بود که ماهیان در دریا از تسبیح گفتن خود مینازیدند گفتند ما مسبحانیم و تسبیح ما بیشتر از تسبیح آدمیان است حق تعالی خواست که بدیشان باز نماید که نعمت تسبیح کردن [آزادان] چه قیمت دارد بیائید تا تسبیح و عبادت زندانیان ببینید. در قصه چنین آمده است که یونس در زندان ماهیان چندان تسبیح و عبادت کرد که اهل دریا و فرشتگان را از وی شرم آمد چنین گویند که خدا پنج پیغمبر را در بلا افکند تا او را عبادت کردند و فرشتگان را از آن عبادت مالش بود تا نیز چنان تفکر نکنند. اول نوح پیغمبر که او را ببلا و رنج قومش مبتلا کرد و آن قصه معروف است دیگر ابراهیم را به آتش مبتلا کرد و از دوستی حقیقت وی بفرشتگان باز نمود سیم یوسف پیغمبر را ببندگی و رنج زندان مبتلا کرد و اطاعت وی بفرشتگان باز نمود. چهارم ایوب پیغمبر را مبتلا-ببلائی کرمان کرد و از صبر و عبادت وی در آن حال بفرشتگان باز نمود. آنگاه محمد (ص) را شب معراج به آسمانها برد و صدق محبت وی به فرشتگان نمود. تا همه مقرر آمدند که ما را از این کرامت ها نیست که آدمیان را میباید پس حق تعالی یونس را از پس چهل شبانه روز از شکم ماهی راحت داد و ماهی را خدا الهام داد بکنار دریا آمد و او را برانداخت در خشکی و او بغایت ضعیف گشته بود و چهل شبانه روز چیزی نخورده بود حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا گردانید و همان ساعت درخت کدو بر آمد بر گها ظاهر گشت و کدوی تر بار آورد یونس در میان آن درخت چهل روز دیگر بماند و از آن کدو میخورد و غذای او بود تا قوت گرفت. قوله تعالی فنبذناه بالعاء و هو سقیم. آنگاه او را فرمان آمد که به سوی قومش باز گردد که آن بعضی که مؤمن اند بی تو سخت غمگین مانده اند. باز آمدن یونس در میان قوم: چون یونس از میان ایشان غایب گشته بود ایزد تعالی ایشان را عذاب فرستاد آتشی برآمد از هوا چند کوهی بر سر ابری بر سر ایشان بایستاد و همه بصحرا بیرون شدند بسه فرقه یکی مردان و یکی زنان و یکی کودکان و چهارپایان و همه سرها برهنه کردند و در سجود افتادند و گفتند بار خدایا بتو گرویدیم و دیگر نافرمانی نکنیم و توبه کردیم اگر ما مستحق عذابیم این چهارپایان زبان بسته بی گناه اند بر ایشان رحمت کن پس بگریستند و زاری کردند خدای تعالی توبهء ایشان را قبول کرد و آن بلا از ایشان بگردانید: فلولا كانت قریه آمنه فنعفها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی. (قرآن ۱۰ / ۹۸). پس در غم یونس افتادند و او را هر سو می جستند

و دعا می‌کردند که بار خدایا تو یونس را بما بازده پس خداوند یونس را فرمود بسوی قوم خود بازرو و چون قوم خبر یافتند که یونس می‌آید پیشباز آمدند و شادیا کردند و آنروز را نیک بقال گرفتند یونس سی و یکسال در میان ایشان بود تا وفات کرد و یونس رسول بود و قوله تعالی: و ان یونس لمن المرسلین (۱) - انتھی (قصص الانبیاء صص ۱۳۳ - ۱۳۶). در آثار الباقیه بیرونی گوید: و فی الرابع عشر (ای من ذی القعدة) زعموا خرج یونس من بطن الحوت و مقتضی هذا القول ان یكون مکث یونس فی بطنه اثین و عشرين یوما و هذا عند النصارى ثلثة ایام كما ذکر فی الانجیل و فی التاسع و العشرین زعموا نبتت شجرة الیقظین علی یونس: شیم لو ان الیم اعطى رفقا لم یلتقم ذالنون فیہ النون ابوالقاسم محمد بن هانی اندلسی الازدی. غرقه گردیده بدریای جهان اندر گر نه ذوالنونى مانده ذوالنونى. ناصر خسرو. تو از جهلی بملک اندر چو فرعون من از علمم بسجن اندر چو ذوالنون. ناصر خسرو. قلب ادبار و قالب خصم ش حبس ذوالنون نفس ذوالنون باد. ابوالفرج رونی. تا بگوید ز موسی و هارون آل عمران و حوت با ذوالنون. نظامی. با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف با بسطت کمالت گردون چو حوت ذوالنون. سلمان ساوجی. (۱) - قرآن ۳۷/۱۳۹.

ذوالنون.

[ذُنْ نو] (اخ) ابن احمد سرماری نزیل عین تاب. یکی از ادبای مشهور که بمائه هفتم هجری میزیست. و وفات او به سال ۶۷۷ بود. او راست؛ شرح قصیده نونیه ابوالفتح بستی و شرح مقدمه ابی اللیث.

ذوالنون.

[ذُنْ نو] (اخ) ابن محمد. از اصحاب حسن بن عبدالله عسگری و یکی از روای او. (معجم الادباء یاقوت ج ۳ ص ۱۲۸ س ۳).

ذوالنون.

[ذُنْ نو] (اخ) ابن محمد بن غازی. سومین از امرای دانشمندیه. در ۵۳۷.

ذوالنون.

[ذُنْ نو] (اخ) (امیر شیخ ...) پس از صلح میرزا سلطان ابوسعید و میرزا بابر حکومت اند خود را به امیر شیخ ذوالنون و برادرش امیر شیخ احمد مشتاق دادند. (حیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۲۶ س ۲۰). و نیز در وقایع سال ۸۶۱ نام شیخ ذوالنون با قید عراقی می‌آید که با بعضی کسان میرزاسنجر بمخالفت سلطان حسین میرزا اتفاق کرده است. (حیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۴۳ س ۳) و هم در همان صفحه سطر آخر شیخ ذوالنون از جانب میرزاسنجر با لشکری بجانب نسا و ایورد فرستاده شده است.

ذوالنون.

[ذُنْ نو] (اخ) (بنی ...) سلسله ای از امرای طلیطله. از ۴۲۷ - ۴۷۸ ه. ق. نخستین کس از این خاندان اسماعیل الظافر بن عبدالرحمن بن عامر بن مطرف بن ذوالنون. از ۴۲۷ - ۴۲۹ ه. ق. ۲ - پسر او یحیی المأمون بن اسماعیل الظافر از ۴۲۹ تا ۴۶۷ ه. ق. ۳ - نواده اسماعیل الظافر یحیی القادر بن اسماعیل بن یحیی از ۴۶۷ تا ۴۷۸ ه. ق. این سلسله را ادفونس ششم پادشاه لیون منقرض ساخت.

ذوالنون.

[ذُنْ نو] (اخ) شجاع الدین ارغون [امیر...] از امرای معاصر میرزا بدیع الزمان که در جزو ۳ از ج ۴ ذکر او بکرات آمده است. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴۳، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۶۶ شود.

ذوالنون.

[ذُنْ نو] (اخ) محمد ثانی چهارمین از امرای دانشمندیه در سیواس و قیساریه و ملاطیه از ۵۳۷ - ۵۶۰ ه. ق. و نام او محمد ثانی است.

ذوالنون اکبر.

[ذُنْ نو نِ اب] (اخ) صورتی یا مصحفی از زینون است. رجوع به زینون اکبر و رجوع به ذنن الیائی شود.

ذوالنون بن ابراهیم مصری.

[ذُنْ نو نِ نِ ام م] (اخ) و منهم سفینه تحقیق و کرامت و گنجینه شرف اندر ولایت ابوالفیض ذوالنون بن ابراهیم المصری (رض عنه). نویی بچه ای بود نام او ثوبان و از اخیار قوم و بزرگان و عیاران این طریقت بود راه بلا- سپردی و طریق ملامت رفتی و اهل مصر بجمله اندر شأن وی متحیر و بروز گارش منکر بودند و تا وقت مرگ از اهل مصر کس جمال حال وی را نشناخت و آن شب کی از دنیا بیرون شد هفتاد کس پیغمبر را (صلعم) بخواب دیدند که دوست خدای ذی النون بخواست آمد من به استقبال وی آمدم و چون وفات کرد بر پیشانی وی نبشته ای پدید آمد هذا حبیب الله مات فی حب الله قتیل الله چون جنازه وی برداشتند مرغان هوا جمع شدند و بر جنازه وی سایه برافکنند اهل مصر بجمله تشویر خوردند و توبه کردند از جفا که با وی کرده بودند و وی را طُرف بسیار است و کلمات خوش اندر حقایق علوم، چنانک گوید العارف کل یوم اشخ لانه فی کل ساعه اقرب. هر روز عارف ترسان تر و خاشع تر باشد زیراک هر ساعت نزدیک تر بود و آنک نزدیکتر بود لامحاله حیرت وی بیشتر بود و خشوعش زیاده تر از آنک از هیبت و سلطان حق آگه گشته بود و جلال حق بر دلش مستولی شده خود را از وی دور نیند و بوصل اوی خشوعش بر خشوع زیادت شود چنانک موسی اندر حال مکالمت گفت یا رب این اطلبک قال عند المنکسرۃ قلوبهم بار خدایا ترا کجا طلبم گفت آنجا که دل شکسته است و از اخلاص خود نومید گشته گفت بار خدایا هیچ دلی از دل من نومیدتر و شکسته تر نیست گفت پس من آنجایم که توئی پس مدعی معرفت بی ترس و خشوع جاهل بود نه عارف و حقیقت معرفت علامت صدق ارادت بود و ارادت صادق برنده اسباب و قاطع بنده باشد از دون خدای عز و جل چنانک ذوالنون گوید رض الصدق سیف الله فی ارضه ما وضع علی شیء الا قطعه. راستی شمشیر خدایست عز و جل اندر زمین و بر هیچ چیز نیاید الا که آنرا ببرد و صدق رؤیت مسبب باشد نه اثبات سبب چو سبب ثابت شد حکم صدق برخاست و ساقط شد و یافتم اندر حکایات وی که روزی با اصحاب در کشتی نشسته بودند در رود نیل بتفرج چنانک عادت اهل مصر بود. کشتی دیگر می آمد و گروهی از اهل طرب در آنجا فساد همی کردند شاگردان را آن بزرگ نمود گفتند ایها الشیخ دعا کن تا آن جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود ذوالنون بر پای خاست و دستها برداشت و گفت بار خدایا چنانک این گروه را اندر این جهان عیش خوش داده ای اندر آن جهان نیز عیش خوششان ده مریدان متعجب شدند از گفتار وی. چون کشتی بیشتر آمد و چشمشان بر ذوالنون افتاد فرا گریستن آمدند و رودها بشکستند و توبه کردند و بخدای بازگشتند وی شاگردان را گفت عیش خوش آن جهانی توبه این جهانی بود. ندیدید که مراد جمله حاصل شد و شما و ایشان بمراد رسیدید بی ازانک رنجی به کسی رسیدی و این از غایت شفقت آن پیر بود بر مسلمانان و

اندر این اقتدا به پیغمبر (ص) کرد کی هر چند از کافران بدو جفا بیش بودی وی متغیر نشدی و میگفتی: اللهم اهد قومی فانهم لا يعلمون. و از وی می آید که گفت از بیت المقدس می آمدم بقصد مصر اندر راه شخصی دیدم از دور با هیبت کی می آمد اندر دل خود تقاضائی یافتم که از این کس سؤالی بکنم چون نزدیک من آمد پیرزنی دیدم با عکازه ای اندر دست و جبه ای پشمین پوشیده گفتم من این؟ قالت من الله قلت الی این؟ قالت الی الله. از کجا می آئی گفت از نزد خدای. گفتم کجا خواهی رفت گفت بسوی خدای با من دینار گانه ای بود بر آوردم که بدو دهم دست اندر روی من بجنابید و گفت ای ذوالنون این صورت که ترا بر من بستست از ریکی عقل تست من کار از برای خدای کنم و از دون وی چیزی نستانم چنانکه نپرستم جز وی را چیزی نستانم جز از وی این بگفت و از من جدا شد و اندرین حکایت رمزی لطیف است که آن عجز گفت من کار از برای وی میکنم و این دلیل صدق محبت بود که خلق اندر معاملت بر دو گونه اند یکی آنک کار می کنند پندارند که از برای وی میکنند و بتحقیق از برای خود میکنند و هر چند که هوای وی از آن منقطع باشد دنیائی آخر بیوس ثواب آن جهانی باشدش و دیگر آنک ارادت ثواب و عقاب آن جهان و ریا و سمعت این جهان از معاملت وی منقطع باشد و آنچه کند مر تعظیم فرمان حق جل جلاله را کند و محبت حق تعالی متقاضی وی باشد بترک نصیب اندر فرمان وی و آن گروه را صورت بسته باشد و ندانند کی هر کار که آخرت را کند هم ورا باشد و ندانند کی در طاعت مر مطیع را نصیب بیش از آن باشد کی اندر معصیت از آنچه اندر معصیت که راحت عاصی یک ساعته باشد و راحت طاعت همیشه و خداوند را تعالی و تقدس از مجاهدت خلق چه سود و از ترک آن چه زیان اگر همه خلق بصدق ابوبکر گردند فایده مر ایشان را و اگر بکذب فرعون شوند زیان مر ایشان را لقوله تعالی: ان احسنتم احسنتم لا نفسکم (۱) و قوله تعالی: و من جاهد فانما یجاهد لنفسه (۲). خلق ملک ابدی مر خود را می طلبند و می گویند از برای خدای میکنم جل جلاله اما سپردن طریق دوستی خود چیزی دیگرست ایشان از گزاردن فرمان حصول امر دوست نگاهدارند چشمشان بر هیچ چیزی دیگر نباشد و اندر این کتاب مانند این سخن بیاید انشاء الله اندر باب اخلاص. (کشف المحجوب هجویری چ لنینگراد. ص ۱۲۴) و رجوع به ص ۴۱، ۹۹، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۷۱، ۲۵۰، ۲۸۵، ۲۹۹، ۳۲۲، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۶۸، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۰، ۴۲۶، ۴۳۰، ۴۶۹، ۵۲۷، ۵۲۸، [۷۶ EE ۳۵۰] همان کتاب شود. و عطار در تذکره الاولیاء گوید: آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجه الفقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمه الله علیه از ملوکان طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار و توحید نظر عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی باز بعضی در کار او متحیر بودند تا زنده بود همه منکر او بودندی و تا بمرد کس واقف نشد بر حال او از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبه او آن بود که او را نشان دادند که بفلان جای زاهدی است گفت قصد زیارت او کردم او را دیدم خویشتن را از درختی آویخته و می گفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت اگر نه همچین بدارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد عابد آواز گریه بشنید گفت کیست که رحم می کند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار. گفت به نزدیک او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالت است گفت این تن با من قرار نمی گیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد، ذوالنون گفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره ای آورده است گفت ندانسته ای که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم هول زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه در شو تا بینی چون برآمدم جوانی را دیدم کی در صومعه ای نشسته و یک پای بیرون صومعه بریده و انداخته و کرمان می خوردند نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت روزی در این صومعه نشسته بودم زنی بدینجا بگذشت دلم مایل شد بدو. تنم تقاضای آن کرد تا از پی او بروم یک پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنودم که شرم نداری از پس سی سال که خدای را عبادت کرده باشی و طاعت داشته اکنون طاعت شیطان کنی و قصد فاحشه کنی این پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم ببریدم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو بر این گناه کاران بچه کار آمدی اگر میخواهی که مردی از مردان خدای را بینی بر سر این کوه

شو ذوالنون گفت از بلندی که آن کوه بود آن جا نتوانستم رفت بس خبر او پرسیدم گفتند دیر گاهست تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یک روز مردی با او مناظره میکرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در او سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را فرستاد که گرد او می پریدند او را انگبین میدادند ذوالنون گفت از این کارها و سخنها دردی عظیم به دلم فرو آمد دانستم که هر که توکل بر خدای کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نگذارد بس در راه که می آمدم مرغی نابینا را دیدم بر درختی نشسته از درختی فرو آمد من گفتم این بیچاره علف و آب از کجا میخورد بمنقار زمین را بکاوید دو سکره بدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید و سکرها ناپدید شد ذوالنون اینجا یکبارگی از دست برفت و اعتماد بر توکل پدید آمد و توبهء او محقق شد پس از آن چند منزل برفت چون شبانگاه درآمد در ویرانه ای درآمد و در آن ویرانه خمره ای زر و جواهر بدید و بر سر آن خمره تخته ای نام الله نوشته یاران وی زر و جواهر قسمت کردند ذوالنون گفت این تخته که بر او نام دوست من است مرا دهیت آن تخته برگرفت و آن روز تا شب بر آن تخته بوسه میداد تا کارش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس بزور و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است تو برتر از آن بسنده کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت روزی میرفتم بکناره رودی رسیدم کوشکی را دیدم بر کنارهء آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزی دیدم بر کنگرهء کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا وی را بیازمایم گفتم ای کنیز کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی پنداشتم دیوانه ای چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیک تر آمدی پنداشتم عارفی پس نگاه کردم نه دیوانه ای و نه عالمی و نه عارفی گفتم چگونه می گوئی گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی و اگر عالم بودی به نامحرم ننگرستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی این بگفت و ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نبود تنبیه مرا آتشی در جان من افتاد خویشتن بسوی دریا انداختم جماعتی را دیدم که در کشتی می نشستند من نیز در کشتی نشستم چون روزی چند برآمد مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد یک به یک را از اهل کشتی میگرفتند و می جستند اتفاق کردند که با توست پس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف بسیار کردند و من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم آفریدگارا تو میدانی. هزاران ماهی از دریا سر بر آوردند هر یکی گوهری در دهان ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در دست و پای او افتادند و از او عذر خواستند و چنان در چشم مردمان اعتبار شد و از این سبب نام او ذوالنون آمد و عبادت و ریاضت او را نهایی نبود تا بحدی که خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند: و ظلمنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن والسلوی (قرآن ۲ / ۵۷)، روی به آسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیان را من و سلوی فرستی و محمدیان را نه بعزت تو کی از پای ننشیم تا من و سلوی نبارانی در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت از خانه بیرون دوید روی به بیابان نهاد و گم شد و هرگز باز نیافتند. نقل است که ذوالنون گفت وقتی در کوهها میگشتم قومی مبتلایان دیدم گرد آمده بودند پرسیدم کی شما را رسیده است گفتند عابدی است اینجا در صومعه ای هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر این قوم دمد همه شفا یابند باز در صومعه شود تا سال دیگر بیرون نیاید صبر کردم تا بیرون آمد مردی دیدم زردروی نحیف شده چشم در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر من افتاد پس بچشم شفقت در خلق نگاه کرد آنگاه سوی آسمان نگریست و دمی چند در آن مبتلایان افکند همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه شود من دامنش بگرفتم گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ذوالنون دست از من باز دار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست بجز از وی در کسی دیگر زده ای ترا به آن کس باز گذارد و آن کس را بتو و هر یکی به یکی دیگر هلاک شویت. این بگفت و در صومعه رفت. نقل است که یک روز یارانش درآمدند او را دیدند که میگریست گفتند سبب چیست گریه را گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خداوند را دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو

شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم و نه جزو از آن ده جزو روی بدنیا نهادند یک جزو ماند آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند بهشت را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت نهادند یک جزو بماند آن یک جزو نیز ده جزو شدند دوزخ پیش ایشان آوردم همه بر میدهند و پراکنده شدند از بیم دوزخ پس یک جزو ماند که نه بدینا فریفته شدند و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردیت و بهشت میل نکردیت و از دوزخ نترسیدید چه می طلبید همه سر بر آوردند و گفتند انت تعلم ما نرید یعنی تو میدانی که ما چه می‌خواهیم. نقل است که یک روز کودکی بنزدیک ذوالنون درآمد و گفت مرا صد هزار دینار است می‌خواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زر بدرویشان تو بکار برم ذوالنون گفت بالغ هستی گفت نی گفت نفقه تو روا نبود صبر کن تا بالغ شوی پس چون کودک بالغ گشت بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و آن زرها بدرویشان داد تا آن صد هزار دینار نماند روزی کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نماند که خرج کردند کودک گفت ای دریغ کجاست صد هزار دیگر تا نفقه کردمی بر این جوانمردان این سخن را ذوالنون بشنود دانست که وی بحقیقت کار نرسیده است که دنیا بنزد او خطیر است ذوالنون آن کودک را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگوی از من تا سه درم فلان دارو بدهد برفت و بیاورد گفت در هاون کن و خرد بسای آنگاه پاره ای روغن بر وی افکن تا خمیر گردد و از وی سه مهره بکن و هر یک را بسوزن سوراخ کن و بنزدیک من آر کودک چنان کرد و بیاورد ذوالنون آن را در دست مالید و در او دمید تا سه پاره یاقوت گشت که هرگز آنچنان ندیده بود گفت اینها را بیازار بر و قیمت کن ولیکن مفروش کودک بیازار برد و بنمود هر یکی را بهزار دینار بخواستند بیامد و با شیخ بگفت ذوالنون گفت بهاون نه و بسای و به آب انداز چنان کرد و به آب انداخت گفت ای کودک این درویشان از بی نانی گرسنه نیند لکن این اختیار ایشان است کودک توبه کرد و بیدار گشت و بیش این جهان را بر دل وی قدر نماند. نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن آن بود که روزی پادشاه زاده ای با کوبه ای از در مسجد بر من گذشت من این سخن میگفتم که هیچ احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در هم شود او درآمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزی است با خدای قوی در هم می آید، آن جوان را لون متغیر شد، برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است خرد و طریقی است بزرگتر تو کدام می‌خواهی اگر طریق خردتر می‌خواهی ترک دنیا و شهوات و ترک گناه بگو و اگر طریق بزرگ می‌خواهی هر چه دون حق است ترک وی بگوی و دل از همه فارغ کن قال والله لا اختار الا الطريق الاکبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر نخواهم روز دیگر پشمینه ای در پوشید و در کار آمد تا از ابدال گشت. بوجعفر اعور گفت نزدیک ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگرد در حرکت آید چون سخن بگفت در حال آن تخت گرد خانه گشتن گرفت و بجای خویش باز شد جوانی آنجا حاضر بود آن حال بدید گریستن بر وی افتاد تا جان بداد بر همان تختش بشستند و دفن کردند. نقل است که وقتی یکی بنزدیک او آمد و گفت وامی دارم و هیچ ندارم که وام بگذارم سنگی از زمین برداشت و به او داد آن مرد آن سنگ را با بازار برد زمرد گشته بود بچار صد درم بفروخت و وام باز داد. نقل است که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یک روز ذوالنون انگشتی خود به وی داد و گفت این را بیازار بر و به یک دینار گرو کن آن جوان برفت و انگشتی بیازار برد به درمی بیش نمیگرفتند جوان خبر باز آورد او را گفت بجوهریان بر و بنگر تا چه می‌خواهند ببرد بهزار دینار خواستند خبر باز آورد جوان را گفت علم تو بحال صوفیان همچنان است که علم آن بازاریان به این انگشتی جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست. نقل است که ده سال بود تا ذوالنون را سکبائی آرزو میکرد و آن آرزو بنفس نمیداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد که فردا به عیدی ما را لقمه سکبا دهی گفت ای نفس اگر خواهی که چنین کنم امشب با من موافقت کن تا همه قرآن را در دو رکعت نماز برخوانم نفس موافقت کرد روز دیگر سکبا بساخت و پیش او بنهاد و انگشت را پاک کرد [کذا] و در نماز ایستاد گفتند چه بود گفت در این ساعت نفس با من گفت که

آخر به آرزوی ده ساله رسیدم گفتم که بخدای که نرسی بدان آرزو و آن کس که این حکایت میکرد چنین گفت که ذوالنون در این سخن بود که مردی در آمد با دیگی سبکا پیش او بنهاد گفت ای شیخ من نیامده ام مرا فرستاده اند بدانکه من مردی حمالم و کودک دارم از مدتی باز سبکا میخواهند و سیم فراهم نمی آید دوش به عیدی این سبکا ساختم امروز در خواب شدم جمال جهان آرای رسول را صلی الله علیه و علی آله و سلم بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا ببینی این را بتزد ذوالنون بر و او را بگویی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس خود صلح کن و لقمه ای چند بکار بر ذوالنون بگریست گفت فرمان بردارم. نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی رسید اهل مصر بزندقه بر وی گواهی میدادند و جمله بر این متفق شدند و متوکل کس فرستاد تا وی را بیاوردند بیغداد و بند بر پای او نهادند چون به درگاه خلیفه رسید گفت این ساعت مسلمانی بیاموختم از پیرزنی و جوانمردی از سقائی گفتند چون گفت چون بدرگاه خلیفه رسیدم و آن درگاه با عظمت و حاجبان و خادمان دیدم خواستم تا اندک تغییری در من پدید آید زنی با عصائی پیش آمد و در من نگریست گفت یا تن که ترا پیش او می برند ترسی که او و تو هر دو بندگان یک خداوند جل جلاله اید تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتواند کرد پس در راه سقائی دیدم پاکیزه آبی بمن داد و بکسی که با من بود اشارت کردم یک دینار به وی داد قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بند جوانمردی نبود از چنین اسیر و غریب و بندی چیزی ستدن پس فرمان شد که او را بزندان برید چهل شبانه روز در حبس بماند هر روز خواهر بشر حافی از دوک خویش یک قرص بر او می بردی آن روز که از زندان بیرون می آمد آن چهل قرص همچنان نهاده بود که یکی نخورده بود خواهر بشر حافی چون آن بشنود اندوهگن شد گفت تو می دانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی بر دست زندان بان گذر میکرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست. نقل است که بسی خون برفت اما یک قطره نه بر روی و نه بر موی و نه بر جامه او افتاد و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد بفرمان خدای عز و جل پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را از او جواب خواستند او آن سخن را شرحی بداد متوکل گریستن گرفت و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر بماندند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز گردانید. نقل است که احمد سلمی گفت به نزدیک ذوالنون شدم طشتی زرین دیدم در پیش او نهاده و گرد بر گرد او بویهای خوش از مشک و عیبر مرا گفت توئی که بنزدیک ملوک شوی در حال بسط من از آن بترسیدم و باز پس آمدم پس یک درم بمن داد تا به بلخ از آن یک درم نفقه می کردم. نقل است که مریدی بود ذوالنون را چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب در باقی کرد و چهل سال بیاسبانی حجره دل نشست روزی بنزدیک ذوالنون آمد گفت چنین کردم و چنین با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمیگوید نظری بما نمی کند و بهیچم بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود و این همه که می گویم خود را ستایش نمی کنم شرح حال می دهم که این بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و از حق شکایت نمی کنم شرح حال می دهم که همه جان و دل در خدمت او دارم اما غم بی دولتی خویش می گویم و حکایت بدبختی خویش میکنم و نه از آن می گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت لکن می ترسم که اگر عمری مانده است آن باقی همچین خواهد بود و من عمری حلقه به امیدی میزدم که آوازی نشنوده ام صبر بر این بر من سخت می آید اکنون تو طیب غمگنانی و معالج دانایانی [کذا] بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر بلطف نماید بعتاب بنماید اگر برحمت در تو نظری نمی کند به عنف در تو نظری کند درویش برفت و سیر بخورد دلش نداد که نماز خفتن ترک کند و نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی را بخواب دید گفت دوست سلام میگوید و می فرماید که مخنث و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت حق تعالی میگوید مراد چهل ساله در کنارت نهادم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد تست حاصل کنم ولیکن سلام ما بدان ره زن مدعی ذوالنون برسان و بگویی ای مدعی دروغ زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگان در گاه مکر نکنی و ایشان را

از درگاه ما نفور نکنی مرید بیدار شد گریه بر او افتاد آمد تا بر ذوالنون و حال بگفت ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدعی و دروغ زن گفته از شادی به پهلو می گردید و به های و هوی می گریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخ کسی را گوید نماز مکن و بخسب گویم ایشان طیبیان اند طیب گاه بود که بزهر علاج کند چون می دانست که گشایش کار او در این است بدانش فرمود که خود دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه السلام که پسر را قربان کن و دانست که نکند چیزها رود در طریقت که با ظاهر شرع راست نیاید چنانکه بکشتن خلیل را امر کرد و نخواست و چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست و هر که بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحتی و کشتنی بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند. نقل است که ذوالنون گفت اعرابی دیدم در طواف تنی نزار و زرد و استخوان بگداخته برو گفتم تو محبی گفت بلی گفتم حبیب تو بتو نزدیک است یا از تو دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا ناموافق گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو بتو قریب و تو بدین زاری و بدین نزاری اعرابی گفت ای بطلأ أما علمت ان عذاب القرب و الموافقة أشد من عذاب البعد و المخالفة؛ ندانسته ای که عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت. نقل است که ذوالنون گفت در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم از او سؤال کردم از غایت محبت گفت ای بطلال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست. نقل است که نزدیک برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بودند او را بیلائی مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد. ذوالنون گفت لکن من چنین میگویم که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور کند بدوستی او. آن مرد گفت استغفرالله و اتوب الیه. نقل است که ذوالنون بیمار بود کسی بیعادت او درآمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد پس گفت اگر او را میدانستی بدین آسانی نام او نبردی. نقل است که وقتی نامه ای نوشت بیعضی از دوستان که حق تعالی به پوشاناد مرا و ترا پرده جهل و در زیر آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست که بسا مستور که در زیر ستر است که دشمن داشته اوست. نقل است که گفت در سفری بودم صحرا پر برف بود و گبری را دیدم دامن در سر افکنده و از صحرای برف می رفت و ارزن می پاشید ذوالنون گفت ای دهقان چه دانه ای می پاشی گفت مرغکان چینه نیابند دانه می پاشم تا این تخم ببر آید و خدای رحمت کند گفتم دانه ای که بیگانه باشد [کذا] از گبری نپذیرد گفت اگر نپذیرد [آیا نه] بیند آنچه میکنم گفتم بیند گفت مرا این بس باشد. پس ذوالنون گفت چون بحج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف گفت یا ابوالفیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم ببر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانه خود خواند ذوالنون از آن سخن در شور شد گفت خداوندا بهشتی بمشت ارزن به گبری چهل ساله ارزان می فروشی هاتنی آواز داد که حق تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار الفعال لما یرید با قیاس عقل تو راست نیوفتد. نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بیمارزید و فرمود که ترا آمرزیدم که از این سفلگان دنیا هیچ نستی با همه احتیاج. نقل است که گفت هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدای را یا باری قصد معصیتی در من پدید نیامد. نقل است که هر گاه که در نماز خواست ایستاد گفتم بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زفان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایه سرمایه ساختم بدرگاه آمدم که چون کار بضرورت رسید حیا را بر گرفتم چون این بگفتی تکبیر پیوستی و بسی گفتمی که امروز که مرا اندوهی بیش آید با او گویم اگر فردام از او اندوهی رسد با کی گویم و در مناجات گفتم اللهم لا- تعذبنی بذل الحجاب؛ خداوندا مرا بذل حجاب عذاب مکن و گفت سبحان آن خدائی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جمله خلق دنیا بحجب آخرت و از جمله خلق آخرت بحجب دنیا و گفت سخت ترین حجابها نفس دیدن است و گفت حکمت در معده ای قرار نگیرد که از طعام پر آمد و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبهء دروغ زنان بود و گفت فرخ آن کس که شعار دل او ورع بود و دل او پاک از طمع بود و محاسب نفس خویش فیما صنع و گفت صحت تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی گناه

و گفت عجب نیست از آنک بیلانی مبتلا شود پس صبر کند عجب از آن است که به بلایی مبتلا شود راضی بود و گفت مردمان ترسکار باشند برراه باشند چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه راست آن است که از خدای ترسان است چون ترس برخاست از راه بیوفتاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترس بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز درآید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم تنهای ایشان که رهین شهوات گشته بود سوم با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته بود چهارم رضاء مخلوقان بر رضای خالق گزیده باشند پنجم متابعت هوی را کرده باشند ششم آنکه زلتهای سلف حجت خویش کرده باشند و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگر چه کژ بود او بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت اگر چه صحیح است او منافق است یعنی آنکه صاحب همت بود او را ارادت آن نبود که هرگز بهیچ سر فرود آرد که صاحب همت را خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بجائی فروآید و گفت زندگانی نیست مرگ با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان را نشاط بود به ذکر خدای و گفت دوستی با کسی کن که به تغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی الله علیه السلام که در دین و دنیا بهیچ مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آن است که متابع حبیب خدای بود علیه السلام در اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت. و گفت هیچ طیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی فایده بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دواى او کنند و گفت خدای عز و جل عزیز نکند بنده ای را بعضی عزیزتر از آنکه به وی نماید خواری نفس خویش و ذلیل نکند بنده ای را بدلی ذلیل تر از آنکه محبوب کند او را تا ذل نفس نبیند و گفت یاری نیکو بازدارنده از شهوات پاس چشم و گوش داشتن است و گفت اگر ترا بخلق انس است طمع مدار که هرگز بتخدای انس پدید آید و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر به اخلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص و دست زند بر کنی از ارکان صدق و گفت به اول قدم هر چه جوئی یابی یعنی اگر هیچ می نیابی نشانی است که هنوز در این راه یک قدم نهاده ای که تا ذره ای از وجود میماند ذره ای راه نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرار است و گفت چون بساط محمد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا در میدان معرفت افکندند روح پیغامبر ما علیه السلام از پیش همه روحها بشد تا بروضه وصال رسید و گفت محب خدای را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد و گفت شناس که خوف آتش در جنب فراق بمنزلت یک قطره آب است که در دریای اعظم اندازند و من نمیدانم چیزی دیگر دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبت است و عقوبت محبت آن است که از ذکر حق تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن بود که چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتس معبر حال وی بود و به قطع علاقی حال وی ناطق بود. گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارف هر ساعتی خاشع تر بود زیرا که به هر ساعتی نزدیکتر بود و گفت عارف لازم یک حال نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر برو می آید تا لاجرم صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفت عارفی خایف می باید نه عارفی واصف یعنی وصف میکند خویش را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی که انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که او را معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه است یکی معرفت توحید و این عامه مؤمنان راست، دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما، راست سوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت الله راست آن جماعتی که شاهد حق اند به دلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگرداند آنچه بر هیچکس از عالمیان ظاهر نگرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان نپیوندد یعنی هم به نور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که بمعرفت مدعی نباشی یعنی

اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آن است که چون عارف و معروف در حقیقت یکی است تو در میان چه پدید می آئی دیگر معنی آن است که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ، اگر راست می گویی صدیقان خویشتن را ستایش نکنند چنانکه صدیق رضی الله عنه میگفت لست بخیر کم و در این معنی ذوالنون گفته است که اکبر ذنبی معرفتی ایه و اگر دروغ گوئی عارف دروغ زن نبود و دیگر معنی آن است که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف تر است بخدای تحیر او در خدای سخت تر است و بیشتر از جهه آنکه هر که به آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی رسد که او او نبود چنانکه از صفت عارف پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی وصف و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بل که ایشان کی ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق باشد و سخن ایشان سخن حق بود بر زبانهای ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیده های ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام از این صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده ای دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زفان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرت اند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت محبت حق آن است که ترک کند هر چه او را از خدای شاغل است تا او ماند و شغل خدای و بس و گفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آن است که از طاعت حلاوت نیابد دوم از خدای ترسناک نبود سوم آنکه در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسیده است آن است که مخالف هوا بود و تارک شهوات و گفت عبودیت آن است که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل به علم مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجاب توبه انابت آن است که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای و توبه استجاب آن است که توبه کند از شرم کرم خدای و گفت بر هر عضوی توبه ای است توبه دل نیت کردن است بر ترک حرام و توبه چشم فروخوابانیدن است چشم را از محارم و توبه دست ترک گرفتن است در گرفتن مناهی و توبه پای ترک رفتن است بملاهی و توبه گوش نگاه داشتن است گوش را از شنودن اباطیل و توبه شکم خوردن حلال است و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود و گفت طلب حاجت بزفان فقر کنند نه بزفان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از آنکه دوام صفا با عجب و گفت ذکر خدای غذای جان من است و ثنا بر او شراب جان من است و حیا از او لباس جان من است و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچه بر تو رفته است از ناکردنیها و گفت دوستی ترا بسخن آرد و شرم خاموش کند و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند به معاصیها و باطن بفضول و با خدای عز و جل بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای است عز و جل هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نکرد الا آنرا پاره گردانید و گفت صدق زبانی محزون است و سخن بحق گفتن موزون و گفت مراقبت آن است که ایثار کنی آنچه حق بر گزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم دانی آنچه خدای آنرا عظیم داشته است چون از تو ذره ای در وجود آید بسبب ایثار بگوشه چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از خویش و دنیا و هر چه آنرا خرد شمرده است بدان التفات نکنی و دست از این تیز بیفشانی و خویشتن را در این اعراض کردن در میان نبینی و گفت وجد سری است در دل و گفت سماع وارد حق است که دلها بدو برانگیزد و بر طلب وی حریص کند که آنرا بحق شنود بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدن است و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و گفت توکل خود را در صفت بندگی داشتن است و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل دست برداشتن تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آن است که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیای

حق از جهت آنکه انس گرفتن با اولیا انس گرفتن است بخدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی با ایشان خطاب می کنند در دوزخ بزبان نار و گفت فروتر منزل انس گرفتگان به خدای آن بود که اگر ایشان را به آتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آن است که بخلفت انس ندهند انس با نفس خویش دهند تا با خلقت وحشت دهند پس با نفس خویش انس دهند و گفت مفتاح عبادت فکرت است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست هر که مداومت کند برفکرت بدل عالم غیب ببیند بروح. و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و گفت رضا ترک اختیار است پیش از قضا و تلخی نایافتن است بعد از قضا و جوش زدن دوستی است در عین بلا گفتند کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود در او و صبر بر او و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود در او و مداومت بر او و گفت اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود و رؤیت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت و گفت هر چه از چشمها ببینند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بدانند نسبت آن با یقین بود و گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق کردن است در همه چیزی دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری سوم یاری خواستن است از او در همه حالی و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند با زهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگرستن اندر عواقب بار آرد و گفت صبر ثمره یقین است و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را پر از حب آخرت گرداند و به اندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند و گفت علامت یقین آن است که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و بترک مدح خلق کند و اگر نیز عطائی دهد و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان را اگر منعی کنند و گفت هر که بخلق انس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن (؟) از اخلاص دور افتاد و هر که را از جمله چیزها نصیب حق آمد پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود دون حق چون حضور حق حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محبوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محبوبان است و گفت هر گز مرید نبود تا استاد خود را فرمان برنده تر نبود از خدای و گفت هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش، بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که بترسد با خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همه گردد و هر که توکل کند استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای بترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود و عقل او کامل گردد و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره ای کرده است عظیم و هر که قدر آنچه طلب می کند بشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد و گفت آنکه تأسف اندک میخوری بر حق نشان آن است که قدر حق نزدیک تو اندک است و گفت هر که دلالت نکند ترا ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش و گفت اندوه مخور بر مفقود و ذکر معبود موجود [کذا] و گفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها و هر که فراموش کند در جنب ذکر خدای جمله چیزها خدای نگاه دارد بر او جمله چیزها و خدای عوض او بود از همه چیزها و از او پرسیدند که خدای به چه شناختی گفت خدای را بخدا شناختم و خلق را برسول یعنی الله است و نور الله است که خدای خالق است. خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد است علیه السلام پس خلق را به محمد توان شناخت و گفتند در خلق چه گوئی گفت جمله خلق در وحشت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت بود و پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مأیوس بود از نفس و فعل خویش و پناه با خدای دهد در جمله احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با کی داریم گفت با آنکه او را ملک نبود و بهیچ حال تو را منکر

نگردد و بتغیر تو متغیر نشود هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه تو هر چند متغیرتر باشی بدوست محتاج تر باشی. گفتند بنده را کی آسان گردد راه خوف گفت آنگاه که خویشتن بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز. گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن و بار [کذا] نبود و اجتهادی که در او بهم (؟) سهو نبود و مراقبتی خدای را سرأ و جهراً و انتظاری مرگ را بساختن زاد راه و محاسبه خود کردن پیش از آنکه حسابت کنند. پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف وی را ایمن گرداند از همه خوفهای دیگر. گفتند از مرد که واصیانت تر است گفت آنکه زبان خویش را نگاه دارتر است. گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از جمله خلق منقطع گرداند. بار دیگر پرسیدند از علامت توکل گفت خلع ارباب و قطع اسباب. گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت. پرسیدند که عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خود عزلت گیری. و گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوی ترین مردمان را. پرسیدند که دنیا چیست گفت هر چه تو را از حق مشغول میکند دنیا آن است. گفتند سفله کیست گفت آنکه راه بخدای نداند. یوسف حسین از او پرسید که باکی صحبت کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود و یوسف حسین گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش در خصمی خدای و هیچ کس را حقیر مدار اگر چه مشرک بود و در عاقبت او نگر که تواند که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند. و یکی از او وصیت خواست گفت باطن خویش با حق گذار و ظاهر خویش به خلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای بی نیازت کند از خلق. یکی دیگر وصیتی خواست گفت شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگردد و اگر بلائی روی بتو آورد آنرا بصبر تحمل کن و لازم در گاه خدای باش. کسی دیگر وصیتی خواست گفت همت خویش را از پیش و پس مفرست گفت این سخن را شرحی ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه هنوز نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش. پرسیدند که صوفیان چه کس اند گفت مردمانی که خدای را بر همه چیزی بگزینند و خدای ایشان را بر همه بگزینند. کسی بر او آمد و گفت دلالت کن مرا بر حق گفت اگر دلالت می طلبی بر او بیشتر از آن است که در شمار آید و اگر قرب میخواهی در اول قدم است و شرح این در پیش رفته است. مردی بدو گفت ترا دوست می دارم گفت اگر تو خدای را می شناسی ترا خدای بس و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا برو دلالت کند. پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدانجا نهد چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیرت (؟) پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت کمال معرفت نفس گمان بد بردن است بدو و هرگز گمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای دورترین کسی است که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه نقل است از او که گفت هفتاد سال قدم زدیم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و تشدید برفتم از این همه جز گمانی بچنگ نیاوردم. نقل است که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزوت میکند گفت آرزو آن است که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم پس این بیت گفت: الخوف امرضی و الشوق احرقنی والحب أصفدنی والله احیانی. و بعد از این یک روز هوش از او زایل شد یوسف حسین گفت در وقت وفات کی مرا وصیتی کن گفت صحبت با کسی دار که در ظاهر از او سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث بود و از خدای یاددهنده بود دیدار او ترا ذوالنون را گفتند در وقت نزع که وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام در نیکوئیهای او پس وفات کرد. در آن شب که از دنیا برفت هفتاد کس پیغمبر را بخواب دیدند گفتند دوست خدای خواست آمدن به استقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او دیدند نوشته بخطی سبز هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله بسیف الله چون جنازه اش برداشتند آفتاب عظیم گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر گذاشتند و جنازه او در سایه داشتند از خانه او تا لب گور و در راه که او را میبردند مؤذنی بانگ میگفت چون بکلمه شهادت رسید انگشت از وطأ

بر آورد فریاد از مردمان بر آمد که او زنده است جنازه بنهادند و انگشت گشاده بود او مرده هر چند جهد کردند انگشت بجای خود نشد اهل مصر که آن حالت بدیدند جمله تشویر خوردند و گفتند توبه کردیم از جفاها که با وی کرده بودند و کارها کردند بر سر خاک او که صفت نتوان کرد رحمه الله علیه. (تذکره الاولیاء). ابن الندیم گوید یکی از بزرگان متصوفه است و گویند او را علم بصنعت کیمیا بوده است و در این معنی دو کتاب به وی نسبت کنند: کتاب الرکن الاکبر و کتاب الثقه فی الصنعة. (الفهرست چ مصر ص ۵۰۳) و هم ابن الندیم در موضع دیگر گوید: او در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تام دست یافته است. و حاجی خلیفه نیز قصیده ای بنام قصیده ذوالنون المصری بدو منسوب کرده است. قفطی در تاریخ الحکماء گوید: ذوالنون بن ابراهیم الاخمیمی المصری. وی در انتقال صناعة کیمیا و تقلد علم باطن و اشراف بر بسیاری از علوم حکمت قدیمه، از طبقه جابر بن حیان است او بیشتر عمر خود را بملازمت بر بای شهر اخمیم میگذرانید. چه این بر با یکی از بیت الحکمه های قدیم است و بدانجا تصاویر عجیبه و مثالات غریبه باشد که مشاهده آن بر ایمان مؤمن و طغیان کافر افزایش دهد. و گویند بر او علم آنچه در این بر با بود از طریق ولایت گشوده گشت. و او را کراماتی بوده است - انتهى. صاحب صفة الصفوة گوید: ذوالنون المصری بن ابراهیم ابوالفیض اصل او از نوبه است و منشأ او قریه ای از قرای سعید مصر موسوم به اخمیم و سپس بمصر سکونت گزید و بعضی نام او را فیض و برخی ثویان گفته اند و لقب او ذوالنون است. و پدر او مولای اسحاق بن محمد انصاری بود و او را چهار پسر بود: ذوالنون، ذوالکفل، عبدالباری، همیسع. ابن الجلاء گوید: بصحبت ششصد شیخ رسیدم و مانند این چهار تن نیافتم که یکی از آنها ذوالنون بود. و ابوبکر محمد بن خلف مؤدب گوید: ذوالنون را بر ساحل بحر دیدم چون شب درآمد او به آسمان و آب نظر افکند و گفت: ما اعظم شأنکما بل شأن خالقکما اعظم منکما و چون پاسی از شب بگذشت این ابیات خواندن گرفت و تا دمیدن صبح همی مکرر کرد: اطلبوا انفسکم مثل ما وجدت انا قد وجدت لی سکنا لیس فی هواء عنا ان بعدت قزبني او قربت منه دنا. یوسف بن حسن گوید: ذوالنون میگفت: مزه زندگی در مصاحبت صلحا و مجموع خیر در همنشین صالح است چون فراموش کنی ترا بیاد آرد و چون بیاد آری ترا یاری دهد. اسرافیل گفت: که ذوالنون را در زندان دیدم که زوار او را طعامی آورد ذوالنون برخاست و بر زوار دست افشاند گفتند این طعام برادر تو آورده است گفت لکن با دست ستمکاری بمن میرسد. و نیز گوید: سمعت رجلا سئل ذالنون و قال رحمک الله ما الذی انصب العباد و اضناهم (؟) فقال له ذکر المقام و قلّة الزاد و خوف الحساب و لم لاتذوب ابدان العمال و تذهل عقولهم و العرض علی الله امامهم و قرائة کتبهم بین ایدیهم و الملائکة و قوف بین یدی الجبار ینتظرون امره فی الاخیار و الاشرار ثم قال مثلوا هذه فی نفوسهم و جعلوه نصب اعینهم قال و سمعت رجلا یسأل ذالنون متی تصح عزله الخلق فقال اذ قویت علی عزله النفس و یوسف بن حسین گوید: قلت لذی النون فی وقت مفارقتی له من اجالس؛ فقال: علیک بصحبة من تذکرک الله عزّ و جلّ رؤیته و تقع هیته علی باطنک و یزید فی عملک منطقہ و یزهدک فی الدنیا عمله ولا- تعصی الله ما دمت فی قربه یعظک بلسان فعله ولا یعظک بلسان قوله و باز گوید: سمعت ذالنون یقول: سقم الجسد فی الاوجاع و سقم القلوب فی الذنوب فکما لا یجد الجسد لذة الطعام عند سقمه كذلك لا یجد القلب حلاوة العبادة مع الذنوب و سمعته یقول: من لم یعرف قدر النعم سلها من حیث لا یعلم و باز یوسف بن حسین گوید: سمعت ذالنون یقول: ما خلع الله عزّ و جلّ علی عبد من عبیده خلعة احسن من العقل و لا قلده قلادة اجمل من العلم و لا زینته بزینة افضل من الحلم و کمال ذلك کله التقوی. و عبدالقدوس بن عبدالرحمن گوید: سمعت ذالنون یقول: الهی لو اصبحت موثلا- فی الشدائد غیرک او ملجأ فی النوازل سواک لحق لی ان لا اعرض الیه بوجهی عنک و لا اختاره علیک لقدیم احسانک الی و حدیثه و ظاهر منتک علی و باطنها و لو تقطعت فی البلاد ارباً ارباً و انصبت علی الشدائد صباً صباً و لا اجد مشتکی لبثی غیرک و لا مفزجاً لمآبی عنی سواک فیا و ارث الارض و من علیها و یا باعث جمیع من فیها ورث املی و بلغ همتی فیک منتهی و سائلی. و محمد بن احمد بن سلمه نیشابوری گوید: سمعت ذالنون یقول: احذر عن تنقطع عنه فتكون مخدوعاً قلت فکیف ذلك قال لان المخدوع ینظر الی عطایاه فینقطع عن الله بالنظر الی عطایاه ثم قال تعلق الناس بالاسباب و تعلق

الصديقون بولى الاسباب. ثم قال: علامة تعلق قلوبهم بالعطايا طلبهم منه العطايا و من علامة تعلق قلب الصديق بولى العطايا انصاب العطايا عليه و شغله عنها به. ثم قال: ليكن اعتمادك على الله فى الحال لا على الحال مع الله ثم قال: اعقل فان هذا من صفة التوحيد. محمد بن احمد بن سلمة قال سمعت ذالنون يقول و قد سألته عند الفراق ان يوصينى فقال: لا يشغلنك عيوب الناس عن عيب نفسك لست عليهم بريقب. ثم قال: ان احب عباد الله عزّ و جلّ اعقلهم عنه و انما يستدل على اتمام عقل الرجل و تواضعه فى عقله بحسن استماعه للمحدث ان كان به عالما و سرعة قبوله للحق و ان كان ممن هو دونه و اقراره على نفسه بالخطأ اذا جاء منه. سعيد بن عثمان قال: سمعت ذالنون يقول من ذكر الله على حقيقة نسي فى جنبه كلّ شىء و من نسي فى جنب الله كلّ شىء حفظ الله عليه كلّ شىء و كل له عوضاً من كان شىء قال و سمعته يقول: اكثر الناس اشارة الى الله فى الظاهر ابعد هم من الله. قال و سمعته يقول: الهى ان كان صغر فى جنب طاعتك عملى فقد كبر فى جنب رجائك املى و سئل عن الافة التى يخدع بها المرید عن الله عزّوجل فقال برؤية الكرامات فقيل فبم يخدع قبل وصوله الى هذه الدرجة؟ قال بوطىء الاعقاب و تعظيم الناس له. قال و سمعته يقول: من ذبح ضجرة الطمع بسيف اليأس و ردم خندق الحرص ظفر بكيمياء الخدمة و من استقى بجمل الزهد على دلو المعروف استقى من جب الحكمة و من سلك اودية الكمد جنى حياة الابد و من حصد عشب الذنوب بمنجل الورع اضاءت له روضة الاستقامة و من قطع لسانه بشفرة الصمت وجد عذوبة الراحة و من تدرع درع الصدق قوى على مجاهدة عسكر الباطل و من فرح بمدحة الجاهل البسه الشيطان ثوب الحماقة. ابو عثمان سعيد بن عثمان قال، سمعت ذالنون يقول: ما طابت الدنيا الا بذكره و لا طابت الاخرة الا بعفوه و لا طابت الجنة الا برؤيته. يوسف بن الحسين قال: سمعت ذالنون يقول: دوام الفقر الى الله تعالى مع التخليط احب الى من دوام الصفا مع العجب. محمد بن عبد الملك قال: سمعت ذالنون يقول: ما اعز الله عبد ابغز هو اعز له من ان يذله على ذل نفسه و ما اذل الله عبدا بذل هو اذل له من ان يحجبه عن ذل نفسه. هلال بن العلاء قال، قال ذالنون: من تطاطأ لقط رطبا و من تعالى لقي عطبا. سعيد بن عثمان قال، سمعت ذالنون يقول: لا تثقن بمودة من لا يحبك الا- معصوما. و قال من صحبك و وافقك على ما تحب و خالفك فيما تكره فانما يصحب هواه و من صحب هواه فانما هو طالب راحة الدنيا و سمعته يقول: كل مطيع مستأنس و كل عاص مستوحش و كل محب ذليل و كل خائف هارب و كل راج طالب. يوسف بن الحسين قال سمعت ذالنون يقول: انت ملك مقتدر و انا عبد مفتقر اسألك العفو تذللا فاعطينه تفضلا و سمعته يقول: من المحال ان يحسن منك الظن و لا يحسن منه المن. ابو عثمان سعيد بن عثمان الخياط يقول، سمعت ذالنون يقول: لم ارشياً ابعث لطلب الاخلاص مثل الوحدة لانه اذا خلا لم ير غير الله فاذا لم ير غير الله لم يحركه الاحكام الله و من احب الخلوة فقد تعلق بعمود الاخلاص. قال فتح بن شحرف دخلت على ذى النون عند موته فقلت له كيف تجدك؟ فقال: اموت و مامات اليك صبايتى و لا رويت من صدق حبك او طارى منى المنى كل المنى انت لى منى و انت الغنى كل الغنى عند اقتارى و انت مدى سؤلى و غاية رغبتى و موضع آمالى و مكنون اضمارى تضمن قلبى منك مالك قد بدا وان طال سرى فيك او طال اظهارى و بين ضلوعى منك مالا ابته و لم ابد باديه لاهل و لاجار سرائر لا يخفى عليك خفيها و ان لم ابح حتى التنادى باسرارى فهب لى نسيماً منك احيا (?) بروحه وجدلى بيسر منك يطرد اعسارى انرت الهدى للمهتدين و لم يكن من العلم فى ايديهم عشر معشار و علمتهم علما فباتوا بنوره و باتت لهم منه معالم اسرار معاينة للغيب حتى كانها لما غاب عنها منه حاضرة الدار و ابصارهم محجوبة و قلوبهم تراك باوهام حديدات ابصار جمعت لها الهم المفروق و التقى على قدر و الهم يجرى بمقدار الست دليل الركب ان هم تحيروا و عصمة من امسى على جرف هار. قال الفتح بن شحرف فلما ثقل قلت له كيف تجدك؟ فقال: و مالى سوى الاطراق و الصمت حيلة و وضعى على خدى يدي عند تذكارى و ان طرقتنى عبرة بعد عبرة تجرعتها حتى اذا عيل تصبارى افضت دموعاً جمّة مستهله اطفى بها حرّاً تضمن اسرارى فيا منتهى سؤال المحبين كلهم ابحنى محل الانس مع كل زوار و لست ابالى فائتا بعد فائتا اذا كنت فى الدارين يا اوحدى جارى. اسند ذالنون احاديث كثيرة عن مالك و الليث بن سعد و سفيان بن عيينة و الفضيل بن عياض و ابن لهيعة و غيرهم و توفى بالحيرة و حمل فى مركب الى الفسسطاط خوفاً عليه من زحمة الناس على الجسر و دفن فى مقابر اهل المعافر وذلك فى يوم

الاثنين ليلتين خلتا من ذى القعدة من سنة ست و اربعين و مائتين. والسلام. (از صفة الصفوة ص ۲۸۷ و صص ۲۸۸ - ۲۹۳). و در اعلام زرکلی آمده است ذوالنون المصرى (۲۴۵ ه. ق. / ۸۵۹ م.) ابوالفياض، ثوبان بن ابراهيم الاخيمى المصرى. احد الزهاد العباد المشهورين من اهل مصر، نوبى الاصل من الموالى. كانت له فصاحة و حكمة. اتهمه المتوكل العباسى بالزندقة فاستحضره اليه و سمع كلامه ثم اطلقه، فعاد الى مصر و توفى بجيزتها (ج ۱ ص ۱۷۳). سعدى در گلستان آرد: يکى از وزرا پيش ذوالنون مصرى رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخيرش اميدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگريست و گفت اگر من با خداى عزّ و جلّ چنانکه تو با سلطانى بودمى از جملهء صديقان شمرده شدمى. قطعه: گر نبودى اميد راحت و رنج پاى درویش بر فلک بودى گر وزير از خداى ترسیدى همچنان کز ملک ملک بودى. و در بوستان آمده است: چنین یاد دارم که سقاي نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل گروهی سوی کوهساران شدند بفریاد خواهان باران شدند گرسندند از گریه جوئی روان بیاید مگر گریه آسمان بذوالنون خبر برد از ایشان کسی که بر خلق رنج است و سختی بسی فروماندگان را دعائی بکن که مقبول را رد نباشد سخن شنیدم که ذوالنون بمدين گریخت بسی برنیامد که باران بريخت خبر شد بمدين پس از روز بیست که ابر سیه دل بر ایشان گریست سبک عزم باز آمدن کرد پیر که پر شد ز سیل بهاران غدیر پیرسید ازو عارفی در نهفت چه حکمت درین رفتنت بود گفت شنیدم که بر مرغ و مور و ددان شود تنگ روزی ز فعل بدان درین کشور اندیشه کردم بسی پریشان تر از خود ندیدم کسی برفتم مبادا که از شر من ببندد در خیر بر انجمن بهی بایدت لطف کن کآن مهان ندیدندی از خود بتر در جهان. سعدى (بوستان). صاحب حبيب السیر گوید: در سنهء خمس و اربعين و مائتين (۲۴۵ ه. ق.) ذوالنون مصرى رحمه الله عليه وفات یافت. و هو ابوالفضل ثوبان بن ابراهيم، از بلاد نوبه بود و در سلک موالى قریش انتظام داشت و در نفحات مسطور است که چون جنازهء ذوالنون را برداشتند گروهی مرغان بر ز بر جنازه او پر در پر یافتند چنانکه همه خلق را به سایهء اجنحهء خود پوشیدند. (حبيب السیر. جزو ۳ از ج ۲ ص ۲۹۳ س ۲۲) و صاحب قاموس الاعلام گوید: نخستین کس که طریقهء تصوف را به مصر برد او بود. وقتی او را جهال مصر به زندقه متهم کردند و خلیفه در اثر این تهمت وی را به بغداد طلبید و چون صلاح حال وی بر خلیفه معلوم شد وی را با اکرام و توقیر تمام به مصر عودت دادند. کرت دیگر وی را در مکهء معظمه بزندان افکندند و وی جور و جفای بسیار در مدت عمر خویش دید و در همه بنظر عطیات الهی دید و شکييا بود. از او کرامات و اقوال صوفیانه و حکم و مواعظی مشهور است و هم در مصر به سال ۲۴۵ ه. ق. وفات یافت. و جامی در سلسله الذهب گوید: لقمهء ماهی فنا ذوالنون سالی آمد بعزم حج بیرون گفت دیدم که در میان طواف رفت نوری به آسمان ز مطاف پشت خود را بخانه بنهادم واندر آن داد فکر میدادم ناله ای ناگه رسید بگوش که برآمد ز من فغان و خروش وز پی ناله برگرفتم راه دیدم آنجا کنیزکی چون ماه اندر استار کعبه آویزان اشک خونین ز هر مژه ریزان برگرفته نوا که یا مولای لیس الا هواک جوف حشای کیست مقصود من تو دانى و بس نیست محبوب من بغیر تو کس آه ازین اشک سرخ و چهرهء زرد که مرا در غم تو رسوا کرد سینه ام شد ز درد عشق تو تنگ چه عجب گر بسینه کوبم سنگ بر دل گرم و سینهء بریان گشتم از درد باز پس گریان در مناجات باز لب بگشود کایخداوند کارساز و دود بحق آنکه دوستار منى در همه کار و بار یار منى که بمحض کرم بیامرزم و از گنه گر چه کوه البرزم شیخ چون این سخن شنید از اوی گفت ازینسان مگوی بلکه بگوی بحق آنکه دوستار توام در همه کار و بار یار توام چه وقوف بود ز یاری او یا ز آئین دوستاری او گفت شیخا جماعتی هستند که ز جام هوای او مستند دل او دوست داشت ایشان را پس به دل مهر کاشت ایشان را نکنی فهم این سخن الا که نخوانی فسوف یاتى اللّاه بقوم یحبهم و یحبّ تو نه ای حبيب گشته محبّ گر نه او دوست داردت ز نخست کی بود دوستاری از تو درست عشق او تخم عشق ما و شماست خواستاری نخست از وی خاست عشق او شخص و عشق ما سایه سایه از شخص میبرد مایه تا نه شخص است ایستاده پپای بهر اثبات سایه ژاژ مخای ما نبودیم و خواست از وی بود ما از آن خواست یافتیم وجود شیخ گفتا که ای بفهم لطیف از چه روئی چنین ضعیف و نحیف گفت مست محبت مولی هست دايم مریض در دنیا چون دواى محب او درد است بامید شفا نه در خورد

است تا نیابد ز دوست بوی وفا ز آن مرض نیستش امید شفا گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ که نه روشن بود جهان بی شیخ بقفا و انگر چو و انگرید گر چه مالید چشم هیچ ندید باز چون رو بجانب او تافت اثری ز آن بجز خیال نیافت ماند حیران که مرغ سان چون رفت که به یک دم ز دام بیرون رفت و باز جامی در سبحة الابرار گوید: والی مصر ولایت ذوالنون آن به اسرار حقیقت مشحون گفت در مکه مجاور بودم در حرم حاضر و ناظر بودم ناگه آشفته جوانی دیدم چه جوان سوخته جانی دیدم لاغر و زرد شده همچو هلال کردم از وی ز سر مهر سؤال که مگر عاشقی ای شیفته مرد که بدینگونه شدی لاغر و زرد گفت آری بسرم شور کسی است کش چو من عاشق رنجور بسی است گفتمش یار بتو نزدیک است یا چو شب روزت از او تاریک است گفت در خانه اویم همه عمر خاک کاشانه اویم همه عمر گفتمش یکدل و یکروست بتو یا ستمکار و جفا جوست بتو گفت هستیم بهر شام و سحر بهم آمیخته چون شیر و شکر گفتمش یار تو ای فرزانه با تو همواره بود همخانه سازگار تو بود در همه کار بر مراد تو بود کار گزار لاغر و زرد شده بهر چه ای سر بسر درد شده بهر چه ای گفت رو رو که عجب بیخبری به کزین گونه سخن درگذری محنت قرب ز بعد افزون است جگر از هیبت قربم خون است هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال آتش بیم دل و جان سوزد شمع امید روان افروزد. رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۲۸۷ و نامه دانشوران ج ۶ و مجمع البحرین و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۷۳ و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۸۴ و مناقب امام احمد حنبل ص ۱۳۱ و المرصع ابن الاثیر و نفحات الانس جامی ص ۲۳ و ابن الندیم ص ۵۰۳ شود. (۱) - قرآن ۱۷/۷. (۲) - قرآن ۲۹/۶.

ذوالنون بن محمد.

[ذُنُّ نُونٍ مُمَحَّم] (اخ) (۶۶۳ ه. ق. مطابق با ۱۲۶۵ م.). القاضی الرشید ذوالنون بن محمد بن ذی النون المصری، الاخمیمی بلدًا، الشافعی مذهبًا، العلوی نسبًا، الملقب رشید الدین: فاضل من الولاة الوزراء. قدم الیمن مع الملك المسعود (الایوبی) و ولی عدن مراراً فحسنت سیرته، و ولی الوزارة للمنصور الرسولی، و انشاء المدرسة الرشیدیة بتعز، و جدد مسجداً عندها، و وقف علیهما اوقافاً، و لم یزل مرضی السیرة الی ان توفی بتعز. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴).

ذوالنون جدلی.

[ذُنُّ نُونٍ جَدِّ] (اخ) رجوع به زینون جدلی شود.

ذوالنون حکیم.

[ذُنُّ نُونٍ حَکِّم] (اخ) اوراست شرحی بر معنیات حسین بن محمد شیرازی.

ذوالنون شاعر.

[ذُنُّ نُونٍ] (اخ) نام طیب و شاعری ایرانی معاصر شاه اسماعیل صفویست و او در خدمت سام میرزا صاحب تذکره پسر شاه اسماعیل میزیست. بیت ذیل از اوست: نسبت روی خود بماه مکن نسبتی نیست اشتباه مکن. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذوالنونین.

[ذُنُّ نُونٍ] (ع ۱ مرکب) شمشیر: فرینک فی شریطک ام عمرو و سابقه و ذوالنونین زینی. عمرو بن معدی کرب و صاحب بلوغ العرب در ج ۲ ص ۵۳ در شرح شعر آرد: و ذوالنونین، السیف و النون شفرته. و در تاج العروس آمده است: و النون: شفرة السیف و انشد

الجوهري: بذي نونين فصال مقط ... و باز آمده است: و ذالنون، صيف معقل بن خويلد الهذلي و كان عريضاً معطوف طرفي الطبة و فيه يقول: قريتك في الشريط اذا التقينا و ذوالنونين يوم الحرب زيني و ابن الاثير در المرصع گوید: قال الازهرى يقال للسيف العريض المعطوف طرفي الضبة (كذا) ذوالنونين. (المرصع ابن الاثير).

ذوالنورۃ.

[ذُنُّ وَ رَا] (اخ) لقب عامر بن عبدالحرث شاعر ||. لقب مکمل بن دوس قواس یا کمانساز ||. لقب متمم بن نویره صحابی است و او و برادرش مالک بن نویره هر دو شاعرند. (منتهی الارب).

ذوالنیرین.

[ذُنُّ نَ رَا] (ع ص مرکب) آن که نیروی او دو چند نیروی یار او باشد. (و شاید این کلمه معرب از دو نیروی فارسی باشد).

ذوالواسطۃ.

[ذُلُّ سِ طَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) خداوند واسطه، مقابل واسطه.

ذوالجوه.

[ذُلُّ وَ] (ع ص مرکب) صاحب معانی و فحای گوناگون: القرآن ذلول ذووجه فاحملوه علی احسن الوجوه. (علی بن ابیطالب علیه السلام).

ذوالوجهین.

[ذُلُّ وَ هَا] (ع ص مرکب) منافق. خداوند نفاق. دوروی: فقال له الاحنف امسك عليك فان ذا الوجهين خلیق ان لا یكون عندالله وجهاً. (ابن خلکان. چ فرهاد میرزا ص ۲۵۰ شش سطر به آخر مانده (||)). اصطلاح بدیع) چنان باشد که کلام مشتمل بر دو نوع از معانی باشد. در حدائق السحر ذیل المحتمل للضدین آرد: و این را ذوالوجهین نیز خوانند و چنان بود که شاعر بیتی گوید دو معنی را، معنی مدح و هجو را، محتمل باشد، جراب الدوله در کتاب خویش می آرد که یکی از ظرفاء اهل فضل درزیی یک چشم عمرو نام را گفت اگر مرا قبائی دوزی که کس نداند که قیاست یا جبه من ترا بیتی گویم که کس نداند که مدح است یا هجو عمرو آن قبا بدوخت مرد ظریف نیز آن بیت بگفت، شعر: خاط لی عمرو قبالیت عینیه سوا در این بیت هر دو چشم عمرو را یکسان خواسته است که کس نداند که در بینائی یکسان خواسته یا در کوری و هر دو معنی را محتمل است. عنصری راست: ای بر سر خوبان جهان بر سرهنگ پیش دهنه ذره نماید خرچنگ مر است (رشید و طواط): ای خواجه ضیا شود ز روی تو ظلم با طلعت تو سور نماید ماتم. شاعر گوید: روسبی را محتسب داند زدن شاد باش ای روسبی زن، محتسب. (حدائق السحر چ طهران ص ۳۶ و ۳۷). و در هنجار گفتار آمده است: افتنان نیز گویند این صنعت چنان باشد که کلام مشتمل بر دو نوع از معانی باشد مثل غزل و حماسه و غزل و فخر و تهنیت و تعزیت و امثال اینها چنانکه در این ابیات: فبات یُرینی الدّهر کیف اعتدائه و بَت أریه الصّبر کیف یکون (۱) جمع نموده ما بین شکایت از دهر و فخر، عنتره بن شداد عبسی: ان تَعَد فی دونی القناع فانتی طب باخذ الفارس المستلثم. جمع نموده ما بین غزل و حماسه لیکن ائمهء ادب جمع مابین این دو را نسبت بمعشوق متحسن نمیدارند بلکه از جملهء عیوب می‌شمارند و می‌گویند مقام معاشقه را با حماسه مناسبتی نیست همچنانکه جمع مابین تغزل و فخر را نیز نسبت بمحبوب نیکو نمیدانند و از برای عاشق جز زاری

و خاکساری روانیدارند سعدی: ز هستی در آفاق سعدی صفت تهی گرد و بازآی پر معرفت ایضاً: گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست چو سعدی زبان خوشت نیز نیست. جمع نموده ما بین نصیحت و فخر. (هنجار گفتار ص ۲۴۶ و ۲۴۷). (۱) - و ناصر خسرو در این معنی فرموده: همی تا کند پیشه عادت همی کن جهان مرجفا را تو مرصابری را.

ذوالودعات.

[ذُلُّ وَ دَا] (اخ) لقب یزید بن ثروان از بنوقیس بن ثعلبه. و به هَبْنَقَه مشهور است. که به حمق او مثل زندقه و از جمله گویهای وی این که گردن بندی از مهره ها و خزفها و پاره های استخوان بر گردن کرد و چون سبب آن پرسیدند گفت تا با دیگران بدل نشوم و چون گم شوم مرا زود بیابند. شبی برادر او آنگاه که وی به خواب بود عقد وی بیرون کرد و به گردن خویش آویخت بامداد که هبنقه گردن بند خویش به گردن برادر دید گفت: یا اخی انت انا فمن انا. و حکایات دیگر نیز دارد. و احمق من ذی الودعات و احمق من هبنقه از امثال سائره عرب است. و ودعات جمع ودعه مورچه باشد یعنی شبه سپید که از دریا برآرند و شکاف آن همچون شکاف هسته خرماست. رجوع به هبنقه شود.

ذوالوزارتین.

[ذُلُّ وَ رَات] (اخ) لقب احمد بن عبدالملک بن عمر بن محمد بن عیسی بن شهید الاشجعی الاندلسی القرطبی. رجوع به احمد عبدالملک در همین لغت نامه و رجوع به احمد بن عبدالملک بن احمد در معجم الادباء یاقوت شود || لقب ابوالولید بن زیدون وزیر معتضد عبادی به اسپانیا. رجوع به احمد بن عبدالله مخزومی و ابن زیدون در همین لغت نامه شود || لقب ابو عیسی بن لبون || لقب حسن بن سهل. وزیر مأمون خلیفه عباسی || لقب محمد بن عبدالله السلمانی. مکنی به ابی عبدالله و ملقب به لسان الدین و معروف به ابن الخطیب. و لقب بذی الوزارتین، ای وزراء السیف و القلم. رجوع به ابن الخطیب و ابو عبدالله در همین لغت نامه شود. || لقب محمد بن عمار المهری الاندلسی الشلبی.

ذوالوشاح.

[ذُلُّ وَ] (اخ) لقب شمشیر عبیدالله بن عمر بن خطاب. و بقولی شمشیر از پدر وی عمر رضی الله عنه بوده است.

ذؤاله.

[ذُؤَال] (اخ) ابن غوقله الیمانی از صحابه کرام است. وی از طرف قوم خویش از یمن بخدمت حضرت رسول اکرم (ص) مبعوث شد و مسلمانی گزید از وی حدیثی در تفصیل صحابه منقول است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذؤاله.

[ذُؤَال] (ع ا) گرگ. (مهدب الاسماء). ج، ذنلان، ذولان: نیستی آگه نگر که چون تو هزاران خورده است این گنده پیر زشت ذؤاله. ناصر خسرو.

ذوالهجرتین.

[ذُلُّ هَرَاتٍ] (ع ص مرکب) هر صحابی که هجرت حبشه و هجرت مدینه هر دو کرده است.

ذوالهرم.

[ذُلُّ هَرَاتٍ] (اخ) آبی است بنوعبدالمطلب بن هشتم را به طائف.

ذوالهضبات.

[ذُلُّ هَضْبَاتٍ] (اخ) کوهی بدیاری ربیعہ و آنرا الاقحس نیز نامند.

ذوالهالین.

[ذُلُّ هَالٍ] (اخ) لقب زیدبن عمر بن الخطاب است و مادر زید ام کلثوم دختر علی بن ابیطالب علیهم السلام است.

ذوالید.

[ذُلُّ یَ] (ع ص مرکب، مرکب) متصرف. (فقه) آنکه بالفعل شیء متنازع فیہ را در دست و حیازت خویش دارد اعم از آنکه مالک واقعی باشد یا نه.

ذوالیدین.

[ذُلُّ یَدَا] (اخ) خرباق بن حبیب سلمی. صحابیست. و او دلیل حبشه بیوم الفیل بود. و از آن او را ذوالیدین گفتند که با هر دو دست کار کردی. و بعضی نام و نسب او را عمیر بن عبد عمرو از بنوسلیم و برخی عبید بن عبد عمرو الخزاعی گفته اند. و ابن الاثیر در المرصع گوید: هو الصحابی الذی ذکر النبی (ص) بالسہو فی الصلوۃ واسمہ خرباق و قیل ہو لقبہ و اسمہ عمیر بن عبد عمرو من بنی سلیم. رجوع به ذوالیدین در انساب سمعانی و قاموس الاعلام ترکی شود. و در استیعاب آمده است: رجل من بنی سلیم، یقال له الخرباق حجازی شهد النبی صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم و قدر آہ و ہم فی صلاتہ فخاطبه و لیس ہو ذوالشمالین رجل من خزاعۃ حلیف لبنی زھرۃ قتل یوم بدر نسبه ابن اسحاق و غیرہ و ذکرہ فیمن استشهد یوم بدر، و ذوالیدین عاش حتی روی عنہ المتأخرون من التابعین و شهد ابوہریرۃ یوم ذی الیدین و هو الراوی لحديثہ و صح عنه فیہ قولہ بینا نحن مع رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم و صلی بنا رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم احدی صلاتی العشی فسلم من رکعتین فقال له ذوالیدین و ذکر الحدیث و ابوہریرۃ اسلم عام خبیر بعد بدر با عوام فهذا بین لک ان ذالیدین الذی راجع النبی صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم یومئذ فی شان الصلوۃ لیس بذی الشمالین المقتول یوم بدر و قد کان الزھری مع علمہ بالمغازی یقول انه ذوالشمالین المقتول ببدر اوان قصۃ ذی الیدین فی الصلوۃ کانت قبل بدر ثم احکمت الامور بعد. و ذلک و ہم منه عند اکثر العلماء و قد ذکرنا ما یجب من القول فی ذلک عندنا فی کتاب التمهید فمن اراد ذلک تاملہ هنالک. (اخبرنا) عبدالوارث بن سفیان قالنا قاسم بن اصبغ قالنا احمد بن زھیر قالنا علی بن بحر بن بری قالنا معدی بن سلیمان السعدی - صاحب الطعام قال انا شعیب بن مطیر عن ابيه مطیر و مطیر حاضر یصدقہ بمقالته قال یا ابتاه الیس اخبرتنی ان ذالیدین لقیک بذی خشب فاخبرک ان رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم صلی بهم احدی صلاتی العشی و هی الظهر فسلم من رکعتین ثم قام و اتبعہ ابوبکر و عمر و خرج سرعان الناس فلحقہ ذوالیدین و معہ ابوبکر و عمر فقال یا رسول اللہ اقصرت الصلوۃ ام نسیت قال ما قصرت الصلوۃ و لا نسیت ثم اقبل رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم علی ابی بکر و عمر فقال ما یقول ذوالیدین فقالا - صدق یا رسول اللہ فرجع رسول اللہ صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم فصلی رکعتین ثم سجد سجدة السہو. (و

قدروی) هذا الحديث عن معدی بن سلیمان صاحب الطعام و كان ثقۀ فاضلا جماعة منهم ابوموسی الزمن محمد بن المثنی و بندار محمد بن بشار كما رواه علی بن بحرین بری و قد ذكرنا ذلك فی (كتاب التمهید) و هذا یوضح لك ان ذا الیدین لیس ذا الشمالین المققول بیدر لان مطیرا متأخر جدا لم یدرك من زمن النبی صلی الله علیه و آله و سلم شیا (و ذكر) ابو العباس محمد بن یزید المبرد فی الاذواء من الیمن فی الاسلام من لم یشهر اكثرهم عند العلماء بذلك. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۲).

ذوالیدین.

[ذُلُّی دَا] (اخ) ذوالیدین الخزاعی انه كان یدعی ذالشمالین فسماه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ذالیدین و ذکر انه هو القائل اقصر الصلوة ام نسیت و قد تقدم فی ذکر ذی الیدین مافیہ کفایة. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳).

ذوالیدیه.

[ذُلُّی دَی] (اخ) حرقوص بن زهیر. یکی از خوارج که در جنگ نهران کشته شد و رسول اکرم از پیش خبر او داده بود. و او بجای یکدست پاره گوشت داشت. و او را ذوالثدیة نیز گفته اند. رجوع به ذوالثدیة شود.

ذوالیزن.

[ذُلُّی زَا] (اخ) نعمان بن قیس حمیری یکی از ملوک و اذواء یمن. و او کسی است که از پیش به بعثت رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم بشارت داد. و نیزه های یزنی بدو منسوب است. و یزن نام وادی است به یمن و ذویزن بدانجا منسوب است. و سیف ذوالیزن از احفاد اوست. و صاحب غیث اللغات بنقل از مؤید گوید: او در دلیری و نیزه زنی معروف بود.

ذوالیزن.

[ذُلُّی زَا] (اخ) (سیف...): کو جریر و کو فرزدق کو ظهیر کو لید روبه عجاج و دیک الجن و سیف ذوالیزن ... گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن. منوچهری. ای بدل ذوالیزن بوالحسن بن حسن فاعل فعل حسن صاحب ذوکف راد. منوچهری. پروردگان مائده خاطر مند گر خود بجمله جز پسر ذوالیزن نیند. خاقانی. رجوع به سیف ... و ابناء شود.

ذوالیسارین.

[ذُلُّی رَا] (ع مرکب) بودن کوکب است در خانه چهارم که مطرح شعاع هر دو تربیع آن در تحت الارض باشد. و رجوع به ذوالیمینین شود.

ذوالیمینین.

[ذُلُّی نَا] (اخ) لقبی است که مأمون بطاهر داد، از آن روی که در جنگ با علی بن عیسی شمشیر به هر دو دست بگرفت و بزد بر سر و خودش و سر بدونیم کرد. و محمد بن جریر طبری رحمه الله علیه ایدون گوید ... مأمون نامه کرد بتازی و بخط خویش تویع زد و گفت: بایعنی نفسک و خذ بیعة الناس بالخلافه و قد جعلت فی البيعة یمینک یمینی و شمالک یمینک فأنت ذوالیمینین. (بلعمی). و سماعی در الانساب گوید: چون از چشم چپ اعور بود مأمون این لقب به وی داد. (کتاب الانساب). و ابن الاثیر گوید:

او نخستین کس است که این لقب داشت، و وجه آنکه او با دو دست بر یکی از اصحاب عیسی بن ماهان زخمی کرد که او را بدو نیم کرد و یا آنکه مأمون بدو گفت یمنک یمن امیرالمؤمنین و یسارک یمنک. (المرصع). و ابن خلکان در ترجمه حال ذوالریاستین فضل بن حسن سرخسی گوید: لَمَّا عَزَمَ الْمَأْمُونُ عَلِيَّ أَرْسَالَهُ [ارسال طاهر بن حسین] اَلِيَّ مُحَارَبَةَ أَخِيهِ مُحَمَّدِ الْإَمِينِ نَظَرَ الْفَضْلُ بْنُ سَهْلٍ فِي مَسْئَلَتِهِ فَوَجَدَ الدَّلِيلَ فِي وَسْطِ السَّمَاءِ وَكَانَ ذَا يَمِينِينَ فَأَخْبَرَ أَنَّ طَاهِرًا يَظْفَرُ بِالْإَمِينِ وَيَلْقَبُ بَذِي الْيَمِينِينَ فَعَجِبَ الْمَأْمُونُ مِنْ إِصَابَةِ الْفَضْلِ وَ لَقِبَ طَاهِرًا بِذَلِكَ وَ أَوْلَعَ بِالنَّظَرِ فِي عِلْمِ النُّجُومِ. طاهر بن الحسين بن مصعب بن رزيق بن ماهان خراسانی فوشنجی، مکنی بأبي الطيب نخستین و بزرگترین و شجاعترین فرزند ایران که پس از سلطه عرب لوای استقلال ایران را برافراشت. ابن خلکان گوید: در جای دیگر در نسب او دیده ام رزيق بن اسعد بن رادويه. و در موضع دیگر اسعد بن زاذان و بعضی مصعب بن طلحة بن رزيق الخزاعي بالولاء الملقب ذاليمين، جد او رزيق بن ماهان از موالی طلحة الطلحات خزاعي مشهور به کرم و جود مفرط است و طاهر از بزرگترین اعوان مأمون خلیفه عباسی است و مأمون او را از مرو کرسی خراسان بدانگاه که بخراسان بود بمحاربه برادر خویش امین آنگاه که امین بیعت مأمون بشکست بصوب بغداد گسیل داشت و از آن سوی امین ابویحیی علی بن عیسی بن ماهان را بدفع طاهر گماشت و میان آن دو جنگ در پیوست و علی در معرکه کشته شد. ابن العظیمی. (۱) حلبی در تاریخ خود آرد که امین علی بن عیسی بن ماهان را بمقابله طاهر بن الحسين فرستاد و هر دو سپاه در ری تلاقی کردند و در هفتم شعبان سال ۱۹۵ ه. ق. علی بن عیسی کشته شد و گوید که او در جنگ کشته شد و طاهر خبر فتح خویش و قتل علی را بمرو فرستاد و میانه او و مأمون دو یست و پنجاه فرسنگ بود و نامه های وی در شب جمعه و شب شنبه و شب یکشنبه پیاپی بمأمون رسید (نام ماه را ذکر نکرده است) و پس از آن گوید علی بن عیسی از بغداد در هفتم شعبان سال ۱۹۵ ه. ق. بیرون شد و چنین بر می آید که ابن العظیمی روز قتل علی بن عیسی را با روز خروج او از بغداد مشتبه و خلط کرده است و پس از آن گوید که خبر قتل علی بروز پنجشنبه نیمه شوال آن سال ببغداد رسید و از مجموع گفته های ابن العظیمی چنین احتمال می رود که قتل علی در هفتم یا نهم شوال بوده است و ناسخ به تصحیف شوال را شعبان کرده است و در آن صورت گفتار ابن العظیمی با قول طبری مطابق است چه طبری گوید که علی بن عیسی در شعبان از بغداد بیرون شد و در شوال یا رمضان بقتل رسید. والله اعلم. و طاهر بسوی بغداد پیش رفت و شهرهای عرض راه را بجملگی مسخر ساخت و بغداد و امین را محاصره کرد و بروز یکشنبه چهارم صفر سال ۱۹۸ ه. ق. امین را بکشت. این است آنچه طبری در تاریخ خویش آورده است. و بعضی دیگر نوشته اند که طاهر در امر امین از مأمون پس از غلبه و ظفر بر او کسب تکلیف کرد و او پیراهنی بی گریبان به وی فرستاد و طاهر دانست که مأمون امر قتل برادر خویش داده است و امین را محاصره کرد و او را بکشت و سر وی بخراسان فرستاد و بر خلافت مأمون بیعت گرفت و مأمون همیشه خدمت و مناصحت و خیرخواهی وی را در نظر داشت. و آنگاه که ببغداد شد و بدو از منزلتی که امثال و اقران وی را در خراسان تا بدان روز دست نداده بود تهنیت و شادباش میگفتند، گفت شاد نیستم چه زنان پوشنگ را بر بامها نمی بینم که مرا تهنیت گویند و این چنینی است بر وطن و جایباش که طاهر در این وقت بی اختیار بر زبان آورده است و این از آن گفت که مولد و منشأ او بخراسان بشهر پوشنگ بود. و جد او مصعب مردی شجاع و ادیب والی پوشنگ و هرات بوده است. گویند روزی ببغداد در حراقه (۲) خویش در دجله میگذشت و مقدس بن صیفی خلوقی شاعر بر ساحل شط بدو نزدیک شد و گفت آیا امیر اجازت فرماید چند بیتي از من شنودن طاهر گفت بگویی و او گفت: عجب لحراقه بن الحسين لاین غرقت کیف لا تغرق و بحران من فوقها واحد و آخر من تحتها مطبق واعجب من ذاک اعوادها و قد مسها کیف لا تورق. طاهر گفت او را سه هزار دینار دهید و بمقدس گفت بیفزای تا بیفزائیم ولی شاعر کوتاه نظر عرب گفت: حسبی. یعنی مرا بسنده است و گویند آنگاه که طاهر محاصره بغداد کرد محتاج بمالی شد و به مأمون نوشت و درخواست و مأمون به خالد بن گیلویه کاتب نامه کرد تا آنچه را که طاهر نیازمند است بوام بدو دهد و خالد از اداء مال سرباز زد و چون طاهر بغداد را تسخیر کرد خالد را حاضر آوردند و طاهر گفت تو را ببدترین کشتنی بکشم و او مالی بسیار

پذیرفت و طاهر از قبول آن امتناع ورزید در این وقت خالد بن گیلویه گفت مرا چند سخن است اگر امیر اجازت فرماید تا بگویم و سپس امر امیر راست. امیر گفت بیار و طاهر شعر دوست بود خالد بن گیلویه گفت: زعموا بانّ الصقر صادف مرةً عصفور بَرّ ساقه المقدر فتكلم العصفور تحت جناحه والصقر منقّض عليه يطير ما كنت يا هذا لمثلك لقمه و لان شويت فاني لحقير فتهاون الصقر المدلل لصيده كرمًا فافلت ذلك العصفور. طاهر گفت زه! و بروی ببخشد و نیز گویند طاهر را یک چشم بود چنانکه عمرو بن بانه گوید: يا ذا اليمينين و عينٌ واحدة نقصان عين و يمين زائده. و حکایت کنند که اسماعیل بن جریر البجلی مدّاح طاهر بود و بطاهر گفته بودند که او قصائد دیگران بدزدد و بمدح تو انشاد کند طاهر خواست تا وی را بیازماید و گفت مرا هجائی گو و او امتناع میورزید و در آخر به ابرام طاهر قطعه ذیل بگفت و بدو نوشت: رایتک لاترى الا بعين و عينک لاترى الا قليلاً فاما اذ عصبت بفرد عين فخذ من عينك الاخرى كفيلاً فقد أيقنت أنّك عنقريب بظهر الكف تلمس السبيل. و چون طاهر شعر بشنید گفت پرهیز که دیگری از تو این شعر بشنود و نامه او بدرید. و آنگاه که مأمون پس از ترک برادر خود امین بر مسند خلافت مستقر و مستقل شد بطاهر بن حسین که در آن وقت ببغداد میزیست و مأمون هنوز بخراسان بود، نوشت که آنچه را که از بلاد فتح و تسخیر کرده است به حسن بن سهل واگذارد (و آن بلاد عبارت بود از عراق و بلاد جبل و فارس و اهواز و حجاز و یمن) و به رقه شود ولایت موصل و بلاد الجزیره الفراتیه و شام و مغرب را بدو داد و این در بقیه سال ۱۹۸ بود. و این خلکان گوید اخبار طاهر بسیار است و ما ذکر فرزند او عبدالله و حفید وی عبیدالله را در حرف عین انشاء الله بیاوریم. مولد طاهر به سال ۱۵۹ ه. ق. و وفات او بروز شنبه پنج روز از جمادی الاخر مانده در سال ۲۰۷ بشهر مرو بوده است رحمه الله تعالی. و مأمون او را ولایت خراسان داد و او در ماه ربیع الاخر سال ۲۰۶ یا ۲۰۵ بخراسان وارد شد و پسر خود طلحه را خلیفه خویش ساخت و سلامی در کتاب اخبار ولایه خراسان و دیگران در کتب تاریخ دیگر گفته اند که او آنگاه که خلع طاعت مأمون کرد و بیعت مأمون از خویش بیفکند و این خبر از خراسان ببغداد رسید مأمون سخت مضطرب شد لیکن روز دیگر بریدی در رسید که نوشته بودند پس از خلع طاعت او را تب فرا گرفت و بامدادان او را در بستر خویش مرده یافتند و بعضی گفته اند که در پلک چشم وی قرحه ای پدید آمد و بر اثر آن بمرد. هارون بن عباس بن مأمون در تاریخ خود آرد که روزی طاهر برای قضای حاجتی نزد مأمون بود و او آن حاجت روا کرد و سپس گریه بر وی افتاد و چشمانش پر از اشک شد و طاهر بدو گفت ای امیر مؤمنان از چه گریه خداوند چشمان ترا هیچوقت نگریاند گیتی در زیر پای تو پست شده است و بهمه آرزوهای خویش دسترس داری مأمون گفت نه از ذل و نه از حزنی گریه بر من افتاد لیکن در قلب من اضطرابی است و طاهر مغموم شد و بحسین خواهه سرا که حاجب مأمون بود دوست هزار درهم فرستاد و از وی درخواست تا در خلوات مأمون آنگاه که خاطر وی شادان باشد از وی علت گریستن آن روز را بیژوهد و او از خلیفه پرسید و خلیفه گفت ترا با آن چه کار است حسین گفت گریه تو اندوهی در دل من پدید کرده است علت آن چیزی است که اگر فاش کنی سر تو در سر آن بشود گفت ای امیر مؤمنان تا بدین روز کدام راز تو را آشکار کرده ام مأمون گفت برادر خود محمد و ذل وی بیاد آوردم و مرا گریه افتاد و هیچگاه نفرت و کراهت من نسبت بطاهر فراموش نخواهد شد و حسین بطاهر این خبر بگفت در حال طاهر برنشست و نزد احمد بن خالد وزیر رفت و گفت دانی؟ که رضای خاطر من بدست آوردن ارزان نباشد و معروف و احسان نزد من ضایع نشود مرا از نظر مأمون دور دار گفت چنین کنم صباح بگاه تر نزد من آی و احمد نزد خلیفه شد و گفت دوش تا صبح خواب بچشم من در نیامده است خلیفه پرسید علت چه بوده است گفت تو خراسان بغسان دادی و من ترسم که در کار خراسان امری سخت و نامطبوع پیش آید گفت چه کس را سزاوار ولایت خراسان بینی گفت طاهر را خلیفه گفت او خالع است (۳) گفت من ضامن و پایندان او نزد تو باشم مأمون طاهر را بخواند و در ساعت برای او عقد لواء خراسان کرد و خواجه سرائی که خود او را تربیت کرده بود بدو بخشید و در نهانی بخواجه سرا گفت هر گاه از طاهر چیزی خلاف مصلحت خلافت دیدی او را بزهر بکش چون طاهر بر ولایت خراسان متمکن شد چنانکه کلثوم بن ثابت روایت کند روز جمعه بر منبر رفت و خطبه خواند و چون بنام خلیفه رسید باز

ایستاد و این خیر در حال بمأمون بنوشتند و بشنبه فردای آنروز طاهر را در بستر خویش مرده یافتند و باز این خیر بی‌غداد فرستادند و مأمون خالد را بخواند و گفت اینک بضمانت خویش وفا کن و پس از درشتیها که با وی کرد او را از بازگشت بخانه منع کرد تا فردا برید دوم برسید و خبر مرگ طاهر بداد و بعضی گفته اند که خواجه سرای بخشوده خلیفه او را به کامخ مسموم ساخت سپس مأمون پسر طاهر طلحه را بجای پدر ولایت خراسان داد و برخی گفته اند که ولایت را به عبدالله بن طاهر داد و طلحه را خلیفه او مقرر کرد و طلحه در سال ۲۱۳ ه. ق. بلخ در گذشت و در وجه تلقب طاهر به ذوالیمینین اختلاف است بعضی گویند از آنرو او را ذوالیمینین گفتند که در وقعه او با علی بن ماهان وی ضربتی بر سر مردی فرود آورد و او را بدو نیم کرد و آن زخم با دست چپ زده بود و یکی از شعرا در آن وقت گفته است: کلتایدیک یمین حین تضربه. و از آن روی مأمون او را ذوالیمینین لقب داد و بعضی دیگر وجوه دیگر گفته اند و جد طاهر مصعب بن رزیک کاتب سلیمان بن کثیر الخزاعی صاحب دعوت بنی العباس بود و او مردی بلیغ بوده است و از گفته های اوست: ما احوج الکاتب الی نفس تسمو به الی اعلی المراتب و طبع یقوده الی اکرم الاخلاق و همه تکفه عن دنس الطمع و دنائت الطبع. و رزیک بضم راء و سکون یاء مثناة تحتانی و بعد از همه قاف و بوشنج بضم باء موحدۀ و سکون واو و فتح شین معجمۀ و سکون نون و بعد آن جیم بلده ای است بخراسان بهفت فرسنگی هرات و مقدس بضم میم و فتح قاف و تشدید دال مکسورۀ و بعد آن سین مهمله اسم است شاعر مذکور را. خلوقی بفتح خاء معجمه و ضم لام و سکون واو و بعد آن قاف نسبت است بخلوق یا خلوقه و آن نام قبیله مشهوری از عرب است و پدر طاهر حسین بن مصعب در سال ۱۹۹ بخراسان درگذشت و مأمون بر جنازه وی حاضر آمد و برای تسلیت پسر وی طاهر به عراق کس فرستاد و فرهاد میرزا در حاشیه تاریخ ابن خلکان در همین مقام گوید: در نسخه دیگر دیدم (مراد نسخه ای دیگر از تاریخ ابن خلکان است) که مولد طاهر در سنه ۱۵۹ وفات او بروز شنبه پنج روز از جمادی الاخره مانده در سال ۲۰۷ ه. ق. بفجأة بود و او را در فراش مرده یافتند در آن روز که ذکر مأمون را از خطبه بیفکنده بود و وفات وی بمدینه مرو بوده است و برخی گفته اند که او بحیله احمد بن ابی خالد الوزیر وزیر مأمون مسموم شد و شرح قضیه این است که روزی طاهر بخدمت مأمون شد و مأمون در مجلس انسی بود و چون طاهر را بدید بگریست و همه حوائج طاهر را که در آن روز درخواست برآورد و چون طاهر بیرون شد گفت خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم و طاهر صد هزار درهم بخواجه سرای خاص خدمت مأمون داد و گفت بدان که من مردی سپاهی باشم و صاحب حزب و کسان بسیار و نیاز همه کس بمن است این درهم ها برگیر و از خلیفه علت گریستن او را در فلان روز پیرس و بمن بازگویی و خواجه سرا در مجلس انس دیگری که خلیفه نشاط داشت به مأمون گفت که ای میرومندان خواهی که علت گریستن خود را در فلان روز گاه ورود طاهر بمن بازگویی چه من از آنروز از گریستن تو اندوه میبرم گفت من مرگ برادر خویش امین و ذلت و خواری او را بخاطر آوردم و گریه بر من افتاد و اگر هیچیک از خصائل حمیده برادر را بشمار نیاورم این قصه که برای تو حکایت میکنم برای گریستن من کافی است روزی من و او خدمت پدر خود هارون رفتیم و او ما را نزد خود بنشانند و صد هزار دینار بمن و دویست هزار دینار به امین بخشید چون از خدمت خلیفه بیرون آمدیم امین بمن گفت ای عبدالله گمان برم از این کار خلیفه که مرا بر تو فضیلت داد چیزی بر دل تو گران آمده باشد گفتم چنین نیست تو برادر و سید و بزرگتر از منی گفت با این همه هر دو مبلغ تو برگیر. چگونه من از کشنده چنین برادری عفو توانم کرد اما پرهیز که این راز فاش کنی خواجه سرا از نزد خلیفه بیرون شد و آگاهی بطاهر برد و در این وقت طاهر با دویست هزار درهم بنزد احمد بن خالد شد و گفت این درهم بستان و مرا از پیش چشم مأمون دور کن وزیر گفت فردا پگاه بدارالخلافه نزد من آی و طاهر بامداد پگاه بدارالخلافه شد و آمدن وزیر نسبت بروزهای دیگر دیر کشید و چون درآمد مأمون پرسید علت تأخیر تو چه بود؟ گفت دوش تا صبح نخفته ام گفت سبب چه بود گفت بخاطر آوردم که تو تولیت خراسان به احمد بن خاقان دادی و او عاجزتر از این است که ملکی چون خراسان را نگاه دارد خلیفه گفت چه کسی را برای ولایت خراسان صالح بینی و نام چند تن ببرد ابن ابی خالد گفت سزاوار ولایت خراسان تنها طاهر بن حسین است و مأمون

گفت او خالع است احمد بن ابی خالد گفت من ضامن و کفیل او باشم و مأمون ولایت خراسان بطاهر داد و آنگاه که طاهر عازم خراسان بود وزیر عطیه ای چند بدو داد و از جمله طباحی و با آن طباح در نهانی قرار داده بود که هر گاه از طاهر امری که حکایت از خروج او از طاعت کند بیند در حال او را مسموم سازد. کلثوم بن ثابت گوید در این وقت برید خراسان با من بود و طاهر بروز جمعه بر منبر شد و چون بنام خلیفه رسید از دعا باز ایستاد و گفت اللهم اصلح امه محمد صلی الله علیه و آله بما اصلحت به اولیائک و گوید چون از مسجد بیرون شدم بخلیفه نامه کردم و صبح دیگر روز طاهر را در بستر خویش مرده یافتند آن خبر را نیز با برید دیگر بیگداد ارسال داشتیم و خلیفه چون نامه نخستین بخواند احمد بن ابی خالد را بطلید و گفت این بود آن کس که تو از او ضمانت کردی و خالد گفت امشب مرا مهلت فرمای تا بخانه رفته بخسبم و در این کار بیندیشم گفت بجان خودم که جز بر پشت نخواهی خفت و پس از ابرامی بسیار خلیفه وی را اذن خفتن داد و صباح خبر موت طاهر برسید و ورود طاهر بخراسان در شهر ربیع الاخر سال (۲۰۶ هـ. ق.) بود - انتهی. و در ترجمه تاریخ طبری آمده است: مأمون طاهر بن حسین را بخواند و از ری تا کهستان و تا در حلوان او را داد و با او بیست هزار مرد بفرستاد و گفت تو بشتاب تا ری بگیری پیش از آن که علی بن عیسی به ری آید و طاهر یکچشم بود و چشم راستش نبود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی به ری آمد و آنجا لشکرگاه بزد و علی بن عیسی برسید و برابر او فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه تعبیه کن و اگر نه صلح کن بر بیعت محمد الامین. طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما بشکستید و این حرب افکنید این سخن را بگوی به محمد الامین پس علی بن عیسی سپاه را صف کشید و بحرب آمد و از این جانب نیز طاهر سپاه راست کرد و علی بن عیسی بیرون آمد و طاهر را آواز کرد و گفت بیرون آی و با من حرب کن طاهر از لشکر بیرون آمد و خویشتن بر او افکند و شمشیر بهر دو دست بگرفت و بزد بر سر و خودش و سر بدو نیم کرد و همه سپاه طاهر بیکجای حمله کردند و سپاه بغداد بنخستین حمله بهزیمت شدند و علی بن عیسی کشته شد و سرش پیش طاهر آوردند و انگشتی از انگشتش بیرون کردند و بیاوردند و طاهر از هزیمتیان بسیار بکشت و دیگر روز به ری باز آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتی او در انگشت کرد و بفضل بن سهل نامه کرد: اما بعد فانی کتبت الیک و رأس علی بن عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی. والسلام. پس فضل بن سهل سوی مأمون نامه کرد و مر او را بشارت داد و بر وی آنروز بخلافت سلام کردند و گفتند السلام علیک یا امیر المؤمنین و طاهر سر علی نزد مأمون فرستاد با نامه و خبر فتح و مأمون بطاهر نامه کرد و بفرمود تا او را بیعت کند بخلیفتی و نیز بیعت او از مردمان ری بستاند و او را امیر المؤمنین خوانند و مأمون او را ذوالیمینین خواند و گفت ترا هر دو دست راست است و همه خراسان تا ری بیعت مأمون کردند. و محمد بن جریر رحمه الله علیه ایدون گوید اندر این کتاب که مأمون مر طاهر را ذوالیمینین نام کرد و او را فرمود که بیعت من از مردمان بستان بدست خویش و آن دست راست تو دست راست خویش کردم و دست چپ تو دست راست خویش کردم و بدو چنین نامه کرد بتازی و بخط خویش توقیع زد و گفت: بایعنی نفسک و خذ بیعة الناس بالخلافة و قد جعلت فی البیعة یمینک یمینی و شمالک یمینک فانت ذوالیمینین یا طاهر بن الحسین. و چون خبر هزیمتیان بیگداد شد و سر علی به بغداد رسید سپاه بر محمد بشورید و گفتند غدر کردی و بیعت برادر بشکستی و خدای عز و جل ترا بگرفت و از وی چهار ماهه درم خواستند او درم بداد و ایشان را دلخوش کرد تا بیارامیدند و مهتران را همه صلت داد و از پس آن عبدالرحمن بن جبلة الاسدی را با بیست هزار مرد بحرب طاهر فرستاد و میان ری و همدان حرب کردند و عبدالرحمن هزیمت شد و طاهر از سپاه او بسیار بکشت و عبدالرحمن بحصار همدان اندر شد و طاهر بر در آن بنشست دو ماه و حصار بر عبدالرحمن تنگ شد و طعام نماند زینهار خواست و طاهر او را زینهار داد و بیرون آمد و طاهر او را بلشکرگاه خویش فرود آورد و یکماه بر در همدان بیود و بنزدیک محمد خبر شده بود که طاهر عبدالرحمن را بحصار کرد محمد مدد فرستاد چون مدد بیامد عبدالرحمن از زینهار طاهر بیرون شده بود آن مدد از همدان به دو منزلی فرود آمدند و عبدالرحمن را نامه کردند که ما بمدد تو آمده ایم و تو بزینهار طاهر شدی ما را چه فرمائی عبدالرحمن آن نامه را بر طاهر عرضه کرد و طاهر را بفریفت و گفت مرا

دستوری ده تا بروم و ایشان را بتلطف بیاورم خطی بنویس و ایشان را وعده های نیکو کن طاهر خطی به زینهار بنوشت و آن سپاه را وعده های نیکو داد و عبدالرحمن برفت و چون طاهر او را بفرستاد او با ایشان یکی شد و بر طاهر شیخون کرد و لشکر بیاورد و حرب کردند سخت و از لشکر طاهر بسیار کشته شدند و عبدالرحمن بایستاد تا کشته شد و طاهر سرش بر گرفت و بمأمون فرستاد و لشکر از در همدان بر گرفت و بعقبه حلوان شد و بر عقبه دیهی است نام آن بلاشان لشکر آنجا فرود آورد و خبر به بغداد شد بکشتن عبدالرحمن سپاه بغداد بترسیدند و محمد هر که را فرمودی که بحرب شو عفو خواستی و نیارستی آمدن تا حکمها کردی و خواسته بسیار خواستی تا محمد روی از وی بگردانیدی و روزگاری بر این برآمد محمد و فضل بن ربیع در آن کار متحیر شدند پس محمد بن مزید را بفرستادند و عبدالله بن حمید بن قحطبه هر یکی را با بیست هزار مرد. برفتند و بخانقین فرود آمدند و طاهر حیلت کرد بدیشان و از لشکر خویش بیست مرد بیرون کرد از بغدادیان تا برفتند سوی بغداد و بنزدیک آن لشکر آمدند پراکنده بر گونه لشکریان و ایشان را خبر دادند که محمد به بغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دوساله درم میدهد ایشان چون از یک تن دو تن و ده تن این حدیث بشنودند پنداشتند که این راست است گفتند ما را بحرب فرستد و ایشان را درم دوساله دهد ما باز گردیم و گروهی گفتند ما باز نگردیم و اختلاف اندر میان ایشان افتاد و گروه گروه باز همی گشتند تا همه سپاه بی حرب به بغداد شدند و طاهر سپاه از بلاشان بر گرفت و از عقبه فرو شد و نامه کرد بمأمون که از عقبه حلوان فرو شدم و بعد عراق در آمدم مأمون شاد شد و او را خلعت فرستاد و سهل بن فضل را نیز خلعت داد که او اشاره کرده بود که طاهر را بفرستاد او را ذوالریاستین نام کرد یعنی ریاست رای و تدبیر حرب و طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت سپاه بفرست تا من از نهروان سوی بغداد شوم و سپاه دیگر، آن سوی اهواز بشود و مأمون هرثمه بن امین را با بیست هزار مرد بفرستاد و هرثمه در سپهبدی از طاهر بزرگتر بود مأمون دانست که هرثمه فرمان طاهر نکند نامه کرد طاهر را که چون هرثمه بتو رسد براه اهواز شو تا هرثمه براه نهروان شود چون سپاه محمد از حلوان بازگشت بی حرب از آن سپاه خویش نومید شد و عبدالملک بن صالح هاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه گرد کن عبدالملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون به رقه رسید بیمار شد و حسین بن علی بن ماهان با او بود و مهتر سپاه بود عبدالملک را گفت تو بیمار شدی و بشام دیر توانی شدن و امیرالمؤمنین را سپاه باید و تأخیر بر ندارد و از آنجا نامه کن بشام تا سپاه بیاید و ببغداد فرست عبدالملک نامه کرد از رقه بسپاه خویش و ایشان را وعده بسیار کرد و سپاه شام بیست هزار مرد برقه آمدند و از سپاه بغداد را یک تن اسبی دزدیده بودند از چندین سال باز و آن اسب با یکی از شامیان بدیدند و شامی بانگ کرد و بغدادیان گرد آمدند و هر دو گروه بسلاح اندر شدند و حرب اندر گرفتند و عبدالملک بحسین بن علی بن عیسی گفت برخیز و این مردمان را از یکدیگر جدا کن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته بودند و ایشان را هزیمت کرده بودند و حسین سوی بغدادیان میل کرد و با ایشان یکی شد و از هزیمت ایشان را باز گردانید و از شامیان بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد ایشان گفتند ما را این مقدار حرب بس است کجا شویم بعراق و همه بشام باز شدند و عبدالملک سخت بیمار بود و برقه بماند و حسین بن علی بن عیسی با سپاه ببغداد شد و خبر بمحمد آمد که حسین مر سپاه شام را باز گردانید و با ایشان حرب کرد و چون حسین ببغداد اندر آمد سوی محمد نشد که از او همی ترسید و محمد اندر شب کس فرستاد و او را بخواند رسول را گفت فردا بیایم سوی محمد و حسین کس فرستاد بسرهنگان که مرا محمد همی خواند و بخواهد کشتن ایشان گفتند امشب مشو تا فردا با تو باشیم و هم در آن شب دیگر باره محمد کس فرستاد سوی حسین که بیا که من با تو حدیث دارم بشب اندر حسین گفت که من نه مطربم و نه مسخره که با من به شب حدیث داری و حدیث تو با من از حرب و لشکر بود مرا تا سپاه گرد نیاید سوی تو نیایم پس دیگر روز بر نشست و بر سر جسر بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد آمدند ایشان را گفت مرا بسنده نیست این نه مرد و نه زن یعنی محمد که او خویشتن را بلهو و شراب مشغول کرده است و از تدبیر سپاه و مملکت، دست بازداشته پس هم آنجا تدبیر کردند و محمد را خلع کردند و حسین برفت با سپاه بسرای محمد اندر آمد و او را از سرای بیرون آورد و سر و روی پوشیده و بسرای مادرش بردند زبیده. و آنجا

باز داشت و بند بر پای او نهاد و موکلان بر گماشت و دعوت مأمون ببغداد ظاهر کرد پس سپاه بغداد از حسین درم خواستند گفت من درم از کجا آورم و آن خلیفه که بیعت او کردند بخراسان است او را بیاریم و بدین اختلاف میان ایشان اندر آمد و سپاه بدو نیم شدند نیمی بهوای مأمون و نیمی بهوای محمد و حسین با آن گروه حرب کرد و تا نماز شام آن روز حرب همی کردند شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند و محمد را باز بیرون آوردند و نشانند و دعوت مأمون باطل شد و حسین بن علی بن عیسی را با بند پیش محمد بردند محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورد او را عفو کرد و حسین از محمد همیترسید دیگر روز با خاصگان خود بیرون شد و از نهروان روی به حلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه شود به زنهار و محمد آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد او را اندر یافتند اندر دو فرسنگی بغداد و او با ایشان حرب کرد و او را بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمدند و فتنه بنشست و خبر بطاهر و هرثمه آمد طاهر سپاه خویش از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی به اهواز نهاد و محمد را به اهواز امیری بود از آل مهلب نام او محمد بن یزید بن مهلب بحصار اندر شد و طاهر بر در حصار اهواز بنشست و حرب همی کرد و به آخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز بگرفت و بدان شهرها که نزدیک اهواز بود کارداران فرستاد و از اهواز لشکر برگرفت و روی ببصره نهاد و منصور از بصره از قبل محمد امین امیر بود و به کوفه عباس پسر هادی و بموصل مطلب بن عبدالله ایشان هر سه بطاهر گرد آمدند و محمد را خلع کردند و دعوت مأمون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر منصور را بر بصره دست باز داشت و روی بواسط نهاد و هشتم بن شعبه آنجا امیر بود چون طاهر با سپاه نزدیک او آمد او آهنگ گریختن کرد و از کسان خود شرم داشت و اسب خواست که بر نشیند رکابدار اسب بنزدیک وی آورد وی گفت از این دو اسب کدام بهتر است که بر نشینم رکابدار گفت اگر خواهی گریختن آن اسب و اگر حرب خواهی کردن این اسب هشتم بخندید و گفت اسب گریز بیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود برفت و واسط را گذاشت و طاهر بیامد و واسط بگرفت و از آنجا بمدائن شد و مداین بگرفت و بهرثمه نامه کرد و هرثمه سپاه را از حلوان برگرفت و به نزدیک بغداد آمد و از هر دو جانب سپاه تنگ آمد چون محمد مأمون را خلع کرد کس به مکه فرستاد و آن چک که هارون الرشید نوشته بود و بمیان کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند و داود عیسی از آن سخت غمناک شد و گفت محمد غدر کرد و عاقبت او نه ننگ بود و چون خبر بمکه شد که حسین بن علی عیسی ببغداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مأمون ظاهر کرد همه اهل مکه اجابت کردند و آن سال بموسم، خطبه بر نام مأمون کردند و محمد سپاه اندر بغداد عرض کرد و چهار صد سرهنگ بفرستاد هر یک با علمی و علی بن عیسی را بر ایشان سپهسالار کرد و این همه سپاه پیش هرثمه فرستاد و برفتند و بر در نهروان آنجا حرب کردند سه روز. به آخر هرثمه سپاه بغداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفتند و بمر و فرستادند سوی مأمون و لشکر طاهر شنت کردند و درم خواستند و سپاه به دو گروه شدند نیمی سپاه با نیمی دیگر حرب کردند و ایشان را هزیمت کردند، از آن هزیمتیا پنج هزار مرد ببغداد شدند نزد محمد. محمد ایشان را بناخت و درم نداشت که دادی و آنروز که ایشان را بار داد طشت غالیه پیش نهاد و هر کس را بریش غالیه کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشان را ببغداد جند الغالیه نام کردند و یکماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شنت کردند و سوی طاهر به زینهار شدند طاهر ایشان را زینهار داد و بپذیرفت پس طاهر با هرثمه گرد بغداد اندر آمد و کار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته بگسست و خواسته ها و جامه های [شاید، جامها] زرین و سیمین همی گذاختی و بسپاه میدادی و دروازه های بغداد سخت میگردند و او بشارستان بکوشک مادر اندر شد و درهای شارستان آهنین بود و به باب خراسان از این جانب که هرثمه بود و به باب بصره از آنجانب که بصره بود سپاه بنشانند و منجیقها ساختند بیرون و اندرون شهر و بامداد و شبانگاه حرب میگردند و لشکر گاه هرثمه بر نهروان بود بر دو فرسنگی از دروازه بغداد و لشکر طاهر جائی بود که آنرا باب انبار گویند سوی بصره بر یک فرسنگی از شهر و هر روز حرب همی کردند و طعام از شهر باز داشتند و همه روزی بسیار خرابی همی کردند و از شهر گروهی

بسیار بلشکر طاهر و هرثمه بزینهار شدند و هر که بزینهار طاهر شدی او را زینهار دادی و گرمی کردی و هر که نشدی ضیاعش ویران کردی و شهر و روستا و مردمان لشکر و مهتران نیز یکان یکان و دوگان به زینهار می آمدند و هر روزی با اینهمه حرب همیکردند و محمد کوشک شارستان بحصار گرفت و نه امر بود او را و نه نهی و نه کس از او ترسیدی و نه کس فرمان او کردی اهل صلاح و علم و ادب همه پنهان شدند و دزدان و طراران غلبه کردند و شهر بگرفتند و با محمد چیزی نماند که کس را دادی و مردم اندر شهر خیانت و دزدی همی کردند و غارت و کشتن میکردند پس نخست عیسی بن محمد بن ماهان که صاحب شرط بود بزینهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی و دروازه ها او نگاه داشتی چون او بشد تکسری بزرگ اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و از کار خویش نومید شد و کار بعیاران و غوغای شهر افتاد و طاهر پنداشت که کار بود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش را محمد بن یعقوب البادغیسی آنروز بحرب فرستاد بدر شهر بمحلتی که آنرا صالح خوانند و غوغا آن روز بایستاد و حربی کردند بزرگ و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلقی بسیار آنروز بکشتند پس دیگر روز طاهر بحرب آمد سوی محلتی که آنرا «دارالرقيق» خوانند و غوغای بسیار بحرب او بیرون شدند و مردی از عیاران بیرون آمد با پیرهنی پشمین و توبره ای بگردن و بدستی چوبی و بدستی لختی بوریا بقیر اندوده و طاهر یکی از خراسانیان را بگرفت و گفت پیش او شو آن خراسانی بیامد و تیر بینداخت و بر آن توبره آمد و بگذشت و بیفتاد به زمین و آن عیار تیر بر گرفت و بوریا اندر خست از بیرون و هر تیری که خراسانی انداختی از آن توبره بر زمین افتادی و آن عیار بر گرفتی و بر بوریا خستی تا خراسانی را تیر نماند طاهر گفت و یلک شمشیر بکش و فراز شو عیاری را چه خطر است خراسانی شمشیر بکشید و آهنگ عیار کرد آن عیار دست بتوبره فرو کرده سنگی برداشت و بر فلاخن نهاد و بینداخت و بزد بر شمشیر خراسانی و شمشیر بدونیم بشکست عیار گفت خذا و انا ابن الفتی. خراسانی بازگشت طاهر گفت عجب است این کار فتنه سرهنگان و مبارزان با تیغ و جوشن و عیاران با پیرهن پشمین و شمشیر چوبین سپر بوریا و سلاح فلاخن. و آن روز بدارالرقيق حربی کردند سخت تا شب و هرثمه نیز از آنجانب با غوغا حرب همی کرد تا چند روز بر این برآمد و شاعری بغدادی این روز را صفت کرد و زاری و فتنه بغداد بشعر اندر گفت: بکیت دما علی بغداد لما فقدت عضاره العیش الانیق تبد لنا هموماً من سرور و من سعه تبدلنا بضیق اصابتها من الحساد عین فافت اهلها بالمنجیق فقوم احرقوا بالنار قسراً و نائحه تنوح علی غریق و صائحه تنادی و اصباحا و باکیه لفقدان الشفیق و حوراء المدامع ذات دل مضمخه المجاسد بالخلوق تفیر من الحریق الی انتهاب و والدھا یقر الی الحریق و سالبه الغزاة مقلتها مضاحکها کلالاه البروق حیاری کالهدایا مفکرات علیهن الفلانند فی الحلوک و قوم آخر جوامن ظل دنیا متاهم بیاع بکل سوق و مغترب قریب الدائر ملقی بلا رأس بقارعه الطریق توسط من قتالهم جمیعا فما یدرون من آی الفریق فلا ولد یقیم علی ابیه و قد هرب الصدیق بلا صدیق و مهما أنس من شیء تولى فانی ذاکر دارالرقيق.

(تاریخ طبری چ مصر ج ۱۰ ص ۱۸۲). فصل در ذکر خبر مقتل محمد الامین. چون سال صد و نود و هشت اندر آمد نخستین روز محرم به حرب آمدند و هرثمه و سپاه طاهر درآمدند و گرد بر گرد شارستان بگرفتند و بر در منجیقها ساختند و طاهر آب از شهر بازگرفت و کس نیارست بیرون آمدن به آب و کار سخت شد یک روز محمد به آخر روز کنیزکی بخواند تا او را سرود گوید کنیزک بریط بر گرفت و بیتی چند بگفت محمد را اندوه آمد و گفت این نه سرود است گفت یا امیرالمؤمنین مرا معذور دار که جز اینم بیاد نبود گفت دیگر بگوی همان باز گفت محمد را خشم آمد و گفت لعنت بر سرودت باد محمد را قدحی بود قیمتش ده هزار دینار کنیزک را پای بر آن قدح آمد و بشکست محمد را سخت از آن اندوه آمد پس زوال حال خود را در آن مشاهده کرد تا حصار بر او و بر آن مردمان دراز شد و مردم بی حیلت شدند و محمد سوی هرثمه کس فرستاد و زینهار خواست بر آنکه سوی او آید چنانکه طاهر نداند و هرثمه دست طاهر از او کوتاه دارد و او را سوی مأمون فرستد هرثمه شاد شد و کس فرستاد و گفت فرمان بردارم و وعده بنهادند بر آنکه نیمشب هرثمه بیاید با خاصگان خویش بزورق و محمد از کوشک بیرون آید با یک تن و هرثمه او را بزورق اندر ببرد و طاهر از این کار آگاه شد چون شب اندر [آمد بر] نشست و بلب دجله آمد با لختی سپاه و دویست مرد از

یاران و بفرمود تا بزورق اندر نشسند باسلاح تمام و بمیان دجله بایستادند بتاریکی و هرثمه بزورق خویش بیامد باخاصگاه خویش بجای وعده گاه و محمد آن شب پیراهن غلامانه پوشیده و ردا بر سرافکنده و نعلین در پای کرد و بلب دجله آمد با یکی خادم و بکشتی هرثمه درآمد چون زورق بمیان دجله رسید مردمان طاهر با زورقها گرد وی اندر آمدند و تیرانداختند و حرب کردند و هرثمه حرب کرد پس فراز آمدند و زورق هرثمه بحربه ها سوراخ کردند و به آب فرو نشست و هر که شناه دانست خود را به آب اندر گرفت و نخست کشتی بان دست هرثمه بگرفت و بجست و به آب اندر شنا کرد و او را بکناری بیرون برد بسختی و محمد خود را بآب اندر افکند و شنا کرد و لختی بشد به آب اندر هم بر لب دجله از جانب غربی از آنسوی که شهرستان است برآمد طاهر آنجا ده مرد نشانده بود و مهترایشان مردی بود از خراسان نام مرد ابراهیم بن جعفر البلیخی چون محمد برآمد ابراهیم او را بشناخت گلیمی بر پشت وی بیفکند تا سرما نیابد و او را بر اسب خویش نشانده و طاهر و همه مردمان پنداشتند که محمد غرق شده ابراهیم آمد و او را بگفت که حال چنین بود و اینک بخانه من است به گلیمی اندر طاهر را غلامی بود نام او قریش با دندانهای بزرگ و او را قریش دندانان گفتندی طاهر هم آنگاه فرمود قریش را که سر محمد برگیر و بیار قریش پیش محمد آمد و شمشیر برآورد که بزند محمد برجست و چیزی نیافت اندر خانه مگر بالش بدست گرفت و سپر کرد تا مگر شمشیر از خویشتن باز دارد قریش شمشیر بزد و به بالش اندر آمد و روی محمد اندرخت و فرق سرش برید و دیگر بزد و محمد بر وی اندر افتاد و قریش فراز شد و گردنش از قفا برید و سرش بر گرفت و پیش طاهر آورد و دیگر روز طاهر برنشست و خلق را بار داد و سر محمد بطشت اندر نهاد و بمردمان گفت این مدبرخویشتن را کشت اگر او بزهار من آمدی کشته نشدی ولیکن چون سوی هرثمه شد چنین آمد و حرب من کردم و سختی من دیدم و او خواست که هرثمه پیش مأمون شود تا نام فتح او را بود و بفرمود تا سر محمد سر دار کردند و مردمان چون سر محمد بدیدند شهرستان بدادند و دروازه ها بگشادند و طاهر بغداد بگرفت و فتنه بنشست و طاهر سر محمد الامین و قصب و ردای خلافت بیرون آورد و بمأمون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او بمأمون نوشت کند بکشتن محمد و سر او بر دار کردن و مأمون خواست که محمد اسیر شدی و زنده بر دار شدی پس طاهر بنامه اندرنوشت که محمد بهرثمه کس فرستاد و زهار خواست که پیش او شود و بمن ایمن نبود از بسیاری حربها که کردم و مدارا نکردم او مرا تهمت کرد و خویشتن را بهرثمه استوار داشت و هرثمه بشب، اندر زورق بیامد به لب دجله با محمد و من با سپاه بر لب رود بودم تا چون از دجله بیرون آید حق او بگذارم چون بمیان دجله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود را بلب دجله افکند و پنداشت که هرثمه با او غدر کرد از زهار خواستن پشیمان گشت چون بلب رود رسید بعلامت خویش بانگ کرد محمد منصور و سپاه خویش بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند ما مردمان را بگفتیم که او را بگیرید شمشیر برکشید و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان بغداد دیگر روز حصار ندادند و کشتن او استوار نداشتند و من خواستم که بر همه روشن شود سرش بر گرفتم چنانکه عادت ملوک است و بر در شهر مردمان را بنمودم تا ایمن شدند و پیراکنند و مردمان عیار فساد کار هر یکی بجای خویش شدند و فتنه بنشست و شهر بگرفتم و سر او اینک فرستادم و هرثمه نامه کرد که من بشدم و او را به زورق نشاندم و خواستم که او را بنزدیک خویش آرم و زورق بمیان دجله غرق شد و من بخویش مشغول شدم چون دیگر روز بود سرش پیش طاهر دیدم و جز این ندانم که چون بوده است و مأمون را بغداد از زن برادرش عیسی بنت موسی دو پسر بود و محمد ایشان را از رقه آورده بود و ببغداد باز داشته بود بکوشک خویش اندر، پس طاهر ایشان را با برادرشان و پسران محمد را موسی و عبدالله با مادرشان بخراسان فرستاد سوی مأمون و بر زبیده موکل برگماشت و موسی مهترین پسر بود و محمد را بکنیت ابوموسی خواندندی و ابو عبدالله خواندندی و محمد مردی بود بگونه سپید و بیالا دراز کتف بزرگ و چشمها خوش و بینی بلند و به تن نیز بلند و آن روز که طاهر قصب و انگشتری را بمأمون فرستاد بمر و فتح نامه و اندر نامه ایدون گفت، که چون از رود برآمد خواست که با ما حرب کند من غلام خویش را قریش دندانان فرمودم تا او را بگیرد که چون از رود برآمد از حرب باز دارد و او با قریش حرب کرد و دست نداد و قریش حرب کرد و محمد کشته شد و

مأمون اندر مولود محمد دیده بود بقول منجمان که قریش محمد را بکشد و گفته بودند که بقیله قریش مأمون پنداشت که مردی کشدش از قبيله قریش و فضل بن سهل نجوم نیک دانستی و اندر هر نامه که از مأمون کردی بطاهر اندر آن نامه گفتی مردماند بمیان سپاه تو از مبارزان قریش ایشان را نواخته دار و طاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست و چون مأمون نامه طاهر برخواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که این آن است که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند که قریش او را بکشد و آن روز که محمد را بکشتند ۲۸ ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلیفه بود و محمد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را بزنی کرده بود و او را دوست داشتی و این دختر عیسی بن جعفر فصیحی ای بود نیکوروی و شاعره بود و او محمد را مرثیه کرده است. فصل در ذکر خبر خلافت مأمون. و چون کار بر مأمون راست شد فصل بن سهل او را گفت ما را به بغداد باید شدن و آنجا باید نشستن و مأمون خراسان را دوست تر داشتی رای رفتن نکرد فضل گفت خراسان کنار مملکت است و حد مشرق از آنجا تا مغرب نگاه نتوان داشتن و عراق میانه آبادانیست مأمون گفت اگر خلفای بنی عباس بعراق بودند خلفای بنی امیه بشام بودند شام نیز کرانه مملکت است و از شام همه جهان را بتوانستند داشت فضل دانست که تدبیر خطاست توانست مأمون را مخالف شدی همانجا بنشست و طاهر بغداد بود تا سال صد و نود و نه اندر آمد برقه خارجی بیرون آمد نام او نصر بن شیث خبر بمأمون شد بنشست و فضل را بخواند و گفت تدبیر این بیاید کرد. فضل گفت من همی گفتم بیاید رفتن گفت طاهر ما را کفایت کند فضل گفت چون طاهر بحد جزیره رسد و بحرب رقه مشغول شود عراق ضایع ماند گفت کسی بنگر که عراق را شاید و فضل برادر خویش حسن را نامزد کرد و حسن و فضل مردمانی بودند دبیر بوقت هارون الرشید و نه مردمان سپهدار و لشکر کش بودند مأمون دانست که او نشاید ولیکن فضل را مخالف نشد و حسن را بفرستاد و بطاهر نامه کرد که عراق و آن شهرها که تو داری به حسن بن سهل بسپار و خود با سپاه به رقه شو و با نصر بن شیث حرب کن و امیری رقه و همه شهرهای موصل و شام بدو داد و بهر ثمه نامه کرد که همه سپاه که با تست بحسن بسپار و خود بخراسان آی و حسن بیغداد آمد و طاهر با سپاه برقه شد آزرده از مأمون و فضل و هر ثمه همچنین بخراسان باز شد که ایشان پنداشتند که مأمون پادشاهی از ایشان باز نگیرد و هر ثمه را خلیفتی بود بر سپاه و او را ابوسرایا گفتندی هر ثمه آن سپاه بدو سپرد و خود بخراسان آمد و طاهر به رقه شد و نصر را بحصار گرفت و بر در حصار بنشست و حسن بن سهل را بچشم مردمان و لشکری و رعیت آن مرتبه نبود و ایشان را عجب آمد و نمیدانستند که این برادر او کرده است فضل بن سهل، که همه کارها بدو داده بود... بلعمی پس از شرح خروج ابوالسرایای علوی در کوفه و حوادث بغداد و اضطراب مردمان بر حسن بن سهل، آرد: سپاه بغداد خواستند که بحرب حسن بن سهل شوند و او را بکشند و طاهر را از رقه باز آرند و بیغداد بنشانند تا مأمون بداند که او غلط کرد فرستادن حسن بن سهل را بیغداد، و طاهر در این فتنه ها برقه اندر نشسته بود چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کردند بر حرب حسن، طاهر سرهنگی بزرگ از سرهنگان خراسان نام وی محمد بن خالد الموردی بفرستاد تا با او تدبیر کند و یاری کند بر حرب حسن سپاه بغداد بر وی گرد آمدند... و فضل بن سهل را بفرمود «مأمون» تا بهر شهری نامه کرد تا بیعت علی بن موسی الرضا از همه مردمان بستند و گفت خلافت از پس مأمون او راست و امیر المؤمنین مأمون حق بخداوند باز داد و اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر اهل و بیت خویش بگزید و دانست که ایشان حق ترند بخلافت و امامت و علی بن موسی الرضا را از پس خویش ولیعهد کرد و از پس علی محمد پسرش و از این حال به هر امیری و به هر شهری نامه کردند و بحسن بن سهل همچنین نامه آمد از مأمون و حسن بواسط بود آن بیعت از سپاه بگرفت و بطاهر نامه کرد تا برقه و موصل و جزیره و شام همچنین کرد. (از ورق ۵۱۲ تا ورق ۵۱۹ ترجمه بلعمی از تاریخ طبری). و ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی گوید: چنین آورده اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمرو عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت: پسر طاهر دیگر گونه شد و باد در سر کرد و خویشتن را نمی شناسد. حسین گفت ایها الوزیر. من پیری ام در این دولت بنده و فرمان بردار، و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است، اما پسر طاهر از من بنده تر و فرمان بردار تر است، و جوابی دارم در باب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر،

اگر دستوری دهی بگویم. گفت دادم، گفت ایدالله الوزير، امیرالمؤمنین او را از فرو دست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینه او بشکافت و دلی ضعیف که چنوئی را باشد از آنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل برادرش را، خلیفه چون محمد زبیده، بکشت، و با آن دل که داد آلت و قوت و لشکر داد، امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست. میخواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود؟ بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود. من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست. فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت، و از جای بشده بود. و این خبر بمأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد». و ولایت پوشنک بدو داد که حسین به بوشنج بود. و از حدیث حدیث شکافد، در ذوالریاستین که فضل سهل را گفتند و ذوالیمینین که طاهر را گفتند و ذوالقلمین که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصه ای دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود. چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمأمون رسید، دو سال و چیزی بمر و بماند، و آن قصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویمان آرد، مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی عهد از علویان کنی، و هر چند بر ایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده. مأمون گفت سخت صواب آمد کدام کس را ولیعهد کنم؟ گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام مییاشد. گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو نبشت که ما چنین خواهیم کرد، تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نهران او را بیعت کند و بر سیل خوبی بمر و فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت امیرالمؤمنین را بخط خویش ملطفه ای باید نبشت، در ساعت دویت و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را بنبشت و بفضل داد. فضل بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد، و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت به علویان، آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطانه (۴) خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد، و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند. رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود، اما هم تن در دارد از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت، و پوشیده و متنکر ببغداد آمد. وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یکهفته که بیاسوده بود در شب، طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که بفرمان امیرالمؤمنین خداوندم ترا بیعت خواهم کرد، و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند. رضا روحه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت، رضا گفت این چیست؟ گفت. راستم مشغول است به بیعت خداوندم مأمون، و دست چپ فارغ است، از آن پیش داشتم. رضا از آنچه او بکرد او را پسندید و بیعت کردند. و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت بسیار، او را تا به مرو آوردند و چون بیاسود، مأمون خلیفه در شب بیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود، و یکدیگر را گرم پیرسیدند، و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت بازگفت، مأمون را سخت خوش آمد، و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود، گفت ای امام، آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم، و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است. پس از آن آشکارا گردید کار رضا، و مأمون او را ولیعهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد، و نام رضا بر درم و دینار و طراز جامها نبشتند، و کار آشکارا شد. و مأمون رضا را گفت ترا وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد. او گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل بسنده باشد که او شغل کدخدائی مرا تیمار دارد، و (۵) علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه ها نویسد، مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند. فضل را ذوالریاستین از این گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین. آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب، و دیگر قصه بجا ماندم که دراز است و در تواریخ پیداست -

انتهی. و در مجمل التواریخ و القصص آمده است: یحیی «برمکی» مسرور را بازخواند و گفت پیغامی از من به امیرالمؤمنین بری؟ گفت بگو، یحیی گفت: امیرالمؤمنین را بگویی که والله که هیچ نماند از کشتن فرزندان و مباح کردن زنان و سوختن و خرابی که با من بکردند که من ترا همچنان نخواستم، و زود رسد مکافات این کار: پس مسرور فضل را بر دیگر جای باز داشت و رشید را این پیغام بگفت همچنان، رشید گفت والله که من از این سخنها همی ترسم که هر چه یحیی گوید جز چنان نباشد، و همچنان بود بعد از رشید که طاهر بن الحسین محمد الامین را بدان زاری بکشت و آن حالها رفت و رسوائیها بخانه او، چون مأمون به بغداد باز آمد (۲۲۵) محمد الامین را مادری بود زبیده این شعر بگفت و بمأمون فرستاد: لوارث علم الاولین و فهمهم و للملک المأمون من امّ جعفر کتبت و عینی تستهل دموعها الیک بن عمی من جفونی و محجری ساشکوا الذی لاقیت بعد فراقه الیک شکاه المستضام المقهر اتی طاهر لا طهرالله طاهراً فمطاهر فی فعله بمطهر فاخرجنی من دار ملک ورثتها عن السلف الماضین من کل مفخر و ابرزنی مکشوفه الوجه حاسراً و انهب اموالی و اخرج ادور یعز علی هرون ما قد لقیته و ما مربی من ناقص الخلق اعور. پس مأمون برخواند، بگریست و گفت والله که این نیست مگر این پیغام که یحیی بن خالد بر دست مسرور فرستاد به رشید و بی مراد ما باز آمد. (ص ۳۴۶ و ۳۴۷) و باز در ص ۳۴۹ و ۳۵۰ آمده است؛ پس فضل ربیع آغالش کرد و نام مأمون از خطبه بیفکند و مأمون خواست که سپاه فرستد، و دوبان منجم که او را ملک کابل فرستاده بود بمأمون، وی را نشان داد از مردی اعور که اینکار تمام بکند، و فضل بن سهل وزیر مأمون بود آن نشان ها را در طاهر بن الحسین یافت و فضل خود اندر علم نجوم یگانه بود و آن است که او را در احکام ذوالریاستین خوانند به لقب و بر درسته‌های جعفری نقش ذوالریاستین ضرب آن روزگار است به لقب او، پس طاهر را با سپاه بفرستادند و علی بن عیسی بن ماهان (۶) بهمدان بود طاهر او را غلبه کرد و بعد از وی محمد الامین عبدالرحمن (۷) ... به در بغداد آمد. و هرثمه بن اعین با وی یکی گشت و شهر را حصار سخت گرفتند و حربهای عظیم افتاد و بعد از حالها و قتل بسیار کار بر امین سخت شد و خود را خلع کرد و خواست که بزنده هرثمه بیرون آید و طاهر بن الحسین خبر یافته بود سپاه فرستاد اندر زورق تا با ایشان حرب اندر گرفتند و زوبین ها و مزارقها بزورق اندر همی زدند که محمد الامین آن جایگاه در بود، تا غرقه کردند و امین جامه بینداخت و خود را در آب افکند و بشناه بیرون آمد کسان طاهر وی را (۲۲۷ - ب) گرفتند به یکی پیراهن همچنان برهنه بزندان بازداشتند و همی لرزید از سرما (۸) یکی مرد از قضاة بغداد (۹) آنجای بازداشته بود وی را بشناخت و تاریک بود، بگریست، امین او را نشناخت گفت تو کیستی؟ گفت: فلان، محمد گفت زنهار پشت من بکنار گیر ساعتی که سرما یافته ام، چون خبر بطاهر رسید غلامی را بفرستاد نام او قریش، و گویند حاجب بود تا سر امین ببرید و پیش طاهر برد و آنرا بمأمون فرستاد و دیگر روز ببغداد اندر آمد و غارت و خرابی کردند، و حالها بود و امین در ماه محرم گذشته شد سال ۱۹۸ ه. ق. ... پس مأمون جملهء عراق طاهر بن الحسین را داد. ص ۳۵۱ و در ص ۳۵۳ آرد: پس ببغداد آمد (مأمون) با رایت و علامات سبز و ابراهیم بن المهدی بگریخت و پس آل عباس درخواستند و بزرگان اهل بیت که لباس و رایت سیاه بکنند برسان پدران، و در این باب طاهر بن الحسین شفاعت کرد و گفت این لونی مبارک است (۲۲۹ - آ) برین تخمه (۱۰) مأمون قبول کرد و باز علامات و کسوت سیاه ساخت... پس مأمون خراسان طاهر بن الحسین را داد و برفت سبب آنکه طاهر مردی بود عظیم زیرک و داهی و فاضل، و همی دید بظننت که چون مأمون وی را بدیدی خون برادرش در تن بجوشیدی و تغییری ظاهر شدی پس مالها بذل کرد و حيله ها ساخت تا دستوری یافته و از پیش چشم وی برفت و جزیره و رقه و آن حدود پسرش را بود، عبدالله بن طاهر، و او را عهدی نوشت، چون بخواست رفتن اندر وعظ و کار سیاست سخت عظیم نیکو و پرفایده و آنرا برابر عهد اردشیر پاپکان شمردند و نخست آن در تاریخ جریر است، و آن همه حالها تا سال ۲۰۵ بود. پس بابک خرم دین بجانب آذربایگان برخاست و کارش سخت عظیم بزرگ شد، و اصل ایشان از روزگار قباد بود از مزدک بن بامدادان موبد موبدان قباد، چنانکه یاد کرده ایم چون نوشیروان ایشان را بکشت، پس مزدک را زنی بود نام او خرمة بنت فاده بروستای ری افتاده و مردم را دعوت کرد بدین مزدک و از آن پس خرمة دین خوانندشان و مزدکی بجای رها کردند و بعهد

هرون الرشید قوت گرفتند و در این وقت بابک بر ایشان مهتر شد و جمعی بسیار بکشتند و کارش روزگاری بماند و از آن پس طاهر بن الحسین بخراسان مأمون را خلع کرد اندر خطبه روز آدینه در سال ۲۰۷ و همان شب بفرجاء بمرد. (ص ۳۵۴ مجمل التواریخ و القصص). و در کتاب طبقات سلاطین اسلام تألیف استانی لین پول ترجمه عباس اقبال ذیل آل طاهر در خراسان آرد: از ۲۰۵ - ۲۵۹. ه. / ۸۲۰ - ۸۷۲. م. مأمون خلیفه سردار مشهور خود طاهر ذوالیمینین را که از موالی زادگان ایرانی بود در سال ۲۰۵ (۸۲۰. م.) بحکومت خراسان فرستاد و طاهر و فرزندان او در این سرزمین مستقل شده سلسله طاهری را تأسیس کردند و همه وقت تحت امر و تابع خلیفه بودند. این سلسله هیچوقت حوزه متصرفات خود را از حدود خراسان پیش تر نبردند و قریب نیم قرن در این حال بودند تا یعقوب بن لیث صفاری سلسله ایشان را منقرض کرد. سنه هجریاسامیسنه میلادی ۲۰۵ طاهر ذوالیمینین ۲۰۷ ۸۲۰ طلحه ۸۲۲ ۲۱۳ عبدالله ۸۲۸ ۲۳۰ طاهر ثانی ۸۴۴ ۲۴۸-۲۵۹ محمد ۸۶۲-۸۷۲ این سلسله بدست صفاریان منقرض شدند (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۱۵ و ۱۱۶). و حمزه بن عقیف را کتابی است، بنام سیره ذی الیمینین. (از الفهرست ابن الندیم). و رجوع به تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۷ و عیون الاخبار ج ۴ ص ۵۷ و تاریخ سیستان ص ۱۷۲ و ۱۷۷ و ۱۹۰ و آثار الباقیه بیرونی چ ساخاوا ص ۱۳۴. و زین الاخبار گردیزی. و آل طاهر در همین لغت نامه، و کامل مبرد و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴ و ج ۲ ص ۴۴۳ و رجوع به فقره بعد شود. (۱) - ن ل: القطبی. (۲) - الحرّاقه بالفتح و التشدید ضرب من السّفن فیها مرامی نیران یرمی بها العدوّ الی البحر. صحاح. (۳) - در لغت نامه های عرب معنی که درخور این مقام باشد نیافتیم. ظاهراً مراد خلیفه این است که طاهر کسی است که قدرت خلع امین برادر من یا مرا دارد. (۴) - بطانه بمعنی نزدیکان و محرمان. (۵) - عطف است به «فضل سهل» یعنی و علی سعید الخ. (۶) - علی بن عیسی با طاهر در نزدیک شهر ری حرب کرد و کشته شد نه در همدان. (۷) - اینجا مطلبی افتاده است و مضامین آن چنین است: «... عبدالرحمن الابنای را به حرب طاهر بفرستاد و عبدالرحمن بیامد و همدان را بگرفت و طاهر بهمدان آمد و حرب کردند و شهر را حصار گرفتند تا عبدالرحمن و سپاهیان وی زندهار خواستند و به زندهار طاهر بیرون شدند و چون بیارامیدند ناگاه بر سپاه طاهر زدند و سپاه طاهر بایستاد و حرب کرد و عبدالرحمن کشته شد و گروهی اندک از سپاه بغداد بهزیمت شدند و بیشترین کشته شدند... پس طاهر به اهواز شد و هرثمه بن اعین از طریق حلوان راه بغداد گرفت و طاهر پس از فتح اهواز و واسط و مداین بدر بغداد آمد. (۸) - طا و کا: گویند از خوف و هراس میلرزید و ذکر سرما نیست چه این محاصره در آخر تابستان بوده بتصریح طبری. (۹) - و هو احمد بن سلام صاحب المظالم. (۱۰) - اصل: بر تن تخمه.

ذوالیمینین.

[ذُلّی نَ] [عِ مرکب] هر کوبی که اندر وتد وسط السماء باشد و شعاع تسدیس او و تربیعش هر دو زبر زمین او فتد او را [با] دو دست راست خوانند و غلبه او را باشد، و آن کوب که به وتد وسط السماء باشد و تسدیش و تربیعش هر دو زیر زمین بود او را [با] دو دست چپ خوانند و گفتند که سبب لقب کردن طاهر بوشنجه را ذوالیمینین آن بود که دلیلش دو دست راست افتاده بود، پس او را حکم کردند بغلبه و نیز دیگر سببها گفتند اندر این لقب طاهر. التفهیم چ همائی ص ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱. و بعضی گفته اند، ذوالیمینین، بودن کوب است در خانه دهم که مطرح شعاع هر دو تربیع آن فوق الارض باشد. و همائی در تعلیقات خود بر التفهیم گوید: در بیشتر کتب نجومی [بجای ذوالیمینین و ذوالیسارین] تیامن و تیاسر گویند صاحب کفایه التعلیم گوید: تیامن اصطلاح منجمان آن است که چون کوبی در وتد عاشر باشد مطرح شعاع هر دو تسدیس و هر دو تربیع وی زوَر زمین باشد و آن دلیل بر قوت و سعادت بزرگ است و آن کواکب را ذوالیمینین خوانند. اما تیاسر آن است که چون کوبی در وتد رابع باشد مطرح شعاع هر دو تسدیس و هر دو تربیع وی زیر زمین باشد و آن دلیل ضعف و نحوست قویست و آن کوب را ذوالیسارین خوانند. و ذوالیمینین همیشه غالب باشد و ذوالیسارین همیشه مغلوب بدان سبب که قوت ذوالیمینین بمنزلت قوت آن کس است که هر دو

دست او قوت دست راست دارد و ضعف ذوالیسارین بمنزلت ضعف آن کس است که هر دو دست او ضعف دست چپ دارد -
انتهی.

ذوامر.

[أ م] (اخ) ناحیتی بحجاز در اراضی نجد از دیار غطفان و غزوه غطفان یکی از غزوات رسول اکرم صلوات الله علیه در این مکان بوده است. (از المرصع). رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۱۱۰ و ۱۱۱ شود. و صاحب حبیب السیر گوید: در سال سوم از هجرت غزوه ذی امر که آنرا غزوه انمار نیز گویند واقع شد و در وقت عزیمت بدان سفر حضرت خیرالبشر عثمان بن عفان را در مدینه بنیابت خود تعیین فرمود با ۴۵۰ نفر از لشکر نصرت اثر بجانب بنی ثعلبه و محارب در حرکت آمد و آن جماعت از عزیمت آن حضرت واقف گشته در قتل جبال متحصن شدند اما در روزی که بواسطه بارندگی اثواب حضرت رسالت مآب نمناک بود و آنها را بر درختی انداخته در سایه آن شجره به استراحت اشتغال نمودند غورث که او را دعثور بن الحارث میگفتند و بصفت شجاعت و مردانگی اتصاف داشت رسول صلی الله علیه و آله را تنها دید با شمشیری دویده بر سر آن سرور کشید و گفت کیست که ترا حمایت کند از من حضرت رسالت فرمود که ایزد سبحانه و تعالی فی الحال جبرئیل حاضر شده چنان بر سینه دعثور زد که شمشیر از دستش بیفتاد و خیر البشر برخاسته شمشیر را برداشت و گفت کیست که ترا حمایت کند از من دعثور گفت هیچکس آنگاه کلمه توحید بر زبان رانده مسلمان شد و رسول (ص) بمدینه مراجعت فرمود و مدت این سفر ۱۱ روز بود. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۱ ص ۱۱۹).

ذوامل.

[ذ م] (ع ص، ا) ج ذامله.

ذواناء.

[ا] (ع مرکب) مطروف. آنچه در آوند است. اسقنی ذا اناثک؛ بیاشامان مرا از آنچه در ظرف تست.

ذوانتقام.

[ذُن ت] (ع ص مرکب) یکی از اسماء صفات. انتقام کشنده. خداوند عقوبت. صاحب انتقام. کینه کشنده: والله عزیز ذوانتقام. (قرآن ۳ / ۴) و خدای غالب است خداوند عقوبت (ابوالفتوح رازی ص ۵۰۵ ج ۱). و در تفسیر آن گوید: آنگه بیان کرد که این کافران اصرار بر کفر که میکنند مرا در آن عجزی و نقصی نیست و غضاضتی که من عزیزم و غالب و اگر چه امروز تعجیل عقوبت نمیکنم برای مصلحت تکلیف را از من فائت نخواهند شدن در قبضه قدرت منند انتقام کشم از ایشان بحسب استحقاق ایشان. (ترجمه ابوالفتوح ص ۵۰۷) و در سوره مائده آیه ۹۶ نیز والله عزیز ذوانتقام. آمده است خدا غالب صاحب انتقام است (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲۱۲) و در سوره ابراهیم آیه ۴۸ بدینسان آمده: ان الله عزیز ذوانتقام. بتحقیق خدا غالب انتقام کشنده است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۲۲۲) و در سوره الزمر آیه ۳۸ آمده است الیس الله بعزیز ذی انتقام. آیا نیست خدا به غلبه کننده و کینه کشنده. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۴۸). و در تفسیر آن گوید: و گفت نه خدای عزیز است و منیع و غالب و کینه کشنده از دشمنان خود. صورۀ استفهام است و مراد تقریر. (ج ۴ ص ۴۹۱).

ذوانس.

[اِخ] ظاهراً نام یکی از ملوک حمیر. به مجمل التواریخ و القصص حاشیهء صفحهء ۱۵۴ رجوع شود.

ذوائف.

[أُن] [ع ص مرکب، ا مرکب] افعال ذاک من ذی انف؛ از سر بگیر. از سر نو بکن این کار را. (منتهی الارب). افعال ذاک من ذی عوض.

ذوانواح.

[أَن] [اِخ] ملکی از یمن از اذواء.

ذوانین.

[ذ] [ع ا] ج ذونون، گیاهی است. (آندراج).

ذواوان.

[أ] [اِخ] جایگاهی به یک ساعتی مدینه در راه تبوک و حضرت رسول اکرم گاه رفتن به تبوک بدانجا فرو آمده است. (المرصع). و رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۴۸۰ و ۴۸۴ شود.

ذواود.

[أ] [اِخ] لقب مرثد، ملک یمن که گویند ششصد سال پادشاهی رانده است.

ذواودات.

[أ] [اِخ] برقهء ذی اودات، جایگاهی است بدیار عرب.

ذواول.

[أ] [اِخ] نام وادی باشد در طریق یمامه به مکه. و بدانجا جنگی میان بعض قبائل روی داده است که بیوم ذواول معروف است. موضع است از دیار غطفان بدو روزه راه از ضرغد و دو کوه طی. (المرصع).

ذواونین.

[أَن] [ع ص مرکب] خرج ذواونین؛ خرجین که دو گوشه یعنی دو دسته دارد.

ذواهرم.

[أَر] [اِخ] ابن ذومابن نکیل بن حیثم. (المرصع) (۱). (۱) - این نام بصورت مرقوم فوق در المرصع خطی منحصر آمده است و چون

نسخه دیگر در دست ما نیست تصحیح و تحقیق آن میسر نشد.

ذوایام.

[آی یا] (ع ص مرکب) یوم ذوایام؛ روز سخت. یا روز آخر ماه.

ذوایاویم.

[آ] (ع ص مرکب) یوم ذوایاویم؛ روز سخت. ذوایام.

ذوایب.

[ذی] (ع ا) ذوایب. ج ذوایب. گیسوها. مویهای پیش سر. علاقه ها ||. بلندترین و بهترین چیزها.

ذوایوان.

[آ] (اخ) لقب ملکی از رعین.

ذوب.

[ذ] (ع مص) گداختن. (دهار) (دستور اللغه ادیب نطنزی). گداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (دستور اللغه ادیب نطنزی). ذوبان. (منتهی الارب). آب شدن: و خون چون صوب انواء و ذوب انداء می چکید. (ترجمه تاریخ یمینی چاپی ص ۳۹۳ ||). ذوب شمس و ذوبان شمس؛ سخت شدن گرمای خور. سخت شدن گرمای آفتاب. (تاج المصادر بیهقی ||). دوام بر خوردن شهد. همیشه خوردن عسل ||. گول گردیدن بعد دریافت. نادان شدن بعد از دانش ||. ذاب علیه؛ واجب و ثابت گردید بر وی حقی. (منتهی الارب). واجب شدن حقی. (تاج المصادر بیهقی ||). ماذاب فی یدی منه خیر؛ حاصل نشد از وی مرا نیکی ||. پیوسته کاری کردن بعد در گذشتن و رنجانیدن و پیوسته رفتن. (زوزنی ||). گداز. رجوع به گداز شود: ذوب کردن؛ گداختن آب کردن. || کسر ذوب، کسر گداز، اصطلاح زر گران و ضرابخانه، آنچه کم آید از وزن فلز پس از آب کردن ||. در ذیل ذی آمده است: ذوب؛ تبخیر ابخره ای که در صحرا پیدا آید آنگاه که هوا بغایت گرم باشد ||. ذاب قفاه من الصک؛ له گردید کردن او از پس گردنی. ذوب: استحاله جسم است از حالت جمود بحالت میعان. ذوب فوری ذوب بعضی از اجسام را گویند که تغییر شکل آنها از جامد بمایع بلافاصله است مانند یخ. ذوب خمیری ذوب برخی از اجسام است که ابتدا بشکل خمیری درآمده سپس ذوب میشوند مثل شیشه و آهن. نقطه ذوب هر جسم درجه حرارت معینی است که در تحت فشار ثابت در آن درجه جسم شروع بذوبان میکند و در فارسی با شدن در حال لازمی و با کردن در حال تعدی صرف کنند.

ذوب.

[ذ] (ع ا) عسل. انگبین. انگبین خالص. (مهدب الاسماء). شهد یا آنچه در خانه منج انگبین باشد یا خلاصه موم.

ذوبارق.

[ر] (اخ) همدانی. لقب جعونه بن مالک است.

ذوبال.

(ع ص مرکب) شریف. خطیر. عزیز. امر ذیبال، کاری شگرف: کل امر ذی بال لم یبده بسم الله فهو ابتر. ای کل امر ذیشان و خطر یحتفل له و یهتم به. (مجمع البحرین). رجوع به بال شود.

ذوبان.

[ذء] (ع ا) ج ذئب. گرگان. اذؤب. ذؤبان العرب؛ دزدان و صعلوکان عرب. (مهذب الاسماء).

ذوبان.

[ذ و] (ع مص) آب شدن. ذوب. گداختن. (دهار). گداخته شدن. (تاج المصادر بیهقی). گداز. گدازش. (مهذب الاسماء). ذوبان شمس. سخت گرم شدن آفتاب. || ذبول ||. بی قراری. (غیاث ||). واجب شدن حق. (تاج المصادر بیهقی).

ذوبان.

(ع ا) باقی پشم یا موی بر گردن شتر یا اسپ. ذئبان. ذیان.

ذوبان.

[ذ] (ع ا) صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: بفتح ذال معجمه و سکون واو قسمی از اقسام بحران است. و شرح و معنی آن در ضمن معنی بحران گذشت ||. و نیز همین صورت به معنی دزدان و صعلیک آمده است، چنانکه ذؤبان. ذؤب الشعراء.

ذوبانی.

[ذ و نی ی] (ع ص نسبی) منسوب بذوبان. اسهال ذوبانی. (۱) (۱) - Extenuation. Deprisement.

ذؤب الشعراء.

[ذء بُش شُع] (ع ا مرکب) و در استعارت، تعارف شرط بود. چه غرابت استعارت هم چون غرابت الفاظ ناخوش بود. مثلاً فرزند را جگر گوشه خوانند و متعارف بود. و اگر از عضوی دیگر گیرند که متعارف نبود ناخوش بود. و استعارت و دیگر تعبیرات هر چند اقتضاء زینت و طراوت سخن کند، اما از غرابت و تعجب خالی نبود. و ایراد آن در سخن شبیه بود بحضور غربا در مجلس، چه هر چند از حضور ایشان فائده بود، اما خالی نبود از انقباضی که در نفس حادث شود، پس استعمال آن به اعتدال باید، مانند استعمال نمک و ابازیر در طعام. و کثرت آن بشعر لایقتر بود، چه شعر مبنی بر تکلف است، و بناء خطابت بر تخیلاتی که مستفاد از الفاظ بود، غش و خیانت بود و اگرچه باعتبار صنایع لفظی لطیف و غریب بود، پس بسبب آنهم بصناعت شعر اولی. و به این سبب صنفی را از آن، ذؤب الشعراء خوانند. (اساس الاقتباس صص ۵۷۷-۵۷۶).

ذوبت.

[بَ تِ] (اِخ) لقب یکی از ملوک حمیر.

ذوبحار.

[بِ / بْ] (اِخ) کوهی یا زمینی است نرم و گرداگرد آن کوههاست.

ذوبحار.

[] (اِخ) جایگاهی است به نجد. و هم موضعی است نزدیک شعب جبله. و یکی از جنگهای مداهش و معروف عرب بدانجا بود و یوم ذوبحار مشهور است. و این جنگ موسوم بحرب داحس و غبرا بین بنی عبس و بنی عامر و بنی ذبیان بوده است. و جبله، تلی است میان شریف و شرف. و شریف نام آبی است بنونمیر را و شرف نام آبی بنو کلاب را ||. و نیز، ذوبحار وادی باشد در شرقی نیز. و تیر کوهی است به نجد و سوی شرقی این کوه از قبیله غنی و غربی آن از قبیله غاضره است.

ذوبحرین.

[بَ رَ] (ع ص مرکب) شعری که از صنایع لفظیه صنعت تلون دارد.

ذوبحه.

[بَ حَ] (ع ص مرکب) مبتلی به بیماری بحه ||. آنکه آواز گرفته دارد (۱). (۱) - Quia la voix roque.

ذوبدوات.

[بَ دَ] (ع ص مرکب) متلون. دمدمی.

ذوبدوان.

[بَ دَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوعدوان شود.

ذوبذم.

[بُ] (ع ص مرکب) ثوب ذوبذم؛ کثیرالغزل. صفیق ||. رجل ذوبذم؛ سمین. فربه.

ذوبصم.

[بُ] (ع ص مرکب) سطریر: رجل ذوبصم. ثوب ذوبصم.

ذوبطن.

[بَ] (ع ا مرکب) هر چه در شکم باشد از فضول و جز آن: ذوبطن مرأه؛ جنین او. ذوبطن دجاجة؛ خایه او: القت المرأه ذابطنها؛ زن بزاد. القت الدجاجة ذابطنها؛ ماکیان بیضه نهاد. - امثال: الذئب یغبط بذی بطنه؛ لانه لایطن به الجوع ابدأ و انما یظن به البطنه لعدوه

علی الناس و الماشیة.

ذوبطنین.

[بَ نَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) (۱) عضله ذوبطنین. دو سر آن ضخیم و لحمانی و وسط آن وتربست و بروی خود منعطف شده در قسمت فوقی و طرفی و قدامی عنق قرار گرفته. اتصالات: از خلف بشکاف ذوبطنین زائده حلمه و بکنار قدامی این زائده پیوسته از تارهای آن از فوق به تحت و از خلف بقدام و از وحشی به انسی مایل شده متصل می شوند به وتری که اول در خط عضله واقع است پس خط آن تغییر کرده بزایهء منفرجه منعطف گشته بفرق و قدام رفته محل اتصال بطن قدامی این عضله است که در تغییر ذوبطنین در زیر زائدهء زنجی به فک اسفل ملتصق می گردد. مجاورات: پوشیده شده است از عضلهء جلدی و قص و حلمه و غدهء پارتید و غدد تحت فکی در میان تغییر آن واقع و می پوشاند عضلهء سهمی و ضرسی لامی و سبات ظاهر و غائر و شریان وجهی (صورتی) و زبانی و وداج غائر و عصب بزرگ زبان را. عمل: رافع عظم لامیست، اگر فقط بطن خلفی آن منقبض شود آنرا بخلف و هرگاه بطن قدامی آن منقبض شود آنرا بقدام می برد. اگر عظم لامی ثابت باشد خافض فک است. عضلهء ذوبطنی. (از تشریح میرزا علی). (۱) - Muscle digastrique.

ذوبقر.

[بَ قَ] (ع ا مرکب) سپر از پوست گاو.

ذوبقره.

[بَ قَ] (اِخ) وادی است میان اخیله و حمای ربده. شاعر گوید: اناخ بذی بقر برکهء کان علی عضدیه کتافاً. (از المرصع ابن الاثیر).

ذوبقره.

[بَ قَ رَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوبکلان.

[بَ] (اِخ) ابن ثابت بن زید بن رعین رعینی از ادواء رعین است.

ذوبکم.

[بُ كُ] (اِخ) موضعی است.

ذوبکه.

[بُ كَ] (اِخ) یکی از نامهای مکهء معظمه است. ابن الاثیر گوید از آنروی که گردنهای جباران خرد می کند یا از آنکه مردم بدانجا ازدحام کنند. چه یک به معنی ازدحام است. (از المرصع).

ذوبل.

[بَل ل] (ع ص مرکب، ا مرکب). ذوبلی ذوبلیان رجوع به بَلّ شود.

ذوبله.

[ذَبَل] (ع مص) بیمار شدن. هزال. نزاری.

ذوبوان.

[بُ] (اخ) موضعی است به نجد در شعر و گفته اند که مراد شاعر بوانه بوده است و ها را برای قافیۀ سقط کرده است. (مراصد الاطلاع). زفیان گوید: ماذا تذکرت من الأظعان طوالعاً من نحو ذی بوان.

ذوبوس.

[ب] (اخ) ملکی از حمیر. و بناء قلعهء بیت بوس را در نزدیکی صنعا برآورده است.

ذوبه.

[ذَب] (ع ا) باقی مال.

ذوبهدی.

[بَ دا] (اخ) یوم ذی بهدی: نام جنگی میان تغلب و بنی سعدبن تمیم و بنی تغلب در این جنگ مغلوب شدند و ذوبهدی موضعی است که در آن این جنگ افتاد.

ذوبیانی.

(اخ) رجوع به نابغه شود.

ذوبیض.

(اخ) زمینی است بنوحله و بنوطخفه را بدیار عرب. و یوم ذی بیض نام یکی از جنگهای عرب است. (از المرصع).

ذواتأبط شراً.

[تَءَبُّ طَ شَرُّرَن] (ع ا مرکب) تشبیه و جمع آنرا با لفظ ذو معلوم کنند. جائتی ذواتأبط شراً و ذووتأبط شراً.

ذوتبع.

[تُبُّ ب] (اخ) ملک همدان. رجوع به کلمهء سلحین در معجم البلدان یا قوت شود.

ذوتبع.

[تَب] (اخ) ذوتبع اصغر. لقب یکی از ملوک حمیر، معاصر سلیمان نبی و گویند سلیمان بلقیس ملکهء سبا را بزنی به وی داد.

ذوتحتم.

[تَحْتُ ت] (ع ص مرکب) هشاش. شادان.

ذوترجم.

[(اخ) لقب ابن وائل بن لعوره بن قطن. قاله ابو علی الاثرم. (نقل از حاشیهء المرصع خطی).

ذوترف.

[تَر] (اخ) موضعی است.

ذوتسعة اضلاع.

[تَع تَأ] (ع ص مرکب، مرکب) صاحب نه پهلو. خداوند نه بر. (۱) کثیر الاضلاع نه ضلعی. (۱) - Enneagone.

ذوتسلم.

[تَل] (ع مرکب) ذوتسلیمان. ذوتسلمون: لا افعَلْ ذَلِكْ بَدَى تَسْلَم، یا بَدَى تَسْلَمَان یا بَدَى تَسْلَمُون؛ نکنم این کار را بجان تو، بجان شما دو تن و بجان شما جماعت ||. اذهب بَدَى تَسْلَم، برو بسلامت.

ذوتشاریف.

[ت] (ع ص مرکب) ورق ذوتشاریف؛ برگی کنگره دار. برگی دنداندار (۱). خداوند شرفه ها. صاحب کنگره ها. دارای دندانها. دنداندار. مُضْرَس. مُضْرَس. (۱) - (Divise. Decoupe. Dente ee).

ذوتغن.

[تَغ] (اخ) ابن الاثیر در المرصع گوید: جایگاهی است و یاقوت تغن مطلق یعنی بی اضافهء ذو آورده و گوید: موضعی است در رجز اغلب عجلی.

ذوتفاریج.

[ت] (ع ص مرکب) خداوند تفرجه ها یعنی گشاد گیها و شکافها (۱). (۱) - Sinue (ee). sinueux, Flexueux, euse.

ذوتلول.

[(اخ) نام جایگاهی است و در حدیث آمده است که به آخر الزمان بدانجا جنگی میان مسلمانان و رومیان خواهد بود.

ذونات.

(اِخ) حمیری، ملکی یا مهتری از ملوک یا مهتران یمن. و ثات نام قریه ای است به یمن.

ذو ثرا.

[ث] (اِخ) ذو ثراء یوم ذی ثراء، نام یکی از جنگ‌های معروف عرب است. و ثرا، موضعی است میان روئیة و صغراء بزیر وادی الخی.

ذو ثعلبان.

[ث ل] (ع ا مرکب) قسمی بیماری است و شاید داء الثعلب باشد.

ذو ثعلبان.

[ث ل] (اِخ) نام مردی ترسا از مردم یمن که در فاجعه‌ها اصحاب اخدود، انجیلی نیم سوخته به قصد تظلم از ذونواس حمیری به قیصر برد. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۹).

ذو ثعلبان الاصر.

[ث ل نل آغ] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر.

ذو ثعلبان الاکبر.

[ث ل نل آ ب] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر.

ذو ثلاث.

[ث] (ع ا مرکب) نوار هودج شتر.

ذو ثلاث الوان.

[ث ث آ] (ع ا مرکب) ذو ثلاثه الوان. طریفلن. (۱) حومانه. عونیه. (۱) - Psoralea.

ذو ثلاث حبات.

[ث ث ح ب با] (ع ا مرکب) زعرور. (تذکره داود ضریر انطاکی). (ابن البیطار). کیلدارو. تفاح الجبلی (۱). مسیلس. طریقون. طریققن. ذو ثلاث نویات. ارونیا. و رجوع به ارونیا شود. (۱) - Neflier. Mespilus. Tricoccon. Sorbier a trois graine.

ذو ثلاث شعب.

[ث ث ش ع] (ع ص مرکب) صاحب سه شاخه: اِنطَلِقُوا اِلَى ظِلِّ ذی ثَلْثِ شُعْبٍ. (قرآن ۷۷ / ۳۰)؛ بروید بسوی سایه صاحب سه شاخه یعنی دود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۵۴) و در تفسیر آن گوید: بروید به سایه ای که سه شاخ و سه جانب دارد گفتند معنی

آن است که سایه دود دوزخ که برآید به سه جهت بشود آنکه محیط گردد بکافران چنانکه گفت احاط بهم سرادقها یعنی دودی که دم باز گیرد. (ج ۵ ص ۴۵۷).

ذو ثلاث شوکات.

[ث ث ش] [ع مرکب] شکاعی. (داود ضریر انطاکی). زعم قوم انه الشکاعی. (ابن البیطار). ذو ثلاثه (۱). (۱) - Dioseosek.

ذو ثلاث نویات.

[ث ث ن و] [ع مرکب] رجوع به ذو ثلاث حبات شود.

ذو ثلاث ورقات.

[ث ث و ر] [ع مرکب] این نام بر چند گیاه اطلاق می شود. (۱) شکاعی. رجوع به ذو ثلاث شوکات شود. دو نوع حندقوی. (۲) حومانة. (۳) ذو ثلاث الوان. رجوع به همین ماده شود. فصفصة. (۴) یونجه. شبدر. نوعی از خصی الثعلب. ابن البیطار گوید: يقال على نوعی الحندقوی. و على الحومانة و على الفصفصة و على نوع من خصاء الثعلب (۵) و قد ذکرنا کل واحد منها فی بابہ. (۱) - epine arabique. Dioscoree. (۲) - Melilot. (۳) - psoralea. (۴) - La luzerne. Triphth Ilon. (۵) - Orchis (Trefle).

ذو ثلاثه.

[ث ث] [ع ص مرکب] ثلاثی. سه حرفی. (کلمه).

ذو ثلاثه الوان.

[ث ث] [ع مرکب] شکاعی. ثلاث شوکات. (۱) (۱) - Dioscoree.

ذو ثلاثه الوان.

[ث ث ت آ] [ع مرکب] طریفین. (داود ضریر انطاکی). و ابن البیطار گوید: يقال على الثبات المسمى باليونانية طریفیلون و زعم ابن واقد انه الشربد و ليس به. (ابن البیطار). رجوع به ذو ثلاث الوان شود.

ذو ثلاثه اوراق.

[ث ث ت آ] [ع مرکب] رجوع به ذو ثلاث ورقات به معنی شبدر شود. طرفیلن، طریفولون.

ذو ثلاثه شوکات.

[ث ث ت ش] [ع مرکب] ذو ثلاثه. شکاعی (۱). (۱) - Dioscoree.

ذو ثمانیه اضلاع.

[ث ن ی ت آ] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب هشت پهلو. خداوند هشت بر (۱). کثیر الاضلاع هشت ضلعی. (۱) -
Octagone.

ذو ثمانیه زوایا.

[ث ن ی ت ز] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب هشت زاویه. خداوند هشت کنج. دارای هشت گوشه (۱). کثیر الاضلاع هشت ضلعی. (۱) - Octagone.

ذو ثمانیه سطوح.

[ث ن ی ت س] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب هشت سطح. خداوند هشت روی. (۱) هشت وجهی. (۱) - Octaedre.

ذُوج.

[ذ او] (ع ص) احمر ذُوج؛ سرخی سرخ. نیک سرخ. سرخ سیر.

ذوج.

[ذ] (ع مص) آشامیدن آب و مانند آن.

ذوجاه.

(ع ص مرکب) رجوع به ذی جاه شود.

ذوجبله.

[ج ل] (اخ) نام موضعی به یمن.

ذوجدد.

[ج د] (اخ) ابرق ذی جدد. موضعی است بدیار عرب. رجوع به ابرق... شود.

ذوجدر.

[ج] (اخ) چراگاهی است بر شش میلی مدینه بناحیت قبا. یاقوت گوید: کانت فیها لقاح رسول الله صلی الله علیه و سلم، تروح علیه، الی ان اغیر علیها. واخذت. و القصه مشهوره.

ذوجدن.

[ج د] (اخ) لقب علس بن حارث یکی از مئمانه که ملوک حمیر بودند بعضی گفته اند جدن نام موضعی است و ذوجدن منسوب بدانجاست. و بعضی گویند. او اول کس است که به یمن تغنی کرد و ذوجدن برای حسن صوت وی بدو لقب دادند. و ابن الاثیر در

المرصع گوید. وی از ادواء یمن است و علقمه بن شراحیل از فرزندان اوست. و بعضی گفته اند که ذوجدن پدر مرثد الخیر حمیری است. و نیز گویند که: او آخرین ملوک حمیر است و او پس از ذونواس پادشاهی یافت و ابرهه وی را هزیمت کرد و ذوجدن را در آب غرقه کرد و ملک پادشاهان حمیر بدو سپری شد. ذوجدن بن لیشرح بن حارث بن صیفی بن سبا جد بلقیس ملکه سباست و بعد از ذونواس بقلیل زمانی صاحب ایالت یمن بوده است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۷۰ و ۴۲۳ و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۲۰ و البیان و التبیان ج ۱ ص ۲۳ و ۱۶۴ و ۱۶۶ و حیب السیر ج ۱ ص ۹۶ و کلمه نوس در تاج العروس شود.

ذوجراز.

[ج] (ع ص مرکب) رجل ذوجراز؛ مردی درشت و سخت.

ذوجراف.

[ج] (اخ) نام وادی ایست به یمامه.

ذوجرع.

[ج ر] (اخ) مردی از قبیله الهان بن مالک بن زید بن اوسله برادر همدان بن مالک دو قبیله اند در یمن. از تاج العروس.

ذوجزب.

[ج ز] (اخ) از قرای ذمار است بیمن. (معجم البلدان). و در الجماهر بیرونی آمده است معدن فی الجیل ذهب و فضة و فی خرابه ذی جزب معدن و فی اب معدن و... ص ۲۶۸.

ذوجسدین.

[ج س د] (ع ص مرکب، مرکب) در اصطلاح کیمیاثان قدیم، هر جسد (جسم) که مرکب باشد از دو جسد از اجساد اربعه یعنی خاک و آب و باد و آتش. هر جسم مرکب از دو عنصر از عناصر اربعه (||.اخ) ستاره عطارد، از آنروی که خانه او جوز است که آنرا جسدین (دو پیکر) نامند.

ذوجعران.

[ج] (اخ) ابن شراحیل. نام یکی از اقبال حمیر است.

ذوججران.

[ج] (اخ) ذوججران بن شراحیل بن ربیع بن چشم. بطنی است از عرب به یمن.

ذوجلجل.

[ج ج] (ع ص مرکب) دف ذوجلجل، دورویه که به پیرامون زنگله ها دارد که چون دف را نوازند آن زنگله ها نیز آواز دهند.

ذو جالات.

[ج ل] (ع ص مرکب) رجوع به ذی جالات شود.

ذو جامجم.

[ج ج] (اخ) (بئر...) نام چاه آبی است در جبال ابلی، عیان مکه و مدینه. و ابن الاثیر در المرصع گوید: آبی است از آبهای عمق.

ذو جنبین.

[ج م ب] (ع ص مرکب) صاحب دو جنبه. صاحب دو طرف. صاحب دو جانب. صاحب دو روی. (کار، امر). دوطرفه. دوجانبه. دورویه. دوروی.

ذو جنبه.

[ج م ب] (ع ص مرکب) رجل ذو جنبه، ای ذواعترال عن الناس. گوشه گیر. منزوی.

ذو جنبل.

[] (اخ) قلعه ای به یمن. (دمشقی).

ذو جنه.

[ج ن] (ع ص مرکب) دیوانه. دیوزده. پری زده.

ذو جوفر.

[ج ف] (اخ) وادی است بنو محارب بن حفصه را. اشعث بن زید بن شعیب الفزاری راست: الالیت شعری هل ابیتن لیله بحزن الصفا تهفو علی جنوب و هل آئین الحی شطر بیوتهم بذی جوفر شیعی ء علی عجیب غداه ربیع او عشیه صیف لقربانه جنح الضلام دیب. (از معجم البلدان یاقوت).

ذو جیشان.

[ج] (اخ) یکی از اذواء یمن است پسر تبع الاصغر. او پس از تبع الاصغر اقرن بن ابی مالک پادشاهی یافت. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: مدت پادشاهی او هفتاد سال بود. چون ذو جیشان پادشاهی بنشست، در عهد دارالاکبر، بقیت طسم و جدیس را بیمامه بشکست و بسیاری بکشت و بعد از آن ذو جیشان در عهد اسکندر بودند [کذا] و روزگار نضر بن کنانه، آنچه مانده بودند از این قبیله های [عاد] و ثمود و آنچه یاد کردیم پادشاهی یافتند و عدد ایشان پیدا نبود اندر اول همه بفنا رفتند و اندر ذکر ایشان اعشی گوید: الم تروا ارمأ و عادا افناهم اللیل و النهار وانقرضت بعدهم ثمود بما جنی فیهم قدار و جاسم بعدها و طسم قد او حشت منهم الدیار و حل بالحی من جدیس یوم من الشر مستطار و مر دهر علی صحار فهلکت جهرة صحار و تمتع بعد هم و بار فلا صحار و لا و بار بادوا و خلوا رسوم دار فاستوطنت بعدهم نزار کانت لهم سودد و حلم و نجده شأنها وقار اخنت علیهم صروف دهر له علی

اهله عثار. و اندر کتاب سیر گفته است: ذی جیشان سوی عراق آمد و دارالاکبر او را پذیره شد کارزار [افتاد] و بحرب اندر کشته شد. ولیکن این ذکر در تاریخ حمزه الاصفهانی و هیچ کتابی نیافته ام. والله اعلم. (مجمل التواریخ و القصص. ص ۱۶۱، ۱۶۲ و ۴۲۳). و بعضی نام او را مالک بن تبع الاقرن گفته اند.

ذوح.

[ذ] (ع مص) سخت رفتن. (منتهی الارب). رفتار درشت و عنیف. السیرالعیف. (تاج المصادر بیهقی ||). گرد آوردن گوسفندان و مانند آن.

ذوحاج.

(اخ) وادی است به غطفان.

ذوحجری.

[ح ج] (اخ) وادی است بنوعیس را.

ذوحجر.

[ح] (ع ص مرکب) خردمند. عاقل: هل فی ذلک قسم لذی حجر. (قرآن ۵ / ۸۹).

ذوحدان.

[حُد دا] (اخ) لقب پدر سعید صحابی سعید بن ذوحدان است ||. لقب مردی از قبیله همدان.

ذوحدان.

[حُد دا] (اخ) ابن شراحیل فی نسب همدان و فی الازد حدان بن شمس بضم الشین المعجمه بن عمرو بن غالب بن عیمان بن نصر بن زهران هکذا فی النسخ و قیده الحافظ و غیره. و سعید بن ذی حدان التابعی یروی عن علی رضی الله عنه. قال ابن حبیب والیه. (ای الی ذوحدان بن شراحیل). ینسب الحدانیون. (تاج العروس). و ابن الاثیر در المرصع نسبت ابن شراحیل را بدین گونه آورده است: ذوحدان بن شراحیل بن ربیعہ ابن چشم. قاله ابن حبیب. (المرصع).

ذوحدان.

[حُد دا] (اخ) نام موضعی بدیاری عرب.

ذوحدس.

[ح د] (اخ) یوم ذی حدس. نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوحدوره.

[حُر] (ع ص مرکب) حَى ذوحذوره؛ قبیله جمع و انبوه.

ذوحدیله.

[حُ دَل] (اخ) نام قبیله ای بشهر حُدَیله به یمن و ابی ابن کعب از این قبیله است.

ذوحذار.

[حُ] (اخ) از الهان بن مالک بن زید بن اوسله بن ربیع بن الخیار اخی همدان بن مالک. (تاج العروس).

ذوحرث.

[حُ رَا] (اخ) مردی از قبیله حمیر ||. لقب ابن حجر ||. لقب ابن حارث رعینی جاهلی من اهل بیت ملک. (تاج العروس ||). و ابن الاثیر در المرصع گوید، یکی از اذواء یمن است منسوب به حرث، سرزمینی هم به یمن.

ذوحرض.

[حُ رَا] (اخ) موضع یا وادی نزدیک نقره از بنوعبدالله بن غطفان به پنج میلی معدن النقره. (از المرصع ||). موضعی نزدیک أحد.

ذوحزفر.

[حَ فَا] (اخ) ابن شرحبیل. لقب یکی از ملوک حمیر است.

ذوحساء.

[حُ] (اخ) وادی است بزمین شربه از دیار عبس و غطفان. لبید گوید: و یوم اجازت قلّه الحزن منهم مواكب تعلقو ذا حساً و قنابل علی الصرصر انیات فی کل رحله و سوق عدال لیس فیهن مائل و کنانه بن عبد یا لیل گوید: سقی منزلی سعدی بدمخ و ذی حساً من الدلونوء مستهل و رائح علی ماعفا منه الزمان و ربما رعینا به الايام و الدهر صالح سقاط العذاری الوحی الانمیمه من الطرف مغلوباً علیه الجوانح. (معجم البلدان یاقوت باب حاء و سین). و ابن الاثیر در المرصع گوید، معتمرین از اینجا احرام بندند.

ذوحساء.

[حُ] (اخ) نام آبهای بنوفزاره را میان ربنده و نخل. و جای آن آنها را ذوحساء نامند. (معجم البلدان یاقوت). و ابن الاثیر در المرصع گوید: حساء جمع حسی است و آن آبی است که به ریگهای زیرین نفوذ کرده و برای برآوردن آن زمین را کنند. ابن رواحه گوید: اذا بلغتنی و حملت رحلی مسافه اربع بعد الحساء.

ذوحساس.

[حُ] (ع ص مرکب) رجل ذوحساس؛ ردی الخلق.

ذوحسب.

[ح س] (ع ص مرکب) خداوند گوهر نیک. صاحب بزرگواری: گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب یاد باد ملکی ذوحسبی ذونسبی. منوچهری.

ذوحسم.

[ح س] (اخ) نام موضعی در شعر مهلهل در رثاء برادر خود: الیتنا بذی حسم انیری اذا انت انقضیت فلا-تجوری. رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۷۵ شود.

ذوحسن.

[ح] (اخ) نام موضعی است. رجوع به کلمه غرد در معجم البلدان شود.

ذوحسی.

[] (اخ) (یوم...) لذیان علی عبس ثم ان ذبیان تجمعت لما اصابت منهم یوم المریقب (۱) فزاره بن ذبیان و مره بن عوف بن سفیان بن ذبیان و احلافهم فنزلوا فتوافوا بذی حسی - و هو وادی الصفا من ارض الشریه و بینها و بین قطن ثلاث لیل و بینها و بینا الیعمریه لیله - فهربت بنو عبس، و خافت ان لاتقوم بجماعه بنی ذبیان، و اتبعوهم حتی لحقوهم، فقالوا: التفانی او تقیدونا! فاشار قیس بن زهیر علی الربیع بن زیاد ان لایناجزوهم، و ان یعطوهم رهائن من ابنائهم حتی ینظروا فی امرهم، فتوافقوا ان یکون رهنهم عند سبیع بن عمرو، احد بنی ثعلبه بن سعد بن ذبیان، فدفعوا الیه ثمانیه من الصبیان و انصرفوا و تکاف الناس و کان رای الربیع مناجزتهم فصرفه قیس عن ذلک، فقال الربیع: اقول و لم املک لقیس نصیحه اری ماتری والله بالغیب اعلم اتقی علی ذبیان فی قتل مالک فقد حش جانی الحرب ناراً تضرم. فمکث رهنهم عند سبیع بن عمرو حتی حضرته الوفاء، فقال لابنه مالک بن سبیع: ان عندک مکرمةً لاتتید (۲) ان انت حفظت هولاء الا غیلمة، فکانی بک لومت اتاک خالک حذیفه بن بدر فعصر لک عینیه و قال: هلک سیدنا: تم خدعک عنهم حتی تدفعهم الیه فیقتلهم، فلاتشرف بعدها ابداً: فان خفت ذلک فاذهب بهم الی قومهم فلما هلک سبیع اطاف حذیفه بابنه مالک و خدعه حتی دفعهم الیه، فاتی بهم الیعمریه، فجعل یرز کل یوم غلاماً بهم الیعمریه، فجعل یرز کل یوم غلاماً فینصبه غرضاً، و یقول: ناد اباک: فینادی اباه حتی یقتله. (عقد الفرید جزء ششم ص ۲۰ و ص ۲۱). و در ص ۲۳ آرد: و قال الربیع بن قعب: خلق المخازی غیر ان بذی حسی لینی فزاره خزیه لاتخلق. (عقد الفرید ج ۶ ص ۲۳). (۱) - رجوع به ذوالمریقب شود. (۲) - فی الاصل لاضیر.

ذوحسی.

[ح] (اخ) موضعی در بلاد بنی مره. رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۲۰ و ص ۲۳ شود.

ذوحصاه.

[ح] (ع ص مرکب) خردمند ||. و قور.

ذوحظ.

[حَظَّ ظ] (ع ص مرکب) صاحب بهره: و در قرآن کریم آمده است: فخرج علی قومه فی زینته قال الذین یریدون الحیوة الدنیا یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لذو حظ عظیم. (قرآن ۲۸ / ۷۹) و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی گوید: پس بیرون شد بر گروه خود در زینت خود گفتند کسانی که میخواستند زندگانی دنیا را ای کاش ما را بود مانند آنچه داده شد قارون بتحقیق او هر آینه صاحب بهره بزرگ است. (تفسیر ابوالفتوح ص ۲۱۶ ج ۴). و باز در سوره فصلت آیه ۳۵ آمده است: و لاتستوی الحسنه و لا السیئه ادفع بالتی هی احسن فاذا الذی بینک و بینه عداوه كأنه ولی حمیم و ما یلقیها الذین صبروا و ما یلقیها الا ذوحظ عظیم؛ و نه یکسان است خوبی و نه بدی رو بگردان به آنکه آن نیکوتر است پس آنگاه میانه تو و میانه او دشمنی است همانا او دوستار مهربان است و نه داده شوند آنرا مگر کسانی که شکیا شدند و نه داده شوند آن را مگر صاحب بهره بزرگ. (تفسیر ابوالفتوح ص ۵۴۴ ج ۴).

ذوحفاظ.

[ح] (ع ص مرکب) پرهیزنده از ناروا.

ذوحفل.

[ح] (ع ص مرکب) مبالغه کننده در هر چیزی. ذوحفله.

ذوحفله.

[ح ل] (ع ص مرکب) ذوحفل.

ذوحفیظه.

[ح ظ] (ع ص مرکب) پرهیزگار.

ذوحق.

[ح ق] (ع ص مرکب) سزاوار. صاحب حق و در فارسی تنها ذی حق گویند. رجوع بذی حق شود.

ذوحلیفه.

[ح ل ف] (اِخ) رجوع به ذوالحلیفه شود.

ذوحماس.

[ح] (اِخ) نام جایگاهی است.

ذوحماط.

[ح] (اِخ) آبی است از صدراللیث.

ذوحمام.

[ح] (اخ) نام موضعی در قول جریر: عفاذ و حمام بعدنا و حفیر و بالسر مبدی منهم و مصیر.

ذوحرمة.

[ح ر] (ع ص مرکب) رُطْب: ذوحرمة؛ رطب شیرین.

ذوحمی.

[ح ما] (اخ) نام موضعی است.

ذوحواضر.

[ح ض] (ع ص مرکب) عَسُّ... ذوحواضر؛ کاسهء بزرگ گوشه دار. (گوشه بمعنی دسته و عروه است).

ذوحوال.

[ح] (اخ) یکی از ملوک حمیر و از اذواء است.

ذوحولان.

[ح] (اخ) نام جائی است به یمن.

ذوحیات.

[ح] (ع ص مرکب، ا مرکب) رجوع به بذی حیات شود.

ذوحیاتین.

[ح ت] (ع ص مرکب، ا مرکب) حیوان که گاه در آب و گاه در خشکی زید. چون غوک و بعض مارهای آبی و غیره.
دوزیست (۱). (۱) - Amphibien.

ذوحیاف.

(اخ) آبی است میان مکه و بصره.

ذوحدارت.

[ح ر] (ع ص مرکب) رجوع به ذی حدارت شود.

ذوخصقات.

[ح س] (ع ص مرکب) مردی ذوخصقات در بیع؛ یعنی آنکه باری روا میدارد و باری فسخ میکند.

ذوخب.

[خ] جایگاهی به مدینه که بزمان عثمان وفد بصره بدانجا فرو آمدند. حیب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۷۲ سطر آخر.

ذوخب.

[خ ش] یکی از مخالفین یمن است.

ذوخب.

[خ ش] وادی است بیک شبه راه مدینه و نام او در حدیث و مغازی بسیار آمده است: و ذاخشب من آخر اللیل قلبت و تبغی به لیلی علی غیر موعده. (کثیر شاعر) و ثنیة البول میان آن و مدینه است. بعضی گفته اند موضعی است نزدیک ایله. رجوع به کلمه «بلا-کت» در معجم البلدان جزو یکم امتاع الاسماع ص ۳۵۶ و ۴۵۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۴ و عقد الفرید ج ۴ ص ۶۷ و ج ۵ ص ۳۹۰ و ۳۹۱ و حیب السیر ج ۱ ص ۱۷۲ و رجوع به خشب شود.

ذوخشان.

[خ] یکی از اقیال از قبیله الهان بن مالک برادر همدان بن مالک است. (از تاج العروس).

ذوخشنة.

[خ ن] (ع ص مرکب) صعب لایطاق. ذوخشونة. سخت بیش از توان و تاب.

ذوخشونة.

[خ ن] (ع ص مرکب) صعب لایطاق. ذوخشنة. ذومخشنة. ذومخشنة. سخت بیش از تاب و توان.

ذوخلیل.

[خ] لقب یکی از ملوک حمیر است.

ذوخمسة اجنحة.

[خ س ء ا ن ح] (ع مرکب) بنطافن (۱). (ابن الیطار). و رجوع به ذوخمسة صابع شود. (۱) - Quintefeuille. Pentaphyllon.

ذوخمسة اصابع.

[خ س ء ا ب] (ع مرکب) پنجگشت. پنج انگشت. پنجگشت. ذوخمسة اوراق. فلفل بری. اثللق (۱). پنجگشت. (ابن الیطار). بنطافن. بنطافن. ستیره (السامی فی الاسامی). دل آشوب. فقد. فقده. سکسنویه. سجنسویه. زعفران الیمن. ارثد. سرساد. سنگسویه.

عين السرطان. و تخم آنرا حب الفقد و سیسبان و اگیس و اثلث نامند. (۱) - *Vitex Vitix agnus castus*.

ذوخمسه اضلاع.

[خ س ه آ] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب پنج ضلع. خداوند پنج پهلو. دارای پنج بر. (۱) کثیر الاضلاع پنج ضلعی. (۱) - *Pentagone. pentaedre*

ذوخمسه اغصان.

[خ س ه آ] (ع ا مرکب) بنطافلن. ذوخمسه اجنحه. ذوخمسه اقسام. رجوع به ذوخمسه اصابع شود.

ذوخمسه اقسام.

[خ س ه آ] (ع ا مرکب) رجوع به ذوخمسه اغصان شود.

ذوخمسه الوان.

[خ س ه آ] (ع ا مرکب) رجوع به ذوثلث الوان شود.

ذوخمسه اوراق.

[خ س ه آ] (ع ا مرکب) رجوع به ذوخمس اصابع شود. و صاحب اختیارات گوید: ذوخمسه اوراق و ذوخمسه اصابع فنجنگشت است و صاحب جامع سهو کرده است که میگوید فنتافلون غیر پنجنگشت است و در این باب قول صاحب منهاج معتبر است ذوخمسه اقسام و ذوخمسه اجنحه نیز گویند در صفت پنجنگشت گفته شد و در باب الف در صفت اثلث و چند اسم دیگر که دارد هم گفته شود. رجوع به ذوخمسه اصابع شود.

ذوخمسه زوایا.

[خ س ه ز آ] (ع ص مرکب، ا مرکب) و ذوخمس زوایا. صاحب پنج زاویه. خداوند پنج کنج. دارای پنج گوشه. (۱) کثیر الاضلاع پنج ضلعی. (۱) - *pentagone*.

ذوخمسه عشر اضلاع.

[خ س ه ع ش ر آ] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب پانزده ضلع. (۱) کثیر الاضلاع پانزده ضلعی. (۱) - *pentadecagone*.

ذوخممل.

[خ م] (ع ص مرکب) مزغب. دوزغب. پرزدار. کرک ور. (۱) (۱) - *Velue*.

ذوخنائی.

[خَ ثَا] (اخ) نام موضعی است.

ذوخبات.

[خُم] (ع ص مرکب) هو ذوخبات، او صاحب غدر و دروغ است یا باری اصلاح میکند و باری افساد.

ذوخیل.

[خَ] (اخ) لقب مالک بن زبید است.

ذوخیم.

[خَ] (اخ) موضعی است یا کوهی و بعضی گفته اند نام جائی است بمدینه.

ذوخیم.

(اخ) یوم ذی خیم. نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوخیم.

[خ ی] (اخ) صاحب منتهی الارب در ذیل کلمه زوراء گوید زوراء زمینی است نزدیک ذی خیم.

ذوخیل.

[خ ی] (اخ) پسر جرش بن اسلم است. و رجوع به ذوخیل شود. (از شرح قاموس) (منتهی الارب).

ذود.

[ذ] (ع مص) راندن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (دهار) دفع. طرد || دور کردن. زیاد. سوق. راندن. چنانکه شتران را || دفاع و حمایت از حسب و اهل و مانند آن.

ذود.

[ذ] (ع ا) جماعت سه شتر ماده تاده یا پانزده یا بیست یا سی یا مابین دو و نه و واحد و جمع در آن یکسان است یا آن جمعی است بی واحد و یا واحد است و جمع آن اذواد است و در مثل آمده است: الذود الی الذود ابل. و شیخ اجل سعدی علیه الرحمه آنرا بدین صورت ترجمه کرده است: اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی. و کلمه اندک مرکب از اند بمعنای چند و کاف تصغیر است و ذود در مثل عربی و خیل در ترجمه شیخ سعدی ترجمه ابل است یعنی جماعت و خیل شتران چه در استعمال فارسی زبانان خیل اعم از اسب و غیر اسب است: بود مشکین موئی از خیل زنان. و کلمه خیلی به معنی بسیار که در تداول عوام و بعضی نویسندگان معاصر بمعنای بسیار استعمال میشود از ساخته های عوام است و فصحا هیچوقت آنرا بدین معنی بکار نبرده اند یعنی غلط است. ج، اذواد. (مهدب الاسماء). و در ذیل دزی آمده است: ذود؛ گلهء گاو. رمهء گوسفند.

ذود.

[ذُو وَ] (ع ص، ا) جِ ذَائِد.

ذودروء.

[ذُ] (ع ص مرکب) طریق ذودروء؛ راه پرشکاف و آب کند (|| ا مرکب) خرقة و ریتة ستور که تیرانداز در پس آن پنهان شود انداختن صید را ||. حلقه ای که آنرا به نیزه ربایند.

ذودسام.

[ذُ] (ع ص مرکب) خداوند سرپوش. سرپوشدار. اصطلاح در گیاه شناسی. (۱) (۱) - Valve. Valvace.

ذودعاء.

[ذُ] (ع ص مرکب) خداوند خواهش. خداوند خواهانی. خداوند دعا. صاحب دعا: و اذا مَسَّهُ الشَّرُّ فذودعاء عریض. (قرآن ۴۱ / ۵۱) و چون در رسد او را بدی پس صاحب دعای بسیار است. (ص ۵۴۶ تفسیر ابوالفتوح). و در ص ۵۵۳ گوید: خداوند دعا باشد پهن. و عرب طول و عرض در جای کثرت بکار دارد...

ذودلال.

[ذُ] (ع ص مرکب) خداوند ناز: با وجود زال ناید انحلال در شیبکه و در برت آن ذودلال. مولوی.

ذودم.

[ذُ] (اخ) موضعی است. و در معجم البلدان ذیل «دم» آرد، مضافُ الیه ذو در شعر کثیر: اقول و قد جاوزن اعلام ذی دم و ذی و جمعی او دو نهن الدوانک.

ذودوران.

[ذُ] (اخ) موضعی است میان قدید و جحفه. (منتهی الارب).

ذودوران.

[ذُ] (اخ) نام وادئی است در ائیل شمیفررا ||. جایگاهی است بارض ملهم در یمامه.

ذودولئه.

[ذُ] (ع ص مرکب) خداوند دولت: اقبل ذودولئه فقالوا لمثل ذا فاتخذ ملاذا. عبد المنعم الجلیانی، حکیم الزمان.

ذوذخ.

ذَذْ [ع ص] آنکه حدث کند گاه آرامش || آنکه از پیش در آمدن آب ریزد || ناتوان به آرامش.

ذوذاریح.

ذِ [اِخ] مهتری است بیمن و مهتری است مر بنی تمیم را. (منتهی الارب). و یوم ذوذاریح: نام یکی از جنگهای مشهور عرب است میان تمیم و یمن که بصلح انجامید.

ذوذرایح.

ذِ [اِخ] ج ذریحه هضبه، نام موضعی است. (المرصع).

ذوذروان.

ذِرْ [اِخ] نام جایگاهی و نام چاهی و در شعر ابن قیس الرقیات ذکر او آمده است. رجوع به ذواروان شود.

ذوذکر.

ذِ [ع ص مرکب] نامی. نامور. بلند آوازه. صاحب صیت و شهرت یا افتخار. معروف. مشهور. سرشناس. ذُکِر. ذَکِر. ذَکیر. ذَکیر. و رجوع به ذوالذکر شود.

ذوذکر.

ذُكْ [ع ص مرکب، ا مرکب] شمشیر بران. سیف قاطع. صارم.

ذوذنب.

ذَنْ [ع ص مرکب، ا مرکب] دنباله دار. ستاره دنباله دار. (۱) و آن از ثوانی نجوم است. ج، ذوات الاذناب. رجوع به ذوذوابه شود. Comete - (۱)

ذوذنم.

ذَنْ [اِخ] لقب سعید بن قیس همدانی است.

ذوذائب.

ذُءْ [ع ص مرکب، ا مرکب] گیسووران. دنباله داران. ج ذوذوابه. رجوع به ذوذوابه شود.

ذوذوابه.

ذُءْ [ع ص مرکب، ا مرکب] ذوذنابه. (۱) دنباله دار. ذوذنب. گیسوور. ستاره گیسودار، قدما او را از ثوانی نجوم شمردند و می گفتند بخاری است متصاعد از زمین که چون بکره نار رسد بسوزد. یک سوی آن غلیظ و دیگر سوی تنک یعنی رقیق بود و سوی

رقیق را ذوابه و سوی غلیظ را ذنب می‌نامیدند. و صاحب غیاث گوید. ستاره ای است منحوس که بشکل جاروب گاهگاهی بر می‌آید. مگر تحقیق این است که اگر بوقت طلوع شعاع او بطرف مغرب باشد، ذوذوابه خواندندش مستحسن بل انساب است و اگر شعاع آن بهنگام طلوعش به سوی مشرق باشد ذوذنابه گفتندش اولی است. و در نسخهء میرزا ابراهیم آمده است آب آتشی است دراز دنباله نحوس دارد و بقول منجمان فارسی ۱۲ نوع است خاصیت بعضی مقاتله و خاصیت بعضی افتادن زلازل و خاصیت بعضی قحط و هم چنین هر کدام بر اثری ناشایست است و نزد منجمان هند ۸۰ نوع است همه بد اثر. (میرزا ابراهیم). (۱) - Comete.

ذوذیل.

[ذ] (ع ص مرکب) صاحب دامان (||.اخ) لقب اسب شیان.

ذور.

[ذ و] (ع ا) ج ذوره.

ذور.

(ع ا) خاک.

ذور.

[ذ] (ع مص) ترسانیدن کسی را. تهدید. تخویف.

ذورأسین.

[رء س] (۱) (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب دو سر. نام دو عضله است یکی در بازو دیگری در ران. (۱) - speciB

ذوراش.

(ع ص مرکب) جمل ذوراش؛ شتر بسیار موی.

ذوراق.

[ذ] (ع ا) طعامی است که از آرد گندم پزند.

ذورای.

(ع ص مرکب) خداوند رای: و او «جمیل بن معمر» مردی بود عاقل و ذورای و حافظ. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۲۹۵).

ذورباب.

(اخ) در عیون الاخبار آرد: حدثنی قال حدثنی الولید (۱) عن جریر بن حازم عن الحسن: «ان رسول الله صلی الله علیه و سلم صلب

رجلا- علی جبل یقال له رباب» و قال لی رجل بالمدينة هو ذورباب. (ج ۱ ص ۷۲ س ۱۱ و ۱۲). (۱) - فی النسخة الفتوغرافية، ابوالولید.

ذوربذات.

[رَب] (ع ص مرکب) صاحب تاج العروس گوید: و فی الاساس، و من المجاز فلان ذوربذات، اذا كان كثير السقط فی کلامه. (تاج العروس) و نیز در «المرباز» گوید: المهزار المكثار ذوالربذات كالربذاني محرَّكَةً. نقله الصاغاني عن الفراء. (تاج العروس).

ذورثیوس.

(۱) (اخ) کتابهای ذیل از اوست: کتاب کبیر که محتوی چند کتاب است، موسوم بکتاب الخمسه. و اضافه میشود بر آن، کتاب الاول فی الموالید؛ کتاب الثانی فی التزیج و الاولاد. کتاب الثالث فی الهیلاج و الکدخدا. کتاب الرابع فی تحویل سنی الموالید. کتاب الخامس فی ابتداء الاعمال. کتاب السادس...، کتاب السابع فی المسائل و الموالید و هم او راست: کتاب السادس عشر فی تحویل سنی الموالید و این کتابها را عمر بن الفرخان الطبری تفسیر کرده است. (ابن الندیم). گوستاو فلوگل. (۱) - Dorotheus, Sidonius

ذورحم.

[رَح] (ع ص مرکب، مرکب) قریب. نزدیک. کس. خویش. خویشاوند. ج، ذوی الارحام.

ذورحمه.

[رَم] (ع ص مرکب) صاحب بخشایش: فقل ربکم ذورحمه واسعه. (قرآن ۶ / ۱۴۷)؛ پس بگو پروردگار شما صاحب بخشایش است و سعت دهنده. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۳۴۵). و رجوع به صفحه ۳۵۰ همان جلد شود.

ذورعین.

[رُع] (اخ) نام مهتری از حمیر بروزگار عمروبن تبع. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۵ شود. و در منتهی الارب آمده است. لقب یکی از پادشاهان حمیر، صاحب قلعه حمیر. (از منتهی الارب). و او پدر حیس بانی شهر حیس است.

ذورعین.

[رُع] (اخ) حجر پدر قبیله ای است و از آن قبیله است عباس تابعی بن خلیل و عقیل بن باقل و قیس بن ابی یزید و هشام بن حمید و اعقاب وی. رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۹۵ س ۷ شود و صاحب نفع الطیب گوید: ذورعین، وهم ولد عمر و ابن حمیر فی بعض الاقوال. نفع الطیب ج ۱ ص ۱۹۳. و صاحب حلل السندسیه گوید. و اما حمیر بن سباین یشحب بن یعرب بن قحطان فمنهم من ینتسب الی ذی رعین قال ابن غالب: و ذورعین هم ولد عمروبن حمیر فی بعض الاقوال، و قیل هو من ولد سهل بن عمروبن قیس بن معاویه بن جشم بن عبد شمس بن وائل بن الغوث بن قطن بن عرب بن زهیر بن ایمن بن الهمیسع بن حمیر. قال: و منهم ابو عبدالله الحنط الاعمی الشاعر. قال الحازمی فی کتاب النسب و اسم ذی رعین عریم بن زید بن سهل و وصل النسب ص ۲۹۷ و ۲۹۸ جزء ۱.

ذورعین.

[اِخ] در عقد الفرید آمده است: و من بطون حمیر: الذوون، و قد یقال لهم الاذواء ایضاً... و ذورعین، و هو شراحیل بن عمرو القايل: فان تک حمیر غدرت و خانت فمعدرة الاله لذي رعين (عقد الفرید جزء ۳ ص ۳۱۹).

ذورفعت.

[رَع] [ع ص مرکب] رجوع به ذی رفعت شود.

ذورقشاء.

[اِخ] منزلی است از منازل حاج بصره نزدیک ذات العشر. (از المرصع ابن الاثیر).

ذورلیة.

[اِخ] در عیون الانباء ذیل (طبقات الاطباء الاسکندرانیین و من کان فی ازمنتهم من الاطبا النصراری و غیرهم) در ترجمه یحیی النحوی آمده است: و قام بعد مرقیان الملک اسپیریوس الملک فاعتل هذا الملک عله شديدة صعبة و ذلك من بعد سنتین من حرم اوتوشیوس المذكور فدخل علی الملک و عالجه و برا من علتة فقال له الملک سلنی کل حاجة لك فقال له اوتوشیوس حاجتی الیک یا سیدی ان اسقف ذورلیة وقع بینی و بینہ شر شدید و بغی علی و قوی عزم افلابیانوس بطریرک القسطنطینیة و حملہ علی ان جمع لی سونذس ای مجمع و حرمنی ظلما و عدوانا فحاجتی الیک یا سیدی ان تجمع لی جمعا ینظرون فی أمری فقال له الملک انا افعل لك هذا انشاء الله تعالی فارسل الملک الی دیسقوروس صاحب الاسکندریة و یوانیس بطرک انطاکیة فامرهم ان یحضروا عنده فحضر دیسقوروس و معه ثلاثة عشر اسقفا و ابطاً صاحب انطاکیة و لم یحضروا امر الملک لیدیسقورس ان ینظر فی امر اوتوشیوس و ان یحلہ من حرمة علی ای الجهات کان و قال له متواعدا انک ان حلتته من حرمة ابریک بکل بر و احسنت الیک غایة الاحسان و ان لم تفعل ذلك قتلتک قتلا ردیثا فاختار لنفسه البر علی القتل فعمل له مجلسا هو و هؤلاء الثلاثة عشر اسقفا و من حضر معه ایضاً فحسنوا قصته و حلوه من حرمة و خرج اسقف ذورلیة و اصحابه و انصرفوا من القسطنطینیة و قد خلطوا رأی الكنيسة و بهذا السبب کان تعصب دیسقوروس لاوتوشیوس المذكور المعروف بیحیی النحوی و مات مخالفا لمذهب الروم (عیون الانباء ص ۱۰۵ ج ۱).

ذورند.

[ر] [اِخ] موضعی است براه حاج بصره. و از آنجاست ابراهیم بن شیبب. (منتھی الارب).

ذورور.

[ذ وَ] [ع ص، ا] چیز اندک. هیچ: ما اعطاه ذوروراً؛ ای شیئاً.

ذورولان.

[ر] [اِخ] وادی است بنی سلیم را و بدانجا قراء بسیاری است که نخل فراوان دارد و از قراء آن قلهی است و آن قریه ای است بزرگ. (معجم البلدان یاقوت) (المرصع ابن الاثیر).

ذورؤیتین.

[رُؤِیَ تَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) کلامی است که بی رعایت نقاط در دو زبان معنی بخشد. (آندراج. از رساله عبدالواسع). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمه مضمون گوید: مضمون اللغین، نزد بلغا آن است که کاتب یا شاعر کلامی آرد که متضمن دو لغت باشد یعنی در دو زبان توان خواند. مثال شعر: بهای خان داری با بها کن هوا داری و نادانی رها کن. معنی فارسی ظاهر است اما معنی عربی این که بها نام شخصی است مضاف بسوی یاء متکلم یعنی بهای من خان داری یعنی خیانت کرد در سرای من، بابها کن، یعنی بر در سرای من باش، هوأ داری، یعنی فرود آمد در سرای من. و نادانی، یعنی ندا کرد مرا، رها کن، یعنی پس سرای باش. کذا فی مجمع الصنایع و امیر خسرو دهلوی قدس سره این را بذی الرؤیتین مسمی ساخته و فرق میان این و میان ذوالمعینین غامض آن است که اینجا تمام ترکیب متضمن دو لغت است و آنجا تضمن در لغت یک لفظ است چنانکه در جامع الصنایع گفته. (کشف اصطلاحات الفنون ص ۸۹۶).

ذوره.

[رَ] (ع ا) مقدم چینه دان مرغ که در آن آب برگردد. ج، دُور.

ذوره.

[ذَر] (اِخ) موضعی است یا کوهی بحره بنی سلیم یا رودی که از حرّه النار گذرد و بوادی نخل فرو ریزد.

ذوریدان.

(اِخ) نام دیگر تبع هاست یعنی لقب دیگر ملوک صبا. و ریدان نام باستانی شهر ظفار کرسی ملوک حمیر است.

ذوزبد.

[زُ] (اِخ) محلی است در آخر حدود یمامة. (معجم البلدان یاقوت).

ذوزرع.

[زَ] (ع ص مرکب، ا مرکب) کشتزار: انی سکنت من ذریتی بواد غیرزرع، (قرآن ۱۴ / ۳۸)؛ بتحقیق مسکن دادم «ابراهیم» پاره ای از فرزندانم را بوادی غیر کشت زار. (ص ۲۲۱ تفسیر ابوالفتوح ج ۳).

ذوزغب.

[زَغ] (ع ص مرکب) پرزدار. کرک ور. ذوخمل. مُزغب.

ذوزند.

[زَ] (اِخ) موضعی میان فلج و زحیح، بر طریق حاج بصره. (از المرصع).

ذوزنقتین.

[زَنَقَات] (ع ۱ مرکب) یکی از انواع ذوزنقه. رجوع به ذوزنقه شود.

ذوزنقه.

[زَنَقَات] (ع ۱ مرکب) نزد مهندسان شکلی است از اشکال منحرفه. و آن شکلی است که دارای دو ضلع متوازی و دو ضلع غیر متوازی باشد بنحوی که دو ضلع اخیر یک ضلع عمود بر دو ضلع اول واقع شود و ذوزنقتین شکل منحرفی است که نبوده باشد یکی از دو ضلع غیر متوازی عمود بر دو ضلع متوازی چنانچه مولوی سید عصمه الله در شرح خلاصه الحساب گفته که زنقه بمعنی انحراف است و املاء آنرا آشکار بیان نکرده که آیا باید با قاف و یا با فاء کتابت و تلفظ شود و در کتب لغتی هم که در دسترس ما بوده همه جا با قاف ضبط شده حتی در صراح هم با قاف ضبط کرده لکن آنرا بمعنی انحراف تفسیر نکرده بلکه بمعنی: کونچه تنگ. والله اعلم بحقیقه الحال و ظاهر امر آن است که املا این لفظ قاف مییابد (۱). (۱) - Trapeze.

ذوزنقه.

[زَنَقَات] (ع ۱ مرکب) (استخوان...) یکی از استخوانهای هشتگانهء میچ دست است که در ردیف دوم استخوانهای میچ (مجاور استخوانهای کف دست) در طرف خارج محاذی اولین استخوان کف دست قرار دارد، این استخوان از پائین به استخوان اول و از بالا بزورقی و از انسی شبه ذوزنقه و یمین استخوان مشط می پیوندد و از علامات ممیزه آن سطح کوچکی است که به استخوان اول مشط پیوسته از یمین بسیار مقعر و از قدام بخلف محدب بشکل زین اسب است در سطح قدامی آن دانهء بسیار بر آمده ای است که زائدهء وحشی و تحتانی رسغ است و در طرف انسی این دانه ناودان عمودئی مشاهده میشود که معبر وتر عضلهء بزرگ کف است. شبه ذوزنقه - این استخوان از پائین بعظم دویم مشط و از بالا بزورقی و از وحشی بدوزنقه و از انسی بعظم کبیر پیوسته قریب بمخروطی است و در آن دیده میشود اولاً چهار سطح کوچک مفصلی که سطوح اربعهء این مخروط از آن حاصل میشود ثانیاً سطح قدامی و غیر مفصلی بسیار کوچکی که عبارت است از رأس مقطع این مخروط. ثالثاً در جانب وحشی سطح خلفی که نیز غیر مفصلی و بمنزلهء قاعدهء مخروط است زائده ای است که بطرف زورقی و ذوزنقه مایل است. (تشریح میرزاعلی).

ذوزنقه.

[زَنَقَات] (ع ص مرکب، ۱ مرکب) (رسغ...) رجوع به رسغ... شود.

ذوزنقه ای.

[زَنَقَات] (ص نسبی) منسوب بدوزنقه. بشکل ذوزنقه (۱). شبه ذوزنقه. ذوزنقه ای شکل. (۱) - Trapezoide.

ذوزوائد.

[زَاء] (ع ص مرکب) اسد ذوزوائد؛ شیر که پنجه و ناب و غرش بر جای دارد. ابن سیده آورده است: او ذی زوائد لایطاف بارضه یفشی المهجهج کالذنوب المرسل. (از تاج العروس).

ذوزود.

(اِخ) بِالضَّم اسمُه سعید و هو من اقیال حمیر کتب الیه ابوبکر رضی الله عنه فی شأن الردة الثانية من اهل الیمن. نقله الصاغانی. (تاج العروس).

ذوزولان.

[ز] (اِخ) نام بیابانی در نواحی مدینه. (از المرصع خطی).

ذوزید.

[ز] (ع ا مرکب) مرد موسوم به زید.

ذوساعده.

[ع د] (اِخ) آبی است میان مکه و مدینه در جبال ابلی. یا چاهی است بنوسلیم را. و یا نام کوهی است به ابلی. و در معجم البلدان آمده است: آبی است در ابلی. از مدینه که بسوی مکه بالا میروند بوادئی میرسد که چراگاه و آبی در آنجا یافت نمیشود و مقابل آن وادی کوهی است که آنرا ابلی نامیده اند و در آن محل آبهایی هست که یکی از آنها معروف به ذوساعده است. (از معجم البلدان).

ذوسامر.

[م] (اِخ) ملکی از ملوک یمن.

ذوسأو.

[س ء و] (ع ص مرکب) خداوند قصد و همت: انت ذوسأو؛ ای بعید الهمم. (منتهی الارب).

ذوسبعة اضلاع.

[س ع ت ا] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب هفت ضلع. خداوند هفت بر، دارای هفت پهلو. (۱) کثیرالاضلاع هفت ضلعی || در مفردات قانون ابوعلی چ تهران ص ۲۰۴ آمده است: لسان الحمل جنسان صغیر و کبیر قال دیسقوریدوس انه یسمی کثیرالاضلاع و ذوسبعة اضلاع و ورق الکبیر اکبر و ورق الصغیر اصغر... (قانون ابوعلی چ طهران ص ۲۰۴ س ۲۶). (۱) - Heptagone.

ذوستة اضلاع.

[س ت ت ا] (ع ص مرکب ا مرکب) خداوند شش بر. دارای شش پهلو. صاحب شش ضلع (۱). کثیرالاضلاع شش ضلعی. (۱) - Hexagone.

ذوستة سطوح.

[س ت ت س] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب شش سطح. خداوند شش روی. (۱) شش وجهی. (۱) - Hexaedre.

ذوسحیم.

[سُح] (اخ) نام موضعی است و تبع آنگاه که بدانجا فرود آمده بود او را پسری آمد و نام آن پسر ذوسحیم نهاد. (حاشیه‌ی المرصع از هشام).

ذوسدد.

[] (اخ) ابن الملطاط بن عمر بن یقدم. یکی از ادواء یمن است.

ذوسدر.

[س] (اخ) نام موضعی است در شعر ابوذویب و در شعر عباس بن مرداس که گوید: ابلیغ ابا سلمی رسولا یروعه و لو حل ذاسدر و اهلی بعسجل. (۱) (از المرصع). (۱) - نسخه‌ی المرصع نزد ما منحصر است و از این رو تصحیح آن میسر نیست.

ذوسدیر.

[سُ د] (اخ) نام موضعی است و نام قاعی است میان بصره و کوفه در دیار غطفان. (از المرصع). و در بعضی مآخذ؛ قریه‌ای است بنی العنبر را بظهر السخال. و در بعضی نسخ به ظاهر سخال. نابغه‌ی ذبیانی گوید. ای البثانۃ اقوت بعد ساکنها فذا سدیر فاقوی منهم افز. بنقل از نسخه‌ی منحصر المرصع (۱) (۱) - نسخه‌ی المرصع نزد ما منحصر است و از این رو تصحیح آن میسر نیست.

ذوسرح.

[س] (اخ) صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: پادشاهی هداد بن شراحیل هفتاد و پنجسال بود و اندر تاریخ جریر الطبری لقب او را ذوسرح گوید و او را وزیر بود نام او رام رایش و چون الفید بمراد هداد از راه عراق بجانب یمن بازگشت و هیچ جای نرفت بیرون از حد خویش. و در کتاب معارف خوانده‌ام که زنی جنی را بزنی کرد و بلقیس از وی بزاد. پس از اندکی روزگار فرمان یافت و بمراد و خدای تعالی بدان داناتر است. (مجمل التواریخ چ ملک الشعراء بهار ص ۱۵۶).

ذوسطوة.

[س و] (ع ص مرکب) درشت. سخت صاحب سطوت: و گویند که سبب خشنودی بهرام از آن آتش بوده که بهمن مردی غیور و ذوسطوت بود و ملوک را ببطش و قوت خود قهر و قمع کردی. (تاریخ قم ص ۸۳).

ذوسعة.

[س ع] (ع ص مرکب، مرکب) صاحب مال: لینفق ذوسعة من سعته و من قدر علیه رزقه فلینفق مما آتیة الله لا یکلف الله نفساً الا ما اتیها سیجعل الله بعد عسر یسراً. (قرآن ۶۵ / ۷)؛ باید نفقه دهد صاحب مال از مال خود و هر که تنک کرده شد بر او روزی او پس باید نفقه کند از آنچه داد او را خدا تکلیف نکند نفسی را مگر آنچه عطا کرد او را زود باشد که بگرداند خدا بعد دشواری آسانی را. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۳۴۰).

ذوسفال.

[س] (اخ) نام قریه ای است به یمن.

ذوسلام.

[س / س] (اخ) و بضم سین هم گفته اند، از مواضع نجدیه است. (معجم البلدان).

ذوسلع.

[س ل] (اخ) جایگاهی است میان نجد و حجاز. (المرصع).

ذوسلم.

[س ل] (اخ) نام وادی است بحجاز و در اشعار عرب بسیار از آن یاد شده است: و اياه عنى ابوصیری فی بردته امن تذکر جیران بذى سلم. (تاج العروس). و خواجه شمس الدین محمد حافظ قدس سره العزیز نیز در غزلهای خود این نام آورده است: مالسلمی و من بذى سلم این جیراننا و کیف الحال. بشری اذا السلامه حلت بذى سلم لله حمد معترف غایه النعم. و رجوع به ذى سلم شود. موضعى است. (منتهى الارب). شهری است. (منتهى الارب): ایا حرجات الحی حیث تحملوا بذى سلم لاجاد کن ربیع. مجنون (عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۱). و در معجم البلدان آمده است: نام وادی است که بدنائب پیوندد. ذنائب بر راه بصره به مکه زمینی است بنی البکاء را.

ذوسلم.

[س ل] (اخ) ابن شدید بن ثابت. یکی از اذواء یمن. (تاج العروس).

ذوسماحه.

[س ح] (ع ص مرکب) جوانمرد، خداوند بخشش: فلم ار مهراً ساقه ذوسماحه كمهر قطام من فصیح و اعجم. (از تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۳۱۷).

ذوسمر.

[س م] (اخ) موضعی است از نواحی عقیق. ابوجزه گوید: ترکن زهاء ذى سمر شمالاً و ذانھیا و نهیاعن یمین. و ابن الاثیر در المرصع گوید، جایگاهی است بحجاز. و در نزهة القلوب (چ بریل مقاله ۳) حمدالله مستوفی گوید: و طریق الذی سلک رسول الله صلی الله علیه و آله وقت الهجرة، از زیر مکه دلیل گرفت تا دریا کنار نزدیک عسفان و از آنجا براه رفت تا از قدید بگذشت از قدید بین الخرار رفت و بثنیه المرأة رفت و از آنجا بمیان مدلجه مجاج... پس بذى سمر پس بطن اعداء.

ذوستاریا.

[س] (معرب، ا) رجوع به ذوستاریا شود.

ذوسنداد.

[س] (اخ) نام موضعی است.

ذوسنطاریا.

[س] (مغرب، ا) از یونانی دوس، (۱) به معنی بدشخواری، بسختی، بصعوبت و آنترا (۲) بمعنی درون و احشاء و امعاء اسهالی است با درد و خون. اسهال خونی. دل پیچه. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: اسهال را که سبب آن ریش روده ها بود به لغت یونان ذوسنطاریا (۳) گویند. و نیز در عنوان بابی آورده است: در سحج و ریش روده ها و اسهال خونی که ذوسنطاریا گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). (۱) - Dysenterie - (۳) - Entera. (۲) - Dus.

ذوسیدان.

(اخ) نام طائفه ایست از حمیر.

ذوش.

(ص) شعوری گوید بمعنای بدطبع و تندخوست. حکیم فردوسی: بانگ کرده است ای بت سیمین ذوش هستم ترا که هستی ذوش. این کلمه از مجعولات شعوری است و شعر نیز از رودکی است و «کرده است» «کردمت» است و زوش با زاء اخت الراء است نه با ذال بمعنای تند و سخت طبع. (فرهنگ اسدی).

ذوشان.

(ع ص مرکب) رجوع به ذی شان شود.

ذوشاهق.

[ه] (ع ص مرکب) فلان ذوشاهق؛ اذا كان یشتد غضبه. (کذا فی الصحاح). و فی القاموس، و هو ذوشاهق؛ ای لایشتد غضبه و این درست نیست.

ذوشبرمان.

[ش ر] (اخ) یاقوت گوید: موضعی است در قول حماسی: و جار کم بندی شبرمان لم تذیل مفاصله. و در المرصع ابن الاثیر تمام شعر آمده است و گوید از مخبل شاعر است. و قصه ای هم نقل میکند لکن هم قصه و هم شعر در نسخه ما لایقرء است.

ذوشبک.

[ش ب] (اخ) آبی است به حجاز. بنونضربن معاویة را.

ذوشجن.

[اِخ] یکی از اذواء یمن است. (المرصع). و شاید مصحف ذوشحر باشد.

ذوشجون.

[ش] (ع ص مرکب) صاحب راهها. صاحب وادیهها. صاحب شاخه ها و شعبه ها. کثیر الاحتمال (۱) الحدیث ذوشجون؛ ای ذوطرق. و در فارسی گویند سخن از سخن شکافد. و نخستین کسی که آنرا گفته است ضبّه بن ادبن طابخه بن الیاس بن مضر است. (۱) - A plusieurs phases.

ذوشحر.

[ش] (اِخ) ابن ولیعه از اقیال حمیر است. صغانی آنرا نقل کرده است. (تاج العروس).

ذوشرح.

[ش] (اِخ) لقب پدر بلقیس ملکه سبا و زوجه سلیمان بن داود نبی است.

ذوشطب.

[ع] (مرکب) السیف. و شطب السیف؛ طرائفه التي فی متنه. الواحدة شطبة. قال عمرو بن معد یکر: فلولا اخوتی و بُنّی منها ملأت لها بذی شطب یمینی. (بلوغ الارب ج ۲ ص ۵۴).

ذوشطب.

[ش ط] (اِخ) قال ابوزیاد: شطب هو جانب ثهلان، الذی یلی مهب الشمال یقال له ذوشطب. قال لیبید: بذی شطب احداجهم اذ تحملوا وحث الحداء الناجیات الذواملا. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

ذوشعبین.

[ش ب] (اِخ) نام کوهی به یمن که آنرا شعب نیز نامند.

ذوشقر.

[ش ق] (اِخ) ملکی از ملوک حمیر. نام او نوف بن حیان است.

ذوشوعر.

[ش ع] (اِخ) نام وادی است ببلاد عرب. عباس بن مرداس سلمی گوید: یا لهف ام کلاب اذ تبتتها خیل ابن هوذة لاتنهی و انسان لاتلفظوها و شدوا عقد دمتکم ان ابن عمکم سعدود همان لن ترجعوها و ان کانت مجللة مادام فی النعم المأخوذ البان شعاء جلل من سواتها حضن و سال ذوشوعر فیها و سلوان. (معجم البلدان یاقوت) (المرصع ابن الاثیر).

ذوشویس.

[ش و] (اخ) موضعی است. (منتهی الارب). و در المرصع بیت ذیل آمده است: و نبئت قومی و لم اتهم اجدوا علی دوشویش حلولا. بشامه بن الغدیر.

ذوصاهل.

[ه] (ع ص مرکب) رجلٌ ذوصاهل؛ مرد سخت جهنده و برانگیزنده. (منتهی الارب).

ذوصباح.

[ص] (اخ) نام موضعی ||. نام ملکی از حمیر.

ذوصبوح.

[ص] (ع ا مرکب) پگاه. صبح زود: اتیته ذاصبوح؛ آمدم او را پگاه. (منتهی الارب).

ذوزال.

[ل ل] (اخ) نام جایگاهی است. زهیر گوید: قامت تبدی بذی ضال لتفتنی. (از المرصع).

ذوزب.

[ض ب] (ع ص مرکب) بعیر ذوزب؛ اشتر که بر سپل وی ورم ضبه بود. (مهذب الاسماء).

ذوزبارة.

[ض ر] (ع ص مرکب) مرد گرداندام استوار خلقت. (منتهی الارب).

ذوضدی.

[ض د] (ع ص مرکب) غضبناک. خشم آلود.

ذوضرر.

[ض ر] (ع ص مرکب) مکان ذوضرر؛ جایی تنگ. (منتهی الارب).

ذوضروس.

[ض] (اخ) لقب شمشیر ذی کنعان حمیری که بر آن نوشته بود: انا ذو ضروس قاتلت عاداً و ثمود باست من کنت معه و لم ینتصر. (تاج العروس).

ذوضریر.

[ض] [ع ص مرکب] شکیبا. آنه لذوضریر علی الشیء؛ ای ذاصبر و مقاساء له. (منتهی الارب).

ذوضفیر.

[] (اخ) نام کوهی است بشام. (المرصع).

ذوضهاء.

[] (اخ) نام موضعی است. و رجوع به ضهاء شود.

ذوط.

[ذ] [ع مص] خبه کردن کسی را چنانکه بر آورد زبان خود را. خفه کردن کسی را بدانگونه که زبان او بر آید.

ذوطاء.

[ذ] [ع ص] تائیت اذوط.

ذوطاق واحد.

[قن ح] [ع ص مرکب] سحیل: ثوب ذوطاق واحد؛ ماکان غزله طاقاً واحداً.

ذوطاقین.

[ق] [ع ص مرکب] مبرم. ثوب المفتول الغزل طاقین.

ذوطب.

[ط] [ط / طب ب] [ع ص مرکب] دانای پزشکی. طیب.

ذوطلال.

[ط] [اخ] نام آبی است یا موضعی ببلاد بنی مره ||. نام اسپ ابی سلمان بن ربیعہ.

ذوطلج.

[ط ل] [اخ] جایگاهی است نزدیک طائف بنومحرز را. (المرصع). و در شعر حطیئه نام او آمده است.

ذوطلوح.

[ط] [اخ] نام موضعی میان کوفه و فید ||. نام مردی از بنی ودیعہ بن تیم الله ||. یوم ذوطلوح؛ نام یکی از جنگهای عرب است که آنرا یوم الصمد نیز خوانند و آن جنگی بود میان بعض قبائل عرب با بنی یربوع و ظفر بنویربوع را بود. و در مجمع الامثال میدانی

آمده است که ذوطلوحی که این جنگ در آنجا واقع شد نام آبی است بنوضاب را و امروز در شاکله الحمی از ضریه واقع است. جریر گوید: متی کان الخیام بذی طلوح سقیت الغیث ایتها الخیام و فرزدق گفته است: هل تعلمون غداة تطرد سبیکم (؟) بالصمد بین رؤیه و طحال. و رجوع بفهارس جلد ۷ عقد الفرید شود. و در عقد الفرید آمده است: ذوطلوح یوم لینی یربوع علی بکر. کان عمیره بن طارق بن حصینه بن اریم بن عبید بن ثعلبه تزوج مزنه بنت جابر، اخت ابجر بن جابر العجلی، فخرج حتی ابنتی بها فی بنی عجل، فاتی ابجر اخته مزنه امراه عمیره یزورها فقال لها: انی لارجوان اتیک بنت النطف امراه عمیره التي فی قومها! فقال له عمیره: اترضی ان تحاربنی و تسینی؟ فندم ابجر و قال لعمیره: ما کنت لاغزو قومک! ثم غزا ابجر [و] الحوفزان متساندین، هذا فیمن تبعه من بنی شیبان، و هذا فیمن تبعه من بنی اللهازم، و ساروا بعمیره معهم قدو کل به ابجر اخاه حرفشه بن جابر، فقال له عمیره: لورجعت الی اهلی فاحتملتهم! فقال حرفشه: افعل فکر عمیره علی ناقته، ثم مطل علی الجیش، فسار یومین و لیله حتی اتی بنی یربوع فانذرهم الجیش، فاجتمعوا حتی التقوا باسفل ذی طلوح، فاول ما کان فارس طلع علیهم عمیره، فنادی: یا ابجر، هلم! فقال: من انت؟ قال: اناعمیره! فکذبه، فسفرعن وجهه، فعرفه، فاقبل الیه، و التقت الخیل بالخیل فاسر الجیش الاقلهم. و اسر حنظله بن بشر بن عمرو بن عدس بن زید بن عبدالله بن دارم - و کان فی بنی یربوع - الحوفزان بن شریک و اخذه معه مکبلا و اخذ طارق سواده بن بجیر بن غنم اخاه و اخذ ابوعمه الضبی الشاعر مع بنی شیبان فافتکه متمم بن نویره، فقال ابن عنمه به مدح متمم بن نویره: جزی الله رب الناس عنی متمماً بخیر جزاء ما اعف و امجد اجیرت به آباءنا و بناتنا و شارک فی اطلاقنا و تفردنا ابا نهشل انی لکم غیر کافر ولا جاعل من دونک المال مرصدا. و اسر سوید بن الحوفزان و اسر سوید و فلحس، و هما من بنی سعد بن همام. فقال جریر فی ذلک یدکر ذی طلوح: و لما لقینا خیل ابجر یدعی بدعوی لجیم قبل میل العواتق صبرنا و کان الصبر منا سحیبه با سیافنا تحت الظلال الخوافق فلما راوان لاهواده عندنا دعوا بعد کرب یا عمیر بن طارق. (عقد الفرید جزء ششم ص ۵۰ و ۵۱).

ذوطمرین.

[طِ ر] (ع ص مرکب) دارای دو جامه کهنه.

ذوطواء.

[ط] (اخ) موضعی است در راه طائف یا وادی است. (تاج العروس).

ذوطوی.

[ط / ط / ط / ط / ط / ط] (اخ) موضعی است بر دامنه کوه ذوالحصصا، بظاهر مکه و بد آنجا چاههایی است که غسل به آب آنها مستحب است. رجوع به امتاع الاسماع فهرست ج ۱ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳۴ و ۱۴۱ و ۲۷۷ شود. و بروز فتح مکه رسول اکرم (ص) در ذوطوی فرمان داد که زیبر با مهاجر از اعلائی مکه درآمده رایتی که بردوش داشت در جحون نصب کند و خالد بن الولید با بنی اسلم و غفاری از اسفل مکه در آیند و لوای خویش در منتهای بیوت زنند و سعد بن عباده با قوم خود از ثنیه مدینین (کذا) متوجه گردد و بنفس نفیس با طائفه خواص صحابه از طریق اواخر توجه فرمود. حبیب السیر جزو ۳ از ج ۱ ص ۱۳۴ چهار سطر به آخر مانده. و رسول اکرم صلوات الله علیه در سال دهم هجرت آنگاه که قصد حج فرمود در یک شب سه چهارم ذی الحجه به ذی طوی فرود آمد و صبح آن روز ادای فریضه صبح در آنجا کرد. و در سال ۱۶۹ ه. ق. بروز ترویبه میان حسین بن علی بن حسن و لشکر هادی خلیفه در ذوطوی جنگ روی داد و حسین کشته شد. محل اجتماع لشکر عباسی در جنگ با صاحب فخر. (اثیر، ۶: ۳۸).

ذوطه.

[ذ ط] (ع) تنده ای است یعنی عنکبوتی است زردپشت. ج، اذواط.

ذوطی.

(اخ) نام موضعی است میان مکه و مدینه بنزدیکی مکه و در تاریخ طبری ترجمهء بلعمی در ذکر خبر صلح حدیبیه آمده است: چون به نزدیکی مکه رسیدند به جایگاهی که آن را ذیطی خوانند مردم مکه همه با سلاح پیش وی آمدند و گفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم و او را بمکه اندر نگذاریم.

ذوطیه.

[اخ] موضعی است بین یبوع و غیقه بساحل دریا. و رجوع به ظبیه شود.

ذوظفر.

[ظ ف] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب ناخن. قوله تعالی: کَلَّ ذی ظفر. (قرآن ۶ / ۱۴۶). دخل فيه ذوات المناسم من الانعام و الابل لانها کالاظفار لها. (منتهی الارب). و هو ماليس بمنفرد الاصابع من البهائم و الطير کالابل و النعام و الاوز و البط: و علی الذین هادوا حرمانا کل ذی ظفر. (قرآن ۶ / ۱۴۶)؛ و بر آنانکه یهود شدند حرام کردیم هر صاحب ناخنی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۳۴۵) و در تفسیر آن گوید: حق تعالی در این آیه بیان کرد که بر جهودان عهد موسی و آنانکه از پس ایشان بودند بر شرح او «ظاهراً: بر شرع او» و تا منسوخ شدن حرام کردیم کل ذی ظفر هر حیوانی که ناخن داشت یعنی چنگال. عبدالله عباس و سعید جبیر و مجاهد و قتاده و سدی گفتند هر حیوانی است که شکافته سم نباشد چون شتر و شترمرغ و بط و مرغابی و ابوعلی جبائی گفت انواع از شیر و گرگ و پلنگ و روباه و سگ و گربه و هر چه او بچنگال صید کند داخل است تحت این. ابوالقاسم بلخی گفت مراد هر ذوات الحافری است از چهار پای و هر ذوات المخلبی از مرغان. بر این قول اسب و استر و خر در او داخل باشد و در اخبار ما این هر دو مکروه است و گفت ظفر را بر مجاز حافر خوانند چنانکه طرفه گفت: فما راقد الولدان حتی رأیته علی البکر تمریه بساق و حافر. در بیت قدم را حافر خوانند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۳۴۹).

ذوظل.

[ظ ل] (ع ص مرکب) دارای سایه. بلد ذوظل؛ در اصطلاح اهل هیئت آن است که سایهء مستوی مقیاس در همه سال به یک سمت شمال یا جنوب بایستد و یا سایه گرد مقیاس بگردد و دومی را ذوظل دائر گویند. مقابل ذوظلین. رجوع به ذوظلین شود.

ذوظلال.

[ظ] (اخ) نام موضعی است. رجوع به کلمهء غرد در معجم البلدان یاقوت شود.

ذوظلامه.

[ظ ل م] (اخ) قریه ای است از قراء بحرین.

ذوظلف.

[ظ] (ع ص مرکب، مرکب) رجوع بذوات الاظلاف شود.

ذوظلم.

[ظ ل] (ع مرکب) در تاج العروس آمده است: و من المجاز (لقیئہ أدنی ظلم محرکة) كما فی الصحاح (أو) أدنی (ذی ظلم) و هذه عن ثعلب ای (أول کل شیء) و قال ثعلب أول شیء سد بصرک بلیل أو نهار (أو حین اختلط الظلام أو أدنی ظلم القرب أو القریب) الاخیر نقله الجوهری عن الاموی (والظلم محرکة الشخص) قاله ثعلب و به فسر ادنی ظلم و أدنی شبح قاله الميدانی.

ذوظلیم.

[ظ] (اخ) حوشب بن طحمة. تابعی است. و در استیعاب آمده است: ذوظلیم حوشب بن طخیه. و یقال ظلیم بضم الطاء. و هو الاکثر و یقال فی اسم اییه حوشب بن عبدالله البجلی بعث الیه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم جریر البجلی فی التعاون علی الاسود العنسی والی ذی الکلاع معه و کانا رئیسی قومهما و قتل رحمه الله بصفین سنه سبع و ثلاثین. (و اخبرنا) خلف بن قاسم قالنا عبدالله بن عمر الجوهری قالنا احمد بن محمد بن الحجاج بن رشدین قال حدثنا ایوب بن سلیمان بن ابی حجر الایلی قالنا مؤمل بن اسماعیل عن سفیان الثوری عن الاعمش عن ابی وائل عن عمرو بن شرحبیل قال رأیت فیما یری النائم عمار بن یاسر و اصحابه فی روضه و رأیت ذالکلاع و حوشبا فی روضه فقلت کیف و قد قتل بعضهم بعضا فقال انهم وجدوا الله واسع المغفرة. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۱). و صاحب حبیب السیر گوید: حوشب بن طحمة تابعی و قیل له صحبه. و او یکی از ملوک حمیر و از آذواء و شاید آخرین آذواء یمن است. رسول اکرم صلوات الله علیه جریر بن عبدالله را نزد او فرستاده وی را به برافکندن اسود عنسی مأمور فرمود. و او پس از رحلت حضرت ختمی مرتبت بخدمت ابوبکر رسید و مسلمانی پذیرفت و در جنگ صفین در سپاه معاویه بود بروز سیزدهم از جنگ صفین بدست سلیمان بن صرد الخزاعی کشته شد. (حبیب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۸۵ س ۳) و ظلیم نام جایگاهی است بیمن. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ذوظلین.

[ظ ل] (ع ص مرکب) دارای دو سایه. بلد ذوظلین؛ مقابل بلد ذوظل، در اصطلاح اهل هیئت آن است که سایهء مستوی مقیاس در بعض ایام بسمت شمال و در بعضی بسمت جنوب باشد.

ذوع.

[ذ] (ع مص) از بیخ برکنندن. از بن برانداختن. استیصال ||. هلاک کردن. اجتیاح.

ذوعاج.

(اخ) نام وادئی است در بلاد قیس در طریق مکه محاذی مدینه.

ذوعب.

[عَبَّ] (اِخ) نام وادئی است.

ذوعبدان.

[عَبَّ] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر یمن. و ابن الكلبي گوید ابن الاعبود بن السكسك بن اشرس بن ثور. وجد فی حجر مكتوب باليمن قبر القیل ذوعبدان وجد معه سبعة اجربة ذهب كل جراب فيه اربعة جرب ذكره ابن الكلبي.

ذوعثكلان.

[عَكَّ] (اِخ) یکی از اقیال حمیر و از اذواء است.

ذوعدل.

[عَدَّ] (ع ص مرکب) خداوند داد: فیالك فی ایجاب ما الصدق سلبه و عدل قضایا جاء من غیر ذی عدل. (ابن الصلاح).

ذوعدوان.

[عَدَّ] (ع ص مرکب) ذئب ذوعدوان؛ گرگ که بر مردم دود و حمله آرد. و در مثل است: السلطان ذوعدوان و ذوبدوان.

ذوعذب.

[عَذَّبَ] (ع ص مرکب) ماء ذوعذب؛ کثیر القذی؛ آب بسیار خاشاک.

ذوعرائل.

[عَرَّ] (اِخ) ابن الاثیر در المرصع گوید، نام آبی است بنجد بنوعباده را.

ذوعراض.

[عَرَّ] (ع ص مرکب) یقال: بعیر ذوعراض؛ یعارض الشجر ذالشوک بفيه.

ذوعرجاء.

[عَرَّ] (اِخ) پشته ای است بزمین مزینة. (منتھی الارب). و ابن الاثیر در المرصع گوید: ذوالعرجاء، جایگاهی است از ارض مزینة. ابوذویب هذلی گوید: و كانها بالجذع بین نبایع واولات ذوالعرجاء نهب مجمع. [كذا] و قیل العرجاء اكمه اوهضبة هناك و اولاتها قطع من الارض حولها.

ذوعزت.

[عَزَّ] (ع ص مرکب) رجوع به ذی عزت شود.

ذوعسرة.

[ع ر] (ع ص مرکب، مرکب) خداوند تنگدستی: و ان كان ذوعسرة فنظرة الى ميسرة. (قرآن ۲ / ۲۸۰)، و اگر یافت شود خداوند تنگدستی پس واجب بود مهلت دادن تا هنگام توانگری. (ترجمه تفسیر ابوالفتوح ص ۴۸۲ ج ۱). و در تفسیر آن گوید: و کان بر دو وجه باشد یکی تامه و یکی ناقصه معنی تامه آن بود که درو معنی حدث باشد چنانکه کانت الکاینه و کان کذا اذا وجد قال الشاعر: اذا كان الشتاء فادفونى فان الشيخ يهدمه الشتاء. ای اذا حدث. و ناقصه آن باشد که در او معنی حدث نبود بل معنی حدث در خبر بود چنانکه کان زید منطلقاً. و ان كان ذوعسرة ای وجد ذوعسرة، اگر چنانچه درویشی باشد فنظرة؛ ای انتظار او انظار و ابی کعب و عبدالله عباس و عبدالله مسعود خواندند و ان كان ذاعسرة بر تقدیر اضممار اسم و معنی آن بود و ان كان الغريم ذاعسرة. و ابان بن عثمان خواند، و من كان ذاعسرة و اعمش خواند و ان كان معسراً و عسرت درویشی و تنگدستی باشد و اعسر الرجل؛ درویش شد مرد. و ایسر؛ توانگر شد. فنظرة، فاء، بجواب شرط باز آمد و این صیغه خبر است و معنی امر، المعنى فانظروه مهلت دهی او را و تقدیر کلام این است که فعلیه نظرة ای انظار و امهال. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۴۸۶).

ذوعشب.

[اخ] ابن الاثير در المرصع گوید: آبی است غنی را.

ذوعشرة اضلاع.

[ع ش رة أ] (ع ص مرکب، مرکب) شکلی صاحب ده بر. کثیر الاضلاع ده ضلعی.

ذوعشرين اضلاع.

[ع ن أ] (ع ص مرکب، مرکب) صاحب بیست بر. کثیر الاضلاع بیست ضلعی.

ذوعضادتين.

[ع د ت] (ع مرکب) آلتی است از آلات هندسی و فلکی. و کلمه آلیداد فرانسوی شکسته همین کلمه است (۱). (۱) - و. Alidade فرانسه مأخوذ از این کلمه است.

ذوعضادة.

[ع د] (ع مرکب) آلتی است از آلات هندسی و فلکی. (۱) (۱) - و. Alidade فرانسه مأخوذ از این کلمه است.

ذوعضدين.

[اخ] ابن الاثير در المرصع گوید: جایگاهی است میان مکه و مدینه و در گاه هجرت رسول اکرم (ص) از آنجا بگذشته است.

ذوعضل.

[ع ض] (اخ) موضعی است به امیج و بدانجا عرب را جنگی بوده است که بیوم ذوعضل مشهور است و ربیعۀ بن مکدم بدین روز

کشته شد و هم بدانجا جسد وی بخاک سپردند. و عادت بر آن رفته بود که هر کس از آنجا میگذشت. اشتری یا ستوری دیگر بر سر گور او پی می کرد و حفص کنانی در این معنی گوید: لا- تنفري یا ناق منه فأنه لشريب خمر مسعر لحروب لولا السفار و بعد خرق مهمه لترکتها تجبو على العرقوب لا تبعدن ربيعه مكرم و سقى الفوادی قبره بذبوب نفرت قلو ص من حجاره حره بنيت على طلق الیدین ضريب. (۱) (۱) - چون نسخهء المرصع پراغلاط و منحصر است تصحيح شعرها میسر نشد.

ذوعظم.

[ع] (اخ) ناحیتی است به خیبر و بدانجا چشمه های روان باشد.

ذوعفت.

[عَفْ ف] (ع ص مرکب) رجوع به ذی عفت شود.

ذوعقاب.

[ع] (ع ص مرکب) صاحب شکنجه و عقوبت: ان رَبَّكَ لَذُو مَغْفِرَةٍ و ذوعقاب الیم. (قرآن ۴۱ / ۴۳)؛ بتحقیق پروردگارت صاحب آمرزش و صاحب شکنجه و عقوبت دردناک است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۴۵). و رجوع به ذومغفره شود.

ذوعقایل.

[ع] (ع ص مرکب) فلان ذوعقایل؛ ای شریر جداً. (منتهی الارب).

ذوعقال.

[ع] (اخ) نام اسپ حوط بن ابی جابر است. (منتهی الارب).

ذوعقال.

[ع] (ع ص مرکب) که ساقها بهم نزدیک و رانها از یکدیگر گشاده دارد، آدمی یا اسپ (۱). (۱) - Varus. Cagneux.

ذوعقب.

[ع] (ع ص مرکب) فرس ذوعفو و عقب، فعفوه اول عدوه و عقبه ان یعقب محضراً اشد من الاول.

ذوعقربانه.

[ع ر ن] (ع ص مرکب) مددکار قوی. (منتهی الارب).

ذوعقل.

[ع] (ع ص مرکب، ا مرکب) در کشف اصطلاحات الفنون آمده است: نزد صوفیه آنکه خلق را ظاهر بیند و حق را باطن و حق نزد

او آئینه خلق باشد. آئینه پنهان گردد بصورتی که ظاهر بود در آئینه. و این احتجاب مطلق بمقید است. (شعر): خلق پیدا بیند و حق را نهان اینچنین بیند یعنی عاقلان. ذوالعین و ذوالعقل آنکه خلق را و حق را با یکدیگر می بیند. و ذوالعین آنکه حق را ظاهر بیند و خلق را آئینه حق داند. کذا فی کشف اللغات. و در اصطلاحات گفته که ذوالعین آن است که حق را آشکار و خلق را نهان بیند. و نزد چنین کس خلق آئینه حق باشد. چه حق نزد او آشکار و خود را نموده است. و پنهانی خلق در حق مانند پنهانی صورت در آئینه باشد. و ذوالعقل و العین کسی است که حق را در خلق و خلق را در حق بیند و یکی را پرده دیگری قرار ندهد بلکه ببیند وجود واحدی را بعینه از روئی حق و از دیگر روی خلق. پس محجوب نشود بواسطه کثرت از شهود وجه واحد احد بذاته. و مزاحمت ندهد در شهود او کثرت ظاهر احدیت ذاتی را که در حال تجلی است - انتهى.

ذوعلاقه.

[عَ قَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذی علاقه شود.

ذوعلق.

[عَ لَ] (اِخ) نام کوهی است بنی اسد را و ایشان را بدانجا حربی بوده است با بنوربیه بن مالک و موسوم به یوم ذوعلق و بدان جنگ غلبه بنواسد را بوده است. ابن احمر راست: ما ام غفر علی و جاء ذی علق من بطن نعمان او من بطن ذی جدن. (از المرصع). (۱) و من امثالهم؛ نظره من ذی علق؛ ای من ذی حب. و رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۰ شود. (۱) - نقل از نسخه پرغلط و منحصر المرصع ابن الاثیر.

ذوعلقی.

[عَ قَا] (اِخ) برقه ذی علقی؛ موضعی است بدیار عرب.

ذوعلم.

[عَ] (ع ص مرکب) صاحب علم. خداوند دانش: و انه لمدو علم لما علمناه ولكن اكثر الناس لا يعلمون. (قرآن ۱۲ / ۶۸)؛ و بدرستی که او «یعقوب» صاحب علمی بود که آموخته بودیم او را ولیکن بیشتر مردم نمیدانند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۱۴۳). و باز در همان سوره ضمن آیه ۷۲ آمده است: و فوق کل ذی علم علیم؛ و بالای هر خداوند علمی دانائی است. (ایضاً).

ذوعلمان.

[عَ لَ] (اِخ) نام قریه ای است از ذمار به یمن.

ذوعمرو.

[عَ] (اِخ) مردی از مردم یمن. او پس از قبول اسلام با ذوالکلاع بقصد تشرف حضور پیغامبر صلوات الله علیه عزم مدینه کرد لکن در راه خبر رحلت او صلوات الله علیه و آله و سلم بشنید و بیمن بازگشت. و در استیعاب آمده است: رجل اقبل من الیمن مع ذی الکلاع الی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم مسلمین و معهما جریر بن عبدالله الجلی. قیل انه کانه الرسول الیهما من قبل النبی صلی الله

علیه و آله و سلم فی قتل الاسود العنسی. و قيل بل كان اقبال جرير معهما مسلما و افدا على النبي صلى الله عليه و آله و سلم و كان الرسول الذي بعثه رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم الى الكلاع و ذى عمرو رئيسى اليمن جابر بن عبد الله فلما كان فى بعض الطريق رأى ذوعمر و رؤيا او رأى شياً فقال لجرير يا جرير ان الذى نمر اليه قد قضى و اتى عليه اجله قال جرير فرجع لنا ركب فسألتهم فقالوا قبض رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم و استخلف ابوبكر فقال لى عمرو يا جرير انكم قوم صالحون وانكم على كرامه لن تزالوا بخير ما اذا هلك لكم امير امرتم آخر فما اذا كانت بالسيف كنتم ملوكا ترضون كما ترضى الملوك و تغضبون كما تغضب الملوك ثم قال لى جميعاً يعنى ذالك الكلاع و ذاعمر و اقرء على صاحبك السلام و لعلنا سنعود ثم سلما على و رجعا. (استيعاب ج ۱ ص ۱۷۲).

ذوعنز.

[ع] [اخ] رجوع به ذوعير شود.

ذوعوج.

[ع] و [ع] ص مرکب) صاحب کجی، خداوند کژی؛ قرآناً عربياً غیر ذی عوج. (قرآن ۳۹ / ۲۸). کتابی بزبان عربی نه صاحب کجی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۴۸۴). و در تفسیر آن گوید: قرآناً عربياً، نصب او بر فعل مقدر است و تقدیره اعنی قرآناً عربياً و گفتند بر حال است علی تقدیر انزلناه قرآناً عربياً، گفت قرآن است بلغت عرب غیر ذی عوج که درو کژی نیست مجاهد گفت لسی نیست عبدالله عباس گفت اختلافی نیست سدی گفت فرو بافته و دروغی نیست بعضی دیگر گفتند متناقض نیست و عوج بکسر کژی باشد فی الامر والدين و ما رجع الى المعانى و عوج، بفتح فى العصا و الحائط. (ایضاً ص ۴۸۸).

ذوعوض.

[ع] [ع] مرکب) افعال ذاک من ذی عوض؛ از سر نو بکن این کار را. (منتهی الارب). و ابن الاثیر در المرصع آرد که عرب گوید: خذها الی عشر من ذی عوض، مثل است در موقع تهدد و عوض اسم قریه ای است و تأنیث ضمیر خذها بدین اعتبار است.

ذوعیر.

[اخ] ابن الاثیر در المرصع گوید نام کوهی است و آنرا ذوعنز نیز گفته اند. ابوصخر هذلی راست: فجلك ذاعیر و الاسناد دونه و عن مخمص الحجاج لیس بناکب. (۱) (۱) - نسخه المرصع پر اغلاط و منحصر است و تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

ذوعیسم.

[ع] س [اخ] ابن اعراب نام یکی از ملوک حمیر است.

ذوعینین.

[ع] ن [اخ] نام کوهی است میان احد و وادئی. شاعر گوید: بدی عینین یوم بنوخیب نبوء هم علینا یحرقونا (۱). و نیز گویند عینان نام دو کوه نزدیک احد باشد و از این رو غزوه احد را یوم عینین نیز نامیده اند. فرزدد گوید: و نحن منعنا یوم عینین منقرا و لم نتب فی یومی جدود علی الاصل (۲) (نقل از المرصع). (۱) - نسخه المرصع پر اغلاط و منحصر است و تصحیح آن برای ما ممکن نشد. (۲)

- نسخه‌ء المرصع پر اغلاط و منحصر است و تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

ذوغان.

(اخ) نام وادی باشد به یمن و برقه. ذوغان موضعی است.

ذوغاور.

[و] (اخ) یکی از قبیله‌ء بنی الهان بن مالک برادر همدان بن مالک. (منتهی الارب).

ذوغب.

[غَب] (اخ) از نواحی ذمار است || هجره ذوغب؛ نام قریه ای است.

ذوغث.

[غُث] (اخ) آبی است غنی را.

ذوغذم.

[غُذ] (اخ) موضعی یا کوهی است. (منتهی الارب). و یاقوت گوید: موضعی است از نواحی مدینه: ابراهیم بن هرمه راست: ما بالدیار التی کلمت من صمم لو کلمتک و ما بالعهد من قدم و ما سؤالک ربعا لا انیس به ایام شوطی و لا ایام ذی غذم. و قرواش بن حوط گوید: نبث ان عقالا- بن خویلد بنعاف ذی غذم و ان لا اعلمنا ینمی و عیدهما الی و بیننا شم فوارع من هضاب یلملما لا تسأ مالی من رسیس عداوه ابدأ فلیس بمنمی ان تسلما.

ذوغزائل.

[غُز] (اخ) آبی است به نجد بنوعبادة را.

ذوغسل.

[غِ] (اخ) رجوع به ذات غسل شود.

ذوغصه.

[غُص] (ع ص مرکب) گلوگیر. با غصه: و طعاماً ذاغصه و عذابا الیماً. (قرآن ۷۳ / ۱۳) و طعامی گلوگیر و شکنجه‌ء دردناک. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۱۵). و در تفسیر آن گوید: و طعامی با غصه که در گلوها بماند فرو نشود و بالا نیاید یقال غص باللقمه و شرق بالماء و شجی بالعظم اذا بقی فی الحلق. و طعام اهل دوزخ غسلین و زقوم باشد. (ایضاً ص ۴۱۹).

ذوغمر.

[عُ م] (اِخ) نام جائی است.

ذوغث.

[عُ] (اِخ) نام کوهی است به حمی ضریه و از آن سیلها جاری شود.

ذوغوا.

(اِخ) در کتاب احوال و اشعار رودکی ذیل «نصر بن احمد» آمده است: حاجب وی «نصر بن احمد» ابوجعفر ذوغوا بود و صاحب سپاهش حمویه و وزیرش ابوالفضل بن یعقوب نیشابوری. (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۳۸۸).

ذوغیر.

[ی] (ع ص مرکب) الدهر ذوغیر؛ زمانه خداوند تصاریف و آسانیه و دشخواریها و خویبها و زشتیها و پستیها و بلندیهاست.

ذوغیمان.

[ع] (اِخ) از حمیر است. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: از اذواء حمیر است، وی ابن خنیس بن کربال بن هانی بن اصبح بن زید بن قیس بن صیفی بن زرعه بن سبای اصغر است، ابرهه بن الصباح و محمد بن نصر بن تریم از این قبیله است - انتهی.

ذوف.

[ذ] (ع مص) نزدیک و گشاده گام گذاشته رفتن.

ذوفائش.

[ء] (اِخ) حمیری. یکی از تباعه است.

ذوفار.

(اِخ) حصاری است از اعمال ذمار به یمن.

ذوفان.

(ع ا) مرگ. هلاک ||. زهر هلاهل و کشنده. سم مهلک. ذأفان.

ذوفایش.

[ی] (اِخ) یزید. مکنی به ابی سلامه از بنویحصب. یکی از اذواء یمن. و این همان ابو سلامه است که اعشی در قصائد خویش او را میستاید. (المرصع).

ذوفتاق.

(اخ) نام کوهی است. (المرصع).

ذوفتاق.

[ف] (اخ) موضعی است. حرث بن حَزْرَةَ الْيَشْكُرِي گوید: فالمحياة فالصفاح فاعلى ذى فتاق فعاذب فالوفاء فرياض القطا فاودية الشر بب فالشعبتان فالابلاء (از تاج العروس).

ذوفجر.

[فَج] (اخ) موضعی است. بشیر بن النکث گوید: حيث تراى مأسل و ذوفجر يقمحن من حبه ما قد نثر. (از تاج العروس).

ذوفرقين.

[ف / ف] (اخ) نام کوهی بشمال قطن.

ذوفضل.

[ف] (ع ص مرکب) خداوند فضل. خداوند بخشایش: ولكن الله ذوفضل على العالمين. (قرآن ۲ / ۲۵۱). در ترجمه آن ابوالفتوح رازی آرد: ولكن خدای خداوند فضل است بر جهانیان و در تفسیر آن گوید: و خدای عز و جل خداوند فضل و کرم رحمت است بر جهانیان آنانکه مستحق اند و آنانکه مستحق نه اند از آنجا که رحمت او واسع است بر مؤمن و کافر و برّ و فاجر (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۴۳۴) و باز در سوره آل عمران آیه ۱۵۲ آمده است: والله ذوفضل على المؤمنين، و خدای خداوند بخشایش است بر مؤمنان. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۶۶۵) و در تفسیر آن گوید: و خدای تعالی خداوند فضل و احسان است بر مؤمنان. (ص ۶۶۸) و در همان سوره ضمن آیه ۱۷۴ آمده است: والله ذوفضل عظیم. و خدای خداوند بخشایش تمام است. (تفسیر ابوالفتوح ص ۶۸۰) و در صفحه ۶۹۱ در تفسیر آن گوید: و خدای جل جلاله خداوند فضل و نعمت بزرگ است. همچنان که ملاحظه شد در سه جای قرآن کریم «ذوفضل» و در چهار موضع «لذوفضل» آمده که اینک آیات آنها را ذیلاً می آوریم. ان الله لذو فضل على الناس و لكن اكثر الناس لا يشكرون. (قرآن ۲ / ۲۴۳). و در سوره یونس ضمن آیه ۶۰ نیز همین عبارت آمده است: بدرستی که هر آینه خداوند فضل است بر مردمان ولیکن بیشتر ایشان شکر نمیگذارند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۴۳۰). و در تفسیر آن گوید: خدای خداوند فضل و افضال و نعمت است و آنچه بر ایشان آمد از وبال عقوبت هم از فعل ایشان است و از کردار ایشان ولیکن بیشتر مردمان این ندانند از آنجا که اندیشه نکرده باشند و شکر نعمت او نکنند (ج ۳ ص ۲). و در سوره النمل آیه ۷۳ آمده است: و ان ربك لذو فضل على الناس و لكن اكثرهم لا يشكرون. ترجمه آن چنین است: و بتحقیق پروردگار تو هر آینه صاحب بخشش است بر مردم ولیکن بیشتر آنها شکر نمیگذارند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۶۹). و در تفسیر آن گوید: و خدای تو ای محمد خداوند فضل و رحمت است بر مردمان ولیکن بیشترین آنها شکر نمی گذارند. (ایضاً ص ۱۷۴). و در سوره المؤمن آیه ۶۱ آمده است: ان الله لذو فضل على الناس و لكن اكثر الناس لا يشكرون؛ بدرستی که خدا هر آینه صاحب افزونی است بر مردم ولیکن بیشتر مردم شکر نمیکنند. (ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۲۵) و در صفحه ۵۲۹ تفسیر آنرا بدینسان گوید: خدای تعالی خداوند فضل و احسان و نعمت است بر مردمان ولیکن بیشتر مردمان شکر نعمت او نمیکنند. و در سوره هود آیه ۳ ذی فضل آمده است: و يؤت كل ذی فضل فضلَه. و بدهد هر صاحب افزونی را افزونیش (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۵۴). و در تفسیر آن گوید: و بدهد هر خداوند فضلی را فضلش یعنی

هر نفسی را جزایش محتمل است نعمت و رزق دنیا را و جزا و ثواب قیامت را، اول بر وفق مصلحت و حکمت و دوم بر حسب استحقاق و عدلت. (همان کتاب ص ۵۶).

ذوفقار.

[ف] (ع ص مرکب، ا مرکب) خداوند مهره ها. صاحب فقرات. حیوان که ستون فقرات دارد. (۱) مهره ور. مهره دار. ذیفقار. (۱) -
Le vertebre

ذوفقاری.

[ف] (حامص مرکب) چگونگی و صفت و حالت ذوفقار (۱). (۱) - Spinescence

ذوفلس.

[ف] (ع ص مرکب، ا مرکب) خداوند پیشیزه. درم دار. صاحب فلس. حیوان فلس دار چون اکثر ماهیان. و مورچه خوار و تاتو. و بزچه (کروکدیل).

ذوفلتین.

[ف ق ت] (ع ص مرکب، ا مرکب) دارای دو لپه. چون حب بعض گیاهان مانند نخود و لوبیا و باقلا. و جز آن. (۱) دولپه. (۱) -
Bicotyledone

ذوفلقه.

[ف ق] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحب یک لپه. تک لپه. مانند گندم و جز آن. (۱) (۱) - Moncotyledone

ذوفن.

[ف ن] (ع ص مرکب) صاحب فن. یک فن. مخصص. متخصص: (۱) آن ذوفنی که تا بکنون هیچ ذوفنون هرگز بر او به کار نبرده ست هیچ فن. فرخی. - امثال: ذوفن بر ذوفنون غالب است: چون خوب کم از بد فزون به ذی فن بجهان ز ذوفنون به. نظامی. مقابل ذوفنون. (۱) - Specialiste

ذوفناخ.

[اخ] لقب ابن عبدشمس بن وائل بن قطن. قاله الاثرم. (از حاشیه المرصع خطی پر غلط).

ذوفنون.

[ف] (ع ص مرکب) بسیار فن. صاحب هنرها. صاحب فن ها. دانای به فن ها. خداوند هنرها. خداوند فندها. مقابل ذوفن: آن ذوفنی که تا بکنون هیچ ذی فنون هرگز بر او بکار نبرده ست هیچ فن. فرخی. ای ذونسب باصل در و ذوفنون بعلم کامل تو در فنون زمانه

چو یک فنی. منوچهری. خجسته ذوفنونی رهنمونی که در هر فن بود چون مرد یک فن. منوچهری. در آن انگبین خانه بینی چو نحل بجوش آمده ذوفنونان فحل چو هر ذوفنونی بفرهنگ و هوش بسا یک فان را که مالیده گوش. نظامی. بصد فن گر نمائی ذوفنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی. نظامی. به اندک عمر شد دریا درونی بهر فنی که گفتم ذوفنونی. نظامی. چون خوب کم از بد فزون به ذی فن بجهان ز ذوفنون به. نظامی. تو ای عطار اگر چه دل نداری ولیکن اهل دل را ذوفنونی. عطار. منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد در عهد نگاه کن که چون آید مرد از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد. (؟) بهر این فرموده است آن ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون. مولوی. چشم تو ز بهر دلربائی در کردن سحر ذوفنون باد. حافظ.

ذوفنون جنونی.

(اخ) شاعر فارسی در مائة نهم هجری قمری از مردم هرات. او از پیوستگان دربار امیر غیاث الدین سلطان حسین بن امیر کبیر فیروز شاه و از اهل حکمت و معرفت بود و طبعش بهجاء و هزل مائل بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذوفه.

[ف] (اخ) موضعی است در شعر لص. (یاقوت بنقل از نصر).

ذوق.

[ذ] (ع مص) (۱) چشیدن. (تاج المصا‌دربیهقی) (زوزنی) (دهار) (دستور اللغه ادیب نطنزی). ذواق. مذاق. مذاقه. چاشنی گرفتن ||. آزمودن مزه چیزی. امتحان طعم شیئی ||. آزمودن. (زوزنی) (دهار) (ادیب نطنزی ||). خوردن مقداری قلیل از چیزی ||. (۱) قوه ای که بدان حیوان درک مزه ها کند ||. ذائقه. چشائی. چشیش. (مهدب الاسماء): سمع و بصر و ذوق و شم و مس که بدو یافت جوینده ز نا یافتن خیر امان را. ناصر خسرو. گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر. ناصر خسرو. حاست ذوق برای شناختن مزه چیزهاست. (ذخیره خوارزمشاهی). حاسه ذوق، حاسه شناختن مزه چیزها. (ذخیره خوارزمشاهی ||). مزه. طعم. چاشنی. لذت. خوشی: بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار. خاقانی. هر کرا خوش نیست با اندوه تو جان او از ذوق عشق آگاه نیست. عطار. هر بی خبر نشاید این راز را که این را جانی شگرف باید ذوق لقاچشیده. عطار. شیرخواره کی شناسد ذوق لوت. مولوی. ذوق خنده دیده ای ای خیره خند ذوق گریه بین که هست آن کان قند. مولوی. شب گریزد چونکه نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور پشه بگریزد ز باد بادها پس چه داند پشه ذوق بادها. مولوی. حظی اوفی و ذوقی اوفر از زندگانی برداشته. (ترجمه محاسن اصفهان). هر که را ذوق طبع صافی نیست ذوقش از شعر مجد خوافی نیست. مجد خوافی. ذوق پاکان ز خمر و مستی نیست جاه نیکان بکبر هستی نیست. اوحدی. ذوق نی شکر کجا یابد مذاق از بوریا. سلمان ساوجی. خار ار چه جان بکا‌هد گل عذر آن بخواهد سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی. حافظ. خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق دریادلی بجوی دلیری سرآمدی. حافظ. ذوق عذاب تا کی دیوانه را چشائی از رحمت تو ما را هست اینقدر شکایت. کمال خجندی ||. ملا عبدالرزاق کاشی در اصطلاحات گوید: ذوق، اول درجات شهود حق است بحق به اندک زمانی همچون برق و اگر ساعتی موقوف ماند به وسط مقام شهود رسد و اگر به نهایت مقام رسد ری گویند. و جرجانی در تعریفات گوید: هی قوه منثیه فی العصب المفروش علی جرم اللسان، تدرك بها الطعوم بمخالطة الرطوبة اللعابية فی الفم بالمطعوم و وصولها الی العصب. و الذوق فی معرفه الله عبارة عن نور عرفانی یقذفه الحق بتجلیه فی قلوب اولیائه یفرقون به بین الحق و الباطل من غیر ان ینقلوا ذلک من کتاب او غیره. و نیز گوید: ذوق، اول مبادی التجلیات الالهیه. (تعریفات) (اصطلاحات صوفیه). صاحب

کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذوق بالفتح و سکون الواو فی اللغة مصدر ذاق یذوق. و عند الحکما هو قوۀ منبثۀ ای منتشرۀ فی العصب المفروش علی جرم اللسان تدرک بها الطعوم بواسطۀ الرطوبة بالعاویه. بأن تخالطها اجزاء لطیفۀ من ذی الطعم. ثم تغوص هذه الرطوبة معها فی جرم اللسان الی الذائقۀ فالمحسوس حیثذ کیفیت ذی الطعم. و تكون الرطوبة واسطۀ لتسهيل وصول الجوهر المحسوس الحامل للکیفیۀ الی الحاسۀ اوبان تتکیف نفس الرطوبة بالطعم بسبب المجاورۀ فتغوص وحدها فیکون المحسوس کیفیتها ثم هذه الرطوبة عديم الطعم فاذا خالطها طعم فاما بان تتکیف به او تخالطها اجزاء من حامله لم تؤد الطعوم الی الذائقۀ كما هی بل مخلوطۀ بذلك الطعم كما للمرضی و لذا یجد الذی غلب علیه مرۀ الصفراء الماء التفه و السكر الحلو مرأً و من ثم قال البعض الطعوم لاوجود لها فی ذی الطعم و انما توجد الطعوم فی القوۀ الذائقۀ والالۀ الحاملۀ. (کذا فی شرح المواقف ||). ذوق نزد بلغاء آن است که محرک قلوب و موجد وجد بود که در او شعوری مرعی نبود و این خاصه عزلت و عاشقی صرف بود. و این وجدانی است و لکن اتفاق و اجماع بر آن شرط است چنانچه شکر که شرح شیرینی آن در بیان نیاید و از قبیل وجدانی است و لکن همه باتفاق آنرا شیرین گویند کذا فی جامع الصنائع. قال الچلی فی حاشیۀ المطول فی شرح خطبۀ التلخیص ما ترجمته هذا: ذوق قوۀ ای است ادراکیۀ که مر او را به ادراک سخنهای لطیف و محاسن خفیه آن اختصاصی است. و ذوق نزد صوفیه عبارت است از مستی که از چشیدن شراب عشق مر عاشق را شود. و شوقی که از استماع کلام محبوب و از مشاهده دیدارش روی آورد. و از آن عاشق بیچاره در وجد آید و از آن وجد بیخود و بی شعور گردد و محو مطلق شود. این چنین حال را ذوق گویند. و در اصطلاحات عبدالرزاق کاشی ذوق اولین درجات شهود حق است بحق به اندک زمانی همچون برق. و اگر ساعتی موقوف ماند بوسط مقام شهود رسد. (کذا فی کشف اللغات). و در اصطلاحات صوفیه کمال الدین ابوالغنائم است که ذوق اولین درجات شهود حق است بحق در اثنا برقهایی پی در پی هنگام کمترین درنگ در تجلیات برقی. چون این حالت افزون شود و برسد بمیانۀ مقام شهود از آن حالت بشراب و آشامیدن تعبیر کنند و چون بنهایت رسد، به ری و سیرابی تعبیر کنند، و ظهور این حالات به اعتبار و نسبت بصفاء باطن سالک از مشاهده غیر باشد ||. بسیاری شعف و مسرت و شادمانی: بانگ چنگ آمد و نای جستم از ذوق ز جای بنگریدم ز سرای همچو ماری وزغو. سوزنی. تو همی گفتی که خر رفت ای پسر از همه گویندگان باذوقتر. مولوی. تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوی آب. مولوی. هرچگاه درویشان حضرت خواجه بمنزل او نزول میفرمودند... از غایت ذوق میگفت منت اینها همه بر جان ماست. (انیس الطالین بخاری). بی تو شب تنهائی زین ذوق که می آئی تا کی من سودائی بنشینم و برخیزم. ذوقی اردستانی ||. تمایل خاص فطری و خلقی کسی بچیزی: ذوق موسیقی، ذوق نقاشی، ذوق گل کاری. ذوق کوه نوردی و غیره و غیره(۲ ||). قوه تمیز زیبایی و زشتی در آدمی در نقاشیها و شعر و موسیقی و حجاری و بناء و غیره: چو بوشعيب و خلیل و چو قیس و عمرو و کمیت بوزن و ذوق عروض و بنظم و نثر و روی. منوچهری. هر خطابش هر عتابش هر مدیحش هر سخن. نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او منوچهری. اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری. سعدی. - بی ذوق؛ فاقد تمیز زیبایی ||. ذوق قوس؛ کشیدن زه را تا دریابد سختی و نرمی کمان را. (منتهی الارب ||). ذقت فلاناً و ذقت ما عنده؛ خبرته. (اقرب الموارد ||). آرزو. خواهش. میل: گفت آنرا جمله می گفتند خوش مرا هم ذوق آمد گفتنش. مولوی. که خیزد ذوق کار از کار فرمای. وحشی. ذوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار رو. (جامع التمثیل ||). قریحه. طبع. استعداد: فلان ذوق شعر یا موسیقی یا نقاشی و جز آن دارد. در چارسوی فقر دراز راه ذوق دل را ز پنجنوش سلامت کنی دوا. خاقانی. - اهل ذوق، ارباب ذوق، اصحاب ذوق؛ صاحبان قریحه ادب و موسیقی و نقاشی و مانند آن: لفظ پریشانان بر دل اصحاب ذوق خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار. خاقانی. - ذوق سلیم، ذوق صافی؛ صاحب ذوق سلیم یا صافی، آنکه بقریحه و فطرت نیک و بد را دریابد، خاصه در سخن و شعر و مانند آن: هر که را ذوق و طبع صافی نیست ذوقش از شعر مجد خوافی نیست. مجد خوافی. (۱) -

ذوقار.

(اخ) آبی یا وضعی است میان کوفه و واسط بنوبکر بن وائل را. یاقوت در معجم البلدان از سکونی روایت کند که قراقر و حنوقراقر و حنوذی قار و ذات العجرم و بطحاء کلها حول ذی قار. و باز گوید که آن نزدیک کوفه است. و صاحب عقد الفرید گوید: ابو عبید گفته است: یوم ذی قار، یوم ذی الحنو و یوم قراقر و یوم الجبایات و یوم ذات العجرم و یوم بطحاء ذی قار است و همه اینها در اطراف ذی قار باشد. (جزء ششم عقد الفرید ص ۱۱۱ ||). قریه ای است به ری. (منتهی الارب). آیا مراد غار فشافویه است ||؟ یوم ذی قار، نام جنگی است که میان قبیله بنی شیبیان و فرستادگان خسرو پرویز در گرفته است به سال چهلم از ولادت رسول اکرم صلوات الله علیه و سبب آن کشتن نعمان بن منذر لخمی بود عدی بن زید عبادی را و بنوشیبیان بر فرستادگان خسرو پرویز غالب شدند و گویند این نخستین بار بود که عرب بر لشکر ایران فائق آمده است. بلعمی در ترجمه تاریخ طبری آرد: و سبب این جنگ آن بود که بر در خسرو پرویز از وقت انوشیروان باز و پیش از او نیز در هر ملوک عجم که بود ترجمانی فیلسوف و هر ملکی که نامه نوشتی بملک عجم او بر خواندی و جواب باز کردی و جواب نامه هم او نوشتی و در عرب مردی بود که هم زبان تازی و هم زبان پارسی می دانست و پیوسته در خدمت پرویز بود تا چون از ملک عرب نامه آمدی و رسول او سخن رسول بشنیدی و بپارسی پرویز را ترجمه کردی و نامه را بپارسی بر خواندی و همچنین از بهر ملک روم ترجمانی و از خزران و ترکستان و هندوستان هر ملکی را ترجمانی داشته بودند و این ترجمان که از بهر ملک عرب بود او را عدی بن زید الغناء خواندندی و مردی هم از اهل و بیت ملوک و دبیر بود و او را شعرها بسیار است و خان و مانس بحیره بود آنجا که ملک عرب نشست، نعمان بن منذر. و هر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستی و بیامدی و کدخدائی خویش راست کردی و با نعمان بن منذر همی بودی و پدرش زید بن ایوب هم ترجمان پرویز بود. و آن کار ایشان را میراث گشته بودی و او را برادری بود ابی نام چون عدی از در کسری بخانه باز شدی این برادر را خلعت دادی و بترجمانی بداشتی بخلافت خویش و مردی بود در حیره نام او اویس بن مقرن و با عدی دشمنی داشت و تعصب و نعمان بن منذر این اویس را نیکو داشتی یک روز این اویس با نعمان نشسته بود و حدیث کسری همی کردند اویس مر نعمان را گفت عدی بن زید بدر کسری چنین همیگوید که من این ملک بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم تا نعمان را ملک داد و اگر خواهم ملک از وی باز ستانم. نعمان گفت این مر ترا که گفت اویس گفت من از وی شنیدم. نعمان این سخن به دل اندر گرفت چون عدی بیامد بخانه نعمان او را بزندان کرد عدی ندانست که چه گناه کرده است و دو بیت شعر گفت سخن نیکو، و سوی او فرستاد: انا منذر کافت بالوّد سخظه (۱) و هذا جزاء الحسن مثل کرامه و ان جزاء الحسن منک کرامه فلسط بود بینک المتعرض. و نعمان از این سخن نیندیشیده او را در زندان همیداشت و تدبیر کشتن او همی کرد پس عدی نامه کرد سوی برادر خود که کسری را آگاه کند ابی مر کسری را آگاه کرد کسری بر نعمان خشم گرفت و هم آنگه رسول برون کرد از سرهنگان خویش مردی بزرگ و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از زندان بیرون کن و سوی من فرست نعمان چون دانست که رسول همی آید و او نامه و فرمان کسری مخالفت نتواند کردن کس فرستاد بزندان و عدی را بخفیه بفرمود کشتن پس عدی را بکشتند و هم در زندان یله کردند و یکروز چون رسول کسری بیامد و نامه به نعمان داد نعمان گفت من او را به مزاح باز داشته بودم چرا بایست بدین سخن کسری را آگاه کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و او را با خویشتن بیرون آور رسول چون بزندان آمد او را مرده یافت زندان بان گفت او از دی باز مرده است و ما نعمان را نیارستیم گفت رسول سوی نعمان آمد و او را جنگ کرد و گفت تو او را کشتی و من کسری را بگویم نعمان رسول را هزار دینار بداد و گفت کسری را نگویی و نیکویی گویی که عدی را بنامه تو از زندان بیرون آورد و در بیرون بمرد رسول باز گشت و پرویز را همچنین بگفت و عدی را پسری بود به حیره نام او زید بن عدی از پدر ادیب تر و فصیح تر زبان پارسی و تازی آموخته و دبیر بود هم به تازی و هم به پارسی چون

نعمان مرعدی را بکشت زیدبن عدی بترسید و از حیره بگریخت و بدر کسری شد و عمش حال او با کسری بگفت و او را پیش کسری برد پرویز او را بجایگاه پدر بنشانند و خلعت داد و بناوخت و سالی دو سه بر این بر آمد و زید راه همی جست که چگونه نعمان را بدگویی کند و کسری هر سالی سه خصی را بفرستادی یکی به روم و یکی بخزران و یکی بترکستان تا از بهر وی کینزک می آوردندی کسری صفت آن کینزکان را بنوشتی از سر تا پای فرمودی که بدین صفت خواهم آن کینزک که او را این صفت باشد ترا بدید باید کردن آن خصی برفتی اگر کینزک بدان صفت بدیدی بخزیدی اگر آزاد و اگر بنده و اگر درویش و اگر توانگر یا دختر ملکی هر که بودی بیاوردندی تا کسری او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت نوشیروان باز همچین بود و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن ماء السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل انوشیروان او بشام شد و شام را غارت کرد و ملک شام حارث بن ابی شمر غسانی بود او را بکشت و در سرای او کینزکی یافت از ملک زادگان و بدست او به بندگی افتاده بود اندر همه عجم و روم زنی از او نیکو روی تر نبود و منذر آن کینزک را به انوشیران فرستاد و صفت بتازی بنوشت و ترجمه آن صفت را به پارسی کرد از بهر انوشیروان و نوشیروان صفت وی بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع بود انوشیروان صفت آن کینزک نوشت و بخزانه اندر نهاد هر گه که انوشیروان را کینزکی طلب خواستی کردن خصیان را فرستادی و آن نسخه به ایشان دادی تا بدان صفت کینزک آوردندی و این رسم بماند و هر مز چنین کردی و صفت کینزک بتازی چنین بود. ذکر صفت کینزیک بعربی: جاریه معتدله الخلق نقیه اللون و الثغریضه قمره و طفاء دعجاء حوراء عیناء قنواء شماء زجاء بر جاء اسيله الخدشیه القدجئه الشعر عظیمه الهامه بعیده مهوی القرط عیطاء عریضه الصدر کاعب الثدی ضخمه مشاشه المنكب و العضد حسنه المعصم لطیفه الکف سبطه البنان لطیفه طی البطن خمیصه الخصر غرثی الوشاح رداخ القبل رابیه الکفل لفا الفخذین ریا الروادف ضخمه الماکمتین عظیمه الركبه مفعمه الساف مشبعه الخلخال لطیفه الکعب والقدم قطوف المشی مکسال الضحی بصبه المتجرد سموع للسید لیست بخنسا و لا سعفاء ذلیله الانف عزیزه النفر لم تغد فی بوس حییه رزینه حلیمه رکینه کریمه الحال تقتصر ینسب أبیهادون فصیلتها و به فصیلتها دون جماع قیلتها قد احکمتها الامور فی الادب فرأیها رأی اهل الشرف و عملها عمل اهل الحاجه صناع الکفین قطیعه اللسان رهوه الصوت تزین البیت و تشین العدو ان اردتها اشتت و ان ترکتها انتهت تحملق عیناها و تحمر و جنتها و تذبذب شفتاها و تبادرک او ثبه. ذکر صفت کینزک پارسی: معنی این چنین است که کینزکی راست خلقت تمام بالا- نه دراز و نه کوتاه سفیدروی و بناگوش و همه تن تا بناخن پا سفید، سفیدی گونه او بسرخ زده و غالب بگونه ماه و آفتاب ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی فراخ سیاهی سیاه و سفیدی سفید مژگان سیاه و دراز و کش بینی بلند و باریک روی نه دراز و نه سخت گرد موی سیاه و دراز و کش سرش میانه نه بزرگ و نه خرد گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره بر کتف زند بری پهن و گرد، پستانی کوچک و گرد و سخت سر کتفها و بازوان معتدل و جای دست آورنجن فربه انگستان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست دو گونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک جای گردن بند برگردن باریک رانها فربه و آکنده و زانوها گرد و ساقها سطر شتالکهای پای خرد و گرد و انگستان پای خرد و گرد چون رود کاهل بود از فریبهی فرمانبرداری که جز خداوند خود را فرمان نبرد هرگز سختی ندیده و بغز و جاه بر آمده شرمگین و باخرد و با مردمی و بنسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم اگر بنسب او نگری به از روی و اگر برویش نگری به از نسب و اگر بخلقش نگری به از خلق با شرف و بزرگی بکار کردن حریص بدست پرهیزگار و حریص پبختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن و بزبان خاموش و کم سخن و خوب سخن و چون سخن گوید خوش سخن و خوشخوی و خوش زبان و خوش آواز باشد اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر از دور شوی از تو دور شود و اگر با وی نباشی رویش و چشمهاش سرخ شود از آرزوی تو پس انوشیروان این صفتها در خزانه نهاده بود تا کینزکی بدین صفت بخرد و این نسخه بتازی نوشته بود و بدست زیدبن عدی بود پس روزی کسری خواست که کینزکی بدین صفت بخرد و نسخه کردن مرزید را فرموده بود به پارسی نوشتن پس زیدبن عدی

کسری را گفت من در جهان کس ندانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان بن منذر نام او حدیقه و پارسى بستان باشد و روی آن دختر چون بستانی است و او دانست که دختر بدین صفت نیست ولیکن او را یقین بود که کسری هرگز آن دختر را نبیند که او دروغ زن شود و هرگز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد که عرب هیچ دختر هرگز بعجم ندهد پس کسری را دل بدختر نعمان میل کرد و زیدبن عدی را گفت نامه بنویس بنعمان تا آن دختر را با خادمان سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بدو ده و تو بروم رو تا تو باز آیی او برگ دختر ساخته باشد و تو او را با خویشان بیآوری پس زید مر کسری را گفت این چنین کنیزک در روم بسیار است و اگر تو دختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادب اند و دختر را بعجم ندهند و خداوند مملکت را زشت باشد و اگر نخواهد بهتر باشد پس کسری پنداشت که زید میل بنعمان دارد گفت من بجز دختر نعمان را نخواهم و تو بروم مرو و ازینجا سوی نعمان رو اگر دختر دهد بیاور و اگر نه زود باز گرد و زید گفت تو نامه بنویس چنانکه من گویم زید نامه بنوشت بنعمان و خصی برفت و نامه بداد نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب و خدمت ملوک را نشایند و در جواب نامه الطاف نوشت و خصی را گفت ملک را بگوی که این دختر را نه چنان یافتم که شایسته ملک بود و اندر نامه نوشت ان فی مها العراق لمدوحه لملک عن سواد اهل العرب و این سخنی لطیف و نیکوست ولیکن زید بترجمه کردن زشت گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی باشد و نیز گویند که اندر جهان از مردم و چهار پای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد و عرب زنان گاوچشم رامها گویند و بچشم گاو اضافت کنند و بدین معنی اسود آن سیاهان باشند و سود مهتری باشد و سید مهتران باشند و معنی سخنان نعمان آن باشد که ملک را بعراق اندر چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را بسیاهان عرب حاجت نیست زید این معنی را بترجمه بگردانید و مها ماده گاوان باشند و سواد آن مهتران و چنان باز نمود که ایدون همیگوید که ماده گاوان عجم ملک را چندان هستند که مهترزادگان عرب او را بکار نیاید پس زید گفت که نعمان بی ادب است و فضول شده است تا چه اندر سر دارد و من دانستم که او آن دختر را ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم و بکشم تا بخدمت خویش خوانم و اگر نیاید بستم بیارمش پس بر در کسری بود مردی نام او ایاس بن قبیصه الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد و این ایاس مردی بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین شام همی شد و براه اندر گرسنه ماند این ایاس او را پیش آمد و کسری را بمهمانی برد و توشه بیابان دادش و خود برسم دلیل با او برفت و این قصه گفته شده است پیش از این. و چون کسری بمملکت اندر بنشست این ایاس را بدرگاه خواند ایاس با پنجاه تن از اهل و بیت خویش بخدمت کسری آمد و کسری او را با چهار هزار مرد که بدرگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد و چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار از عرب و عجم داد و گفت برو و ملک حیره را بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گردن ببند و بفرست چون نعمان این خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل و بیت و زنان خویش و اسب و سلاح و آنچه دانست و آن دختر بمردی سپرد نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان بیادیه اندر و اندر آن قبیله از آن بزرگتر مردی نبود و از آن بیش تر مردمان در آن قبیله نبودند گفت این عیال و خواسته و فرزند بزهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانه او چهار صدپاره جوشن بود و در اصطبل او چهار صد اسب تازی و خواسته بسیار از هر گونه جمله به هانی بن مسعود سپرد و خود با زنش جریده برفت و بقبیله خویش شد بطی و او را بطی دستگاه بسیار بود بزهار ایشان شد ایشان او را نپذیرفتند از بیم کسری و نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که کجا رود زنش گفت برخیز و بدر کسری شو از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده ای که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود از این ذل و خواری که از هر کسی همی بینی نعمان گفت راست میگوئی برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که کار او زیدبن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذرها خواست و کسری را گفت این غلام یعنی زید نامه بتو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم و دروغ گفت بر من زید گفت هر گاه که بر تخت نشیند و تاج بر سر نهد و نبیند خورد پندارد که دوست او بی نه

خداوندگار نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آمد یا بر فرزند من و بر این سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز و روز چهارم در پای پیلان انداختند حدیقه دختر نعمان چون این خبر بشنید دلتنگ و غمگین شد و نعمان و فرزندانش همه ترسا شده بودند و دین عرب رها کرده بودند پس چون حدیقه بشنید که پدرش را بکشتند برخاست و بصومعه هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود آنکه او را ابن ماء السما خواندندی و ترسا شده بود و صومعه ای کرده بود و هم آنجا عبادت همیکرد تا بترسائی بمرد و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند این حدیقه نیز آنجا شد و تا آخر عمر ترسائی همی کرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد به ایاس بن قبیصه نامه کرد که ترکه‌ء نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس بفرستاد به هانی بن مسعود و گفت باید که ترکه‌ء نعمان را بفرستی جواب داد که تا جان دارم ترکه‌ء نعمان را کس را ندهم ایاس نامه کرد بکسری و گفت گروه بنی شیبیان و گروه بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند و حربی و مبارز و ملک را معلوم باشد و اگر با ایشان جنگ کنم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرستد مردی بود بر در کسری نام او نعمان بن زرعه گفت ای ملک ایشان اندر زمستان پراکنند و دشوار ایشان را توان یافتن و این هانی تابستان بسر آبی آید نام آن ذی قار با همه بنی شیبیان و این آب بمیان بصره و مدائن است و چاره نیست هم بنی شیبیان و هم بنی بکر را و هم بنی عجل را و این همه قبایل بر سر آن آب همه را بیکجای توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری گفت راست [گفتی] پس کس فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو. ایاس را این سخن سخت آمد از جنگ کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی شیبیان نام او قیس بن مسعود و کاردار کسری بود برسواد عراق و مهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری به او نامه کرد که سپاه را گرد کن و همه‌ء عرب را که با تواند از سواد عراق برگیر و سوی ایاس شو که خلیفه‌ء من است بر ملک عرب و او را یاری کن جنگ کردن با بنی شیبیان و بنی بکر و هانی بن مسعود [را] چون این نامه به قیس بن مسعود رسید او را سخت آمد با همه‌ء قبایل عرب و خویشان خود جنگ کردن و از بیم کسری هیچ نیارست گفتن پس دو هزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت بحیره کسری بیرون کرد از بزرگان عجم نام او هامرز با دوازده هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمز خراد با هشت هزار مرد و او نیز سوی ایاس بن قبیصه آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس را بر همه سپاه مهتر کرد و جنگ او را داد و بفرمود که لشکر بکش و بجنگ رو ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی قار شد و هانی بن مسعود با بنی شیبیان و بنی بکر و بنی عجل به ذی قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردم خویش را گرد کرد و گفت چه بینید کسری این سپاه که فرستاد از بهر زنهاریان و ترکه‌ء نعمان که با من است و با ایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده هزاریم و ایشان را مهتری بود نام او حنظله بن ثعلبه بن شیبیان. هانی را گفت تو زینهاری را بدار و ما جانها بدهیم و زینهاری ندهیم چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر هم بنشستند و عجم آب دو روزه داشتند و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه آب فراز آورد و دیگر روز جنگ کردند و لشکر عجم تیرباران کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته همچنان با خود بردند لشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده بودند از پس ایشان نرفتند هم آنجا فرود آمدند و آب چاه همه بخوردند و آن شب بر سر چاه ذی قار بماندند پس چون هانی یک روزه [راه] رفته بود دانست که کسی از پی ایشان نمی آید فرود آمد و جمله قبیله‌ء خویش را گرد کرد و گفت ما کجا همی رویم پیش ما بیابان و بادیه بی آب و همه از تشنگی بمیریم من این خواسته‌ء نعمان به ایشان سپارم شما خویشان در بادیه هلاک مکنید ایشان را از این سخن عار آمد گفتند که تو زینهار را مشکن که باز گردیم و تا جان داریم جنک کنیم پس باز گشتند و پیش سپاه ایاس آمدند و آنروز جنگ کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب با سپاه ایاز بود همه را اندوه آمد که هانی و سپاه عرب همه هزیمت شده بودند و ایاس از چاه دیگر آب طلب کرد و هیچ نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد آمدند ایاس پیش هانی کس فرستاد و گفت از سه کار یکی بکنید یا ترکه‌ء نعمان باز دهید تا باز گردیم و من از کسری گناه شما بخواهم تا این کردارهای

شما عفو کند یا چون شب در آید بگریزد و هر کجا خواهید بروید تا ما بهانه کنیم که همه بگریختند و ایشان را در نیافتیم یا جنگ را آراسته باشید ایشان همه با هانی و حنظله گرد آمدند و گفتند اگر زنهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن و تا جهان باشد از این عار نرهیم و اگر بگریزیم عاری عظیم تر باشد دیگر آنکه بادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه رهگذر ما بر بنی تمیم است و میان ما و ایشان عداوتهاست و ما را همه بکشند پس ما را جز جنگ کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند ما جنگ خواهیم کردن تو نیز جنگ را مهیا باش که اگر در جنگ کشته شویم دوست تر داریم که در بادیه هلاک شویم از تشنگی و آن شب حنظله بن ثعلبه رسنهای هودج پاک ببرد از بهر آنکه سپاه هانی بتابستان به ذی قار بودندی و زن و عیال آنجا داشتندی چنانکه رسم عرب باشد در عماریهها و هودجها و آن رسن که عماری بدان بازبندند بتازی و ضین خوانند و حنظله آن رسنها ببرد تا عرب بیکبارگی دل بر جنگ نهند و حنظله را از آنگاه منقطع الوضین نام کردند و هانی آن شب چهار صد اسب و چهار صد زره بر قوم خویش ببخشید و گفت اگر ظفر ما را بود باز جای نهمیم و اگر ظفر ایشان را بود این نیز گو هلاک شو چون دیگر روز بود همه سپاه صف بر کشیدند و میمنه و میسره راست کردند و ایاس بر میمنه خویش هامرز را بداشت با عجم و بر میسره هر مزخراد بر پای کرد و خود اندر قلب بایستاد و هانی بر میمنه خویش یزید بن هاشم الشیبانی را به پای کرد و او مهتر بنی بکر بود و بر میسره حنظله بن ثعلبه را و او مهتر بنی عجل بود و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که خود را از میمنه ایاس بیرون افکند و بمیان هر دو صف ایستاد هامرز بود و مبارز خواست بزبان پارسی مردی بر میسره هانی بود نام او یزید بن سهیل گفت ما تقول هذا الکلب یعنی این سگ چه میگوید گفتند می گوید، رجل برجل فذا نصفه و عدل پس مردی از لشکر هانی خود را بیرون افکند پیش هامرز نام او مزید بن حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر جنگ با یکدیگر بگشتند پس مزید هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و نیمه تن از وی جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد و بمرد و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند مر ظفر را و آن روز جنگ کردند و اندر عجم تیراندازان بسیار بودند تیرباران کردند و بتیر بسیاری از عرب بکشتند و عجم همه تشنه شدند و آب نیافتند و صبر همی کردند تا شب اندر آمد و هر دو سپاه فرود آمدند و ابن قیس بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت یکدیگر [را] بود خواست که ظفر ایشان را بود پس به شب اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله و عرب را گفت مرا از دل و جان با شما پیوند است و همیخواهم که ظفر شما را بود نه ایاس را و نه عجم را که ایشان بیگانه اند و شما قرابت ولیکن بسوی شما بزنهار نتوانم آمدن که ندانم که ظفر کرا بود و آن دوست تر دارید که امشب بگریزیم تا گروه عجم بهزیمت شوند یا آن خواهید که چون فردا صف جنگ راست شود و جنگ در پیوندد ما پشت بدهیم و روی بهزیمت نهمیم تا عجم جملگی عاجز و حیران شوند و ایشان نیز بهزیمت روند هانی و حنظله و جمله عرب آن گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ هزیمت شوند و عرب بدین خبر شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم که ظفر مر عرب را باشد و عجم را کتابی است بیرون از اخبار و آنرا کتاب فال گویند هر چیزی که آن را در ایام عجم فال کرده اند در آن کتاب یاد کرده است و اندرین معنی چنین گفته است که کسری هامرز را بدین جنگ فرستاد و بنام او فال کرد و گفت باید که ظفر تو را بود بر آن سپاه که با هانی گرد آمده است و هانی بزبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین و ملوک عجم و اکاسره این زبان گفتندی و معنی هامرز آن بود که برخیز پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت نام تو چنین است که برخیز و معنی نام دشمن تو ایدون است که بنشین اکنون باید که برخیزی و ظفر ترا بود و خود این فال راست نیامد و نخست هامرز کشته شد پس لشکر عرب چون خبر قیس بن مسعود بشنیدند بر جنگ حریص شدند و دل بر مرگ نهادند که فردا از جان گذشته بزیم پس حنظله هانی را گفت که فردا پانصد مرد را در کمینگاه بنشانیم جائی که کس نبیند و ما بجنگ رویم و جنگ در پیوندیم پس ایشان خویشان را بر عرب افکنند تا مگر هزیمت شوند و هانی مردی را از بنی بکر بخواند نام او یزید بن حیان و او را پانصد مرد بداد و در کمین گاه بنشانند و این جنگ در آن وقت بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم بمدینه آمده بود و

هجرت کرده و با مشرکان روز بدر جنگ کرد و ظفر و نصرت او را بود و هانی و حنظله با همه سپاه گفتند شنیدیم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است و همه ظفر او را بوده است و میگویند که هر که نام او میبرد حاجتش روا میشود و کسی که در بیابان هلاک میشود یا شتری گم میکند و نام او میبرد باز راه می یابد و آن گم شده را باز می یابد شما فردا در این جنگ نام محمد علامت دارید تا نصرت ما را بود همه لشکر عرب این سخن را بجان قبول کردند چون روز دیگر صف برکشیدند لشکر هانی بیکباره نعره برآوردند و گفتند محمدنا منصور یعنی محمد با ماست [کذا] و نصرت و فیروزی و ظفر ما را بود و چون این بگفتند حنظله بفرمود که حمله کنند لشکر هانی بیکبار حمله کردند و خویشتن را بر لشکر عجم زدند و آن پانصد مرد نیز کمین بگشادند و نام پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفتند و آن لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند و عجم چون هزیمت ایشان شنیدند بدیدند از تشنگی بیطاقت بودند و دل شکسته چون آن پانصد مرد کمین بگشادند و عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر ایشان نهادند و از پیش و پس عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب از ایشان میکشند تا چندان کشته شدند که بهیچ جنگ و حرب این مقدار کشته نشده بودند و لشکر عرب از عجم داد خود ستانیدند و اندر آن ساعت که جنگ میگردند جبرئیل علیه السلام پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود و حدیث جنگ ایشان میکرد که عرب بجنگ اندر به نام تو شمشیر همیزند و نام تو بعلاصت کرده اند و ایزد سبحانه و تعالی عرب را بر عجم نصرت داد و میان مدینه و ذی قار بسیار منزل بود جبرئیل پر خویش دراز کرد از مدینه تا ذی قار همه حجابها دور کرد تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم از جای خود تا جنگ گاه بدید و در هر دو صف ایشان نگاه میکرد و یاران همه آنجا نشسته بودند چون عجم شکسته شدند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: الله اکبر الله اکبر هذا اول يوم انتصف العرب من العجم باسمی. گفت این اول روز بود که عرب داد از عجم ستانیدند و بنام من نصرت یافتند که علامات خویش نام من کردند و یاران و دوستان پیش او نشسته بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم این قصه با ایشان بگفت و مردمان و یاران هانی بسیار در مدینه بودند و از عرب بادیه مدینه بسیار آنجا بودند پس اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن روز و آن ساعت را که حضرت با ایشان گفت بنوشتند و چون مردمان عرب از مدینه که بذی قار بودند بازآمدند این حکایت از ایشان باز پرسیدند همچنان صفت کردند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود و اندر آنروز هانی مر ایاس را دریافت و خواست که او را بکشد حنظله او را رها کرد و ایاس بهزیمت میشد تا بدر کسری و آن حکایت نام پیغمبر صلی الله علیه و سلم با کسری بگفت کسری کین آن حضرت در دل گرفت و بخبر اندر ایدون است که پیغمبر علیه الصلوة والسلام از پس ذی قار که کار کسری ضعیف شده بود و عرب بر آن لشکر عجم غلبه کرده بودند نامه نوشت و به پرویز فرستاد (ترجمه طبری بلعمی). در فارسنامه ابن بلخی آرد: و عرب جمع شدند بجایگاهی کی آنرا ذوقار گویند و این ذوقار آبی است از آن عرب و هر دو لشکر بر سر این آب رسیدند و جنگی صعب رفت میان ایشان و هامرز کی مقدم لشکر پارسیان بود با یکی از عرب برابر شد نام او برد بن حارثه الیشکری و بر دست این عرب کشته شد و جلابزین کی دوم مقدم پارسیان بود با حنظله بن ثعلبه از قبیله بکر بن وایل بمبارزت بیرون رفت و هم کشته شد و از آن لشکر پارسیان اندک مایه ای خلاص یافتند دیگر همه کشته و اسیر ماندند و از جمله معجزات پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن است کی آنروز که این جنگ رفت بذوقار و عرب ظفر یافتند پیغمبر علیه و آله السلام در مکه گفت: اليوم انتصفت العرب من العجم، یعنی امروز عرب داد از عجم بستند و تاریخ آن روز نگاه داشتند و بعد از مدتی این خبر رسید از آنچه میان مکه و این ذوقار مسافتی دور است اما پیغمبر علیه السلام همان روز خبر داد که آنجا این حال رفته است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۵ و ۱۰۶). و در حیب السیر راجع به حرب امیر المؤمنین علی علیه السلام با طلحه آمده است: و در اثنای آن راه نزد جناب ولایت پناه بوضوح پیوست که طلحه و زبیر سبقت گرفته اند و ادراک ایشان متعذر است لاجرم در منزل ذی قار جهت اجتماع سپاه نصرت شعار توقف نموده رسولان سخندان متعاقب بجانب کوفه ارسال داشت مردم آن مملکت را جهت معاونت طلب داشت و ابوموسی اشعری که حاکم کوفه بود خلیق را از نصرت مانع آمده گفت علی و طلحه طلب ریاست مینمایند

هر کس از شما مایل بدنیاست باید یکی از ایشان پیوندد و هر که طالب اخروست مناسب آنکه پای در دامن انزوا پیچد لاجرم قاصدان شاه مردان مایوس باز گشته کیفیت حال معروض داشتند و آن حضرت بر شدت خصومت ابوموسی اطلاع یافته قره العین ولایت امام حسن علیه السلام و عماربن یاسر را جهت تمشیت آن مهم بکوفه فرستاد چون کوفیان از قرب و وصول آندو رفیق صاحب توفیق خبر یافتند جمعی کثیر از مردم خرد اقتباس از اشراف و اوسط الناس به استقبال موبک کواکب اساس استعجال نموده سعادت دستبوس نوردیده رسالت و امامت حاصل گردانیدند و آن حضرت را معزز و محترم بکوفه در آوردند و خلایق درمسجد جامع مجتمع گشتند و ابوموسی نیز در آن محفل حاضر شد و امام حسن (ع) او را معاتب ساخت که لشکر کوفه را از معاونت شاه اولیا منع نمودی و از سلوک جاده قدیم بازداشتی ابوموسی جواب داد که پدر و مادرم فدای تو باد من از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنیده ام که گفت زود باشد که فتنه روی نماید که در آن فتنه قاعد بهتر از قائم باشد و قائم بهتر از ماشی و ماشی بهتر از راکب و جماعتی که در بصره اند برادران مانند در اسلام و حق عز و علا مال و اموال ایشان را بر ما حرام گردانیده است عمار یاسر از این سخنان بیطاعت شد لب بدرشتی بر ابوموسی بگشاد و یکی از کوفیان بحمايت حاکم خویش با عمار آغاز سفاهت کرد قولی آنکه در آنروز نیز ابوموسی بر منبر آمده در حضور امام حسن (ع) فرقه انام را از متابعت خلیفه بحق منع نموده و بعضی از محبان شاه مردان مانند قعقاع بن عمرو و صعصعه بن صوحان با او در مقام معارضه آمده امام حسن (ع) ابوموسی را گفت تو از متابعت امیرالمؤمنین علی ذمه خود را بری گردانیدی با منبر هیچ نسبت نداری ابوموسی در غایت خجالت پایان آمده قره العین نبوت و فتوت قدم بر منبر نهاد و زبان الهام بیان بنصیحت گشاده حاضران را بمعاونت و مظاهرت والد بزرگوار خویش ترغیب فرمود اعیان دعوت آن حضرت را قبول نموده حلقه اطاعت در گوش کشیدند و در آن اثنا مالک اشتر که از نزد امیرالمؤمنین حیدر مأمور گشته بود بکوفه رسید و هم از راه بقصر امارت رفته و بزخم عمود سر و روی غلامان ابوموسی را در هم شکسته ایشان را از دار الاماره بیرون کرده غلامان به مسجد دویدند و خواجه خود را بر کیفیت حادثه مطلع گردانیدند و ابوموسی بر سبیل تعجیل روی به خانه آورد مالک اشتر سخنان درشت گفته ابوموسی را فرمود که همین لحظه دارالاماره را خالی باید کرد و ابوموسی التماس نمود که یکروز مرا مهلت ده تا بجای دیگر نقل کنم مالک گفت لا و لا کرامه لک ترا یکساعت مهلت نیست و فرمان داد که رخوت و امتعه را بیرون انداختند و آخر الامر بنا بر التماس بعضی احبا او را یکروز مهلت داد تا منزلی پیدا کرده بدانجا رفت کوفیان بتهیئه اسباب سفر پرداخته بعد از سه روز بروایتی هفت هزار در ملازمت امام حسن (ع) به جانب ذی قار در حرکت آمدند و چون از رفتن ایشان سه روز بگذشت مالک اشتر با دوازده هزار کس دیگر متوجه معسکر همایون گشت و روایتی آنکه تمامی لشکری که از کوفه بمدد صاحب ذوالفقار بذی قار رفتند دوازده هزار بودند و العلم عندالله تعالی. (حیب السیر ج ۱ ص ۱۷۷ از جزو چهارم هفت سطر به آخر مانده). (مجمل التواریخ و القصص ص ۸۱ و ۱۵۱ و ۱۷۹ و ۲۵۰) و رجوع به تاریخ طبری و ترجمه بلعمی و المرصع ابن الاثیر و تاریخ ابن البلخی ص ۱۰۵ و ۱۰۶ و الموشح ص ۳۲۰ و فهرست ج ۲ و ج ۳ عیون الاخبار و فهرست ج ۳ و ج ۴ و ج ۶ عقد الفرید. و فهرست جوالیقی. و حیب السیر ج ۱ ص ۱۷۷ و ۱۷۸ و کلمه قار در معجم البلدان و مراصد الاطلاع و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۱۰ شود. (۱) - بیت فوق در نسخ عربی طبری دیده نشد و بجای آن در دو نسخه چاپ مصر و اروپا (کتابخانه مجلس) چنین آمده است: فجعل عدی بن زید یقول الشعر فی السجن فکان اول ماقال فی السجن من الشعر: لیت شعری عن الهمام و یاتیک بخبر الانباء عطف السؤال و در نسخه خطی ترجمه طبری مجلس نیز همان بیت با مختصر تفاوتی (بجای بالوو در نسخه کتابخانه مؤلف بالود) آمده است از این رو تصحیح آن میسر نشد.

ذوقار.

(اخ) رجوع به ذی قار (برقه ...) شود.

ذوقافیتین.

[فی ی ت] (ع ص مرکب، ا مرکب) ذوقافیتین. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذوقافیتین نزد بلغاء عبارت است از تشریح و آن آن است که شاعر شعر خود را بر دو قافیه بنا سازد بر دو وزن از بحور یا بر دو گونه از بحر واحد. چنانکه در لفظ تشریح گذشت لکن در جامع الصنایع و مجمع الصنایع میگوید که ذوقافیتین آن است که شاعر در بیتی رعایت دو قافیه کند و هر دو را در پهلوی یکدیگر بیاورد. مثاله، شعر: دل در سر زلف یار بستم وز نرگس آن نگار رستم. قافیه اول یار و نگار و قافیه دوم بستم و رستم. و اگر در شعری رعایت زیاده از دو قافیه کنند آنرا ذوقوافی گویند و معطل نیز. مثال آنچه بر سه قافیه باشد: گر سعد بود طالع اختر یارت دارا شodont تابع پرزر دارت و ز آنکه نداری چو عطائی طالع رنج تو بود ضائع ابتر کارت قافیه اول برعین. دوم بر را سوم بر تا. مثال آنچه مبنی است بر چهار قافیه: نو بهار آمد ز کیهان صورت خود را دمید باد نوروزی به بستان طلعت دیبا کشید زینت خود را ندیدستی بیابان را بسین این شگفت اندر بیابان صورت خود را که دید قافیه اول بر نون. دوم بر تا. سوم بر الف. چهارم بر دال. پس قافیه ها اگر پیوسته بود آنرا مقرون خوانند و اگر کلمه ای در میان قوافی واسطه بود آنرا متوسط گویند. چنانچه: شعر: رخ نگارم چون ارغوان پر قمر است بر نگارم چون پرنیان پر حمر است هر آنکھی که بخندد لبان شیرینش درست گوئی چون ناردان پر گهر است کلمهء پر میان دو قافیه که ارغوان و قمر باشد واسطه شده تا آخر مکرر گردیده در پارسی این است ذوقافیتین که مذکور شد فاما در تازی بروش دیگر است که مسمی است بتشریح - انتهى. پس تخالف معین بسبب اختلاف اصطلاحین است - انتهى. و رجوع به ذوقافیتین شود.

ذوقال.

[ع ا مرکب] اتانی ذوقال... آمد مرا گوینده ای...

ذوق بخش.

[ذ ب] (نف مرکب) شادی بخش : صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است وقت گل خوشباد کزوی وقت میخواران خوش است. حافظ.

ذوقبر.

[ق ا] (اخ) یا خیف ذی القبر. رجوع به ذی القبر شود.

ذوقبل.

[ع ا مرکب] هو من قولهم خذها الی عشر من ذی قبل؛ ای فیما یستقبل. (المرصع). و رجوع به ذوانف شود.

ذوقبتین.

[ق ل ت] (ع ص مرکب، ا مرکب) صحابی که هم بجانب بیت المقدس و هم به سوی کعبه نماز گزارده باشد.

ذوقتاب.

[ق / ق] (اخ) لقب حقل بن مالک بن یزید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معویة بن خثیم. ملکی از ملوک حمیر. قاله ابن الکی. (از حاشیه‌ء المرصع خطی).

ذوقرابة.

[قَب] [ع ص مرکب، ا مرکب] نزدیک. خویش. کس. ذوقرابت. ج، ذوی القرابة. ذوی القربات.

ذوقرد.

[قَر] [اخ] غزو ذی قرد یکی از غزوات رسول است صلوات الله علیه با کاروان قریش بر سر آبی در صحرا میان مدینه و خیبر که میان آن و مدینه دو شب راه است که آن آب را قرده خوانند. و آن مرعی و چراگاه شتران رسول اکرم صلوات الله علیه بود. و آن بمه شعبان از سال ششم هجرت بود. صاحب حبیب السیر گوید: و در همین سال (یعنی سال ششم از هجرت) غزوه ذوقرد که آنرا غزاه غابه نیز گویند بوقوع پیوست. کیفیت آن واقعه از سلمه بن الاکوع بدین وجه مروی است که گفت: من روزی پیش از پیشین با رباح غلام مصطفی (ص) از مدینه بیرون رفتم و من بر اسب ابی طلحه انصاری سوار بودم و بهنگام طلوع فجر عبدالرحمن بن عتبه بن حصن فزاری با چهل سوار از غطفان بذی قرده که مرعی شتران پیغمبر آخرالزمان بود رفتند و شترانان را کشته هشت شتر آن حضرت را بغارت برد. من اسب را به رباح دادم تا بمدینه برد و رسول را صلی الله علیه و آله و سلم از این واقعه آگاه گرداند، آنگاه بر زبر پشته برآمدم و نعره زدم یا صباحاه و سرعت هر چه تمامتر از عقب کفار روان شدم و بدیشان نزدیک رسیده آغاز تیراندازی کردم و آن مقدار ایشان را تعاقب کرده تیر انداختم که مضطرب گشته دست از شتران باز داشتند و من شتران را بجانب مدینه رانده همچنان در عقب دشمنان میشتافتم و بزخم تیر ایشان را مجروح میساختم تا وقتی که عاجز گشته نیزه ها را و بردها را می انداختند تا من مشغول آنها شده دست از جنگ باز دارم و چون سی نیزه و چیز دیگر ایشان برگرفتم عتبه بن بدر فزاری با فوجی از مشرکان بمدد آن قوم رسید جمعی از ایشان متوجه من شدند و مقارن آن حال احزم اسدی و ابوقتاده انصاری و مقداد بن اسود الکندی از میان درختان که در آن راه بود ظاهر گشتند، مشرکان وصول مسلمانان را جهت امداد من مشاهده کرده روی بوادی گریز نهادند و احزم از عقب ایشان توجه کرد و من عنان اسب او را گرفته گفتم چندان صبر کن که رسول (ص) بدینجا رسد احزم گفت ای سلمه اگر بوحدانیت حضرت عزت ایمان داری میان من و شهادت حائل مشو، لا جرم دست از عنانش باز داشتیم و احزم خود را بعبدالرحمن بن عتبه رسانیده در هم آویختند، عبدالرحمن نیزه ای بر احزم زد او را شهید کرد و از اسب خود فرود آمده بر اسب او سوار شد و همان لحظه ابوقتاده بعبدالرحمن رسیده به یک ضربت نیزه کارش به آخر رسانیده و بر اسب او سوار گردید و بعد از قتل عبدالرحمن مخالفان بشعبی که در آنجا چشمه آب بود که آنرا ذی قرده میگفتند درآمدند و میل کردند که از آن آب بیاشامند باز توهم کرده بتعجیل تمام روی به انهزام نهادند و من تنها ایشان را تعاقب کردم و اسب دیگر گرفته و باز گشتم و در ذی قرده بملازمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم رسیدم و معروض داشتم که یا رسول الله دستوری ده تا با صد کس که مختار من باشند از پی مشرکان بروم و امید میدارم که یکی از ایشانرا زنده نگذارم آن سرور فرمود که همچنین کن گفتم بدان خدای که ترا گرامی گردانیده که چنین کنم آن حضرت تبسم فرموده گفت ای پسر اکوع «اذا ملکت فاسجح» و ایضاً بر زبان وحی بیان آن حضرت گذشت که خیر فرسانا الیوم ابوقتاده و خیر رجالنا سلمه. و سهم پیاده و سواره بمن داده بمدینه باز گشته مرا ردیف خویش گردانید. و بلعمی گوید: و حدیث این آن بود که قریش بمکه بی بازرگانی نتوانستند زیستن زیرا که ایشان را کشت و درود نبود و هر گاه که یکسال بازرگانی نکردندی حال ایشان تنگ شدی و امروز نیز همچنین است که تعیش ایشان بازرگانی است از شام و دریا و هر جانب چون آن کار نبود بیدر از شام دست بازداشتند و هفت هشت ماه برآمد و کار بر ایشان تنگ شد و ابوسفیان

گفت ما را حیل آن است که کاروان ببریم به راه بی راه و بر گذر بدر نکنیم و نه بر حد مدینه و دلیل گیریم تا ما را براه بادیه برد براهی که محمد اثر ما نیابد کاروانی بزرگ بساختند با خواسته‌های بسیار ابوسفیان با صفوان بن امیه روی بشام نهادند و بر بی راه به بادیه کاروان ببرد و بذات عرق آمد و آن منزلی است براه حی بنی عامر که امروز احرام آنجا گیرند حجاج، پس آنجا بگذشت و به بادیه اندر شد پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آمد، زید بن حارثه را بفرستاد با سپاه تا بکاروان تاختن کنند زید آن راههای بادیه همه بدانست اندر بادیه همی گشت که آنرا قرده خوانند و سپیده دم بود ابوسفیان با یاران بر جمازه‌ها نشستند و بگریختند و دلیل آنجا بماند و زید آن خواسته را قسمت کرد و آن در نیمه ماه جمادی الآخر بود پس بمدینه آمد و در این ماه سلام بن الحقیق مهتر خیبر را بکشتند بفرمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم. فصل در ذکر خبر کشتن سلام بن الحقیق: و این سلام بن الحقیق مهتر خیبر و مهتر همهء جهودان بود و بخیر نشستی و کنیت او ابورافع بود و مردی بزرگ سخن دان بود با خواسته‌های بسیار و هجو پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتی و بمدینه اندر همه خلق این دو قبیله بود یکی اوس و دیگری خزرج و اوس کمتر بودند و با یکدیگر نبرد کردند بنصرت چون آن گروه کاری کردند این دیگر کوشیدندی که چنان کردند و آن هفت که کعب بن اشرف را کشتند هم از اوس بودند کس از خزرج نبود مردمان خزرج گرد آمدند که ما را نیز باید از مهتران جهودان مهتری را بکشیم تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شود چنانکه ایشان کردند و این جهودان خیبر از همهء جهودان بیشتر بودند و مهتر ایشان ابورافع پس گفتند ما او را بکشیم و این سخن با پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفتند فرمود که نیک آید پس هفت تن گرد آمدند و همهء جوانان و مردان مرد بودند و وقت رفتن سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و آن حضرت دعا کرد بر ایشان و فرمود بروید و زنان و کودکان را مکشید ایشان برفتند و وقت آفتاب زردی بحصار خیبر رسیدند و حصار خیبر استوار بود چنانکه اندر زمین حجاز استوارتر از آن حصار نبود و هفت حصار بود یک اندر دیگر و بر هر حصاری دری آهین چون وقت نماز شام بود دربان بحصار اندر شد عبدالله بن انس یاران را بخواند و به زیر حصار اندر پنهان کرد و سلاح خویش ایشان را داد و گفت من حیلتی کنم تا بحصار اندر شوم و شما بر در حصار ایستید و چون من در بگشایم اندر آئید. عبدالله برفت و برابر در حصار بنشست و دستار بر سر افکند چون کسی که بول کند دربان همی میخواست که در بیند پنداشت که وی از مردم حصار است او را بانگ کرد و گفت اندر آی زود تا در بینم که دیرگاه است عبدالله برخاست و همچنان دستار بر سر و شلوار بر دست گرفته بر مثال کسی که بول کرده بود و دربان بدو در نگرست عبدالله بحصار اندر شد و از پس در حصار اندرون بنشست بجانبی که دربان او را ندید و این دربان هر شب این هفت حصار ببستی و کلید و کلید بر یکدیگر آمیخته پنهان کردی تا دیگر روز هر که از حصار نخست بیدار شدی بیامدی و در بگشادی و بیرون شدی و دربان را نبایستی بانگ کردن و عبدالله بسیار بخیر بوده و این رسم دانست پس چون دربان کلیدها از میخ بیاویخت او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشتند و ابورافع را بمیان سرای اندر حجره ای بزرگ بلند داشتی و بر پنج پایه بر بایستی آمدن و تا نیمشب مردمان حصار پیش او بودند چون نیمشب بودی پیراکنندی و بختندی عبدالله بیامد و آن کلیدها از میخ بگرفت و در بگشاد و یاران اندر آمدند و درها فراز کردند و شمشیرها برکشیدند و در حجره ابورافع شدند و او خفته بود و در گشاده و زن با او خفته ایشان بحجره اندر شدند و عبدالله بن انس بدو شمشیر زد زنش بر جست که بخروشد عبدالله بن عتبه شمشیر بالا برد که زن را بکشد یادش آمد که مصطفی صلی الله علیه و سلم او را گفته بود که زنان را مکشید زن را بانگ زد و گفت اگر نعره زنی بکشت زن خاموش شد که ابورافع را بکشتند و چون از حجره بیرون آمدند آن زن بخروشید و حجره اندر میان حصار بود ایشان بشتافتند و خویشتن را بنزدبان پایه فرود افکندند عبدالله بن عتبه نزدبان پایه نیافت و از حجره بزمین افتاد و پایش بشکست ایشان از بیم آنکه آنجا بماند او را به پشت اندر گرفتند و از در حصار بدر آمدند و مردمان حصار هر کسی از خانه بدر دویندند و کس ندانست که چه بوده است. تا مردمان چراغ بر افروختند و از خانه‌ها بیرون آمدند و پیش دربان آمدند آن مسلمانان پاره ای راه رفته بودند مردمان بر دربان گرد آمدند او گفت من این درها ببستم و کلیدها بیاویختم چنانکه رسم بوده است پس گفتند درها ببندید شاید

که محمد بر ما شیخون آورده باشد با یاران نباید که خویشتن بحصار اندر افکنند پس درهای حصار بیستند و کس از بیرون در نیارست آمدن پس مسلمانان گفتند ما باز نگردیم تا آنگاه که روشن بدانیم که ابورافع کشته شد چون سحرگاه بود زنان نوحه و زاری و فریاد کردند چون بانگ نوحه از حصار بشنیدند دانستند که او مرده است ایشان برفتند و آن پای شکسته را برگرفتند و بمدینه آمدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و دست مبارک بر آن پای شکسته مالید هم در حال درست شد و بر پای خاست آنگاه جهودان که گرداگرد مدینه بودند از مصطفی صلی الله علیه و سلم بترسیدند و گفتند این چه مردمانند که با محمداند که مردمان را با درهای بسته بحصار اندر همی کشند هر کسی بیامدند و صلح کردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون رجب و شعبان و رمضان بگذرانید بغزو احد شد بشوال اندر. و به شعبان اندر حفصه دختر عمر بزنی کرد و روزه رمضان بداشت و نماز عید بکرد و صدقه فطر بفرمود و چون از شوال هفت روز بگذشت بغزو احد شد. (ترجمه تاریخ طبری ورق ۲۷۹) و رجوع به فهرست امتاع الاسماع شود.

ذوقرظ.

[ق] (اخ) موضعی است به یمن و بعضی ذوقریظ گفته اند.

ذوقرین.

[ق ن] (اخ) رجوع به ذوالقرنین شود.

ذوقریظ.

[ق ر] (اخ) موضعی است به یمن (مرصد الاطلاع). ذوقرظ.

ذوق زده.

[ذ / ذُو زَدَ / د] (ن مف مرکب) سخت شادان.

ذوق زده شدن.

[ذ / ذُو زَدَ / د ش د] (مص مرکب) سخت شادان شدن. در تداول عوام، از دست بشدن انتظام عملی و فکری در مقابل حصول آرزویی دیر دست رس ||. از شادمانی بسیار و ناگهانی بیمار شدن یا مردن.

ذوقساء.

[ق] (اخ) نام یکی از منازل حاجیان بصره. (المرصع). و آن میان ماویة و ینسوعه نزدیک ذات العسرة است.

ذوقسی.

[ق سئی] (اخ) موضعی است به راه یمن از سوی بصره.

ذوقصاب.

[ق] (اخ) نام اسپه از مالک بن نویره.

ذوقضین.

[] (اخ) در المرصع آمده است: نام وادی ایست. و امیه گوید: عرفت الدار قد اقوط سنیناً لزینب اذتحل بذی قضینا.

ذوق کردن.

[ذ / ذو ک د] (مص مرکب) در تداول عوام. سخت شادمانی نمودن. اظهار سرور و انبساط بسیار کردن: گر چه کردم ذوقها از آشنائیهی او انتقام از من کشید آخر جدائیهی او. وحشی.

ذوقمار.

[] (اخ) نام موضعی است به نزدیکی آدم.

ذوقناک.

[ذ / ذو] (ص مرکب) لذیذ. خوشمزه: چونکه آب جمله از حوض است پاک هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک. مولوی ||. پرمسرت. پر شادمانی: پهلوان در لاف گرم و ذوقناک چون شنید این قصه گشت از غم هلاک منفعل شد در میان انجمن سر فرو برد و خمش شد از سخن. مولوی.

ذوقیان.

[اخ] ظاهراً یکی از ادواء حمیر پدر علقمه بن ذوقیان که او نیز از ادواء و ملک حمیر است.

ذوقو.

[ذ] (ا) تخم گزر دشتی. تخم جزر بری. تخم زردک وحشی. ذوقو.

ذوقوس.

[اخ] ابن الاثیر در المرصع گوید: ذوقوس نام وادی است و در شعر ابو صخر هذلی آمده است: فاعلام ذی قوس بادهم ساکب. (۱) (۱) - مصرع اول بیت لایقرء بوده نقل نشد.

ذوقوه.

[قو و] (ع ص مرکب) صاحب قوت. نیرومند. خداوند قوه: ذی قوه عند ذی العرش مکین. (قرآن ۸۱ / ۲۰) صاحب قوت نزد خداوند عرش بامنزلت. (تفسیر ابوالفتوح ص ۴۷۹ ج ۵) و در تفسیر آن گوید: خداوند قوه است و مکین و ممکن بنزدیک خدای عرش. (ج ۵ ص ۴۸۲).

ذوقی.

[ذُ / ذُوقِ ی] (ص نسبی) منسوب بذوق: (۱) رموز علم ادیسی بود ذوقی نه تدریسی چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما. قآنی. (۱) - Gustatif, ve.

ذوقی.

[ذ] (اخ) یکی از قدماء شعراء فارسی معاصر ابوالفتح بستنی و طبقه اوست. رادویانی قطعه ذیل را از او آورده است. کجا نام اصحاب دانش برند ابوالفتح بستنی سر دفتر است هر آنکو نیاید بفضلش مقرر بدانم کی او را سر دف تر است. (ترجمان البلاغه ص ۱۲).

ذوقی.

[ذ] (اخ) اردستانی. شاعری از مردم اردستان او متوطن اصفهان بوده است و در ۱۰۵۴ ه. ق. به اصفهان در گذشته است و وی را دیوانی مرتب است. و از اوست: بی تو شب تنهایی زین ذوق که می آئی تا کی من سودائی بنشینم و برخیزم. (نقل از قاموس الاعلام ترکی). و مرحوم هدایت در ریاض العارفین گوید به علی شاه مشهور بوده و در اصفهان گیوه دوزی می کرده است تحصیلی نکرده اما ذوقی داشته مردی درویش مشرب و از اهل طلب است و با حکیم شفائی معاصر بوده است. از اشعار اوست: نه شکوفه ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را. چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان که خانه ای چو دلش در مقابل افتاده ست. از جنون عشق زنجیری که در پای من است چشمها بگشوده و حیران سودای من است. از خود برون نرفتم و آوردمش بدست ممنون همتم که مرا در بدر نکرد. (۱) روزگارم ز چه رو منصب نادانی داد گر نمیخواست که من مرشد کامل باشم غمزه در تیر زدن بود که مژگان دریافت قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم. آئینه مهر روشن از یاد علیست اوراد ملک بر آسمان ناد علیست گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی در بندگی علی و اولاد علیست. (۱) - جواب بیت صائب است که گوید: اگر از خویشان برون آمده ای چون مردان باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا.

ذوقیات.

[ذُ / ذُوقِ ی] (ع ا) علوم و فنون ذوقیه شعر و موسیقی و نقاشی و متفرعات آن، چون حجاری و حکاکی و خوشنویسی و مانند آن. صنایع نفیسه. صنایع ظریفه. (۱) (۱) - Les beaux - arts.

ذوقیام.

[اخ] نام قلعه ای به یمن. (نخبه الدهر دمشقی ص ۲۱۷).

ذوقی بسطامی.

[ذِ ی] (اخ) مرحوم رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحاء آرد: نام شریفش میرزا فتح الله و از انجباب و اطیاب طایفه اعراب بنی عامر است که بروزگاری دراز در آن ولایت ریاست و ایالت داشته اند وقتی از بسطام بهوای ملاقات خال خود حبیب الله خان عرب که با فرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی میرزا نسبت امی داشت بشیراز آمد و با فقیر مؤلف مؤلفت گرفت و سالها بملازمت

شاهزادگان در شیراز بماند و در دولت خاقان مغفور محمد شاه مبرور قاجار ناچار به ری افتاد و بطهران زیست من بنده نیز در این شهر ارم بهر که مسقط الراس من است باز گشتم و تا اکنون که سال هجری بر یک هزار و دو صد و هفتاد و اند برآمد متوقفم و وی سفری چند ببلاد خراسان کرده پس از مدتی باز آمد و اکنون در دارالخلافه است الحق حکیمی است خبیر و کلیمی است بصیر دبیری نیکو خط و مترسلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقی حمیده و اوصافش گزیده و از فحول شعرای بلند پایه این زمان است و معروف بلاد ایران. سالها در شیراز و مدتها در تهران مجانست و مؤانست داشته ایم و گاهی بر یکدیگر شعر میخوانده ایم اکنون در گذشته رحمه الله. در دفتری این قصیده را که مطلعش این است: برخاست ز مرغ سحر صفیر خیز ای ختنی ترک بی نظیر که سالهاست گفته ام سهواً بنام او نوشته دیدم همانا مشته گردیده است و سهو کرده اند باری این اشعار از اوست در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته: بازی گیتی بروزگار مرا خوار کند دور روزگار مرا داشت ز راحت پیاده ام چو بدید بکمیت هنر سوار مرا از خرد و علم و نظم و نثر چه سود هیچ نیفزود زین چهار مرا هیچ نبینم رخ ظفر چو بود با سپه فتنه کارزار مرا باغ خرد را منم بهار دریغ کایچ نروید ازین بهار مرا قدر شعیرم نمانده در بر خلق تا شده این شاعری شعار مرا در صفت فصل خزان و مدح وزیر سلطان گفته: بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر مهرگان باز در آمد سپس شهریور بیش می نوش چو بینی اثر باد خزان فرش مینا همه بسترد و بگسترد بزر بر گل و سبزه همیدون بغنیمت می نوش که نماند بهمه سال گل تازه و تر سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار کهر با گون شود آن سطح به آبان ز مطر باغ را از اثر باد هزاران خطر است هم ازو داشت بنوروز دو صد گونه خطر گر گل و سبزه بیژمرد بیستان چه غم است شادمان باش که انگور نو آورد بیر سمن و سرخ گل ار نیست بین دورخ سیب که رخی کرده چو خورشید و رخی همچو قمر بر فراز سلب زرین آبی بمثل بیر آورده بغلتاق نو آئین زوبر نار گفیده چو دو کفه پر از یاقوت است که ز پری فتدش دانه ز هر کفه به در حقه ای باشد انجیر ز مینای دو رنگ و ندر آن شربتی آمده ز خشخاش و شکر گر هزار آوا افغان نکند در بستان هر سحر کبک دری قهقهه آرد ز کمر بدمن تیهو بخرامد با جوجگان چون بکتاب معلم را طفلان به اثر شاخ امرو چو آونک کدوئیست [کذا] بنار که به لوزینه بر انباشته از پا تا سر روی نارنگ همه رنگ ولی توی سپید خفته چون سیمبری زیر عقیقین چادر دانه ها بر زبر خوشه انگور بتاک بکر کاند ولی بکر دگر را مادر پای تا سر گهر افشان شده بستان افروز موزه پیروزه پیا گرزن یاقوت بسر بر سر گلبن داودی گلهای سپید محرماند شده جمع بر اطراف حجر تاک نیلوفر از طارم آویخته است بر سر سبزه معلق بهوا چند شمر [کذا] راست بر خطمی گلناری صد برگ بین نار موسی است که تابان شده از شاخ شجر تا سپندی بتو سوزد مگر از عین کمال چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند جذر و مد می نکند تا به ابد بحر خزر جاریه حکم تو نی بند پذیرد نه شرع که بر او بخت تو هم باد بود هم لنگر ملک بر کلک سیه سار تو باشد محتاج هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر روی با خاصیت توست بدولتخواهان کیمیائی که از او شرم کند شمس و قمر عوذة بالله که بی لطفی تو قهر خداست که ازو می نتوان جز بدعا کرد حذر از دم سردچسان باز جهد نکته گرم از نی خشک چه سان بار دهد شکر تر. در تهنیت عید صیام و مدح معتمدالدوله گفته: نظر بچهر بت ماه روی مشکین خال بیامداد هژیر آمد و خجسته بفال مرا در آمد اندر و ثاق آن بت روی چو بخت مقبل در صبح اول شوال گرفته لعل بدخشی ز روی دُر خوشاب فکنده مشک خطائی بطرف سیم کلال گشوده پسته خندان بگفت شهد فشان گسسته خوشه مرجان ز لعل قند مثال مرا چو گوش بمطرب بدید و دست بجام بمنع گفت که شرمی زایزد متعال نه گاه شرب مدام است و زخمه مطرب نه وقت گردش جام است و نغمه قوال که عید فطر خجسته است و از خداوندان به آسمان زمین است گاه عرض نوال بصحن میدان از نعل موزه گردان هزار عید عیان بنگر از هزار هلال زمین چو رضوان از نور زیور اشراف هوا چو قطران از دود توپ مور آغال ز قهر اوست مشاهد تفرق اجسام ز تیغ اوست معاین تجسم آجال به هر زمین که غباری رسد ز موکب او برای سرمه جفونش کنند استقبال به هر و غا که گراید بعزم غزو و جهاد جنود او همه فتح است و قایدش اقبال چو نظم ملکی خواهد به نیروی تدبیر کسی به

تیغ نبیند مگر به استهلال زهی امیر بلنداختری که گوهر را بحضرت تو که جود نیست سنگ رمال توئی که گوهر پاکت پدید گشته ز مجد اگر چه اصل بنی آدم است از صلصال در آن دیار که پاس تو شحنه است بشب عبور می نتوانند شیروان خیال بروز معرکه از بیم صارمت گردان نهان شوند چو دوشیزه دختران بحجال چو سنگ خاره نجبید ز جای خویش اگر دهد نفاذ تو فرمان به دجله سیال بکشوری که در آن راعی از عدالت تست سرو فرو کند اندر دو چشم شیر غزال همی برآید لؤلؤ ز خاک خشک اگر وزد ز پرچم فتحت بر آن نسیم شمال جمودشان متبدل شود بمر سحاب اگر ز حلم تو ذکری رود بنزد جبال بزرگ میرا نزد تو مدحت ذوقی چنان بود که بر جوهری شکسته سفال ولی ز مدحت تو آب نظم خود جوید مکرر است در افواه ذکر یوسف و زال که را بغیر تو مدحت برد که جمله دروغ که را بغیر تو خدمت کند که جمله وبال. قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای برقراری مقرری: خجسته رأی وزیری که رأی انور او چو صبح صادق روی جهان بخندانند مدبری که سر تاج خسروان جهان بنعل پاره تدبیر خود بسنباند مشاوری که به رای صواب و عقل درست رموز ملت و دولت تمام میدانند چه رفعت است بنام خدا برتبت او که از وصول به او جش خیال میماند اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت تو آن کسی که فلاطون تو را همی ماند همای شاه نشان گردد ار دم تو دمی بخاک دردمد و در هوا پیراند تو گر مدبر ملکی هزار سال فزون بملک ناصر دین شاه حکم میراند ندانم از چه ز من قطع کرد رشته لطف کسی که رشته یک ملک را بجنیان بر آنکه سبز کند صد نهال حکمت چیست که یک نهال برومند را بخوشاند. من غزلیاته رحمه الله: دیده چو رود روان سینه چو مجمر دارم تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم در خور مهر بتان جای ندارم جز دل شرم از این خانه تاریک محقر دارم روز آن طره شبرنگ سیه باد که من این سیه روزی از آن جادوی کافر دارم دوش گفتمی که شبی مست بکاخت آیم ساده دل باشم اگر این ز تو باور دارم. ایضاً: چشم دارم که به پیری رسی ای تازه جوان گر غمت کرد بهنگام جوانی پیرم گرچه از کوی تو گشتم بدو صد مرحله دور باز در سلسله زلف تو در زنجیرم.

ذوقیفان.

[قَی] (اخ) علقمه بن علس. یا علقمه بن شراحیل بن علس بن ذی جدن ملک البون. و در عقد الفرید ذیل ذو جدن آمده است: و من ولده علقمه بن شراحیل، ذوقیفان الذی کانت له صمصامه عمرو بن معدیکرب و قد ذکره عمرو فی شعره حیث یقول: و سیف لابن ذی قیفان عندی تخیر نصله من عهد عاد. (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۲۰). و در تاج العروس ذیل ضرس آرد: (و ضرس العیر) و فی بعض النسخ البعیر و هو خطا (سیف علقمه بن ذی قیفان) الحمیری قال ربع الهمدانی حین قتل قیفان: ضربت بضرس العیر مفرق رأسه فخر و لم یصبر بحقک باطله. و در ردیف «قاف» آمده است: ذوقیفان اهمله الجوهری و صاحب اللسان و قال الصاعانی هو لقب علقمه بن عبس هکذا فی النسخ و مثله فی جمهره بن الکلبی و وجد فی نسخ العباب و التکملة علس باللام و هو ذو جدن بن الحرث بن زید بن الغوث بن الاصغر بن سعد بن عوف بن عدی الحمیری او ذوقیفان بن مالک بن زید بن ولیع بن معبد بن سبأ الاصغر بن کعب بن زید بن سهل و قرأت فی جمهره الانساب لابی عبید ما نصه و ذو جدن اسمه عبس بن الحرث من ولده علقمه بن شراحیل و هو ذوقیفان کان ملک البون و البون مدینه لهمدان قتله زید بن مرسب الهمدانی جد سعید بن قیس بن زید و ملک بعده مرثد بن علس الذی اتاه امرؤ القیس یستمده علی بنی اسد و فی ذی قیفان یقول عمرو بن معدی کرب (رض): و سیف لابن ذی قیفان عندی تخیره الفتی من قوم عاد. (تاج العروس).

ذوقی کاشانی.

[ذَی] (اخ) امیر محمد امین. وی مبادی علوم در کاشان فرا گرفت و در حکمت از شاگردان ملا- میرزاجان شیروانی معاصر شاه طهماسب صفوی بود. و دیری بسیاحت خراسان و عراق و فارس و بعض نواحی دیگر پرداخت و به سال ۹۶۹ ه. ق. در لاهیجان

گیلان درگذشت. و او راست: یارب این درد چه درد است که درمانش نیست وین چه اندوه و ملال است که پایانش نیست هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست. و هم از اوست: خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت مرا به بوالهوسی های خویش وانگذاشت. چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت. و نیز وی راست: اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است (۱). و باز گوید: گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون ترسم که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم. (از ریاض العارفین هدایت. و قاموس الاعلام ترکی). (۱) - این بیت مانند مثلی سائر در اخوانیات بکار می‌رود.

ذوکاهل.

[ه] (ع ص مرکب) شدید الکاهل. بلند جانب. صاحب قوت و شوکت || مرد خشمناک ||. مرد گشن جوشان تیزشهووت.

ذوکبار.

[ک] [اِخ] محدث است. (منتهی الارب). و ابن الاثیر در المرصع گوید: هو جد عماربن عبیدبن زیدبن عمروبن ذی کبار شاعر.

ذوکتند.

[ک ت] [اِخ] موضعی میان مکه و مدینه که رسول اکرم گاه هجرت بمدینه از اینجا گذشته است.

ذوکر.

[ا] تخم کرفس کوهی است. (ذخیره خوارزمشاهی).

ذوکرب.

[ک ر] [اِخ] نام موضعی است در شعر.

ذوکرب.

[ک ر] [اِخ] نام ملکی از ملوک حمیر. (نخبه الدهر دمشقی ص ۲۲۲).

ذوکریب.

[ک ر] [اِخ] نام جایگاهی است.

ذوکریت.

[] [اِخ] وادیی است میان کوفه و فید.

ذوکسرات.

[کَسَ] (ع ص مرکب) گول. و رجل ذوکسرات و هدّرات؛ مرد که در هر چیزی مغبون شود.

ذوکشاء.

[کَسَ] (اِخ) نام موضعی است.

ذوکشد.

[اِخ] در المرصع ابن الاثیر (نسخه خطی منحصر در دست رس ما) جایگاهی است میان مکه و مدینه و رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم گاه هجرت از مکه بمدینه از آنجا گذر کرده است.

ذوکعان.

[کُ] (اِخ) نام یکی از پادشاهان یمن. قیل کان طولہ عشره اذرع. (منتهی الارب).

ذوکلاع.

[کَسَ] (اِخ) ابوشرحییل. محدث است.

ذوکلاف.

[کُ] (اِخ) وادی است از اعمال مدینه. ابن مقبل راست: عفا من سلیمی ذوکلاف فمکف مبادی الجمیع الغیظ و المتصیف. (معجم البلدان یاقوت) (المرصع ابن الاثیر).

ذوکنعان.

[کَسَ] (اِخ) حمیری. ظاهراً یکی از اذواء و او را شمشیری بوده بنام ذوضروس. رجوع به ماده ضرس در لغت نامه های عرب شود.

ذولاب.

[اِخ] موضعی به خوزستان. (دمشقی). ظاهراً مصحف یا معرب دولاب است.

ذولاب.

(ا) مصحف یا معرب دولاب. بیماری معروف. رجوع به دولاب شود.

ذؤلان.

[ذُء] (ع ا) ج ذُأله.

ذولباب.

[ل] (ع ص مرکب) خداوند عقل : بی حجابت باید آن ای ذولباب مرگ را بگزین و بردر آن حجاب. مولوی ||. خداوند خالص یعنی خداوند عقل و خداوند فهم. (فرهنگ لغات مثنوی).

ذولبد.

[ل ب] (اِخ) موضعی است به بلاد هذیل.

ذولبدتین.

[ل د ت] (ع ا مرکب) شیر. اسد.

ذولبدۀ.

[ل د] (ع ا مرکب) شیر. اسد.

ذولجب.

[ل ج] (ع ص مرکب) جیش ذولجب؛ لشکر به افغان و شور و غوغا. (منتهی الارب).

ذولجب.

[ل ج] (ع ص مرکب) بحری ذولجب؛ دریائی که آواز امواج آن شنیده شود.

ذولحیان.

[ل ح] (اِخ) لقب اسدبن عوف. (منتهی الارب).

ذولحیة.

[ل ح ی] (اِخ) نام دو مرد است. (منتهی الارب).

ذولسانین.

[ل ن] (ع ص مرکب) رجوع بذواللسانین شود.

ذولعوۀ.

[ل ع و] (اِخ) پادشاهی از پادشاهان حمیر. و نیز نام مردی. (منتهی الارب). و در تاج العروس ذیل لعوۀ آمده است: اللعوۀ السواد حول حملة الثدی و به سمی ذولعوۀ. نقله الجوهری عن الفراء... و ذولعوۀ قیل من اقبال حمیر للعوۀ کانت فی ثدیہ و ایضاً رجل آخر يعرف كذلك.

ذولغوۀ.

[[(اخ) اکبر بن زید بن معاویه بن دومان قاله ابوعل الاثرم. (حاشیه المرصع). ابو کری بن زید بن سعید بن خصیب بن ابی کرز بن زرعه بن ابی لغوه. قاله الکلبی. (المرصع ابن الاثیر). در لغت نامه های دیگر «ذولغوه» دیده نشد.

ذولق.

[ذَلْ] [ع] تیزنای زبان. (مهدب الاسماء): ذولق اللسان ||. تیزی هر چیزی. ذولق اللسان و السنان؛ کنار و کرانه زبان و نیزه و تیزی آن دو.

ذولقوه.

[لُقْ وَ] [ع] مرکب) عقاب سیاه گون.

ذولقی.

[ذَلْ] [ع] ص نسبی) منسوب به ذولق: حرف ذولقی.

ذولقیه.

[ذَلْ قِ ی] [ع] ص نسبی) تأنیث ذولقی. منسوب به ذولق، یعنی تیزنای زبان ||. حروف ذولقیه؛ حرفها که مخارج آن نوک و کناره های زبان است و آن سه حرف است: ر. ل. ن. (راء. لام. نون).

ذولوفیه.

[لُ وَ ف] [ع] ص مرکب) صاحب لیف یا لیاف خرد (۱). (۱) - Fibrille.

ذولیان.

[[(اخ) در عقد الفرید ذیل حرب قیس و تمیم، یوم السریان... آمده است: ثم اغار بعد ذلك یزید بن الصعق علی عصفیر النعمان بنی لیان، و ذولیان: عن یمین العرنین. (عقد الفرید ج ۶ ص ۴۲).

ذومائه رأس.

[مَ ءَ تَ رَ ء] [ع] مرکب) ذومائه شوکه. قرصعنه. و آن گیاهی است طبی. (۱) (۱) - Iryngium.

ذومائه شوکه.

[مَ ءَ تَ شَ ک] [ع] مرکب) ذومائه رأس. قرصعنه.

ذومائه شویکه.

[مَ ءَ تَ شَ وَ ک] [ع] مرکب) ذومائه رأس و هو القرصعنه. (ابن البیطار).

ذوماجد.

[ج] (اخ) نام قریه ای است به یمن.

ذومال.

(ع ص مرکب) خداوند دارائی. توانگر. مرد باخواسته. مالدار. غنی.

ذومبازمه.

[مُ زَم] (ع ص مرکب) هو ذومبازمه فی الامر؛ او صاحب عزیمت بر کار است. (منتهی الارب).

ذومتربه.

[م رَب] (ع ص مرکب) درویش. فقیر. بی چیز || لاصق بالارض. با زمین دوسیده. بزمین چفسیده. و منه قوله تعالی : او مسکیناً ذامتربه (قرآن ۹۰ / ۱۶). و ابوالفتوح رازی در تفسیر آیات، فلا- اقتحم العقبه و ما ادريک ما العقبه فک رقبه او اطعام فی يوم ذی مسغبه یتیماً ذامتربه او مقربه او مسکیناً ذامتربه (قرآن ۹۰ / ۱۱ - ۱۶). گوید: و قراء خلاف کردند در این آیه. ابن کثیر و ابو عمرو و کسائی در شاذ و ابورجا و حسن بصری خواندند فک رقبه او اطعم علی الفعل و رقبه منصوب بوقوع الفعل علیه و باقی قراء بر اسم خواندند مرفوع علی انه خیر لمبتدأ محذوف و تقدیره هی فک رقبه او اطعام و ابو عبید و ابوحاتم اختیار این کردند برای آنکه تفسیر اسم است و تفسیر به اسم باشد اولی تر از آنکه تفسیر بفعل باشد. فراء و بعضی دیگر اختیار آن کردند لعطف الفعل علیه فی قوله ثم کان من الذین آمنوا - او اطعام فی يوم ذی مسغبه یا طعام دادن در روزی خداوند گرسنگی روزی گرسنه من باب قولهم لیل قائم و نهار صائم. یتیماً ذامتربه نصب یتیماً بر عمل مصدر است که مصدر عمل فعل خود کند تقول عجت من ضرب زید عمرو ای من ان یضرب زید عمرو اذا مقربه خداوند خویشی و نزدیکی چنانکه گفت و اتی المال علی حبه ذوی القربی. و بعضی دیگر گفتند ذامقربه از قرابت نیست بلکه از قرب است که پهلو و تهیگاه بود یعنی که ذامقربه مطویه ملاصقه من الجوع؛ تهیگاهی بهم آمده از جوع و گرسنگی. او مسکیناً ذامتربه ای ذاققر و حاجه یقال ترب الرجل اذا افتقر حتی لصق بالتراب من الفقر والذله از درویشی با خاک برابر شده بمذلت چنانکه مسکین گویند لسکون حرکاته و فقیر گویند لانکسار فقار ظهره و گفتند برای آنکه مأوای او خاک باشد فرشی و بسطی ندارد. ابوحامد خارزنجی گفت متربه از تربه است و هی شده الحال. قال الشاعر: و کنا اذا ما الضیف حل بارضنا سفکنا دماء البدن فی تربه الحال. و ابن عازب گفت که اعرابی به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت علمنی علما یدخلنی الجنة؛ گفت یا رسول الله مرا علمی بیاموز که مرا بیهشت برد رسول صلوات الله و سلامه علیه و آله گفت اگر سؤال بلفظ مختصر گفتمی بمعنی بزرگ است برو و عتق نسمة کن و فک رقبه. گفت یا رسول الله (ص) نه هر دو بیک معنی و یکی باشد گفت نه عتق آن باشد که تو برده خود را آزاد کنی و فک آن باشد که او را بر بها دادن خود یاری دهی یعنی مکاتب را و منحه روان داری یعنی شتر و گوسفند بدهی تا یک دو روز مردمان درویش بدوشند و بشیر آن منتفع شوند و عطا و مبره بازنگیری از خویشان و اگرچه ظالم باشند اگر این نتوانی کردن گرسنه را طعام ده و تشنه را آب ده و امر معروف کن و نهی منکر کن اگر این نیز نتوانی کردن زبان نگاه دار الا از خیری.

ذومجر.

[م / مَج] (اخ) نام آبخیری بزرگ است در بطن قوران از ناحیه سوارقیه. و هم آنرا هضبات مجر نامند. شاعر گوید: بذی مجرا سقیت صوب غوادی (از معجم البلدان یاقوت).

ذومحافظه.

[مُ فَ ظ] (ع ص مرکب) نگهبان. هوشیار. خداوند حفظ و یاد. هشیار. مراقبت و مواظب بر کار.

ذومحبله.

[مَب ل] (اخ) آبی است خوش بنزدیکی صفیئه قرب مکه. (معجم البلدان یاقوت. ذیل کلمه محبل).

ذومحرم.

[مَ رَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) آنکه نکاح با وی روا نبود. چون مادر و خواهر و عمه و دائیره.

ذومخبر.

[مَب] (اخ) نام برادرزاده نجاشی که خدمت رسول صلوات الله علیه و سلم میکرد. و آن یکی از هفتاد و یک تن حبشی باشد که بنزد رسول اکرم صلوات الله علیه آمدند. و نام او را ذومخمر نیز گفته اند. و پس از رحلت رسول اکرم (ص) در شام اقامت گزیده است و روایاتی از احادیث شریفه دارد. و صاحب استیعاب گوید: ذومخبر و یقال ذومخمر و کان الاوزاعی یأبی فی اسمہ الا ذومخمر بالمیمین لایری غیر ذلک و هو ابن اخی النجاشی و قد ذکره بعضهم فی موالی النبی صلی الله علیه و آله و سلم. له احادیث عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم مخرجها عن اهل الشام و هو معدود فیهم. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۰).

ذومخشنه.

[مَ شِ ن] (ع ص مرکب) ذومخشنه. ذومخشنه. صعب لا یطاق.

ذومخلب.

[م ل] (ع ص مرکب) چنگل دار. چون باز و شاهین و مانند آن ||. چنگال دار، چون شیر و ببر و پلنگ و جز آنان. ذوظفر.

ذومخمر.

[] (اخ) رجوع به ذومخبر شود.

ذومذمه.

[مَ ذِم م] (ع ص) رجل ذومذمه، ای ثقیل علی الناس؛ مردی گران بر مردم.

ذومر.

[اِخ] ابن وائل بن غوث بن قطن. قاله ابوعل الاثرم. در المرصع ابن الاثیر این نام بدین صورت بی هیچ شرحی آمده است.

ذومراخ.

[م] [اِخ] رجوع به ذومراخ شود.

ذومراخ.

[م] [اِخ] نام وادی یا رودباری است بنزدیکی مزدلفه و گویند از بطن جبلی باشد بمکه. و آنرا با حاء مهمله نیز گفته اند.

ذومراخ.

[م] [اِخ] در تاج العروس آمده است: ذومرخ وادی است بحجاز و در حدیث ذومراخ ذکر شده است و ابن منظور و ابن الاثیر آنرا بضم میم ضبط کرده اند و آن وادی است نزدیک مزدلفه و بعضی گفته اند کوهی بمکه و بحاء مهمله هم آمده است.

ذومران.

[مُز را] [اِخ] نام پدر عمیر است و عمیر صحابی است.

ذومرحب.

[م ح] [اِخ] مرحب نام بتی بوده است به حضرموت و سادن آنرا ذامرحب می گفتند.

ذومرحب.

[م ح] [اِخ] (آل...) خاندانی است آل ذی مرحب بن ربیعہ بن معاویہ بن معدیکرب را بحضرموت و از این خاندان است وائل بن حجر صحابی. (یاقوت در معجم البلدان ذیل کلمه مظئ) و ربیعہ بن معدیکرب خادم بت مرحب بحضرموت بوده است. (منتھی الارب).

ذومرحب.

[م ح] [اِخ] القیل الحضرمی. یکی از اذواء و اقیال که شمشیری معروف داشته است بنام ذواد.

ذومرخ.

[م ر] [اِخ] وادی است بحجاز. حطیئه گوید: ماذا تقول لافراخ بذی مرخ حمرا الحواصل لاماء و لاشجر القیت کاسبهم فی قعر مظلمة فاغفر علیک سلام الله یا عمر. (المرصع ||). بیابانی به یمن. رجوع به ذوالمرخ شود. (المرصع ||). وادی است بسیار درخت نزدیک فدک. (المرصع). و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۱۴۴ و ۱۶۷ شود.

ذومرمر.

[مَم] (اخ) در رساله ای که در آخر کتاب الجماهر بیرونی چاپ حیدرآباد دکن از کتاب الاکلیل للهمدانی در معرفت معادن بطبع رسیده است گوید: قال الهمدانی فی کتابه هذا کان بنی یعفر یحملوا الفضه من شبام سخم الی صنعاء و هی بالقرب من صنعاء علی ساعتین قریب من ذی مرمر و ظهر من قوله ان فیها معدن فضه.

ذومروان.

[] (اخ) لقب عمران بن فلح است. (از ابن الکلبی از المرصع).

ذومروه.

[] (اخ) جایگاهی بمدينه که وفد مصر بزمان خلافت عثمان بدانجا فرود آمدند. (حبيب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۷۲ س آخر). و رجوع به ذی مروه شود.

ذومره.

[مِزْر] (اخ) لقب جبرائیل است. روح الامین. ناموس. طاووس الملائکه.

ذومره.

[مِزْر] (ع ص مرکب) صاحب توانائی. ذوقوه. توانگر. قوی. ذومنظر: ذومره فاستوی. (قرآن ۵۳ / ۶)؛ صاحب توانائی پس راست رو. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۱۶۱) و در تفسیر آن گوید: ذومره؛ ای ذوقوه و اصل او از امر الحبل اذا حکم فتله مراراً و منه قول النبی علیه السلام: لاتحل الصدقه لغنی و لالذی مره سوی. گفت صدقه حلال نباشد هیچ توانگر را و نه هیچ قوی تن درست را. و رجل مریر؛ ای قوی. قال الشاعر: تری الرجل النحیف فیزدریه و فی اثوابه جلد مریر. قطرب گفت عرب مرد قوی را ذومره خوانند چنانکه شاعر گفت: قد کنت قبل لقاؤکم ذامره عندی لكل تخاصم مراته. عبدالله عباس گفت ذومره؛ ای ذومنظر. حسن قتاده گفت: ذوخلق طویل، خداوند بالای دراز بود فاستوی یعنی تمام خلق و نکوصورت و تمام بالا. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۱۷۳).

ذومسحه.

[] (اخ) لقب جریر بن عبد بجلی است.

ذومسغبه.

[مَغَب] (ع ص مرکب، مرکب) گرسنگی: خداوند گرسنگی: فلا اقتحم العقبه و ما ادراک ما العقبه فک رقبه او اطعام فی یوم ذی مسغبه (قرآن ۹۰ / ۱۱ - ۱۴)؛ پس تکلیف درنیامد شروع نکرد در سختی و چه دانا کرد ترا که چیست عقبه رهانیدن گردن یا طعام دادن در روزی که گرسنگی است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۳۱) و در تفسیر آن گوید: یا طعام دادن در روزی خداوند گرسنگی روزی گرسنه من باب قولهم لیل قائم و نهار صائم. (ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۳۶). و رجوع به ذومتربه شود.

ذومشغب.

[مَغ] (ع ص مرکب) مرد فتنه انگیز. آنکه همیشه به انگیزش شر و فتنه گراید.

ذومشربه.

[مَ رَبَّ] (ع ص مرکب) طعام ذومشربه؛ من اكله شرب عليه. (اقرّب الموارد).

ذومصاص.

[مُ] (اخ) نام موضعی است.

ذومصدق.

[مِ دَ] (ع ص مرکب) شجاع ذومصدق؛ دلیری راست حمله ||. جواد ذومصدق؛ اسپ راست تک و راست رُوش.

ذومصر.

[مِ] (اخ) در المرصع آمده است: لقب یکی از رواة حدیث در اضاحی است. و در منتهی الارب آرد: یزید ذومصر محدثی است.

ذومصه.

[مَصْ ص] (اخ) صاحب کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمهء سبعیه گوید: السبعیه فرقه من غلاة الشیعه. لقبوا بذلك لانهم زعموا ان النطقاء بالشریعه ای الرسل سیج: آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و محمد المهدی سابع النطقاء و بین کل اثین من النطقاء سبعة ائمة يتممون شریعتهم و لابد فی کل شریعه من سبعة، بهم یقتدی: امام یودی عن الله. حجة یودی عن ذلك الامام و یحمل علیه و یحتج به له و ذومصه یمص ای یا خذ العلم من الحجّة. و ابواب و هم الدعاء...

ذومطارة.

[مَ رَ] (اخ) نام کوهی است. نابغه راست: و قد خفت حتی ما تزید مخافتی علی و عل من ذی مطارة عاقل.

ذومطالج.

[مَ ل] (ع ص مرکب، مرکب) قصیده ای که بیش از دو مطلع دارد.

ذومطرقة.

[مِ رَق] (ع مرکب) چرخ و دستگاهی باشد کوفتن را. (۱) نام ذومطرقة را من به این آلت داده ام. (۱) Marteau-pilon.

ذومطالج.

[مَ ل] (اخ) نام موضعی است.

ذومطالعین.

[م ل ع] (ع ص مرکب، ا مرکب) قصیدهء صاحب دو مطلع.

ذومعاهر.

[م ه] (ا خ) لقب پادشاهی از حمیر. حسان بن تبع. قاله ابن الكلبي. (از حاشیة المرصع خطی).

ذومعجزه.

[م ج ز] (ا خ) رجوع به ذومعجزه شود.

ذومعدی.

[] (ا خ) ابن مریم. یکی از ملوک حمیر.

ذومعلق.

[م] (ع ص مرکب) مرد سخت خصومت که در حجت آویزد. (منتهی الارب).

ذومعلقة.

[م ل ق] (ع ص مرکب) رجل ذومعلقة؛ مرد در آویزنده در هر چه که پیش آید. (منتهی الارب).

ذوممع.

[م م] (ع ص مرکب) صابر و شکیا بر کار.

ذومعنین.

[م ن ی] (ع ص مرکب) خداوند دو معنی. صاحب دو مراد. دارای دو مقصود و منظور. ذومعنین. (کلمه. کلام). نزد بلغاء آن است که لفظ مشترک مشتمل بر دو معنی تام باشد و آن هر دو معنی یا حقیقی باشند یا مجازی و یا یکی حقیقی و دیگری مجازی و هر دو معنی مراد متکلم باشد. و اگر لفظ مشترک مشتمل بر زیاده از دو معنی باشد آنرا ذوالمعانی گویند. مثال ذومعنین. شعر: بهر اندیشه چندان ریختم در که کرده عالمی را گوشها پر. گوشها دو معنی حقیقی دارد یکی جمع گوش دیگری جمع گوشه. و هر دو معنی تام و مراد متکلم است. مثال ذوالمعانی. شعر: چو برق میگردد پیش چشم ما خندان بدان نظر که ز ما چشمها روان دارد. لفظ چشمها سه معنی دارد. یکی آنکه گریان گردد. دوم آنکه جویها روان گردد. سوم آنکه از حیرت چشمها رود. و هر سه معنی مراد متکلم است. و ذوالمعنین غامض تعریف این تعریف ذوالمعنین است الا آنکه اینجا یک معنی بلغت دیگر است. مثاله، شعر: بر سر آب بوده ایم که شاه ناگهان [در] رسید بر سرما. لفظ ما در فارسی جمع متکلم است و در عربی بمعنی آبست. و هر دو معنی مراد متکلم است مثال دیگر. شعر: پایمردی او ز عظم صفات زده اینک به روی عزی لات. لات در عربی نام بتی است و در هندی لگد را گویند. و هر دو معنی مستقیمند. کذا فی جامع الصنائع. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

ذومغفره.

[م ف ر] (ع ص مرکب) خداوند آمرزش: و ان رَبَّكَ لَذُو مَغْفِرَةٍ لِّلنَّاسِ عَلٰی ظُلْمِهِمْ و ان رَبَّكَ لَشَدِيدُ الْعِقَابِ. (قرآن ۱۳ / ۷). و ترجمه آن چنین است: بدرستی که پروردگار تو هر آینه خداوند آمرزش است برای مردم بر ستم ایشان و بدرستی که پروردگار تو سخت عقوبت است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۱۷۱). و در ص ۱۷۵ تفسیر آنرا بدینسان آرد: و خدای تو ای محمد خداوند آمرزش است مردمان را بر ظلمشان و این از جمله آیاتی است که به او استدلال کردند بر اصحاب وعید برای آنکه خدای تعالی بر اطلاق گفت من پیامرم مردمان ظالم را و توبه شرط نکرد آنکه بر عادت خود وعید با این وعد مقرون کرد و گفت خدای سخت عقوبت است تا بدانند که هر دو با اوست و متعلق بمشیت و ارادت اوست. سعیدبن المسیب گفت چون این آیت آمد رسول (ص) گفت اگر نه عفو خدای بودی و تجاوز او هیچ آدمی را عیش خوش نبودی و اگر نه وعید و عقاب او بودی همه آدمیان پشت بعفو او گذاشتندی. و در سوره فصلت آیه ۴۳ آمده است: ان رَبَّكَ لَذُو مَغْفِرَةٍ و ذُو عِقَابٍ أَلِيمٍ. بتحقیق که پروردگارت صاحب آمرزش و صاحب شکنجه و عقوبت دردناک است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۴۵). و در ص ۵۵۱ ضمن تفسیر آیه گوید: و آنکه بر سبیل ترغیب و ترهیب گفت خدای تو ای محمد (ص) خداوند آمرزش و مغفرت است و خداوند عقاب سخت مولم تا هر کسی را بحق خود برساند.

ذومقار.

[م] (اخ) احمدبن زیدبن سددبن حمیرالاصغر. نام ملکی از حمیر.

ذومقراطیس.

[] (اخ) ذیمقراطس. (۱) فیلسوف یونانی. وی در مائه پنجم پیش از میلاد می زیست. او دائم بدیوانگی بشر میخندید چنانکه هراقلیطس بر آن می گریست. وی می گفت که جهان مرکب از ذرات بی شماری باشد که در خلاء حرکت است. ابن القفطی در تاریخ الحکماء گوید: فیلسوف یونانی صاحب مقاله در فلسفه. وی برای افاده این فن در یونان متصدر زمان خویش بود و در مدارس علوم یونان آراء او مذکور و مشهور بود. مترجمین و نقله ذکر او را آورده و اقاویل وی را نقل کرده اند. و اوست که گوید اجسام مرکب از اجزاء لایتجزی باشند و در این معنی او را تألیفی است که مترجمین در اول بسریانی و سپس بعربی آورده اند. و رسائل ذیمقراطیس نیکو و مهذب است و ابن جلجل گوید: او بزمان سقراط می زیست و نسبت وی رومی آغریقی است - انتهی. صاحب حبیب السیر او را معاصر بهمن بن اسفندیار گفته است. (۲) (جزء دوم از ج ۱ ص ۶۱ و ۷۲) و ابن البیطار در مفردات از ذیمقراطیس نامی روایت آرد از جمله در کلمه سلخ الحیه و در کلمه صوف و لکلرک مترجم فرانسوی ابن البیطار در کلمه سلخ الحیه آنرا دیمکراتس (ذیمقراطیس) (۳) و در کلمه صوف دیمو کراتس (۴) نقل کرده است. و معلوم نیست که این کس ذیمقراطیس معروف قائل بجزء لایتجزی یا ذیمقراطس فیثاغورسی و یا ثالثی است که طب و گیاه شناسی میورزیده و کتاب او در دست ابن البیطار بوده و لکن آن کتاب به اروپائیان نرسیده است. والله اعلم. در ترجمه نزهة الارواح آمده است: ظهور ذیمقراطیس به زمان بهمن بن اسفندیار بود و صاحب مقالات و آدابی است که در کتب حکما مدون است و گویند او گفت اگر بمن گویند مبین چشمها را بر هم می نهم و اگر گویند مشنو گوشها میگیرم و اگر گویند مگوی لب فرو میندم لکن اگر گویند مفهم آن نتوانم، چه این یک در اختیار من نباشد. و مرحوم دُری در حاشیه کتاب میگوید وی همیشه بشاش بود و مردم بلد او از این رو او را دیوانه گمان بردند و بقراط را بعلاج وی مأمور کردند و او به وی خوردن شیر تجویز کرد چون شیر بیاوردند گفت این شیر بزی

سیاه و جوان است و چون تحقیق کردند چنان بود که او گفته بود و بقراط از فراست او در عجب شد و دیری با او در علوم حکمیه بحث کرد از آن پس بقراط گفت همشهریان وی دیوانه اند نه او. (نقل بمعنی از ترجمهء نزهة الارواح). (۱) - (۲). (Democrite) - صاحب روضه الصفا در این مورد بجای ذیمقراطیس، انکاس آورده است و شاید غلط کاتب باشد. (۳) - (۴). (Dimoukrates) - Dimokrates -

ذومقربه.

[م ر ب] (ع ص مرکب) صاحب خویشی. خداوند خویشی و نزدیکی: یتیماً ذامقربه. او مسکیناً ذامقربه. (قرآن ۹۰ / ۱۵ - ۱۶)؛ و بی پدر را یا درویش خداوند خاک نشینی (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۳۱) و در تفسیر آن گوید: نصب یتیماً بر علم مصدر است که مصدر عمل فعل خود کند تقول عجب من ضرب زید عمرواً ای من ان یضرب زید عمروا. ذامقربه؛ خداوند خویشی چنانکه گفت، و آتی المال علی حبه ذوالقربی. و بعضی دیگر گفتند ذامقربه از قرابت نیست بلکه از قرب است که پهلو و تهیگاه بود یعنی که ذا خاصره مطویه ملاصقه من الجوع؛ تهیگاهی بهم آمده از جوع و گرسنگی. (ایضاً ص ۵۳۶) و رجوع به ذومقربه شود.

ذومقول.

[م و] (ع ص مرکب) صاحب زبان فصیح و گویا.

ذومقیدحان.

[م ق د] (اخ) لقب ملکی از ملوک حمیر.

ذومله.

[م ل] (ع ص مرکب) بستوه آمده.

ذوملینه.

[م ل ی ن] (ع ص مرکب) نرم جانب.

ذومنسم.

[م س] (ع ص مرکب، ا مرکب) رجوع به ذوات المناسم و ذوات الاخفاف شود.

ذومنصبه.

[م ص ب] (ع ص مرکب) عیش ذومنصبه؛ زیست بارنج و کلفت. (منتهی الارب). عیش ناصب و کذلک ذومنصبه. فیه کد و جهد. (تاج العروس).

ذومهدم.

[م د] (اِخ) لقب پادشاهی از حمیر ||. لقب پادشاهی از حبش.

ذوناب.

(ع ص مرکب، ا مرکب) کنایه از درنده مثل گرگ و شیر چه ناب بمعنای دندان یشک است. (غیاث اللغات). - امثال: شر اهر ذاناب؛ شری که بیانگ آورده است خداوند یشک را.

ذونباح.

[ن] (اِخ) زمینی است درشت بلند در شربه نزدیک تیمن. (منتهی الارب). حزم من الشربه قرب تیمن و هی هضبه من دیار فزاره. (تاج العروس).

ذونبق.

[ن ب] (اِخ) موضعی است در قول راعی: تبصر خلیلی هل تری من ظعائن بذی نبق زالت بهن الابعار.

ذونجب.

[ن ج] (اِخ) نجب موضعی است و بدانجا میان تمیم و بنوعامربن صعصعه جنگی بوده است، یک سال پس از جنگ جبله و غلبه بنو تمیم را بود. و در آن جنگ ابن کبشهء ملک از بنی عامر کشته شد و یزیدبن الصعق و بعض دیگر را اسیر گرفتند و سحیم بن وثیل الریاحی در این وقت گفت: و نحن ضربنا هامهء ابن خویلد یزید و ضربنا عیدهء بالدم بذی نجب اذ نحن دون حریمنا علی کل جیاش الاجاری مرجم ||. وادیی است نزدیک ماوان بدیار بنومحارب. ابوالاحوص ریاحی گوید: و لو ادر کتة الخیل و الخیل تدعی بذی نجب ما اقرنت و اجلت. و رجوع عقد الفرید ج ۶ ص ۱۱۴ شود.

ذونزل.

[ن ز] (ع ص مرکب) بسیار باران. ابری نزل و ذونزل؛ بسیار باران. (از تاج العروس).

ذونزل.

[ن ز] (ع ص مرکب) مبارک. يقال طعام ذونزل و نزیل؛ ای مبارک و يقال رجل ذونزل؛ ای کثیر النفل و العطاء و البرکة و قال لیبید: و لن تعدموا فی الحرب لیثاً مجرباً و ذا نزل عند الرزیه باذلاً. (تاج العروس).

ذونسب.

[ن س] (ع ص مرکب) صاحب نسب ||. صاحب اصلی شریف و نجیب: (۱) گویم آنگاه بیارید یکی بادهء ناب (۲) یاد باد ملکی ذوحسبی ذونسبی. منوچهری. ای ذونسب به اصل در و ذوفنون بعلم کامل تو در فنون زمانه چو یک فنی. منوچهری. (۱) - (۲) Cognat. - ن ل: بیارند یکی داروی خواب

ذونفر.

[[(اخ) حمیری. یکی از بزرگان عرب که اسیر ابرهه بود و او عبدالمطلب را نزد ابرهه برد و شفاعت کرد. (تاریخ طبری ج ۲ ص ۹۳۸ - ۹۳۹).

ذونفر.

[[نَ فَ / نَ] (اخ) موضعی است بر سه میل از سلیله میان آن و میان ربهه و بعضی گفته اند بر یک منزل در راه مکه در پشت ربهه است. و بسکون فاء هم روایت شده است. (معجم البلدان).

ذونمر.

[[نَ م] (اخ) موضعی به نجد از دیار کلاب.

ذونمرق.

[[نُ رُ] (اخ) کندی. لقب نعمان بن یزید بن شرحبیل بن یزید بن امرؤالقیس بن عمرو بن المقصور بن حجر آکل المرار بن عمرو بن معاویة است. (تاج العروس).

ذونملئه.

[[نَ ل] (ع ص مرکب) بسیار جنبش. کثیر الحركه.

ذونواس.

[[نَ] (اخ) نام یکی از اصحاب کهف.

ذونواس.

[[نَ] (اخ) البجلی. شاعری کوفی است. ابن الاثیر در المرصع بنقل از کتاب الورقه بن الجراح گوید (۱): مولد او کوفه و منشأ وی رأس عین است و از اوست: ان امرء اصحب الزمان به فقر الیک الظاهر العدم. [کذا] . (۲) (۱) - ابن الجراح نامی که مؤلف کتابی بنام الورقه باشد و نیز کتابی بنام ورقه در مآخذ دسترس ما یافت نشد. (۲) - چنانکه مکرر نوشته ام نسخه المرصع خطی منحصری از یکی از ابن الاثیرها در دست است که پر از اغلاط است و اصلاح آن به علت نبودن نسخ دیگر میسر نیست.

ذونواس.

[[نَ] (اخ) رجوع به ذرعه بن کعب شود.

ذونواس.

[[نَ] (اخ) لقب کعب یا زرعه. یکی از ملوک و ادواء یمن. او ذوشناتر را بکشت و بجای وی نشست و از آنرو او را ذونواس گویند که دو گیسو بر دوش دروا و جنبان داشت. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: ملک ذوشناتر سبع و عشرون سنه... مردی

ستمگر و بد فعل بود و با فرزندان ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشایند و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری زشت کنند پادشاهی را نشاید، و پسری بود نام وی ذونواس و دو گیسو نیکو داشتی و در تاریخ جریر نام او، زرعه بود و لقب ذونواس پس ذوشناتر او را بخواند و ذونواس کاردی با خود برداشته چون بخلوت دست بدو خواست کردن، ذونواس کارد بزد و ذوشناتر را بکشت و سرش ببرید و بیرون آورد و پادشاهی فراز گرفت و مردمان بازرسند. ملک ذونواس، عشرون سنه. صاحب الاخدود وی بود در عهد فیروز یزدجرد بوده است. و بروزگار قصی بن کلاب بر یثرب بگذشت و از عالمان جهودان سخنها شنید و خوش آمدش، و دین جهودی گرفت پس جهودان بر آن داشتندش که بنجران رود و آنجا ترسا آن بودند، از جمله یمن بقصد طرفه و معجزی که از ترسائی بدیدند ترسا شده بودند. پس ذونواس مگاک بکند و آتش در آن برافروخت بسیار، و هر که از ترسائی برنگشت و جهودی نپذیرفت در آن مگاک افکندش و ذونواس آنجا نشست بود با مهتران خویش، آن است که خدای تعالی یاد کرده است. قوله تعالی: قتل اصحاب الاخدود النار ذات الوقود اذهم علیها قعود و هم علی ما یفعلون بالمؤمنین شهود (قرآن ۸۵ / ۳ - ۷). و بیست هزار مرد در آن اخدود سوخته شدند و انجیلهما همه بسوخت، و مهتر ایشان عبدالله بن الثامر بود، دین جهودی بر وی عرضه کردند، نپذیرفت ذونواس چوبی در دست داشت بر سر وی زد، مغزش بشکافت و اندر آن نمرد، بعد از آنکه او را از کوه بفرمود انداخت و هیچ زبانی نرسیدش که انجیل همی خواند. پس مردی از آن ترسا آن انجیلی نیم سوخته بر گرفت و سوی قیصر رفت، نام ذوثعلبان خوانند. پس این مرد ترسا پیش قیصر فریاد کرد و بگفت که ذونواس چه کرد. قیصر اجابت نکرد و گفتا از من [تایمن دور است لیکن از یمن] تا حبشه نزدیک است و او را نامه نبشت بملک حبشه، و این مرد آنجا رفت، و ملک حبشه بگریست از آن کار و قرب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار و با مهتری نام او ارباط پس ذونواس از ایشان هزیمت شد و خود را سوار در دریا فکند و کس باز ندیدش. و در تاریخ جریر چنان است که ذونواس با ارباط حیلت کرد و هزار کلید به وی فرستاد و گفت این کلید گنجهاست، و همه ترا دهم چون ارباط بحضرموت از دریا برآمد و رسول ذونواس را دید و کلید گنجها، قبول کرد و ذونواس بیامد و بسیاری خواسته بیاورد و گفت دیگر بشهرهاست، سپاه فرست تا بیاورند، و بدین حیلت سپاه وی در شهرها بپراکند و پیش از این با مهتران شهرها سگالیده بود که هر کسی بر جای خویش حبشیان را بکشد و همچنان کردند. و ذونواس این سپاه خاصه ارباط بسیاری بکشت و ارباط بگریخت و بحبشه باز شد، پس دوم بار ابرهه را بفرستاد با صد هزار مقاتل، و ذونواس خود را آخر کار در آب افکند چنانکه گفته شد و ما هر دو راست [شاید، روایت] نوشتیم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۹ و ۱۷۰). و بعضی نام او را ذرعه بن حسان و برخی ذونواس بن تبان اسعد ابی کرب بن ملکیکرب و گروهی ذرعه بن کعب نوشته اند. یونانیان و از جمله تئوفاس، پادشاه حمیر ذونواس را زمیانوس می نامند و رجوع به مجمل التواریخ ص ۱۵ و ۱۵۸ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴ و ج ۳ ص ۱۱۱۱ و حبیب السیر ج ۱ ص ۹۵ و ۹۶. و المرصع ابن الاثیر شود.

ذونوسان.

[نَ وَ] (ع ص مرکب) خداوند ناوش. آنکه چون ناو ایستاده بر جای جنبد. (۱) (۱) - Oscillante.

ذُونُون.

[ذُءْ] (ع ۱) گیاهی است. ج، ذَانین.

ذونهد.

□ (اخ) رجوع به ذونجب شود.

ذونهدی.

□ (اخ) ابن القرطبه، فی مقصوره و ممدوده (فعلی) و (فعلاء) باختلاف معنی، ذونهدی موضع. و امرأة نهداء عظیمه النهدين و ارض نهداء، کریمه مرتفعه - انتهى کلامه. (المرصع). و هم در حاشیه المرصع خطی آمده است: ذونهدی بیا فی اوله ذکره عالم اللغویین و اظن ابن القرطبه لم يجد تقیده والله اعلم.

ذونهبیا.

□ (اخ) موضعی است نزدیک دوسمر از نواحی عقیق.

ذونیرب.

[نَ رَ] (ع ص مرکب) شیریر. نام. رجل ذونیرب؛ مرد شیریر و بد. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: ذونیرب؛ شیریر، ای دوشر و نیمه، قال عدی بن خزاعی: و لست بذی نیرب فی الصدیق و مناع خیر و سبابها. قال. ابن بری صواب انشاده: و لست بذی نیرب فی الکلام و مناع قومی و سبابها و لا من اذا کان فی معشر اضاع العشیره و اغتابها ولكن اطواع ساداتها و لا اعلم الناس القابها.

ذونیرین.

[نَ رَ] (ع ص) دوپود (جامه). دیپود (معرب دوپود ||). رجل ذونیرین؛ سخت قوی. که شدت دو برابر حال اوست. (المزهر سیوطی ص ۳۱۳).

ذوو.

[ذَ] (ع ۱) ج ذو.

ذووالارحام.

[ذَ وُلْ] (ع ص مرکب، مرکب) سید شریف جرجانی در تعریفات گوید: ذووالارحام فی اللغه بمعنی ذوی القرباه مطلقاً و فی الشریعه هو کل قریب لیس بذی سهم و لا عصبه - انتهى. و ابوالفتوح رازی در تفسیر آیه شریفه: و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله، (قرآن ۸/۷۵)، گوید و خداوند رحم ها و خویشان بهری از بهری اولیترند، یعنی در باب میراث هر چه نزدیکتر باشند بمتوفی بمیراث اولیتر باشند. چون جهت استحقاق میراث قرابت است و مساس رحم [و هر چه] قرابت قریب تر باشد و رحم ماس تر مرد بمیراث اولیتر باشد و این آیه دلیل است بر آنکه میراث بقربت باشد اگر عصبه باشد و اگر نباشد و اگر تسمیه باشد او را و اگر نباشد برای آنکه تسمیه را حکم نباشد با قرابت قریب و آنان که با ما موافقت کردند در توریث ذوی الارحام از فقها عصبه را استثنا کردند و ذوالسهام و ما این استثنا نکردیم برای آنکه دلیل نیست موجب استثنا را، و این آیه ناسخ است حکم میراث را بنصرت و هجرت چنانکه بیان کردیم در باب اول. و آنکه ایشان اعرابی را از مهاجر میراث ندادندی و آنانکه گفتند ولایت در آیت نصرت است دون ولایت میراث گفتند هر دو آیت محکم است و آیه اول منسوخ نیست به این آیه. عبدالله زبیر گفت سبب نزول

آیه آن بود که در جاهلیت دو مرد با هم دوستی کردند. با یکدیگر شرط کردند که هر کس را که از ایشان وفات باشد صاحبش میراث او برگیرد خدای تعالی این آیه فرستاد و آن حکم باطل کرد... و اولو الارحام از لفظ خود واحد ندارد و واحد ذو باشد.

ذووالآکال.

[ذُولُ] (عِ مرکب) رؤسای قبائل جاهلیت که از غنائم خود را چهار یک (مربع) بر گرفتندی.

ذووالحجی.

[ذَوْلُ حِ جَا] (عِ صِ مرکب، اِ مرکب) خردمندان. خداوندان خرد. صاحبان عقل. بخردان: زار الحجیج منی و زار ذووالحجی جسد الحسین و شعبه فاستشرقوا. ابوسعید محمد الرستمی (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

ذووب.

[ذِ] (عِ صِ، اِ) شتر ماده فربه.

ذووتأبط شراً.

[ذَتَّ عَبَّ بَطَّ شَرَّ رَنَّ] (اِخ) جِ تأبط شراً.

ذووثله.

[وَثَل] (اِخ) نام یکی از ملوک حمیر است.

ذووج.

[ذُوج] (عِ صِ) احمر ذووج؛ سرخی سرخ. سرخ سیر. احمر ذریحی. احمر قانی.

ذووجمی.

[ذَجَ مَا] (اِخ) نام موضعی است.

ذووجوه.

[وُ] (عِ صِ مرکب) صاحب رویها. و فی الحدیث: القرآن ذلول ذووجوه فاحملوه علی احسن الوجوه.

ذووجهین.

[وَه] (عِ صِ مرکب، اِ مرکب) دارای دو روی. دارای دو معنی ||. نزد بلغا آن است که ترکیبی که از الفاظ مشترک بر حسب وضع باشد آن ترکیب مفید در غرض تمام باشد. و یا ترکیب از الفاظی بود که اطلاق هر لفظی در اصطلاح و استعمال بر دو چیز بود. و بنای آن ترکیب بر یک غرض تمام بود. و این صنعت عین ایهام است. الا فرق آنکه ایهام در یک لفظ است و ذووجهین در الفاظ و

مستفاد از ترکیب. و اگر بتمهید مقدمه مؤید گردد زیاتر آید بر حسب وضع. مثاله، شعر: بمیدان نگر هست گنبدکنان (؟) کمیتی که او جوش بسیار دارد. غرضی که بنای بیت بر آن است آن است که در میدان نگر یعنی ساغر را نگر. گنبدکنان یعنی حباب بر می آرد آن کمیتی که سخت میجوشد. و غرض دوم که بنای بیت بر آن نیست آن است که در میان میدان که جای جولانگری اسبان است خاستها میکند. آن اسب کمیت که جوش بسیار دارد. مثال طریق دوم بر حسب اصطلاح شعر: پیر نورانی صبح آنرا که گفتی صادق است مهر خود را بر همه آفاق روشن میکنند. این بیت دو معنی دارد. و مقید دو غرض است. اما غرضی که بنای بیت بر آن است اینکه پیر نورانی صبح آن صبح که او را صادق گفتی آفتاب خویش را بر همه جهان تابنده کند غرض دوم منافی آن است که پیر نورانی صبح آن پیر که او را صادق گفتی شفقت خود بر همه جهانیان پیدا میکند. و این غرض مستفاد از لفظ نورانی و صادق و مهر و روشن که اطلاق این الفاظ هم بر پیری درست آید و هم بر صبح. کذا فی جامع الصنایع (۱) (۱) - Equivoque.

ذووداد.

[و] (ع ص مرکب) خداوند دوستی. دوستار. دوستدار: گفت صد خدمت کنم ای ذووداد دست بر دو چشم و بر سینه نهاد. مولوی.

ذووضع.

[و] (ع ص مرکب) که قابل وضع است. (فلسفه) (۱). کم ذووضع: و اما قسمت کم بوجه دوم: چنان بود که گویند: کم ذووضع باشد یا غیر ذی وضع. و وضع به سه معنی بکار دارند: یکی هر چه قابل اشارت حسی بود گویند آنرا وضع است. و به این معنی گویند نقطه را وضع باشد: و وحدت را وضع نبود، یعنی نقطه قابل اشارت بود، و وحدت از آن روی که وحدت باشد نبود. دوم هرچه آن را وجودی قار بالفعل بود و اتصال و ترتیبی، چون اجزاء او را با یکدیگر نسبت دهند آنرا وضع خوانند مثلاً گویند: مربع را وضعی است که ضلع او با زاویه او بر چه نسبت باشد. و زاویه او با ضلع بر چه نسبت، و این وضع بحقیقت از مقولهء اضافه است. سوم هر چه آنرا اجزائی بود، و اجزاء آنرا با یکدیگر و با جهات عالم نسبتی بود و جمله را بسبب این نسبت هیأتی لازم شود، و این هیأت را وضع خوانند. و این وضع خود مقوله ای است به انفراد چنانکه یاد کرده شد و غرض در این موضع وضع است بمعنی دوم که بعضی کمیات را عارض شود. پس کم ذووضع یا خط بود یا سطح یا جسم و غیر ذی وضع قارالذات بود یا نبود، اگر قارالذات بود عدد بود و اگر غیر قارالذات بود زمان بود. و عدد را وضع نیست بسبب آنکه اتصال ندارد، و زمان را به سبب آنکه قار نیست. (اساس الاقتباس صص ۴۱-۴۲). (۱) - Susceptite de position.

ذوون.

[ذ] (اخ) آذواء. جمع است بطنی از ملوک حمیر را که نامشان بذو آغاز میشود: و من بطون حمیر الذوون، و قد یقال لهم الاذواء. (عقد الفرید جزء ۳ ص ۳۱۹).

ذوونبل.

[ذ ن] (ع ص مرکب، مرکب) خداوندان نجابت: و لو کنت فی بغداد قام لنصرتی هنالک اقوام کرام ذوونبل. ابن الصلاح (۱). (۱) - کلمه نبل عرب با Nobilis لاطینی لفظاً و معنأً شبیه است.

ذوهاش.

(اِخ) موضعی است در شعر شَمَّاخ: فَأَيَقُنْتُ أَنْ ذَاهَاشَ مِنْيْهَا. و زهیر گوید: عفا من آل فاطمة الجواء فيمن فالقوادم فالحاء فذوهاش فميث عربينات عفتها الريح بعدك و السماء.

ذوهاش.

(اِخ) (روضه ذی هاش) موضعی است. عیاض بن نصر هری گوید: بروضة ذی هاش تركنا قتيلهم عليه ضباع عُكْفُ و نسور.

ذوهجران.

[هَج] (اِخ) ابن نسیمی از بنومیشم بن سعد. یکی از اقیال و ادواء یمن است.

ذوهجرتین.

[هَرَت] (ع ص مرکب، ا مرکب) هر صحابی که هجرت حبشه و هجرت مدینه کرده است.

ذوهزرات.

[هَز] (ع ص مرکب) گول. زیان زده و مغبون در هر چیزی. و فیه هزارات؛ او نیک کسلمند است. (متهی الارب). الهزرة... الكسل التام و انه لذو هزارات؛ یغبن فی کل شیء... و فیه هزارات ای کسل. تاج العروس.

ذوهزیم.

[هَز] (اِخ) شهریست به یمن.

ذوهلاهل.

[هَه] [ذوهلاهله] (اِخ) یکی از ادواء یمن است.

ذوهلیان.

[هَل ل] (ع ص، ا) رجوع به بَلّ شود.

ذوهمان.

[ذَه] (اِخ) در البیان والتبیین آمده است: و قيل لذوهمان: ما تقول في خزاعة؟ قال: جوع و احاديث. (البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۲).

ذوهوط.

(اِخ) نام جایگاهی است. (المرصع).

ذوی.

[ذَو] (ع ا) تشبیه ذو.

ذوی.

[ذ] (ع ا) ج ذو در حال اضافه: مررت برجال ذوی مال؛ گذشتم بمردانی خداوندان مال. ذوی الارحام. خداوندان قرابت نسب. ذوی الحقوق. صاحبان حق. ذوی العقول. خردمندان. صاحب خردان.

ذوی.

[ذی ی] (ع مص) ضعیف و پژمرده شدن. پژمردن. (تاج المصادریهقی). پژمردن، چنانکه تره. پلاسیدن. پژمرده شدن. (زوزنی). (۱) (۱) - Se fletrir.

ذوی.

[ذی ی] (ع ص) ذابل. پژمرده. پژمیده. پلاسیده.

ذوی.

[ذوا] (ع ا) گوسفندان ریزه || پوست های حب انگور. (عن ابن الاعرابی). و در تاج العروس آمده است: الذوی کالی، النعاج الصغار و نص ابن الاعرابی الضعاف و لکنه مضبوط بفتح الذال ضبط القلم كما فی نسخه المحکم بخط الارموی.

ذویارق.

[ر] (اخ) مالک بن ذی یارق. جد قبیله خبذع است.

ذوی الاحترام.

[ذَوِلَات] (ع ص مرکب) صاحبان حرمت: حکام ذوی الاحترام.

ذوی الاحتشام.

[ذَوِلَات] (ع ص مرکب) خداوندان حشمت: حکام ذوی الاحتشام.

ذوی الاذنب.

[ذَوِلْأ] (ع ص مرکب، مرکب) دنباله داران: کواکب ذوی الاذنب. رجوع به ذوذنوب شود.

ذوی الارحام.

[ذَوِلْأ] (ع ص مرکب، مرکب) خویشان نسبی.

ذوی الاضلاع.

[ذَوِّلُ أ] [ع ص مرکب، ا مرکب] خداوندان برها و پهلوها. خداوندان دنده ها.

ذوی الاظلاف.

[ذَوِّلُ أ] [ع ص مرکب، ا مرکب] سم شکافتگان چون گوسفند و گاو و مانند آن. زنگله داران.

ذوی الآکال.

[ذَوِّلُ أ] [ع ا مرکب] ذووالآکال. مهتران قبیله که چهارم حصه غنیمت بهر خود گیرند. (از منتهی الارب). و رجوع به ذووالآکال شود.

ذوی الالباب.

[ذَوِّلُ أ] [ع ص مرکب، ا مرکب] صاحب خردان. خردمندان : و کتاب ذوی الالباب با لشکری گزیده از رجال تراکمه... مرتب داشت. (وصاف ص ۱۷۸).

ذوی الانیاب.

[ذَوِّلُ أَنْ] [ع ص مرکب، ا مرکب] خداوندان یشک.

ذوی الاوتار.

[ذَوِّلُ أ] [ع ص مرکب، ا مرکب] خداوندان زه. وترداران. رودجامگان. آلات موسیقی که زه کشیده دارند: و در برهان قاطع ذیل «جفت ساز» آمده است: نوعی از فنون و هنرهای سازندگی و صفتی از صفات ساز ذوی الاوتار است و آن سه نوع میباشد جفت ساز و راست ساز و یک و نیم ساز. نظامی آرد: دگر نسبتی را که دانست باز درآورد نغمه به آن جفت ساز (اقبالنامه چ وحید ص ۸۸). و در جای دیگر «ساز جفت» آورده است: سباع و بهائم برآن ساز جفت یکی گشت بیدار و دیگر بخفت. (ص ۸۸ همان کتاب).

ذوی الجهل.

[ذَوِّلُ ج] [ع ص مرکب، ا مرکب] نادانان. خداوندان جهل : و ارباب هذا العلم ما فتئوا کذا یقاسون ما لاینبغی من ذوی الجهل. ابن الصلاح.

ذوی الحاجات.

[ذَوِّلُ أ] [ع ص مرکب، ا مرکب] نیازمندان. حاجتمندان. ارباب حاجت. نیازمندان. حاجتومندان.

ذوی الحجی.

[ذَوِّلُ ح جا] [ع ص مرکب، ا مرکب] ذوی العقول. اولوالالباب. خردمندان. صاحب خردان: الصبر احجی بذوی الحجی. و رجوع به

ذوالحجی شود.

ذوی الحقوق.

[ذَوِّلِحْ] (ع ص مرکب، ا مرکب) مستحقان. حق و ران. صاحبان حق.

ذوی الحوافر.

[ذَوِّلِحَفِّ] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحبان سم ها. صاحبان حافر ها.

ذوی الروح.

[ذَوِّرُورٍ] (ع ص مرکب، ا مرکب) جانوران. جانداران ||. غیر ذوی الروح؛ آنچه جان ندارد چون جماد.

ذوی العاهات.

[ذَوِّلِعَاهٍ] (ع ص مرکب، ا مرکب) خداوندان عاهت. (۱) آفت زدگان. خداوندان آفت. (۱) - Les esthropies.

ذوی العز.

[ذَوِّلِعِزِّ] (ع ص مرکب، ا مرکب) ذَوِّی الْعِزِّ وَالْإِحْتِرَامِ. گرامیان. ارجمندان.

ذوی العقول.

[ذَوِّلِعُقُولٍ] (ع ص مرکب، ا مرکب) اولوالالباب. خردمندان. صاحب خردان. ذوی الحجی. مقابل غیر ذوی العقول. بیخردان.

ذوی العلم.

[ذَوِّلِعِلْمٍ] (ع ص مرکب، ا مرکب) خداوندان دانش: و صلی الله علی محمد نبیه الهادی الی سبیل الجنان و آله و اولاده ذوی العلم و العرفان. (قصص الانبیاء ص ۲).

ذوی العین.

[ذَوِّلِعَیْنٍ] (ع ص مرکب، ا مرکب) ج ذوالعین هوالذی یری الحق ظاهراً و الخلق باطناً فیکون الخلق عنده مرآت الحق لظهور الحق عنده باختفاء الخلق فيه اختفاء المرآة بالصور. (تعريفات).

ذوی الفرائض. [ذَوِّلِفَءٍ] (ع ص مرکب، ا مرکب) میراث برندگان بفریضه. ج ذوالفریضه.

ذوی الفروض.

[ذَوِّلِفُءٍ] (ع ص مرکب، ا مرکب) صاحبان فریضه در ارث.

ذوی القربات.

[ذَوُّ قَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) ج ذوالقرباء. نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان.

ذوی القرباء.

[ذَوُّ قَبَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان. ج، ذوالقرباء.

ذوی القربى.

[ذَوُّ قُبَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) ج ذوالقربى.

ذوی القربى.

[ذَوُّ قُبَا] (ع ص مرکب، ا مرکب) ج ذوالقربى. نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان.

ذؤیب.

[ذُؤْءَا] (اخ) ابن حبيب بن حلحلة الخزاعى. صحابى است. او در فتح مکه در رکاب رسول صلوات الله عليه و سلم بود وى تا زمان معاویه بزیست. و قبيصة بن ذؤيب پسر اوست و ابن عباس از وى روایت کند.

ذؤیب.

[ذُؤْءَا] (اخ) ابن شعثم یا شعثن. صحابى است. او درك سه غزوه از غزوات رسول اکرم کرد، و سپس در بصره اقامت گزید.

ذؤیب.

[ذُؤْءَا] (اخ) نام یکی از دارات عرب است ||. آبی است به نجد بنو دهمان بن نصر را.

ذؤیب.

[ذُؤْءَا] (اخ) ابن حارثة الاسلمى. صحابى و برادر اسماء بنت حارثة است.

ذؤیب.

[ذُؤْءَا] (اخ) ابن حلحلة و يقال: ذؤيب بن حبيب بن حلحلة بن عمرو بن كليب بن اصرم بن عبدالله بن قمير بن حبشية بن سلول بن كعب بن عمرو بن ربيعة و هو لحي بن حارثة بن عمرو بن عامر الخزاعى الكعبى و خزاعة هم ولد حارثة بن عمرو بن عامر. كان ذؤيب هذا صاحب بدن رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم كان يبعث معه الهدى و يامر ان عطب منه شىء قبل محله ان ينحره و يخلى بين الناس و بينه. (روى) سعيد عن قتادة عن سنان بن سلمة عن ابن عباس بن ذؤيب ابا قبيصة حدثه ان رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم كان يبعث معه بالبدن ثم يقول ان عطب منها شىء قبل محله فخشيت عليه موتا فانحرها ثم اغمس نعلها فى دمها ثم اضرب به صفحتها ولا تطعمها انت ولا احد من اهل رقتك. ذؤيب هو والد قبيصة بن ذؤيب شهد الفتح مع رسول الله صلى الله عليه و آله و

سلم و كان يسكن قديد اوله دار بالمدينه و عاش الى زمن معاويه (قال) يحيى بن معين ذويب والد قبيصه بن ذويب له صحبه و روايه. و جعل ابوحاتم الرازي ذويب بن حبيب غير ذويب بن حلهه فقال ذويب بن حبيب الخزاعي احد بنى مالك بن افضى اخى اسلم بن افضى صاحب هدى رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم. روى عنه ابن عباس ثم قال ذويب بن حلهه بن عمرو الخزاعي احد بنى قمير شهد الفتح مع رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم هو والد قبيصه بن ذويب روى عنه ابن عباس. و من جعل ذويبا هذا رجلين فقد اخطا و لم يصب الصواب و الصواب ما ذكرناه و الله اعلم. (استيعاب ج ۱ ص ۱۶۸).

ذويب.

[ذُو] (اخ) ابن شعثن العنبري. ذكره العقيلي في الصحابه و لاعرفه و قد ذكره ابن ابى حاتم فقال ذويب بن شعثم هكذا بالميم و ذكره العقيلي بالنون قال ابن ابى حاتم العنبري يعرف بالكلاح قدم على النبي صلى الله عليه و آله و سلم فقال له ما اسمك فقال الكلاح فقال اسمك ذويب و كانت له ذوابه طويله في رأسه. (استيعاب ج ۱ ص ۱۶۹).

ذويب.

[ذُو] (اخ) ابن عمامه السهمي در سيره عمر بن عبدالعزيز آمده است: قال القرشي و كتب الى زبير بن ابى بكر يخبرني عن ذويب بن عمامه السهمي عن عبدالعزيز بن عمر بن عبدالعزيز ان اباہ كان يقول: اذا كنت من الدنيا فيما يسؤك فاذا ذكر الموت فانه يسهله عليك. (سيره عمر بن عبدالعزيز ص ۲۰۴).

ذويب.

[ذُو] (اخ) ابن كعب بن عمرو. در عقد الفريد ذيل يوم تياس آرد: كانت افناء قبائل من بنى سعد بن زيد مناه و افناء قبائل من بنى عمرو بن تميم التقت بتياس. فقطع غيلان بن مالك بن عمرو بن تميم رجل الحرث بن كعب بن سعد بن زيد مناه، فطلبوا القصاص، فاقسم غيلان ان لا يعقلها و لا يقص بها حتى تحشى عيناه تراباً! و قال: لا نعقل الرجل و لا نديها حتى تروا داهية تنسيها. فالتقوا فاقتتلوا فجرحوا غيلان حتى ظنوا انهم قد قتلوه، و رئيس عمرو. كعب بن عمرو. و لواؤه مع ابنه ذويب و هو القائل لابنه: يا كعب ان اخاك منحقم ان لم يكن بك مره كعب جانيك من يجنى عليك و قد تعدى الصحاح مبارك الجرب (۱) و الحرب قد تضطر جانبها نحو المضيق و دونه الرحب. (عقد الفريد جزء ۶ ص ۹۰). (۱) - كذا و فيه اقواء.

ذويب.

[ذُو] (اخ) ابن كليب الخولاني. صحابي است. و او نخستين كس است از اهل يمن كه مسلماني گرفت و گویند اسود عنسی متنبی وی را به آتش افکند و آتش به وی گزند نرسانید. و صاحب استيعاب گوید: ابن كليب بن ربيعه الخولاني. كان اول من اسلم من اليمن فسماه النبي صلى الله عليه و آله و سلم عبدالله و كان الاسود الكذاب قد القاه في النار لتصديقه بالنبي صلى الله عليه و آله و سلم فلم تضره النار ذكر ذلك النبي صلى الله عليه و آله و سلم لاصحابه فهو شبيه ابراهيم عليه السلام. رواه ابن وهب عن ابن لهبعه. (استيعاب ج ۱ ص ۱۶۸).

ذويبان.

[ذُو] (اخ) تشنيه ذويب. نام دو آب است عرب را، يا بنوا لضبط را برابر جثوم.

ذوَبِ الهذلی.

[ذُو بِلْهُ ذَلِی ی] (اخ) (ابو...) رجوع به ابو ذویب در همین لغت نامه شود. و در تاریخ جهانگشا این دو شعر از ابو ذویب آورده شده است: و تجلدى للشامتین اریهم انى لریب الدهر لا اتضعضع و اذا المنیة انشبت اظفارها الفیت کل تمیمه لا تنفع. و آقای قزوینی در حاشیه گوید: البیتان من قصیده مشهوره لابی ذویب الهذلی یرثی بها اولاده، انظر خزانه الادب لعبد القادر البغدادی طبع بولاق ج ۱ ص ۲۰۲ و شرح شواهد المغنی للسیوطی ج مصر ص ۹۲. (تاریخ جهانگشا چ لیدن ج ۲ ص ۲۷۹).

ذوَبِ بن شریح.

(اخ) (۳۷ هـ . ق. / ۶۵۷ م.) ذویب بن شریح الهمدانی: احد الاشراف الشجعان: من رؤساء همدان فی صدر الاسلام. قتل فی وقعه صفین و کان مع علی. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴).

ذوید.

[ذُو] (اخ) رجوع به ذویدی شود.

ذویدوم.

[ی] (اخ) قریه ای است معروف به یمن از اعمال مخلاف سنجان. و بعضی گفته اند نام رودی است بدانجا.

ذویدی.

[ذُو] (اخ) نسبت است بذوید بن سعید بن عدی بن عثمان بن عمرو بن طابخه بن الیاس بن مضر. و از اولاد اوست عبدالله بن المعقل بن عبدنهم بن عقیف بن اسحم. و ابن الكلبی گوید: سحیم بن ربیع بن عدی بن ثعلبه ذوید الذویدی. و محمد بن جریر طبری آرد: معقل به سال هشتم هجرت کمی قبل از فتح مکه درگذشت. و ابوالذوید بن مالک بن منبه بن عقیف المرادی و باز راوی آن محمد بن جریر طبری است از اولاد فروه بن مسک بن الحرث بن سلمه بن الحرث بن الذوید و هو الذویدی. له صحبه و روایه عن النبی صلی الله علیه و سلم. (انساب سمعانی).

ذوین.

[ی ز] (اخ) رجوع به ذوالین شود.

ذوین.

[ی ز] (اخ) مالک بن مراره ارهاوی صحابی است. و او از جانب حمیریان زرعه برسالت نزد رسول اکرم صلوات الله علیه رفت.

ذویسان.

(اخ) ذویوسان. قریه ای از صنعاء یمن.

ذوقدم.

[اِخ] نام یکی از ادواء حمیر پس از زھیر الصوار و پیش از ذوانس. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۴ شش سطر به آخر مانده شود. و در بعض متون آمده است: نام یکی از اجداد حرث الرایش تبع است و او ذوقدم بن الصوار بن عبد شمس بن وائل است.

ذوقن.

[ی ق] (ع ص مرکب) آنکه بهر چه شود یقین کند. خوش باور.

ذوقن.

[ی ق] (اِخ) آبی است بنو قمیر بن عامر بن صعصعه را.

ذویل.

[ذ] (ع ص) خشک از گیاه و جز آن.

ذویله.

[ذ و ل] (ع اِ مصغر) تصغیر ذال.

ذویمن.

[ی م] (ع اِ مرکب) یمانی. یمنی: یوماً یمان اذا لاقیت ذایمن و ان لقیته معدیاً فعدنان. عمر بن حطان. ... اراد انه مع الیمانی یمانی، و مع العدنانی عدنانی. (عقد الفرید ج ۲ ص ۳۲۱) و در نزهة القلوب آمده است: از رسول (ص) مروی است بروایت عبدالله بن عباس رضعهما یخرج الدجال من یهودیه الاصفهان حتی یاتی الکوفه فیلحقه قوم من المدینة و قوم من الطور و قوم من ذی یمن. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی ص ۵۰).

ذویهر.

[ی ه] (اِخ) ملکی از حمیر.

ذویهرع.

[ی ر] (اِخ) موضعی است.

ذه.

[ذ ه] (ع اِ مص) تیزی خاطر. زیرکی. نیک دانائی.

ذِه.

[ذِه] (ع ا) تانیث ذَا، اسم اشاره بمؤنث، این زن.

ذهاب.

[ذِه] (ع ا) ج ذَهَبُ، باران ریزه یا باران بسیار. (منتهی الارب).

ذهاب.

[ذِه] (ع ا) ج ذَهَب. یعنی زرده های تخم مرغ || پیمانہ های اهل یمن. جج، اذَاهِب. اذاهیب.

ذهاب.

[ذِه] (ع مص) ذهوب. مذهب. رفتن. برفتن. شدن. بشدن. (تاج المصادر بیهقی). گذشتن. بگذشتن. گذشت. گذر. مقابل مجی ء. آمدن. و مقابل ایاب. بازگشتن: کرایه کردن مال برای ذهاب و ایاب؛ دو سره کرایه کردن آن. ذهاب و ایاب. آمد و شد. رفت و آمد. آمد و رفت. ذهاب ثلثان؛ رفتن و تبخیر شدن دو سه یک (از عصیر عنب و غیره): چو سوی قبله، ملوک جهان پیوستند بسوی درگه عالی او مجی و ذهاب. مسعودسعد. و احیرتا! از حالت سفری که ره سپرش را نه از ذهاب اثر است و نه از ایاب خبر. (ترجمهء تاریخ یمینی چاپی ص ۴۴۲). این نه رکوبی است که او را رجوعی باشد و نه ذابی که آنرا ایابی. (ترجمهء تاریخ یمینی، همان نسخه ص ۴۵۴). گفت واپس رفته ام من در ذهاب حسرتا یا لیتنی کنت تراب. مولوی ||. مجازاً، سفر. مقصد سفر: در بیان این سه کم جنبان لبث از ذهاب و از ذهب وز مذهب. مولوی. مقتبس از حدیث، استرذهبک و ذهابک و مذهبک ||. زوال: ذهاب عقل، ذهاب تمیز؛ زوال آن ||. در آمدن در کان و خیره شدن چشم از بسیاری زر در آن ||. ذهب. هو غیبه القلب عن حس کل محسوس بمشاهدهء محبوه، کائناً المحجوب ماکان. (اصطلاحات الصوفیه جرجانی).

ذهاب.

[ذِه] (اخ) نام موضعی یا کوهی است.

ذهاب.

[ذِه] (اخ) نام قبیله ای از عرب ||. نام جنگی از جنگهای قبیله بنی عامر از عرب و به این معنی بکسر هم آمده است. (مجمع الامثال میدانی).

ذهاب.

[ذِه] (اخ) موضعی است در دیار بلحرت بن کعب. و در المرصع گوید؛ نام غائطی است از ارض بنی الحارث بن کعب.

ذهاب.

[ذِه ها] (اخ) لقب عمرو بن جندل بن سلمه یا لقب مالک بن جندل شاعر عرب است.

ذهاب و قصر.

[[(ا) بلوکی از کرمانشاهان که حد شمالی آن کردستان و شرقی کرد و جنوبی لرستان و غربی عراق است. آب و هوای آن گرم و کم ارتفاع باشد. مرکز آن قصر. و این ناحیت مسکن زمستانی سلاطین ساسانی بوده است. و ویرانه هائی از بناهای قدیم بدانجاست.

ذهب.

[ذَه] (ع مص) زرانود کردن || رفتن هوش از دیدن زر در کان. خیره شدن چشم از دیدن زر. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). ناگاه درآمدن در کان و خیره شدن چشم از بسیاری آن || رفتن. بشدن. شدن. گذشتن || بردن. دور گردانیدن.

ذهب.

[ذَه] (ع ا) زر. طلا- (۱) عقیان. ذهبه. تبر. عسجد. سام. عین. نصر. ج، اذهاب، ذُهب. ذُهبان، ذهبان. یکی از اجساد کیمیاگران و ارباب صناعت کیمیا از آن بشمس کنایت کنند. (مفاتیح العلوم خوارزمی): من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد پاکتر ز آن کز دم آتش برون آید ذهب. ناصر خسرو. در بیان این سه کم جنبان لبث از ذهاب و وز ذهب وز مذهب. مولوی ||. زرده تخم مرغ. || نام پیماناه اهل یمن را. ج، ذهاب، اذهاب. جج، اذاهب، اذاهیب. به پارسی زر و طلا و به ترکی آلتون گویند طبیعتش معتدل است و گویند مایل است به گرمی ضعف دل و خفقان را دفع کند و جمیع مرضهای سوداوی را سودمند آید و چون طلای خالص را از گردن اطفال آویزند از مرض صرع ایمن گردند و مجرب است و محلولش لطیف تر و قوی تر از غیر محلول است و شربتی ازو قیراطی است و گویند دانگی و مصلحش مشک و عسل است و گویند حب الّاس است و در نوروزنامه خیام آمده است: اندر یاد کردن زر و آنچه واجب بود درباره او. زر اکسیر آفتاب است و سیم اکسیر ماه، و نخست کس که زر و سیم از کان بیرون آورد جمشید بود، و چون زر و سیم از کان بیرون آورد فرمود تا زر را چون قرصه آفتاب گرد کردند و بر هر دو روی صورت آفتاب مهر نهادند، و گفتند این پادشاه مردمان است اندر این زمین چنانک آفتاب اندر آسمان و سیم را چون قرصه ماه کردند، و بر هر دو روی صورت ماه مهر نهادند، و گفتند این کدخدای مردمان است اندر زمین چنانک ماه اندر آسمان و مرزر را که خداوند کیمیاست شمس نهارالجد خوانده اند یعنی آفتاب روز بخت و سیم را قمر لیل الجدی یعنی ماه شب بخت و مروارید را کوبک سماء الغنا یعنی ستاره آسمان توانگری، و گروهی زیرکان مرزر را نار شتاء الفقر خوانده اند یعنی آتش زمستان درویشی، و گروهی لح (۲) قلوب الاجله یعنی خرمیهای دل بزرگان و گروهی نرجس روضه الملک یعنی نرگس بوستان شاهی و گروهی قره عین الدین یعنی روشنائی چشم دین. و شرف زر بر گوهرهای گدازنده چنان نهاده اند که شرف آدمی بر دیگر حیوانات و از خاصیتهای زر یکی آن است که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند و دیگر آنک مرد را دلاور کند و دانش را قوت دهد و سه دیگر آنک نیکویی صورت افزون کند و جوانی تازه دارد و پیری دیررساند و چهارم عیش را بیفزاید و بچشم مردم عزیز باشد و از بزرگی (ای) که زر را داشته اند ملوک عجم دو چیز زرین کسی را ندادندی یکی جام و دیگر رکاب. و در خواص چنان آورده اند که کودک خرد را چون بدارودان زرش شیر دهند آراسته سخن آید و بر دل مردم شیرین آید و بتن مردانه و ایمن بود از بیماری صرع و در خواب نترسد و چون بمیل زرین چشم سرمه کنند از شب کوری و آب دویدن چشم ایمن بود و در قوت بصر زیادت کند و خلاخل (۳) زرین چون بر پای باز بندند بر شکار دلیرتر و خرمتر رود، و هر جراحی که بزرافند زود به شود ولیکن سر بهم نیارد و از بهر این زنان بزرگان دختران و پسران خویش را گوش بسوزن زرین سوراخ کنند تا آن سوراخ هرگز سربهم نیارد و

بکوزه زرین آب خوردن از استسقاء ایمن (۴) بود و دل را شادمانه دارد و از این سبب اطباء بمفرح اندر زر و سیم و مروارید افکنند و عود و مشک و ابریشم بحکم آنک هر ضعفی که دل را افتد از غم یا اندیشه آن را بگوهر (۵) زر و سیم توان برد، و آنچه از جهت انقباض افتد بمشک و عود و ابریشم بصلاح توان آورد. و آنچه از غلبه خون افتد به کهربا و نَد و آنچه از سطریری خون افتد بمروارید و ابریشم، اندر علامت دفينها: هر زمینی که درو گنجی یا دفينی باشد آنجا برف پای نگیرد و بگدازد از علامتهای دفين یکی آن است که چون زمینی خراب باشد بی کشتمند و اندر آن سپرغمی رسته بود بدانند که آنجا دفين بود و چون شاخ کنجد بینند یا شاخ بادنجان بدامن کوه که از آبادانی دور بود بدانند که آنجا دفين است و چون زمینی شورناک باشد و بر آن بقدر یک پوست گاو خفتن (۶) خاک خوش باشد یا گلی که مهر را شاید بدانند که آنجا دفين است و چون انبوهی کرکسان بینند و آنجا مردار نباشد بدانند که آنجا دفين است و چون بارانی آید و بر پاره ای زمین آب گرد آید بی آنک مفاکی باشد بدانند که آنجا دفين است و چون بزمستان جایگاهی بینند که برف پای نگیرد و زود می گدازد و دیگر جایها بر حال خویش باشد بدانند که آنجا دفين است و چون سنگی بینند لعرو (۷) چنانک روغن برو ریخته اند و باران و آب که بروی آید به وی اندر نیاویزد و تری نپذیرد بدانند که آنجا دفين است و چون تذرو را بینند و دراج را که هر دو بیک جا فرو می آیند و نشاط و بازی میکنند یا مگس انگین بینند بی وقت خویش بر موضعی گرد آیند یا درختی بینند که از جمله شاخهای او یک شاخ بیرون آمد جداگانه روی سوی جایی نهاده و از همه شاخها افزون باشد بدانند که آنجا دفين است اینهمه زیرکان بچاره نشان کرده اند تا به وقت حاجت بر سر این دفينه توانند آمد و هر که زر را بی آنک در خنبره یا چیزی مسین یا آبگینه نهد همچنان در زیر زمین دفن کند چون بعد از سالی بر سر آن رود زر را باز نیابد پندارد که کسی برده است ندزیده باشند لیکن بزیر زمین رفته باشد از بهر آنک زر گران باشد هر روز فروتر همیرود تا به آب رسد. و اندر قوت زر حکایتها اندکی یاد کنیم. حکایت: روزی نوشین روان بیاغ سرای اندر حجام را بخواند تا موی بردارد چون حجام دست بر سر وی نهاد گفت ای خدایگان دختر خویش بزنی بمن ده تا من دل [تو] از جهت قیصر فارغ گردانم نوشین روان با خود گفت این مردک چه میگوید، از آن سخن گفتن وی عجب داشت ولیکن از بیم آن استره که حجام بدست داشت هیچ نیارست گفتن جواب داد چنین کنم تا موی نخست برداری چون موی برداشت و برفت بزرجمهر را بخواند و حال با وی بگفت بزرجمهر بفرمود تا حجام را بیاورند وی را گفت تو بوقت موی برداشتن با خدایگان چه گفتی گفت هیچ نگفتم فرمود تا آن موضع را که حجام پای بروی داشت بکنند چندان مال یافتند که آنرا اندازه نبود گفت ای خدایگان آن سخن که حجام گفت نه وی گفت چه این مال گفت بر آنچه دست بر سر خدایگان داشت و پای بر سر این گنج و بتازی این مثل را گویند من یری الکنز تحت قدمیه یسأل الحاجه فوق قدره. حکایت، پناخسرو برداشتند این خبر که مردی به آمل [زمینی] خرید ویران و برنجستان کرد اکنون از آن زمین برنج میخیزد که هیچ جای چنان نباشد و هر سال هزار دینار از آن برمیخیزد، پناخسرو آن زمین را بخريد بچندانک بها کرد و بفرمود تا آن زمین را بکنند چهل خم دینار خسروانی بیافت اندر آن زمین و گفت قوت این گنج بود که این برنجستان بر این گونه میدارد (۸). حکایت: از دوستی شنیدم که مرا بر قول او اعتماد بودی که ببخارا زنی بود دیوانه که زنان وی را طلب کردند و با او مزاح و بازی کردند [ی] و از سخن او خندیدندی، روز در خانه ای جامهای دیباز پوشانیدند و پیرایهای زر و جوهر برو بستند، و گفتند ما ترا بشوهر خواهیم داد آن زن چون در آن (زر) و جوهر نگیرد و تن خویش را آراسته دید آغاز سخن عاقلانه کرد چنانک مردم را گمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی. جدا کردند بهمان حال دیوانگی باز شد. و گویند که بزرگان چون با زنی یا کنیزی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی، و زن را فرمودندی تا پیرایه بر خویشتن کردی، گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید و تمام صورت و نیکوروی و خردمند و شیرین بود در دل مردمان و چون پسری زادی درستی زر و سیم برگهواره او بجنیدی (۹)، گفتندی کدخدای مردمان این هر دواند - انتهی. و در تحفه حکیم مؤمن آمده است: ذهب بفارسی زر و طلا- نامند معتدل مایل بحرارت و مقوی دل و حرارت و رطوبت غریزه و مفرح و جهت

خفقان و وسواس و جذام و جنون و انواع بواسیر و امراض سوداوی و صفرای و یرقان و سپرز و ضعف کرده و سنگ مثانه و رفع هموم و محلول مستحاله او که با مروارید در آب ترنج حل کرده باشند جهت جذام مجرب و بدستور جهت زحیر و اسهال دموی و محلول او با نوشادر فقط جهت اخراج سم مجرب و طلای آن محلل اورام و جهت داء الثعلب و داء الحیه و بهق و برص و اکتحال او جهت غلظ اجفان و بیاض و عشا و کمنه و انباشتن او در ثقبه غرب جهت رفع آن مجرب و میل سرمه که از آن بسازند جهت تقویت بصر و منع رمدها و درد چشم و ذرور او جهت آکله و سنون او جهت درد دندان و امساک او در دهان جهت رفع بدبوئی آن و انگشتری او جهت داحس و ام صبیان و مفاصل مؤثر و تعلیق خالص او را جهت رفع فزع اطفال مجرب دانسته اند و لیناوس این خاصیت را مخصوص دانه حجری بقدر خردلی که در غایت صلابت می باشد و با طلای معدنی متکون میگردد دانسته است و لعب با طلا و دیدن او مورث رفع هموم و باعث سرور و تقویت دل است و چون گوش را با سوزن طلا سوراخ کنند هیچ وقت التیام پذیر نگردد و گویند مضر مثانه و مصلحش عسل و مشک است و اکثر را اعتقاد آنکه اص ضرری در او نیست و چون طلا را بنهجی سحق نمایند که از اجساد چیزی داخل نباشد خصوصاً ادویه سمیه در آن وقت خوردن او باعث طول عمر و رفع جمیع امراض سوداوی و حفظ صحت است و در این امور چیزی عدیل او نیست و طریق حل و سحق در دستورات مذکور است و قدر شربتش از یک قیراط و نیم است تا یکدانک و بدش یا قوت محلول و از صاحب تجربه منقول است که چون از طلا شکل هلیله ساخته در خواب و بیداری صاحب توحش مزمن و خفقان و خیالات فاسده در اندک مدتی در دهان نگاهداشته رفع جمیع اعراض مذکور میشود - انتهی. و در اختیارات بدیعی آمده است: ذهب پیارسی زر سرخ گویند طبیعت وی معتدل بود و لطیف. و فولس گویند گرم و لطیف بود نافع بود جهت درد دل و خفقان و تقویت آن و در ادویه داء الثعلب و داء الحیه طلا- کردن نافع بود و سحاله وی در دهن گرفتن گند بوی دهن را زائل گرداند و در چشم کشند بغایت نافع بود و سحاله وی یعنی آنچه به سوهان زده باشند در ادویه جهت دفع سودا بغایت نافع بود و محلول وی لطیف تر بود و اقوی از سحاله بود. و صاحب منهج گویند مقدار مستعمل از وی قیراطی بود و گویند مضر است بمثانه و مصلح وی مشک و عسل بود صاحب تقویم گویند مضر بود بمثانه و آلات بول و مصلح آن حب الّاس و شاه بلوط بود و شربتی از وی دانگی بود. دیسکوریدوس گویند بدن را فربه گرداند و نافع بود جهت حزن دل و اندوه و غم و بادی که در درون بود و عشق و فزع که از شدت سودا بود و خاصیت وی آن است که نافع است عظیم دل را. و فولس گویند بدن را فربه گرداند و سر کردش را نافع بود و جذام را بغایت نافع بود و چون سحاله وی در ضمادات مستعمل کنند عرق النساء و نقرس و فالج را سود دهد و چون با ادویه بیاشامند مثل بسفایج و کمادریوس سودمند بود همه دردهای سوداوی را مقوی اعضای اصلی بود. در خواص آورده است که اگر نرمه گوش دختران بسوزن زرین سوراخ کنند دیگر فراهم نشود و اگر پاره ای زر خالص بر کودکی آویزند نترسد و صرع گرد وی نگردد و این بغایت مجرب است و کسی که داحس داشته باشد و داحس را بشیرازی خوی درد خوانند انگشتری زر در انگشت کند درد ساکن گردد و مجرب است. در خواص آورده اند که نیم دانگ زر سرخ در ده رطل زیبق اندازه غوص کند و اگر هر جسم دیگر باشد یک رطل بیاندازند غوص نکنند. و داود ضریر انطاکی در تذکره گویند: رئیس المعادن المطبوعه کلها تطلبه فی تکوینها فتقصر بها الآفات و العوارض و هو لا یطلب غیر رتبه و تکونه من هیولانیة الزئبق و الکبریت الخالصین علی نحو ثلث من الاول و ثلثین من الثانی و مؤلفهما قوه صابغه و فاعلها الحراره و باقی العلل معلومه و یبدأ تکونه بشرف الشمس مقابله للمریخ مسعوده بیرمهات أعنی مارس و یتم بفبرایر و أجوده الکائن بقبرص ثم جبال الحبشه و اطراف الهند و اوسطه المصری و أردوه الانطاکی و اختلافه بحسب غلبه الزئبق و قد ینزل جیده بمزج الفضه منزله انواعه الاصلیه و قد ترفع انواعه الخسیسه بالعلاج الی ارفعها اذا اتقن جلائها و أجودها ما یرفعه الزاج و البارود متساویین و الشب و الملح علی نحو النصف اذا احکم ذلک بنحو الدفلی و الّاس و هو اصبر المنطرقات علی سائر الآفات و یتقی الی آخر الدهر من غیر تطرق تغیر و قیل الندی یفسد لونه و ان نخاله القمح تحفظه و هو معتدل مطلقاً و قیل حار رطب فی الاولی باطنه کظاھرہ یقطع الخفقان و

الغثيان و مبادى الاستسقاء و الطحال و اليرقان و ضعف الكلى و حصى المثانة و الحرقه و انواع البواسير و الوسواس و الجنون و الجذام و أمراض اليابسين شربا و الصداع و الهموم مطلقاً و يجلو البياض و السبل و غلظ الجفن و الغشاء و الكمنه كح و يفرح مطلقاً و يمنع التابعه و أم الصبيان الداحس و وجع المفاصل تختما و وجع الاكله و وجع الاسنان اذا نبشت به و البحر مسكافى الفم و اذا مرت مرآوده فى العين قوت البصر و منع اوجاع العين و الرمد و اذا مسحت به الاذان قوى السمع و اخرج ما فيها من الرطوبات. و الذهب الموروث اذا كبس به الغرب و بواسير الماق ازالها مجرب و اذا حلت سحاله الذهب و اللؤلؤ بماء الاترج و شربت قطع الجذام مجرب و كذا الزحير و الذوسنطاريا و طلاؤه يزيل داء الحيه و الثعلب و البرص و البهق و نحوه من الآثار كل ذلك عن تجربه و اذا سبك مثقال منه بوزنه من الفضه و القمر و الشمس فى برج نارى و ان اتفقا كان اولى و حمل على الرأس فى خرقه حمراء منع الخوف و الخيالات و الصرع و الاختناق بالخاصيه و اذا عمل شريط منه و لف سبع لفات على اليد منع الاحلام الرديئه و اسقاط النساء و متى حل بالنوشادر فقط و شرب أخرج السم مجرب و ان طلى حلل الاورام أو قطر فى العين أزال كل عله و قالوا لا ضرر فيه و قيل يضر المثانه و يصلحه العسل و شربته الى قيراط و نصف (و من خواصه) أن الحبه منه تغوص فى الزئبق و ليس غيره من المعادن كذلك و يليه الزئبق فى الثقل فالرصاص و معياره خمسون و اصله بلا تحليل و تركيبه من صورتين و مزجه بكمال النسبه و بدله الياقوت المحلول. و ابوريحان بيرونى در الجماهر فى معرفه الجواهر گويد: هو بالروميّه خروصون (۱۰) و بالسريانيه دهباً و بالهنديّه سورن و بالتركيه آلطن و بالفارسيه زر و بالعربيه بعد الذهب النضار و يقال لما استغنى عنه بخلوصه عن الاذابه العقيان و اظن منه سمى العقيان كذا و هو مثل الموجود فى برارى السودان بنادق كالمهراجات يلتقطها من دخلها من اهل سفاله الزنج قال الشاعر. كمستخلص العقيان جاد محكه و طالب على احمائه حين يوقد. والتبر يقع على الذهب و الفضه كما هو قيل أن يستعملها فى عمل و بعضهم يدخل فيهما النحاس و منهم من يوقع التبر على جميع الجواهر الذائبه قبل استعمالها الا أنه بالذهب اعرف منه بالفضه و غيرها و قيل ان الذهب سمى بالذهب لانه سريع الذهاب بطى الاياب الى الاصحاب و قيل لان من رآه فى المعدن بهت له و يكاد عقله يذهب و يقال رجل ذهب اذا اصابه ذلك و قيل لديوجانس، لم اصفر الذهب؟ قال، لكثرة اعدائه فهو يفزع منهم - و فى ديوان الادب (۱۱) ان العسجد هو الذهب - قال و هذا الاسم يجمع الجواهر كلها من الدر و الياقوت و ليس كذلك فان الذهب وحده اذا سمى عسجداً و لم تسم تلك الجواهر على حدتها عسجد الزمت الصفه الذهب و فارقتها و كانه ذهب الى تاج من عسجد و قد تضمن تلك الجواهر و ظن ان العسجد وقع على كل واحد منها و ليس يمتنع ان يقال فى مثله تاج من ذهب لا يتجه الاعلى الذهب وحده و لا يقع على شىء معه و لكن يكتفى بذكره عن ذكر ما عليه اذالتاج لا يخلو من الترضيع فالعسجد اذا هو الذهب فقط - و من اسمائه الزخرف و هو فى الاصل مازين من القول حتى راح فى معرض الصدق ثم نقل الى التزيين و التزيين فى صناعه التصوير و منه الى الذهب - قال الله تعالى «او يكون لك بيت من زخرف» (۱۲) - مزين منقوش بالذهب و ربما جاد سنخ الذهب فى معدنه و ربما لم يجد كذهب المعدن المعروف بتوث بنك (۱۳) بزرويان فى خضرته و ذهب الختل فى صفرته و ذهب ناحيه تعز (۱۴) و الافغانيه فى خفا اما ذاته و اما (۱۵) بنفاخه فيه مملؤه هواء او ماء - ثم منه ما يتصفى بالنار أما بالاذابه وحدها او بالتشويه (۱۶) المسماة طبخاله و الجيد المختار يسمى لقطا لانه يلقط من المعدن قطاعا يمسى ركازا و أركز المعدن اذا وجد فيه القطع سواء معدن فضه او ذهب و ربما لم يخلو من شوب ما فخلصته التصفيه حتى اتصف بالابريز لخلاصه و يثبت بعدها على وزنه و لم يكند ينقص فى الذوب شيئاً. قال أبو اسحاق الصابى: صليت (۱۷) بنارالهم فزددت (۱۸) صفره كذا الذهب الابريز يصفو على السبك. و قال أبو سعيد بن دوست. أرى الشيخ ينقص فى جسمه و يزداد بالسن فى حنكته كما ينقص التبر فى وزنه و يزداد بالسبك فى قيمته. و لمثله قيل، ان (۱۹) الزاهد فى الذهب الاحمر اكرم من الذهب الاحمر - و ربما كان الذهب متحد ابالحجر كانه مسبوك معه فاحتيج الى دقه و الطواحين تسحقه الا - أن دقه بالمساحن اصوب و ابلغ (۲۰) فى تجويده حتى يقال انه يزيد حمره و ذلك (۲۱) انه ان صدق مستغرب عجيب (۲۲) و لمساحن هي الحجارة المشدوده على اعمده الجوازات المنصوبه على الماء الجارى للدق كالحال بسمرقند فى دق القنب (۲۳) للكواغذ (۲۴) و اذا

اندق جوهر الذهب او انطحن غسل عن حجارته وجمع الذهب بالزئبق ثم عصر فى قطعة جلد حتى يخرج الزئبق من مسامه و يطير مايبقى فيه منه بالنار فيسمى ذهبا زئبقيا و مزبقا(٢٥) و الذهب الذى بلغ النهاية التى لاغايه و راءها من الخلوص كما حصل(٢٦) لى بالتشويه بضع(٢٧) مرات لا يؤثر فى المحك كثير أثر و لا يكاد يتعلق به و لكاد يسبق جموده اخراجه من الكوره ف يأخذ فيها فى الجمود(٢٨) عند قطع النفخ - و اغلب الظن فى الذهب المشتفشار(٢٩) انه ليينه و انه كان فى ايام الفرس محظورا على العامة من جهة السياسة و كان للملوك خاصه - و يشبهه فى التشبيه قول ذى الرمة(٣٠): كأن جلودهن مموهات على ابشارها ذهبا زلالا. فالزلال من صفات الماء و لكنه لما ذكر التمويه و اصله من الماء وصف المشبه بصفاته و الماء الزلال اصفى الاشياء و اشرفها فأضاف جلالته الى الذهب كما تقدم فى قول أبى ذؤيب(٣١): يدوم الفرات فوقها و يموج. و قال عبيدالله بن قيس الرقيات(٣٢): كأن متونهن تظل تكسى شعاع الشمس او ذهبا مذابا. و ذهب هو ايضا الى التعظيم و الا فالذهب و الفضة و النحاس اذا أذيت تساوت فى اكتساب الحمرة من النار. و قالت هند بنت عتبة: فمن يك ذا نسب خامل فانا سلاله ماء الذهب. و قال حمزة: ان سيبه(٣٣) كانت كره من ذهب محلول تقلبها الملوك و تلعب بها كما تقلب الان اكر اللخالخ(٣٤) و كان اذا قبض عليها انساب الذهب من بين اصابعه كأنه عصره فانعصر و المشتفشار(٣٥) هو الشراب المعصور [باليدلا] بالارجل للعوام فاماسيلان الذهب المذكور بالعصر فما بعده و انما يسيل بعصر المطرقة من بين حديدتى السكه و لتصديق الكذب وصفه بالحل. و الذهب المحلول عند الكيمائيين يكون فى الزجاجه ماء اصفر جراجا قد زالت ذهبيته و صفرت الباقية كالزرنخية. و من امثاله فى كتاب سفر الملوك من كتب اليهود انه كان فى جملة هدايا حيرام ملك صور الى سليمان عليه السلام درع و درقات و ذهب سائل يطفى، و توجيه وجه لهذا اسهل لكن قول السخف فى الصحراء سخف. و كان ابانواس او ابن المعتز اخذ من هذا فى قوله(٣٦): و زناها ذهبا جامدا فكالت لنا ذهبا سائلا. و الخيوط الذهبية التى سذكراها اولى بأن تنهم بالسيلان و لكن حين يوقف على حقيقه سيلان الذهب بها. و حدث من شاهد عند بعض التجار قطعة ذهب كأنه سيلان الموم من الشمعه خلقه لاصنعه. قال ابوسعيد بن دوست(٣٧): و هل عار على الذهب المصفى اذا وازته سنجات العيار. و متى رازى الذهب غيره فى الوزن لم يساو حجمه و سنجات العيار فى الاغلب تكون من حديد و نسبة حجم الحديد الى حجم الذهب المتساويين فى الوزن نسبة مائه واحد و خمسين الى ثلاثه و ستين يقنعك فيه ان كفتى ميزانك اذا و سعتا شيئا واحدا كانتا متساويتين فى الوزن مضروبتين فى جنس واحد ثم وازنت فيهما ذهبا مع غيره حتى توازنا ثم ادلبتهما معا فى الماء و شلتهما بعد الغوص فى الماء ان كفه الذهب ترحج لان ما دخلها من الماء اكثر مما دخل الكفه الاخرى(٣٨) والله اعلم. فى ذكر اخبار الذهب و معادنه: ماء السند(٣٩) المار على و يهند قصبه القندهار و يعرف عند الهند بنهر الذهب و حتى أن بعضهم لا يحمد ماءه لهذا السبب و يسمى فى مبادى منابعه موه(٤٠) ثم اذا اخذ فى التجمع يسمى كرش(٤١) اى الاسود لصفائه و شدة فى خضرته لعمقه و اذا انتهى الى محاذة منصب صنم شميل فى بقعه كشمير على سمت ناحية بلول سمي هناك ماء السند. و فى منابعه مواضع بحفرون فيها حفيرات و فى قرار الماء و هو يجرى فوقها و يملونها من الزئبق حتى يتحول الحول عليها ثم يأتونها و قد صار زئبقها ذهبا و هذا لان ذلك الماء فى مبدئه حاد الجرى يحمل الرمل مع الذهب كاجنحة البعوض رقة و صغرا و يمر بها على وجه ذلك الزئبق فيتعلق بالذهب و يترك ذلك الرمل يذهب و يحكون عن شرغور ان بها عينا هى لوالهم الخان خاصة لا يقربها احد و هو يكسحها كل سنة و يستخرج منها ذهبا كثيرا و لا شك انها من جنس ما ذكرناه من ماء السند قد احتيل لموضع منها محدود حتى برسب فيه الذهب الموجود من ماء جيحون فى حدود ختلان فانها اقرب الى منابعه المنحدرة من على و عندها تفرقوة الماء الحامل للذهب باقترابه من المستواه فيعجز عن حمله و يخليه للرسوب فاذا استخرج مع الرمل و التراب ميز بالغسل و جعل بالعصر و النار بنادق مزبقة. و أخبرنى من شاهد فى جبال الختل قرية سماها و انها خالية عن الميرة و النعمة اصلا و انما معاشهم بتربص الامطار الربيعية فانها اذا جادت و اسالت خرجوا عندها و اقلعها بسكاكين و اوتاد حديد ينحتون بها عن المسائل و يكشفون طينها عن ذهب كسقائف بيض مضروبة مطولة و كخيوط بالات الصاعه ممدوه و يجمعونها لاثمان ما يحمل اليهم من الميرة و اللحوم و سائر الحوائج و لولا ذلك لما قصدهم احد و لولاه لما أمكنهم

سكانهم فيها مدة واللها علم بمصالح خلقه. و وجدوا بزرويان خيط ذهب عدة اذرع على غاية الدقة كالممد بآلة لخياطة وجوه الصنادل و المكعب و الخفاف للتزيين. و ذكر (٤٢) الهند من اهل كشمير ان فى ارض دردر اهلها يسمون بهتاوران (٤٣) و هم يصاقبون لهم من ناحية الترك ربما يوجد فى المزارع كاثر ظلف البقر فيه قطعة ذهب خفيف متضع القيمة ينسبون الى ثور مهاديو رئيس الملائكة اتحف بها ثور صاحب المزرعة. و لا محالة ان تلك القطع قليلة و بالتراب مختلطة فى تلك الارض لا يوصل اليها بطلب لقلتها ثم انه يتفق فى الندره ان يطاها ذو ظلف مرتعى او حارث فيتزلق عليها فيظهر ثم يجعل جزؤها كليا و ان كان اقلها و وجد بزرويان حجر صغير كانملة على هيئة الطبل الكراعة متضايق الوسط فيه حلقة ذهب كانها خلخال فى الساق و آخر متناول كقصبه الزمرد مثقب بالطول منسلك فيه قطعة ذهب كالسلك، و قد وجد فى شعب من جبال سكنان (٤٤) و ماؤه احد منابع (٤٥) جيحون دندانج ذهاب و زنها اربعة عشر رطلا. قال و وجدوا بشاه و خان فى واد بناحيته قطعة ذهب اتزنت ستين رطلا. و وجد احد طلاب الذهب و مستنطيه فى شعب الشراشت (٤٦) قطعة ذهب و زنها ثمانون رطلا و طالبه دهقان الناحية الفاتوى عليه و خسر فى المطالبة ما كان يملك من العين و ما نفعه حتى اخذ المطلوب منه و ثقه (٤٧) الدهقان للسلسله و شده بها فى عرصه داره للمباهاه به - و وجد فى معادن سرشنيك (٤٨) من زرويان قطعة ذهب مصمته كانت ذراعا فى ذراع ابرزت من معدنها فى بضعة عشر يوما و على التقدير يجب ان كان وزنها مقار بالسته الف رطل فان المكعب الذى ضلعه ذراع اذا كان من الماء اتزن ماهو جزء من تسعة عشر اذا كان ذهابا و كان اليهود وجدوا فى سنگ زريز (٤٩) من زرويان قطعة ذهب كالسيكة العريضة المنتصبه و لم تنقطع الا بعد قريب من عشرة اذرع و يوجد فى معادن الارض المحب (٥٠) عرق الذهب اذا كان مجتمعاً فاما متزايداً فى غلظه على دوام الحفر و الاتباع و اما متناقصاً فيه فاما المتناقص فيفضى بالحفرة الى الاضمحلال و الفناء و المتزايد مرجو (٥١) ان يبلغ بهم الى المنبع. و ان كان متفرقا فاما متكاثرا و اما متقللا و الحال فيهم ما تقدم فى المجتمع و اما ذلك المنبع فذكروا انه كحجر الرحي و يزداد عليه و ينقص و تلك العروق متشعبة فى جميع جهاته كانشعاب الشعاع من الشمس. و منه اخذ عبيد الله (٥٢) المقلب بالمهدى الذى هو صاحب مصر و المغرب مسبك ذهبه كاحجار الارحية المربعة الشكل لما بنى المهديه على ساحل البحر وراء بوقه و كان يلقى ذلك الذهب فى دهليز بابها اذ ليس يقدر المختلس على استلاب شىء منها بسبب البواب الموكل بها لحفظها و قصر المدة مع شدة الخوف و الروعة و الا فليس بينها و بين ذلك المنبع الموجود فى ارض البجة فرق الا بالخوف فى ذلك و الا - من فى هذا و لولاه لافوها على الازمنة و للحسوها باللسنة و ان كانت كالسيوف و الاسنة و كذلك راج المها (٥٣) ملك الزابج (٥٤) و تفسيره ملك الملوك او عظيمهم يسبك دخله لبنات ذهب و يلقيها فى البحيرة فى جزيرة يدخلها الماء بالمد و يستقر فيها التماسيح فاذا ارادوا رفع شىء منها فى التماسيح بكثرة الصياح من الناس فخلت البحيرة منها و رفع ما احتاج اليه و هى محطوة و قاصدها بالسرقة يحتاج الى جمع زحمت للتصايح (٥٥) و بسفالة الزنج ذهب فى غاية الحمرة يوجد على تدوير الخرز فى ارض سودان المغرب يبلغها الموعغل فيها كما قيل فى اعتساف امثال (٥٦) تلك البرارى فى مثل المدة المذكورة يتعذر الا بالاقتدار على حمل المزداد ان كانت الغلة فيها مزاحة (٥٧) ثم نعلق بعد هذا خرافات و ذلك ان من رسم تجار البحر فى مبيعات الزابج (٥٨) و الزنج ان لا ياتمنوهم فى العقود و انما تجى رؤساؤهم و كبارهم و يرهنون انفسهم حتى يستوثق منهم بالقيود و يدفع الى قومهم ما ارادوا من الامتعة ليحملوها الى ارضهم و يقتسموها فيها بينهم ثم انهم يخرجون الى الصحارى فى طلب اثمانها و لا يجد كل واحد من الذهب فى تلك الجبال الا بمقدار ما خصه من المبلغ (٥٩) زعموا و يكون الموجود على مثال النوى و ما اشبهها فيجيئون به الى المراكب و يسلمونه الى مراكبهم و رهائنهم حتى يؤدوه (٦٠) و يرفعون الوثاق عنهم و يطلقون بالمبار و التحف و يغسل التجار ذلك الذهب او يحمونه بالنار احتياطا فانهم يحكون عن واحد أنه جعل من ذلك الذهب قطعة فى فيه فمات لوقته. و الاحتياط فيما اتهم و جهل امره الاخذ بالحزم - فمن عادة البحريين اذا انكسر بهم المركب (٦١) و دفعوا الى البر و لم يعرفوا ما كولاته ان يترصدوا للقردة فما تناولت منها تناولوه و ذلك لتقارب المزاجين بتقارب الهيئتين و على مثله تكون المبايعه مع من جاء الى المراكب (٦٢) من اهل الجزائر. فى نقائر (٦٣) او صباحه و ذلك ان كل واحد من التجار يلوح صباحه ما عنده للتعارض الى ان يقع

التراضى عليهما فيما بينهم ثم تضع التجار متاعهم فى كفة آله على هيئة الميزان و يدلونه الى حيث لاتصل ايد الواردين و النواتية (٦٤) تشرف عليه بالمرادى (٦٥) ثم ترسل الكفة الاخرى الى الواردين فيضعون فيها ما معهم و تشال مع حظ (٦٦) الاخرى فيصل كل واحد الى حقه بمثل اختلاس الصيد و اذا تغافلوا عن ذلك و ثب اولئك الى ما دلى اليهم فغازوا به لادرك لهم و لنقائهم كالاغرابى الذى جاء الى الحجيج بظى يبيعه فاشترى منه و وفى الثمن عليه و سأله كيف اصطاده فقال عدوا و لم يصدقوه فقال اشتره منى ثانية و خلوه لاجئكم به ففعلوا و لما تباعد الظبى تبعه الاغرابى عدوا و هم ينظرون اليه حتى اقتنصه و جاء به و سلمه اليهم و استوفى الثمن الثانى. و قد حفروا لشيء كالقرموص فلما ادرك و وضع على السفرة بالخبز والالات اخذ الاغرابى خبط السفرة و مده حتى انتوت و حملها و وقف بازائهم و قال، ايها الفتيان هذا الظبى كان حيا و ما فاتنى مرتين فكيف ينجو منى و هو مذبوح مشوى و انتم اصحاب نعمة زادكم الله و عائلتى جياح ينتظرون ما اعود به عليهم و قد وسعتم الضيافة عليهم فقبل الله منكم و جازاكم الخير و ذهب على مهل يترنم بالشعر كالمستهزىء بهم. و قد يضاف الى ما قلنا أساطير اخر فى نبت الذهب فى تلك البرارى كالخرز و انه لا يعثر عليه الا عند طلوع الشمس بلمعان شعاعها عليه. فأما تلك الاراضى و برارى السودان كلها فانها فى الاصل من حمولات السيول المنحدرة من جبال القمر و الجبال الجنوبية عليه منكبسة كانكباس ارض مصر بعد ان كانت بحر او تلك الجبال مذهباً و شديدة الشهورق فيحمل الماء اليها بقوته القطع الكبار من الذهب سبائك تشبه الخرز و بها سمي النيل ارض الذهب. و اما وجوده عند طلوع الشمس فلهذه الحر لان ظلام الليل يمنع عن طلبه و ضوء النهار كذلك لاقتران الحربه و لم يبق غير الغداة فان آخر الليل ابرد اوقاته و اول النهار رديفه لم يحتدم بعد متوعه (٦٧) و ليس يريق الذهب الخالص و لمعانه فى الشعاع بمستبدع خاصة اذا كان غب الندى فطلاب الكنوز فى المدن العتيقة الخربة يقصدونها بعد اقلاع الامطار. و قال ربيعة بن مقروم الضبى (٦٨): هجان الحى كالذهب المصفى صبيحة ديمة يجنيه جاني. و أما فرض الوجود على قدر اثمان ما حملوا من الامتعه فاعلمى يا أم عمرو ان ذلك دليل على الغزارة التى تمكن فى كل وقت وجود الحاجة منه فلا تلجى العزة و العوز الى الادخار و الكتر مع سلامة قلوب اولئك فى هذا الباب و خلوهم عن الافكار الباعثة على اهتمام للغد. فالزنجى اذا تمكن من و ترفى كئلكه (٦٩) و وجد من الاطواق السائلة من النار جيل ما يسكره لم يعبأ بالدنيا و احتسب ما فيها من ذلك انه ملكها بحذافيرها و فى ارض اولئك السودان معادن ليس فى معادن سائر البلدان اغزر ريعانها و لا اصفى ذهباً الا أن المسالك اليها شاقة من جهة المفاوز و الرمال و سكان تلك البلاد ينقبضون عن مخالطة قومنا و لذلك يستعد لها التجار من سجالماسه فى حد تاهرت من اقصى ارض المغرب بالزاد الكافى و الماء الوافى و يحملون الى السودان الذين هم وراء تلك الفيافى اثواب بصريه تعرف بالمبججات (٧٠) عرفوا ولوعهم بها و هى حمرا الاطراف ملونه بصنوف الالوان معلمه بالذهب و يباعونهم بالذهب بالاشارات من بعيد و المعانيات بشرط التراضى بسبب العجمه و فرط النفار عن البيضان كنفار البهائم عن السباع و لا يرغبون فى شىء غير تلك الاثواب فانهم يتهافتون عليها و تلك المعادن فيما بين بواطن السودان و بين زويله من بلاد المغرب و لان ارض البجه من اشباه تلك الكنائس و اواخر بين النيل و بحر القلزم فانها خصت لذلك بمعادن الذهب على مسافة بضع عشرة يوماً (٧١) من أسوان كما ذكر فى كتاب اشكال الاقاليم ينتهى بعدها الى حصن عيذاب و هو للحبشه و يسمى مجمع الناس هناك لاستنباط الذهب من الرمال و الرضراض تحت الرض مبسوطة ليس فيها جبل العلاقى (٧٢) و وجوه الدخلى منها الى مصر. و قد كان يوجد فى زرويان فى عنقوان ظهوره و اقبال شأنه فى جباله و هضباته تجاويف واسعة كالبيوت يسمونها آخرات اى اوارى مملوءه من قطاع ذهب كالسبائك كأنها خزائن معدة لطلابها و كان العاثر عليها يحصل على غناء الدهر الجماهر بيرونى. (صص ٢٣٢ - ٢٤٢). ابن ابيطار گويد: [قال] ابن سينا، معتدل لطيف سحالته تدخل فى أدوية السوداء و افضل الكى و أسرع برأ ما كان بمكوى من ذهب و امسكه فى الفم يزيل البخر و تدخل سحالته فى ادوية داء الثعلب و داء الحية طلاء و فى مشروباته و يقوى العين كحلاو ينفع من أوجاع القلب و من الخفقان و حديث النفس و خبثها. غيره: و قيل ان كويت به قوادم أجنحة الحمام ألفت ابراجها و ان طرح منه وزن حبتين فى وزن عشرة ارطال زئبق غاص الى قعره و ان طرح فى هذا القدر مائة درهم او غيرها من الاجسام الثقيله عام فوقه و لم ينزل فيه و ان ثقبت

شحمه الاذن بابره من ذهب لم تلتحم و ان علق الابریز منه علی صبی لم یفزع و لم یصرع، مجرب. و ان لبس منه خاتما من فی اصبعه داحس خفف وجعه، مجرب. (ابن بیطار). (۱ - ۲). (L'Or) - مطابق نسخه چاپ طهران و صحیح آن بجمع است، بمعنی سرور و شادانی. (۳) - خلاخل، غلط است و اصل جلاجل بوده، چه به پای باز خلخال نبندند. جلاجل، جمع جلاجل است بمعنی زنگله، چنانکه امروز نیز بازیاران بر پای باز زنگله های خرد آویزند. (۴) - بی شک اصل کلمه، ایمنی بوده است. ایمن در اینجا غلط است. (۵) - ظ. گوهر و زر. (و مراد از گوهر گمان میکنم مروراید سه سطر پیش است). (۶) - ظ. حضن. (۷) - ظ. نغزو یا لغزنده. (۸) - اصل بی شبهه «بر نیکو میداد» بوده است. (۹) - بی شبهه، آویختندی و (۱۰) - صحیح این کلمه خروضوس Khrusos است. (۱۱) - کتاب مشهور فی اللغة لاسحاق بن ابراهیم الفارابی المتوفی سنه ۲۵۰. (۱۲) - قرآن ۱۷/۹۳. (۱۳) - بتوث نبک. (۱۴) - تغرو. (۱۵) - سقط من - ب. (۱۶) - بالتسویه. (۱۷) - صلبت. (۱۸) - فازددجت. (۱۹) - فی. (۲۰) - و اصلب. (۲۱) - تلک. (۲۲) - سقط من ب. (۲۳) - لسمرقندی دون التفتت. (۲۴) - للکاغذ. (۲۵) - لیس فی اوب. (۲۶) - سقط من ب. (۲۷) - بالتسویه یضع. (۲۸) - بالجمود. (۲۹) - مستشفار. (۳۰) - دیوانه. (۳۱) - دیوانه. (۳۲) - لیس هذا البیت فی دیوانه المطبوع. (۳۳) - ن ل: بیسه، سبه. (۳۴) - اللخالخ جمع لخلخه و هی خلط من المسک و العنبر و الکافور و اشباه ذلك. (۳۵) - کلمه فارسیه معدوله من مشت و فشار. (۳۶) - البیت لابن المعتز و هو فی تألیفه فصول التماثل طبعه القاهره. ص ۳۲. (۳۷) - هو عبدالرحمن بن محمد بن محمد المتوفی سنه ۴۳۱ له ترجمه فی بغیه الوعاة ص ۳۰۲. (۳۸) - هامش س - لصغر حجم الذهب و کبر حجم غیره. (۳۹) - ب - الهند. (۴۰) - ب - مره. (۴۱) - ب - کرسن - لم اهتدی الی صحته. (۴۲) - ب - تذکر. (۴۳) - ب - بهتاوان. (۴۴) - اس - کشنان. (۴۵) - ب - مناقیع - ۱ - ینایع. (۴۶) - ا. الشراشب - ب - الراشت. (۴۷) - اب - و ثقبه. (۴۸) - اب - سرسنک - لم اجد ذکر الهذه المعادن فی معاجم البقاع کما اتفق فی کثیر من الاماکن فی هذا الکتاب. (۴۹) - ن ل: سنگ زبر. ن ل: سبک زبر. ن ل: سنک زبر. (۵۰) - ن ل: النخب. ن ل: بلانقط یمکن ان یکون النخذ الذی ذکره ابن خرداذبه ص ۳۳. بین الفاریاب و الجوزجان. (۵۱) - هامش س مرجویر جون انه یبلغ بلیغ اله (کذا). (۵۲) - فی النسخ عبدالله و هو عیبده بن محمد مؤسس دوله العلویین بالمغرب و مات سنه ۳۲۲. (۵۳) - النسخ البها یرید مهاراج. (۵۴) - ن ل: الزنج. ن ل: الرایح. ن ل: الراسخ. (۵۵) - هامش س - سارقها یحتاج الی خلق کثیر لیصیحوا بالتماسیح حتی تخلوا لبحیره و یسرق ماریریدمنها و هذا امر سهل علی السراء. (۵۶) - ن ل: و اعتساق امیال. (۵۷) - ن ل: مزاحه. (۵۸) - ن ل: الرانج. ن ل: الرانج. (۵۹) - ن ل: السلع. (۶۰) - النسخ یودونه. (۶۱) - ن ل: المراكب. (۶۲) - ن ل: المركب. (۶۳) - سفائن صغیره تنحت من سوق الشجر. (۶۴) - ن ل: التوانیه. (۶۵) - جمع مرداه ای صخر. (۶۶) - ن ل: ماحط. ن ل: الی حظ. (۶۷) - هامش. ن ل: متوع النهار ارتفاعه. (۶۸) - الحماسه طبعه بولاق ۳ ص ۸۲ هامش س مبتور - قوله فاعلمی یا ام عمرو فانه یشیر قوله حدیث حرام یا ام عمرو بعجاب اخذ بظاهر الکلام کالجاهل. (۶۹) - ن ل: کیکله - هی کلمه فارسیه بکافین فارسیتین بمعنی الهزل و المزاح. (۷۰) - النسخ بالمنححات. (۷۱) - ب - عشره مراحل. (۷۲) - ب - العلافی بالفاء.

ذهب.

[(خ) جزیره ...] حمدالله مستوفی در ذیل «خلیج چهارم بحر مغرب است» آرد: جزیره ذهب بزرگ است و خادم رومی از آنجا آوردند. (نزهة القلوب چ لیدن ص ۲۳۷).

ذهبان.

[ذه] (خ) قریه ای است قرب بحرین بتزدیکی راحه در نواحی زبید که تا حرض یک روزه راه است.

ذهبان.

[ذ] (اخ) کوهی است جهینه را باسفل مروء. به ساحل میان جدء و قدید و بین مروء و سقیا ||. موضعی است ساحلی به یمن. از قراء جند.

ذهبان.

[ذ / ذُ] [ع ا] جِ ذَهَب.

ذهبان.

[ذ ه] (ابوغافل؟) (از المرصع خطی).

ذهبان.

[ذ] (اخ) بطنی است از حضر موت. بی شرحی.

ذهبانء.

[ذ ن] (اخ) قریه ای است از قراء حران. وفات ابوالعباس احمد بن عثمان بن الحدید السلمی الدمشقی بدانجا بود.

ذهبانء.

[(ا) بیرونی در آثار الباقیة در فصل «القول علی اعیاد المجوس الاقدمین و صیام الصابئین و اعیادهم» گوید: هلال تشرین الاول، فی الیوم السادس منه، عید الذهبانء (و فی نسخهء، عید الذهانء). و فی السابع مبدأ تعظیم العید و ...

ذهبانی.

[ذ] (ص نسبی) منسوب به ذهبانء بطنی از حضر موت. (از انساب سمعانی).

ذهبانیة.

[(اخ) نام قریه ای است به حران نزدیک رأس عین الثلج و صابئین را در این جا هیکلی بوده است. که در روزی مخصوص بزیارت و طواف آن می شدند و یاقوت گوید: موضعی است نزدیک رقهء، و بدانجا مشهدی که زیارتگاه است و در آنجا نذورات آرند و موقوفاتی دارد و چشمهء نهر بلیخ که در بستانهای رافقه جاری است بدانجا است.

ذهب ایض.

[ذ ه ب آی] (ترکیب وصفی، مرکب) پلاتین. زرسپید.

ذهب النیء.

[ذَهَبٌ نَعْنَى] (ع | مرکب) سرب. اسرب. آنک.

ذهبن.

[ذَبْ] (اخ) ابن قرضم المهری. صحابی است از مردم شحر. او از موطن خویش بمدینه الرسول نزد رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم رفت و حضرت وی را اکرام فرمود و سپس بشحر باز گشت و بدانجا در گذشت. و در منتهی الارب آمده است: ذهبن کجعفر نام صحابی پسر قرضم بود. و صاحب تاج العروس گوید: ذهبن بالباء الموحده کجعفر اهمله الجماعه و هو ابن قرضم المهری صحابی. له وفاده و قد تقدم الاختلاف فيه و نقل شيخنا رحمه الله تعالى اهمال الدال ايضاً و هو غريب. و در عقد الفريد آمده است: و منهم (من قضاة) ذهبن بن قرضم بن العجيل و هو الذي كان وفد الى النبي (ص) و كتب له كتاباً ورده الى قومه. (ج ۳ ص ۳۲۴).

ذهبوط.

[ذ] (اخ) نام موضعی است.

ذهبه.

[ذَهَبٌ] (ع | ا) ذهب. زر ||. یکی زر ||. قطعه زر. پاره زر. قراضه زر. شکاله زر.

ذهبه.

[ذَهَبٌ] (ع | ا) باران ریزه یا باران بسیار. (منتهی الارب). باران که زمین خراب کند. (مهذب الاسماء). ج، ذهاب.

ذهبی.

[ذ] (ع ص نسبی، ا) منسوب به ذهب. از ذهب. از زر. زرین. زرینه ||. برنگ زر. زرین. زرینه. دینارگون. (۱ ||) مارقشیشای ذهبی. رجوع به مارقشیشا شود || زرگر. (۱) - Dore, ee.

ذهبی.

[ذَهَبٌ] (اخ) (ابوجعفر ال ...) در عیون الانباء آمده است: هو ابوجعفر احمد بن جرج كان فاضلاً عالماً بصناعة الطب جيد المعرفة لها حسن التأتی فی اعمالها و خدم المنصور بالطب و كذلك ايضاً خدم بعده للناصر ولده و كان يحضر مجلس المذاكرة فی الادب و توفي ابوجعفر الذهبي بتلمسان عند غزوة الناصر الى افريقيه، عام ستمائة. ج ۲ ص ۸۱ و باز در صفحات ۷۶ و ۷۷ همان جلد ذیل حکایتی راجع به منصور آمده است: و نقم «المنصور» ايضاً على جماعة آخر من الفضلاء الاعيان و امر ان يكونوا فی مواضع اخرواظهاره فعل بهم ذالك بسبب ما يدعى فيهم انهم مشغولون بالحكمة و علوم الاوائل و هولاء الجماعة هم ابوالوليد بن رشد و ابوجعفر الذهبي و الفقيه ابو عبدالله محمد بن ابراهيم قاضی بجايه و ابوالربيع الكفيف و ابوالعباس الحافظ الشاعر و بقوا مدة ثم ان جماعة من الاعيان باشيبيه شهدوا لابن رشد انه على غير ما نسب اليه فرضى المنصور عنه و عن سائر الجماعة و ذالك فى سنة خمس و تسعين و خمسمائة و جعل ابا جعفر الذهبي مزوراً للطلبة مزوراً للاطباء و كان يصفه المنصور و يشكره و يقول ان ابا جعفر الذهبي كالذهب الابريز الذى لم يزد فى السبك الاجوده. و در قاموس الاعلام آمده است: ابوجعفر ذهبي، یکی از حکمای مسلم و مشهور

اندلس معاصر این رشد است.

ذهبی.

[ذَه] (اخ) (احمد ال ...) نام یکی از شرفای فلالی بعد از اسماعیل السمین و پیش از عبدالله از ۱۱۳۹ تا ۱۱۴۱ ه. ق.

ذهبی.

[ذَه] (اخ) الشافعی (مصطفی) (۱۲۸۰) ه. ق. (۱) مصطفی بن السید حنفی بن حسن الذهبی المصری مولداً و منشا. اخذ عن العلامة الدمنهوری و الفضل الفضالی و علیهما تخرج. و عن الحبر القویسنی و النور الشنوتاتی و غیرهما حتی برع فی اکثر الفنون و شاع فضله فی سائر الاقطار و تصدر للافراء و التدیس الی أن توفی. و از کتب اوست: ۱ - رساله فی تحریر الدرهم و المثقال و الرطل و المثقال - و هی رساله صغیره ألفها سنه ۱۲۷۲ ه. ق. طبع حجر مط محمد أنسی ۱۲۸۳ ص ۱۵ و طبعت قبلاً علی الحجر بمصر سنه ۱۲۸۲ و معها. ۲ - الرساله الذهیبیه فی المسائل الدقیقه المنهجیه (فقه شافعی) و یلیها رساله له فی تحریر الدرهم و المثقال و الرطل و المکیال ثم. ۳ - رساله فی المناسخه. ۴ - رساله فی تفسیر غریب القرآن العظیم. (رتبه علی حروف المعجم) طبع حجر (دون تاریخ). (۱) - ترجمه فی آخر رسائله المطبوعه و المذكوره رقم ۲ و ۳. (معجم المطبوعات).

ذهبی.

[ذَه] (اخ) محمد بن احمد. مکنی به ابی عبدالله و ملقب بشمس الدین و مشهور بذهبی. یکی از مشاهیر مورخین است. او راست تاریخی از ظهور اسلام تا سال ۷۴۰ ه. ق. بنام تاریخ اسلام در دوازده مجلد. و این اثری مقبول و در غایت اعتبار است. و هم خود او از این تاریخ کتابی چند بنام، العبر. و سیر النبلاء و طبقات الحفاظ و طبقات القراء تخریج کرده است و بعض مورخین کتاب تاریخ اسلام او را تلخیص کرده اند. و شمس الدین محمد بن عبدالرحمن شماوی بر این کتاب ذیلی کرده است و وفات ذهبی بسال ۷۴۸ ه. ق. بود. (از قاموس الاعلام ترکی). و حاجی خلیفه کتب ذیل را بنام ذهبی مطلق آورده است و ظاهراً مراد محمد بن احمد است: اختصار اخبار الرواه علی بن یوسف قفطی. المقتنی فی سردالکنی. الکاشف، مختصر معجم الشیوخ مشتمل بر هزار شیخ. المشتبه. ارجوزه فی اسماء المدلسین. مختصر تاریخ نیشابور تألیف حاکم. مجرد فی رجال کتب السنه. اختصار تهذیب الکمال فی معرفه الرجال، جمال الدین یوسف. و رجوع به محمد بن احمد الحافظ و رجوع به ابن قایماز شود. و در یکی از مآخذ آمده است: محمد بن احمد، ملقب به حافظ شمس الدین و معروف به ابن قایماز مصری. وفات او به سال ۷۴۶ ه. ق. و بعضی ۷۴۸ گفته اند. او راست: مختصر اطراف الکتب السنه. مختصر تاریخ النجاه. الاعلام بالوفیات. تجرید فی اسماء الصحابه. مختصر ذیل ابن دبیشی در تاریخ بغداد. کتاب تاریخ اسلام. کتاب عبر. کتاب سیر النبلاء. کتاب طبقات الحفاظ. (این کتاب بطبع رسیده است). کتاب طبقات القراء. کتاب تذکره الحفاظ. کتاب اختصار تاریخ خوارزم تألیف محمد بن محمد بن ارسلان. کتاب تاریخ خلفاء راشدین. کتاب اخبار قضاة دمشق. کتاب التعزیه الحسنه بالاعزاه. کتاب دول الاسلام. کتاب تهذیب الاسماء. (و این کتاب بطبع رسیده است). و در ریحانه الادب آمده است: محمد بن احمد بن عثمان بن قایماز، ترکمانی الاصل و دمشقی المسکن و المدفن شافعی المذهب شمس الدین اللقب ابو عبدالله کنیه ذهبی الشهرة. محدث، حافظ، مورخ مشهور که در سوم ربیع الثانی ۶۷۳ ه. ق. متولد و از اوان صغر بقرائت حدیث پرداخته و برای تحصیل آن مسافرتها کرده و از مشایخ بسیاری که بیشتر از یک هزار و دویست تن میباشند استماع حدیث کرده و تاج الدین سبکی که از تلامذه اوست گوید: ذهبی محدث عصر و خاتمه الحفاظ و حامل لوائ اهل سنت، و جماعت و در حفظ حدیث و رجال حدیث امام اهل عصر خود است و با این همه مراتب عالیه که در علم حدیث و رجال داراست در تواریخ و

سیر نیز مہارتی بسزا دارد بلکه از مشاہیر مورخین اسلامی میباشد و مشاہیر وقایع دورہ اسلامی را از بدو ظهور آن دین مقدس تا سال ہفتصد و چہلم ہجرت خصوصاً اخبار و وقایع محدثین را در رشتہ تألیف آورده و «تاریخ الاسلام» نامیدہ و بعضی از افضل آنرا تلخیص و شمس الدین محمد بن عبدالرحمن آنرا تذیل کردہ است و در حدیث و رجال نیز تألیفات مفیدہ بسیار دارد کہ ہمہ آنها محل استفادہ اہل علم است و از بلاد بعیدہ برای خواندن و شنیدن از خود او و برای استنساخ آنها مسافرت می کنند: ۱ - تاریخ الاسلام کہ ذکر شد. ۲ - تجرید اسماء الصحابۃ فی تلخیص اسد الغابۃ. ۳ - تذکرۃ الحفاظ و این ہر دو در حیدرآباد ہند چاپ شدہ. ۴ - تذهیب تہذیب الکمال فی اسماء الرجال کہ درقاہرہ چاپ شدہ. ۵ - دول الاسلام کہ در حیدرآباد چاپ شدہ. ۶ - سیر النبلاء. ۷ - طبقات الحفاظ کہ آنرا جلال الدین سیوطی تلخیص کردہ و در غوطہ چاپ شدہ است. ۸ - طبقات القراء. ۹ - الطب النبوی کہ در مصر چاپ شدہ. ۱۰ - العبر بخبر غیر. ۱۱ - الکاشف. ۱۲ - مختصر السنن الکبیر للبیہقی. ۱۳ - المشتبه فی اسماء الرجال یا مشتبه النسبۃ کہ در لیدن چاپ شدہ. ۱۴ - المعجم الصغیر. ۱۵ - المعجم الکبیر. ۱۶ - میزان الاعتدال فی نقد الرجال یا فی اسماء الرجال کہ در لکناو و قاہرہ چاپ شدہ است. و غیر اینہا و ذہبی دربارہ شیخین محبت بی نہایت داشتہ و در شب ذیقعدہ سال ۷۴۸ ہ. ق. (ذمخ) در دمشق در گذشتہ و در باب الصغیر مدفون گردید و چند سال پیش از وفات خود نابینا بودہ است. (ریحانۃ الادب ص ۵۵ و ۵۶). و در الاعلام زرکلی آمدہ است: ذہبی: ۶۷۳ - ۷۴۸ ہ. ق. / ۱۲۷۴ - ۱۳۴۸ م. محمد بن احمد بن عثمان بن قایماز الذہبی، شمس الدین، ابو عبد اللہ: حافظ، مورخ علامہ محقق. مولدہ و وفاتہ فی دمشق. رحل الی القاہرہ و طاف کثیراً من البلدان. و کف بصرہ سنہ ۷۴۱ ہ. ق. تصانیفہ کثیرہ تقارب المئۃ، منها «دول الاسلام - ط» جز آن. و «طبقات الحفاظ - ط» و المشتبه فی الاسماء و الانساب و الکنی و الالقاب ط» و «العباب - خ» فی التاریخ. و «تاریخ الاسلام الکبیر - خ» ۳۶ مجلداً و «سیر الاعلام النبلاء - خ» و «الاصابۃ فی تجرید اسماء الصحابۃ - ط» و «تذکرۃ الحفاظ - ط» اربعہ اجزاء. و «الکاشف خ» فی تراجم رجال الحدیث. و «العبر فی اخبار البشر - خ» و «طبقات القراء - خ» و «معجم اشیاخہ - خ» و «الامامۃ الکبری - خ» و «الکبائر - خ». و «تذهیب تہذیب الکمال - خ» فی رجال الحدیث. و «میزان اعتدال فی نقد الرجال - خ». و «آداب حملۃ العلم - خ» رسالہ. و «المستدرک علی مستدرک الحاکم - خ» فی الحدیث. و اختصر کثیراً من الکتب. فوات ۲ - ۱۸۳ و نکت و ذیلا - طبقات الحفاظ - خ. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۳). و صاحب معجم المطبوعات گوید: شمس الدین (۶۷۳ - ۷۴۸ ہ. ق.) (۱) ابو عبد اللہ محمد بن احمد بن عثمان بن قایماز شمس الدین الذہبی الدمشقی الفارقی الشافعی ولد بدمشق و درس الحدیث من صغره و رحل فی طلبہ حتی اتقنہ، ثم انتقل الی مصر و قرأ فیہا العلوم الشرعیۃ سمع من خلائق یزیدون علی الف و مأتین و اخذ الفقہ عن الکمال الزملکانی و ابن قاضی شہبہ و لما عاد الی دمشق عین استاذاً الحدیث فی مسجد ام صالح ثم فی المدرسۃ الاشرافیۃ و غیرہا. سمع من الجمع الکثیر و مازال یخدم هذا الفن (الحدیث) الی ان رسخت فیہ قدمہ و تعب اللیل و النهار و ماتعب لسانہ و قلمہ و ضربت باسمہ الامثال و قام بدمشق یرحل الیہ من سائر البلاد و تناویہ السؤالات من کل ناد اطب فیہ السبکی ثم قال: و هو علی الخصوص سیدی و معتمدی و لہ علی من الجمیل ما اخجل وجهی و أملاء یدی جزاہ اللہ عنی افضل الجزاء و قال البرزالی فی معجمہ: رجل فاضل صحیح المذہب اشتغل و حصل و رحل و کتب الکثیر. و قال ابن شاکر الکتبی فی ترجمتہ حافظ لایجاری و لاحظ لایباری اتقن الحدیث و رجالہ و نظر عللہ و احوالہ و عرف تراجم الناس و ازال الابهام فی تواریخہم و الالباس، جمع الکثیر، و نفع الجم الغفیر و اکثر من التصنیف و وفر بالاختصار مؤنۃ التطویل فی التألیف لہ تاریخ الاسلام فی اثنا عشر مجلداً اربی فیہ علی من تقدمہ بتحریر اخبار المحدثین خصوصاً و قطعہ من سنہ سبعمائہ و اختصر منہ مختصرات کثیرہ منها العبر و سیر النبلا و ملخص التاریخ قدر نصفہ و طبقات الحفاظ و طبقات القراء و الاشارة و غیر ذلك و قد عدد صاحب المنهل الصافی مؤلفاتہ، کانت وفاتہ بدمشق. ۱ - تجرید اسماء الصحابۃ تلخیص اسد الغابۃ اولہ الحمد للہ العلی الاعلی - ذکر فیہ ان کتاب ابن الاثیر (ای اسد الغابۃ) نفیس مستقصى لاسماء الصحابۃ الذین ذکروا فی الکتب الاربعۃ و هو کتاب ابن مندہ و کتاب ابی نعیم و کتاب ابی موسی الاصبہا نبین و کتاب ابن عبدالبر قال وزدت انا

طائفة من الصحابة الذين نزلوا حمص. الخ جزء ۲ حیدرآباد سنه ۱۳۱۵ عدد صحائف الجزئين ۸۲۸. ۲- تذكرة الحفاظ (او) تذكرة حفاظ الحديث جزء ۴ حیدرآباد (دون تاریخ). ۳- تذهیب تهذیب الكمال فی اسماء الرجال (رجال الحديث) انظر خلاصة تذهیب التهذیب لاحمد بن عبدالله الخزرجی. ۴- دول الاسلام - وصل به الی سنه ۷۱۵ هـ. ق. و ذیلہ السخاوی الی سنه ۷۴۴ جزء ۲ حیدرآباد ۱۳۳۳. ۵- رسالہ فی الرواۃ الثقافۃ المتکلم فیہم بما لا یوجب ردهم - مصر ۱۳۲۴ هـ. ق. و فی مجموعہ رقم ۶۰. ۶- الطب النبوی - و فی کشف الظنون لجلال الدین السیوطی و لکن ینافیہ ما بآخر النسخۃ الخطیۃ المودوعۃ فی دار الکتب المصریۃ (الفهرست جزء ۶ ص ۲۳) و هو مرتب علی ثلاثۃ فنون فی قواعد الطب فی الادویۃ و الاغذیۃ (۲) فی علاج الامراض طبع حجر مصر دون تاریخ نحو ۱۸۶۱ و بها مشہ تسهیل المنافع فی الطب و الحکمۃ لابراہیم بن ابی ابکر الازرق و طبعت ترجمتہ باللغۃ الفرنسیۃ فی الجزائر سنه ۱۸۶۰ م. ۷- طبقات الحفاظ - لخصه جلال الدین السیوطی و زاد علیہ - انظر سیوطی طبقات الحفاظ. ۸- کتاب العلو للعلی الغفار فی صحیح الاخبار و سقیمہا طبع علی نفقۃ محمد افندی ناصیف عن نسخۃ مطبوعۃ طبعاً حجریاً فی الہند - مط المنار ۱۳۳۲ ص ۳۵۶. ۹- المشتبه فی اسماء الرجال (رجال الحديث) و ینسب الیہ المشتبه النسبۃ. اولہ: الحمدللہ الذی لم یتخذ ولدأ و لم یکن له شریک الخ قال علقت فیہ کلام الحافظ عبدالغنی بن سعید الازدی و ابن ماکولا و ابن نقطۃ و ابن علاء الفرضی و غیرہم لکن اعتمد فیہ علی ضبط القلم فکثر فیہ الغلط و التحریف (کشف الظنون) لیدن ۱۸۶۳ و طبع بعنایۃ الاستاذ ذی یونگ الہولندی لیدن ۱۸۸۱ ص ۶۱۲ و ۱۰. ۱۰- میزان الاعتدال فی نقد الرجال و هو کتاب جامع لنقد رواۃ الاثار حاو لتراجم ائمۃ الاخبار مع ایجاز العبارات و ایفاء الاشارات و قال فی کشف الظنون هو کتاب جلیل فی ایضاح نقلۃ العلم النبوی الفہ بعد کتابہ المغنی و زاد علیہ زیادات حسنۃ من الرواۃ المذكورین فی الکتاب المذیل علی الکامل لابن عدی و رتبہ علی حروف المعجم لکنناو ۱۸۸۴ و ۱۳۰۱ جزء ۳ مط السعاده ۱۳۲۵. (معجم المطبوعات). و رجوع بہ ابن قایماز شود. (۱) - فوات الوفيات ۲ - ۱۸۳ الدرر الکامنۃ ۲ - ۹۶ شذرات الذهب ۳ - ۳۹۵ المنهل الصافی ۱۰۷ طبقات السبکی ۳ - ۲۱۶ طبقات الحفاظ ۳ - ۸۹ الفوائد البهیہ ۱۲ بالتعلیقات جلاء العینین ۲۱ مفتاح السعاده ۲۱۶. (۲) - Les. vrs dores de pythagore

ذہبیات.

[ذَہَ بَیَ یا] (اخ) وصیت ذہبیۃ. نام اشعار حکیمانہء فیثاغورس.

ذہبیون.

[ذَہَ بَیَ یو] (اخ) نام جماعتی از محدثین است. ذہیین.

ذہبیۃ.

[ذَہَ بَیَ ی] (ع ص نسبی، ا) زرینہ. (دھار ||). نوعی از زورق و قایق در رود نیل ||. تأنیث ذہبی.

ذہبیۃ.

[ذَہَ بَیَ ی] (اخ) سلسلہ ای از اهل تصوف. سید قطب الدین محمد الحسینی النیریزی الشیرازی، یکی از اقطاب این سلسلہ در کتاب فصل الخطاب آورده: و وارث الطومار السلسلۃ الذہبیۃ الکبریۃ الرضویۃ، الشیخ محمد العارف الذی صومعتہ فی المشہد المقدس، الی الشیخ الجلیل حاتم، و هو الی الشیخ العارف الکامل الشیخ محمد علی المؤذن، و هو الی الشیخ العزیز الجلیل الشیخ نجیب الدین رضا النیریزی، و هو الی شیخی المذکور شیخ علینقی (الاصطہاناتی) و ذلک الطومار الیوم عندی. سید قطب الدین محمد مزبور

یکی از اقطاب این سلسله بود، و مرحوم حاج نایب الصدر شیرازی در کتاب «طرائق الحقایق» در شرح حال وی گوید: (فصل ششم، ضمن ذکر بعضی از معاصرین سید علیرضا شاه دکنی و معصوم علیشاه). السید السند، قطب الدین محمد، الحسینی النیریزی الشیرازی، نسب آن جناب به بیست و سه واسطه بحضرت سید سجاد علیه السلام منتهی میشود، و اجدادش در قصبه نیریز من اعمال فارس توطن داشتند، بعد از استکمال علوم مرسومه در طلب اهل یقین پی سپر بوده، تا آنکه در بقعه شاه داعی الی الله، بیرون شهر شیراز، خدمت شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده بمصاهرت و خلافت مخصوص گردید. غرض، جناب سید قطب از مشایخ عظام سلسله ذهبیه است. در سنه ۱۱۷۳ ه. ق. رحلت کرد. رساله فصل الخطاب از آثار اوست. اسامی مشایخ و ارکان سلسله ذهبیه: جلال الدین محمد مجدالاشراف مرید پدرش آقا میرزا ابوالقاسم شیرازی و او مرید پدرش آقا میرزا عبدالنبی شیرازی و او مرید آقا محمد هاشم و او مرید سید قطب الدین محمد نیریزی ثم الشیرازی او مرید شیخ علی نقی اصطهباناتی و او مرید مهبط انوار حق شیخ نجیب الدین رضا النیریزی الاصفهانی و او مرید شیخ محمد علی مؤذن خراسانی السبزواری و او مرید شیخ حاتم زراوندی و او مرید شیخ درویش محمد کارندهی و او مرید شیخ تاج الدین حسین تبادکانی و او مرید شیخ غلامعلی نیشابوری و او مرید شیخ حاجی محمد خوبشانی و او مرید الشیخ شاه علی اسفرانی و او مرید شیخ رشیدالدین بیدآوازی و او مرید سید عبدالله برزش آبادی و او مرید شیخ خواجه اسحاق ختلانی و او مرید الامیر سید علی همدانی و او مرید شیخ محمود اصم مزدقانی و او مرید شیخ علاءالدوله سمنانی و او مرید شیخ احمد جوزقانی و او مرید شیخ رضی الدین علی لالا و او مرید شیخ مجدالدین بغدادی و او مرید شیخ نجم الدین کبری و او مرید شیخ عمار یاسر اندلسی و او مرید شیخ ابوالنجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابی بکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی و او مرید شیخ ابوعلی کاتب و او مرید شیخ ابوعلی رودباری و او مرید ابوعثمان مغربی و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او را انتساب بسلطان الاولیا ثامن الائمه النجباء السلطان ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه السلام میباشد قدس الله اسرارهم.

ذهبین.

[ذَهَبِي] (اخ) ذهبیون. نام جماعتی از محدثین است.

ذهر.

[ذَه] (ع مص) ذهرفوه؛ سیاه شد دندانهای او.

ذهل.

[ذُ] (ع ا) درختی است خوشبوی. و نام دیگر آن بشام است. رجوع به بشام شود.

ذهل.

[ذُ / ذَا] (ع ا) هدهد. پاس. پاره. ساعت: جاء فلان بعد ذهل من الليل، ای بعد هدهد؛ فلان پاسی از شب رفته یا هدئی از شب بشده یا پاره یا ساعتی از شب گذشته بیامد.

ذهل.

[ذ] (ع مص) مشغول بکردن. (تاج المصدا ربیهقی). ذھول. غافل شدن. فراموش کردن. فراموش کردن از روی ناپروا ئی ||. گذاشتن کسی را بر عهد سابق.

ذھل.

[ذ] (اخ) (بنو...) نام قبیله ای است و فقیه سیستان بروزگار مأمون خالد بن مضا الذھلی بالولاء منسوب بدین قبیله است. و صاحب اقرب الموارد گوید: بنوذھل، فریق من بنی شیبان. و رجوع به بنوذھل شود.

ذھل.

[ذ] (اخ) ابن اوس بن نمیر بن مشنج. از اتباع تابعین است و زھیر بن ابی ثابت از او روایت کند.

ذھل.

[] (اخ) ابن ثعلبہ کوفی شیبان. شاعری معاصر رشید عباسی. و او راست: اذا نسبت عدیا فی بنی ثعل فقدم الدال قبل العین فی النسب. و در عقد الفرید آمده، ذھل بن ثعلبہ بن عکابہ فی ضبہ ج ۳ ص ۳۱۴. رجوع به معجم الادباء یاقوت چ مار گلیوت ج ۷ ص ۲۶۲ س ۱۲ و البیان و التبین ج ۲ ص ۱۷۸ شود.

ذھل.

[ذ] (اخ) ابن شیبان. پدر قبیله ای است از عرب. و از آن قبیله است یحیی حافظ و بقولی امام احمد حنبل. و اما قاضی ابوطاهر ذھلی از قبیله سدوس است. رجوع به الاعلام زر کلی ج ۱ ص ۳۱۳ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۸۸ شود و در عقد الفرید آمده است: ذھل بن شیبان فی ضبہ ج ۳ ص ۳۱۴.

ذھل.

[ذ] (اخ) ابن عامر بن یعرب بن قحطان. پدر غاضرہ زوجه قیدار بن اسماعیل. رجوع به تاریخ سیستان ص ۴۶ شود.

ذھل.

[ذ] (اخ) ابن کعب. تابعی است. و از او سماک بن حرب روایت کند.

ذھل.

[ذ] (اخ) ابن مالک فی ضبہ. (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۱۴).

ذھل.

[ذ] (اخ) ابن مران. جعفی است.

ذھلان.

[ذُ] (اخ) نامی از مردان عرب است.

ذهلان.

[ذُ] (اخ) تنبیه ذهل. و چون ذهلان گویند به صورت مثنی، مراد ذهل بن شیبان و ذهل بن ثعلبه بن عکابه باشند که دو قبیله از ربیعۀ اند.

ذهلت.

[ذَل] (ع مص) غفلت. (غیاث اللغات).

ذهلول.

[ذُ] (ع ص) اسپ نیکورو. (منتهی الارب). اسپ نیک رو. (مهذب الاسماء). جواد از خیل.

ذهلول.

[ذُ] (اخ) نامی است از نامهای مردان عرب.

ذهلول.

[ذُ] (اخ) نام کوهی است سیاه. و اصمعی آرد: اذا جبل الذهلول زال كانه من البعد زنجی علیه جوالق ||. نام موضعی است که آنرا معدن الشجرتین نیز گویند.

ذهلی.

[ذُ] (ص نسبی) منسوب است به قبیله ذهل بن ثعلبه. (سمعانی).

ذهلی.

[ذُ] (اخ) سعید بن عبدالله. رجوع به سعید بن عبدالله ذهلی شود.

ذهلی.

[ذُ لی ی] (اخ) محمد بن احمد الذهلی. مکنی بابی طاهر. فقیهی محدث از قضاء مصر. وی شاعری نیکو بدیعت و مناظری قوی حجت بود و از سال ۳۴۸ تا ۳۶۶ ه. ق. تولیت قضاء مصر داشت.

ذهلی.

[] (اخ) در تاریخ سیستان آمده است: و او «احمد بن خالد» محمد بن اسماعیل الذهلی را اینجا فرستاد. (ص ۱۷۹).

ذهلی.

[ذ] (اخ) محمد بن یحیی بن عبدالله الذهلی بالولاء. مکنی بابی عبدالله. از مردم نیشابور و از حفاظ حدیث و فقه است وی از نیشابور بطلب حدیث ببغداد و بصره و شهرهای دیگر رفت و شهرتی تمام یافت. بخاری در صحیح ۳۴ حدیث از وی روایت کرده است. و مشیخت علم بخراسان به وی منتهی شود. و وی احادیث زهری را در دو مجلد گرد کرد و الزهریات نامید. رجوع به تذکره الحفاظ. تهذیب التهذیب. و المستطرفه و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۹۹، ۱۰۰۰ شود.

ذهلین.

[ذ] (اخ) منسوب به قبیله ذهل: و قد ریع الذهلین و اللهازم اثنا عشر مرباعاً. و منهم: هانی بن قیصه بن هانی بن مسعود بن المزدلف عمرو بن ابی ربیع بن ذهل بن شیبان الذی اجار عیال النعمان المنذر و ماله عن کسری و بسببه کانت وقعہ ذی قار. (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۱۰).

ذهن.

[ذ] (ع ۱) فهم. دانست. عقل. دریافت. (منتهی الارب). هوش. (قاضیخان بدر محمد دهار). خرد. زیرکی. فهم. (منتهی الارب). تیزی خاطر. (منتهی الارب). یاد و هوش. قوت درک. قوه مستعدہ اکتساب حدود و آراء. فهمیدگی. (غیاث). قدرت مدرکه. (غیاث). زکن. (زوزنی). ذکاء. یاد. حفظ. (۱) یادداشتن. یادداشت قلب. (منتهی الارب). روع. ج، اذهان: نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند. منوچهری. این همه رنج و غم از خویشتم باید دید تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکاست. مسعود سعد. لعبتانی که ذهن من زاده است لهورا از جمال کاشانیست. مسعود سعد. ذهن تو بیک فکر ناگاه بداند وهمی که نهان باشد در پرده اسرار؟ (از کلبله و دمنه). دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا. خاقانی. || توانائی. (منتهی الارب ||). پیه. و صاحب غیاث گوید در فارسی بمعنی ته و باطن (؟) و بیت ذیل را از اشرف نامی مثال آورده است: بسان آینه از ساده لوحیم خبری بذهن نیست مرا هر چه هست ذر ذهن است || کند ذهن. بلید ||. کندی ذهن؛ بلاد ||. در لغت نامه های نوشته شده در هند آید که: ذهن کشتی، فارسی است و بمعنی بجا ماندن کشتی باشد بسبب نبودن باد. و بعضی مینویسند، بمعنی خاک دریاست، که لنگر در آن بند شود و کشتی و ایستد، چه ذهن در محاوره بمعنی خاک خوب است که نهال در آن زود میگیرد و بیت ذیل را از تأثیر شاهد می آورند: دلیل بود طپیدن بوصل دلبر ما بذهن کشتی ما سخت خورد لنگر ما. و نیز محمد علی ماهر گفته است: در اصطلاح بی باد کشتی است ذهن یعنی چون ذهن تو معطل ادراک مدعا را؟ (از آندراج). (۱) - La memoire.

ذهن.

[ذ / ذه] (ع مص) ذهنی عنه؛ فراموش گردانید مرا از آن ||. غالب آمدن کسی را در تیزی خاطر و حفظ قلب. (منتهی الارب). و جرجانی در تعریفات گوید: قوه للنفس تشمل الحواس الظاهره و الباطنه، معدة لاكتساب العلوم. و باز گوید: هو الاستعداد لادراک العلوم و المعارف بالفکر. (تعریفات جرجانی). قوت استعدادی است نفس را در اکتساب حدود و رایها. (اساس الاقتباس ص ۴۰۹). صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر ذال و سکون هاء. و هر دو بفتحه نیز آمده. زیرک بودن. و یاد داشتن و قوت و تیزی خاطر چنانچه در کشف اللغات بیان کرده. و اذهان جمع آن است. و در عرف علماء بر چند معنی اطلاق شود. یکی نیروئی

است مر روان آدمی را که فراهم شده است برای اکتساب آراء. یعنی علوم تصوریه و تصدیقیه بعبارة اخری این نیرو را آفریدگار عز اسمه در روان آدمی فراهم فرموده برای اکتساب یا آنکه بصیغه اسم فاعل و گوئیم این نیرو فراهم آورنده است مر روان آدمی را برای اکتساب. چنانچه از اطول و مطول مستفاد میگردد. و اما آنچه در شرح هدایهء نحو گفته که ذهن قوه ای است نفسانیه که بواسطه آن حاصل میشود تمیز بین امور خوب و زشت و صواب و خطا و یا قوه ای است فراهم شده برای اکتساب تصورات و تصدیقات و یا قوه ای است که نفس را برای اکتساب علوم فراهم میسازد پس باز گشت تمام این گفتارها بسوی همان معنی باشد که در بالا- ضمن تعریف ذهن بیان شد. معنی دیگر ذهن نفس است معنی دیگر آن عقل است که در مقابل نفس ایراد میشود. و عقل جوهری است مجرد و غیر متعلق ببدن از حیث تدبیر و تصرف و به هر سه معنی مذکور سید سند در حاشیهء خطبهء شرح شمسیه تصریح کرده و گوید: ذهن قوه ای است فراهم شده برای اکتساب آراء و حدود و گاه از آن بعقل و گاه بنفس تعبیر کنند - انتهی. و مقصود از آراء تصدیقات و از حدود تصورات باشد و قید اکتساب برای احتراز از قوای عالیه است چه علوم قوای عالیه حضوری است و مکتسبه نیست. معنی دیگر ذهن مدارک عقل و قوای آن و مبادی عالیه بتمامی است چه وجود ذهنی عبارت از حصول در یکایک از مدارک و قوی و مبادی مذکوره میباشد چنانچه در شرح هدایهء نحو گفته است و مطلوب بعقل نفس است و اطلاق عقل بر نفس جائز باشد چنانچه در ضمن معنی لفظ عقل شرح آن داده شود و مؤید این معنی است آنچه در پاره ای از حواشی شرح تجرید گفته شده که وجود ظلی تصور نرود جز در قوای دراکه و به این مناسبت باشد که وجود ذهنی نام نهاده شده و وجود اصلی نمی باشد مگر بیرون از قوای دراکه پس لفظ خارج در مقابل ذهن است - انتهی. و قوای دراکه عبارت از قوای عالیه و سافله است چنانچه مولوی عبدالحکیم در حاشیهء شرح شمسیه در مبحث قضیهء خارجیه گوید: المقصود بالخارج فی قولهم قد تعتبر القضية المحصورة بحسب الخارج هو الخارج عن المشاعر. و المشاعر هی القوی الدراکه ای النفس و آلاتها بل جمیع القوی العالیة و السافله - انتهی. و اما آنچه در شرح هدایهء نحو گفت است که قیل الذهن قوه دراکه تنتقش فیها صور المحسوسات و المعقولات. مرادش به این قوه نفس است نزد کسی که رای او بر آن است که صور محسوسات و معقولات بتمامی در نفس آدمی نقش بندد اما نزد کسانی که رای آنان بر آن است که صور کلیات و جزئیات مجرد در نفس مرتسم میشود و صور جزئیات مادیه در آلات نفس مرادشان به این قوهء نفس و آلات و قوای نفس که عبارت از قوای سافله است میباشد و از آنچه علمی در حاشیهء شرح هدایه در مبحث وجود گفته مفهوم میشود که گاهی ذهن گویند و از آن قوای عالیه طلبند و گاهی هم ذهن گویند و مرادشان مجموع عالیه و سافله باشد.

ذهن.

[ذ] (اخ) ابن کعب. بطنی است از مذحج.

ذهنی.

[ذ] (ع ص نسبی) منسوب بذهن. درونی. باطنی. عقلی. وجود ذهنی. مقابل وجود عینی و وجود خارجی (۱) - ذهنی شدن امری و مطلبی؛ نیک در ذهن جای گرفتن. نیک بیاد ماندن. مرکوز ذهن، مرکوز خاطر شدن. مرتکز ذهن و خاطر گردیدن. (۱) - Subjectif.

ذهنی.

[ذ] (اخ) نام چهار تن شاعر عثمانی است. یکی از آنان بنام مومچی زاده بالی چلبی معروف است و مدتی قضای اسکدار و سپس

قضای غلطه رانده است و به سال ۹۸۳ ه. ق. در گذشته است، دیگری از مردم اسلامبول و نام او نیز بالی است و پاره ای مشاغل دیوانی نیز داشته است. و بعهد سلطان سلیم خان ثانی میزیسته است. سومی بغدادی است و نامش عبدالداثم است و بنام نجف زاده معروف است و ظاهراً اص ایرانی است و شعر بفارسی و ترکی هر دو می سروده و در موسیقی نیز ماهر بوده و به زمان سلطان مرادخان ثالث بوده است. چهارمین معاصر سلطان بایزید است. و پنجمین کاتب سلطان علمشاه بوده و گاهی نیز شعر می گفته است.

ذهنی.

[ذ] (اخ) هو ثانی الدفتری. المتوفی (۹۱۷) او را دیوانیست ترکی. (کشف الظنون).

ذهنی.

[] (اخ) شاعری از مردم کاشان و بیت ذیل از اوست: نرنجیم با غیر اگر خو کنی تو با ماچه کردی که با او کنی. (نقل از قاموس الاعلام ترکی).

ذهنی.

[ذنی ی] (ع ص نسبی) تأنیث ذهنی. قضیه ذهنیه. رجوع به قضیه شود. بیا النسبه و تاء التانیث. عند المنطقیین قضیه یکون الحکم فیها علی الافراد الذهنیه فقط و قد سبق ذکرها فی لفظ الحقیقه و هی اقسام منها مایکون افرادها موجوده فی الذهن متصفاً بمحمولاتها فی الذهن اتصافاً مطابقاً للواقع کجميع المسائل المنطقیه. فان محمولاتها عوارض تعرض للمعقولات الاولى فی الذهن و یکون لموضوعاتها وجودان ذهنیان احدهما مناط الحکم و هو الوجود الظلی الذی به یتغایر الموضوع و المحمول و ثانيهما الوجود الاصلی الذی به اتحاد المحمول بالموضوع و هو مناط الصدق و الکذب الفارق بین الموجبه و السالبه و منها مایکون محمولاً تهماً فیة للوجود نحو شریک الباری ممتنع اجتماع النقیضین محال و المجهول المطلق یمتنع علیه الحکم و المعدوم المطلق مقابل للموجود المطلق فالمفهوم من کلام البعض ان فی هذا القسم ایضاً للموضوع وجودان احدهما مناط الحکم و الآخر مناط الصدق و التحقیق ان مناط الحکم هو تصورهما بعنوان الموضوع و مناط الصدق هو الوجود الفرضی الذی باعتبارها فردیتها للموضوع کانه قال ما یتصور بعنوان شریک الباری و یفرض صدقه علیه ممتنع فی نفس الامر و قس علی ذلك. و قال المحقق التفتازانی ان هذه الذهنیات و ان كانت موجبه لاتقتضی الا تصور الموضوع حال الحکم کما فی السوالب من غیر فرق، و فیة انه یهدم المقدمه البديهیه التي یتنی علیها کثیر من المسائل من ان ثبوت شیء لشیء فرع لثبوت المتب له اذا التخصیص لا یجری فی القواعد العقلیه. و قال العلامة فی شرح الشمسیه انها سوالب و فیة ان الحکم فیها انما هو بوقوع النسبه و الارجاع الی السلب تعسف. و منها مایکون محمولاتها متقدمه علی الوجود او نفس الوجود نحو زید ممکن او واجب بالغیر او موجود. فلموضوعاتها وجود فی الذهن حال الحکم کسائر القضايا. او لكون الاتصاف بها ذهنياً انتزاعياً لا بدان یکون لموضوعاتها وجود آخر فی الذهن یکون عبداً لاتنتزع هذه الامور و مناط صدق القضیه و اتحاد المحولات معها. ثم اذا توجه العقل الیها و لاحظها من حیث انها موجوده بهذا الصدق التترع عنها وجوداً او امکاناً و وجوباً آخر. و باعتبار الاتصاف بهذا الوجود تستدعی تقدم وجود یکون مصداقاً لهذه الاحکام. و لیست هذه الملاحظه لازمه للذهن دائماً فینقطع بحسب انقطاع الملاحظه. کذا حقق المولوی عبدالحکیم فی حاشیه شرح الشمسیه. فی بحث العدول و التحصیل.

ذهو.

[ذو] (ع مص) بزرگوار نمودن خود را ||. گردن کشی کردن.

ذهوب.

[ذ] (ع مص) بشدن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رفتن. برفتن. ذهاب || بردن || دور کردن. (آندراج).

ذهوب.

[ذ] (ا) نامی از نامهای زنان. (از آندراج).

ذهوب.

[ذ] (ع ا) ج ذهب. زرها.

ذهوب.

[ذ] (ع ص) رونده. شونده || در گذرنده.

ذهوط.

[ذ و] (اخ) نام موضعی است.

ذهول.

[ذ] (ع مص) مشغول شدن. (زوزنی) (دهار ||). مشغول کردن. (زوزنی ||). فراموشی. فراموش کردن. (منتهی الارب). غافل شدن. (منتهی الارب). و رجوع به کلمه «نسیان». در کشف اصطلاحات الفنون شود: از غلط ایمن شوند و از ذهول بانگ مه غالب شود بر بانگ غول. مولوی || بی پروائی از. غفلت از. ترک چیزی یا کسی به عمد یا بعلت شغلی که ترا در پیش است. یا آن سلو و خرسندی نفس است و بی غمی از دوستی و الف. قوله تعالی: یوم ترونها تذهل کل مرضعه عما ارضعت. (قرآن ۲۲ / ۲ ||) شغلی که مورث حزنی یا نسیانی شود.

ذهولت.

[ذ ل] (ع مص) ذهول.

ذهیب.

[ذ] (ع ص) زراندود. مذهب.

ذهیبه.

[ذ ه ب] (ع ا مصغر) مصغر ذهب. زرک. پارگی زر.

ذهیل.

[ذُه] (اخ) ابن الفراء الیربوعی. شاعریست از عرب. ضبطه الرشاطی.

ذھیل.

[ذُه] (اخ) ابن عطیة و ذھیل بن عوف بن شماخ الظھری التابعی. عن ابی ہریرة روی سھیل بن صالح عن سلیط عنه قاله ابن حبان. (تاج العروس).

ذھیل.

[ذُه] (اخ) ابن عوف. تابعی است.

ذھین.

[ذ] (ع ص) زیرک. (منتخب) (کشف الضنون).

ذھیوط.

[ذِی / ذُیو] (اخ) نام موضعی است.

ذی.

(ع ا) اسم اشارهء قریب است. ہذی. ہذہ. این زن.

ذی.

(ع ا) ذو، در حال جر. جائتی رجل ذومال. رایت رجلا- ذامال، مررت برجل ذیمال. خداوند. صاحب. دارای. مالک. و در تداول فارسی: ذی حیات و ذی علاقه و ذی حق. و ذی فن و ذی فنون و ذی مکرمت و ذیجلالت و ذی رفعت و ذی نبالت و مسرت و ذی قیمت و امثال آن آرند در هر سه حال رفعی و نصبی و جری و غلط نیست چه در فارسی عوامل رفع و نصب و جر نباشد جز این که مضاف الیه ذی در جملهء عربی باشد که در فارسی بکار برده باشند. کہ در آن حال رعایت قواعد عربی ضروری باشد: چنانکہ گوئی: در حدیث است کہ: کل امرذی بال لم یبدأ بسم الله فهو ابتر. و غیره.

ذیاب.

(ع ا) ذئاب. ج ذیب. گرگان: در وقت انتصاف روز بتیغ انتصاف قرب پنجهزار جیفهء کفار بر صحراء آن مضاف طعمهء کلاب و نجعهء ذیاب کردند. (ترجمهء تاریخ یمینی نسخهء خطی مؤلف ص ۲۰۱). رجوع به ذئاب شود.

ذیاب الغضا.

[] (اخ) بنو کعب بن مالک بن حنظلة. (منتهی الارب).

ذیابیطس.

[(معرب، ا) (۱)] از یونانی دیابین (۲) [ذیابیطوس. دولاب. دولابیه. (منتهی الارب). زلق الکلیه. برکاریه. (بحر الجواهر). ذیابیطس. و بعضی آنرا مرادف سلس البول گفته اند و بعضی گویند ذیابیطس بیماری باشد مانا بسلس بول و فرق میان آن دو آن است که در سلس البول اختیار نمی ماند لکن در ذیابیطس بیمار را اختیار حبس و اراقه برجای است. ذیابیطس بیماری باشد که در آن ترشح و استفراغ بول بافراط است و محتوی ماده شکر و علاج آن مراعات پرهیز و احتماء ممتد و جدی است. (۱) - (۲). Diabete. Diabain

ذیابیطوس.

(معرب، ا) ذیابیطس.

ذیاج.

(ع مص) ندیمی کردن.

ذیاد.

(ع مص) ذود. طرد. دفع. تندوید. راندن. (تاج المصا‌دربیهقی). دور کردن.

ذیاد.

(اخ) آبی است به دمخ بنوعمر و بن کلاب را و آن از بهترین آبهای این کوه است.

ذیاد.

(اخ) ابن عزیز یا ابن زید بن الحویرث بن مالک بن واقد. شاعری از عرب و ابوالطیب لغوی در طبقات الشعراء ذکر او آورده است.

ذیار.

(ع ا) سرگین آمیخته بخاک که گاه فطام بر پستان ناقه مالند تا بچه از شیر خوردن باز ایستد.

ذیاس قوریدوس.

(اخ) رجوع به ذیاسقوریدوس شود.

ذیاسقوریدوس.

(اخ) عالم اخلاقی از مردم یونان در مائه چهارم قبل از میلاد. شاگرد ایسقرطس. از وی قطعات دو کتاب او در دست است یکی بنام اعمال و اقوال منتخبه و دیگری موسوم به اخلاق اومیروس یا اخلاق پهلوانان اشعار اومیروس و در این کتاب دوم از اعمال مردان نامی ایلیداد و ادیسه آن قسمت ها را که میتواند قدوه و امام و سرمشق فضائل باشد گرد کرده است.

ذیاسقوریدوس.

(اخ) از مردم اثره معاصر اغوسطوس. حکاک و حجاری معروف و یکی از آثار او در کتابخانه ملی فرانسه برجای است.

ذیاسقوریدوس.

(اخ) اسکندرانی. شاعر یونانی است و ۳۹ قطعه از اشعار وی در دست است.

ذیاسقوریدوس.

(۱) (اخ) ملقب به پدانیوس طیب یونانی مائۀ اول مسیحی. مولد او ظاهراً عین زربهء قلیقیه بوده است او سیاحت بسیار کرده و شاید طیب سپاهیان بوده است و بیشتر توجه به نباتات داشته. از او کتابی بزرگ در مواد طبی در دست است که در عهد امپراطوری نرن تنظیم شده است و او غالباً از کتب قدماء نقل می کند و جالینوس بسیار از او نقل کرده است و نیز بلیناس از وی روایتها دارد و در قرون وسطی مردم یونان و لاتین و عرب این کتاب را در دست داشته و از آن منتفع میشده اند. و در تاریخ الکحما ابن قفطی آمده است: ذیاسقوریدوس. عین زربی. شامی یونانی. حکیمی حشائشی از مردم عین زربهء وی پس از بقراط بوده است و از کتب وی عده کثیر تفسیر شده است و دانشمندترین کسانی باشد که در اصل علاج طب سخن گفته اند. او علامهء ادویهء مفرده است و تقسیم ادویه را به اجناس و انواع کند نه بدرجات (یعنی سرد و گرمی و رطوبت و پیوست از درجهء یکم یا دویم و غیره) و کتاب خمس مقالات از تألیفات اوست. جالینوس گوید چهارده کتاب را در عقاقیر مفرده از اقوام مختلف تصفح کردم و کامل تر از کتاب ذیاسقوریدس نیافتم و همهء کسان که پس از وی در این معنی کتاب کرده اند پیروان او باشند و او در این کتاب معانی نافع و علمی کثیر را مخلد کرده است. و معنی نام او بیونانی شجار خداست. چه ذیاسقور بدان زبان شجار بود و یدیس نام خدای تعالی است. و مراد این که او در علم حشائش و نباتات از خدا جل ذکره الهام یافته است. او را در سمائم دو کتاب نیکوست و به وی لقب سائح فی البلاد داده اند چنانکه یحیی النحوی الاسکندرانی بکتاب خویش در مدح وی گوید: تفدیة الانفس، صاحب النفس الزکیة النافع للناس من المنفعة الجلیلة المتعوب المنصوب السائح فی البلاد المقتبس لعلوم الادویة المفردة من البراری و الجزائر و البحار المصور لها، المعدد لمنافعها. و گویند دو مقاله ای که بر خمس مقالات اضافه شده منحول است - انتهى. ابن البیطار شجار و حشائشی معروف، از خمس مقالات بسیار روایت کند. (۱) - Dioscorides, pedanius.

ذیافرغما.

[فِ رَا] (مغرب، ا) (از یونانی دیا، میان و فراسین جدا کردن با حجابی یا غشائی) (۱) دیافرغما و هو الحجاب الفاصل بین آلات الغذاء و آلات التنفس. رجوع به دیافرغما شود. (۱) - Diaphragme.

ذیال.

(اخ) ابن هیثم. یکی از محدثین و فقهاء معاصر مأمون عباسی. رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۳ ص ۱۴۷ س ۲ و رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۷۶ شود.

ذیال.

(اخ) گویا نام رملی باشد در شعر عبید بن ابرص. یاقوت گوید این نام در شعر عبید بن ابرص آمده است: تغیرت الدیار بذی الدفین
فاودیة اللوی فرمال لین فخرجی ذروه فلوی ذیال یغفی آیه سلف السنین.

ذیال.

[ذی یا] (ع ص) دامن دار. درازدامان. مرد درازدنبال. (مهدب الاسماء). مرد که دامنی بلند دارد. مرد که بتبختر رود. مرد که خرامان و بناز رود. مرد درازبالا. و درازدامان خرامان بناز ||. فرس ذیال؛ اسب درازبالا و درازدنبال. اسب درازدم ||. هر چیز دامن بلند: در مقدمه لشکر او قرب دویست مربوط فیل بود که از دیار هند غنیمت یافته بود آراسته به برگستانهای ذیال و اسلحه بیمثال. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۱۰۶).

ذیال.

[ذی یا] (اخ) ابن عبدالرحمن الشریونی (۱). در حلل السندسیة ذیل عنوان: من انتسب الی سرقسطه من اهل العلم، آمده است: و ابوالحسن ذیال بن عبدالرحمن بن عمر الشریونی، من شریون بالثغر الشرقی له سماع بسر قسطه من ابی الولید الباجی، مع ابی داود المقری و ابی محمد الرکلی سنه ۴۶۳ ه. ق. عن ابن الابار. (ج ۲ ص ۱۴۳). و در ص ۱۵۹ همان جلد گوید: و ابوالحسن ذیال بن عبدالرحمن بن عمر الشریونی الثغری، سمع بسر قسطه من ابی الولید الباجی و غیره سنه ۴۶۳. (۱) - قال فی المعجم: حصن من حصون بلنسیة بالاندلس نسب الیها السلفی ابا مروان عبدالملک بن عبدالله الشریونی، و کان قد کتب الحدیث بالمغرب و الحجاز و تفقه علی ابی یوسف الریانی علی مذهب مالک ... و یظهر ان شریون کانت تعد من الثغر الشرقی احیانا و تضاف الی بلنسیة احیانا.

ذیالہ.

[ذی یا ل] (ع ص) تأنیث ذیال ||. سوزن با رشته. (دستور الاخوان قاضی خان محمد دهار).

ذیالہ.

[ذال] (اخ) خلالتی باشد از خلاة حره میان نخل و خبیر، بنو ثعلبه را: الا ان سلمی مغزل بذیالہ خدول تراعی شادنا غیر توأم متی تستره من منام تمامه لترضعه تبغم الیه و یبغم هی الام ذات الوداو یستزیدها من الود والرئمان بالانف و الفم.

ذیالی.

[ذی یا] (ص نسبی، ا) منسوب به ذیال. نام جدی از اجداد. (انساب سمعانی).

ذیانیطس.

[ط] (مغرب، ا) این صورت که در برهان قاطع و بعض لغت نامه های دیگر آمده است غلط و مصحف ذیابیطس است. رجوع به ذیابیطس شود.

ذی الاراک.

[ذَلْ أ] (اِخ) مخفف ذی الاراکه در حالت جری. نام موضعی بیمامه در شعر حافظ: اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر. حافظ.

ذی الاراکه.

[ذَلْ أ ک] (اِخ) نام موضعی بیمامه. رجوع به ذوالاراکه شود.

ذی الجوشن.

[ذَلْ جَ ش] (اِخ) رجوع به ذوالجوشن شود. مثل شمر ذی الجوشن؛ سخت مهیب. سخت خشم آلود. عظیم سنگدل و قسی.

ذی الحجه.

[ذَلْ حِ ج] (ع ا مرکب) رجوع به ذوالحجه شود.

ذی الخیار.

[ذَلْ] (ع ص مرکب) رجوع بذوالخیار شود.

ذی القبر.

[ذَلْ ق] (اِخ) حَيْفُ ذی القبر. ناحیتی است در زیر خیف سلام و بدانجا نخلستانهاست و موز و میوه های فراوان دیگر دارد و آب آن از چشمه ها و قنات است.

ذی المقدمه.

[ذَلْ مٌ قَدْ دَم] (ع ا مرکب) رجوع به ذوالمقدمه شود.

ذیب.

(ع ا) ذئب. گرگ. ج، ذیاب (||. اِخ) ذیب. الذیب، سبع. السبع و آن صورتی از صور فلکیه است. (۱) در نیم کره جنوبی و آنرا پنجاه و یک ستاره است که روشن ترین آنان از قدر سوم تجاوز نکند و بر حسب اساطیر یونانیان این صورت مسخ شده لیکائن پادشاه آرکادی باشد که قربانی به معابد از آدمیان میکرد. (۱) - La bete. Le loup.

ذیب.

[ذ] (ع ا) عیب. آهو. ذیم.

ذیب.

(اِخ) جایگاهی است در دیار بنو کلاب.

ذیب.

(اِخ) دیب. دیو. ذیبه. جزیره. رجوع به ذیبه المهل و دیجات و سرن‌دیب شود.

ذیبا.

(ا) از پهلوی، دیپاک (۱). دیا. دیپاج. (۱) - Depak.

ذی بال.

(ع ص مرکب) رجوع به ذوبال شود.

ذیبان.

(ع ا) باقی پشم یا موی برگردن شتر یا اسپ. ذوبان.

ذیب الارمن.

[بُلْ اَم] (ع ا مرکب) شغال. ابن آوی. رجوع به ذئب الارمن شود.

ذیبدوان.

[ب] (اِخ) نام قریه ای از قراء بخارا.

ذیبدوانی.

[ب] (ص نسبی) منسوب بذیبدوان یکی از قراء بخارا. (از انساب سمعانی).

ذیبل.

[ذَبْ] (اِخ) شهری بهندوستان بر کنار نهر سند. دیبل. (۱) (۱) - Daybol (sur l' yndus).

ذیبه.

[ذَبْ] (اِخ) نام آبی است بنوریعه بن عبدالله را. و بعضی گویند آبی است ابوبکر بن کلاب را و بدانجا رمله ای که بنوریعه بدانجا فرود آیند.

ذیبه.

[ب] (اِخ) از کلمهء دیو و دیب (۱) به معنی جزیره است: ذیبه المهل؛ جزیره مهلان. (مالهها). (۱) - Les ils maldives.

ذیبه المهل.

[ب تُلْ مَه] (اِخ) گنگ باری به اقیانوس هند در جنوب غربی سران‌دیب. دارای تقریباً هشتاد هزار سکنه. جزائر مالدیو. و ابن بطوطه

در رحلهء خویش ذکر آن آورده است: فوصلت بعد عشرة ايام الى جزائر ذبيبة المهمل ... (ابن بطوطه (۱)). (۱) - Les ils maldives.

ذیبین.

[ذَبَّ] (اخ) موضعی است در شعر نابغه به رضافه.

ذی پنبه.

[پَمَبَ] (۱) صاحب آندراج گوید: بعضی از شارحین نوشته اند که در ایران وقتی که یاران موافق به باغها میروند و ملاحظه میکنند و بر سر پا میرقصند از خوشی این لفظ را بر زبان میرانند و لغتی است که مسخرگان بر زبان میرانند و در کابل رسم است که روز داخل شدن صوبه دار در شهر، عوام که به استقبال می آیند مسخرگان موضعی مقرر تمام بدن را در پنبه گرفته رقص کنان همراه می باشند و او را پهلوان پنبه میگویند و احتمال که ذی پنبه نام نقش و نام مسخرگان باشد. اشرف گوید: گرمی مجلس منصور و سماعش بنگر رقص ذی پنبه و حلاج تماشا دارد. - انتهى. علت این که کلمه را با ذال (نه با زاء) آورده است معلوم نیست و از مجموع این بر می آید که پهلوان پنبه یعنی مرد به پنبه گرفته باحلاج میرقصد و حلاج با زدن کمان در حین رقص رفته رفته پهلوان را از پوشش خود یعنی پنبه عور می کند. این بازی در زمان ما متروک است و من ندیده ام لکن اطفال نوعی بازی دارند که پنبهء محلوج درازی را بنوک بینی چسبانند و پیایی بوزن آواز کمان حلاج گویند پن پن زی پنبه و تا این کلمات بر زبان دارند پنبهء مذکور از اثر بیرون شدن و فرورفتن نفس بنحوی خاص بجنبش و رقص باشد.

ذیت و ذیت.

[ذَوَذَا] (ع ترکیب عطفی، مرکب) این و آن || چنین و چنین. کیت و کیت.

ذیح.

[ذَا] (ع مص) آشامیدن آب و مانند آن.

ذی جاه.

(ع ص مرکب) صاحب جاه: پادشاه ذی جاه.

ذی جلالت.

[جَلَلَا] (ع ص مرکب) صاحب جلالت: خدمت ذی جلالت فلان.

ذیح.

[ذَا] (ع ۱) کبر. و فی حدیث علی علیه السلام کان الاشعث ذاذیح؛ ای کبر. (از مستدرکات ابن الاثیر، بنقل سید فرج الله).

ذیحج.

[حجج] (ع ا مرکب) رجوع به ذوالحجه شود.

ذیحجه.

[حجج] (ع ا مرکب) رجوع به ذوالحجه شود.

ذی حق.

[حق ق] (ع ص مرکب) صاحب حق. سزاوار. محق || برحق. مقابل مبطل: ذی حق بودن در ادعائی یا نبودن.

ذی حیات.

[ح] (ع ص مرکب، ا مرکب) جانناور. جانور. زائله. دارای حیات. زنده. خداوند زندگی || ذی حیاتی در اینجا نیست؛ احدی. هیچکس. متنفسی. دیاری. زنده ای. جاننداری جنبنده، پرنده ای پر نمی زند.

ذیخ.

(ع ا) گرگ. ذئب || مرد دلیر || اسپ نجیب نیکورفتار || بزرگی || بزرگسالی || نام ستاره ای است سرخرنگ || خوشه. || ذکر الضباع؛ کفتار نر بسیار موی. نعثل. ج، اذیاخ، ذیوخ، ذیخه: وَلِدَتْ خَلْدًا وَ ذِیخًا فِی تَشْتَمِهِ وَ بَعْدَهُ خَزْرًا یَشْتَدُ فِی الْعُضُدِ. (صفوان انصاری از البیان والتبیین ج ۱ ص ۴۱). و در حاشیه آن آرد: الذیخ ذکر الضباع و هو اعرج. و باز در ج ۳ ص ۷۲ همان کتاب آمده است: دفعنا الیه و هو کالذیخ حاطیا نشد علی اکبادنا بالعمائم.

ذیخدارت.

[خ ر] (ع ص مرکب) رجوع به ذو خدارت شود. در عناوین زنان در زبان فارسی متداول است و این مصدر در کتب عربی دسترس یافت نشد: خدمت ذیخدارت علیه عالیه فلانه خانم...

ذی خشب.

[خ ش] (اخ) جایگاهی بمدینه. آنگاه که وفد بصره برای عزل عثمان بمدینه آمدند در آنجا مقام کردند. (حبیب السیر جزو ۴، ج ۱ ص ۱۷۳ س ۱).

ذیخه.

[خ] (ع ا) تأنیث ذیخ. کفتار ماده بسیار موی.

ذیخه.

[ذی خ] (ع ا) ج ذیخ.

ذیدخل.

[د] (ع ص مرکب) ذیدخل بودن در کاری؛ دخالت در آن داشتن. ذیدخل کردن کسی را در کاری؛ دخالت دادن او را در آن کار.

ذیدیمون.

[د] (اخ) قریه ای است به دو فرسنگ و نیمی بخارا.

ذیرفعت.

[ر] (ع ص مرکب) صاحب بلندی مقام. در عناوین نویسند، خدمت ذیرفعت فلان ...

ذیروح.

(ع ص مرکب) صاحب جان. ج، ذوی الروح و ذوی الارواح.

ذیره.

[ر] (ع ا) سرگین مخلوط بخاک که گاه فطام بر پستان ناقه مالند تا بچه شیر مکروه دارد.

ذیسعادت.

[س] (ع ص مرکب) در عناوین نویسند: خدمت ذیسعادت فلان...

ذیسقوریدس.

[د] (اخ) اسکندرانی. رجوع به ذیاسقوریدس شود.

ذیسقوریدس.

[د] (اخ) طیب و گیاه شناس. رجوع به ذیاسقوریدس ... شود.

ذیسقوریدس.

[د] (اخ) از مردم اژه. رجوع به ذیاسقوریدس ... شود.

ذیسقوریدس.

[ری ذ] (اخ) (۱) ابن القفطی در تاریخ الحکماء گوید: ذیسقوریدس کحال. او نخستین کس است که در صناعت کحالی منفرد و مشتهر گردید. ابن بختیشوع در تاریخ خود ذکر او آورده و چیزی جز جمله مذکور و در شرح حال وی نگفته است - انتهى. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۲۴ و ۲۳۱ و ح ۲۵۹. ح. و ابن البیطار در همهء صفحات شود. (۱) -

.Dioscoride

ذی‌سلم.

[سَلَّ] (اخ) نام جائی است و سلم درختی است خاردار. رجوع به ذوسلم شود.

ذیسومس.

(اخ) یکی از دانشمندان صنعت کیمیا (ساختن زر) و او راست در این موضوع کتابی موسوم به المفاتیح فی الصنعة و آن حاوی چندین کتاب و رساله است و آن را سبعین رساله نیز نامند. (الفهرست ابن‌الدیم).

ذیشان.

(ع ص مرکب) صاحب عظمت و بزرگی و خطب.

ذیشرافت.

[شَفَّ] (ع ص مرکب) خداوند شرف و عز. در عناوین نویسنده، خدمت ذیشرافت فلان ...

ذی شراق.

[] (اخ) ناحیتی است به یمن از سنجاق و قضای تعز، مرکب از ۳۸ قریه. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذیشعور.

[شُ] (ع ص مرکب) صاحب ادراک و حس و فطانت.

ذیشوکت.

[شَكَّ] (ع ص) صاحب بأس و قوت. و در عناوین نویسنده: خدمت ذیشوکت فلان || ... هو ذوشوکه؛ ای هو ذونکایه فی العدو. (اقرب الموارد).

ذیع.

[ذَّ] (ع مص) ذیوع. ذیعان: ذیع خبر؛ پراکنده شدن آن. ذیوع آن. فاش شدن آن. آشکار شدن خبر. (زوزنی). بگستردن خبر || آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذیعان.

[ذَى] (ع مص) آشکاری. ذیع. ذیوع: ذیعان خبر؛ ذیع و ذیوع آن، پراکنده و فاش شدن آن. فاش و منتشر و گسترده گشتن خبر || آشکارا کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذی عزت.

[عِزْزَ] (ع ص مرکب) ارجمند. عزیز.

ذی عفت.

[عِفْ فَا] (ع ص مرکب) صاحب عفاف.

ذی علاقه.

[عَقِ قَا / قِ قَا] (ع ص مرکب) صاحب بستگی. دلبسته به.

ذیعوت.

[ذَعَا] (ع مص) آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذیف.

(ع مص) خرامیدن و زود رفتن شتر. (زوزنی). لیکن در جای دیگر در کتب دسترس ما یافته نشد.

ذیفان.

(ع مص) خرامیدن و زود رفتن شتر. (زوزنی). (در کتب دیگر دسترس ما دیده نشد).

ذیفان.

[ذَى / ذَا / ذِ] (ع ا) ذافان. مرگ || زهره‌لاهل و کشنده. سم قاتل.

ذیفن.

[فَن نَا] (ع ص مرکب) رجوع به ذوفن شود.

ذیفنوس.

(اخ) نام مردی رامشگر در وامق و عذرای عنصری که خدمت فلقراط کردی : جهان‌دیده ای نام او ذی فنوس که کردی بر آوای بلبل فسوس.

ذی فنون.

[فُ فَا] (ع ص مرکب) رجوع به ذوفنون شود.

ذی قار.

(اخ) (برقه...) نام موضعی است در شعر ذیل : لقد خبرت عیناک یوما بحبها ببرقه ذی قار و قد کتم الصدر. (از معجم البلدان). تبه شد

لشکرش در حرب ذی قار عقابش را کبوتر زد بمنقار. نظامی.

ذی قارا اول.

[رِلْ أَوْ وَا] (اخ) (یومٌ ...) قال ابو عیبه: فخرج عتیبه فی نحو خمسۀ عشر فارسا من بنی یربوع فکمن فی حمی ذی قار، حتی مرت به ابل بنی الحصین بالفداویة، اسم ماء لهم، فصاحوا بمن بها من الحامیة و الرعاء. ثم استاقوها، فاخلف الربیع ماذهب له، و قال: الم ترنی افات علی ربیع جلاذاً فی مبارکها و خورا و انی قد ترکت بنی حصین بذی قار یرومون الامورا. (عقد الفرید جزء ۶ ص ۶۸).

ذی قعدۀ.

[قَ / قِ دَ] (عِ مرکب) و ذیقعدۀ الحرام. رجوع به بذوالقعدۀ شود.

ذیقوس.

(اخ) رجوع به ذوقوس شود.

ذی قیمت.

[م] (ع ص مرکب) صاحب ارز و بها. ارجمند. بهاور. ارزنده.

ذیل.

[ذَ] (ع ا) دامان. دامان جامه. دامن. دامن هر چیزی ||. دامنه : و آن بیابان سر بسر در ذیل کوه بر خلائق گشته موسی با شکوه. مولوی ||. آخر هر چیزی ||. سپس هر چیزی ||. ذیل ریح؛ آنچه زمین را روید از باد و نشانهایی که در ریگ از وزش باد همچون نشان کشش دامن بماند ||. ذیل فرس و غیر آن؛ دم اسپ و جز آن. دنب. دنب. دمب. دُم ||. دنبال. دنباله هر چیزی ||. آنچه فروهسته باشد، از هر چیز که باشد ||. ذیل دائل؛ خواری و رسوائی ||. ذوذیل؛ لقب اسب شیبان ||. ذیل صفحه، پای ورق، || در ذیل، در زیر، در پائین ||. ذیل کتابی؛ دنباله. ضمیمه. لاحق. تذیل کتابی؛ دنباله. ضمیمه (۱). لاحق. تذیل. ملحقة. متمم. تتمیم. که چون استدراکی بر کتاب افزایند. (۲) ج، اذیال، ذیول، اذئیل : دست زن در ذیل صاحب دولتی تا ز افضالش بیابی رفعتی. مولوی. هود دادی پند کای پر کبر خیل بر کند از دستتان این باد ذیل. مولوی. او بداد رزق پر کرده ست ذیل داد رزق تو نمی گنجد بکیل. مولوی. خوشبوی چرخ اطلس چرخ از بخور ماست در زیر ذیل خویش چو مجمر گرفته ایم. نظام قاری. آن رخت قاری کوکز کم و ذیل در وی توانیم زد دست و پایی. نظام قاری ||. طول ذیل؛ جود. سخا. جوانمردی. رادی || قصر ذیل؛ بخل ||. طویل الذیل؛ توانگر. مالدار. غنی. (۱ - ۲). (Supplements) - مستدرکات. ضمایم. ملحقات. لواحق.

ذیل.

[ذَ] (ع مص) دامن کشان رفتن. خرامیدن. (دهار) (زوزنی). دامن کشیدن و خرامان رفتن. دامن بر زمین کشیدن. دامن در کشیدن. (دهار ||). صاحب ذیل و دامان شدن ||. ذیل دنب؛ برداشتن دم را. افراشتن دم را ||. ذالت المرأة ذیلا؛ لاغر گردید ||. ذال الشیء؛ آسان رسید. سبک گردید ||. ذالت حاله؛ فروتر شد حال او ||. ذال الیه؛ گستاخی کرد.

ذیل.

[ذ] (اخ) نام کوکبی در صورت المرأة المسلسلة.

ذیلًا.

[ذَکَن] (ع ق) در ذیل. در زیر. در پائین. بعد از این. کمی بعد، پس از این. بعد. سپس. بعید هذا. (۱) (۱) – Ci – dessus. Ci – apres. suivant

ذیل العذراء.

[] (اخ) جای غفر باشد، در سنبله.

ذیم.

[ذ / ذی] (ع ا) عیب. (مهدب الاسماء) آهو. ذان. ذاب. ذین. ذام.

ذیم.

[ذ] (ع مص) عیب کردن. ذام.

ذی مروءة.

[] (اخ) جائی از مدینه که وفد مصریان آنگاه که برای عزل عثمان بمدینه آمدند در آنجا منزل کردند. (حییب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۷۲ س آخر).

ذیمری.

[ذَمُّ رِی] (ع ص، ا) مرد زیرک تیزخاطر شگفت آور. (منتهی الارب).

ذی مسرت.

[مَ سَر رَا] (ع ص مرکب) صاحب شادمانی. فرحناک. و در عناوین نویسنده: خدمت ذیمسرت فلان ...

ذی مسطن.

[مُ ط] (۱) (اخ) مشهورترین خطیب اطینه. مولد وی به سال ۳۸۴ و وفات ۳۳۲ ق.م. بود. وی مدت پانزده سال تمام وقت خویش را صرف مخالفت فیلیپوس مقدونی پدر اسکندر گجستک که استعباد وطن او می خواست کرد و خطب جاودانی فیلیپوسی والون سی ها را انشاد کرد و پس از مرگ فیلیپوس و در جنگ خِرْزَه با دلیری تمام شرکت جست و از جدال مردانه خویش دست باز نداشت آنگاه که کتزیفن بمردم اطینه پیشنهاد کرد تا تاجی از زر ساخته و بذیمسطن تقدیم کنند اشین کتزیفن را مخالف قوانین ملک و مجرم اعلان کرد و در این وقت ذیمسطن با خطابه دفاعیه معروف خود بنام تاج کتزیفن را تبرئه کرد پس از مرگ اسکندر او

فصاحت بیان خویش را وقف پیشرفت اتحاد یونانیان کرد لیکن چون هیچیک از مساعی او در برابر استبداد آنتی پاتر به نتیجه مطلوب نرسید خود را بزهر بکشت. گوئی که این سلطان بلاغت را طبیعت برای این مقصود نیافریده بود چه برای رسیدن بمقام خطیبی او را تحمل ریاضات شاقه می بایست کردن چنانکه برای قوی کردن آواز خویش و انبساط صدر و اصلاح حرکات و سکنت خود در حین خطابه، در اول مجاهداتی سخت و صعب متحمل گردید و از جمله آنکه دهان را بریگهای خرد می انباشت و در آن حال بتمرین خطابه میپرداخت و گاه این عمل را در مقابل امواج خروشان دریا انجام می داد تا بتواند به آواز خویش برروضاء و غوغاء عامه غالب و فائق آید و گاه خود را بر نوک تیز شمشیری میافکند تا پاره ای حرکات نامنظم تن خویش را اصلاح کند. حساد و دشمنان وی بطرز میگفتند خطابه های ذیمسطن عفونت روغن چراغ دارد و او از روی کمال حق در پاسخ آنان می گفت: لیکن روغن چراغ من بر اموری میتابد که شعاع چراغ شما را در آنها تأثیری نیست. ذیمسطن در دفاع از استقلال وطن خویش مجاهدتی صعب و سخت کرد و بزرگترین خطیب اعصار قدیمه اوست و سبک وی قدوه و امامی است قوت بیان و سادگی و جزالت را. (۱) - Demostene.

ذیمقراطیس.

(اخ) رجوع به ذومقراطیس شود.

ذیمکرمت.

[م ر م] (ع ص مرکب) صاحب بخشش. ذیجود. و در عناوین نویسند: خدمت ذیمکرمت فلان ...

ذیملاطف.

[م ط ف] (ع ص مرکب) صاحب احسان و رفق. مهربان. و در عناوین نویسند: خدمت ذیملاطف فلان ...

ذی مودت.

[م و د] (ع ص مرکب) صاحب محبت. و در عناوین نویسند: خدمت ذیمودت فلان ...

ذیمون.

(اخ) قریه ای است بر دو فرسنگ و نیمی بخارا و از آن قریه است فقیه ابومحمد حکیم بن محمد ذیمونی.

ذین.

[ذین / ذ] (ع ا) عیب. آهو. ذان. ذاب. ذام. ذیم.

ذی نبالت.

[ن ل] (ع ص مرکب) صاحب ذکاء و نجابت و فضل. و در عناوین نویسند: خدمت ذی نبالت فلان ...

ذی نفع.

[ن] (ع ص مرکب) در تداول فارسی بمعنی خداوند نفع: او در این امر نفع نیست. اشخاص ذینفع.

ذی نوبان.

(اخ) پدر برته قوجین یکی از زنان چنگیز. (حیب السیر جزو ۱ از ج ۳ ص ۶ شش سطر به آخر مانده).

ذیوجانس.

[ن] (اخ) الکلابی. دیوجانس کلبی (۱) فیلسوف یونانی مولد وی به سینپ در سال ۴۱۳ و وفات به ۳۲۳ ق.م. وی غنا و مصطلحات و مقررات جماعات بشری را بچیزی نمی شمرد. و بهمهء فصول پای برهنه میرفت و در آستان هیاکل و بتکده ها زیر دلق مندرس و منحصر خود می خفت و خانه او خمی چوبین بود که در همهء یونان مشهور و معروف بود. اسکندر آنگاه که از قورنطس میگذشت بدیدار وی رفت و از وی پرسید چه خواهی؛ گفت آنکه حائل آفتاب من نشوی. روزی طفلی را دید که با کف دست آب از چشمه برمی گرفت و می آشامید گفت این کودک مرا آگاه کرد که هنوز بار فضولی با خود می برم و قدحی را که تا آنگاه آب در آن می کرد خرد بشکست. روزی در جواب یکی از مشاغبین بطریقهء اله که بر انکار حرکت استدلال می کرد بر پای خواست و رفتن گرفت و در آن وقت که افلاطون در تعریف انسان گفت حیوانی دوبا و فاقد پر است، او خروسی آورد کرده در حوزه درس افکند و گفت این است انسان افلاطون. و بمردم عصر بدان حد بچشم حقارت می دید که روزی بدانگاه که آفتاب در وسط السماء بود وی را دیدند در کوچه های اطمینه چراغی در دست می گشت پرسیدند ترا به نیمروز چراغ بچه کار است گفت یک تن آدمی می جویم. و شعرای ما گاه خم نشینی را به افلاطون نسبت کرده اند و ذیوجانس را به افلاطون مشته ساخته اند: جز فلاطون خم نشین شراب سر حکمت بما که گوید باز. حافظ. و گاه گردیدن نیمروز با چراغ را بشبلی نسبت کرده اند: دی شیخ با چراغ همیگشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسام آرزوست گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست. مولوی. و در دو حکایت ذیل: آن یکی با شمع بر میگشت روز گرد هر بازار، دل پر عشق و سوز بوالفضولی گفت او را کایفلاذ هین چه میجوئی به پیش هر دکان هین چه میجوئی تو هر سو با چراغ در میان روز روشن، چیست لاغ گفت میجویم به هر سو آدمی کو بود حی از حیات آن دمی هست مردی گفت این بازار پر مردمانند آخر ای دانای حژ گفت خواهم مرد بر جاده دوره در ره خشم و بهنگام شره وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کوبه کو کو در این دو حال مردی در جهان تا فدای او کنم امروز جان. مولوی. این طرفه حکایت است بنگر روزی مگر از قضا سکندر میرفت و همه سپاه با او صد حشمت و فر و جاه با او ناگه ز خرابه ای گذر کرد پیری ز خرابه سر بدر کرد پیری که نه آفتاب پر نور در چشم سکندر آمد از دور پرسید که این چه شاید آخر این کیست که مینماید آخر در گوشه این مگاک دلگیر بیهوده نباشد این چنین پیر آمد بر آن مگاک پر نور پیر از سر وقت خود نشد دور چون باز نکرد سوی او چشم پرسید سکندرش بصد خشم گفت ای شده غول این گذرگاه غافل چه نشسته ای درین راه بهر چه نکردی احترامم آخر نه سکندرست نامم دانی که منم ببخت فیروز پشت همه روی عالم امروز دریادل و آفتاب رایم فرق فلکست زیر پایم پیر از سر وقت بانگ برزد گفت این همه نیم جو نیرزد نی پشت و نه روی عالمی تو یکدانه ز کشت آدمی تو دوران فلک که بیشمارست هر ساعتش از تو صد هزار است نی غول و نه غافل درین کوی هشیارتر از توأم بصد روی از روز پسین چو آگهم من چون منتظران درین رهم من غافل تو که از برای بیشی مغرور دوروزه عمر خویشی دو بنده من که حرص و آزند بر تو همه روز سرفرازند با من چه برابری کنی تو چون بنده بنده منی تو گریان شد ازین سخن سکندر بفکند کلاه شاهی از سر از خجلت خود نفیر میزد سر بر کف پای پیر میزد پیر از سر حال ره نمودش کاندر همه وقت یار بودش. میرحسینی سادات. و در تاریخ الحکماء قفطی آمده است: الکلابی هذا فیلسوف معروف مشهور الذکر فی ارض یونان و هو من جمله اصحاب الفرق السبع

من فرق حکماء یونان الذین ذکرنا نسب (اسمائهم فی ترجمه افلاطون) و کان ذیوجانس هذا قد راض اصحابه برياضه فارق فیها اصطلاح اهل المدن فی اطراح التکلف الذی اقتضاه الاصطلاح فكان أحدهم يتغوط غیر مستتر عن الناس و ینکح فی الطريق اذا أراد استئزال الماء الفاسد و یقبل الحسنا من النساء قدام الجمع یأتیه غیر متوقف و یقول فیما یاتیه من ذالک لا یخلو اما أن یكون ما تفعله قیحا علی الاطلاق فلا- یحسن فی موضع دون موضع و علی صوره دون صوره و ان کان مما یحسن فی موضع دون موضع و علی صوره غیر صوره فهذا أمر اصطلاحی لا ضروری فلا أفق معه. و زادوا علی ذلک انهم كانوا یحبون من قرب منهم و یکرهون من بعد عنهم فقال اهل الزمان الذین کانوا فی هذه الافعال تشبه افعال الکلاب. قسموهم بذلک و قد جائت فی زماننا هذا فرقه من فرق البطالین فعلوا مثل ذلک و تسموا بأصحاب الملامه ای أنهم یأتون من الافعال الخارجه عن الاصطلاح ما یلامون علیه. و كانت فلسفه ذیوجانس من الفلسفه الاولى التي لم تحقق قواعدها. (تاریخ الحکما ص ۱۸۲) و رجوع به فهرست تاریخ الحکما قفطی شود. و بیرونی در الجماهر آورده است: قیل لیدیوجانس، لم اصغر الذهب؟ قال، لکثرة اعدائه فهو یفرق منهم. (۱) - Diogene le cynique. تعریف انسان به حیوان ناطق از ارسطو است.

ذیوجانس.

(اخ) ابن ابی اصیبعه در عیون الانباء (ج ۱ ص ۳۵ و ۳۶) در تحت عنوان الاطباء فی الفتره التي بین ابقرات و جالینوس نام او را می آورد بدین صورت: ذیوجانس الطیب الملقب بالفرانی.

ذیوخ.

[ذ] (ع ۱) ج ذیخ.

ذیوسقوریدس.

[ری ذ] (اخ) رجوع به ذیاسقوریدوس و رجوع بتاریخ الحکماء قفطی ص ۲۲۶ س ۲ شود.

ذیوطالس.

[ی ل] (اخ) ذیوطالس (۱) (اخ) در تاریخ الحکمای قفطی آمده است در شرح حال ارسطو: و لما حضرته الوفات قال انی قد جعلت وصیتی ابدأ فی جمیع ما خلفت الی انطیطرس و الی ان تقدم نیقاترفلیکن ارسطومانس و طیمرخس و ابرخس و ذیوطالس عانین بتفقد ما یحتاج الی تفقده و العنايه بما ینبغی ان یعنوا به... (تاریخ الحکماء چ لیسک ص ۳۲). (۱) - Dioteles.

ذیوع.

[ذ] (ع مص) آشکارا کردن. (تاج المصادر بیهقی ||). آشکار شدن خبر؛ (زوزنی). ذیوع خبر؛ فاش و پراکنده شدن آن. ذیع خبر، ذیعان خبر؛ فاش شدن. ظاهر گشتن خبر. گسترده شدن خبر. آشکاری. ظهور. پیدائی.

ذیوفنطس.

[ی ف ط] (۱) (اخ) دانشمند ریاضی و او را کتابی بوده است در جبر و مقابله که قسطا ابن لوقا البعلبکی آنرا ترجمه و ابوالوفای

بوزجانی تفسیر و شرح کرده است. ذیوفنطس. یونانی اسکندرانی. ابن القفطی گوید: فاضلی کامل و مشهور زمان خویش و مشتهر بواسطه تصنیف خود است. و تصنیف وی در صناعت جبر باشد و آن کتابی مشهور و مذکور است که بعربی نقل کرده اند و پایه عمل اهل این صناعت بر این کتاب است و چون بیننده در وی تبحر کند داند که این کتاب در این نوع دریائی است - انتهی. ظاهراً این نام مصحف ذیونس (۲) باشد. و ذیونس عالم ریاضی و منجم یونانی است. و در مائه چهارم میلادی میزیسته است. از تاریخ حیات وی اطلاعی در دست نیست و از او شرح عناصر اقلیدس بر جای مانده است و نیز یادداشت هائی راجع به آراتس که با آثار اراتس بطبع رسیده. و نیز ذیلی به قانون شاهی بطلمیوس و جداولی نجومی که در ۱۸۲۲ و ۱۸۲۴ م. در پاریس بطبع رسیده است و شروخی در یازده کتاب بر مجسطی بطلمیوس. و دختر او همای هیپاتی فیلسوف مشهور است که عیسویان به تعصب دینی وی را بکشتند. (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۴۵ س ۱۴). و رجوع به تاریخ الحکمای قفطی ص ۱۱۰ و ۱۸۴ شود. (۱) - Diophante - Theon d'Alexandrie - (۲) - (Diophantus).

ذیوفیلس.

(اخ) (۱) ابن ابی اصیبعه در عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ و ۲۳ در ترجمه برمانیدس گوید: و لما ظهر برمانیدس قال ان التجربة و حدها كانت او مع القیاس، خطر. فاسقطها و انتحل القیاس وحده و لما توفي خلف من التلاميذ ثلاثة نفر و هم ثاسلس و اقرن و ذیوفیلس فوقع بينهم المنازعات و الخلف و انفصلوا ثلاث فرق فادعی اقرن التجربة و حدها و ادعی ذیوفیلس القیاس وحده و ادعی ثاسلس الحیل. و باز ابن ابی اصیبعه در عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ در فترت میان بقراط و جالینوس گوید: و كان في ذلك الزمان ايضاً و ما قبله جماعة من عظماء الفلاسفة و اکابرهم علی ما ذكره اسحاق بن حنین مثل فوثاغورس و ذیوفیلس و ثاون و انیاذقلس و اقلیدس و ساوری و طیمانوس و انکسیمانس و ذیمقراطیس و ثالیس و ظاهراً این مرد غیر ذیوفیلس طیب است و از حکماست. (۱) - Theophile.

ذیول.

[ذ] (ع) ج ذیل.

ذیولیا.

(اخ) (۱) نام دیگر رود نی ژر است. رجوع به نی ژر شود. (۱) - Dhioliba.

ذیون.

(اخ) (۱) جبار و دشخدای سورا قوسیا. تلمیذ افلاطون. وی پس از راندن برادرزاده خویش ذیونوسیوس جوان از سورا قوسیا بجای وی زمام حکومت آنجا بدست گرفت (از ۳۵۷ - ۳۵۴ ق.م.) و او را بعلت استبداد و خودسری وی بکشتند. مولد او به سال ۴۰۹ و وفات در ۳۵۴ ق.م. بود. قفطی در تاریخ الحکماء چند جای ذکر او آورده است از جمله در ترجمه افلاطون گوید: افلاطون وی را فرمان داد تا سه کتاب فیثاغورس را که نزد فیلولائوس بود به یکصد دینار برای وی بخرید. و باز در ترجمه افلاطون آرد که دیونوسیوس جبار سورا قوسیا را خویشاوندی بود بنام ذیون و او در صقلیه بمجالس افلاطون حاضر آمده و کلام وی شنوده و فریفتار او شده بود، و آنگاه که دیونوسیوس افلاطون را به بولیدس تسلیم کرد تا وی را به اقاد امونیا برده بقتل رساند و او افلاطون را نکشت و بمردی قورینائی به سی من سیم بفروخت. ذیون این حدیث بشنید و بر وی سخت گران آمد لکن امکان گفتن با

ذیونوسیوس جبار نبود، به نهانی سی من سیم نزد مرد قورنائی برد و تمنی کرد تا وی را بدو فروشد و مرد از فروش افلاطون اباکرد و گفت او حکیم و آزاده ای است و من او را نه برای استعباد یا فروختن خریدم بلکه برای خلاص دادن از بندگی او این کردم و بزودی او بسلامت بموطن خویش باز گردد و ذیون چون این بشنید مال آورده برگرفت و به اقاذامونیا شد و بدانجا بساتینی بدان مال بخرید و به افلاطون هدیه کرد و معاش افلاطون مادام الحیوه از غله آن بساتین بود. و هم در جای دیگر گوید آنگاه که میان ذیون و خویشاوند او ذیونوس نزاع بود به اندرز افلاطون آن خلاف از میان خاست. (۱) - Dion de Syracuse. Lacedemone.

ذیونوسیوس.

[س] [اخ] (۱) و من المشهور من امره [امر اسقلیبیوس] انه رفع الی الملائکة فی عمود من نار کما یقال فی ذیونوسس و ایرقلس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸ س ۲۰). (۱) - Dionysos.

ذیونوسیوس.

(اخ) (۱) اول. دشخدا (۲) و طاغیه سرقوسه. (سوراقوسا) (۳) (از ۴۰۵ تا ۳۶۷ ق.م). وی سائسی ماهر و ادب دوست بود و قرطاجنیان را او از صقلیه براند. لیکن سوءظنی به افراط داشت. چنانکه همیشه بزیر جامه زرهی پوشیدی و هیچگاه پیراستن موی سر و روی بحلاق نگذاشتی و خطابه های خویش از بالای برجی براندی و دو شب متوالی در مشکوئی نخفتی. و زندانی بزیر زمین کرده بود و در آنجا چیزی چون گوش تعبیه کرده که بوسیله آن گفتار زندانیان میشنید و بر اسرار آنان واقف می گردید. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ شود. (۱) - (۲) Denys L'ancien) - دژخدای و دش خدای و طاغیه و جبار ترجمه کلمه (tyrannus) یونانی است و ابن الندیم تیران را به متمرّد ترجمه کرده است. (۳) - Syracuse.

ذیونوسیوس.

(اخ) جوان یا دویم. پسر ذیونوسیوس اول و جانشین او (۳۶۸ ق.م). وی را در ۳۵۸ از سرقوسه براندند. و او پس از دهسال غیبت بازگشت لکن تیمولئون بار دیگر او را تبعید کرد (۳۴۳ ق.م). و وی بقرنتس رفت. و در آنجا به معلمی کودکان عمر خود پایان رسانید.

ذیونوسیوس.

(اخ) از مردم هالیکارناس. مورخ یونانی معاصر پولیوس قیصر. او راست تاریخی ارجمند بنام رومیان قدیم. هشتم قبل از میلاد درگذشت.

ذیونوسیوس.

(اخ) یکی از قضات محکمه آطن موسوم به آریاباغوس و او بدست قدیس بولس دین نصاری گرفت و در اواخر مائه اول میلادی بشهادت رسید.

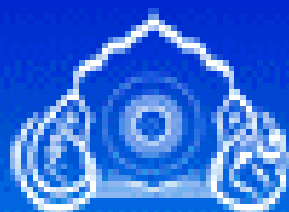
ذیونوسیوس.

(اخ) ملقب بر اهنما یا معرف. عالم جغرافیائی یونانی در مائۀ چهارم میلادی. او راست منظومه ای در وصف و تعریف زمین.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱) با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹ بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند. مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است. اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید. از جمله فعالیت های گسترده مرکز: الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی ب) تولید صداها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ... د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای و راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴) ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ... ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ... ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶ وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵ (۰۳۱۱) نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به

رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایند انشاءالله. شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳، شماره کارت: ۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳ و شماره حساب شبها: ۵۳-۰۶۰۹-۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-۰۱۸۰-IR۹۰ به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان - خیابان مسجد سید ارزش کار فکری و عقیدتی الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام :- هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنت غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کرم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید». التفسیر المنسوب الی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست تر می داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می رهایی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بدان، نگاه می دارد و با حجّت های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می سازد و او را می شکند؟». [سپس] فرمود: «حتماً رها کردن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد». مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

